

دیوان انوری

باموردن سعیدی

# دیوان انوری

بیت المقدس  
نسخی

۱۵

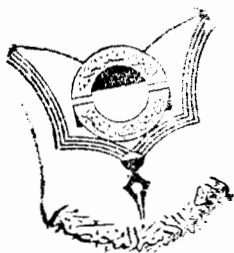
۱۰۰۰/۳۰۳ م

۹/۷

دیوان انوری







# دیوان انوری

با مقدمه سعید نفیسی



مؤسسه انتشارات نگاه

تهران - ۱۳۷۶

مؤسسۂ انتشارات نگاه: خیابان ۱۲ فروردین، شماره ۲۱، تلفن: ۶۴۶۶۹۴۰

دیوان انوری

با مقدمه سعید نفیسی

به اهتمام پرویز بابایی

حروف نگار: سیما اکرمزاده

چاپ اول: ۱۳۷۶

لیتوگرافی: حمید

چاپخانه: تک

تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.



بسم الله الرحمن الرحيم

دین عالی که در کتب این اندوا	در آستان به جوانی جهان برآوا
زاجه بر این داشته اند نفس من	مغز رضا اندرون او بدین
هر که از کتبش او دست زبانه	هم چو بر آرد او دستش را
آورد که آون کتب همه آوا	در این برین کتبش را
آری بهل ختم کتب همه آوا	که کتبش را دستش را
زبان عالی همه کتبش آوا	میل ز تو به کتبش آوا
کتاب کتبش کتبش آوا	آبرو چو کتبش آوا
از کتبش آوا کتبش آوا	کتابش کتبش آوا
تعالک کتبش آوا کتبش آوا	کتابش کتبش آوا
تعالک کتبش آوا کتبش آوا	کتابش کتبش آوا





عزم برافتن عملی روز	بای بران عهد خواهم فشر
حرفه بو شوم یک بزافیت	فایده اول یعنی بی بد

# ایضاً

ای خداوندی از دریا دست روز	از مغلس لاجوکان با جازدان آرون
که صوم قهر بر بحر کان ماید کند	در آن بحاره و مجاده انور کند
و نسیم لطف بر آتش دوزخ زند	شعله او فعال بر حله و جحر کند
عدل و منزه حشر از یاد بار او	زشت خو از لیم حد او حشرش روز
عقل و اجربت ای کمال کمال	کو بتجاری می ترست عالم جوی
دار کدر صخره خاوند خلسان آیت	کز روی فسخ آتیه کون اول
بیا جانانی انبساط نیست ساجی	کو خود لاسی کجده کبر روز
از مشاط اندک شرف خرد کار او	در زمان برعه و کلی ز سر روز
که خلیزه بودی روا بودی کدر شهر	انکار ز عالمی کدرش می میمون
از دوزخ خوش روح بومال کفتمی	بیا یکاه کعبه را کسوت الحان روز
شاد ماری با جهار صد مال روز	بمجه خردی کن از اجار بی کال روز

# و له ایضاً

پنج پادشاه دست و شکست کویا شر او  
 روح شاه کی ز باغ و گل لایف  
 سلاکت کند در کوه و رفع سرا  
 نردیای ح کرد و نه بی از خامت  
 مکی از درون دام در خر سقوف کس  
 اش چو در ترا کرد و در نفا رفت  
 لذت عرو و بوم بقا امر کبر

دو دشت را میاوی از سنا از نشت  
 نیت غم کزان در بار از ان سادی غت  
 از سبزه تار دناهای و در و مفت  
 شری را در صدای گره اه معلت  
 با حراج صبح اشجه و در شام ادست  
 از سبکت دانه نیم م کرد و نخت  
 از آنکه بود عید و کی از صورت

# بمخبر الملک العربی الیه السلام

حیدر است ساجد که سوی حضرت شاه  
 بعد از آنکه عزت همه روز اقلد است  
 اندک است از در خیره من تصدق  
 سال بر آنکه می رسد ز بار و کرم  
 چه روی راه نرددهی از نفع  
 چون آنکه کعبه سار از و جراحی امرد

مردی کرد و رسم داد و بن خد راه  
 محضر و مراض من در انوا  
 روز که همه بی دوم از لغز ماه  
 اندک چیز که از شهر در شد هم ماه  
 حکم من علی الخ السیال از باه  
 در غاشی جو می که بود از شاه



## فهرست قصاید

صفحه	مطلع	صفحه	مطلع
۱۰۰	روز می خوردن و شادی و نشاط و طربست	۶۳	صبا به سبزه بیاراست دار دینی را
۱۰۳	صدری که ازو دولت و دین جفت نیاتست	۶۵	ای داده به دست هجر ما را
۱۰۴	شاهها زمانه بنده درگاه جاه تست	۶۶	ای قاعده تازه ز دست تو کرم را
۱۰۵	گر چرخ را در این حرکت هیچ مقصدست	۶۸	زان پس که قضا شکل دگر کرد جهان را
۱۰۶	عرصه مملکت غور چه نامحدود است	۶۸	باز این چه جوانی و جمالست جهان را
۱۰۶	زمانه گذران بس حقیر و مختصر است	۷۱	نصر فزاینده باد ناصر دین را
۱۰۸	منصب از منصب رفیع ترست	۷۲	سپهر رفعت و کوه وقار و بحر سخا
۱۰۹	منت از کردگار دادگرت	۷۴	سپهر رفعت و کوه وقار و بحر سخا
۱۱۲	می بیاور که جشن دستورست	۷۵	ای از کمال حسن تو جزوی در آفتاب
۱۱۳	یارب این بارگاه دستورست	۷۶	ای از رخت فکنده سپر ماه و آفتاب
۱۱۴	ای ملک بهین رکن ترا کلک وزیرست	۷۷	ای جهان عدل را انصاف تو مالک رقاب
۱۱۷	تیر ستم فلک خدنگست	۷۹	اینکه می بینم به بیداریست یارب یابه خواب
۱۱۷	اگر در حیز گیتی کمالست	۸۳	چون وقت صبح چشم جهان سیر شد ز خواب
۱۱۹	هرچه زاب و آتش و خاک و هوای عالمست	۸۵	ای سخا را مسبب الاسباب
۱۲۰	روز عیش و طرب و بستانست	۸۶	گشت از دل من قرار غایت
۱۲۳	ای ترک می بیار که عیدست و بهمنست	۸۸	آخر ای خاک خراسان داد بزدانت نجات
۱۲۵	ملک مصونست و حصن ملک حصین است	۹۰	ای زمان شهر یاری روزگارت
۱۲۶	باز آمده آنکه دولت و دین در پناه اوست	۹۲	اگر محول حال جهانیان نه قضاست
۱۲۷	نوش لب لعل تو قیمت شکر شکست	۹۷	شهر پر فتنه و پر مشغله و پر غوغاست

۱۸۱	دی بامداد عید که بر صدر روزگار	۱۲۹	ملک هم بر ملک قرار گرفت
۱۸۴	ای بخوبی و خرمی چو بهار	۱۳۰	ملک اکنون شرف و مرتبه و نام گرفت
۱۸۷	شب و شمع و شکر و بوی گل و باد بهار	۱۳۱	ملک یوسف ای حاتم طی غلامت
۱۸۹	آب چشمم گشت پر خون ز آتش هجران یار	۱۳۳	آفرین بر حضرت دستور و بر دستور باد
۱۹۱	دوش در هجر آن بت عیار	۱۳۶	این همایون مقصد دنیا و دین معمور باد
۱۹۳	شبی گذاشته‌ام دوش در غم دلبر	۱۳۷	ایام زیر رایت رای امیر باد
۱۹۴	ای به رفعت ز آسمان برتر	۱۳۸	خسروا روزت همه نوروز باد
۱۹۶	به سمرقند اگر بگذری ای باد سحر	۱۳۸	صاحباً عید بر تو خرم باد
۱۹۹	مست شبانه بودم افتاده بی خیر	۱۴۰	هزار سال زیادت بقای خاتون باد
۲۰۱	نماز شام چو کردم بسیج راه سفر	۱۴۱	خدا یگانا سال نوت همایون باد
۲۰۴	خوشا نواحی بغداد جای فضل و هنر	۱۴۲	صاحباً جنبشت همایون باد
۲۰۸	چو از دوران این نیلی دواثر	۱۴۳	ملکا مملکت به کام تو باد
۲۱۰	چو زیر مرکز چرخ مدور	۱۴۳	خسروا بخت همنشین تو باد
۲۱۳	زهی دست وزارت از تو معمور	۱۴۴	ای عید دین و دولت عیدت خجسته باد
۲۱۵	رئیس مشرق و مغرب ضیاء دین منصور	۱۴۵	اکنون که ماه روزه به نقصان دراو افتاد
۲۱۶	ضیاء دولت و دین خواجه جهان منصور	۱۴۶	طفرلتکین به تیغ جهانرا نظام داد
۲۱۷	ای ز رای تو ملک و دین معمور	۱۴۷	عید بر بدر دین مبارک باد
۲۱۹	ای به همت برتر از چرخ اثیر	۱۴۸	باغ سرمایه دگر دارد
۲۲۰	ای به همت و رأی چرخ اثیر	۱۵۰	ای بشاهی ز همه شاهان فرد
۲۲۱	ایشروا یا اهل نیشابور اذا جاء البشیر	۱۵۱	ای نمودار سپهر لاجورد
۲۲۴	زهی ز بارگه ملک تو سفیر سفیر	۱۵۲	تا ملک جهان را مدار باشد
۲۲۵	ای به نسبت با تو هرج اندر ضمیر آمد حقیر	۱۵۵	گر دل و دست بحر و کان باشد
۲۲۷	بر من آمد خورشید نیکوان شبگیر	۱۵۷	ای خداوندی که هرکه از طاعتت سر برکشد
۲۲۹	به فال نیک درآمد به شهر موکب میر	۱۵۷	خیزید که هنگام صبح دگر آمد
۲۳۱	موکب عالی دستور جهان آمد باز	۱۵۹	خدای جل جلاله ز من چنین داند
۲۳۲	زندگانی ولی نعمت من باد دراز	۱۶۰	در دین چو اعتصام بحبل متین کنند
۲۳۳	ای بر اعدا و اولیا پیروز	۱۶۱	خراب کرد به یکبار بخل کشور جود
۲۳۴	چون مراد خویش را با ملک ری کردم قیاس	۱۶۲	هرکه را در دور گردون ذکر مقصد می رود
۲۳۶	زهی دست تو بر سر آفرینش	۱۶۵	طبعم به عرضه کردن دریا و کان رسید
۲۳۷	ای شادی جان آفرینش	۱۶۶	دی چو بشکست شهنشاہ فلک نوبت بار
۲۳۸	ای نهان گشته در بزرگی خویش	۱۶۹	دوش از درم درآمد سرمست و بی قرار
۲۳۹	دوش سرمست آمدم به وفاق	۱۷۱	باد شبگیری نسیم آورد باز از جویبار
۲۴۱	مقدری نه به آلت به قدرت مطلق	۱۷۴	هندویی کز مژگان کرد مرا لاله قطار
۲۴۲	ای گشته نوک کلک تو صورت نگار ملک	۱۷۷	حیل متین ملک دوتا کرد روزگار
۲۴۳	ای سپاهت را ظفر لشکرکش و نصرت بزرک	۱۷۸	ای در نبرد حیدر کرار روزگار
۲۴۵	حبذا کارنامه ارتنگ	۱۸۰	ای در هنر مقدم اعیان روزگار



۳۰۵	آیت مجد آیتی است مبین	۲۴۶	به نیک طالع و فرخنده روز و فرخ فال
۳۰۷	ای جهان را جمال و جاه تو زین	۲۴۷	ای ترا کرده خداوند خدای متعال
۳۰۷	و علیک السلام فخرالدین	۲۴۸	خدای خواست که گیرد زمانه جاه و جلال
۳۰۹	افتخار زمان و فخر زمین	۲۵۰	ای به هستی داده گیتی را کمال
۳۱۱	ای جهان را ایمنی از دولت طغرلتکین	۲۵۱	مرحبا موکب خاتون اجل
۳۱۳	ای جهان خاتم جانبخش تر زیر نگین	۲۵۲	ای کرده درد عشق تو اشکم به خون بدل
۳۱۴	ای در شاهی در طغرلتکین	۲۵۳	جرم خورشید چو از حوت درآید به حمل
۳۱۵	صاحب روزگار و صدر زمین	۲۵۵	سایه افکند مه روزه و روز تحویل
۳۱۷	ای باد خاک مرکب گردون شتاب تو	۲۵۶	مؤمن اسمعین اسماعیل
۳۱۷	ای فخر کرده دین خدا از مکان تو	۲۵۸	جرم خورشید دوش چون گه شام
۳۱۹	ای شمس دین و شمس فلک آسمان تو	۲۶۰	شرف گوهر اولاد نظام
۳۱۹	سپاس ایزد کاندز ضمان دولت و جاه	۲۶۲	ای گرفته عالم از عدلت نظام
۳۲۱	آمد به سلامت بر من ترک من از راه	۲۶۳	مملکت را به کلک داد نظام
۳۲۲	شاهها صیوح فتح و ظفر کن شراب خواه	۲۶۵	دوش سلطان چرخ آینه‌فام
۳۲۳	ای ممالک را مبارک پادشاه	۲۶۷	ای به استحقاق شاه شوق را قایم مقام
۳۲۴	ای به گوهر تا به آدم پادشاه	۲۷۱	مرحبا نو شدن و آمدن عید صیام
۳۲۵	کمال کل ممالک جمال حضرت شاه	۲۷۳	تا آمد از عدم به وجود اصل پیکرم
۳۲۶	جلال صدر وزارت جمال حضرت شاه	۲۷۶	مبارک باد و میمون باد و خرم
۳۲۷	حیذا بخت مساعد که سوی حضرت شاه	۲۷۷	ای زرین نعل آهنین سم
۳۲۹	از محاق قضا برون شد ماه	۲۷۸	ای خنجر مظفر تو پشت ملک عالم
۳۳۰	خاص سلطان علاء دین اله	۲۸۰	ای رایب رفیعت بنیاد نظم عالم
۳۳۲	ای سراپرده سپید و سیاه	۲۸۱	ای کلک تو پشت ملک عالم
۳۳۳	ای نهال مملکت از عدل تو بریافته	۲۸۳	ای فخر همه نژاد آدم
۳۳۴	ای ز یزدان تا ابد ملک سلیمان یافته	۲۸۴	ای بارگاه صاحب عادل خود این منم
۳۳۵	ای همای همتت سر بر سپهر افراخته	۲۸۵	من که این صفت همایونم
۳۳۶	ای جهان را عدل تو آراسته	۲۸۶	آفرین باد بر چو تو مخدوم
۳۳۷	زهی کارت از چرخ بالا گرفته	۲۸۷	اختیار ملوک هفت اقلیم
۳۳۸	ای تیغ تو ملک عجم گرفته	۲۸۹	به حکم دعوی زیج و گواهی تقویم
۳۳۹	زهی ز عدل تو خلق خدای آسوده	۲۹۱	نماز شام چو خورشید گنبد گردان
۳۴۰	ای رایب دولت ز تو بر چرخ رسیده	۲۹۳	سه ماهه فراقت بر اهل خراسان
۳۴۱	ویحک ای صورت منصوریه باغی و سرای	۲۹۵	چون شمع روز روشن از ایوان آسمان
۳۴۲	آخر ای قوم نه از بهر من از بهر خدای	۲۹۶	ای ز کلک تو راست کار جهان
۳۴۴	جشن عید اندرین همایون جای	۲۹۷	ای به نیک اختر شده هم سلف سلطان جهان
۳۴۶	ای قبله کوی خاکی و آبی	۲۹۹	چو شاه زنگ برآورد لشکر از مکمن
۳۴۷	ای برادر بشنوی رمزی ز شعر و شاعری	۳۰۱	درآمد موکب عید همایون
۳۵۰	زهی کلک تو اندر چشم دولت کحل بیداری	۳۰۳	کو آصف جم گو بیا ببین

۳۷۶	دو عیدست ما را ز روی دو معنی	۳۵۱	ای چو عقل اول از آرایش نقصان بری
۳۷۷	ای عاقله چرخ به نام تو مباهی	۳۵۴	حکم یزدان اقتضا آن کرده بودست از سری
۳۷۸	ای برده ز شاهان سبق شاهی	۳۵۷	حبذا بزمی کزو هر دم دگرگون زیوری
۳۷۹	ای بر سر کتاب ترا منصب شاهی	۳۶۱	ای ترا گشته مسخر حشم دیو و پری
۳۸۰	زهی بگرفته از مه تا به ماهی	۳۶۱	ای مسلمانان فغان از دور چرخ چنبیری
۳۸۱	با خاک در تو آشنایی	۳۶۹	ای ز تیغ تو در سرافرازی
۳۸۲	خرد را دوش می‌گفتم که ای اکسیر دانایی	۳۷۱	ای رفته بفرخی و فیروزی
۳۸۵	ای ملک ترا عرصه عالم سر کوبی	۳۷۱	ای کرده ز تیغ فلک تحاشی
۳۸۶	ای خداوندی که مقصود بنی آدم تویی	۳۷۱	یافت احوال جهان رونق جاویدانی
۳۸۶	زهی ز روی بزرگی خلاصه دینی	۳۷۳	دلَم ای دوست تو داری دانی
۳۸۷	ای به درگاه تو بر قصه‌رسان صاحب‌بری	۳۷۴	اختیار سکندر ثانی

### فهرست غزلیات

صفحه	مطلع	صفحه	مطلع
۳۹۸	پایم از عشق تو در سنگ آمدست	۳۹۱	بیا ای جان بیا ای جان بیا فریاد رس ما را
۳۹۸	کارم ز غمت به جان رسیدست	۳۹۱	جرمی ندارم بیش از این کز جان وفادارم ترا
۳۹۸	حسن را از وفا چه آزار است	۳۹۲	ای کرده خجل بتان چین را
۳۹۹	معشوقه به رنگ روزگارست	۳۹۲	ای کرده در جهان غم عشقت سمر مرا
۳۹۹	ز عشق تو نهانم آشکارست	۳۹۲	تا بود در عشق آن دلبر گرفتاری مرا
۴۰۰	ای یار مرا غم تو یارست	۳۹۳	گر باز دگر باره ببینم مگر او را
۴۰۰	یارب چه بلا که عشق یارست	۳۹۳	از دور بدیدم آن پری را
۴۰۰	هر شکن در زلف تو از مشک دلی دیگرست	۳۹۳	جانا به جان رسید ز عشق تو کار ما
۴۰۱	امید وصل تو کاری درازست	۳۹۴	ای غارت عشق تو جهانها
۴۰۱	مهرت به دل و به جان دریغست	۳۹۴	ای از بنفشه ساخته گلبرگ را نقاب
۴۰۱	ای برادر عشق سودایی خوشست	۳۹۵	خه‌خه بنام ایزد آن روی کیست یارب
۴۰۲	کار دل آزار و درد دوست به جانست	۳۹۵	خه از کجاست برسم چونست روزگار
۴۰۲	عشق تو از ملک جهان خوشترست	۳۹۶	در همه عالم وفاداری کجاست
۴۰۲	عشق تو قضای آسمانست	۳۹۶	غم عشق تو از غمها نجانست
۴۰۳	هرکه چون من به کفرش ایمانست	۳۹۶	تا دل مسکین من در کار تست
۴۰۴	مرا دانی که بی تو حال چونست	۳۹۷	جرم رهی دوستی روی تست
۴۰۴	جمالت بر سر خوبی کلا هست	۳۹۷	دل در آن یار دلاویز آویخت
۴۰۴	عشق تو دل را نکو پیرایه‌ایست	۳۹۷	ای بدیده دریغ خاک درت
۴۰۵	هرکس که غم ترا فسانه است	۳۹۷	رخت مه را رخ و فرزین نهادست
۴۰۵	بازماندم در غم و تیمار او تدبیر چیست	۳۹۸	گلبن عشق تو بی خار آمدست

۴۱۷	بتی دارم که یکساعت مرا بی غم بنگذارد	۴۰۵	دل بی تو به صد هزار زاریست
۴۱۷	عشقم این بار جان بخواد برد	۴۰۶	ماه چون چهره زیبای تو نیست
۴۱۷	حلقه زلف تو بر گوش همی جان ببرد	۴۰۶	از تو بریدن صنما روی نیست
۴۱۸	روی تو آرام دلها می برد	۴۰۶	روی برگشتنم از روی تو نیست
۴۱۸	صبر کن ای تن که آن بیداد همجان بگذرد	۴۰۷	جانا دلم از خال سیاه تو به حالی است
۴۱۹	عشق ترا خرد نباید شمرد	۴۰۷	عشق تو بی روی تو درد دلیست
۴۱۹	ای مانده من از جمال تو فرد	۴۰۷	در همه مملکت مرا جا نیست
۴۱۹	جمالش از جهان غوغا بر آورد	۴۰۸	مکن ای دل که عشق کار تو نیست
۴۲۰	باز دستم به زیر سنگ آورد	۴۰۸	بی مهر جمال تو دلی نیست
۴۲۰	حسنش از رخ جو پرده برگیرد	۴۰۸	یار با من چون سر یاری نداشت
۴۲۰	هر کز با تو کار درگیرد	۴۰۸	باز کی گیرم اندر آغوش
۴۲۱	مرا صورت نمی بندد که دل یاری دگر گیرد	۴۰۹	رایت حسن تو از مه برگذشت
۴۲۱	نه دل کم عشق یار می گیرد	۴۰۹	یار ما را به هیچ برنگرفت
۴۲۱	دل راه صلاح بر نمی گیرد	۴۰۹	سخت خوشی چشم بدت دور باد
۴۲۲	نه وعده وصلت انتظار ارزد	۴۱۰	از بس که کشیدم از تو بیداد
۴۲۲	جانا دهان تنگت صد تنگ شکر ارزد	۴۱۰	مرا با دلبری کاری بیفتاد
۴۲۲	درد تو صد هزار جان ارزد	۴۱۰	هر کس که ز حال من خبر دارد
۴۲۳	از وصل تو آتش جگر خیزد	۴۱۱	جان ز رازت خبر نمی یابد
۴۲۳	چون کسی نیست که از عشق تو فریاد رسد	۴۱۱	در دور تو کم کسی امان یابد
۴۲۳	دست در وصل یار می نرسد	۴۱۱	حسنت اندر جهان نمی گنجد
۴۲۴	دردم فرود و دست به درمان نمی رسد	۴۱۲	یار گرد وفا نمی گردد
۴۲۴	هر چه با من کنی روا باشد	۴۱۲	عشق تو بر هر که عافیت به سر آرد
۴۲۴	نه جو شیرین لبش شکر باشد	۴۱۲	یار دل در میان نمی آرد
۴۲۴	رنگ عاشق جو زعفران باشد	۴۱۳	عشق هر محنتی به روی آرد
۴۲۵	تراکز نیکوان یاری نباشد	۴۱۳	زلف تو تکیه بر قمر دارد
۴۲۵	مرا گر چون تو دلداری نباشد	۴۱۳	تا ماه رویم از من رخ در حجیب دارد
۴۲۶	بی عشق توام بسر نخواهد شد	۴۱۳	مرا تا کی فلک رنجور دارد
۴۲۶	حسن تو بر ماه لشکر می کشد	۴۱۴	با قد تو قد سرو خم دارد
۴۲۶	بدرود شب دوش که چون ماه بر آمد	۴۱۴	جان نقش رخ تو بر نگین دارد
۴۲۷	زلفت جو به دلبری درآمد	۴۱۴	یار با هر کسی سری دارد
۴۲۷	مرا تأثیر عشقت بر دل آمد	۴۱۵	دلبر هنوز ما را از خود نمی شمارد
۴۲۷	با روی دلفروزت سامان بنمی ماند	۴۱۵	تا کار مرا وصل تو تیمار ندارد
۴۲۸	جانا دلم از غمت به جان آمد	۴۱۵	به بیل عشق تو دل گل ندارد
۴۲۸	عجب عجب که ترا یاد دوستان آمد	۴۱۵	دلم را انده جان می ندارد
۴۲۸	رخ خوبت خدای می داند	۴۱۶	آرزوی روی تو جانم ببرد
۴۲۹	نه در وصال تو بختم به کام دل برساند	۴۱۶	بدیدم جهان را نوایی ندارد

۴۴۲	آنرا که غمت ز در درآید	۴۲۹	هرچه مرا روی تو بروی رساند
۴۴۳	صبر با عشق بس نمی آید	۴۳۰	مرا مرنجان کایزد ترا برنجانند
۴۴۳	دردسر دل به سر نمی آید	۴۳۰	حسن تو گر بر همین قرار بماند
۴۴۳	یا وصل ترا عنایتی باید	۴۳۰	طاقت عشق تو زین بیشم نماند
۴۴۴	ز عمرم بی تو درد دل فزاید	۴۳۰	درد تو دلا نهان نماند
۴۴۹	از نازکی که رنگ رخ یار می نماید	۴۳۱	در همه آفاق دلداری نماند
۴۴۴	چو کاری ز یارم همی برنیاید	۴۳۱	عشق تو ز دل برید نتوان
۴۴۵	به عمری در کفم یاری نیاید	۴۳۱	گل رخسار تو چون دسته بستند
۴۴۵	ز عهد تو بوی وفا می نیاید	۴۳۲	آن شوخ دیده دیده چو برهم نمی زند
۴۴۶	طاقتم در فراق تو برسید	۴۳۲	هرکرا عشقت بهم برمی زند
۴۴۶	غارت عشقت به دل و جان رسید	۴۳۲	هرچ از وفا به جای من آن بی وفا کند
۴۴۶	ساقیا باده صبح بیار	۴۳۳	نوبت حسن ترا لطف تو گر پنج کند
۴۴۶	هیچ دانی که سر صحبت ما دارد بار	۴۳۳	گر وفا با جمال بار کند
۴۴۷	سلام علیک ای جفاپیشه یار	۴۳۳	معشوق دل ببرد و همی قصد دین کند
۴۴۷	ای غم تو جسم را جانی دگر	۴۳۴	جان وصال تو تقاضا می کند
۴۴۷	دلدار به طبع گشت رام آخر	۴۳۴	دل به عشقت رخ به خون تر می کند
۴۴۸	ای شده از رخ تو تاب قمر	۴۳۵	حسن تو عشق من افزون می کند
۴۴۸	ای پسر برده قلندر گیر	۴۳۵	یار در خوبی قیامت می کند
۴۴۸	دلا در عاشقی جانی زیان گیر	۴۳۵	زلفش اندر جور تلقین می کند
۴۴۸	ای جهان را به حضرت تو نیاز	۴۳۶	عالمی در ره تو حیرانند
۴۴۹	تخته عشق بر نوشتم باز	۴۳۶	گر ترا دل همی چنان خواهد
۴۴۹	قیامت می کنی ای کافر امروز	۴۳۶	یارم این بار بار می ندهد
۴۴۹	جمالت عشق می افزایش امروز	۴۳۷	هرکه دل بر چون تو دلداری نهد
۴۵۰	چاره عشق تو نداند کس	۴۳۷	دوش آنکه همه جهان ما بود
۴۵۰	جانا به غریبستان چندین بنماند کس	۴۳۷	من آن نیم که مرا بی تو جان تواند بود
۴۵۰	نگارا بر سر عهد و وفا باش	۴۳۸	آن روزگار کو که مرا یار یار بود
۴۵۱	باز دوش آن صنم باده فروش	۴۳۸	دوش تا صبح یار بر در بود
۴۵۱	دوش در ره نگارم آمد پیش	۴۳۸	ای دلبر عیار ترا یار توان بود
۴۵۱	به جان آمد مرا کار از دل خویش	۴۳۹	آنچه بر من در غم آن نامسلمان می رود
۴۵۲	کرا در شهر برگویم غم دل	۴۳۹	آب جمال جمله به جوی تو می رود
۴۵۲	ساقی اندر خواب شد خیز ای غلام	۴۴۰	دست در روزگار می نشود
۴۵۲	مست از درم درآمد دوش آن مه تمام	۴۴۰	وصلت به آب دیده میسر نمی شود
۴۵۳	تا به مهر تو نولا کردم	۴۴۱	چون نیستی آنچنان که می باید
۴۵۳	به دو چشم تو که تا زنده ام	۴۴۱	دوستی یکدلم همی باید
۴۵۳	تا رنگ مهر از رخ روشن گرفته ام	۴۴۱	دل در هوست ز جان برآید
۴۵۳	یعلم الله که دوستار توام	۴۴۲	ز هجران تو جانم می برآید

۴۶۵	ترا من دوست می دارم ندانم چیست درمانم	۴۵۴	روی ندارم که روی از تو بتایم
۴۶۶	از عشقت ای شیرین صنم گرچه به سر برمی زنم	۴۵۴	کس نداند کز غمت چون سوختم
۴۶۶	بیا ای راحت جانم که جان را بر تو افشانم	۴۵۴	آخر در زهد و توبه دریستم
۴۶۷	من که باشم که تمنای وصال تو کنم	۴۵۵	دل از خوبان دیگر برگرفتم
۴۶۷	باز چون در خورد همت می کنم	۴۵۵	ای زلف نابدار ترا صد هزار خم
۴۶۷	تا نپنداری که دستان می کنم	۴۵۵	دردا و دریغا که دل از دست بدام
۴۶۷	بی تو جانا زندگانی می کنم	۴۵۶	بر آنم کز تو هرگز برنگردم
۴۶۸	هر غم که ز عشق یار می بینم	۴۵۶	ای مسلمانان ز جان سیر آمدم
۴۶۸	دل را به غمت نیاز می بینم	۴۵۶	در دست غم یار دل آرام بماندم
۴۶۸	سر آن دارم کامروز بر یار شوم	۴۵۶	بدان عزمم که دیگر ره به میخانه کمر بندم
۴۶۹	روز دو از عشق پشیمان شوم	۴۵۷	دل باز به عاشقی درافکندم
۴۶۹	چگویی با تو درگیرد که از بندی برون آیم	۴۵۷	زیر بار غمی گرفتارم
۴۷۰	تا رخت دل اندر سر زلف تو نهادیم	۴۵۷	هرچند به جای تو وفادارم
۴۷۰	آخر به مراد دل رسیدیم	۴۵۸	بیا که با سر زلف تو کارها دارم
۴۷۰	ای روی خوب تو سبب زندگانیم	۴۵۸	تا به کوی تو رهگذر دارم
۴۷۱	دل بدادیم و جان نمی خواهیم	۴۵۸	درد دل هر زمان فزون دارم
۴۷۱	درمان دل خود از که جویم	۴۵۹	عشقت اندر میان جان دارم
۴۷۱	ای بنده روی تو خداوندان	۴۵۹	هرچند غم عشقت پوشیده همی دارم
۴۷۲	عشق بر من سر نخواهد آمدن	۴۶۰	جز سر پیوند آن نگار ندارم
۴۷۲	عاشقی چیست مبتلا بودن	۴۶۰	داری خیر که در غمت از خود خیر ندارم
۴۷۲	هم مصلحت نبینی رویی به ما نمودن	۴۶۰	یارم تویی به عالم یار دگر ندارم
۴۷۳	آتش ای دلبر مرا بر جان مزین	۴۶۱	اگر نقش رخت بر جان ندارم
۴۷۳	به عمری آخرم روزی وفا کن	۴۶۱	نگارا جز تو دلداری ندارم
۴۷۳	ای بت یغما دلم یغما مکن	۴۶۱	گر عزیزم بر تو گر خوارم
۴۷۳	ز من حجره خویش پنهان مکن	۴۶۲	بیا تا ببینی که من بر چه کارم
۴۷۴	روی خوب خویش را پنهان مکن	۴۶۲	عمر بی تو بسر چگونه برم
۴۷۴	شرم دار آخر جفا چندین مکن	۴۶۲	کارم به جان رسید و به جانان نمی رسم
۴۷۴	ز من برگشتی ای دلبر دریغا روزگار من	۴۶۳	دل رفت و این بتر بر دلبر نمی رسم
۴۷۴	ای باد صبحدم خبری ده ز یار من	۴۶۳	پای بر جای نیست هممنفسم
۴۷۵	چو کرد خیمه سنت طناب خویش مکین	۴۶۳	کار جهان نگر که جفای که می کشم
۴۷۵	ایمن ز عارض تو این خط سیاه تو	۴۶۳	نو به نو هر روز باری می کشم
۴۷۶	ای قبیای حسن بر بالای تو	۴۶۴	ای آرزوی جانم در آرزوی آنم
۴۷۶	ترک من ای من سگ هندوی تو	۴۶۴	ای دوست تر از جانم زین بیش مرنجانم
۴۷۶	ای جان من به جان تو کز آرزوی تو	۴۶۴	جانا ز غم عشق تو امروز چنانم
۴۷۶	جرم رهی دوستی روی تو	۴۶۵	تو دانی که من جز تو کس را ندانم
۴۷۷	ای مردمان بگویند آرام جان من کو	۴۶۵	ره فراکار خود نمی دانم

۴۸۹	ای عاشقان گیتی یاری دهید یاری	۴۷۷	ای برده دل من و جفا کرده
۴۸۹	الحق نه دروغ محتشم یاری	۴۷۷	ای ایزد از لطافت محضت بیافریده
۴۸۹	گرفتم سر به پیمان درنیاری	۴۷۸	ای رخت رشک آفتاب شده
۴۹۰	جانا اگر به جانت بیابم گران نباشی	۴۷۸	هرگز از دل خیر نداشتی‌ای
۴۹۰	مرا وقتی خوشست امروز و حالی	۴۷۸	تا دل من برده‌ای قصد جفا کرده‌ای
۴۹۰	گر چنان و دل به دست غم تو ندادمی	۴۷۸	سهل می‌گیرم چو با ما کرده‌ای
۴۹۱	گر من اندر عشق جز درد یاری دارمی	۴۷۹	مسکین دلم به داغ جفا ریش کرده‌ای
۴۹۱	یک زمان از غم نیاسایم همی	۴۷۹	بر مه از عنبر عذار آورده‌ای
۴۹۱	بختی نه بس مساعد یاری چنانکه دانی	۴۷۹	تا که دستم زیر سنگ آورده‌ای
۴۹۲	آگه نه‌ای ز حال من ای جان و زندگانی	۴۷۹	دامن اندر پای صبر آورده‌ای
۴۹۲	بنامیزد به چشم من چنانی	۴۸۰	زردرویم ز چرخ دندان‌خای
۴۹۲	ای غایت عشق این جهانی	۴۸۰	جانا به کمال صورتی‌ای
۴۹۳	گرد ماه از مشک خرمن می‌زنی	۴۸۰	گر مرا روزگار یارستی
۴۹۳	دلم بردی و برگشتی زهی دلداری بی‌معنی	۴۸۱	همچون سرزلف خود شکستی
۴۹۳	نام وصل اندر زبانی افکنی	۴۸۱	یا بدان رخ نظری بایستی
۴۹۴	سر آن داری کامروز مرا شاد کنی	۴۸۱	ای دیر به دست آمده بس زود برفتی
۴۹۴	بی‌گناه از من تبرا می‌کنی	۴۸۲	چه نازست آنکه اندر سر گرفتی
۴۹۴	آخر ای جان جهان با من جفا تاکی کنی	۴۸۲	ای دل تو مرا به باد دادی
۴۹۵	از من ای جان روی پنهان می‌کنی	۴۸۲	دیدگی که پای از خط فرمان برون نهادی
۴۹۵	ناز از اندازه بیرون می‌کنی	۴۸۳	ای دوست به کام دشمنم کردی
۴۹۵	باز آهنگ بلایی می‌کنی	۴۸۳	گر ترا روزی ز ما یاد آمدی
۴۹۶	دوستا گر دوستی گر دشمنی	۴۸۴	بس دل افروز و دل‌آرام آمدی
۴۹۶	در حسن قرین نوبهار آیی	۴۸۴	گر ترا طبع داوری بودی
۴۹۶	این همه جابگی و زیبایی	۴۸۴	یاد می‌دار کانچه بنمودی
۴۹۷	ای همه دلبری و زیبایی	۴۸۴	بی‌دلم ای یار همچنان که تو دیدی
۴۹۷	خه مرحبا و اهلا آخر تو خود کجایی	۴۸۵	دلم بردی نگارا وارمیدی
۴۹۷	ای روی تو آیت نکویی	۴۸۵	بدخوی تری مگر خیر داری
۴۹۸	ای خوبتر ز خوبی نیکوتر از نکویی	۴۸۵	روی چون ماه آسمان داری
۴۹۸	قرطه بگشای و زمانی بنشین بیش مگری	۴۸۶	ما را تو به هر صفت که داری
		۴۸۶	تو گر دوست داری مرا ور ننداری
۵۰۱	<b>قطععات</b>	۴۸۷	گرفتم کز غم من غم نداری
۶۵۹	<b>رباعیات</b>	۴۸۷	یک دم به مراعات دلم گرم نداری
۷۱۱	<b>لغات و کنایات</b>	۴۸۷	ندارم جز غم تو غمگساری
۷۳۷	<b>فهرست اعلام</b>	۴۸۷	ای کار غم تو غمگساری
		۴۸۸	با من اندر گرفته‌ای کاری
		۴۸۸	نگفتی کزین پس کنم سازگاری

# احوال و آثار انوری

به قلم استاد سعید نفیسی

دربارهٔ احوال و آثار انوری نخست باید آنچه در کتابها آمده است درین صحایف گرد آید و سپس باید به نقد آن پرداخت و آنچه را که ایشان ضبط نکرده‌اند بر آن افزود. نخستین کتابی که ذکری از انوری در آن هست لباب‌الالباب محمد عوفی است که در حدود ۶۱۸ تألیف کرده است. درین کتاب<sup>۱</sup> چنین آمده است:

«الامیر الاجل العمید او حدالدین محمدبن محمد الانوری - انوری، که از پرتو نور ضمیر او جهان فضایل منیر بود و شاگرد مکتب فضایل او بخت جوان و رأی پیر، تیر بر آسمان در پیش طبع راست او کمان بود و از غایت ذکا چون تیر در سنبله و چون مشتری در سرطان، فضایل افاضل در پیش شمایل او قطری از بحری و نظم ثریا در پیش نظم و نثر او از سوره‌ای سطری، در علم منطق عطارد پیش خدمت او چون جوزا منطقهٔ تعلم بستی و در هیأت افلاک افلاطون ازو اقتباس فواید کردی، در حل اشکال اقلیدس از اقران و امثال خود درگذشته و از معرفت درج و دقایق نجوم از جهان بر سر آمده و با این انواع فضایل سخن سخرهٔ بیان او بود و مرکب فصاحت زیران او، در آخر دور سلطان سنجر... شهرتی یافت و قطعه‌ای که چند بیت آن برهان فصاحت اوست در مدح او پرداخت، شعر:

سیصد و سیزده پیغمبر مرسل بودند	که فرستاد به هر وقت یکی را یزدان
نام سلطان بعدد چون عدد ایشانست	بس بود قاعدهٔ نظم جهان چون ایشان

---

۱. لباب‌الالباب تألیف محمد عوفی با تصحیحات جدید و حواشی و تعلیقات کامل به کوشش سعید نفیسی -  
تهران ۱۳۳۵ ص ۳۳۴-۳۴۲

ور کسی گوید: ماصد همه سنجر نامیم  
 زانکه «منکم» ز شما باشد از روی لغت  
 گویمش: نی‌نی، منکم چو اولو الامر بخوان  
 باز از روی حساب ار تو بدانی سلطان ۱۵۰  
 و معنی آنست که به حساب جمل سین شست بود و نون پنجاه و جیم سه و را دو بیست،  
 مجموع آن سیصد و سیزده باشد، بر عدد انبیا و آفریدگار تعالی فرموده است که: «اطیعوا الله و  
 اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم»<sup>۲</sup>، اولوالامر را به آدمیان حوالت فرموده، به لفظ «منکم» یعنی  
 آن «اولوالامر» از شما باشد و میم چهل بود و نون پنجاه و کاف بیست و میم چهل و مجموع این  
 عدد صد و پنجاه بود و سلطان هم به حساب جمل صد و پنجاه بود، این دقیقه‌ای دقیق است و  
 خاطر او در بحر فکرت غواصی کرده است.

جای دیگر<sup>۳</sup> دربارهٔ ابوالفرج رونی شاعر معروف نوشته است: «انوری پیوسته تتبع سخن او  
 کردی و دیوان او همواره در نظر داشتی و در آن قصیده که گفته است:

ویحک! ای صورت منصوریه، نه باغی و سرای بل بهشتی که به دنیات فرستاد خدای  
 یک بیت تمام بعینه از شعر ابوالفرج بیاورده است، بی تضمین، اگر توارد خاطرست بغایت  
 نادرست و در آن قطعه که گفته است:

باد معلومش که من خادم به شعر بوالفرج تا بدیدستم ولوعی داشتستم بس تمام  
 دلپلست که او پیوسته در بوستان دیوان ابوالفرج تفرج کردی.»

حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده<sup>۴</sup> در ضمن تاریخ سلجوقیان نوشته است: «در رجب سنه  
 احدی و ثمانین و خمسمائه (۵۸۱) هفت کوکب سیار در سوم درجهٔ میزان بر یک دقیقه جمع  
 شدند و آن اولین قران بود، در مثلثهٔ هوایی، باقران تمامت کواکب. منجمان حکم کردند که در ریع  
 مسکون آثار آبادی نماند، بلکه کوهها خراب شود و از زمین چند گز باد بردارد و غلو در بن معنی  
 انوری بیشتر کرد و مردم ازین بیم در کوهها و زیر زمین‌ها جای ساختند و مالها بران صرف کردند  
 و چون آن حکم در اول ماه خریف بود اتفاقاً هنگام حکم ایشان برزها در میان بود، چندان باد  
 نبود که غله پاک کنند، درین سال از بی‌بادی غله‌ها تمام پاک توانستند کرد و در روز حکم چراغی  
 بر سر مناری بردند، باد آن را نشانند و تا شب تمام بسوخت و درین معنی حدیث «کذب  
 المنجمون و رب الکعبه» به اظهار رسید، درین معنی بزرگی در حق انوری گفت، بیت:

گفت انوری که: از سبب بادهای سخت ویران شود عمارت و پس کوه بر سری  
 در روز حکم او نوزیدست هیچ باد یا مرسل الریاح، تو دانی و انوری  
 جای دیگر<sup>۵</sup> دربارهٔ اتسز خوارزمشاه آورده است: «سلطان سنجر در سنهٔ اثنی و اربعین (۵۴۲)

۴. چاپ اوقاف گیب ص ۴۷۴

۳. ص ۴۱۹

۲. سورة النساء آیه ۵۹

ص ۴۸۸-۴۸۹



به جنگ اتسز رفت و هزار اسب محصور کرد. حکیم انوری در خدمت سلطان سنجر این دو بیت بر تیری نوشت و در هزار اسب افگند، بیت:

ای شاه، همه ملک جهان حسب تراست      وز دولت و اقبال شهی کسب تراست  
امروز به یک حمله هزار اسب بگیر      فردا خوارزم و هزار اسب تراست<sup>۶</sup>  
رشید و طواط جواب این دو بیت بر تیری نوشت و بیرون انداخت، بیت:

گر دشمنت، ای شاه، شود رستم گرد      یک خر ز هزار اسپ تو نتواند برده  
جای دیگر<sup>۷</sup> در فصل مخصوص شاعران چنین نوشته است: «انوری و هو - اوحدالدین الخاوارانی، معاصر سلطان سنجر سلجوقی و مداح او بود و از اکثر علوم بهره مند و در آخر تائب شد، از ملازمت حضرت سلطان اعراض نمود.»

جای دیگر<sup>۸</sup> دربارهٔ ابوالفرج رونی می‌گوید: «گویند حکیم انوری در اول شاگرد او بود، اما در آخر عمرش بمراتب ازو عروج کرد.»

جعفرین محمدبن حسن جعفری در تاریخ کبیر که در حدود ۸۵۰ تألیف کرده است<sup>۹</sup> دربارهٔ وی نوشته است: «انوری از فحول شعرا بود و در قصاید نظیر خود نداشت و در اول حال شاعر خواجه ابوالحسن عمرانی بود و نزد سنجرین ملکشاه آمد و امیر معزی او را مدد داد و قصیده‌اش به عرض سلطان رساند و سلطان او را نوازش بسیار کرد و وی را هزار درم و ده جامهٔ نشابوری داد. وفات او در سال پانصد و هشتاد بود، در زمین خاوران.»

جامی در بهارستان<sup>۱۰</sup> درین زمینه چنین آورده است: «انوری، رحمه‌الله، حکیمی کامل و فصیح و فاضل بود، حسن شعر و لطف نظم شمه‌ایست از علو حال او و خالیست از جمال و کمال او. سخنان او مشهورست و دیوان او مسطور، از لطایف اشعار وی یک قطعه که مشعرست به نصیحت شعرا نوشته می‌شود، قطعه:

دی مرا شاعرکی گفت: غزل می‌گویی؟      گفتم: از مدح و هجا دست بیفشاندم هم...

گویند: به سمع ملک غور رسانیدند که: انوری ترا هجا گفته است. به ملک هرات نوشت و انوری را طلب کرد و نسبت به وی اظهار تودد و تلطف نمود، مقصودش انتقام بود. ملک هرات آنرا بفراست دریافت، اما آن را بصریح نمی‌توانست نوشت. در مکتوبی، که از برای مطالعهٔ انوری می‌نوشت، این بیت‌ها درج کرد، شعر:

۷. ص ۸۱۳-۴۱۴

۶. این رباعی در هیچ‌یک از نسخه‌های دیوان انوری نیست.

۸. ص ۵۱۵

۹. فرهنگ ایران زمین دفتر ۲ و ۳ جلد ۶- تابستان و پاییز ۱۳۳۷ ص ۱۵۰ و ۱۵۱

۱۰. چاپ وین ۱۸۴۵ ص ۹۱-۹۲

هی الدنيا تقول بمل فیها حذار حذار من بطشی و فتکی  
فلاسفرر کم طول ابتسامی فقولی مضحک و الفعل مبکی

انوری آن را بحسن فواست دریافت و وسیله انگیخت و ملک هرات را ازان مطالبه درگذرانید، دیگر بار ملک غور وی را طلب کرد و ملک هرات را در مقابله او هزار گوسفند وعده کرد. ملک هرات کسی را موکل انوری کرد که ناچار باید شد به غور، مرا در مقابله تو هزار گوسفند می دهند. انوری گفت: ای پادشاه، مردی را که او به هزار گوسفند می ارزد ترا رایگان نمی ارزد؟ مرا بگذار، تا باقی عمر در سلک ملازمان تو باشم و جواهر مدیح در پای تو باشم. ملک هرات را این سخن خوش آمد، او را نگاه داشت.»

دولت‌شاه در تذکرة الشعراء<sup>۱۱</sup> نخست درباره قطران می گوید: «انوری شاگرد او بوده»، پس ازان جای دیگر<sup>۱۲</sup> ترجمه مستقلی از او دارد بدین گونه:

«ذکر ملک الفضلاء مفخر الشعراء حکیم اوحدالدین انوری طاب ثراه، اوصاف سخنوری و فضیلت گستری او اظهر من الشمس است، از شعرای روزگار کم کسی در دانشمندی و انواع فضایل همتای او بود، اصل او از ولایت ابیوردست، از دهی که آنرا بدنه گویند، بجنب مهنه و آن صحرا را دشت خاوران می گویند و در اول حال خاوری تخلص می کرد و استاد او عماره التماس نمود که انوری تخلص کند و انوری در مدرسه منصوریه طوس به تحصیل علوم مشغول می بود، هم چنانکه رسم است فلاکت و افلاس موالی بدو عاید شد و به خرج الیوم فروماند. در اثنای این حال موبک سنجری به نواحی رادکان نزول کرد و انوری بر در مدرسه نشست بود، دید که مردی محتشم با اسب و غلام و ساز تمام می گذرد، پرسید که: این کیست؟ گفتند مردی شاعرست. انوری گفت: سبحان الله! پایه علم من بدین بلندی و من چنین مفلوک و شیوه شاعری بدین پستی و او چنین محتشم؟ به عزت و جلال ذوالجلال که من بعدالیوم به شاعری، که دون مراتب منست، مشغول خواهم شد و در آن شب به نام سلطان سنجر قصیده ای گفت که مطلعش اینست، بیت:

گر دل و دست بحر و کان باشد دل و دست خدایگان باشد

و علی الصبح قصد درگاه سلطان کرد و آن قصیده را گذرانید و سلطان بغایت سخن شناس بود و طرز کلام او را دانست، که دانشمندانه و متینست، بغایت مستحسن داشت و ازو سؤال کرد که: ذوق ملازمت داری؟ یا بجهت طمع آمده ای. انوری زمین خدمت بوسه داد و گفت، بیت:

جز آستان توام در جهان پناهی نیست سر مرا بجزین در حواله گاهی نیست

سلطان مشاھر و جامگی و ادراش فرمود و در آن سفر تا مرو ملازم درگاه بود و در آن حین

چند قصیده عرض کرد، مثل این قصیده، که مطلعش اینست:

باز این چه جوانی و جمالست جهان را؟  
وین حال که نو گشت زمین را و زمان را؟  
و این قصیده مشکلت و محتاج به شرحست و بغایت این قصیده را خوش گفته. و انوری در علم نجوم سرآمد روزگار خود بود، چنانچه در نجوم مفید و چند نسخه دیگر تألیف دارد و چنین گویند که از خاک خاوران چهار بزرگ فاضل خاسته‌اند، که پنجم ایشان نبوده، چنانچه درین باب گفته‌اند، قطعه:

تا سپهر صیت گردان شد به خاک خاوران  
تا شبانگاه آمدش چار آفتاب خاوری  
خواجه‌ای چون ابوعلی شادان وزیر نامدار  
عالمی چون اسعد مهنه ز هر شینی بری  
صوفی صافی چو سلطان طریقت بوسعید  
شاعر نادر چو مشهور خراسان انوری  
اما خواجه ابوعلی احمد شادان خاورانی وزیر طغرل بیک بن میکائیل سلجوقی بوده است، مرد خیراندیش متدین و عاقل و مدبر و کاردان بوده و خواجه نظام‌الملک در اول حال ملازم او بوده و گویند که خویشاوند اوست و خواجه ابوعلی بعد از آنکه از وزارت استعفا خواست بواسطه پیری و ضعف خواجه نظام‌الملک را بجای خود به وزارت الپ ارسلان بن چقر (?) بیک نصب کرد و هرگاه که الپ ارسلان از خواجه نظام‌الملک کفایتی و کاری نیکو دیدی بر روح خواجه ابوعلی دعای خیر کردی. اما استاد اسعد مهنه از فحول علما بوده و در مجلس سلطان محمد بن ملکشاہ با امام حجة الاسلام ابو حامد محمد غزالی مناظره کرد و علمای خراسان تقویت استاد اسعد کردند و در مجلس سلطان محمد اول سؤالی که بر امام کرد آن بود که گفت: تو مذهب ابوحنیفه داری یا شافعی؟ امام در جواب گفت: من در عقلیات مذهب برهان دارم و در شریعات (!) مذهب قرآن، نه ابوحنیفه بر من خطی دارد و نه شافعی بر من براتی استاد اسعد گفت که: این سخن خطاست. امام گفت: ای بیچاره، اگر تو از علم‌الیقین شمه‌ای می‌دانستی نمی‌گفتی که: من خطا می‌گویم، اندر قید ظاهر مانده‌ای و معذوری «اگر حرمت پیری و مقدمی تو نبودی با تو مناظره کردمی و راه تحقیق به تو نمودمی. حکایت کنند که: در روزگار انوری به وقت و به عهد سلطان سنجر اتفاق چنان افتاد که هفت کوکب یکباره در برج میزان اجتماع کردند و حکیم انوری حکم کرد که: در آن ماه اکثر بناها و اشجار قدیم را باد برکند و شهرها را خراب کند. عوام الناس ازین حکم متوهم و ترسناک شدند و سردابها کنندند و روز قران در آنجا خزیدندند. اتفاقاً در آن شب که انوری حکم کرده بود شخصی چراغی بر سر مناره مرو برافروخت، چندان باد نبود که چراغ را بنشانند. صباح سلطان سنجر انوری را حاضر کرد و با او عتاب کرد که: چرا چنین حکم غلط می‌کنی؟ انوری معذرت آغاز کرد که: آثار قرانات فجأة نمی‌باشد، بلکه به تدریج ظاهر می‌شود. اتفاقاً در آن سال چندان باد نبود که خرمن‌های مزارع مرو را پاک کنند و تمامی خرمنها

تا بهار دیگر در صحرا بماند. انوری ازین تشویر بگریخت و به بلخ افتاد و مدت مدید در بلخ بسر برد و به علم نجوم مشغول بودی و بی آنکه آزاری از مردم بلخ یافته باشد هجو ایشان کرده بود و آن مردم برو بیرون آمدند و معجز بر سر او کرده، می خواستند که از شهر بیرونش کنند. قاضی القضاة حمیدالدین، که فاضل روزگار بود، حامی انوری شد و او را ازان بلیه خلاص داد و سوگندنامه‌ای در آن باب می گوید، که مطلعش اینست، بیت:

ای مسلمانان، فغان از دور چرخ چنبری  
وز نفاق تیر و جبر ماه و کید مشتری  
و درین قصیده می گوید این بیت که:

بر سر من مغفری کردی کله و آن درگذشت  
و فرید کاتب در بیان بطلان حکم حکیم انوری گوید، قطعه:

گفت انوری که: از جهت بادهای سخت  
در روز حکم او نوزیدست هیچ باد  
ویران شود عمارت و گه نیز بر سری  
یا مُرْسَل الرِّیاح، تو دانی و انوری  
ایضاً:

می گفت انوری که: درین سال بادهای  
بگذشت سال و برگ نجنبید از درخت  
چندان وزد که کوه بجنبید تو بنگری  
ای مرسل الرِّیاح، تو دانا، نه انوری

و وفات او حدالدین انوری در بلخ بوده، در شهر سنهٔ سبع و اربعین و خمسمائه (۵۴۷) و قبر او در بلخ است، در جنب مزار احمد خضرویه، قدس الله تعالی روحه العزیز.

پس ازان جای دیگر<sup>۱۳</sup> همان واقعهٔ مخالفت اتسز را با سنجر که حمدالله مستوفی ضبط کرده و پیش ازین آورده ام چنین نوشته است: «سلطان بالضروره لشکر به دفع اتسز به خوارزم کشید و انوری در آن سفر ملازم بود، چون به نواحی هزار اسپ رسیدند و قلعهٔ هزار اسپ را محاصره کردند، انوری این رباعی بگفت و بر تیری نوشت، در قلعه انداختند. رباعی:

ای شاه، همه ملک جهان حسب تراست  
امروز به یک حمله هزار اسپ بگیر  
وز دولت و اقبال جهان کسب تراست  
فردا خوارزم و هزار اسپ تراست

رشید و طواط در قلعه بود، در ملازمت اتسز، این بیت در جواب رباعی انوری نوشت و بعضی فرستاد و در عسکر سلطان انداخت، بدین نسق که، بیت:

گر خصم تو، ای شاه، بود رستم گرد  
یک خر ز هزار اسپ تو نتواند برد

پس از آن جای دیگر<sup>۱۴</sup> دربارهٔ فرید کاتب نوشته است: «فرید کاتب شاگرد انوریست.»

سپس دربارهٔ ظهیرالدین فاریابی<sup>۱۵</sup> می گوید: «بعضی اکابر و افاضل متفق اند که: سخن او

نازک‌تر و باطراوت‌تر از سخن انوریست و بعضی قبول نکرده‌اند و از خواجه مجدالدین همگر فارسی درین باب فتوی خواسته‌اند، او حکم کرده که: سخن انوری افضلست.»

پس ازان جای دیگر<sup>۱۶</sup> در حق اثیرالدین اخسیکتی چنین می‌گوید: «بعضی را مدعا آنست که: سخن او بر سخن خاقانی و انوری فضل دارد و بعضی این دعوی را مسلم نمی‌دارند. انصاف آنست که: هر یکی ازین سه فاضل را شیوه‌ای است که دیگری را نیست: اثیر سخن را دانشمندانه می‌گوید و انوری سلیقه سخن را خوب‌تر رعایت می‌کند و خاقانی از طمطراق لفظ بر همه فضل دارد.»

سپس در جای دیگر<sup>۱۷</sup> که سخن از نوشین روان می‌راند این قطعه را به نام انوری آورده است که در هیچ‌یک از نسخه‌ها نیست و آن اینست: «انوری درین باب می‌فرماید:

نوشیروان، که طنطنه صیت عدل او تا حشر بر زبان افاضل روان بود  
 هرگز روا نداشت که بد اصل و سفله را در عهد او سنان قلم در بنان بود»  
 غیاث‌الدین بن همام‌الدین خواندمیر در حبیب‌السیر<sup>۱۸</sup> درباره بنی‌امیه این قطعه را به نام انوری از تاریخ حافظ ابرو بدین گونه آورده است: «این قطعه، که به انوری منسوبست، بعد از سخن مذکور در آن کتاب مسطورست، نظم:

داستان پسر هند مگر نشیدی؟	که ازو و سه کس او به پیمبر چه رسید؟
پدر او لب و دندان پیمبر بشکست	مادر او جگر عم پیمبر بمکید
او بناحق حق داماد پیمبر بگرفت	پسر او سر فرزند پیمبر بیرید
بر چنین قوم تو لعنت نکنی شرمت باد	لعنة الله یزیدا و علی آل یزید»

این قطعه در هیچ‌یک از نسخه‌های دیوان انوری نیست و چون سراینده دال و ذال را در آن قافیه کرده و در زمان انوری این دو حرف را قافیه نمی‌کرده‌اند پیداست که از انوری نیست و انگهی ناشر چاپ بمبئی از کتاب حبیب‌السیر در حاشیه در همین مورد این مطلب را افزوده که در چاپ طهران عیناً در پای صحیفه نقل کرده‌اند: «این قطعه در دیوان انوری به نظر نرسیده، اما محمد صالح الحسینی متخلص به کشفی در مناقب مرتضوی ارقام فرموده که: قایل این اشعار ملاسعیدالدین تفتازانیست، حرره محمدتقی الشوشتری.»

جای دیگر<sup>۱۹</sup> در ترجمه احوال نظام‌الملک طوسی وزیر معروف چنین نوشته است: «انتقال آن خواجه ستوده خصال ازین دار ملال بر وجهی که سابقاً مذکور شد در ماه رمضان سنه خمس و ثمانین و اربعمائه (۴۸۵) اتفاق افتاد و حکیم انوری در مرثیه آن جناب این رباعی را در سلک نظم انتظام داد، رباعی:

حامی جهان ز جور افلاک برفت  
بنیاد نظام عالم خاک برفت  
آن زهر زمانه را چو تریاک برفت  
او رفت و سعادت از جهان پاک برفت

این نکته به هیچ وجه درست نیست زیرا که انوری تقریباً تا صد سال پس از مرگ نظام‌الملک زیسته است و محالست که او را مرثیه گفته باشد. این رباعی در بیشتر از نسخه‌های دیوان انوری هست<sup>۲۰</sup> و اگر در مرثیه کسی که نظام‌الملک لقب داشته است گفته باشد مراد از آن نظام‌الملک دیگری است که در بحث از ممدوحان انوری ذکر او خواهد آمد.

سپس جای دیگر<sup>۲۱</sup> هنگام بحث از معاصران سنجر دربارهٔ انوری چنین آورده است: «دیگر از جملهٔ اعظام فارسان میدان سخنوری و اکابر دیوان مدح‌گستری حکیم انوری معاصر سلطان سنجر بود و او ملقبست به اوحدالدین الخاوری و حکیم انوری از اصناف علوم و فنون بهرهٔ تمام داشت و این قطعه که زادهٔ طبع نقاد اوست، مصداق این دعوی است، نظم:

گرچه درستم در مدح و غزل یکبارگی  
ظن میر کز نظم الفاظ معانی قاصرم  
بلکه در هر نوع کز اقران من داند کسی  
خواه جزیی، گیر آنرا، خواه کلی، قادرم  
منطق و موسیقی و هیأت شناسم اندکی  
راستی باید بگویم، با نصیب وافر  
وز الهی آن چه تصدیقش کند عقل صریح  
گر تو تصدیقش کنی بر شرح و بستش ماهر  
وز طبیعی رمز چند از چند بی‌تشویر نیست  
کشف دانم کرد، اگر حاسد نباشد ناظرم  
نیستم بیگانه از اعمال و احکام نجوم  
ور همی باور نداری، رنجه شو، من حاضر  
این همه بگذار، با شعر مجرد آدمم  
چون سنایی هستم آخر، گزیه همچون صابرم

مشهورست که: قوت حافظهٔ معزی به مرتبه‌ای بود که قصیده‌ای، که یک بار می‌شنود، یاد می‌گرفت و پسری داشت که هر شعری را که دوبار استماع می‌نمود از بر می‌کرد و غلامش چون سه کرت می‌شنود حفظ می‌نمود. بنابراین هر شاعری که نزد سلطان سنجر قصیده می‌گذرانید، چون اشعار را به تمام می‌خواند، اگر مطبوع می‌بود، معزی می‌گفت: این قصیده را من گفته‌ام و یاد دارم و از مطلع تا مقطع می‌خواند. آنگاه بر زبان می‌راند که: پسر من نیز یاد دارد و او را نیز اشاره می‌کرد، تا قصیده را می‌خواند. آنگاه بر زبان می‌راند که: غلام من نیز این ابیات را از بر دارد و غلام را نیز می‌گفت، اشعار می‌خواند. بنابراین شعرای زمان در بحر حیرت افتاده، نمی‌دانستند که به چه طریقه شعری بر سلطان سنجر عرض کنند، که او را باور آید که آن نظم نتیجهٔ طبع معزی نیست و انوری همت بر حل این عقده گماشته و تدبیری صائب کرده، جامه‌های کهنه در بر افکنده و سرپیچی غریب بر سر بسته، به صورت مجانبین نزد معزی رفت و گفت: مردی شاعرم و در مدح

سلطان سنجر بی‌تی گفته‌ام. توقع آنکه شعر مرا گذرانیده، جهت من صله‌ای کرامند بستانید. معزی گفت: آنچه گفته‌ای بخوان. انوری بر زبان آورد که، شعر:

زهی شاه و زهی شاه و زهی شاه  
 زهی میر و زهی میر و زهی میر  
 معزی گفت: اگر مصراع آخر را چنان خوانی که: زهی ماه و زهی ماه و زهی ماه! تا این بیت مطلع شود بهترست. انوری گفت: ظاهراً تو آن را ندانسته‌ای که شاه را میری ضرورتست و امثال این سخنان هزل‌آمیز گفته. معزی انوری را مسخره تصور کرد و گفت: فردا صبح بر درگاه پادشاه حاضر شود. تا من حال ترا به سلطان عرض نموده، رخصت ملازمت حاصل کنم. روز دیگر انوری جامه‌های نفیس پوشیده و دستاری موقر بر سر بسته، در وقتی که معزی در پیش سلطان بود به درگاه پادشاه رفت و همان لحظه کسی برون آمده، او را طلبید، زیرا که معزی عرض کرده بود که: مسخره‌ای که اوحدالدین نام دارد و ابیات غریب می‌گوید بر آستان سلطنت آشیان حاضرست و چون انوری به مجلس عالی رفت، معزی دید که لباس و هیأت او تغییر یافته، دانست که آنچه دیروز ظاهر کرده فریب و تزویر بوده، اما تدبیری نتوانست کرد و گفت: قصیده‌ای که در مدح سلطان گفته‌ای بخوان. انوری این دو بیت را خواند که، قصیده:

گر دل و دست بحر و کان باشد      دل و دست خدایگان باشد  
 شاه سنجر، که کمترین خدمش      در جهان پادشه نشان باشد

آنگاه رو به جانب معزی کرده گفت: اگر این قصیده را شما نظم فرموده‌اید باقی ابیاتش را بخوانید والا اعتراف نمایید که: نتیجه فکر بکر منست، تا من تتمه اشعار را عرض کنم. معزی خجل شده، سلطان دانست که معزی با سایر شاعران چه معامله می‌کرده و انوری آن قصیده را تمام خوانده، پر تو التفات سلطان بر صفحات احوالش تافت و در سلك فضلا و ندمای مجلس اشرف اعلی انتظام یافت. در تاریخ‌گزیده مسطورست که: حکیم انوری در آخر ایام حیات تائب گشته، از ملازمت درگاه عالم پناه احتراز نموده و چون سلطان او را طلبید این قطعه روان گردانید، قطعه:

کلبه‌ای، کاندرو به روز و به شب      جای آرام و خورد و خواب منست  
 حالتی دارم اندرو، که ازان      چرخ در غبن و رشک و تاب منست  
 آن سپهرم درو، که گوی سپهر      ذره‌ای نور آفتاب منست  
 و آن جهانم درو، که بحر محیط      واله لمعه سراب منست  
 هرچه در مجلس ملوک بود      همه در کلبه خراب منست  
 رحل اجزا و نان خشک برو      گرد خوان من و کباب منست  
 شیشه صبر من، که بادا پر      پیش من شیشه شراب منست  
 قلم کوتاه و صریر خوشش      زخمه نغمه رباب منست

خرقه صوفیانه	ازرق	بر هزار اطلس انتخاب منست
هرچه بیرون لزین بود، کم و بیش		حاش للسامعین عذاب منست
گنده پیر جهان جنب نکند		همتی را که در جناب منست
خدمت پادشه، که باقی باد		نه به بازوی باد و آب منست
زین قدم راه رجتم بستست		آنکه او مرجع و مآب منست
این طریق از نمایشست خطا		چکنم این خطا صواب منست
گرچه پیغام روح پرور او		همه تسکین اضطراب منست
نیست من بنده را زیان جواب		جامه و جای من جواب منست

این داستان بی بنیاد را که خواندمیر درباره معزی و انوری آورده است در برخی از کتابهای نامعتبر دیگر هم مکرر کرده‌اند و پیداست که اعتباری ندارد.

اما قطعه‌ای که می‌خوانند و انمود می‌کند در جواب دعوت سلطان سنجر سروده است چنانکه پیش ازین گذشت در نسخه چاپی تاریخ گزیده نیست و انگهی در نسخه‌های معتبر دیوان انوری، در صدر آن نوشته شده است: «در جواب مکتوب پادشاه غور نوشت» و بدین گونه این دعوت را یکی از ملوک غور از انوری کرده است.

پس از آن خواندمیر در جان دیگر حبیب‌السیر<sup>۲۲</sup> چنین آورده است: «اتابک محمد (بن ایلدگز) در شهر سنه احدی و ثمانین و خمسمائه (۵۸۱) به عالم مخلد انتقال نموده و بعد از آن نظام امور سلطنت از هم بگسیخت و از هر طرف نائره فتنه اشتعال یافته، باد قضا خاک ادبار بر مفارق سلجوقیه بیخت و در سنه مذکوره سبعة سیاره در سوم درجه نیران (۱)، که از بروج هوایست، قران کردند و منجمان گفتند که: درین سال بادی پیدا شود که تمامی عمارت را نیست و نابود سازد، بلکه جبال راسیات را از زمین براندازد و حکیم انوری درین حکم از سایر ارباب نجوم بیشتر مبالغه نمود. مردم از بیم جان و حفظ متاع خان و مان در زیر زمین سردابها ساختند و اجناس و اموال خود را بدان جا نقل کرده، از روی زمین باز پرداختند. اما بنا بر مشیت حضرت عزت در آن ایام، که اوقات حکم ایشان بود، چندان باد نوزید که دهقانان کاه را از دانه جدا توانند کرد. یکی از فضلا درین معنی گوید، نظم:

گفت انوری که: از سبب بادهای سخت

ویران شود سراچه و کاخ سکندری

در روز حکم او نوزیدست هیچ باد

یا مرسل الریاح، تو دانی و انوری.

جای دیگر<sup>۲۳</sup> در مورد همان اختلاف اتسز با سنجر چنین آورده است: «در سنه اثنی و اربعین و



خمسماهه (۵۴۲) به ظاهر هزار اسب نزول اجلال فرموده، آن بلده را محاصره کرد و حکیم انوری، که در آن یورش ملازم آن مهر سپهر سروری بود، این رباعی را به نظم آورد، رباعی:

ای شاه جهان، ملک جهان حسب تراست      وز دولت و اقبال شاهی کسب تراست  
امروز به یک حمله هزار اسب بگیر      فردا خوارزم و صد هزار اسب تراست  
و رشید و طواط، که در هزار اسب بود، چون این رباعی شنود این بیت گفته، بر تیری نوشت و در اردوی سلطان افگند، بیت:

گر دشمنت، ای شاه، شود درستم گرد      یک خر ز هزار اسب نتواند برد  
جای دیگر ۲۲ دربارهٔ مجد همگر شاعر معروف نوشته است: «در تاریخ گزیده مسطورست که در زمان اباقاخان میان فضلی کاشان درباب ترجیح و تفضیل شعر انوری و ظهیر مناظعت به وقوع پیوست و مجد همگر را حکم ساخته، این قطعه بدو فرستادند، قطعه:

ای آن زمین وقار، که بر آسمان فضل      ماه خجسته منظر و خورشید انوری  
جمعی ز ناقدان سخن گفتهٔ ظهیر      ترجیح می‌نهند بر اشعار انوری  
جمعی دگر برین سخن انکار می‌کنند      فی‌الجمله در محل نزاعند و داوری  
رجحان یک طرف تو بدیشان نما، که هست      زیر نگین طبع تو ملک سخنوری  
همگر در جواب نوشت که، قطعه:

جمعی ز اهل خطهٔ کاشان، که برده‌اند      ز ارباب فضل و دانش گوی سخنوری  
کردند بحث در سخن منشیان نظم      تا خود که سفت به در در دری؟  
در انوری مناظره‌شان رفت و در ظهیر      تا مر کراست پایهٔ برتر ز شاعری؟  
از آب فاریاب یکی عرضه داد در      وز خاک خاوران دگری زر جعفری  
ترجیح می‌نهاد یکی مهر بر قمر      تفضیل می‌نمود یکی حور بر پری  
انصاف چون نیافت گروه از دگر گروه      من بنده را گزید نظرشان به داوری  
در کان طبع آن چو بگشتم کران کران      در قعر بحر این چو نمودم شناوری  
شعر یکی تر آمد چون دُر شاهوار      نظم دگر برآمد چون مهر خاوری  
شعر ظهیر اگرچه سرآمد ز جنس نظم      با طرز انوری نژند لاف همسری  
بر اوج مشتری برسد تیر نظم او      خاصه گه تناگری و مدح‌گستری  
طبع رطب اگرچه لذیذست خوش مذاق      کی به بود به خاصیت از قند عسکری؟  
بید ارچه سبز و نغز و لطیفست و آبدار      چون در چمن به جلوه کند بید عرعی؟

هرچند لاله صحن چمن را دهد فروغ  
اینست اعتقاد رهی، خوش قبول کن  
زاد این نتیجه نیم شب از آخر رجب  
این قطعه که خوندمیر می گوید از تاریخ گزیده گرفته است در نسخه چاپی این کتاب نیست،  
اما در دیوان مجد همگر ضبط کرده اند و پیداست که در نیمه رجب سال ۶۷۴ سروده است. در  
نسخه دیوان مجد همگر پس از بیت ششم این قطعه، این دو بیت افزوده شده است:

بر من به پنج بیت نهادند متنی  
محضر نوشته شد چو به من داعی آمدست  
پس از بیت نهم این بیت افزوده می شود:

بدری که طالع آمد ازان نظم کی فتد  
پس از بیت یازدهم این بیت را باید افزود:  
کی همچو آفتاب بود در فروغ ماه؟  
پس از بیت سیزدهم این بیت:

گرچه طباع مختلف و نوع بی مرست  
و پس از بیت چهاردهم این بیت را باید افزود:

این خشک جان نثار سر خاک آن دو باد  
کاشعارشان چو آب روان آمد از تری

بجز این جواب سؤالی که در میان مردم کاشان و مجد همگر درباره ظهیر و انوری رفته است  
پیداست که همین قطعه سؤال را که شمس الدین کاشانی سروده برای امامی هروی شاعر معروف  
همان زمان نیز فرستاده اند و او هم پاسخی بدان داده، محمدبن بدر جاجرمی در مونس الاحرار این  
جواب و سؤال را بدین گونه ضبط کرده است: «مولانا شمس الدین کاشی از امامی سؤال کرده است:

ای آن زمین وقار، که بر آسمان فضل  
قومی ز ناقدان سخن گفته ظهیر  
قومی دگر برین سخن انکار کرده اند  
ترجیح یک طرف تو بدیشان نما، که هست  
للامامی فی مجاباته:

ای سالک مسالک فکری، درین سؤال  
تمییز را ز بعد تناسب بدین دو طرز  
این معجزست و آن سخن، این نور و آن چراغ  
معذور نیستی، به حقیقت چو بنگری  
هیچ احتیاج نیست بدین شرح گستری  
این ماه و آن ستاره، این حور و آن پری

حکیم شاه محمد قزوینی در ترجمه مجالس النفایس<sup>۲۵</sup> همین سؤال و جواب شمس الدین کاشانی و امامی را آورده و در پایان آن افزوده است: «و دیگری در جواب قطعه دیگر گفته:

هر مبتدی که بیند و ترجیح می‌نهد شعر ظهیر بر سخن پاک انوری

مانند بدان گروه، که نشناختند باز اعجاز نور موسوی از سحر سامری»

در جای دیگر<sup>۲۶</sup> از همین کتاب شرح حالی از انوری دارد که پیداست از حبیب‌السیر گرفته و بدین گونه است:

«حکیم انوری - امام شعر است و از جمله متأخرین حکما و دیوان او مشهورست و شعر او یکی از هزار فضیلت اوست، چه او حکیم بی‌نظیر بوده و فقیه بی‌عدیل دلپذیر و منجم متورع صادق‌القول و این قطعه او در شرح اندکی از فضایل اوست؛ قطعه: گر فروبستم در مدح و غزل یک‌بارگی... و در آخر عمر در زهد و تقوی علم بود و مسلم و معذک تائب شد و از ملازمت سلطان و ارباب دولت باز آمد و به درگاه حضرت بی‌نیاز با نیاز آمد و چون سلطان او را به ملازمت طلب فرمود در جواب نامه طلب این قطعه فرستاد، قطعه: کلبه‌ای کاندرو به روز و به شب...<sup>۲۷</sup>»

تقی‌الدین محمدبن شرف‌الدین علی حسینی ذکری کاشانی در کتاب خلاصه‌الشعار و زیده‌الشعار شرحی درباره انوری دارد که در آن داستانهای بی‌بنیاد آورده است و شیخ علینقی کمره‌ای آن شرح را پیراسته و مطالب تاریخی آنرا در تحقیحی که ازین کتاب کرده چنین آورده است:

«ذکر ملک‌الملوک الشعرا حکیم اوحدالدین انوری - منقبت و منزلت او در سخنوری نه در آن درجه است که زبان از عهده بیان آن بیرون تواند آمد. علی‌الجمله از شعرای متقدمین و متأخرین تا حال همچو شاعری پیدا نشده و در ترجیح قصاید او بر جمیع قصاید اتفاقست و در علوم و فضایل نیز کمال داشته و در فنون ریاضی مسلم عهد خود بوده و گویند در کبر سن به شاعری مشغول شد و در اول به واسطه مناسبت مولد خاوری تخلص می‌کرده و در آخر به واسطه التماس یکی از افاضل به انوری بدل کرده... دیوان حکیم انوری، آنچه به نظر راقم رسیده، از قصاید و مقطعات و غزلیات و رباعی دوازده هزار بیت تقریباً بود... وفاتش در بلخ اتفاق افتاده، در شهر سنه اربع و اربعین و خمسمائه (۵۴۴) و بعضی در شهر سنه ست و اربعین و خمسمائه (۵۴۶) نیز گفته‌اند.»

محمد عارف لقابی در تذکره مجمع‌الفضلا درباره انوری چنین نوشته است: «ملک‌الشعراء و الفضلا اوحدالدین انوری - اوصاف فضیلت و سخنوری وی نزد اهل فضل روشنت. اصل وی از ولایت ایبوردست. از شعرای روزگار کم کسی در دانش همتای وی بوده، وی را پیمبر سخن

گفته‌اند. ابیات وی را متانتی است که در سخن هیچ‌یک از اهل سخن نیست. سخن وی سندست، در قصیده‌گویی عدیم‌المثل. در شهور سنه سبع و اربعین و خمسمائه (۵۴۷) از عالم فانی به ملک جاودانی نزول فرموده، قبر وی در جنب مزار فایض الانوار سلطان احمد خضرویه است، در بلخ، قدس سره، این بیت وی راست:

جز آستان توام در جهان پناهی نیست      سر مرا بجزین در حواله گاهی نیست  
گویند روزی در سر بازار مرو استاده بود که امیر معزی با جمعی در کمال شوکت درگذر بود.  
از یکی پرسید که: چه کسیست؟ گفت که: ملک الشعرای سلطان سنجرست. با خود گفت که: باید  
خود را در خیال شعر گماشت. شاید تو هم به این مرتبه برسی. اول قصیده که نظم کرد به نام  
سلطان سنجر این قصیده است که مطلعش اینست:

تا دل و دست بحر و کان باشد      دل و دست خدایگان باشد

و این مرتبه را نشنیده بود که: امیر معزی از غایت حسد بر اکثر شعرا ظرافت کرده، حافظه‌ای داشته که در شنیدن اول ابیات را یاد می‌گرفته و پسر او بدو شنیدن و غلام او سه شنیدن. خواست که دفع این عمل او کند. اول قصیده‌ای در غایت ناموزونی و مضحکی بریسته، به ملازمت امیر معزی رفته، خواند. چون به ملازمت سلطان رفته، این قصیده خوانده و اعزاز بسیار یافته. روزی انوری به بازار بلخ می‌گذشته، دیده که جمعی حلقه بریسته، ایستاده‌اند. پیش رفته، در آن حلقه نظر کرده، دید که: مردی در میان حلقه ایستاده، قصیده انوری به نام خود می‌خواند و مردم تحسین وی را می‌کنند. انوری گفت: ای مرد، این اشعار کیست؟ گفت: اشعار انوری. گفت: تو انوری را می‌شناسی؟ گفت: چه می‌گویی؟ انوری منم. انوری بخندید و گفت: شعر دزد شنیده بودم، اما شاعر دزد ندیده بودم.»

امین احمد رازی در هفت اقلیم درین زمینه می‌گوید: «اوحدالدین انوریست که اوصاف سخنوری و فضیلتش اظهر من الشمس است و او از دهی بود بدنه نام. در جنب مهنه، در عنفوان جوانی همت بر کسب فضایل نفسانی و کمالات انسانی گماشت، تا در اندک روزی از امثال و اقربان قصب السبق در ربودی، چنانچه از این قطعه حقیقتش معلوم می‌گردد، قطعه: گرچه بریستم در مدح و غزل یک‌بارگی... و پس از آنکه به مراتب کمال رسید درزی شعرا برآمده. ملازمت سلطان سنجر را ملازم گرفت و نخست شعری که گفت قصیده‌ایست که این ابیات از آن جمله است؛ قصیده: گر دل و دست بحر و کان باشد... و بتدریج مهم انوری به جایی انجامید که سلطان دوکرت بمنزل وی رفت و انواع تفقدات و انعامات بجای آورد تا در شهور سنه پانصد و هفتاد و یک سعه سیاره در سیوم درجه میزان، که از بروج هواییست، قران کردند و منجمان گفتند که: درین سال بادی پیدا شود که تمام عمارات خراب و نیست گرداند و انوری از سایر

اریاب نجوم بیشتر مبالغه می نمود و مردم از بیم جان و حفظ متاع خانمان سردابها ساختند و اموال خود بدان جا نقل کردند. اما بنا بر مشیت حضرت عزت در ایام حکم ایشان چندان باد نوزید که چراغی را فرو نشاند و ازین معر از سلطان خفتی بهم رسانید و فرید کاتب، که از محسودان او بود، در آن روز این بیت نظم نمود، قطعه:

گفت انوری که: از سبب بادهای سخت      ویران شود عمارت و کهسار بر سری  
در روز حکم او نوزیدست هیچ باد      یا مرسل الریاح، تو دانی و انوری  
و انوری چون استشمام رایحه بی التفاتی سلطان نمود ترک ملازمت کرده، در نیشابور بسر می برد، تا بعد از چندگاه جمعی باعث شده، فرمان طلب جهت وی حاصل کردند. او چون بر مضمون فرمان آنها یافت این قطعه در معذرت گفته، استغفار خدمت خواست، قطعه: کلبه ای کاندران بروز و شب... و چون سالی چند ازین برآمد عزیمت بلخ نمود. اکابر آنجا متهم به هجو بلخش گردانیده، معجز بر سرش افکندند و بر گرد بازارش بگردانیدند، تا آخر بوسیله التفات اقصی القضاة حمیدالدین از آن کلفت بازروست و بقیه ایام را در همان شهر و مقام به پایان آورد و در سال پانصد و هشتاد خرمن هستی به باد فنا درداد و برخی در پانصد و چهل و هفت نوشته اند.»  
قاضی نورالله شوشتری در مجالس المؤمنین درباره وی نوشته است: «الحکیم المتکلم اوحدالدین الانوری، نورالله مرقد، شعر:

کلیم طور سخن انوری، که آورده است      چو آفتاب جهان سخن به زیر نگین  
خدمت حکیم انوری در شیوه سخن کالشمس فی نصف النهار و در فتنون حکمت گستر  
فیلسوف روزگار خود بوده و درین قطعه که اشعار اوست به آن اشعار نموده شعر: گرچه درستم در مدح و غزل یکبارگی... اصل او ولایه ایبوردست، از دیهی که آترا بدیه (۱) گویند، به جانب مهنه و آن صحرا را دشت خاوران می گویند. در اول حال خاوری تخلص می کرد، استاد او، عماره، التماس نمود که انوری تخلص کند. انوری در مدرسه منصوریه طوس به تحصیل علوم مشغول می بود. بعد از آن به خدمت سلطان سنجر رسید و منظور رعایت او گردید.

در تاریخ گزیده مسطورست که در زمان اباقاخان به میان فضلالی کاشان در باب ترجیح و تفضیل شعر انوری و ظهیر منازعت به وقوع پیوست و مجد همگر را، که از فضلالی شعرای زمان بود، حکم ساخته، قطعه ای بدو فرستادند و او نیز قطعه ای، که مشعر بر رجحان شعر انوری بود، گفته، به ایشان فرستاد و چون قطعه مجد همگر مشعرست از بزرگی حکم انوری و آنکه او متدین به دین جعفری بود، جهت تأیید مقصود مذکور می شود و قطعه اهل کاشان نیز از باب مقدمه الواجب مسطور می گردد. قطعه اهل کاشان اینست، قطعه: ای آن زمین باوقار، که بر آسمان فصل... و قطعه مجد همگر اینست، قطعه: جمعی ز اهل خطه کاشان، که برده اند... و ایضاً امامی

هروی، که در کرمان ساکن بود و در مدح سلاطین آنجا اشعار نظم می نمود، این قطعه در جواب سؤال مذکور گفته، قطعه: ای سالک مسالک فکرت، درین سؤال... و ایضاً در تاریخ گزیده مسطورست که: حکیم انوری در اواخر ایام حیات تاب گشته، از ملازمت درگاه سلطان سنجر احتراز نموده، چون سلطان او را طلبید این قطعه را گفته، روان گردانید، قطعه: کلبه‌ای کاندرو بروز و بشب... شیخ ابوالقاسم بن ابوحامد بن نصر بلیانی انصاری کازرونی در کتاب سلم - السماوات درین زمینه چنین آورده است: «انوری - اسم او اوحدالدین است و از قریه بدنز (۱) دشت خاوران، تحصیل علوم و فضایل، سیما علوم نجوم نموده و چنانکه گذشت در شعر شاگرد ابوالفرج بوده، معاصر سلطان سنجر بن ملکشاه بن الب ارسلانست و در فنون نظم، سیما قصاید، احدی را بر وی مزیت نیست و در کتابت درین معنی بتقریبی دیگر می گوید:

من نمی دانم که این گونه سخن را نام چیست؟ نه نبوت می توانم خواندنش، نه ساحری  
 جواهر اشعارش از غایت اشتها و انتشار مستغنی از ذکر و نمودارست، بجهت تزیین این  
 کتاب این دو بیت دیگر ثبت می شود:

قدر تو کسوتیست، که خیاط فطرتش بردوختست از ابره افلاک آستر  
 از عشق نقش خاتم تست، آنکه طبع موم با انگبین همی نبرد دوستی بسر

محمد صادق ناظم تبریزی در تذکره نظم گزیده نام انوری را در آغاز کتاب خود آورده و می گوید: «حکیم انوری را بریشان مقدم داشته، چند بیتی از نتایج افکار آن یگانه روزگار در سلک تحریر آورد و باعث تزیین این اوراق کرد. مخفی نماند که مولود شریف حکیم از ابیوردست، من اعمال خراسان و در روزگار دولت سلطان سنجر بوده و در فضل و کمال محسود معاصرین خود بوده و از غیرت ملک الشعرا بودن امیر معزی در آن اوان به فکر شاعری افتاده، چون قصه حکیم و امیر معزی در میان عوام شهرت تمام دارد لهذا بدین قدر اشاره نموده، وفات وی در سنه سبع و اربعین خمسمائه (۵۴۷) بوده، اشعار او سیزده هزار و هفتصد بیتست و این چند بیت منتخب غزلیات اوست...»

امیر شیرعلی خان لودی در تذکره مرآة الخیال<sup>۲۷</sup> درباره انوری چنین آورده است: «حکیم صدرالدین انوری - اصلش از ابیوردست، من مضافات مهنه و آن سرزمین را دشت خاوران گویند. انوری در اول حال خاوری تخلص می کرد. پس از آن به التماس استاد خود انوری تخلص نمود. آورده اند که: در عنفوان شباب در مدرسه منصوریه طوس به تحصیل علوم مشغول می بود و در فلاکت و افلاس بسر می برد. روزی بر در مدرسه نشسته بود، دید که مردی محتشم با لباس فاخر و اسب و غلام می گذرد. پرسید که این کیست؟ گفتند: از شعرای سلطان سنجرست. انوری

گفت: سبحان الله! پایه علم بدین بلندی و من چنین مفلوک و شیوه شاعری بدین پستی و او چنین محتشم؟ به عزت و جلال ذوالجلال که من نیز بعد ازین به شاعری مشهور خواهم شد و آن شب بنام سلطان سنجر این قصیده گفت: گرد دل و دست بحر و کان باشد... و علی الصباح قصیده را به سلطان گذراند. چون سلطان در غایت سخن شناسی بود انعام وافر بخشیده، ملازم رکاب خود ساخت. مدتی همراه بود، چون در علم نجوم نیز مهارت داشت، نوبتی به عرض سلطان رسانید که: درین ماه بادی صعب خواهد وزید، چنانکه اشجار قدیم و بناهای مستحکم را از بیخ برکنند و شهرها خراب کند. مردم ازین جهت ترسناک شدند و همه سردابها کردند و روز وعده در آنجا خزیدند. اتفاقاً در آن شب و روز آن قدر باد نیامد که چراغها بنشانند. صباح سلطان با وی عتاب و خطاب عظیم نمود. انوری از آنجا گریخته، به بلخ رفت و مدت العمر در آنجا به سر برده، فی شهر سنه تسع و اربعین و خمسّمائه (۵۴۹) در زمان سلطان علاءالدین رخت هستی به عالم بقا کشید و یکی از قدما گفته است:

تا سپهر صیت گردان شد ز خاک خاوران تا شبانگاه آمدش چار آفتاب خاوری  
خواججه‌ای چون بوعلی شادان، وزیر نامدار عالمی چون اسعد مهنه، ز هر شدت بری  
صوفی صافی چون سلطان طریقت بوسعید شاعری قادر چو مشهور خراسان انوری  
چون شعر انوری از فرط اشتها دست به دست می‌گردد لهذا به تحریک یک قطعه، که ابوالفضل علامی در تمام دیوانش انتخاب نموده، اکتفا کرد، نظم:

من و این عهد، که با قعبه رعناى جهان چون خسان عشق نیازم، نه بسهر و نه بعمد  
قدرت بخشش اگر نیست مرا، باکی نیست قدرت ناستدن هست و لله الحمد  
میرحسین دوست سنبهلی در تذکره حسینی<sup>۲۸</sup> نوشته است: «آفتاب مشرق سخنوری حکیم  
اوحدالدین انوری، از خاور و وطن خود جهت طلب علم به طوس رسیده و کسب کمال کرده،  
سرآمد فضلاى عصر خود گردیده، باز عنان توسن عزیمت به عرصه شاعری منعطف نموده و  
گوی سخنوری از شعرای معاصرین ربوده.

نقلست روزی انوری از بازار بلخ می‌گذشت، حلقه‌ای دیده که مردم جمع آمده، پیش رفت و سرور  
آن حلقه گردید. دید که شخصی ایستاده، قصاید انوری را به نام خود می‌خواند. مردم او را تحسین  
می‌کنند. انوری گفت: ای مرد، این اشعار از کیست؟ گفت: از انوری. گفت: تو انوری را می‌شناسی؟  
گفت: چه می‌گویی؟ انوری منم. بختید و گفت: شعر دزد شنیده بودم، شاعر دزد ندیده بودم.  
حاج لطفعلی بیگ آذر بیگدلی در تذکره آشکده<sup>۲۹</sup> درباره انوری چنین نوشته است: «انوری و

هو اوحدالدین، اصلش از قلعهٔ ایبورد و در اول حال خاوری تخلص می‌کرده، آخرالامر به استدعای عماره، استاد خود، تغییر تخلص داده، حکیمی است خردمند و شاعرست پایه بلند و در فن شعر لفظاً و معنأً عدیل و شبیه ندارد. بزعم فقیر از عهد دولت آل‌سامان، که اوستاد رودکی قانون شاعری ساز کرده، الی الآن، که یک‌هزار و یکصد و هشتاد هجریست، چهار کس گوی فصاحت از همگنان ربوده و هریک به مفتاح زبان قفل از گنجینهٔ سخنوری گشوده و درین مدت مدید کسی که تواند لاف برابری با ایشان بزند: اول حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی، دویم شیخ نظامی الاصل گنجوی المسکن، سیم شیخ مصلح‌الدین سعدی شیرازی، چهارم حکیم اوحدالدین انوری ایبوردیست. در بعضی نسخه‌ها ملاحظه شد که: جمعی از موزونان از جمعی دیگر سؤال از تمیز میان سعدی شیرازی و امامی هروی و میان شیخ نظامی و خسرو دهلوی و میان انوری و ظهیرالدین فاریابی کرده و قطعات گفته‌اند. به زعم حقیر این مقوله سؤالات از تأثیر ورق‌الخیالست والا به اندک ربطی این تشکیک خارج از دایرهٔ انصافست. غرض حکیم مزبور یکی از ارکان اربعهٔ بنیان نظمست و در فن قصیده‌گویی مهارتش بیش از بیشتست، بلکه از آن سه نفر در پیشست.

میرغلامعلی آزاد بلگرامی دربارهٔ انوری چنین آورده است: «انوری خاوری، استاد فن و یکی از رسل ثلاثهٔ قلمرو سخنست، بقول عزیز می‌گوید:

در شعر سه تن پیمبرانند      قولیست که جملگی برآند  
فردوسی و انوری و سعدی      هرچند که «لانی بعدی»

آغاز حال کمتر تحصیل بر بستر سرمایهٔ علوم اندوخت. اما دری از رفاه بر روی روزگارش نگشود. خریداری متاع سخن از ارباب دول دیده، در شیوهٔ شاعری افتاد و قصیده‌ای به نظم آورده، از نظر سلطان سنجر سلجوقی گذرانید که مطلعش اینست: گر دل و دست بحر و کان باشد... سلطان سخن‌شناس مستحسن داشت و برای او مشاخره و ادرازی معین فرمود رفته رفته کار انوری خیلی بالاگرفت، تا به حدی که سلطان دو بار منزل او را به پرتو قدوم خود برافروخت. آخر سری به بلخ کشید و از مردم آن شهر بدسلوکی بسیار معاینه کرد و در آنجا روزی به شب و شبی به روز می‌آورد، تا آنکه به روایتی در سنهٔ ثمانین و خمسمائه (۵۸۰) به سکونت شهرستان عدم پرداخت و در جوار مزار احمد خضرویه آسایش گرفت. در وقت آرایش این مجموعه به خط نسخ نوشتهٔ ولایت ایران مشتمل بر شش دیوان به نظر درآمد. به این تفصیل: دیوان ابوالفرج رونی، دیوان انوری، دیوان قاضی شمس‌الدین طبسی، دیوان ظهیر فاریابی، دیوان شیخ عبدالعزیز لسانی به زبان عربی و دیوان ناصر خسرو. ازان جمله دیوان ابوالفرج و انوری یک قلمست، کاتب نام خود در آخر نسخه ابوبکر بن عثمان بن علی نوشته و تاریخ ختم کتاب هر دو دیوان سنهٔ ست و سبعین و ستمائه (۶۷۶) به قلم آورده و تا امسال عمر این نسخه پانصد سال



کامل شد و باقی هر چهار دیوان نیز رقم زده همان زمانه است. دیوان انوری از آغاز تا انجام به مطالعه سرسری درآمد، مرغوب طبایع مردم این زمان اکثر غزلست و شعر قدما بیشتر قصیده و غزل بندرت، آن هم بی مزه، ناگزیر برخی ابیات قصیده از انوری به قلم می آید. باید دانست که در قصیده چهار موضع هست که می باید به کمال زیبایی آراسته شود: نخست مطلع، که اول چیزی که قرع آذان و مصافحه اذهان می کنند مطلع است. اگر در غایت حسن جلوه نمود طبیعت در اهتزاز می آید و سامعه حظی برداشته، مشتاق کلام مستقبل می گردد و اگر حال برعکسست طبیعت رم می کند و سامعه از ظهور خلاف توقع نامحفوظ شده، خلشی بهم می رساند، گو باقی کلام در نهایت رعنائی باشد. انوری این مطلع را در تمهید موسم بهار و افزونی روز و کمی شب بسیار خوب گفته:

جرم خورشید چو از حوت درآید به حمل      اشهب روز کند ادهم شب را ارجل  
اشهب اسپ سپیدرنگ، ادهم اسپ مشکین، ارجل اسپ که پای او سپید باشد. دوم مخلص، که برزخست در میان تشبیب و مدح. بدان که تمهیدی که در آغاز قصیده آرند، مثل ذکر معشوق، با بهار، یا خزان، این را تشبیب نامند، بر وزن تفعیل و معنی آن ذکر ایام جوانی کردن، مشتق از شباب و آنرا نسیب نیز گویند، بنون و سین مهمله، بر وزن نجیب و معنی آن ذکر نسااست و اصل تفرزل عرب با نسا می باشد. اکنون مطلق تمهید قصیده را تشبیب و نسیب گویند. خواه ذکر ایام جوانی و نسا باشد، خواه غیر آن و مخلص را در فارسی گریز خوانند. مشکل ترین مواضع قصیده گریزست، که دو مطلب را، که با هم آشنا نیستند، ربط باید داد و وحشت اینها را به الفت مبدل باید ساخت و مخلص روح قصیده است و لهذا از قصاید استادان مخالصی، که پسند طبع می افتد، درین صحیفه می نگارم و تشبیب را می گذارم و گاهی قدری از تشبیب هم می گیرم، که به طفیل مخلص این هم باشد، از مخالص انوریست بعد تمهید بهار:

چنار پنجه گشاده است و نی کمر بسته است      دعا و خدمت دستور و صدر دنیی را  
سیوم حسن الطلب، اگر شاعر مقصدی از ممدوح منظور دارد، نوعی سحر بیانی و افسونکاری به عمل آرد که بر طبع ممدوح گراتی نکند، بلکه بخیل را کریم سازد، چنانچه انوری گوید:

ایا سپهر نوالی، که پیش صدق سخات      سخای ابر دروغ و نوال بحر دغااست  
عیار قدر تو آن اوجها که بر گردون      عیال دست تو آن موجها که در دریاست  
سؤالکیست درین حالتم بغایت لطف      گمان بنده چنانست کان نه نازیباست  
زغایت کرم تست یا ز خامی من      که با گناه چنین منکرم امید عطاست؟

چهارم مقطع، که آنرا حسن الخاتمه نامند، نحوی کلام را ختم باید کرد که سامعه را استیعاب حظ نموده، آرام گیرد و تمنایی، که به اصغای کلام داشت، انتها پذیرد، چنانچه انوری گوید:

تا نوبهار سبز بود، آسمان کبود      تا سایه لاله جوید و نیلوفر آفتاب

سرسبز باد ناصحت از دور آسمان پژمرد لاله‌وار حسودت در آفتاب

انوری در ستایش ممدوح این قطعه بسیار خوب گفته:

ز غایت کرم اندر کلام تو نیست در اعتقاد تو ضدست نون مگر نی را  
 رضا قلی‌خان هدایت در ریاض‌العارفین<sup>۳۰</sup> درین زمینه چنین می‌گوید: «انوری ابیوردی، حکیم  
 اوحدالدین، از فضیلتی زمان و از حکمای اوان خود بوده، ظهورش در انتهای ملک ملک‌شاه و  
 ابتدای دولت سلطان سنجر سلجوقی بوده و مداحی آن سلطان را نموده، در طریق شعر و شاعری  
 طرزی مرغوب و طوری مطلوب داشته و درین سیاق همت بر تتبع ابوالفرج رونی می‌گماشته،  
 با رشیدالدین و طواط و ادیب صابر و میرمعزی و جمعی از فصحای شعرای آن عهد معاصر بوده  
 است و ادیب را تمجید نموده، در فن ریاضی مهارت کلی حاصل کرده و مردم را به احکام وی  
 وثوق بوده، حکم به توفان بادی کرده و تخلف یافته و ابنای زمان برو شوریدند. گویند ظهور  
 چنگیزخان را ماول به آن حکم داشتند که توفان‌وار باعث ویرانی دیار گردید. به هر صورت به  
 اغوای حکیم سوزنی سمرقندی فتوحی شاعر با وی کید کرده، قطعه در هجو بلخ گفته و به نام  
 حکم شهرت داد. بلخیان از حکیم رنجیده و حکیم را از بلخ اخراج کردند. آخر یافتند که قطعه از  
 فتوحیست و اکنون در دیوان حکیم می‌نویسند. غرض، احوال و اقوال او مشهور عالمست و  
 اشعارش شاعران را مسلم، در تذکره‌ها اشعار حکیم مندرجست و دیوانش هم بسیار. اما چون  
 فقیر بیشتر اشعاری که متضمن حقیقتی و نصیحتست قلمی می‌نماید و از ابیات شاعرانه چشم  
 می‌پوشد از ضبط قصاید و مدایح معذورست، به چند بیتی حکیمانه از نصایح و چند قطعه  
 حاکی بر حکمت و موعظه و قناعت اکتفا کرده و العذر عند کرم الناس مقبول. گویند: در اواخر  
 حال تائب شد. سلطان او را طلب کرده، حکیم نپذیرفت و این قطعه را، که در صفت تجرد خود  
 گفته و مطلعش اینست به سلطان فرستاد: کلبه‌ای، کاندرو به روز و به شب... الی آخره. غرض  
 وفات جناب حکیم در سنه ۵۷۵.»

وی در کتاب دیگر خود مجمع‌الفصحا<sup>۳۱</sup> درین زمینه چنین نوشته است: «انوری ابیوردی و هو  
 حکیم اوحدالدین علی بن اسحق، از اهل خاورانست و در فضایل و کمالات مقبول اهل دوران.  
 گویند: در بدو حال در مدرسه منصوریه طوس به تحصیل پرداخت. گویند به خدمت استاد  
 عماره و بعضی از شعرای آن عهد رسیده، به شاعری مایل شد. حکایت گذشتن موکب ابوالفرج  
 سجزی و میل کردن حکیم به شاعری و در همان شب قصیده گفتن و علی‌الصباح به سلطان  
 سنجر خواندن افسانه و حکایت و اختلاف درین اقوال بسیارست، چراکه ابوالفرج سکزی استاد

عنصریست و شاید ابوالفرج رونی یا دیگری بوده باشد، آن نیز سالها پیش از او بوده و انوری در طرز شاعری اقتفا به ابوالفرج رونی از مطالعه دیوان او کرده است، نه به معاصرت و معاشرت وی. بعد از ترک ملازمت چندی به نشابور وطن داشته، پس به بلخ رفته، در بلخ رحلت یافت. غرض این که: حکیم شاعریست فاضل و درین صفات مشهور و معروف و حاجت به توصیف ندارد. در قصیده سرایی به طرز استاد ابوالفرج رونی مایلیست و شعر را شیرین می‌گوید و حکایت حکم وی و تخته کلاه شدن در بلخ و آثار قران مشهورست. دیوانش مکرر دیده شده است و اکنون نیز حاضرست. قطعات نیکو دارد، در سنه ۵۷۵ در بلخ وفات یافته و به روضه رضوان شتافته، از دیوانش آنچه به زعم مؤلف زبده است درین دفتر نگاشته خواهد گردید.»



آنچه در رایج‌ترین کتابها در ترجمه حال انوری آمده است و پیش ازین گذشت تاکنون مورد تنقیح و مطالعه دقیق قرار نگرفته است، تنها مرحوم محمد قزوینی در یادداشت‌های خود در برخی از مطالب راجع به وی بحث کرده و پس ازین بدانها اشاره خواهم کرد. به همین جهت شرح متقن و کافی در جایی نیامده است و دشواریهای فراوانی که در احوال وی هست ناچار بحث را دراز می‌کند و امیدست نتیجه قاطع درین زمینه تا جایی که اسنادی در دست ماست فراهم شود.

## نام و نسب و خاندان

عوفی که از مؤلفان دیگر به عصر وی نزدیک‌تر بوده است در لباب‌الالباب چنانکه گذشت نام و نسب وی را اوحدالدین محمدبن محمد انوری ضبط کرده است و شک نیست که به خطا رفته است. نسخه‌ای از قسمتی از دیوان قطران ارموی شاعر معروف متعلق به آقای جعفر سلطان القرابی از دانشمندان ساکن تبریز هست که آنرا به خط انوری می‌دانند. درباره این نسخه آقای مهدی بیانی مقاله‌ای بعنوان «دیوان قطران تبریزی به خط انوری ابیوردی» در مجله یغما - شماره یازدهم سال سوم - بهمن ماه ۱۳۲۹ - ص ۴۴۵-۴۷۴ نوشته است. در آغاز این نسخه کاتب چنین رقم کرده است: «صاحبه و کاتبه علی بن اسحق ابیوردی الشاعر» و در پایان آن نوشته است: «کتابه لفسه علی بن اسحق ابیوردی، متع به، یوم الجمعة لاحدی عشرة لیلة خلت من ربیع الاول من سنة تسع و عشرين و خمس مائة». اگر این نسخه به خط انوری باشد آنرا در روز آدینه یازده شب مانده (نوزدهم) ربیع الاول ۵۲۹ به پایان رسانیده است و درین زمان چنانکه پس ازین مدلل خواهد شد بسیار جوان بوده است.

درباره لقب وی که اوحدالدین بوده است تردیدی نیست زیرا که نه تنها بجز در کتاب مرآة‌الخیال که به خط صدرالدین نوشته، در همه کتابهای دیگر اوحدالدین ضبط کرده‌اند بلکه در

متن این کتاب در صحایف ۳۱۵ و ۳۴۷ و ۳۸۳ و ۴۲۶ و ۴۴۲ و ۴۷۷ و ۴۸۳ نیز اوحدالدین انوری آمده است.

در پایان نسخه‌های معتبر از منتخبات دیوان وی و ابوالفرج رونی که مرحوم قزوینی به آن استناد کرده است کاتب چنین رقم کرده است: «تمام شد دیوان امیر حکیم اوحدالملة والدین عمادالاسلام والمسلمین تاج الشعراء علی بن محمد بن اسحق الانوری، تغمده الله بغفرانه و ادر علیه صواب رضوانه، بر دست بنده ضعیف محمد بن... شاه بن علی بن محمود بن شادبخت الاصفهانی ساکن محلت کران در روز شنبه بیست و سوم ذی الحجه سنة تسع و تسعین و ستمائه». بدین گونه در پایان نسخه‌های که در روز شنبه ۲۳ ذی الحجه ۶۹۹ صد و چند سال پس از مرگ انوری نوشته شده نام و نسب او را «اوحدالدین علی بن اسحق انوری» نوشته‌اند.

در مقاله بسیار جامعی که آقای مجتبی مینوی در شماره ۴ سال دوم مجله دانشکده ادبیات - تیرماه ۱۳۳۴ - ص ۱۶-۵۳ بعنوان «اجتماع کواکب در سال ۵۸۲» نوشته است نام و نسب انوری را «اوحدالدین علی بن وحیدالدین محمد (یا محمود) بن اسحق» ضبط کرده است. ناچار آقای مینوی لقب پدر وی «وحیدالدین» را از جای معتبری گرفته است و این که در مقدمه مثنوی هجو قاضی کیرنگ «اوحدالدین» نوشته شده به گمانم خطای کاتب باشد که لقب پسر را به یاد داشته و لقب پدر را با آن خلط کرده است و شباهتی که در خط در میان «اوحدالدین» و «وحیدالدین» هست وی را بدین خطا برانگیخته باشد. چون لقب انوری اوحدالدین بوده و قرینه‌ای در میان دو لفظ «اوحد» و «وحید» هست چنان می‌نماید که لقب پدرش وحیدالدین بوده باشد.

انوری خود در مدح خواجه نورالدین اسعد اسمعیل سروده می‌گوید:

زنده اسلاف تو به تو، چو به من جدم اسحق و جدت اسماعیل

بدین گونه قطعاً نام جدش اسحق بوده است و اگر در نسخه دیوان قطران که به خط او می‌دانند «علی بن اسحق» نوشته شده یا از راه مسامحه است که نام پدر را نبرده و یا به واسطه آنست که جدش معروف‌تر از پدرش بوده و ترجیح می‌داده است خود را بدو نسبت بدهد. در هر صورت این هر دو حدس را بسیار ضعیف می‌دانم و به گمانم نام و نسب درست او «اوحدالدین علی بن وحیدالدین محمد بن اسحق ابیوردی» بوده باشد.

## زادگاه

درباره شهری که در آن یا توابع آن انوری به جهان آمده است تردیدی نیست و همه جا ابیورد نوشته‌اند. دشت پهناوری که امروز در آن سوی مرزهای شمال شرقی ایران جای گرفته و نام کنونی آن به زبان ترکی «قراقوم» به معنی شن‌زار سیاهست و اینک رود اترک قسمتی از جنوب آن

و رود جیحون یا آموی و یا آمویه و یا آمودریا (به اصطلاح امروز) شمال آنرا فراگرفته است در میان ایران همواره به نام دشت خاوران معروف بوده است و پیداست که این کلمه مشتق از لفظ «خاور» فارسیست. امروز کلمه خاور را ما به معنی مشرق به کار می‌بریم اما معنی قدیم این کلمه مغربست و در زبان فارسی قدیم مشرق را خراسان یا خوربران و مغرب را خاور و شمال را باختر و جنوب را نیمروز می‌گفتند. پیداست هنگامی که نیاکان ما از شمال و به احتمال نزدیک به یقین از پامیر به سوی جنوب و ایران امروز آمده‌اند ناچار درین مهاجرت نخست در مشرق این دشت در نواحی سمرقند و بخارا و بلخ و مرو و هرات جای‌گزین شده‌اند و چون این دشت در مغرب نخستین سرزمین و جایگاه ایشان پس از مهاجرت از پامیر بوده است، آنرا دشت خاوران نامیده‌اند. از زمانی که جیحون تغییر مجری داده و به جای آنکه به دریای خزر بریزد به سوی شمال رفته و در دریاچه آرال امروز ریخته است این دشت که در آن زمان آبادتر از امروز بوده اندک اندک خشک و بایر شده و آبادانی آن از میان رفته است. ناچار دو رشته و دو حاشیه حاصل خیز و آبادان در مشرق و مغرب آن باقی مانده است. رشته غربی سرزمین معروف خوارزم را فراهم کرده که زمانی یکی از حاصل خیزترین و پرجمعیت‌ترین نواحی ایران قدیم بوده است. رشته شرقی به واسطه مجاورت با کوهها و فراوانی آب رودهای زرافشان و ووخش و جیحون و مرغاب و هریرود و چند رود دیگر که ملحقات این رودها هستند به همان حاصل خیزی باقی مانده است. درین حاشیه شرقی چندین شهر بزرگ و کوچک از زمانهای بسیار کهن مانده‌اند که معروفترین آنها بلخ و مرو و مرو و مرو شاهجان باشند. شهر بلخ تنها از آغاز قرن نهم که در نزدیکی آن شهر دیگری بنام مزار شریف آباد شد و مردم بدانجا رفتند از اعتبار افتاد و اینک آبادی بسیار کوچکی از آن مانده است. اما شهرهای دیگر این ناحیه هم چنان آبادند. در قسمت جنوبی دشت خاوران و در مجاورت رشته کوههایی که امروز در میان خراسان و جمهوری ترکمنستان واقع شده نزدیک عشق‌آباد پایتخت کنونی ترکمنستان شهر بزرگی بوده است بنام «نسا» که چون نخستین آبادی بزرگ در جنوب دشت خاوران بوده چه در دوره‌های پیش از اسلام و چه در دوره اسلامی رونق و اعتبار بسیار داشته و از شهرهای بزرگ و معروف ایران آن روز به‌شمار می‌رفته و درین چند سال اخیر آثار بسیار مهمی از تمدن اشکانی در ویرانه‌های آن یافته‌اند. در محاذات شهر نسا و در مشرق آن چند شهر کوچک‌تر در جنوب بلخ و در شمال هرات بوده است که هنوز هم هست و معروفترین آنها ابیورد یا باورد و سرخس و میهنه زادگاه عارف مشهور ابوسعید ابوالخیرست.

شهر بلخ از زمانهای بسیار قدیم در میان ایرانیان احترام بسیار داشته است. در زبان پهلوی به آن «بهل بامیک» می‌گفتند و این نام در اوایل دوره اسلامی به «بلخ بامی» تبدیل شده است. چون نزدیک به شهر معروف بامیان بوده است که امروز در افغانستانست و از رونق سابق خود افتاده

شاید برای امتیاز از آبادیهای دیگر که این نام را داشته‌اند به آن بلخ بامی می‌گفته‌اند و کلمهٔ بام که در زبان ما هنوز در مقابل شام به معنی روز روشن و روشنایی به کار می‌رود و در ساختن کلمهٔ بامداد نیز به کار رفته است در تسمیهٔ بامیان و بلخ بامی نیز وارد شده است. در روایات ایران قدیم شهر بلخ را یکی از نخستین آبادیهای ایرانیان قدیم دانسته و حتی ساختن آنرا به کیومرث نسبت داده‌اند. در دورهٔ اسلامی نیز این شهر احترام بسیار داشته و به آن «قبة الاسلام» می‌گفتند زیرا که لشکرکشان تازی در ورود به این سرزمین نخست این شهر را گشاده‌اند.

شهر ابیورد یا باورد که هنوز آبادی متوسطی از آن در همان جا باقیست شهر چندان بزرگی نبوده و یکی از منزلگاه‌های بر سر راه از هرات به مرو و از آنجا به بلخ بوده است. در بیشتر از کتابهای جغرافیای قدیم ذکری از شهر ابیورد یا باورد رفته است.

در حدودالعالم<sup>۳۲</sup> ذکر این شهر پس از شهر نسا چنین آمده است: «باورد، اندر میان کوه و بیابانست، جایی بسیار کشت و برز، هوایی درست و مردمانی جنگی».

یاقوت در معجم‌البلدان در کلمهٔ ابیورد می‌گوید: «ابیورد به فتح اول آن و کسر دوم آن و یای ساکن و فتح واو و سکون را و دال بی‌نقطه، ایرانیان در اخبار آن آورده‌اند که پادشاه کیکاوس زمینی را در خراسان به باورد بن گودرز به اقطاع داد و وی در آن شهری ساخت و به نام خود نامید و همین شهرست. ابیورد شهرست در خراسان در میان سرخس و نسا و جایگاه بدهواییست و در آنجا بیماری پیوک بسیار بیرون می‌آید... و ابیورد به دست عبدالله بن عامر بن کریر در سال ۳۱ گشاده شد و گفته‌اند که پیش از آن به دست احنف بن قیس تمیمی گشاده شده است».

سپس در کلمهٔ باورد می‌گوید: «باورد به فتح واو و سکون راء و آن ابیوردست. شهرست در خراسان در میان سرخس و نسا».

صفی‌الدین ارموی در مراصد الاطلاع<sup>۳۳</sup> نوشته است: «ابیورد بفتح اول آن و کسر دوم آن و یای ساکن و فتح واو و سکون را و دال بی‌نقطه شهرست در خراسان در میان سرخس و نسا و جایگاه بدهواییست و بیماری پیوک در آن بسیار می‌خیزد».

در جای دیگر<sup>۳۴</sup> در کلمهٔ باورد آورده است: «باورد بفتح واو و سکون را همان ابیوردست که شهرست در خراسان در میان سرخس و نسا».

حمدالله مستوفی در نزهة القلوب<sup>۳۵</sup> می‌گوید، «ابیورد از اقلیم چهارمست. طولش از جزایر خالدات «هجم» و عرض از خط استوا «لزکه» شهری کوچکست و درو میوهٔ فراوان» این شهر را

۳۲. ورق ۱۹ ب از چاپ لنین‌گراد

۳۳. جاب طهران ۱۳۱۵ ص ۱۰ (درین چاپ این کتاب به خطا به یاقوت نسبت داده شده است.)

۳۵. جاب آقای محمد دبیر سیاقی طهران ۱۳۳۶ ص ۱۹۴

۳۴. ص ۶۰

جزو سرزمین خراسان ذکر کرده است. درین کتاب دیگر ذکری از باورد نیست و ازین جا پیداست که در اوایل قرن هشتم در زمان حمدالله مستوفی این شهر را تنها به نام ابیورد می‌شناخته‌اند.

حاج زین العابدین شیروانی در *بستان السیاحه*<sup>۳۶</sup> چنین آورده است: «ذکر ابیورد به فتح اول و بای مع‌الیاء و فتح واو و سکون راء مع‌الدال، وی داخل دشت خاوران و از بلاد خراسان و مسقط‌الرأس نادرشاه افشار، از قبایل ترکمانست، از اقلیم چهارم و هوایش خرم و آبش کم و قلعه کلات که قریب به آنجاست فرود بن سیاوش در آنجا از دست طوس کشته شد و آن از قلاع مشهوره ایران و محکمه سلاطین جهانست، چنانچه فردوسی گفته، بیت:

پناه دلیران ایران زمین قلات و صطخر و کلات گزین

جمعی از مشایخ عظام از آن مقام برخاسته‌اند و به کمال صوری و معنوی پیراسته‌اند،

من جمله شیخ احمد، از مشایخ سلسله شیخ صفی‌الدین اردبیلی، قدس سره‌العزیزست. «امین احمد رازی در هفت اقلیم درین زمینه می‌گوید: «ابیورد را نیز باورد می‌گویند و بانی آن

باورد جوذر بوده، طعام باوردی اختراع آن شهرست. اما آب و هوای بد دارد.»

لطفعلی بیک آذر نیز در *آتشکده*<sup>۳۷</sup> چنین می‌گوید: «ابیورد، داخل دشت خاوران و مسقط‌الرأس نادرشاهست و قلعه کلات که فرود آنجا کشته شده در آنجا واقع است و از قلاع محکمه مشهوره ایرانست.»

محمد حسن خان صنیع‌الدوله در *مرآة‌البلدان ناصری*<sup>۳۸</sup> نوشته است: «مع، مر: ابیورد، به عقیده عجم یک قطعه از خراسان را یکی‌کوس به آورد ابن‌گودرز اجاره داد و او در آن قطعه شهر ابیورد را بنا نهاد و برین نام موسوم کرد. هوایش غیر سالم و آبش بدست. عبدالله بن عامر در سنه سی و یک هجری این شهر را فتح کرد و بعضی فتح این شهر را به حنف ابن قیس تمیمی نسبت داده‌اند. اهالی این شهر پیوک بیدنشان درمی‌آید. یکی از سرچشمه‌های رود اترک نزدیک ابیوردست. (اث) ابیورد شهرست به خراسان نزدیک سرخس، از بناهای باوردین، ابوعلی فضیل بن عیاض، رحمه‌الله، منسوب به این شهرست. (نز) ابیورد از اقلیم چهارمست. رموزی که درین شرح به کار برده ازین قرارست: مع، معجم‌البلدان، مر: مرصد الاطلاع، اث، آثارالاول، نز، نزهةالقلوب. پس از آن جای دیگر<sup>۳۹</sup> نوشته است: «مع، مر: باورد مخفف ابیوردست.»

در زمانهای قدیم ظاهراً تا استیلای مغول درباره این شهر هر دو نام را به کار می‌بردند زیرا که در میان بزرگان ایران عده‌ای به ابیوردی و عده‌ای به باوردی معروف بوده‌اند.

نحستین کسی که انوری را از مردم دهی بنام «بدنه» از توابع ابیورد دانسته دولتشاه در تذکره‌الشعراست و دیگران که این مطلب را تکرار کرده‌اند ازو گرفته‌اند. نام این ده در

مجالس المؤمنین و طرائق الحقائق «بدیه» و در سلم السماوات «بدن» نوشته شده و مؤلف طرائق الحقایق نیز به همین صورت از آنجا گرفته است. این نام را به هیچ صورت در هیچ جا نیافتم و بیشتر احتمال می‌دهم دولت‌شاه در کلمه دیگری تحریف کرده یا نسخه‌برداران تحریف کرده باشند و نیز ممکن است اینکه در مجالس المؤمنین «بدیه» چاپ شده از آن جهت باشد که قاضی نورالله از یک نسخه خطی تذکره الشعرا گرفته باشد که در آن چنین بوده است.

### جایگاه انوری

این که دولت‌شاه نوشته است انوری در جوانی در مدرسه منصوریه طوس دانش آموخته و در آن شهر با یک تن از شاعران دربار سنجر روبرو شده و از دیدار او به رشک آمده و به شاعری آغاز کرده است گمان ندارم بنیادی داشته باشد. درین که سنجر در سفرهایی که از خراسان به عراق کرده از طوس گذشته است شکی نیست، اما در شعر انوری مطلقاً اشاره‌ای به این که چندی در طوس زیسته باشد نیست، در اشعار خود سه بار نامی از شهر طوس برده است. در مورد نخستین در قطعه‌ای که معلوم نیست در ستایش کیست ورود او را به شهر طوس تبریک گفته است و چون در دوره شاعری خود چنانکه پس ازین خواهد آمد سفری به مغرب کرده و ناچار از طوس گذشته چنان می‌نماید که این واقعه در دوره کهولت وی روی داده باشد.

درباره مدرسه منصوریه طوس این حدس را می‌توان زد که یکی از ممدوحان انوری ظاهراً ضیاءالدین منصور باغی و سرای مجلی به نام «منصوریه» داشته است که انوری سه بار در اشعار خود ذکری از آن کرده است و ناصرالدین ابوالفتح طاهرین مظفر وزیر در آنجا فرود می‌آمده است. چنان می‌نماید که این باغ و سرای در بلخ بوده و هنگامی که ناصرالدین از مرو به بلخ می‌آمده در آنجا جای‌گزین می‌شده است. به گمانم نام این باغ و سرای را که در شعر انوری هست نام مدرسه‌ای در طوس پنداشته باشند.

درباره مناسبات انوری با سنجر تردیدی نیست و درین که مدتی و شاید چندین بار در دربار وی در شهر مرو مانده و با وی مصاحبت کرده است نیز شکی ندارم. پای‌تخت سنجر شهر مرو بوده و در ضمن بارها به شهر بلخ که انوری بیشتر در آنجا می‌زیسته رفته است و بلخ تقریباً پای‌تخت دوم سنجر بوده است. درین که انوری گاهی در سفرها با سنجر همراه بوده است نیز جای سخن نیست. آنچه در کتابها درباره محاصره قلعه هزار اسب گفته‌اند ظاهراً همه از تاریخ جهان‌گشا تألیف عطا ملک جوینی گرفته‌اند.

چنانکه درباره ممدوحان وی خواهد آمد انوری سفری به سوی مغرب کرده، و از بغداد گذشته است. شاید درین سفر به حج هم رفته باشد زیرا مردم خراسان که به حج می‌رفتند حتماً از



بغداد می‌گذشتند. درین سفر می‌بایست از شهرهای هرات و طوس و نیشابور که بر سر شاهراه مشرق به مغرب بوده‌اند نیز گذشته باشد.

در قصیده‌ای که اثیرالدین فتوحی سروده و پیش ازین ذکر آن رفت می‌گوید:

از پس آنکه بدو مهر دو الف ملکی داشت در بلخ ملکشاه به تو ارزانی

ازین جا پیداست که ملکشاه پسر سنجر هنگامی که در بلخ بوده با دو حواله یا برات دوهزار سکه ملکی به انوری داده است و این نیز دلیل است که انوری بیشتر در بلخ می‌زیسته است. مهم‌ترین دلیل اینست که اثیرالدین فتوحی به بدخواهی قطع‌ای سروده که در آن از شهرهای مرو و نیشابور و هری تحسین کرده و مردم شهر بلخ را نکوهیده و آن را به انوری نسبت داده است. چنانکه برخی از تذکره‌نویسان آورده‌اند و پیش ازین نقل کرده‌ام مردم بلخ ازین کار بسیار رنجیده و انوری را به حق ناشناسی نسبت داده‌اند. گویا آنچه تذکره‌نویسان نوشته‌اند که معجز بر سر وی کرده یا «تخته کلاه» بر سرش گذاشته‌اند مبالغه باشد. در هر صورت پیداست که بر انوری گران آمده و قصیده معروف خود را در رد این تهمت و نسبت سروده و در آن بزرگان شهر بلخ را به نیک‌خواهی خود به شهادت طلبیده است و درین قصیده شرح مبسوطی از نعمت‌های فراوان که در سالیان دراز در بلخ بهره او شده یاد کرده است. این قصیده بهترین دلیل است که وی بیشتر از زندگی خود را در بلخ گذرانده است.

## عصر زندگی

انوری خود چندین بار به عصر زندگی خویش و سالهایی چند از آن اشاره کرده است. وی در قطع‌ای، تاریخ مرگ سنجر را در روز شنبه ۲۴ ربیع‌الاول ۵۵۲ چنین سروده است:

چاشتگه در شهر مرو، آن نامور فخر زمان خسرو روی زمین سنجر ز عالم درگذشت  
رفته از تاریخ هجرت پانصد و پنجاه و دو روز شنبه از ربیع‌الاول از بعد سه هشت  
و قصیده بسیار معروفی که در فتنه غزو گرفتاری سنجر سروده قطعاً در سال ۵۴۸ که این واقعه روی داده است گفته شده زیرا که سنجر از ۶ جمادی‌الاولی تا رمضان ۵۵۱ اسیر غزان بوده است. غزان تا شعبان ۵۵۳ بر شهر بلخ استیلا داشته‌اند و درین تاریخ از بلخ به مرو رفته‌اند. انوری قطع‌ای سروده است که در آن از روزگار خویش نالیده و از نعمت‌هایی که دو ممدوح درگذشته وی ابوطالب نعمه و ابوالحسن عمرانی به او رسانیده بودند یاد کرده است. این کار بر ناصرالدین ابوالفتح وزیر گران آمده و اثیرالدین فتوحی شاعر آن زمان را وادار کرده است جوابی به انوری بدهد و وی قصیده‌ای سروده که در آن می‌گوید:

یازده سال فزونست که تا کشته شدست بلحسن، آنکه ز احسانش سخن می‌رانی

مراد ازین «بلحسن» همان ابوالحسن عمرانی ممدوح معروف انوریست که در ۵۴۵ کشته شده است و ذکر وی پس ازین خواهد آمد. بدین گونه این قصیده یازده سال پس از کشته شدن ابوالحسن یعنی در ۵۵۶ سروده شده است.

درباره حکم نجومی که انوری در قران کواکب کرده است آقای مجتبی مینوی در مقاله‌ای که در همین زمینه در شماره ۴ سال دوم مجله دانشکده ادبیات - تیرماه ۱۳۳۴ - ص ۱۶ تا ۵۳ بعنوان «اجتماع کواکب در سال ۵۸۲» نوشته چون از میان اقوال مختلفی که درباره سال مرگ انوری هست سال ۵۶۵ را درست پنداشته این مطلب را رد کرده است که انوری در موقع بروز این قران که به اصلح اقوال در جمادی الاخره ۵۸۲ روی داده است زنده بوده باشد. برعکس من درست‌ترین تاریخ مرگ انوری را چنانکه پس ازین ثابت خواهم کرد ۵۸۵ می‌دانم و معتقدم که انوری درین واقعه در جمادی الاخره ۵۸۲ زنده بوده است. وانگهی عوفی در لباب‌الالباب تصریح کرده که انوری در پایان سلطنت سنجر به مدح وی آغاز کرده است.

بدین گونه دوره شاعری انوری دست کم از سال ۵۳۰ تا ۵۸۵ کشیده است و این نیز بسیار ساده است زیرا اگر فرض کنیم در بیست سالگی به شاعری آغاز کرده باشد و چنانکه گذشت ۵۵ سال سال دوره سخن‌سرایی وی امتداد یافته باشد ۷۵ سال درین جهان زندگانی کرده است. انوری در آغاز شاعری، خاوری تخلص می‌کرده و بعد به اشاره بزرگان تخلص را از خاوری به انوری تغییر داده و خود در این بیت به این معنی اشاره می‌کند.

دادند مهتران لقبم انوری ولیک      چرخم نگر چه خواند خاقان روزگار

این که دولتشاه نوشته است که تبدیل تخلص از خاوری به انوری به اشاره استادش عماره‌بین محمد مروزی بوده است، درست نیست، چه عماره چنانکه عوفی گوید از شعرای آل ناصر است و کسی که در میان سال‌های ۳۹۵ و ۴۰۴ درگذشته و ناچار صد و هشتاد سال پیش از رحلت انوری از جهان رفته است محال است که استاد او بوده باشد.

برخی از تذکره‌نویسان شاعر دربار سنجر را که گویند در طوس انوری به او برخورد و از جاه و جلال او به رشک آمده ابوالفرج سکزی دانسته‌اند و مؤلف آتشکده به خطا ابوالفرج سنجری نوشته است و گفته که در اردکان نزدیک مشهد به یک‌دیگر رسیده‌اند. این نکته چنانکه مؤلف مجمع‌الفصحا نیز دریافته است به هیچ وجه درست نیست زیرا که ابوالفرج سکزی آن‌چنان که تذکره‌نویسان آورده‌اند از مداحان خاندان معرف سیمجوریان بوده که غزنویان ایشان را از میان برده‌اند و شاعری که مداح ایشان بوده ناچار می‌بایست منتهی تا نیمه اول قرن پنجم یعنی صد و پنجاه سال پیش از مرگ انوری زیسته باشد. نیز تذکره‌نویسان انوری را در شاعری شاگرد ابوالفرج رونی دانسته‌اند. این نکته نیز به گمانم نادرستست زیرا که ابوالفرج بن مسعود رونی شاعر معروف

در دربار غزنویان در پایان دوره حکمرانی این خاندان که در هند فرمانروایی داشته‌اند در دربار ایشان در آن سرزمین می‌زیسته و از ناحیه‌ای که انوری در آن به جهان آمده و زندگی خود را گذرانده است بسیار دور بوده است تا این که انوری بتواند نزد او شاگردی بکند. وانگهی رحلت او را در ۵۱۰ ضبط کرده‌اند و اگر مرگ انوری را در ۵۸۵ بگیریم و عمر متوسط ۷۰ یا ۷۵ سال برای او قائل بشویم ناچار انوری می‌بایست در حدود سال ۵۱۰ یعنی همان سال مرگ ابوالفرج رونی به جهان آمده باشد.

این که برخی وی را پیرو روش ابوالفرج در شعر دانسته‌اند نیز درست نیست زیرا که سبک انوری بسیار کامل‌تر و مصنوع‌تر و آمیخته‌تر با مسایل علمی از روش ابوالفرج رونی است. تنها وجه اشتراکی که در میان هست اینست که انوری به وزن و قافیه و ردیف برخی از قصاید ابوالفرج قصایدی سروده است و همین سبب شده که برخی وی را شاگرد ابوالفرج و برخی هم وی را پیرو اسلوب او در شعر پنداشته‌اند.

اما آنچه درباره روابط انوری با دو شاعر بزرگ آن عصر یعنی صابر ترمذی و رشید وطواط نوشته‌اند تا اندازه‌ای درستست و در میان ایشان و انوری روابط بسیار نزدیک در میان بوده است. در ضمن نقل واقعه محاصره قلعه هزار اسب و شعر گفتن انوری در لشکرگاه سنجر و جواب دادن رشید وطواط روابط انوری با صابر و رشید روشن می‌شود. تاریخ‌نویسان همه به این واقعه اشاره کرده‌اند و در تاریخ الفی نیز چنین آمده است: «از جمله وقایع این سال در ماه جمادی‌الآخر سلطان سنجر به واسطه انتقام ادیب صابر باز عنان عزیمت به صوب خوارزم منعطف داشت و اولاً قصبه هزار اسب را، که الحال خراب شده، محاصره نمود و حکیم انوری درین سفر ملازم رکاب ظفر انتساب بود و این دو بیت بر تیر نوشته در قصبه هزار اسب انداخت، بیت:

ای شاه همه ملک زمین حسب تراست      وز دولت و اقبال شهی کسب تراست

امروز به یک حمله هزار اسب بگیر      فردا خوارزم و صد هزار اسب تراست

و رشید وطواط در هزار اسب بود، در جواب انوری این بیت بر تیری نوشته بیرون انداخت: گر خصم تو، ای شاه، شود رستم گرد      یک خر ز هزار اسب نتواند برد  
و چون این بیت به سمع سلطان سنجر رسید آزرده‌گی قدیم سلطان سنجر از رشید وطواط که به واسطه مطلع قصیده‌ای که قبل ازین در مدح اتسز خوارزمشاه گفته بود، زیاده شد و سیاست او بر وجهی که عبرت دیگران تواند شد در خاطر خود قرار داد و مطلع آن قصیده اینست:

چون ملک اتسز به تخت ملک برآمد      دولت سلجوق و آل او به سر آمد

بنابراین سلطان سنجر در باب گرفتن هزار اسب جد و اهتمام بسیار فرمود، تا آنکه قصبه را فتح نمود و بعد از فتح هزار اسب حکم فرمود که: رشید وطواط را هرکجا که یابند به هفت پاره

کنند. انوری بر سبیل مطایبه گفت: وطواط مرغکی کوچک بس حقیرست بفرمایند تا او را دوپاره  
بیش نکنند.»

انوری در مدح ناصرالدین ابوالفتح طاهر ذکر از حصن هزار اسب نیز کرده است. چنانکه گذشت دولتشاه در تذکره الشعراء در شرح حال قطران انوری را شاگرد وی دانسته است. این نکته نیز به دو جهت نادرستست: نخست آنکه شرفالزمان ابومنصور قطران ازدی ارموی درست صد سال پیش از انوری می‌زیسته و در سال ۴۶۵ درگذشته است. دوم آنکه قطران همه عمر خود را در آذربایجان گذرانده و از آثار انوری به هیچ وجه بر نمی‌آید که بدان سوی رفته باشد. اما آنچه در روابط انوری با معزی نوشته‌اند پیداست که افسانه‌ای بی‌بنیادست و این که معزی یک بار از شنیدن قصیده‌ای آنرا به یاد می‌سپرد و پسرش دوپار و غلامش سه بار و بدین وسیله اشعار دیگران را به خود می‌بست افسانه‌ای است که بیشتر جنبه تفریح و مزاح دارد زیرا که معزی شاعر بسیار توانایی بوده و به هیچ وجه محتاج نبوده است که شعر دیگران را به خود ببندد و مطالعه در آثار معزی و انوری نشان می‌دهد که طبع معزی روان‌تر از طبع انوری بوده است و مقام وی در دربار سلجوقیان به جایی رسیده بود که هیچ سراینده دیگر نمی‌توانست با او رقابت کند. وانگهی باورکردنی نیست که هرگاه شاعری به دربار سنجر می‌رفته و به شعر خواندن آغاز می‌کرده پسر معزی و غلام او نیز در آنجا حاضر بوده باشند. آشکارست که غلامان را به دستگاه پادشاه نمی‌پذیرفته‌اند. آنچه از شعر انوری برمی‌آید اینست که به معزی احترام بسیار می‌کرده، در قطعه‌ای دو بیت وی را تضمین کرده است.

در قطعه دیگری نیز نام وی را به احترام برده است. از همه گذشته معزی در حدود سال ۵۲۱ درگذشته است و با دلایلی که پیش ازین آوردیم انوری تقریباً در همین زمانها و شاید اندکی پس از آن به شاعری آغاز کرده و در پایان زندگی معزی جوانی نخواستگی بوده است.

درین که انوری با رشیدالدین وطواط معاصر بوده و شاید روابطی با یکدیگر داشته باشند تردیدی نیست، زیرا که رشید به اصح اقوال در ۵۷۳ نزدیک ده سال پیش از مرگ انوری درگذشته است. اتسز خوارزمشاه که رشید بیشتر شاعر دربار وی بوده گاهی با سنجر سازگار بوده و گاهی با او درمی‌افتاده است و خاندان سلجوقیان و خوارزمشاهیان و ناچار پیوستگان ایشان می‌بایست با یکدیگر روابطی داشته باشند. وانگهی شفاعت انوری را از رشید در سال ۵۴۲ نزد سنجر بسیاری از تاریخ‌نویسان ذکر کرده‌اند و نمی‌توان در آن تردید کرد. درباره صابرین اسمعیل ترمذی شاعر معروف نیز جای شک نیست زیرا که انوری در اشعار خود چهار جا از او نام برده و پیداست وی را بزرگ می‌داشته و شاید از همه سخنوران معاصر خود برتر می‌دانسته است. در ضمن بحث از ممدوحان انوری ثابت خواهد شد که وی ستایشگر محمدبن جعفر علوی بوده که به احتمال

نزدیک به یقین برادر رئیس خراسان صدر شرق مجدالدین ابوالقاسم علی بن جعفر علوی ممدوح عمده صابر بوده است.

در اشعار انوری اشاراتی درباره شاعران معاصر وی که با او مربوط بوده‌اند هست:

۱) اثیرالدین فتوحی مروزی که از شاعران معروف معاصر انوری بوده است. از اشعار انوری برمی آید که فتوحی با وی رقابت سخت داشته که گاهی به دشمنی و بدخواهی می کشیده است. پیش ازین گذشت که فتوحی قصیده‌ای به دستور ناصرالدین ابوالفتح طاهرین مظفر وزیر در پاسخ قطعه انوری سروده و نیز قطعه‌ای در بدگویی از مردم بلخ گفته و به نام انوری بسته و انوری گرفتار عواقب آن شده است. در ضمن معلوم می شود که وقتی انوری به خانه فتوحی رفته بود و یکی از ممدوحان وی ازین کار او رنجیده بود و نیز قطعه‌ای از انوری در هجو فتوحی هست. قطعه‌ای را که فتوحی به انوری بسته است مؤلف ریاض العارفین به تحریک سوزنی و مؤلف بحیره به تحریک معزی دانسته‌اند و این مطلب که در هیچ جای دیگر نیست نادرست می نماید.

۲) قاضی حمیدالدین ابوبکر بن عمر بن محمود بن محمود بلخی گویا بیش از همه دانشمندان زمانه انوری به او نزدیک بوده و رابطه دوستی و رفت و آمد داشته و در مواقع دشوار وی به یاری انوری برمی خاسته است. وی همان دانشمند مشهور مؤلف کتاب معروف مقامات حمیدی است. ابن الاثیر در تاریخ الکامل در حوادث سال ۵۹۹ نوشته است که درین سال قاضی ابوبکر محمودی صاحب تصانیف و اشعار درگذشت و او را مقاماتی است به فارسی به روش مقامات حریری به عربی. انوری نام وی را بیش از همه دانشمندان دیگر در شعر خود برده و تقریظی بر کتاب مقامات وی که در اواخر جمادی الاخره ۵۵۱ به پایان رسانیده سروده است. هنگامی که مردم بلخ در نتیجه سعایت فتوحی برو خشمگین شده‌اند در قصیده‌ای که درین زمینه سروده و به بزرگان بلخ برای دفع این فتنه متوسل شده نام او را نیز برده است و از این جا پنداست که این واقعه پیش از سال ۵۹۹ که حمیدالدین درگذشته روی داده است. حمیدالدین قاضی القضاة شهر بلخ بوده و در آن شهر از بزرگان به شمار می رفته و ناچار پاورزی وی درباره انوری بسیار مؤثر بوده و این دلیل دیگری است بر آنکه انوری بیشتر در بلخ زیسته است. قاضی حمیدالدین همان کسی است که دولت‌شاه نام وی را «قاضی القضاة حمیدالدین ولوالجی» نوشته است. ولوالج شهری بوده است در حدود بدخشان و در آن سوی بلخ و تخارستان که هنوز آبادی کوچکی در افغانستان از آن باقی است. در جای دیگر بجز تذکره الشعرا چنین نسبتی برای قاضی حمیدالدین ننوشته‌اند. ممکنست که خاندان وی اصلاً از مردم ولوالج بوده باشند با آنکه در اصل نسبت وی «بلخی» نوشته شده است و یا دولت‌شاه و یا کاتب نسخه آنرا بدین گونه تحریف کرده باشند.

۳) امیر فخرالدین خالد بن ربیع مکی طولانی از بزرگان ادبی زمان خود بوده و تا سال ۵۴۴

می‌زیسته است. وی قطعه‌ای خطاب به انوری سروده و انوری قصیده‌ای در پاسخ آن گفته است. درباره روابط وی با انوری پس ازین در ضمن بحث از ممدوحان انوری مطالب دیگری خواهد آمد. (۴) عبادالدین غزنوی معروف به عمادی شهریاری از شاعران معروف معاصر انوری که در سال ۵۸۲ اندکی پیش از انوری درگذشته است. وی نخست در خراسان بوده و سپس به مرکز ایران آمده است و جزو شعرای دربار سلجوقیان نیز بوده و دور نیست که با انوری روابطی بهم زده باشد. انوری دو جا نام ازو برده و در مورد دوم یکی از اشعار معروف او را تضمین کرده است. (۵) شجاعی نیز از شاعران معاصر انوری است که دوبار نام ازو برده است: یکبار او را هجو کرده و بار دیگر شعر و خط وی را ستوده است. وی حتماً بجز شجاعی نسوی شاعر دیگری است که در دربار طغانشاهین الب ارسلان و معاصر ازرقی بوده و نزدیک پنجاه سال پیش از زمان انوری می‌زیسته و در چهار مقاله نظامی عروضی ذکر وی ازو رفته است، مگر آنکه عمر بسیار کرده و پایان زندگی وی مصادف با آغاز زندگی انوری بوده باشد. ابن‌الاثیر در تاریخ‌الکامل در حوادث سال ۵۳۳ ذکری از ابوالقاسم طاهرین طاهر شجاعی امام حدیث متولد در ۴۴۶ و متوفی در ۵۳۳ کرده است.

(۶) فریدالدین کاتب، چنانکه گذشت در عقدالعلی نام وی فریدنسوی آمده و از آنجا پیداست که از مردم نسا و از اخترشناسان نامی زمان خود بوده است و قطعه معروف را در بطلان حکم نجومی انوری درباره قران ۵۸۲ سروده است که همه جا مکرر کرده‌اند و فصلی نیز در رد آن نوشته است. انوری یک رباعی در هجو او سروده و چنان می‌نماید که درافتادن وی با انوری درباره حکم قران انوری را ازو رنجانیده و این رباعی را در نکوهش او سروده است و بدین گونه این رباعی در ۵۸۲ یا پس ازان سروده شده است. فرید کاتب نسوی از شاعران توانای زمان خود بوده است.

## معلومات انوری

از اشعار انوری پیداست که گذشته از ممارست در فنون ادب در علوم متداول زمان خود دست داشته است. در اشعار وی آگاهی او از اخترشناسی و احکام نجوم و طب و ریاضیات کاملاً هویداست. نیز آشکارست که از حکمت آگاه بوده و مخصوصاً به آثار ابن‌سینا رجوع می‌کرده و کتاب شفا را خوانده است و نیز یکی از رسایل ابن‌سینا را وقتی به خط خود نوشته بود و ذکری از کتاب «تهافت» نیز کرده که پیداست مراد ازان کتاب «تهافت‌الفلاسفه» از مؤلفات معروف امام غزالی است. در قطعه‌ای که پیش ازین بدان اشاره رفت می‌گوید:

کتابکیست مثنی به خط من خادم      چو اشکو و چهره من جلدش از درون و برون

سه گونه علم درو کرده بوعلی تقریر به اختیار همایون و طالع میمون ازین نشانی که داده و این کتاب شامل سه فن بوده است معلوم می‌شود که نسخه‌ای از اشارات بوده زیرا که اشارات شامل سه قسمت: منطق و طبیعیات و الهیات است. برخی گفته‌اند که انوری کتاب اشارات را به فارسی ترجمه کرده است<sup>۲۰</sup> اما تاکنون اثری ازین ترجمه دیده نشده و ذکری ازان در کتابهای قدیم نکرده‌اند تنها مؤلف ریحانة‌الادب البشارات فی شرح الاشارات و رساله‌ای در عروض و قوافی به انوری نسبت داده است.

چنانکه گذشت دولتشاه گفته است: «در نجوم مفید و چند نسخه دیگر تألیف دارد». گویا مقصود او از کلمه «مفید» نام کتابی باشد اما ازین کتاب و مؤلفات دیگر انوری نیز مطلقاً در هیچ جا اثری نیست و خدا کند که از مجمولات دولتشاه نباشد.

از قدیم درباره مشکلات شعر انوری بحث کرده‌اند، زیرا که در آنها اشارت بسیار به مطالب علمی که ملکه او بوده است هست و حاجت به توضیح دارد. تا جایی که من خبر دارم سه شرح بر برخی از قصاید و مقطعات وی نوشته‌اند: یکی شرح محمدبن داودشادی آبادی. دیگر شرح ابوالحسن فراهانی و دیگر شرح محمدبن عبدالرزاق دنبلی. دو شرح اول در هندوستان در قرن یازدهم و شرح سوم در آذربایجان در قرن گذشته نوشته شده است.

## ممدوحان انوری

یکی از دشواریها در راه تحقیق درباره انوری اینست که بسیاری از ممدوحان او از مردم درجه دوم آن زمان و یا از گمنامان عصر وی بوده‌اند که از برخی ازیشان هیچ‌گونه اثری نمانده است. مرحوم محمد قزوینی تحقیقی خاص درباره برخی از ممدوحان وی کرده که در مجلد اول یادداشت‌های وی (ص ۱۲۶-۱۳۵) چاپ شده است. نتیجه تحقیقات آن دانشمند را هم می‌آورم و آنچه را که از او فوت شده است بر آن می‌افزایم:

۱) معزالدین برهان امیرالمؤمنین سنجرین ملکشاه سلجوقی پادشاه معروف این سلسله که در سنجان در بلاد ریعه در رجب ۴۷۹ ولادت یافت و در مرو در عصر شنبه ۲۴ ربیع‌الاول ۵۵۲ درگذشت و در مقبره‌ای که خود ساخته و نام آنرا «دارالآخره» گذاشته بود و اینک هنوز در شهر مرو باقیست او را به خاک سپردند. وی در پایان سلطنت پس از آنکه مدتی به نیروی تمام حکمرانی کرده بود در ۶ جمادی‌الاولی ۵۴۸ اسیر غزان شد و تا رمضان ۵۵۱ گرفتار بود. این واقعه که از مهم‌ترین وقایع زندگی انوری بوده در اشعار وی منعکس شده است. انوری در پایان

۴۰. فهرست کتابخانه مجلس شورای ملی تألیف یوسف اعتصامی - طهران ۱۳۱۱ ص ۵۴ و فهرست نسخه‌های مصنفات ابن‌سینا تألیف یحیی مهدوی - تهران ۱۳۳۳ ص ۲۸

سلطنت وی جزو شاعران دربار او شده و در ضمن مداح یکی از پسران وی ملکشاه بوده است که در تاریخ چندان معروف نیست.

۲) علاءالدوله نصره‌الدین اتسز محمدبن نوشتکین خوارزمشاه پادشاه معروف این سلسله متولد در رجب ۴۹۰ و متوفی در ۹ جمادی‌الآخره ۵۵۱. انوری تنها یک جا ذکری از او کرده و این رباعی را نیز دربارهٔ او سروده است:

اندیشهٔ انتقام چون جزم کنیم      قهر همه دشمنان به یکه عزم کنیم  
با چرخ چو با اتسز اگر رزم کنیم      گردون به سم اسب چو خوارزم کنیم

پیداست که این رباعی را در همان واقعهٔ محاصرهٔ هزار اسب در ۵۴۲ که مکرر بدان اشاره کرده‌ام گفته و شاید از زبان سنجر سروده باشد.

۳) خاقان کمال‌الدین محمودبن بغراخان از پادشاهان معروف سلسلهٔ آل‌خاقان یا ایلک خانیان یا خانیه و یا ملوک آل‌افراسیاب که در ماوراءالنهر حکمرانی داشته‌اند و پایتختشان شهر بخارا بوده است. وی خواهرزادهٔ سنجر و بیشتر اوقات از یاوران نیرومند و مؤثر او بوده و در ۵۲۶ به حکمرانی نشسته و در ۵۵۸ درگذشته است. وی را بسیاری از شاعران آن روزگار ستوده‌اند و پیداست که مردی ادب‌دوست بوده و رشید و طواط قصاید بسیار در ستایش وی دارد از آن جمله قصیده‌ای است که در دیوان انوری نیز آمده است. ولی قصیدهٔ معروفی را که در فتنهٔ غز سروده برای آن بوده است که در دفع غزان بسود سنجر و مردم خراسان از وی یاری بخواهد.<sup>۴۱</sup>

۴) قطب‌الدین مودود شاه‌بن زنگی‌بن آق‌سنتر پادشاه معروف سلسلهٔ اتابیکان موصل یا آق‌سنقریان که از جمادی‌الآخره ۵۴۴ تا ذی‌الحجه ۵۶۵ حکمرانی کرده و با آنکه در خارج از ایران می‌زیسته و از نژاد ترک بوده توجه خاصی به زبان و ادبیات فارسی داشته و در ادب آن زمان نام وی بسیار برده شده است. انوری گویا در سفر حج از راه بغداد برای رفتن به آن سوی آسیا از موصل گذشته و قصیدهٔ معروف خود را که در آغاز آن وصف از بغداد کرده برای او سروده است. چنان می‌نماید که نتوانسته است از او بار بیابد و صلت بگیرد و پس از چندی از پای‌تخت او رفته است. درین قصیده یاد از دو پسر او سیف‌الدین و عزالدین کرده و پیداست که مراد از سیف‌الدین همان سیف‌الدین غازی پسر مهتر قطب‌الدین است که در ۵۶۵ پس از مرگ پدر جانشین او شد و در ۳ صفر ۵۷۲ درگذشت و مراد از عزالدین همان عزالدین مسعودست که پس از برادر از ۳ صفر ۵۷۲ تا ۲۷ شعبان ۵۸۹ حکمرانی داشته است. در ستایش قطب‌الدین مودود قصاید دیگری نیز دارد که گویا از راه دور برای او فرستاده و در برخی از آنها لقب وی را مؤیدالدین آورده است،

۴۱. دربارهٔ وی و خاندانش رجوع کنید به حواشی مفصل من بر تاریخ بیهقی در مجلد سوم.



حتی در قطعه‌ای در تغییر لقب وی از ناصرالدین به مؤیدالدین سروده و در ابیات دیگری مرثیه او را گفته است.

۵) غیاث‌الدین محمد بن سام پادشاه معروف خاندان غوری که در ۵۵۸ به فرمانروایی رسید و در ۲۷ جمادی‌الاولی ۵۹۹ در هرات درگذشت. پیداست که وی از کسانی بوده که انوری در پایان زندگی خود وی را ستوده است و تنها دو قصیده در مدح وی دارد. پادشاهان غور در سال ۵۴۷ بر شهر بلخ استیلا یافتند و روابط انوری با ایشان می‌بایست پس ازین تاریخ آغاز شده باشد. محمد عوفی در لباب‌الالباب<sup>۲۲</sup> در ترجمهٔ حال خالد بن ربیع دربارهٔ روابط انوری با ملک علاء‌الدین از همین سلسله چنین نوشته است: «گویند به سمع علاء‌الدین ملک الجبال رسانیدند که: انوری ترا هجا گفته است و پای از حد خود فراتر نهاده و زبان به مثالب تو برگشاده، به نزدیک ملک طوطی نبشت، تا آن بلبل بستان فصاحت را به خدمت او فرستد و لطف مجاملت در میان آورد و چنان می‌نمود که او را به جهت تعهد و تلطف استدعا می‌کند و در ضمیر داشت که چون بر وی دست یابد او رانکال گرداند و امیر عمید فخرالدین (خالد بن ربیع) را از آن حال علم بود و صورت حال به نزدیک او نمی‌توانست نبشت، چه از سطوت قهر سلطان علاء‌الدین می‌اندیشید و مصادقت و دوستی به اهمال رضا نمی‌داد، به نزدیک او نامه‌ای نبشت، مطلع آن نامه این که، شعر:

هی الدنيا تقول بملء فیها	حذار حذار من بطشی و فتکی
فلا یغررکم طول ابتسامی	فقولی مضحک و الفعل مبکی
هی الدنيا اشبهها بشهد	یسم و جیفه ملث بمسک

انوری ازین بیت استدلال نمود که: در ضمن آن ملاطفت ناکامی هست و شهد آن لطف حال به زهر عقوبت مآل آلوده است. شفیعیان انگیخت، تا ملک طوطی را از سر آن دور کردند و چون ملک علاء‌الدین را از آن حال معلوم شد رسولی دیگر فرستاد و گفت: هزار سر گوسپند می‌دهم، اگر او را به نزدیک من فرستی. ملک طوطی انوری را موکل کرد که: ناکام ساخته باید شد و به غور رفت، چه هزار گوسپند به مقابلهٔ تو می‌دهد. انوری گفت: ای ملک اسلام، چون من مردی را او به هزار سر گوسپند می‌ارزد، پادشاه را به رایگان نمی‌ارزد؟ بگذار تا باقی عمر در سلک خدم تو منخرط باشم و به دست بیان در مداخل در پای تو باشم. ملک طوطی را خوش آمد، او را نگاه داشت.»

پیداست که این داستان همانست که جامی در بهارستان آورده اما در آن تصرف کرده است و گویا آنرا در لباب‌الالباب ندیده و بدان گونه که شنیده بوده در کتاب خویش نقل کرده است.

از هجوی که انوری دربارهٔ علاءالدین غوری گفته باشد در دیوان وی اثر آشکاری نیست، تنها در آغاز قطعه‌ای که پیش ازین نیز آورده‌ام نوشته شده است: «در جواب مکتوب پادشاه غور نوشت» و نیز در یک رباعی اشاره‌ای به نرفتن به غور هست و شاید این دو مورد به همین واقعه مربوط باشد.

در قصیده‌ای که در مدح سنجر سروده است می‌گوید:

قاعدهٔ تهنیت همی نهند زانک خصم نه فغفور چین و غور نه چین است

پیداست این بیت را هنگامی سروده است که غوریان با سنجر درافتاده بودند و این واقعه در سال ۵۴۷ روی داده است و شاید رنجش علاءالدین غوری از انوری بر سر همین بیت بوده باشد. نیز قصیده‌ای دارد در مدح «ملکان شهاب‌الدین و ناصرالدین» که از پادشاهان غور بوده‌اند. گویا مراد از شهاب‌الدین همان شهاب‌الدین محمدبن سام باشد که پس از مرگ سیف‌الدین محمدبن حسین در ۵۵۸ در غزنی حکمرانی داشته است و ناصرالدین نیز می‌باید یکی از شاهزادگان این خاندان باشد که ذکری از او در تاریخ نمانده است.

۶) دیگری از ممدوحان انوری کسی است که نام وی را فخرالدین گرشاسب بن علی بن فرامرزیب علاءالدوله اینانج بلکه‌اخاص بیک آورده است. وی قطعاً همان علاءالدوله گرشاسب یا گرشاسب بن فرامرزیب کاکویه صاحب یزدست که از بازماندگان علاءالدوله کاکویه معروف و شوهرخواهر سلطان محمدبن ملکشاه و سنجر بوده است. جدش فرامرزیب بن علی بن فرامرز دختری داشته که زن محمودبن محمدبن ملکشاه سلجوقی شده و در حوادث ۵۱۶ نامی از او هست. ابن‌الاثیر در حوادث سال ۵۱۳ نامی از همین گرشاسب بن فرامرز برده است. بدین‌گونه این خانواده پیوندهای چند با سلجوقیان و مخصوصاً با سنجر داشته‌اند. عماد کاتب در زبدة‌النصر دو جا ۲۳ ذکر از فرامرز کرده است یکی در حوادث سال ۴۵۳ و دیگر در حوادث سال ۴۵۵ و اگر تا ۵۱۶ زیسته باشد پیداست که عمر دراز داشته است. از گرشاسب نیز بنام علاءالدوله ابوکالیجار گرشاسب بن علی بن فرامرزیب علاءالدوله دوبار ذکر کرده<sup>۲۴</sup>: یک بار در ضمن سلطنت سنجر به عنوان ملک عضدالدین علاءالدوله ابوکالیجار گرشاسب بن مؤیدالدوله علی بن شمس‌الملوک فرامرزیب العادل علاءالدوله و بار دیگر دربارهٔ شرف‌الدین ابونصر انوشروان بن خالد وزیر معروف متوفی در صفر ۵۳۳ که می‌گوید علاءالدوله در یزد با او دشمن بود. از لقب ترکی «اینانج بلکه‌اخاص بیک» که علاءالدوله گرشاسب داشته پیداست که نزد سنجر و ترکان بسیار مقرب بوده است.

۷) دیگر از ممدوحان انوری که مدایح بسیار دربارهٔ وی دارد و ازو بسیار یاد کرده و پیداست که پیوستگی خاص با او داشته و نعمت بسیار به وی رسانده است ابوالحسن عمرانیست که پیش ازین نیز ذکری ازو رفت. وی قطعاً همان کسیست که سمعانی در کتاب الانساب<sup>۲۵</sup> بدین گونه یاد ازو کرده است: «عمرانی، به کسر عین بی نقطه و سکون میم و فتح را و در آخر آن نون این نسبت بدو چیزست: نخست خاندانی بزرگ در سرخس که خاندانی باستانی است و کسی را که ازیشان دیدم رئیس ابوالحسن علی بن عمرانی بود و از سلطان سنجرین ملکشاه برخوردار شد و کارش بالا گرفت و سپس زندانی شد و در مرو در قریهٔ شیخ کشته شد و رأی سلطان برو دگرگون شد در سال ۵۴۵».

ابن الاثیر نیز در لباب فی تهذیب الانساب<sup>۲۶</sup> که تهذیب و تلخیص کتاب سمعانی است دربارهٔ وی آورده است: «عمرانی بکسر عین و سکون میم و فتح راء و پس از الف نون، این نسبت به خاندان بزرگی است از مردم سرخس که ریاست باستانی داشتند و ازیشان بود رئیس ابوالحسن علی بن محمد عمرانی سرخسی، در نزد سلطان سنجرین ملکشاه جایگاه بلند داشت سپس زندانی شد در سال ۵۴۵».

جای دیگری که ذکر ازو هست در مقدمهٔ معجم البلدان است<sup>۲۷</sup> که یاقوت کتابهای جغرافیا را می‌شمارد و می‌گوید: «ابوالقاسم زمخشری، او را کتاب لطیفی درین زمینه است و ابوالحسن عمرانی شاگرد زمخشری کتاب استاد خود را نگاه داشت و آنچه را دید بر آن افزود». ازین جا پیداست که ابوالحسن علی بن محمد عمرانی سرخسی رئیس سرخس مقتول در ۵۴۵ از شاگردان زمخشری بوده و کتاب جغرافیای استاد خود را تکمیل کرده است.

۸) دیگر از ممدوحان انوری که دربارهٔ وی مدایح فراوان دارد ناصرالدین ابوالفتح طاهربن مظفرست. وی آخرین وزیر سنجر بوده و پس از کشته شدن درگزینی به وزارت رسیده است. عماد کاتب<sup>۲۸</sup> دربارهٔ وی می‌گوید: ناصرالدین طاهربن فخرالملک بن نظام الملک در جمادی الاول ۵۲۸ به وزارت رسید و تا پایان کار باقی ماند و در ذی الحجهٔ سال ۵۴۸ پس از رهایی از دست غزان درگذشت. انوری در مدح وی بزرگواری خاندان او و جدش نظام الملک را به میان آورده و در یک رباعی نام وی و سنجر و مقتفی خلیفهٔ عباسی (۱۸ ذی القعدة ۵۳۰- ربیع الاول ۵۵۵) را باهم آورده است. ابن الاثیر رحلت وی را در شوال ۵۴۸ آورده است.

۹) دیگر از ممدوحان او عزالدین یا ناصرالدین طوطی بیک بن میردادست که از سران طایفهٔ غز بوده و ابن الاثیر در حوادث سال ۵۳۶ و ۵۴۸ به نام طوطی بن دادبک ذکر ازو کرده و گفته است که سرکردهٔ ترکان اجق از طوایف غز بوده است. محمد عوفی در لباب الالباب<sup>۲۹</sup> این قطعه را

از اشعار کوشککی قاینی شاعر معاصر انوری دربارهٔ همین طوطی آورده است:

دی مرا گفت مردکی در بلخ: من ترا دیده‌ام، نه از قوطی  
گفتمش: نی، ز جام و باخرزم مردکی شاعر و نه از لوطی  
مانده در بلخ من اسیر غزان با یکی ساز سخت مخروطی  
وای! اگر من به فاریاب رسم ... خر در ... زن طوطی

پیدا است که این قطعه را کوشککی در همان زمان استیلای غز و سرکردهٔ ایشان طوطی بر بلخ سروده است و ناچار انوری می‌بایست در همین موقع وی را مدح گفته باشد.

(۱۰) دیگر از ممدوحان او نصیرالدین محمودست که به عقیدهٔ مرحوم قزوینی همان نصیرالدین ابوالقاسم محمودبن ابی توبه مروزی وزیر معروف سنجرست که دز سال ۵۲۱ به وزارت رسید و در ۵۲۶ معزول شد. وی از وزیران دانش‌دوست معروف عصر خود بود. و با بسیاری از دانشمندان زمان خود روابط داشته است ولی به گمانم نصیرالدین محمود ممدوح انوری کس دیگری باشد زیرا که در زمان وزارت وی انوری کودک بوده است مگر آنکه پس از وزارت وی را مدح کرده باشد.

(۱۱) دیگر از ممدوحان وی نظام‌الملک صدرالدین محمدست که مراد صدرالدین محمدبن ناصرالدین طاهر بن فخرالملک مظفر بن نظام‌الملک پسر ناصرالدین ابوالفتح طاهر سابق‌الذکر باشد. در خاندان نظام‌الملک دوتن به نام صدرالدین محمد و با لقب نظام‌الملک بوده‌اند: یکی صدرالدین محمدبن فخرالملک مظفر بن نظام‌الملک که در ۵۱۱ کشته شده است و دیگر همین نظام‌الملک صدرالدین محمدبن طاهر، به حسابی که بیش ازین کرده‌ام انوری در ۵۱۱ شاید هنوز به جهان نیامده باشد و ناچار کسی را که در ۵۱۱ کشته شده مدح نکرده است. پس ممدوح انوری باید نظام‌الملک صدرالدین محمد دوم باشد.

(۱۲) دیگر از ممدوحان انوری علاءالدوله فیروز شاه با پیروز شاه احمدبن ابوبکرست. وی قطعاً همان فیروزشاه احمدبن ابوبکر بن قماج صاحب ترمذست که ابن‌الاثیر در وقایع سال ۵۵۳ ذکر از او کرده است. انوری لقب او را گاهی رکن‌الدین و گاهی علاءالدین و گاهی مجدالدین آورده است و این نادرست نمی‌نماید زیرا در آن زمان معمول بوده است که این‌گون اشخاص به مناسباتی لقب خود را تغییر می‌داده‌اند و گاهی که به مقام بالاتری می‌رفته‌اند لقب مجلل‌تری اختیار می‌کرده‌اند.

(۱۳) دیگر از ممدوحان وی افتخارالدین طغرل تگین حکمران بلخ است و وی همان طغرل تگین بر نقش علکی ظاهراً از ترکان آن زمانست که ابن‌الاثیر در حوادث سال ۵۵۹ به عنوان صاحب بست و رخیج نام از او برده است و ممکنست نخست حکمرانی بست و رخیج داشته و

سپس به حکمرانی بلخ رسیده باشد یا برعکس. از مدایح انوری پیداست که به او بسیار نزدیک بوده و از او متنعم شده است.

۱۴) دیگری از ممدوحان او علاءالدوله بهاءالدین ابوعلی حسن نام دارد که انوری او را از «آل نظام» یعنی خاندان نظام الملک طوسی دانسته است. به گمانم وی همان نظام الملک ابوعلی حسن بن طاهر پسر ناصرالدین ابو الفتح طاهر بن مظفر سابق الذکر باشد که پس از مرگ پدرش در ۵۴۸ بگفته ابن الاثیر وزیر سلیمان شاه برادرزاده سنجر شده است.

۱۵) دیگری کسی است که انوری نام او را شهاب الدین مؤید آورده و به گمانم همان مؤیدای ابه از امرای ترک دربار سنجر باشد که کراً بر نیشابور تاخته و در خراسان تاخت و تازهای دیگر کرده است.

۱۶) دیگر عزالدین طغرایبی است که به گمانم همان ابو الفتح بن علی بن فضل طغرایبی باشد که به گفته ابن الاثیر در ۵۶۰ صاحب هرات شده است.

۱۷) دیگر کسی است که به نام امیر زنگی که احتمال می‌دهم همان امیر زنگی بن خلیفه شیبانی صاحب تخارستان باشد که ابن الاثیر در حوادث سال ۵۴۸ نام از او برده است.

۱۸) دیگر کسی است که به نام حسن بن علی بن اسحق و پندارم پسر شریف علی بن اسحق موسوی باشد که از پیشوایان مرو بوده و هنگامی که اتسز خوارزمشاه وارد مرو شده به گفته ابن الاثیر در ۱۷ ربیع الاول ۵۳۶ او را کشته است.

۱۹) دیگر کسی است که به نام محمد بن جعفر علوی. به گمانم وی برادر تاج المعالی مجدالدین ابو القاسم علی بن جعفر بن حسین بن قدامه موسوی باشد که از سادات بسیار محتشم نیشابور بوده و او را صدر شرق و رئیس خراسان می‌گفتند و نوشته‌اند که سنجر او را برادر خطاب می‌کرده و مرد بسیار ادب پروری بوده و ممدوح عمده صابر ترمذی است و رشید و طوایب نیز مدایح چند درباره او دارد.

۲۰) یکی از ممدوحانی که انوری مدایح فراوان درباره وی دارد و پیش از مرگ انوری درگذشته و بارها از مرگ وی و نعمتی که از او یافته بوده است با درد و دریغ یاد کرده ابوطالب نعمه است که پدرش نعمه نیز مرد معروفی بوده و این خاندان از خانواده‌های نامی علویان بوده‌اند. اما تاکنون اثری از وی نیافته‌ام.

از کسان معروفی که انوری او را دوبار هجو کرده قاضی ناصحی نامی است. به گمانم وی یکی از بازماندگان محمد بن عبدالله ناصحی نیشابوری باشد که پدرش ابو محمد عبدالله بن حسین نیشابوری معروف به ناصحی قاضی خراسان بوده و سفری به بغداد رفته و در آنجا او را گرامی داشته‌اند و از دانشمندان معروفی بوده است و کتابهایی در فقه پرداخته است و در ۴۷۷ درگذشته

و پسرش از روسای حنفیان نیشابور بوده و در طب و ادب و انشاء و شعر دست داشته و در جدل زبردست بوده و در ۴۸۵ درگذشته است. سمعانی در کتاب الانساب در کلمه ناصحی سه تن دیگر ازین خانواده را ذکر کرده است.

در قصیده معروفی که انوری درباره فتنه غز سروده به شمس اسلام برهان‌الدین صدر بزرگ متوسل شده است و پیداست که مراد ازین برهان‌الدین همان امام برهان‌الدین محمودبن احمدبن عبدالعزیزبن مازه از خاندان معروف آل مازه روسای حنفیان بخاراست که از فقهای معروف زمان خود بوده و در ماوراءالنهر در دستگاه خاندان آل افراسیاب نفوذ فوق‌العاده داشته است.

در یکی از ابیات نام از جمال موصلی برده است و مراد ازان جمال‌الدین ابوجفر محمدبن علی‌بن ابومنصور اصفهانی وزیر معروف قطب‌الدین صاحب موصل متوفی در شعبان ۵۵۹ است که یکی از مردان نامی سیاست در زمان خود بوده است و چون در موصل می‌زیسته به نام جمال موصلی معروف بوده است.

دوره زندگی انوری در خراسان دوره بسیار آشفته پریشانی بوده است. درین قسمت از ایران آن روز سلسله‌های متعدد از سلجوقیان و آل افراسیاب و خوارزمشاهیان و غزنویان و ملوک غور و سیستان و اسمعیلیه پیوسته با یک دیگر در زد و خورد بوده‌اند و کراراً طوایف ترک و ترکمان مخصوصاً غزان به شهرهای مختلف این ناحیه مانند مرو و بلخ و بامیان و سرخس و نسواو بیورد و پوشنگ و بادغیس و هرات و طوس و اسفراین و نیشابور و سبزوار و گرگان و استراباد تاخته‌اند و گاهی قتل عام کرده‌اند. به همین جهت تاریخ این دوره این ناحیه آن چنان که باید ضبط نشده است و نام بسیاری از مردم آن روزگار به ما نرسیده است. وانگهی انوری امتیازی که در میان شاعران بزرگ ایران دارد اینست که عده کثیری از مردم درجه دوم و سوم را مدح گفته یا هجو کرده است و شناختن ایشان با اسنادی که اکنون به دست ماست بسار دشوار و شاید ناممکن باشد و در تصفح کتابها بیش از آن چه تاکنون ضبط کردم چیزی نیافتم و نتوانستم بسیاری از کسانی را که در اشعار وی نامشان آمده است بشناسم.

## درگذشت انوری

در تاریخ فوت انوری در میان کتابها اختلاف بسیارست. مرحوم محمد قزوینی شرح مستقلی درین زمینه به عنوان «راجع به وفات انوری» نوشته که در بیست مقاله وی<sup>۵۰</sup> چاپ شده است. اساس بحث مرحوم قزوینی برین است که یکی از ممدوحین انوری صدرالدین محمدبن

فخرالملک مظفر بن نظام الملک بوده است که در ۵۱۱ کشته شده است و حال آنکه پیش ازین ثابت کردم این ممدوح انوری صدرالدین محمد دوم از خاندان نظام الملک یعنی نظام الملک صدرالدین محمد بن ناصرالدین طاهر بن فخرالملک مظفر بن نظام الملک بوده که در اواخر قرن ششم می زیسته است. مرحوم قزوینی درین زمینه بحث کرده است که تاریخ درگذشت انوری را برخی در ۵۸۷ نوشته اند و کسی که صدرالدین محمد مقتول در ۵۱۱ رامدح گفته باشد دشوار است که تا ۵۸۷ زیسته باشد و نیز کسی که نصیرالدین محمود بن ابی توبه وزیر را که در ۵۲۶ عزل شده مدح کرده باشد مشکل است که تا ۵۸۷ زنده مانده بوده باشد.

اینک که مسلم شد ممدوح انوری صدرالدین محمد مقتول در ۵۱۱ نیست اشکال اول مرحوم قزوینی از میان می رود و درباره نصیرالدین محمود بن ابی توبه هم پیش ازین بحث کردم و شاید بتوان گفت که وی در ۵۲۶ معزول شده و اگر مرگ انوری را در ۵۸۷ بگیریم تا ۶۱ سال پس از عزل وی انوری زنده بوده است و اگر فرض کنیم که در آن زمان انوری بیست ساله بوده است ۸۱ سال عمر کرده و این چندان مستبعد نیست. پس عقیده ای که مرحوم قزوینی درین زمینه اظهار کرده است به خودی خود سست می شود و نتیجه ای که او خواسته است فراهم نمی گردد.

در کتابهای مختلف آنچه درباره تاریخ مرگ انوری نوشته اند بدین گونه است: در تاریخ کبیر جعفری در ۵۸۰ در تذکره الشعراء ۵۴۷ چاپ شده و در برخی از نسخه های خطی آن ۵۵۶ نوشته اند، در خلاصه الاشعار ۵۴۴ در مجمع الفصلا ۵۴۷، در هفت اقلیم ۵۸۰، در نظم گزیده ۵۷۴، در مرآة الخیال و تذکره حسینی ۵۴۹، در آتشکده ۵۴۰، در نتایج الافکار ۵۸۰، در خزانه عامره ۵۸۰، در ریاض العارفین ۵۷۵، در مجمع الفصحاء ۵۷۵، در مفتاح التواریخ ۵۴۷، ۵۹۷، در شمع انجمن ۵۸۵، در ریحانة الادب ۵۴۷ یا ۵۵۱ یا ۵۷۵، در طرائق الحقائق ۵۴۷ و ۵۷۵، در مجمل فصیحی ۵۸۵ و در برخی از نسخ خلاصه الاشعار در ۵۸۷ ضبط شده است و در بعضی دیگر ۵۴۶ نوشته شده، حاج خلیفه در کشف الظنون در ذیل کلمه دیوان انوری نوشته است «اوحدالدین علی بن اسحق ابیوردی متوفی در ۵۶۵». برخی از خاورشناسان در ۵۸۷ و برخی در ۵۹۱ ضبط کرده اند.

بدین گونه سالهای ۵۴۰، ۵۴۴، ۵۴۶، ۵۴۷، ۵۴۹، ۵۵۱، ۵۵۶ و ۵۶۵ و ۵۷۴ و ۵۷۵، ۵۸۰، ۵۸۵، ۵۸۷، ۵۹۱، ۵۹۲، ۵۹۷ در کتابهای مختلف آمده است. درین میان آنچه پیش از ۵۸۲ است پذیرفتنی نیست زیرا با دلایلی که پیش ازین آورده ام انوری در قران ستارگان در سال ۵۸۲ زنده بوده است. درین زمینه که آیا نسخه اشعار قطران که به خط او می دانند ازوست یا ازو نیست شک کرده اند. تاریخ این نسخه ۵۲۹ است و به دلایلی که پیش ازین آورده ام انوری می بایست در

حدود ۵۲۰ ولادت یافته باشد و دور می‌نماید کسی که نه سال داشته است نسخه کتابی را به خط پخته‌ای نوشته باشد. چون پس از حکم قران در ۵۸۲ دیگر اثری از انوری نمی‌یابیم و در اشعار وی نیز اشاراتی به سالهای بعد نیست. من سال ۵۸۵ را که در مجمل فصیحی و پس از آن در شمع انجمن آمده است درست‌ترین تاریخ رحلت انوری می‌دانم.

در میان اشعار وی سه بیت در برخی از نسخه‌های دیوان هست که در صدر آن نوشته‌اند «در وقت نزع گفته» و ممکن است آنها را در دم مرگ سروده باشد. گویا درین تردیدی نباشد که وی در شهر بلخ درگذشته است و هرکس که درین زمینه بحث کرده گفته است وی را در جوار احمد خسرویه در بلخ به خاک سپرده‌اند بجز حمدالله مستوفی که در نزهة القلوب<sup>۵۱</sup> نوشته است وی را در مقبرة الشعراى سرخاب در تبریز دفن کرده‌اند و این حتماً درست نیست.

درین که ابو حامد احمدبن خسرویه بلخی متوفی در ۲۴۰ در بلخ مدفون شده است شک نیست. محمد صالح بن امیر عبدالله بن امیر عبدالرحمن بن شیخ خلیل الله اورسجی بدخشی رساله‌ای درباره‌ی اکابر بلخ در زمان عبدالله خان بهادر بن اسکندر سلطان (بن جانی بیک) از سلسله شیبانی ماوراءالنهر (۹۹۱-۵ رجب ۱۰۰۶) تألیف کرده و در آن درباره‌ی احمد خسرویه چنین آورده است: «امام همام شیخ الاسلام احمدبن خسرویه البلخی است که کثرت او ابو حامد بوده است. صاحب خیرات و فقه و فاضل و صالح و عارف بوده و از بزرگان مشایخ خراسان است. از اهل بلخ بوده و با ابوتراب نخشبی و امام حاتم اصم، قدس سرهما، صحبت داشته بود و ابراهیم ادهم، قدس سره، را دیده، از هم عصران و نظیران بایزید بسطامی و امام ابو حفص را در نیشابور و سلطان بایزید را در بسطام زیارت کرده، امام ابو حفص گفته: ازین طایفه علیه هیچ کس را از احمدبن خسرویه بلخی بزرگ‌تر ندیدم. به همت و صدق. احوال فاطمه صالحه زن وی نیز از زنان صالحات و عارفات بوده. وفات سلطان احمدبن خسرویه در بلخ در دو صد و چهل از هجرت بوده. قبر او بیرون دروازه نوبهار مشهور و معروفست و زیارتگاه اهل عالم می‌باشد. گفته‌اند: اگر کسی حاجت دنیاوی دارد زیارت قبر او کند، که آن البته به اجابت و قضای دیوان را مجرب است. در تاریخ مختارست که: اکثر اوقات ابدالان و مردان غیب به زیارت روضه مبارک او می‌آیند، هرکه بعد از هفت نماز یا هفت شب جمعه قبر وی را زیارت کند، غسل و نماز حاجت و استغفار کرده، در آنجا بنشیند، البته ایشان را دریابد.»

سلطان محمدبن درویش محمد مفتی بلخی در کتابی که به نام مجمع الغرایب در اواخر قرن دهم نوشته نیز وفات سلطان احمد خسرویه را در بلخ در دویست و چهل ضبط کرده است.



دلیل دیگری برین که انوری در بلخ مدفون است این است که خواجه فریدالدین احوال اسفرائینی شاعر معروف قرن هفتم که خود از مردم خراسان بوده در قصیده‌ای سروده است:  
باد اگر برد به بلخ آب ز بحر شعر من آتش رشک بر زند شعله ز خاک انوری



درباره انوری خاورشناسان نیز مخصوصاً در کتابهایی که به زبانهای مختلف در تاریخ ادبیات ایران نوشته‌اند بحث کرده‌اند و آوردن همه آنها درین جا بحث را دراز می‌کند. تنها به ترجمه مقاله‌ای که خاورشناس معاصر انگلیسی روبن لوی در جزوه ۹ مجلد اول (ص ۵۴۰) چاپ تازه دایرةالمعارف اسلام نوشته و یک سال پیش چاپ شده است بسنده می‌کنم.

«انوری - تخلص او حدالدین محمدبن (یا علی بن محمود) خاورانی است که در بیت معروفی او را استاد قصیده فارسی دانسته‌اند. درباره زندگی او اندک آگاهی هست، مگر آنکه شاعر دربار سلطان سنجر سلجوقی (متوفی در ۱۱۵۷ م.) در پایان زندگی این پادشاه شد و قصایدی در ۵۴۰ = ۱۱۴۵ سرود - دو قصیده او این تاریخ را دارد - درین زمان می‌بایست هنوز بسیار جوان بوده باشد. در ناحیه خاوران در خراسان به جهان آمده و قسمتی از تحصیلات خود را در مدرسه منصوریه در طوس کرد. درین دوره یا پس از آن علم نجوم را فراگرفت و درین علم نام بردار شد و با این همه اگر افسانه را باور کنیم باعث خشم برو شد. این واقعه در ۵۸۱ = ۱۱۸۵ هنگامی رخ داد که قران فوق العاده‌ای از سیارات باعث واژگون شدن عناصری که او پیش‌بینی کرده بود نشد. اندک مدتی پس ازان، احتمالاً در ۵۸۵ = ۱۱۸۹ یا در ۵۸۷ = ۱۱۹۲ درگذشت و یا در بلخ (به گفته دولتشاه) - و این احتمال دارد - و یا در تبریز در مقبره الشعراء در جوار خاقانی و ظهیر فاریابی (رجوع کنید به نزهةالقلوب مستوفی چاپ او قاف گیب ص ۷۸) به خاک سپرده شد. اگر مرثیه معروف وی را درباره ویرانه‌هایی که طایفه غز در خراسان انباشته بود و اهاجی وی را که با نیشهای زنده‌ای هجو می‌کند قیاس بگیریم طبع بسیار بلندی داشته است. مانند لقران خویش اغلب حس انتقاد درباره خود را فراموش می‌کند، از آگاهی خود در اخترشناسی خشنودست و در زمینه منطق، موسیقی، الهیات، ریاضیات، و همه رشته‌های دیگر علوم خود را بر معاصران خویش برتر می‌داند. چنان می‌نماید که پس از سنجر پشتیبانان وی قدر او را به همان اندازه‌ای که وی قائل بوده است نمی‌دانسته‌اند، در هر حال صلت‌های ایشان را کافی نمی‌دانسته است. به همین جهت و یا به واسطه حسد رقیبانش از سرودن مدایح و غزلیات خودداری کرده است، هرچند دشوار است بدانیم در کدام دوره از زندگی خود این تصمیم را گرفته است. شکی نیست که اهاجی وی دشمنانی برایش فراهم کرده‌اند و از نظر افتادن وی او را وادار کرده است پیوسته از ناسازگاری سرنوشت بنالد. در روش شاعری و زبان وی گاهی بیان او تاریک است تا جایی که

دولتشاه مدعی است حاجت به شرح دارد. این تاریکی و تکامل ذوق ادبی ممکنست دلیل فراموشی نسبی باشد که از مدت زمانی برای او پیش آمده است.

مراجع: براون (ج ۲ ص ۳۶۵ و مابعد که در ضمن رساله مستقل و ژوکوسکی را به زبان روسی، علی اوحدالدین انوری، مطالبی برای شرح حال او و غیره چاپ سن پترزبورگ ۱۸۸۳ تجزیه کرده است). دولتشاه (چاپ بروان) ص ۸۳-۸۶، لباب الالباب عوفی (چاپ براون) ج ۲ ص ۱۲۵-۱۳۸، دیوان چاپ تبریز ۱۲۶۶ = ۱۸۵۰، کلیات چاپ لکنهو ۱۸۸۰ و ۱۸۸۹ (این هر دو چاپ معایب دارد).

حاجت به گفتن نیست که آنچه درین شرح مغایر با مطالبی است که پیش ازین آورده‌ام نتیجه لغزشها و سهل انگاریهایست که معمولاً خاورشناسان در زمینه ادبیات ایران می‌کنند. عده‌ای کثیر از سخن‌سرایان ایران که پس از انوری آمده‌اند مخصوصاً قصیده‌سرایان در اشعار خود وی را بزرگ دانسته و در استادی مسلم داشته‌اند و اگر می‌خواستیم اشعار همه ایشان را درین جا بیاوریم بحث ما بسیار درازتر ازین می‌شد.

تهران ۱۴ اسفند ماه ۱۳۳۷

قصاید



### در مدح ناصرالدین ابوالفتح

صبا به سبزه بیاراست دار دنیی را  
نسیم باد در اعجاز زنده کردن خاک  
بهار دُرّ و گهر می‌کشد به دامن ابر  
مذکران طیورند بر منابر باغ  
چمن مگر سرطان شد که شاخ نسترنش  
چه طعن‌هاست که اطفال شاخ می‌زنند  
کجاست مجنون تا عرض داده دریابد  
خدای عزّوجلّ گویی از طریق مزاج  
صبا تعرّض زلف بنفشه کرد شبی  
حدیث عارض گل درگرفت و لاله شنید  
چون نفس نامیه جمعی ز لشکرش را دید  
زبان سوسن آزاد و چشم نرگس را  
چنان که سوسن و نرگس به خدمت انهی  
چنار پنجه گشاده است و نی کمر بسته است  
سپهر فتح ابوالفتح آنکه هست ردای  
زهی به تقویت دین نهاده صد انگشت

نمونه گشت جهان مرغزار عقبی را  
ببرد آب همه معجزات عیسی را  
نثار موکب اردی‌بهشت و اضحی را  
ز نیم شب مترصد نشسته املی را  
طلوع داده به یک شب هزار شعری را  
به گونه گونه بلاغت بلوغ طوبی را  
نگارخانه حسن و جمال لیلی را  
به اعتدال هوا داده جان مانی را  
بنفشه سر چو درآورد این تمنی را  
به نفس نامیه برداشت این دو معنی را  
که پشت پای زدند از گزاف تقوی را  
خواص نطق و نظر داد بهر انهی را  
مرتبند چه انکار را، چه دعوی را  
دعا و خدمت دستور و صدر دنیی را  
ز ظل رایب فتحش سپهر اعلی را  
مآثر ید بیضاست دست موسی را

چنانکه عکس زمرد نموده افعی را  
 بلی ز روز خبر نیست چشم اعمی را  
 اساس طور تحمّل کند تجلّی را  
 سپهر تخت سلیمان و تاج کسری را  
 خواص نیشکر آرد مزاج کسنی را  
 ذبول گاه دهد کوههای فریبی را  
 قضا و رای تو ملک ملک تعالی را  
 قضا چو آب نویسد جواب فتوی را  
 چو واجبست مقادیر امر شوری را  
 زمانه طی نکند جز برای حتّی را  
 در اعتقاد تو ضدّ است نون مگر بی را  
 وجود نیست مگر در ضمیر تونی را  
 زمانه صوت سؤال و صدای آری را  
 که امن و سلوت می خواند من و سلوی را  
 به نیمه باز قضا می فروخت اجری را  
 امید شرکت احیا فکنده موتی را  
 به بارگاه درآرد عروس انشی را  
 هوای مدح تو جان جریر و اعشی را  
 ورای پایه خود ساختند مأوی را  
 چولات و عزّی اطراف تاج و مدری را  
 ز طاقهاش درافکنند لات و عزّی را  
 زمانه نیک شناسد طریق اولی را  
 ز خصم نایژه حلق بهر مجری را  
 که تیغ بید نماید به چشم خنثی را  
 بگاه خشم و رضا خوف را و بشری را  
 کند کبیسه سالش عطای کبری را

نموده عکس نگینت به چشم دشمن ملک  
 ز کنه رتبت تو قاصر است قوّت عقل  
 قصور عقل تصوّر کند جلالت تو  
 به خاکپای تو صد بار بیش طعنه زدست  
 روایح کرمت با ستیزه رویی طبع  
 حرارت سخطت با گران رکابی سنگ  
 دو مفتی اند که فتوی امر و نهی دهند  
 بهر چه مفتی رایت قلم به دست گرفت  
 تبارک الله معیار رای عالی تو  
 هر آن مثال که توفیق تو بر آن نبود  
 ز غایت کرم اندر کلام تو نی نیست  
 به هیچ لفظ تو نون هم به بی نپیوندد  
 به بارگاه تو دایم به یک شکم زاید  
 وجود بی کف تو ننگ عیش بود چنان  
 وجود جود تو رایح فتاد اگر نه وجود  
 زهی روایح جودت ز راه استعداد  
 چو روز جلوه انشاد راوی شمرم  
 به رقص درکشند اندر هوای بارگهت  
 اگر چه طایفه ای در حریم کعبه ملک  
 به پنج روز ترقی به سقف او بردند  
 شکوه مصطفویت آخر از طریق نفاذ  
 طریق خدمت اگر نسپرند باکی نیست  
 ز چرخ چشمه تیغ تو داشتن پر آب  
 ز بأس کلک تو شمشیر فتنه باد چنان  
 همیشه تا که به شمشیر و کلک نظم دهند  
 ترا عطیه عمری چنان که هیلاجش

## در مدح شاهزاده عمادالدین

ای داده به دست هجر ما را  
 بر گوش نهاده‌ای سر زلف  
 تا کی ز دروغ راست مانند  
 هر لحظه کجی نهی دگرگون  
 بردی دل و عشوه دادی ای جان  
 ما عاقبتی گرفته بودیم  
 آن روز که گنج حسن کردی  
 گفتم که کنون ز درگه دل  
 یکدم دو سخن به هم بگویم  
 در حجره وصل نانشسته  
 جان گفت که کیست گف بگشای  
 گستاخ برآمد و در آمد  
 با وصل به خشم گفت آری  
 ناری تو به دامن وفا دست  
 خواهی که خبر کنم هم اکنون  
 شهزاده عماد دین که تیغش  
 احمد که ز محمدت نشانست  
 آن کو چو به حرب ناخت بیند  
 گرد سپهش به حکم رد کرد  
 خاک قدمش به فخر بنشاند  
 ای کرده خجل نسیم خلقت  
 طبع تو که ابر ازو کشد در  
 دست تو که کوه او برد کان  
 در بزم امل ز بخشش تو  
 در رزم اجل ز کوشش تو  
 در عالم معدلت صبا یافت  
 خود رسم چنین بود شما را  
 وز گوشه دل نهاده ما را  
 زین درد امید کی دوا را  
 کس در نهد تن این دغا را  
 پاداش جفا بود وفا را  
 دادی تو به ما نشان بلا را  
 این کنج وثاق بی‌نوا را  
 امید عیان کند وفا را  
 زان کام دلی بود هوا را  
 هجر آمد و در بزد قضا را  
 بیگانه مدار آشنا را  
 تهدیدکنان جدا جدا را  
 گر من نکشم تو ناسزا را  
 اندر زده آستین جفا را  
 زین حال کسان پادشا را  
 صد باره پذیره شد و غا را  
 هم نامی ذات مصطفی را  
 بر دلدل تند مرتضی را  
 از حجره دیده توتیا را  
 در گوشه گوش کیمیا را  
 در ساحت بوستان صبا را  
 یک تعبیه کرده صد سخارا  
 صد گنج نهاده یک عطا را  
 محروم ندیده جز ریا را  
 زنهار نخواست جز ویا را  
 از عدل تو معتدل هوا را

از غیرت رایتت فلک دید  
 روزی که فتد خس کدورت  
 در گرد ز مرد باز دارد  
 از رمح چو مار کرده پیچان  
 از لعل حجاب سازد الماس  
 گه حسرت سر بود کله را  
 در دیده فتح جای سازد  
 پیش تو زمین اگر نبوسد  
 عکس سپر سهیل شکلت  
 تا روی به خطه خراسان  
 اینجا ز صواب رای عالیت  
 چون نیک نظر کنم نزدیک  
 از کعبه چو بگذری نباشد  
 از تیغ تو ای بقای دولت  
 آراسته نظم من عروسیست  
 آخر ز برای او نگهدار  
 یکدم منه از کنار فکرت  
 تا هیچ سبب بود ز ایمان  
 آن معجزه بادت از بزرگی  
 در خط شده خط استوا را  
 در دیده هوای با صفا را  
 چون ظلمت چشمه ضیا را  
 چون کرده بدیده ازدها را  
 رخساره همچو کهربا را  
 گه فرقت تن بود قبا را  
 از کوری دشمنان لوا را  
 منکر المی رسد فنا را  
 از پای درآورد سها را  
 آوردی و مانده مرختا را  
 یک شغل نمی رود خطا را  
 چون نام تو زیوری ثنا را  
 چون سدهت قبله دعا را  
 ناموس تبه شود قضا را  
 شایسته کنار کبریا را  
 این پر هنر نکو ادا را  
 این خوب نهاد خوش لقارا  
 در دیده مردمی حیا را  
 در جاه که بود انبیا را

### در مدح وزیر

ای قاعده تازه ز دست تو کرم را  
 از سحر بنان تو وز اعجاز کف تست  
 تقدیم تو جایبست که از پس روی آن  
 دین عرب و ملک عجم از تو تمامست  
 اجرام فلک یک به یک اندر قلم آرند  
 بر جای عطارد بنشانند قلم تو  
 وی مرتبه نو ز بنان تو قلم را  
 گر کار گذاریست قلم را و کرم را  
 افلاک عنان باز کشیدند قدم را  
 یارب چه کمالی تو عرب را و عجم را  
 گر عرض دهد عارض جاه تو حشم را  
 گر در سر منقار کشد جذر اصم را



از بویۀ او خواب خوش آهوی حرم را  
 همراه دوم گشت حدوث تو قدم را  
 نشگفت که در خانه نشانند عدم را  
 چون ناف بریدند شفا را و الم را  
 اسباب تب لرزه ندادند قسم را  
 غمخوارتر از گرگ شبان نیست غم را  
 تیزی نتواند که دهد خار ستم را  
 افزون نکند سعی شمر ساحت یم را  
 روز است و درو شک نبود هیچ حکم را  
 از خاتم خضرا چه شرف خنصر جم را  
 آوازه اعزاز قوی بود نعم را  
 بیچاره نعم چون تو شدی مایه کرم را  
 آماده‌تر از ابر بود زادن نم را  
 جز جغد زیارت نکند باغ ارم را  
 چون باد خورد شیر علم شیر اجم را  
 گر باس تو یاری ندهد کوس و علم را  
 آنجا که عدو جلوه دهد بخت دژم را  
 از شست کمان ناله دهد پشت بخم را  
 پیمودن آن پایه مقایس همم را  
 تا می‌چکند بازوی بی‌دست علم را  
 گر نیل کشد دشمن بدبخت ورم را  
 صفریست که بیشی ندهد هیچ رقم را  
 ور هست چنان نیست که اصناف امم را  
 شریان عدوی تو و شریان بقم را  
 در هیچ عمل منصب او بیش سه دم را  
 پرداخته و پر نکند پشت و شکم را  
 کاندر شکم چرخ تویی شادی و غم را

ای در حرم جاه تو امنی که نیاید  
 آن صدر جهانی تو که در شارع تعظیم  
 از بهر وجود تو که سرمایه اشیاست  
 با دایهٔ عفو و سخطت خوی گرفتند  
 تا خاک کف پای ترا نقش نبستند  
 انصاف بده تا در انصاف تو بازست  
 سوهان فلک تا گل عدل تو شکفتست  
 برتر نکشد قدر ترا دست وزارت  
 گر شاه نشان خواجه بود خواجگی اینست  
 از حاصل گیتی چو تویی را چه تمتع  
 زین پیش باندازه هر طایفه مردم  
 امروز در ایام تو آن صیت ندارد  
 دودی که سر از مطبخ جود تو برآرد  
 آنجا که درآید به نوا بلبل بزم  
 روزی که دوان بر اثر آتش شمشیر  
 در نعره خنق آرد و در جلوه تشنج  
 یک ناله که کلک تو کند در مدد ملک  
 با فایده‌تر زانکه همه سال و همه روز  
 در همت تو کس نرسد زانکه محالست  
 خصم ار به کمال تو تشبه نکند به  
 بخت نه هماییست که ره‌گم کند اقبال  
 بدخواه تو در سکنهٔ این تختهٔ خاکی  
 حساد ترا در بدن از خوف تو خون نیست  
 سبابهٔ بقراط قضا یک حرکت یافت  
 جمره است مگر خصم تو زیرا که نباید  
 تا خاک ز آمد شد هر کاین و فاسد  
 بر پشت زمین باد قرارت به سعادت

بهرام فلک نظم حواشی و خدم را  
 ناهید فلک شعبده مثلث و بم را  
 تا سجده برد هیچ شمن هیچ صنم را  
 کامروز نشاطی است فره فضل و کرم را

در بارگهت شیوه حجاب گرفته  
 در بزمگهت چهره به عیوق نموده  
 خاک درت از سجده احرار مجدر  
 این شعر بر آن وزن و قوافی و ردیفست

### در مدح امیر سید مجدالدین ابوطالب

وز خاک برون برد قدر امن و امان را  
 اسباب فراغت بهم افتاد جهان را  
 بر منفعت خلق در دست و زبان را  
 همواره دعا گفت ملک دولت آن را  
 وان دفتر آیات ثنا کرد زبان را  
 در حصر نیاید نه یقین را نه گمان را  
 بر رأی تو پیدا کنم این راز نهران را  
 یک چند کم آورد چه دریا و چه کان را  
 در بست جهان باز ز امساک میان را  
 از لجه کف ابر چو دریای روان را  
 وز بیخ بزد شعله نار حدثان را  
 با کتم عدم رفته دو صد قافله جان را  
 آسان گذرانند جهان گذران را  
 او ماند و تو دانی که نماند دگران را  
 یارب تو نگهدار مرا این بخت جوان را

زان پس که قضا شکل دگر کرد جهان را  
 در بلخ چه پیری و جوانی بهم افتاد  
 چون بخت جوان و خرد پیر گشادند  
 پیوسته ثنا گفت فلک همت این را  
 این مزرعه تخم سخا کرد زمین را  
 آن دید جهان از کرم هر دو که هرگز  
 نزد تو اگر صورت این حال نهانست  
 بو طالب نعمه چو شهاب زکی از جود  
 چون دست حوادث در این هر دو فرو بست  
 آن بود که بحر کرمش زود برانگیخت  
 تا بر دهن خشک جهان نایزه بگشاد  
 ورنه که به تن باز رسانیدی از این قوم  
 القصه از این طایفه کز روی مروّت  
 زیر فلک پیر ز پیران و جوانان  
 بختیست جوان اهل جهان را به حقیقت

### در مدح عمادالدین فیروز شاه

وین حال که نوگشت زمین را و زمان را  
 ناقص همه این را شد و زاید همه آن را  
 هم فاخته بگشاد فرو بسته زبان را  
 آن روز که آوازه فکندند خزان را

باز این چه جوانی و جمالست جهان را  
 مقدار شب از روز فزون بود بدل شد  
 هم جمره بر آورد فرو برده نفس را  
 در باغ چمن ضامن گل گشت ز بلبل

آری بدل خصم بگیرند ضمان را  
 زان حال همی کم نشود سرو نوان را  
 کز خاک چمن آب بشد عنبرویان را  
 از گرد چرا رنگ دهد آب روان را  
 تا خاک همی عرضه دهد راز نهران را  
 در سایه او روز کنون نام و نشان را  
 ناداده لبش بوسه سراپای فسان را  
 چون رستم نیسان به خم آورد کمان را  
 بینی که چه سودست مرین مایه زیان را  
 گر خاصیت ابر دهد طبع دخان را  
 چون هیچ عنان باز نییچد سیلان را  
 یازان سوی ابر از چه گشادست دهان را  
 روشن ز چه دارد همه اطراف مکان را  
 از خون دل دشمن شه لعل سنان را  
 کز عدل بنا کرد دگر باره جهان را  
 بی وزن کند رغبت او حمل گران را  
 البته کمان خم ندهد حکم قران را  
 حکمش به عمل باز برد عامل جان را  
 جز خارج او نیز نزول حدثان را  
 جز داخل او نیز ردیف سرطان را  
 در قبضه شمشیر نشاندی دبران را  
 با تو ندهد فایده یک ملک ستان را  
 نامست و دگر هیچ نه بهمان و فلان را  
 خبّاز گه جلوه گری هیئت نان را  
 هم خوشه کجا یافت ره کاهکشان را  
 هم کاسه کجا دید فتای عطشان را  
 عیسی نتند بر تن او تار توان را

اکنون چمن باغ گرفتست تقاضا  
 بلبل ز نوا هیچ همی کم نزند دم  
 آهو به سر سبزه مگر نافه بینداخت  
 گر خام نبسته است صبا رنگ ریاحین  
 خوش خوش ز نظر گشت نهران راز دل ابر  
 همچون ثمر بید کند نام و نشان گم  
 بادام دو مغزست که از خنجر الماس  
 ژاله سپر برف ببرد از کتف کوه  
 که بیضه کافور زیان کرد و گهر سود  
 از غایت تری که هواراست عجب نیست  
 گر نایژه ابر نشد پاک بریده  
 و رابر نه در دایگی طفل شکوفه است  
 و لاله نورسته نه افروخته شمعیست  
 نی رمح بهارست که در معرکه کردست  
 پیروز شه عادل منصور معظم  
 آن شاه سبک حمله که در کفه جودش  
 شاهی که چو کردند قران بیلک و دستش  
 تیغش بفلک باز دهد طالع بد را  
 گر باره کشد راعی حزمش نبود راه  
 ور پژه زند لشکر عزمش نبود تک  
 گر نور چو عقرب نشدی ناقص و بی چشم  
 ای ملک ستانی که بجز ملک سپاری  
 در نسبت شاهی تو همچون شه شطرنج  
 تو قرص سپهری و بخواند به همین نام  
 جز عرصه بزم گهراگین تو گردون  
 جز تشنگی خنجر خونخوار تو گیتی  
 آنرا که تب لرزه حرب تو بگیرد

آبستنی نار دهد مادر کان را  
 قهر تو گره‌وار ببندد خفقان را  
 سعی تو فرو شوید رنگ یرقان را  
 هم سال نخست از نقط بیهده‌ران را  
 آهن الم پتک و خراشیدن سان را  
 نظم از جهت محتسبی داد دکان را  
 در حفظ رمه یار دگر نیست شبان را  
 در اصل لغت نام ندانند کران را  
 چون مهر فروشد چه یقین را چه گمان را  
 بر باد نشینند هزبران جولان را  
 پیکارپرستان نه امل را نه امان را  
 کز هم نشناسند نگون را و سنان را  
 میدان هوا طعنه زند لاله‌ستان را  
 پر باز کند کرکس ترکش طیران را  
 که نعره به لب درشکند پای فغان را  
 بی‌واسطه دیدن شریان ضربان را  
 آن لحظه که دست حرکت داد عنان را  
 چون باد خورد شیر علم شیر زیان را  
 از بس که بچیند چه شجاع و چه جبان را  
 کز کاسه سرکاسه بود سفره و خوان را  
 یک طایفه میراث‌خور و مرثیه‌خوان را  
 طعمه‌شدگان حوصله هول و هوان را  
 گیتی و بتدریج کند پیر جوان را  
 تا حصر کند دامن هر چیز میان را  
 ساعات شمارند الوف دوران را  
 مقصود عیان گشت وجود حیوان را  
 در ملک معین نکند آیت و شان را

گر ابر سر تیغ تو بر کوه بیارد  
 در خون دل لعل که فاسد نشود هیچ  
 از ناصیه کاه‌ریا گرچه طبیعیست  
 در بیشه‌گوزن از پی داغ تو کند پاک  
 در گاز به امید قبول تو کند خوش  
 انصاف تو مصریست که در رسته او دیو  
 عدل تو چنان کرد که از گرگ امین‌تر  
 جاه تو جهانیست که سکان سوادش  
 بر عالم جاه تو کرا روی گذر ماند  
 روزی که چو آتش همه در آهن و پولاد  
 از فتنه در این سوی فلک جای نینند  
 وز زلزله حمله چنان خاک بجنبد  
 وز عکس سنان و سلب لعل طراده  
 سر جفت کند افعی قربان و چو آن دید  
 گاهی ز فغان نعره کند راه هوا گم  
 چشم زره اندر دل گردان بشمارد  
 در هیچ رکابی نکند پای کس آرام  
 بر سمب غباری که ز جولان تو خیزد  
 هر لحظه شود رمح تو در دست تو سلکی  
 شمشیر تو خوانی نهد از بهر دد و دام  
 قارون کند اندر دو نفس تیغ جهادت  
 تو در کنف حفظ خدایی و جهانی  
 تا بار دگر باز جوان گردد هر سال  
 گیتی همه در دامن این ملک جوان باد  
 باقی به دوامی که در آحاد سنینش  
 قایم به وزیری که ز آثار وجودش  
 صدری که بجز فتوی مفتی نفاذش

در وقت سخط پای گشاینده روان را  
 در بندگی شاه کشد قیصر و خان را  
 انصاف رسانند مر انصاف‌رسان را  
 بر معجزه تفضیل بود سحر بیان را  
 بر ابر کشد حاصل باران بنان را  
 حاصل نتوان کرد چنین سیرت و سان را  
 یزدان ندهد مرتبه جز مرتبه‌دان را  
 تا هیچ خبر خم ندهد پشت عیان را  
 وان هر دو مقصد شده شاهان و کیان را  
 یارب تو نگهدار مر این ناگزران را

در حال رضا روح فزاینده بدن را  
 آن خواجه که بس دیرنه تدبیر صوابش  
 دستور جلال‌الدین کز درگه عالیش  
 آنجا که زبان قلمش در سخن آید  
 و آنجا که محیط کف او ابر برانگیخت  
 از سیرت و سان رشک ملوک و ملک آمد  
 از مرتبه‌دانیست در آن مرتبه آری  
 تا هیچ گمان کم نکند روز یقین را  
 این پایگه و تخت کیانی و شهی باد  
 شه ناگزرانست چو جان در بدن ملک

### در مدح خواجه ناصرالدین طاهر

صدر جهان خواجه زمان و زمین را  
 صبح سعادت دمید دولت و دین را  
 رقص‌کنان گردش شهور و سنین را  
 موی‌کشان گردن ینال و نگین را  
 نطق و نظر داده‌اند کلک و نگین را  
 کلک و نگین آن یسار و اینت یمین را  
 رغم اشارت‌کنان شک و یقین را  
 کشف نهان خائنه‌ها غث و سمین را  
 در عرق آفتاب چرخ برین را  
 درّ ثمین کرده اشک درّ ثمین را  
 در دل کان آفتاب هیچ دفین را  
 کویکبه روزگار هیچ کمین را  
 قابل ارواح کرده قالب طین را  
 کسوت صورت نمی‌دهند جنین را  
 شعله نزد روز نیک هیچ حزین را

نصر فزاینده باد ناصر دین را  
 صاحب ابوالفتح طاهر آنکه ز رایش  
 آنکه قضا در حریم طاعتش آورد  
 وانکه قدر در ادای خدمتش افکند  
 وانکه به سیر و سکون یمین و یسارش  
 قلزم و کان را نه مستفید نخست‌اند  
 پای نظر پی کند بلندی قدرش  
 قفل قدر بشکند تفحص حزمش  
 غوطه توان داد روز عرض ضمیرش  
 حسرت ترتیب عقد گوهر کلکش  
 بی‌شرف مَهر خازنش نهاده‌ست  
 بی‌مدد عزم قاهرش نگشاده‌ست  
 واهب روح از پی طفیل وجودش  
 جز بدر جامه خانه کرم او  
 تا افق آستانش راست نکردند

باد صبا را نه بلکه ماء معین را  
 شیر سپهر از برای لوح سرین را  
 کاتب تقدیر حرز روح امین را  
 دافعۀ فتنه کرده رای رزین را  
 بر سر خرزین ندیده خنگ توزین را  
 رایحۀ صلح داد صرصر کین را  
 بدرقه شد یک جهان حنین و انین را  
 مثله کند شیر چرخ و شیر عرین را  
 سدّ قدیمست حصنهای حصین را  
 سجدهکنان بر زمین نهاد جبین را  
 خاصه تهیاء کارهای چنین را  
 رجم چنان صد هزار دیو لعین را  
 چشمۀ خون دید چشم حادثه‌بین را  
 معتصم ملک ساخت حبل متین را  
 روی سیه کرده رسم سحر مبین را  
 طاعت تو خیر طاعتست معین را  
 رشک فزاید نگارخانه چین را  
 بی‌تو نه آنرا نظام باد و نه این را

بی‌دم لطفش به خاک در بنشانند  
 فاتحۀ داغش از زمانه همی خواست  
 گفت قضا کز پی سباع نوشتست  
 ای ز پی آب ملک و رونق دولت  
 وز پی احیای دین خزان و بهاری  
 رای تو بود آنکه در هوای ممالک  
 رحم تو بود آنکه فیض رحمت سلطان  
 ورنه تو دانی که شیر رایت قهرش  
 حصن هزاراسب اگرچه برسر آن ملک  
 کعبۀ دهلیز شه چو دید فویلش  
 خود مدد تیغ پادشا چه بکارست  
 سیر سریع شهاب کلک تو بس بود  
 غیبت خوارزم شاه چون پس ششماه  
 دست به فتراک اصطناع تو در زد  
 شادزی، ای در ظهور معجز تدبیر  
 ناصر تو خیر ناصرست و معین است  
 باغ وجود از بهار عدل تو چونانک  
 ملت و ملک از تو در لباس نظامند

### در مدح علاءالدین ابوعلی الحسن الشریف

علاء دین که سپهریست از سنا و علا  
 خلاصۀ بحقیقت خلاصۀ بسزا  
 چنانکه کار مقیمان خاک را بسزا  
 برش سپهر بود چون بر سپهر سها  
 بیسته قدرت او گردن صباح و مسا  
 درو نه رنگ صواب آمده نه بوی خطا  
 ز تف هیبت او آب گیرد استسقا

سپهر رفعت و کوه وقار و بحر سخا  
 خلاصۀ همه اولاد خاندان نظام  
 نظام داد مقامات ملک را بسخا  
 خدایگان وزیران که در مراتب قدر  
 شکسته طاعت او قامت صبی و مسن  
 سخن ز سر قدر برکشد بجذب ضمیر  
 ز باد صولت او خاک خواهد استعفا

دهد عتاب و نوازش نشان خوف و رجا  
 چه بود فایده در عقد آدم و حوا  
 زه ای عنان سخای ترا شتاب صبا  
 به جانب تو قضا را نظر به عین رضا  
 به پیش دیده وهم تو رازها پیدا  
 اوامر تو بتابد همی عنان قضا  
 تو اصل دانش و دینی چو صوت اصل صدا  
 گمان مبر که ز موج است لرزه بر دریا  
 ز شرم نطق تو وز رشک لؤلوی لالا  
 وگر نه کی رودی آفتاب جز به عصا  
 مزاج سنگ شود مستعد نشو و نما  
 اجل برون نتواند شدن ز موج فنا  
 ز امتزاج چهار امهات و هفت آبا  
 به خدمت تو کمر بسته دارد از جوزا  
 که بارکاب تو خاکست و با عنانت هوا  
 به سیر باد رود چون برآید از بالا  
 ز دیده مهره افعی برون کشد ز قفا  
 وگر نه کی به غبارش رسد سوار ذکا  
 کند ز صحرا کوه و کند ز گه صحرا  
 به عالمی بردت کاندرو بود فردا  
 که بازماندم از اقبال خدمت تو جدا  
 چه با خواص و عوام و چه در خلا و ملا  
 همم مدیح ز اندازه هم طمع ز عطا  
 چنانک خواست دلم خاطر م نکرد وفا  
 همی چگویم بس نیست این قصیده گوا  
 تو آن کسی که ستوده به تست مدح و ثنا  
 سزای مدح تویی و تراست مدح سزا

نهد رضا و خلافتش اساس کون و فساد  
 اگر نه واسطه عقد عالم او بودی  
 زه ای رکاب ثبات ترا درنگ زمین  
 به درگه تو فلک را گذر به پای ادب  
 به زیر سایه عدل تو فتنها پنهان  
 نواهی تو ببندد همی گذار قدر  
 تو اصل دادن و دادی چو حرف اصل کلام  
 ز رشک طبع تو دارد مزاج دریا تب  
 صدف که دم نزند دانی از چه خاصیت است  
 ز نور رای تو روشن شده است رای سپهر  
 تو آن کسی که ز باران فتح باب کفت  
 تویی که گر سخطت ابر ژاله بار شود  
 به صد قران بنزاید یکی نتیجه چو تو  
 به سعد و نحس فلک زان رضا دهند که او  
 تبارک الله از آن آب سیر آتش فعل  
 به شکل آب رود چون فرو شود به نشیب  
 زمردین سمش اندر و غابه قوت جذب  
 مگر به سایه او برنشاندش تقدیر  
 به دخل و خرج عیاری که نعلش انگیزد  
 زمانه سیری کامروزش ار برانگیزی  
 بزرگوارا من بنده گرچه مدتهاست  
 جدا نبود زمانی زبان من ز ثنات  
 به نعت هر که سخن رانده ام فزون آمد  
 مگر به مدح تو کز غایت کمال و بهات  
 سخن بیست مرا اندرین قصیده ز عجز  
 اگر به مدح و ثنا هر کسی ستوده شود  
 بناسزا چه برم بیش ازین مدایح خویش

زمانه نیک شناسد زمرد از مینا  
 که تا به مقطع شعر آمدستم از مبدا  
 همی چه گفتم گفتم که بصره و خرما  
 امید عافیت اندر حساب بیم و بلا  
 که چون ابد ز کمیت برون شود احصا  
 به هرچه خواهی حکم تو بر ستاره روا  
 بر آسمان کف کف الخضیب کرده دعا

به شبه و شکل تو گر دیگران برون آیند  
 خدای داند کز خجالت تو با دل ریش  
 همی چه گفتم گفتم که زیره و کرمان  
 همیشه تا که بود در بقای عالم کون  
 حساب عمر تو در عافیت چنان بادا  
 به هرچه گویی قول تو بر زمانه روان  
 بر استقامت حال تو بر بسیط زمین

### در مدح امیر اجل ابوعلی علاءالدین حسن

بهاء دین خدا آن جهان قدر و بها  
 که آفتاب جلالست و آسمان سخا  
 بعدل قاعده ملک آدم و حوا  
 نهد بنطق حنا بر کف صواب و خطا  
 همش به سایه احسان درون رجال و نسا  
 و یا به سوی تو ناظر قضا به عین رضا  
 غمین ز وسعت طبع تو وسعت دریا  
 به پیش قدر تو مدروس گنبد خضرا  
 سحاب دست تو حامل به لؤلؤ لالا  
 به پیش دیده وهم تو رازها پیدا  
 بر شتاب عنان تو بی شتاب صبا  
 حدید و سنگ شود مستعد نشو و نما  
 شهاب وار ببرد زحل ز روی سما  
 که بارکاب تو خاکست و با عنانت هوا  
 گه شتاب به باد هوا نموده قفا  
 به جستن اندر کوهش مقابل صحرا  
 نه کوه و کوه از او کوس خورده در بالا  
 مدام تا که نباشد فنا عدیل بقا

سپهر رفعت و کوه وقار و بحر سخا  
 ابوعلی حسن آن مسند سمو و علو  
 بقدر واسطه عقد جنبش و آرام  
 کشد ز کلک خطا بر رخ قضا و قدر  
 همش به خطه فرمان درون وحوش و طیور  
 ایا به پای تو یازان فلک به دست لطف  
 خجل ز رفعت قدر تو رفعت گردون  
 به جنب رای تو منسوخ چشمه خورشید  
 زبان کلک تو ناطق به پاسخ تقدیر  
 به زیر دامن امن تو فتنها پنهان  
 بر درنگ رکاب تو بی درنگ زمین  
 سحاب لطف تو گر قطره بر زمین بارد  
 سموم قهر تو گر شعله بر سپهر کشد  
 تبارک الله از آن آب سیر آتش فعل  
 گه درنگ ز خاک زمین ربوده قرار  
 به رفتن اندر بحرش برابر خشکی  
 نه چرخ و چرخ ازوکاج خورده در جنبش  
 همیشه تا که نیاید یقین نظیر گمان



گمان خاطرت از صدق باد جفت یقین  
گذشته بر تو هر آذار بهتر از کانون  
بقای حسادت از رنج باد جنس فنا  
نهاده با تو هر امروز وعده فردا

### در مدح ابوالمعالی مجدالدین بن احمد

ای از کمال حسن تو جزوی در آفتاب  
زلف چو مشک ناب ترا بنده مشک ناب  
آنجا که زلف تست همه یکسر شب است  
باغیست چهره تو که دارد ستاره بار  
بر ماه مشک داری و بر سرو بوستان  
گر حور و آفتاب نهم نام تو رواست  
از چهره آفتابی و از بوسه شگری  
انگیختست حسن تو گل با مه تمام  
گر نایب سپهر نشد زلف تو چرا  
خالیست بر رخ تو بنامیزد آنچنانک  
گویی که نوک خامه دستور پادشاه  
مخدوم ملک پرور و صدر جهان که هست  
فرزانه مجد دولت و دین کز برای فخر  
عالی ابوالمعالی بن احمد آنکه اوست  
لشکرکشی که هستش لشکرگه آسمان  
بر طالع قویش دعاگوی مشتری  
هر صبحدم بسوزد بهر بخور او  
کامل ز ذات اوست خردپرور آدمی  
بر منبری که خطبه مدحش ادا کنند  
زیب زمانه را که کند بهر مدح او  
ای صاحبی که دایم بر آسمان ملک  
ای از محل چنان که زهر آفریده جان  
آنجا برد که رأی تو باشد دل آسمان

خطت کشیده دائره شب بر آفتاب  
روی چو آفتاب ترا چاکر آفتاب  
وانجا که روی تست همه یکسر آفتاب  
سرویست قامت تو که دارد بر آفتاب  
در لاله نوش داری و در عنبر آفتاب  
کاندر کنار حوری و اندر بر آفتاب  
بس لایق است با شکرت همبر آفتاب  
وامیخته است لفظ تو با شکر آفتاب  
در حلقه ماه دارد و در چنبر آفتاب  
خواهد همی بخوبی ازو زیور آفتاب  
ناگه ز مشک شب نقطی زد بر آفتاب  
در پیش بارگاهش خدمتگر آفتاب  
داد ز رأی روشن او رهبر آفتاب  
از مخبر آسمانی و از منظر آفتاب  
فرمان دهی که هستش فرمان بر آفتاب  
بر طلعت شهیش ثناگستر آفتاب  
مشک سیاه شب را در مجمر آفتاب  
قاهر ز جود اوست گهرپرور آفتاب  
بوسد ز فخر پایه آن منبر آفتاب  
خامه شهاب و نقش شب و دفتر آفتاب  
دارد ز رأی روشن تو مفخر آفتاب  
وی از شرف چنان که زهر اختر آفتاب  
و آنجا نهد که پای تو باشد سر آفتاب

وز ماه رایت تو کند افسر آفتاب  
 از رای تو اجازت یابد گر آفتاب  
 هر روز بامداد کشد خنجر آفتاب  
 در صحن هیچ کان ننهد گوهر آفتاب  
 تا نام تو نبندد بر شهپر آفتاب  
 گویی همی برآید از خاور آفتاب  
 میرد سپاه شب چو کشد لشکر آفتاب  
 در بحر خون بتابد بی معبر آفتاب  
 در سرکشد به شکل زنان چادر آفتاب  
 وی در ضمیر روشن تو مضمهر آفتاب  
 وی بندگی رأی ترا در خور آفتاب  
 خصمی کند هر آینه در محشر آفتاب  
 می‌زبیدش هر آینه خاکستر آفتاب  
 بر روی روزگار به آب زر آفتاب  
 تا لاله سایه جوید و نیلوفر آفتاب  
 پژمرده لاله‌وار حسودت در آفتاب  
 ساقی ماه روی تو در ساغر آفتاب

از گرد موکب تو کشد سرمه حور عین  
 نام شب از صحیفه ایام بستر  
 بر عزم آنکه ریزد خون عدوی تو  
 تا کیمیای خاک درت بر نیفکند  
 سیمرخ صبح را ندهد مژده صبح  
 چون تیغ نصرت تو برآرد سر از نیام  
 با بندگان پای ندارند سرکشان  
 آنجا که رزم جویی و لشکرکشی به فتح  
 از تَفّ و تاب خنجر مردان لشکرت  
 ای آفتاب دولت عالیت بی‌زوال  
 ای چاکرئی جاه ترا لایق آسمان  
 هر شعر آفتاب که نبود بر این نمط  
 آینه‌ای که جلوه‌گه روی تو بود  
 نشگفت اگر نویسد این شعر انوری  
 تا نوبهار سبز بود و آسمان کبود  
 سر سبز باد ناصحت از دور آسمان  
 در جشن آسمان‌وش تو ریخته به ناز

### در مدح خاقان اعظم کمال‌الدین

طعنه زده جمال تو بر ماه و آفتاب  
 پیش رخ تو هیچ خطر ماه و آفتاب  
 در خدمت رخ تو کمر ماه و آفتاب  
 وز روی تو گرفته اثر ماه و آفتاب  
 با دو عقیق همچو شکر ماه و آفتاب  
 خواهند از رخ تو نظر ماه و آفتاب  
 در بزم شهریار بشر ماه و آفتاب  
 از سهم او کنند حذر ماه و آفتاب

ای از رخت فکنده سپهر ماه و آفتاب  
 آنجا که راستیست ندارند در جمال  
 بندگان گر دهی تو اجازت چو بندگان  
 از موی تو ریبوده نشان مشک و غالبه  
 از ماه و آفتاب بهی تو که نیستند  
 در صف نیکوان به مقام مفاخرت  
 باشند با جمال تو حاضر به وقت لهو  
 خاقان کمال دولت و دین آنکه بر فلک

گیرند بار نفع و ضرر ماه و آفتاب  
 در پیش او گرفته سپر ماه و آفتاب  
 چونان که لون و طعم ثمر ماه و آفتاب  
 وز حکم او نکرده گذر ماه و آفتاب  
 کاندر قصب نموده گهر ماه و آفتاب  
 جاه و جمال اوست مگر ماه و آفتاب  
 بر خاک بارگاه تو سر ماه و آفتاب  
 محض سخا و عین هنر ماه و آفتاب  
 ننهاده گام و نا زده بر ماه و آفتاب  
 دارند شغل و پیشه سفر ماه و آفتاب  
 لشکر به جایگاه دگر ماه و آفتاب  
 آرند تحفه فتح و ظفر ماه و آفتاب  
 در قبضه قضا و قدر ماه و آفتاب  
 چونان که در میان شمر ماه و آفتاب  
 دیده بها و یافته فر ماه و آفتاب  
 در دولت تو کرده نظر ماه و آفتاب

محمود صفدری که ز لطف و ز عنف او  
 بر خصم او کشیده سنان چرخ و روزگار  
 بفزود عزّ و دولت او ملک و جاه را  
 از شخص او نگشته جدا جاه و مفخرت  
 بنموده در ولیّ و عدو و خلقش آن اثر  
 آفاق را جمال ز جاه و جلال اوست  
 شاهان نهند اگر تو اشارت کنی به فخر  
 تو ماه و آفتابی اگر در جبلت اند  
 بی عزم و بی لقای تو در سرعت و ضیاء  
 اندر ظلال موکب میمون عزم تو  
 بر قمع دشمنان تو هر لحظه می کشند  
 از کنج سعد هر شب و هر روز نزد تو  
 تا مانده اند سخره فرمان ایزدی  
 بادا نگون لوای بقای عدوی تو  
 از روی و رأی تست شب و روز بر فلک  
 از طارم سپهر به چشم مناصحت

### در مدح مجدالدین ابوالحسن عمرانی

ای جهان عدل را انصاف تو مالک رقاب  
 دین حق را مجد و گردون شرف را آفتاب  
 دست عدلت خاک را بیرون کند از دست باد  
 پای قهرت بسپرد مر باد را در زیر آب  
 فکرتت همچون فلک دایم سبک دارد عنان  
 صولتت همچون زمین دایم گران دارد رکاب  
 پیش سیر حکم تو چون خاک باد اندر درنگ  
 پیش سنگ حلم تو چون باد خاک اندر شتاب

از بزرگی اوج گردون زبیدت سقف خیام  
 وز شگرفی جرم کیوان شایدت میخ طناب  
 ردّ و منعت حکم گردون را حنا بر کف نهد  
 در هر آن عزمی که تو نوک قلم کردی خضاب  
 کشته قهر ترا تقدیر ننماید نشور  
 چشمه فضل ترا ایام ننماید سراب  
 دست عدلت گر بخواهد آشیان داند نهاد  
 کبک را در مخلب شاهین و منقار عقاب  
 در جهان مصلحت با احتساب عدل تو  
 قوّت مستی همی بیرون توان کرد از شراب  
 ای ز استسلام انصاف تو جز بخت ترا  
 یک جهان را برده اندر سایه عدل تو خواب  
 دشمنت را آب نی از خاکساری در جگر  
 لاجرم بر آتش حسرت جگر دارد کباب  
 همچو قارون در زمین پنهان کنی بدخواه را  
 گربه گردون برشود همچون دعای مستجاب  
 بر ضمیر خصم تو یاد تو همچون نان رود  
 کز اثر اندر هوای تیره شب جرم شهاب  
 زاتفاق رأی تو با صدر دین آسوده گشت  
 عالمی از اضطرار و امتی از اضطراب  
 در مذاق دهر هست از لطف تو طعم شکر  
 در دماغ چرخ هست از خوی تو بوی گلاب  
 شد قوی دل دولت و دین از وفاق هر دو آن  
 قوت دل زاید آری در طبیعت از جلاب  
 گر نبودی طبع تو دانش نماندی در جهان  
 ورنبودی دست او بخشش بماندی در نقاب

چرخ پیش همت تو همچو باطل پیش حق  
 فتنه پیش باس او همچون قصب در ماهتاب  
 تو ز بهر او همی خواهی بزرگی و شرف  
 او ز بهر خدمت تو زندگانی و شباب  
 گر برای او نباشد تو نخواهد صدر و قدر  
 و ر برای تو نباشد او نخواهد جاه و آب  
 تا پیوستست دست عهدتان با یکدگر  
 دست جور از دهر ببرید اینت پیوند صواب  
 گرچه استحقاق آن دارد که از سلطان وقت  
 هر حدیثی کو بگوید نزد او یابد جواب  
 هم به اقبال تو می یابد ز سلطان جهان  
 اسب و طوق و جامه و فرمان و القاب خطاب  
 گرچه گل بر بار چون بشگفت خود تازه بود  
 تازگیش آخر صبا می بخشد و تری سحاب  
 ای زیان راست گویت هم حدیث غیب صرف  
 وی خیال راست بینت همنشین وحی ناب  
 تا بود مقدور سعد و نحس گردون خیر و شر  
 تا بود مجبور سرد و گرم گیتی شیخ و شاب  
 پایه قدرت مباد از گردش گردون فرود  
 عالم عمرت مباد از آفت گیتی خراب  
 عرض پاکت همچو ذات عقل ایمن از فساد  
 سال عمرت همچو دور چرخ بیرون از حساب  
 بد سگالت در دو گیتی در سفر باد و سفر  
 نیک خواهی در دو عالم در ثنا و در ثواب

### در مدح صاحب مجدالدین ابوالحسن عمرانی

اینکه می بینم به بیداریست یارب یا به خواب  
 خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب

آن منم یارب در این مجلس به کف جزو مدیح  
 وان تویی یارب در آن مسند به کف جام شراب  
 آخر آن ایام ناخوشر ز ایام مشیب  
 رفت و آمد روزگاری خوشر از عهد شباب  
 گرچه دایم در فراق خدمت تو داشتند  
 هرکه بود از عمر وزید و خاص و عام و شیخ و شاب  
 اشک چون باران ز کثرت دیده چون ابراز سرشک  
 نوحه چون رعد از غریب و جان چو برق از اضطراب  
 حال من بنده ز حال دیگران بودی بتر  
 حال رعد آری بتر باشد که باشد بی رباب  
 از جهان نومید گشتم چون ز تو غایب شدم  
 هرکه گفت از اصل گفتست این مثل من غاب خاب  
 لایق حال خود از شعر معزی یک دو بیت  
 شاید از تضمین کنم کان هست تضمینی صواب  
 اندر آن مدت که بودستم ز دیدار تو فرد  
 جفت بودم با شراب و با کباب و با رباب  
 بود اشکم چون شراب لعل در زرین قدح  
 ناله چون زیر رباب و دل بر آتش چون کباب  
 تا طلوع آفتاب طلعت تو کی بود  
 یک جهان جان بود و دل همچون قصب در ماهتاب  
 در زوایای فلک با وسعت او هر شبی  
 ذره‌یی را گنج نی از بس دعای مستجاب  
 دل ز بیم آنکه باد سرد بر تو بگذرد  
 روز و شب چونان که ماهی را براندازی ز آب  
 ما چو برگ بید و قومی از بزرگان در سکوت  
 دایم اندر عشرتی از خرد برگی چون سداب

انوری آخر نمی‌دانی چه می‌گویی خموش  
 گاو پای اندر میان دارد مران خر در خلاب  
 شکر یزدان را که گردون با تو حسن عهد کرد  
 تا نتیجه حسن عهد او شد این حسن المآب  
 ای سپهر ملک را اقبال تو صاحبقران  
 وی جهان عدل را انصاف تو مالک رقاب  
 آسمانی نی که ثابت رأی نبود آسمان  
 آفتابی نی که زاید نور نبود آفتاب  
 سیر عزمت همچو سیر اختران بی‌ارتداد  
 دور حزمت چون قضای آسمان بی‌انقلاب  
 پای حلم تو ندارد خاک، هنگام درنگ  
 تاب حکم تو ندارد باد، هنگام شتاب  
 ملک را کلک تو از دیوان دولت پاک کرد  
 ملک‌گویی آسمانستی و کلک تو شهاب  
 قهرت اندر جام زهره زهر گرداند عقار  
 لطفت اندر کام افعی نوش گرداند لعاب  
 گر نویسد نام باست بر در شهر تبت  
 خون شود بار دگر در ناف آهو مشک ناب  
 در کفت آرام نادیده ز گیتی جز عنان  
 دیگران در پایت افتاده ز خواری چون رکاب  
 تا ابد دود و دخان بارنده گردد چون بخار  
 گر بیفتد بر فلک چون دست تو یک فتح باب  
 جود و دست هر دو همزادند همچون رنگ و گل  
 کی توان کردن جدارنگ از گل و بوی از گلاب  
 بخشش بی‌منت و احسان بی‌لافت کنند  
 ابر و دریا راز خجلت خشک چون دود و سراب

باللهام گر در سر دندان شود با لاف رعد  
 فی‌المثل کر بارد آب زندگانی از سحاب  
 ابر کی باشد برابر با کف دستی که گر  
 کان ببخشد نه ثنا دامانش گیرد نه ثواب  
 کوس رعد و رایت برفش همه بگذاشتم  
 یک سؤالم را جوابی ده نه جنگ و نه عتاب  
 جلوه احسان خود در عمر کردستی تو نه  
 گر همه صد بدره زربودیت و صدرزمه ثیاب  
 قطره باران از او بر روی آبی کی چکید  
 کو کلاهی بر سرش نهاد حالی از حباب  
 خود خراب آباد گیتی نیست جای تو ولیک  
 گنجها نهند هرگز جز که در جای خراب  
 آسمان قدرا زمین حلما خداوندا مکن  
 با کسی کز تو گزیرش نیست بی جرمی عتاب  
 خو نکردستم به مهجوری مران زین ساحتم  
 حق همی داند بری الساحتم من کل باب  
 بر پی صاحب غرض رفتم بیفتادم ز راه  
 آن مثل نشنیده‌ای باری اذا کان الغراب  
 چین ابروی تو بر من رستخیز آرد فکیف  
 روزها شد تا سلامم را نفرمودی جواب  
 داشت روشن روز عیشم آفتاب عون تو  
 وز عنا آمد شبی حتی توارت بالحجاب  
 لطف تو هر ساعتی گوید که هین الاعتذار  
 قهر تو هر لحظه‌ام گوید که هان الاجتناب  
 من میان هر دو با جانی به غرغر آمده  
 در کف غم چون تدروی مانده در پای عقاب



خود کرم باشد که چشمی کز جهان روشن به تست  
 هر شبی پر باشد از خون و تهی باشد ز خواب  
 از فلک در بندگی تو سپر هم نفکنم  
 گر به خون من کند تیغ حوادث را خضاب  
 نیست در علمم که جز تو کس خداوندم بود  
 هست بر علمم گوا من عنده ام الكتاب  
 دانی آخر چون تویی را بُد نباشد چون منی  
 چون کنم برداشتم از روی این معنی نقاب  
 گر تو خواهی ور نخواهی بنده ام تا زنده ام  
 این سخن کوتاه شد، واللّٰهُ اعلم بالصواب  
 تا خیام چرخ را نبود سُرج همچون ستون  
 تا طناب صبح را نبود گره چونان که تاب  
 در جهان جاه لشکرگاه اقبال ترا  
 خیمه اندر خیمه بادا و طناب اندر طناب  
 عرض تو چون جرم گردون باد ایمن از فساد  
 عمر تو چون دور گردون باد فارغ از حساب  
 از بلندی پایگاه دولّت فوق الفلک  
 وز نژندی جایگاه دشمنت تحت التراب

### در مدح ناصرالدین طاهر

چون وقت صبح چشم جهان سیر شد ز خواب	بگسسته شد ز خیمهٔ مشکین شب طناب
بنمود روی صورت صبح از کران شب	چون جوی سیم بر طرف نیلگون سراب
جستم ز جای خواب و نشستم به خانه در	یک سینه پرز آتش و یک دیده پرز آب
باشد که بینم از رخ نسیرین او نشان	باشد که یابم از لب نوشین او جواب
کاغذ به دست کردم و برداشتم قلم	والوده کرد نوک قلم را به مشک ناب
اول دعا بگفتم بر حسب حال خویش	گفتم هزار فصل و نماندم به هیچ باب
گه عذر و گه ملامت و گه ناز و گه نیاز	گه صلح و گه شفاعت و گه جنگ و گه عتاب

وی وصل دلربای تو چون دولت شباب  
 بر آتش شکیب دلم را مکن کباب  
 از باد با نفیرم و از آب در عذاب  
 سینه هزار شعله برآرد ز تف و تاب  
 کف خضیب را کنم از خون دل خضاب  
 داری مرا مصیب درین نوحه مصاب  
 دلدار ماه روی من آن رشک آفتاب  
 در شاخهای سنبل او بی قیاس تاب  
 بگرفتمش کنار و برانداختم نقاب  
 بر دست بوسه دادم و بر روی زد گلاب  
 کورا به عمر خویش ندیدم شبی به خواب  
 چندان یسار نه که کنم پاره جلاب  
 وز آب دیده کرده زمین گرد او خلاب  
 گفتا چه حاجتست بگویم بود صواب  
 آورده ام چو زاده طبع تو سحر ناب  
 اندر حریم مجلس دستور کامیاب  
 بنوشته خط چند به از لؤلؤ خوشاب  
 وی گفته چرخ جود ترا مالک الرقاب  
 وز بخت شامل تو بود بخت را نصاب  
 گفت تو کرد قاعده نیستی خراب  
 تا روز حشر زاله زرین دهد سحاب  
 گیرند سروران زمان مر ترا رکاب  
 و اشراف را ستانه والای تو مآب  
 ایمن گرفته فوج غنم مرتع ذئاب  
 زردی ز زعفران نشود سبزی از سداب  
 بگرفته حادثه ز جناب تو اجتناب

کای نوش جانفزای تو چون نعمت حیات  
 در خانه فراق تنم را مکن اسیر  
 بادست بر لب من و آبست در دو چشم  
 هر صبحدم که موج زند خون دل مرا  
 چرخ بلند را دهم از تاب سینه تف  
 گر هیچ گونه از دلم آگه شوی یقین  
 بودم در این حدیث که ناگاه در بزد  
 در غمزه های نرگس او بی شمار سحر  
 چون والهان ز جای بجستم دوید پیش  
 آوردمش بجای و نشانده نشست پیش  
 طیره همی شدم که چنین میهمان مرا  
 چندان درنگ نه که کنم خدمتی به شرط  
 می خواستم ز دلبر خود عذر در خلا  
 القصه بعد از آنکه بپرسید مر مرا  
 گفتم بگوی گفت من از گفته های خویش  
 تا بی ملالت این را فردا ادا کنی  
 آخر نهاد پیش من آن کاغذ مدیح  
 کای کرده بخت رای ترا هادی الرشاد  
 از عدل کامل تو بود ملک را نصیب  
 شد نیستی چو صورت عنقانهان از آنک  
 گر یک بخار بحر گفت بر هوا رود  
 بوسند اختران فلک مر ترا عنان  
 افلاک را زمانه اقبال تو نصیب  
 اندر حریم حرمت تو دیده چشم خلق  
 تا بر بساط مرکز خاکی ز روی طبع  
 بادا جهان حضرت تو مرجع حیات



وی کرم را مُفْتَحِ الابواب  
 بارگاه تو خلق را مِحْرَاب  
 در تو بابِ بحرِ بی پایاب  
 لطف تو در شبِ امل مهتاب  
 حرمت شیب یافتیم به شیب  
 آستان مبارک تو مآب  
 که از این بارگاه روی متاب  
 گرد رنگت شود بدلِ یه شتاب  
 دیر آرام باش همچو رکاب  
 سخنی دوست وار از هر باب  
 می نماید مرا طریق صواب  
 ای ترا نام در عنا و عذاب  
 نه سؤال ترا ز بخت جواب  
 خجلی وقت دعوی از احباب  
 تن ز دستی درین وثاق خراب  
 سال و مه مونس تو رحل و کتاب  
 نه ترا لذت طعام و شراب  
 کدخدایی سرا اولوالالباب  
 نکشی بار مَنّت اصحاب  
 هم خروش تو چون خروش غراب  
 چون ملک بی نصیبی از خور و خواب  
 طعمه صعوه و گلوی عقاب  
 سایه صاحب آفتاب و سحاب  
 هست بی وزن تر ز پَرِ دُباب  
 از رُخ ملک برگرفت نقاب  
 در یکی جام کی کند سیراب  
 قدری ملک و اندکی اسباب

ای سخا را مُسَبِّبِ الأسباب  
 آستان تو چرخ را معبد  
 کف تو باب کان پر گوهر  
 عنف تو در لب اجل خنده  
 صاحباً گرچه از پرستش تو  
 از حدیث و قدیم هست مرا  
 بارها عقل مر مرا می گفت  
 مایه گیرد صواب او ز خطا  
 زود جُنُبش مباح همچو عنان  
 دوش با یار خویش می گفتم  
 تا رسیدم بدین که عقل شریف  
 کرد در زیر لب تبسم و گفت  
 نه سلام ترا ز بخت علیک  
 طیره ای گاه سلوت از اعدا  
 تو چو هر غافل و بی خبری  
 روز و شب محرم تو کلک و دوات  
 نه ترا راحت بقا و حیات  
 رمضان آمد و همی سازند  
 نرنی لاف خدمت اشراف  
 هم غریو تو چون غریو غریب  
 چون فلک بی قراری از غم و رنج  
 معده و حلق ناز و نعمت تو  
 گرچه در بذل و جود بنماید  
 گرچه بر خنگ همّتش گیتی  
 گرچه اقبال او که دایم باد  
 تشنگان حدود عالم را  
 در سمرقند و در بخارا هست

دخّل آن در میان خرج فراخ  
 محرم من تویی مرا هم تو  
 بشنو این از ره حقیقت و صدق  
 یک مه از عشق خدمت صاحب  
 دیو آزم را بود چو شهاب  
 بسر آن رسان ز بهر ثواب  
 مشنو این از ره حدیث و عتاب  
 مکش از روی اضطراب نقاب

### در مدح صاحب ناصرالدین طاهر

گشت از دل من قوار غایب  
 دل دم خور و دل فریب شادان  
 بر ضعف تنم قضا موکل  
 افلاک به رمح طعنه طاعن  
 ماییم و شکایت اُحِبّا  
 آشفته دل از جهان جافی  
 بر چهره دلیل شمع سوزان  
 آسیب عوایق از چپ و راست  
 هر مستویی ز وصل مغلوب  
 شاخ گل عیش باعوالی  
 با این همه شوق فتنه مفتی  
 معشوق بتی که هست پیوست  
 با شمس و قمر به رخ مساعد  
 از نوش به مل درش لالی  
 چین کله بر عقیق چینی  
 رخساره چو گلستان خندان  
 با روح دو بسدش معاشر  
 از توبه برآمده ز حالش  
 جمّاش بدان دو چشم عیار  
 شیرینی لطفش از نوادر  
 زیبا بود آن سخن که باشد  
 کارم نشود به از نوایب  
 غم حاضر و غمگسار غایب  
 بر سوز دلم قدر مواظب  
 ایام به سیف هجر ضارب  
 ماییم و ملامت اقارب  
 آسیمه سر از سپهر غاضب  
 بر دیده رسیل دمع ساکب  
 آشوب خلائق از جوانب  
 هر ممتنعی ز هجر واجب  
 برگ گل انس با قواضب  
 با این همه قصّه عشق خاطب  
 عشقش چو زمانه پر عجایب  
 با شهد و شکر به لب مناسب  
 وز مشک به گل برش عقارب  
 تیر مژه بر کمان حاجب  
 زلفین چو زنگیان لاعب  
 با عقل دو نرگشش معاتب  
 هر روز هزار مرد تائب  
 فلاش بدان دو زلف ناهب  
 زیبایی وصفش از غرایب  
 دیباچه آفرین صاحب

دست و دل و دیدهٔ مراتب  
 خورشید فرح‌فزای صائب  
 مشهور مشارق و مغارب  
 منصور به دولتش کتابی  
 چون ابر سخی به دست و اهاب  
 وز مغز محاریان حارب  
 اندوده عقاب را مخالف  
 مشعوف به قادم و به ذاهب  
 در سایهٔ صدق او تجارب  
 یک صادق و صد هزار کاذب  
 جود و کرمش در مواهب  
 بر مرکب قدر و جاه راکب  
 قانون مفاخر و مناقب  
 وی هر ملکی ترا مخاطب  
 کام تو چو روزگار غالب  
 ایوان تو خاص را مکاسب  
 اختر به پرستش تو راغب  
 دیدار ترا ملوک طالب  
 ایوان تو چرخ پر کواکب  
 چون تیر ترا هزار کاتب  
 فرخ قلمت گه مآرب  
 وی حلم ترا جبال نایب  
 با درد نوایب و مصایب  
 ادرار جهانیان و راتب  
 شارق ز تو گشت شمس غارب  
 تا هست امور را عواقب  
 عزم تو همیشه باد ثاقب  
 با دهر جمال تو مصاحب

صدرالوزراء مؤیدالملک  
 دریای کرم نمای صافی  
 ممدوح ائمه و سلاطین  
 معمور به حشمتش اقالیم  
 چون باد صبا به خلق نیکو  
 از خون مخالفان طاغی  
 آلوده هژبر را برائین  
 مکشوف به کوشش و به بخشش  
 در قبضهٔ علم او مهمات  
 یک عالم و صد هزار جاهل  
 عقل و نظرش سر مساعی  
 در مسکن علم و عدل ساکن  
 مجموع مکارم و معالی  
 ای هر ملکی ترا مخاطب  
 نام تو چو آفتاب معروف  
 درگاه تو عام را مطامع  
 گردون به ستایش تو مایل  
 گفتار ترا ائمه عاشق  
 منشور تو دُرچ پر جواهر  
 چون ماه ترا هزار مُنهی  
 چالاکتر از عصای موسی  
 ای جود ترا بحار خازن  
 آزادهٔ دهر و صدر اسلام  
 زنده است به تو که زنده کردی  
 روشن به تو گشت شغل گیتی  
 تا هست علوم را مبادی  
 حکم تو همیشه باد باقی  
 با چرخ کمال تو مشارک

## در مدح ضیاء الدین اکفی الکفاة مودود بن احمد العصمی

آخر ای خاک خراسان داد یزدانت نجات

از بلای غیرت خاک ره گرگانج و کات

در فراق خدمت گرد همایون موکبی

کاندرو نعل از هلالست اسب را میخ از نبات

موکب صدر جهان پشت هدی روی ظفر

خواجه دنیی ضیاء دین حق اکفی الکفاة

لاجرم بادت نسیمی یافت چون باد مسیح

لاجرم آبت مزاجی یافت چون آب حیات

آنکه گردون را برو ترجیح نتواند نهاد

عقل کل در هیچ معنی جز که در تقدیم ذات

داده کلک بی قرارش کار عالم را قرار

داده رأی با ثباتش ملک دنیا را ثبات

هرچه در گیتی برو نام عطا افتد کفش

جمله را گفتست خذ جام و قلم را گفته هات

در غنایی خواهد افتاد از کفش گیتی چنانک

بر مساکین طرح باید کرد اموال زکات

ای ز شرم جاه تو سرگشته اوج اندر فلک

وی ز رشک دست تو نالنده موج اندر فرات

آمدی اندر هنر اقصی نهایت الکمال

چون محیط آسمان اعلی نهایت الجهات

از خداوندی جدا هرگز نبودستی چنانک

نفس موجود از وجود و ذات موصوف از صفات

بعد از آن والی که بنیاد وجود از جود اوست

بر خلائق چون تو والی کس نبودست از ولات

دست انصاف تو بر بدعت سرای روزگار

دست محمودست بر بتخانه های سومنات

گر حرم را چون حریم حرمت بودی شکوه  
 در درون کعبه هرگز نامدی عزّی و لات  
 هر کرا در دل هوای تست ایمن از هوان  
 هر که را در جان وفای تست فارغ از وفات  
 خود صلاح اهل عالم نیست اندر شرع و رسم  
 اعتصام الا بحبل طاعتت بعد از صلوات  
 زانکه امروز از اولوالامری و یزدان در نبی  
 همچنین گفتست و حق اینست و دیگر ترّهات  
 خون دل یابد ز باس تو چو گردون بشکند  
 در عظام دشمن ملک ار همه باشد رُفات  
 صد عنایت نامه گردون حنا بر کرده گیر  
 چون ز دیوانت بجان کردند خصمی را برات  
 خصم را گو هر چه خواهی کن تو و تدبیر ملک  
 این خبر دانم خداوندا که دانی کُلّ شات  
 صاحباً صدرا خداوندا کریماً بنده گر  
 یابد از حرمان عالی بارگاه تو نجات  
 بعد از این در خدمت از سر پای سازد چون قلم  
 زانکه گشتست از فراق تو سیه دل چون دوات  
 در قضای خدمت ماضیش قوتها دهد  
 آنکه حسرتهاش میداده است مردم بر فوات  
 اندرین خدمت که دارد بنده از تشویر آن  
 پیش فتیان خراسان دست بر رخ چون فئات  
 گرچه بعضی شایگانست از قوافی باش گو  
 عفو کن وقت ادا دانی ندارم بس ادات  
 بود الحق تاء چند دیگر از وجدان ولیک  
 چون ممات و چون فئات و چون روات و چون عدات

گفتم آخر شایگان خوش به از وجدان بد

فی‌المثل چون حادثاتی از ورای حادثات

هیچ کس در یک قوافی بنده را یاری نکرد

هرکه بیتی شعر دانست از رعیت وز رعاع

جز جمال‌الدین خطیب ری که برخواند از نبی

مسلمات مؤمنات قانتات تایبات

تا کند تقطیع این یک وزن وژان سخن

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

جیش تو بادا به بلخ و جشن تو بادا به مرو

بارگاہت در نشابور و مقام اندر هرات

### در مدح خاقان اعظم عمادالدین پیروزشاه

تا قیامت شهریاری باد کارت

ای زمان شهریاری روزگارت

باد بر پیروزی و شاهی قرارت

ای ترا پیروزی و شاهی مسلم

گردهی جایش کجا اندر جوارت

ای به جایی کاسمان منت پذیرد

جنبش گردون طفیل اختیارت

هرکجا رأی تو شد راضی به کاری

بر سر ره نصرت اندر انتظارت

هرکجا عزم تو شد جنبان به فتحی

نالۀ دریا ز بذل بی‌شمارت

خنده خنجر ز فتح بی‌قیاست

مهر بیعت بر زبان تا مور و مارت

داغ طاعت بر شیرین تا وحش و طیرت

شیر شادروان و شیر مرغزارت

در مقام سمع و طاعت هر دو یکسان

حزم پنهان و نفاذ آشکارت

حق و باطل را که پیدا کرد و پنهان

بر در امروز امر کامکارت

دی و فردا را به هم پیش تو آرد

بازیابی گر بجویی در کنارت

هر مرادی کاسمان در جیب دارد

جز به استصواب رأی هوشیارت

نقش مقدوری نیارد بست گردون

کی تند تا عدل باشد یار غارت

بر در کس عنکبوت جور هرگز

گر اجازت یافتی از پرده‌دارت

پرده شب درگهت را پرده گشتی

ثابت ارکان‌تر ز حزم استوارت

باره در هم نیارد کرد گیتی



تیز دندان تر ز رمح خصم خوارت  
 فتنه‌سوزی را چو تیغ آبدارت  
 ملک را فربه کند کلک نزارت  
 داند این معنی دل دریا عیارت  
 کلک آبستن به دُر شاهوارت  
 کشوری از ملک و جاه بی‌کنارت  
 تا کجا تا آخر صف روز بارت  
 شیرو و گاو آسمان روز شکارت  
 آنکه او یاری ندارد باد یارت  
 در تتق یابد ز گرد کارزارت  
 لرزه بر چرخ افکند چه؟ گیرودارت  
 حکم بدرابیلک گردون گذارت  
 گاه کوشش ده سوار و صد سوارت  
 نز مدد از خنجر چون ذوالفقارت  
 گر جدا افتد ز عفو بردبارت  
 بگسلد حایل ز خصم خاکسارت  
 کشته‌ای را کاید اندر زینهارت  
 پویه و جولان ز رختس راهوارت  
 گر بدیدی در مصاف اسفندیارت  
 هم تو دانی ای سخندانی شعارت  
 می‌نگویم ای چو طوطی صد هزارت  
 باد صد دیوان سخن زو یادگارت  
 دور دولت باد دایم روزگارت  
 باد چون امروز و دی امسال و پارت  
 اصل شادی جام باده بر یسارت  
 حرز بازو باد حفظ کردگارت

افعی پیچان نشد در صف هیجا  
 از دل خارا نیامد هیچ آتش  
 گنج را لاغر کند بذل سمینت  
 کلک از دریا کمال خویش یابد  
 لازم دست چو دریای توزان شد  
 تابش خورشید نتواند گرفتن  
 چاوش اوهام نتواند رسیدن  
 در درون پره افتد از برون نی  
 شهریارا بخت یارت باد نی نی  
 روز هیجا کاسمان سیارگان را  
 رخنه در کوه افکند که؟ کز و فرّت  
 بر فلک دوزد به طنازی در آن دم  
 در عدد افزون نماید در عمل نی  
 هر سوار از لشکر دشمن دو گردد  
 جوف دوزخ پر کند قهرت به یک دم  
 سایه از قهر تو گر آگاه گردد  
 جمع گردد جزو جزوش بار دیگر  
 پشته چون هامون کند هامون چو پشته  
 بسکه بر سیمرخ ورستم بذله‌گفتی  
 خسرو اینگونه شعر از بنده یابی  
 شاخ دانش مثل تو طوطی ندارد  
 گرچه از این بنده یادت می‌نیاید  
 تا دوام روزگار از دور باشد  
 گشته هر امروزت از دی ملکت افزون  
 اصل ماتم تیغ هندی در یمینت  
 ای قوی بازو به حفظ دولت و دین

## در مدح ناصرالمله والدين ابو الفتح طاهر

اگر محوّل حال جهانیان نه قضاست  
 چرا مجاری احوال برخلاف رضاست  
 بلی قضاست بهر نیک و بد عنانکش خلق  
 بدان دلیل که تدبیرهای جمله خطاست  
 هزار نقش برآرد زمانه و نبود  
 یکی چنان که در آئینه تصوّر ماست  
 کسی ز چون و چرا دم همی نیارد زد  
 که نقش بند حوادث و رای چون و چراست  
 اگرچه نقش همه امّهات می بندند  
 در این سرای که کون و فساد و نشو و نماست  
 تفاوتی که درین نقشها همی بینی  
 زخامه ایست که در دردست جنبش آباست  
 به دست ما چو از این حلّ و عقد چیزی نیست  
 به عیش ناخوش و خوش گرضاً دهیم سزاست  
 که زیر گنبد خضرا چنان توان بودن  
 که اقتضای قضاهاى گنبد خضراست  
 چو در ولایت طبعیم ازو گریزی نیست  
 که بر طباع و موالید والی والاست  
 کسی چه داند کین گوزپشت مینارنگ  
 چگونه مولع آزار مردم داناست  
 نه هیچ عقل بر اشکال دور او واقف  
 نه هیچ دیده بر اسرار حکم او بیناست  
 چه جنبش است که بی اوّلست و بی آخر  
 چه گردش است که بی منقطع است و بی مبداست  
 مرا ز گردش این چرخ آن شکایت نیست  
 که شرح آن به همه عمر ممکن است و رواست

زمانه را اگر این یک جفاست بسیارست  
 به جای من چه کز این صدهزار گونه جفاست  
 چو عزم خدمت آن بارگاه دید مرا  
 که صحن و سقفش بی غارۀ زمین و سماست  
 چو دید کز پی تشریف نعمت و جاهم  
 چو بندگان ویم قصد حضرت اعلاست  
 به دست حادثه بندی نهاد بر پایم  
 که همچو حادثه گاهی نهان و گه پیداست  
 سبک به صورت و چونان گران به قوت طبع  
 که پشت طاقتم از بار او همیشه دوتاست  
 نظر به حيله ز اعضا جدا نمی کندش  
 کراست بند بر اعضا که آن هم از اعضاست  
 عصاست پایم و در شرط آفرینش خلق  
 شنیده ای که کسی را به جای پای عصاست  
 اگرچه دل هدف تیر محنت است و غمست  
 وگرچه تن سپر تیغ آفتست و بلاست  
 ز روزگار خوشست این همه جز آنکه لبم  
 ز دستبوس خداوند روزگار جداست  
 خدایگان وزیران مشرق و مغرب  
 که در وزارت صاحب شریعت و زراست  
 سپهر فتح ابوالفتح طاهر آن صاحب  
 که بر سپهر کمالش سپهر کم ز شهاست  
 پناه ملت و پشت هدی و ناصر دین  
 که دین و ملت از وجفت نصرتست و بهاست  
 جهان خواجگی و خواجه جهان که به جاه  
 به خواجگان ممالک برش علو و علاست

زمانه ملکی کز کلک و خاتمش در ملک  
 هزار بند و گشاد و هزار برگ و نواست  
 ز بار حلمش در جرم خاک استسلام  
 ز تَف قهرش در طبع آب استسقااست  
 ز قدر اوست که تار سپهر با بودست  
 ز عدل اوست که خار زمانه با خرماست  
 قضاش گفت به دست دهم زمام جهان  
 زمانه گفت که او خود جهان مستوفاست  
 قدر نمود که حکم تو بر قضا فکنم  
 سپهر گفت که او خود به نفس خویش قضاست  
 در آن ریاض که طوبی نمود سایه به خلق  
 چه جای غمزه بید و کرشمهای گیاست  
 در آن مصاف که خیل ملائکه صف زد  
 چه حدّ خنجر هندی و نیزه بطحااست  
 به خطّ طاعت و فرمان درش وحوش و طیور  
 به زیر سایه عدل اندرش رجال و نسااست  
 ایا سپهر نوالی که پیش صدق سخات  
 سخای ابر دروغ و نوال بحر دغااست  
 به پیش رفعت تو چرخ گویا پست است  
 به جای دانش تو عقل گویا شیدااست  
 ایا زمانه مثالی که امر و نهی ترا  
 به روزگار بدارند و کار دست و دهاست  
 تو آن کسی که ز بهر ثنا و مدحت تو  
 به مادم تو پر از روزگار مدح و ثنااست  
 به درگه تو فلک را گذر به پای ادب  
 به جانب تو قضا را نظر به عین رضااست

عیار قدر تو آن اوجها که بر گردون  
 عیال دست تو آن موجها که در دریاست  
 ز شوق مجلس تست آن طرب که در زهره است  
 ز بهر خدمت تست آن کمر که بر جوزاست  
 نوال دست ترا موج بحر و بذل سحاب  
 مسیر امر ترا بال برق و پای صباست  
 ز اعتدال هوایی که دولت دارد  
 حماد را چون نبات انتمای نشو و نماست  
 فلک ز جود تو سازد لطیفهای وجود  
 مگر که منبع جود تو مصدر اشیاست  
 کف جواد ترا دهر خواست گفت سخی است  
 سپهر گفت مخوانش سخی که محض سخاست  
 جهان به طبع گراید به خدمت تو که تو  
 به ذات کل جهانی و کل او اجزاست  
 وجود خوف و رجا فرع خشم و حلم تواند  
 که خشم و حلم تو اصل مزاج خوف و رجاست  
 قضا چو ذات ترا دید گفت اینت عجب  
 جهان گذشت و هنوز اندرو تن تنهاست  
 اگر فنا در هستی به گل برانداید  
 ترا چه باک نه ذات تو مستعد فناست  
 وگر بقا نبود در جهان ترا چه زیان  
 بقا بذات تو باقی نه ذات تو به بقاست  
 چه هیکلست به زیر تو در که با تک او  
 بسیطگوی زمین همچو پهنه بی پهناست  
 تبارک الله از آن آب سیر آتش فعل  
 که بارکاب تو خاکست و با عنانت هواست

به وقت رفتن و طی کردن مسالک ملک  
 هوش فدقَد و دریا سراب و گه صحراست  
 نشیب و بالا یکسان شمارد از پی آنک  
 به کام او به جهان نه نشیب و نه بالاست  
 جهان‌نوردی کامروزش ار برانگیزی  
 به عالمیت رساند که اندرو فرداست  
 سپهر اگر بدل خویش صورتی سازد  
 برش چو صورت اسبی بود که بر دیباست  
 نه صاحباً ملکا ز آرزوی خدمت تو  
 دلم قرین عذابست و دیده جفت بکاست  
 ولیک آمدنم نیست ممکن از پی آن  
 که رفتنم به سرین و نشستنم به قفاست  
 همی به پشت چو کشتی سفر توانم کرد  
 که راه وادی دشوار و عبره چون دریاست  
 چنان میدان که تغافل نموده باشم از آن  
 که بر تباهی حالم همین قصیده گواست  
 بلی گناه بزرگ است اگرچه عذری هست  
 که گر بگویم گویند بر تو جای دعاست  
 ولیکن ار بدن مرده ریگ نیست چنان  
 که خدمت تو کند جان زار مانده کجاست  
 به من جواب و سؤال امور دیوان را  
 تعلقی نبود کان شعارو رسم شماست  
 سؤالکیست در این حالتیم به غایت لطف  
 گمان بنده چنانست کان نه نازیباست  
 ز غایت کرم تست یا ز خامی من  
 که با گناه چنین منکرم امید عطاست

بدین دقیقه که راندم گمان کدیه مبر  
 به بنده، گرچه گدایی شریعت شعر است  
 سرم به ظلّ عنایت ببوش بس باشد  
 که عمرهاست که در تَفّ آفتاب عناست  
 همیشه تا به جهان اندرون ز دور فلک  
 شبست و روز وزین هر دو ظلمتست و ضیاست  
 شبت همیشه ز اقبال روز روشن باد  
 که روز روشن اقبال تو شب اعداست  
 به خرّمی و خوشی بگذران جهان جهان  
 که هرچه جز خوشی و خرّمی همه سوداست

### در مرثیهٔ سیدالسادات مجدالدین ابی طالب بن نعمه

شهر پر فتنه و پر مشغله و پر غوغاست  
 سید و صدر جهان بار ندادست کجاست  
 دیر شد دیر که خورشید فلک روی نمود  
 چیست امروز که خورشید زمین ناپیداست  
 بارگاهش ز بزرگان و ز اعیان پر شد  
 اونه بر عادت خود روی نهان کرده چراست  
 دوش گفتند که رنجور ترک بود آری  
 بار نادانش امروز بر آن قول گواست  
 پرده دارا تو یکی درشو و احوال بدان  
 تا چگونه است بهش هست که دلها درواست  
 ور ترا بار بود خدمت ما هم برسان  
 مردمی کن بکن اینکار که این کار شماست  
 ور توانی که رهی بازدهی به باشد  
 تا درآییم و سلامیش کنیم ار تنهاست

ورنه چنانست که حال نیست نه بر وفق مراد  
 خود مگو برگ نیوشیدن این حال کراست  
 که تواند که به اندیشه درآرد به جهان  
 کز جهان آنکه جهان صد یک ازو بود جداست  
 وانکه باقی به مدد دادن جاهش بودی  
 نعمت و ایمنی امروز نه در حال بقاست  
 وانکه برخاست ازو رسم بدی چون بنشست  
 چون چنین است بهین کاری تسلیم و رضاست  
 آفریده چکند گر نکشد بار قضا  
 کافرینش همه در سلسله بند قضاست  
 والی ما که سپهر است ولایت سوز است  
 وای کین والی سوزنده بغایت والاست  
 اجل از بارخدای اجل اندر نگذشت  
 گرتو گویی که ز من درگذرد این سوداست  
 چه توان کرد برون شد ز قضا ممکن نیست  
 دامن از عمر بیفشاند و به یکره برخاست  
 ای ز اولاد پیمبر وسط عقد مپرس  
 کز فراق تو بر اولاد پیمبر چه عناست  
 وی دو قرن از کرمت برده جهان برگ و نوا  
 تو چه دانی که جهان بی تو چه بی برگ و نواست  
 به وفات تو جهان ماتم اولاد رسول  
 تازه تر کرد مگر سلخ رجب عاشوراست  
 از فنای چو تویی گشت مبرهن ما را  
 که تر و خشک جهان رهرو سیلاب فناست  
 با تو گیتی چو جفا کرد وفا با که کند  
 وین عجب نیست که خود عاثر او جمله جفاست



دایه دهر نپرورد کسی را که نخورد  
 بینی ای دوست که این دایه چه بی مهر و وفاست  
 گرچه خلقی ز جفاهای فلک مجروحند  
 اندرین دور که شب حامل تشویش و بلاست  
 بلخ را هیچ قفایی چو وفات تو نبود  
 آخر ای دور فلک وقت بدان این چه قفاست  
 رفتی و با تو کمالی که جهان داشت ببرد  
 گر جهان را پس از این نافص خوانیم سزاست  
 کی دهد کار جهان نور و تو غایب ز جهان  
 شب و خورشید بهم هر دو کجا آید راست  
 تنگ بودی ز بزرگیت جهان وین معنی  
 داند آنکس که به اسباب بزرگی داناست  
 وین عجب تر که کنون بی تو از آن تنگترست  
 زانکه از درد تو خالی نه خلا و نه ملاست  
 گرچه در هر جگری درد و غمت بیخی زد  
 که شبانروزی چون ذکر تو در نشو و نماست  
 ما چه دانیم که از ما چه سعادت بگذشت  
 وان تصوّر نه به اندازه این سینه ماست  
 کیست با این همه کز ناله زارش همه شب  
 سقف گردون نه پراز ولوله صوت و صداست  
 کیست ای بوده چو دریا و جو ابرت دل و دست  
 کز فراق نه مژه ابرو کنارش دریاست  
 تا جهان را نگذاری ز چنان جاه یتیم  
 که یتیمی جهان گرچه نه طفلیست خطاست  
 تا به خاک اندر آرام نگیری که سپهر  
 همچنان در طلب خدمت تو ناپرواست



ای دریغا که ز تو درد دلی ماند به دست  
 وانکه این درد نه دردیست که درمانش دواست  
 ای دریغا که غم هجر و غم رفتن تو  
 نیست آن شب که درو هیچ امید فرداست  
 ای دریغا که ثناها به دعا باز افتاد  
 چون چنین است بهین ذکر درین حال دعاست  
 یاریش در کنف لطف خدایی خوددار  
 کان چنان لطفی کان درخور آنست تراست  
 چون رهانیدی از این تفرقها جمعش کن  
 با که با اهل عبا زانکه هم از اهل عباسست  
 ور به گیتی نظری کرد برو تنگ مکن  
 که جهان دجله شد و ما همه را استسقاست

### در صفت خزان و مدح ناصرالدین ابوالفتح طاهر

روزمی خوردن و شادی و نشاط و طریست  
 ناف هفته است اگر غرّه ماه رجبست  
 برگریزان به همه حال فرو باید ریخت  
 به قدح آنچه از او برگ و نوای طریست  
 مادر باغ سترون شد و زادن بگذاشت  
 چکند نامیه عئین و طبیعت عزبست  
 دختر رز که تو بر طارم تاکش دیدی  
 مدّتی شد که بر آونگ سرش در کنبست  
 موی بر خیک دمیده ز حسد تیغ زنت  
 تا به خلوت لب خُم بر لب بنت العنّبست  
 گرنه صرّاف خزان کیسه فشان رفت ز باغ  
 چون چمنها ز ذهابش همه یکسر ذهبست

این عجب نیست بسی کز اثر لاله و خوید  
گفتی آهو بره مینا سُم و بیجاده لبست  
یارب الماس لبش باز که کرد و شبه سم  
بینی این گنبد فیروزه که چون بلعجیست  
این همان سکنه و صحراست که گفتی ز سموم  
تربت آن خزف و رُستنی این حطبست  
خیز از سعی دخان بین و ز تأثیر بخار  
تا در این هر دو کنون چند رسوم عجیست  
روزن این همه پر ذرّه زرّین زره است  
عرصه آن همه پر پشه سیمین سلّیست  
لمعه در سکنه کانون شده بر خود پیچان  
افعی کاهریا پیکر مرجان عصبیست  
دود حلقه شده بر سطح هوا خم در خم  
سطرهاییست که مکتوب بنان لهیست  
شعله آتش از این روی که گفتم گویی  
در مقادیر کتابت قلم منتجیست  
هر زمان لرزه بر آب شمر افتد مگرش  
در مزاج از اثر هیبت دستور تبیست  
صاحب عادل ابوالفتح که در جنبش فتح  
جنبش رایت عالیش قویتر سببیست  
طاهر آن ذات مطهر که سپهرش گوید  
صدر طاهر گهر و صاحب طاهر نبیست  
آنکه در شش جهت از فضله خوان کرمش  
هیچ دل نیست که از آز در آن دل کریست  
وانکه در نه فلک ار برق کمالی بجهد  
همه از بارقه خاطر او مکتسبیست

ساحت بارگهش مولد ملک عجمست  
 عدل فریادرسش داور دین عربست  
 ضبط ملک فلک اندیشه همی کرد شبی  
 زان شب اوراد مقیمان فلک قد وجبست  
 صاحبانه ملکا، هم نه چرا زانکه ترا  
 مدحت از حرف برونست چه جای لقبست  
 نام سلطان نه بدانست که تا خوانندش  
 بل برای شرف سگه و فخر خطبست  
 گوشه بالش تو چیست کله گوشه ملک  
 وندرو هم ز نسب رفعت و هم از حسبست  
 مسندت برتر از آنست که در صد یک از آن  
 چرخ را گنج تمنا و مجال طلبست  
 غرض از کون تو بودی که ز پروردن نخل  
 گرچه از خارگذر نیست غرض هم رطبست  
 آسمان دگری زانکه به همت جنبی  
 جنبش چرخ نه از شهوت و نه از غضبست  
 مه به نعل سُم اسب تو تشبه می کرد  
 خاک فریاد برآورد که ترک ادبست  
 گرد جیش تو بشد بر همه اعضا نشست  
 تا که اجرب شد وانک همه سالش جربست  
 چرخ چون گوز شکستست از آن روی که ماه  
 چهره چون چهره بادام از آن پر ثقبست  
 خصم اگر لاف تقابل زند از روی حسد  
 حق شناسد که که بوالقاسم و که بولهبست  
 ور مقابل نهمش نیز به یک وجه رواست  
 تو چو خورشید برآس او چو قمر در ذنبست

رتبت شرکت قدرش نشود لازم از آنک  
 دار او از خشب و تخت تو هم از خشبست  
 آخر از رابطه قهر کجا داند شد  
 سرعت سیر نفاذت نه به پای هربست  
 ور کشد سدّ سکندر به مثل گرد بقاش  
 این مهندس که در افعال و رای تعبست  
 عقل داند که چو مهتاب زند دست به تیغ  
 ردّ تیغش نه باندازه درع قصبست  
 همه در ششدر عجزند و ترا داو به هفت  
 ضربه بستان و بزنی زانکه تمامی ندبست  
 تا که تبدیل بد و نیک به سال و به مهست  
 تا که ترتیب مه و سال به روزست و شبست  
 بی تو ترتیب شب و روز و مه و سال مباد  
 که ز سر جمله آن مدّت تو منتخبست  
 به می و مطرب خوش نغمه شغف بیش نمای  
 که ز انصاف تو اقطار جهان بی شغبست

### در مدح قاضی حمیدالدین بلخی

صدری که از دولت و دین جفت ثباتست  
 آن عقل مجرد که وجود به کمالش  
 از نسبت او دولت و دین هر دو حمیدند  
 اوصافت بزرگیش چه اصلی و چه مالیست  
 گردون ز کفایت به کف آورد رکابش  
 طوفان حوادث اگر آفاق بگیرد  
 ای آنکه جهت پایه جاه تو نیابد  
 ای قبله احرار جهان خدمت میمونت  
 تو کعبه آمالی وز قافله شکر  
 آن خواجه شرعست که سلطان قضاتست  
 هم قاعده جنبش و هم اصل ثباتست  
 این دانم و آن ذات که داند که چه ذاتست  
 کان را همه اوصاف فلک فرع و زکاتست  
 آری چکنند کسب شرف کار کفاتست  
 بر سده او باش که جودی نجاتست  
 ذات تو جهانیست که بیرون ز جهاتست  
 در ذمت احرار چو صوم است و صلوتست  
 هر جا که رود ذکر تو گویی عرفاتست

در بازی اول قدرش گوید ماتست  
 آنرا که ز سیلی قدر بیم وفاتست  
 کان معجزه جمله اوصاف و صفاتست  
 وین حکم نه حکمیست که محتاج ثقاتست  
 گرچه فلکش دجله و نیلست و فراتست  
 تمکین و لاتست و مراعات رعاتست  
 ابرست قدوم تو و اقبال نباتست  
 گفتمی که عظامم ز لگدکوب رفاتست  
 در فلزم دست تو مگر آب حیاتست  
 هر روز به توییغ دگرگونه براتست  
 تا بر اثر نعش فلک دور بناتست  
 دوشیزه شیرین حرکات و سکناتست  
 کز شعر غرض شعر نه آواز رواتست

گردست به شطرنج خلاف تو برد چرخ  
 در خدمت میمون تو گو راه وفا رو  
 ای کلک گهربار تو موصوف به وصفی  
 آتش که بر او آب شود چیره بمیرد  
 کلک تو شهابیست که هرگز بنمیرد  
 فرخنده قدوم تو که کمتر اثری زو  
 اقبال جناب تو مرا نشو و نما داد  
 من بنده چنان کوفته حادثه بودم  
 بوسیدن دست تو درآورد به من جان  
 تا مقطع دوران فلک را به جهان در  
 بادا به مراد تو چه تقدیر و چه دوران  
 این خدمت منظوم که در جلوه انشاد  
 زان راوی خوشخوان نرسانید به خدمت

### در مدح خاقان اعظم پیروز شاه

اسلام در حمایت و دین در پناه تست  
 بهتر گواه عدل بود و او گواه تست  
 خورشید عکس گوهر پر کلاه تست  
 در شأن بدسگال تو و نیکخواه تست  
 بر گوشه های کنگره بارگاه تست  
 بر سمت تو و روایت و گرد سپاه تست  
 تقدیر گفت سایه چتر سیاه تست  
 تعریف خویش کرد که خاشاک راه تست  
 تا سال و ماه دور کند سال و ماه تست  
 با نوبتیت گفته که خورشید داه تست  
 گفتم که زنده جان نژندم به جاه تست  
 گفت انوری بهانه چه آری گناه تست

شاهها زمانه بنده درگاه جاه تست  
 فیروز شاه عادل و بر دوام ملک  
 گردون غبار پایه تخت بلند تو  
 هر آیت از عنا و عنایت که منزلست  
 سیر ستارگان فلک نیست در بروج  
 چشم مجاهدان ظفر نیست بر قدر  
 رأی تو گفت خرمن مه را که چیست آن  
 قدر تو گفت چرخ نهم را که کیست این  
 ای خسروی که واسطه عقد روزگار  
 با نوبتیت فلک به صدا هم سخن شده  
 با خاک بارگاه تو من بنده انوری  
 قسمم ز خدمت تو چرا دوری او فتاد

بگذر که عالمی همه آب و گیاه تست  
 عیب از خیالهای دماغ تباه تست  
 اندر ازای مجلس شه بلخ چاه تست  
 ای حضرتی که عرش نمودارگاه تست  
 بر مدت کشیده و روز به گاه تست  
 گفتم که حفظ دولت تشویش کاه تست  
 از عدل شه خطاب رسد کین نه کاه تست  
 پیروز شاه احمد بوبکر شاه تست

گفتم که آب جیحون، گفنا خری مکن  
 گفتم به طالع خللی هست گفت نیست  
 یوسف نئی نه بیژن اگر نه بگفتمی  
 گفتم توقف من از این جمله هیچ نیست  
 زان اعتمادهاست که چون روز روشنم  
 گفنا ضمان تو که کند ای شغب فزای  
 تا کهر با چو دست تصرف برد به کاه  
 پیروز شاه باد و ندا از زمانه این

### در مدح مجدالدین محمد بن نصر احمد

از خدمت محمد بن نصر احمد دست  
 آزاده ای که در خور ضدرست و مسند دست  
 با سیر برق خاطر او ابر مقعد دست  
 با رأی او زبانه خورشید اسود دست  
 و ز راستی چو حرف نخستین ابجد دست  
 شغل ملوک و کار ممالک مهند دست  
 هنگام دفع حادثه سدّ مسد دست  
 رسمیت در جهان که جهانی مجد دست  
 از خجالت تو دست عطارد مقید دست  
 اصل عدد یکیست ولی نامعد دست  
 گویی که چشم افعی پیش زمرد دست  
 تا پای تو ز مرتبه بر فرق فرقد دست  
 ماه و مجرّه اسب ترانعل و مقود دست  
 چون درقه مکوکب و درع مزد دست  
 تا بر فلک مجرّه چو تیغ مهند دست  
 چشم بلا و فتنه ایام ارم دست

گر چرخ را در این حرکت هیچ مقصد دست  
 فرزانه ای که بابت گاهست و بالشت دست  
 با بذل دست بخشش او ابر مدخل دست  
 از عزم او طلایه تقدیر منهد دست  
 چون حرف آخرست ز ابجد گه سخن  
 تا ملک ز اهتمام تو تمهید یافت دست  
 ای سروری که حزم تو تسدید ملک را  
 از عادت حمید تو هر دم به تازگی  
 تا دست تو گشاده شد اندر مکاتب دست  
 اصل جهان تویی و ازو پیشی آنچنانک  
 چشم نیاز پیش کف تو چنان بود  
 خصم ترا به فرق برست از زمانه دست  
 اسب فلک جواد عنان تو شد چنانک  
 تا شکل گنبد فلک و جرم آفتاب  
 تیغ فلک ز تیغ تو اندر نیام باد  
 چشم بد از تو دور که در روزگار تو

### در مدح ملکان غور شهاب‌الدین و ناصرالدین حسن محمود

که در آن عرصه چنان لشکر نامعدودست  
 عرق سلطان چه عجب کز نسب داودست  
 آری آن دولت را منتظمی معهودست  
 راستی بهتر تا فاستقم اندر هودست  
 هرچه از نظم و ز ترتیب در موجودست  
 وز دگر طالع دولت ابدا مسعودست  
 هیأت دست گهر گستر آن از جودست  
 که شعاع از مه و رنگ از گل و بوی از عودست  
 گفت رضوان بر ما چیست همین موعودست  
 همه در نسبت این هر دو نظر مردودست  
 در زمین ظل زمین اینک ابدامدودست  
 کار دولت چه عجب ساخته گر چون عودست  
 چرخ را این به بقا آن به علو محسودست  
 جز قدم زانکه قدیمی صفت معبودست  
 نیست چیزی که بنزدیک تو آن مفقودست  
 که فلان غایت این شعر و فلان مقصودست  
 گفتم آن دیگر گفتا حسن محمودست  
 دویی عقل که هم شاهد و هم مشهودست  
 برو وجود چو تویی راه دویی مسدودست  
 گرچه در عالم محصور بقا محدودست  
 تا قلم را چو زبان ورد سخن مورودست

عرصه مملکت غور چه نامحدودست  
 رونق ملک سلیمان پیمبر دارد  
 چشم بد دور که بس منتظم است آن دولت  
 ای برادر سخنی راست بخوام گفتن  
 عقل داند که مهیا به وجود دو کسست  
 از یکی بازوی اسلام همه ساله قوی  
 گوهر تیغ ظفرپیشه این از فتح است  
 مردی و مردمی از هر دو چنان منتشرست  
 فضله مجلس ایشان چو به یغما دادند  
 هرچه در ملک جهانست چه ظاهر چه خفی  
 تیغشان گرافق صبح شود غوطه خورد  
 خصم دولت را چون عود سیه سوخته‌اند  
 بر تمامی حسد حاسد اگر بیند کس  
 نیست القصه کمالی که نه حاصل دارند  
 با خرد گفتم کای غایت و مقصود جهان  
 کیستند این دو خداوند بتعین بنمای  
 گفت از این هر دو یکی جز که شهاب‌الدین نیست  
 گفتم اغلوطه مده این چه دویی باشد گفت  
 دیرمان ای به کمالی که در آغاز وجود  
 ملکی از حصر برون بادت و عمری از حد  
 خالی از ورد ثنای تو مبادا سخنی

### در مدح امام اجل عالم صفی‌الدین عمر گججواری

از این زمانه دون برگذر که بر گذرست  
 که پیشکار قضا و مدبر قدرست  
 به حل و عقد جهان را زمانه دگرست

زمانه گذران بس حقیر و مختصرست  
 به حل و عقد جهان را زمانه ایست دگر  
 کف کفایت و رای صواب صدر اجل



عُمر که وارث عدل و صلابت عمرست  
 قضا پیام‌ده است و سخا پیام‌برست  
 به جای خاطر او بحر گویا شمرست  
 برآی هست چو خورشید اگر چه سایه‌ورست  
 بَر عطیت او ملک دهر مختصرست  
 چو قهرش آید اقبال آسمان هدرست  
 از آن قبل که نهان دلش همه شکرست  
 ز پای تا به سرش صد میان با کمرست  
 چو عالمی ز زمانه زمانه بر خطرست  
 تویی که دیده بخیل از سخات بی‌بصرست  
 محیط طبع ترا علم کمترین گهرست  
 به آب در ز سموم سیاستت شررست  
 چو ذات عقل همه جوهر تو از هنرست  
 که نه طلایه حزم ترا از آن خبرست  
 رضا و خشم ترا در جهان هزار اثرست  
 همای قدر ترا روزگار زیر پرست  
 تذر و با شه و روباه ماده شیر نرست  
 کنون که پیش حوادث حمایتت سپرست  
 سپهر قدر ترا چون قمر دو صد قمرست  
 که جز به دیده بخت تو اندرون سهرست  
 بدان دلیل که بیدار گنگ و کور و کرست  
 خلاف نیست که آن از حرارت جگرست  
 که روز حشر ز صبحش پگاه خیز ترست  
 چهار عنصر و نه چرخ مادر و پدرست  
 کزین چهار چو نه چرخ همتت ز برست  
 که داد و دین و هنر در جهان ز تو سمرست  
 که جان ز جان تو دارد هر آنکه جانورست

صفی ملّت اسلام و نجم دین خدای  
 بلند همت صدری که طبع و دستش را  
 به جنب فکرت او برق گویا زمنست  
 بقدر هست چو گردون اگر چه در جهنت  
 بَر عنایت او سعی چرخ نامشکور  
 چو لطفش آید پتیاره زمانه هباست  
 ز لطف او مگر اندیشه کرد کلک شکر  
 ز بهر خدمت اندیشه‌ای که در دل اوست  
 ایا زمانه مثالی که از سیاست تو  
 تویی که معده از عطا ممتلی است  
 سحاب دست ترا جود کمترین باران  
 به آتش اندر ز آب عنایت تو نمست  
 چو جرم شمس همه عنصر تو از نورست  
 سپهر بر شده رازی ندارد از بد و نیک  
 چو اتصال سعود و نحوس چرخ کبود  
 پر از خدنگ نواب همی بریزد از آنک  
 تو آن جهان امانی که در حمایت تو  
 سماک رامح اگر نیزه بشکنند چه عجب  
 جهان امن ترا چون ارم دو صد حر مست  
 ز خواب امن تو در کون کس نشان ندهد  
 عدو به خواب درست از فریب کین تو نیز  
 اگر چه مایه خواب از رطوبت طبعست  
 شب حسود تو شامیست بی‌کرانه چنان  
 همیشه تا بشری راز روی مایه و سبق  
 چو چار عنصر اندر جهان تصرف باد  
 به قدر و جاه و شرف در جهان سمر بادی  
 مباد جسم تو خالی ز جانت از پی آن

به گام کام بساط زمانه را بسپر      که پای همّت تو چون ملک فلک سپرست

### در مدح صاحب ناصرالدین و تهنیت منصب

منصب از منصب رفیع ترست	هر زمانیت منصبی دگرست
این مناصب که دیده‌ای جزوست	کار کلی هنوز در قدرست
باش تا صبح دولتت بدمد	کاین هنوز از نتایج سحرست
پای تشریف صاحب عادل	که جهان را به عدل صد عمرست
ذکر تشریف شاه نتوان کرد	کان ز سین سخن فراخ ترست
در میانست و خاک پایش را	خاک بوسیده هر که تا جورست
ورنه حقاً که گفتمی بر تو	کافرینش به جمله مختصرست
بالله ار گرد دامن تو سزد	هر چه در دامن فلک گهرست
هر چه من بنده زین سخن گویم	همه از یکدگر صواب ترست
سخن آرای و لافی نیست	خود تو بنگر عیانست یا خبرست
من نمی گویم این که می گویم	تا تو گویی هباست یا هدرست
بر زبانم قضا همی راند	پس قضا هم بدین حدیث درست
ای جوادی که پیش دست و دلت	ابر چون دود و بحر چون شمرست
استخوان ریزهای خوان تواند	هر چه بر خوان دهر ماحضرست
هر کجا از عنایتت حصنی است	مرگ چون حلقه از برون درست
هر کجا از حمایتت حرزیت	در الم چون شفا هزار اثرست
بأس تو شد چنان که کاه ربای	از ملاقات کاه بر حذرست
عنصرت مایه ایست از رحمت	گرچه در طی صورت بشرست
خطوات ز راستی که بود	همه خطهای جدول هنرست
وقت گفتار و گاه دیدارت	سنگ راسمع و خاک را بصرست
هست با خامه تو خام همه	هر چه صد ساله پخته فکرست
ناوکت روز انتقام بدی	سپر دور فتنه و خطرست
در دو حالت که دید یک آلت	که همو ناوک و همو سپرست
با سر خامه تو آمده گیر	هر چه در قبضه قضا ظفرست

زیر فیضی کز آسمان زیرست  
هرچه درگردش است زیرپرست  
بر سرت آفتاب را گذرست  
کز عرق روی آفتاب ترست  
کینت کز پای تابه سر جگرست  
هر کجا بر میان او کمرست  
مصلحت را بخرکه عشوه خورست  
نه چو آن ریش گاو کون خورست  
تا ببیند اگر نه کور و کرست  
بمثل موش ماده شیر نرست  
که نمودار مردمان سیرست  
هفت پیکش همیشه درس فرست  
گر سواد مه و بیاض خورست  
گر به شب خواب و گربه روز خورست  
خاطر م آن درخت بارورست  
دایمش بیخ و شاخ و برگ و برست  
که شعار تو در جهان سمرست  
به عنایت به سوی من نظرست  
سخنم لاجرم چو آب زرست  
چار مادر چنان که نه پدرست  
تا ز چار و نه و سه ناگزوست  
تا جهان را فلک لگد سپرست

گردش آفتاب سایه تست  
زانکه دایم همای قدر ترا  
شوخ چشمی آسمان دان اینک  
ورنه از شرم تو به حقّ خدای  
گر کند دست در کمر با کوه  
بگسلد روز انتقام تو چست  
گر دهد خصم خواب خرگوش  
چرخ داند که ریشخندست آن  
یک ره این دست برد بنمایش  
که به سوراخ غور کین تو در  
آمدم با حدیث سیرت خویش  
به خدایی که در دوازده میل  
تخته کارگاه صنعت اوست  
که مرا در وفای خدمت تو  
چمن بوستان نعت ترا  
که ز مدح و ثنا و شکر و دعا  
شعر من در جهان سمرزان شد  
گشته ام بی نظیر تا که ترا  
آتش عشق سیم نیست مرا  
تا سه فرزند آخشیبجان را  
ناگزیر زمانه باد بقات  
پای قدرت سپرده اوج فلک

در مدح صدر سعید خواجه سعدالدین اسعد و عرض اخلاص

که ترا کار با نظام ترست  
قدمش جای تارک قمرست  
اثر جزو کلی قدرست

منت از کردگار دادگرست  
صدر آفاق و سعددین که ز قدر  
این مراتب کنون که می بینی

کین لطایف نتیجه سحرست  
 کان دعاگوی و بحر سجده برست  
 هرچه در بحر و کان زر و گهرست  
 گرچه بر یار و خصم نفع و ضرست  
 خجلت چوب موسی آن دگرست  
 راستی پرتوی از آن هنرست  
 کز خجالت رخ زمانه ترست  
 بر طبع تو بحر چون شمرست  
 نوک کلک تو منشی ظفرست  
 مرگ چون حلقه از برون درست  
 هرچه بر خوان دهر ما حاضرست  
 تا چرا بر سر توشان گذرست  
 مه مگر کور و آفتاب کرست  
 زیر گردون مگر که بر زیرست  
 که نمودار مردمان سیرست  
 هفت پیکش همیشه در سفرست  
 که سواد مه و بیاض خورست  
 که سر انبیا و بوالبشرست  
 که در آفاق از آن هنوز اثرست  
 که به تسلیم در جهان سمرست  
 که ترا در بهشت منتظرست  
 در غم یوسفی کش او پسرست  
 به دم عیسی که زنده گرست  
 که ز جمع رسل عزیزترست  
 که زد دل جان فروش و شرع خورست  
 که ظهور شریعت از عمرست  
 که حقیقت مؤلف سُورست

باش تا صبح دولتت بدمد  
 ای جوادی که دست و طبع ترا  
 پیش دست و دل تو ناچیزست  
 دم و کلک تو در بیان و بنان  
 غیرت روح عیسی است این یک  
 هرچه در زیر چرخ داناییست  
 رانده ای بر جهان تو آن احکام  
 پیش دست تو ابر چون دودست  
 ذهن پاک تو ناطق وحی است  
 در حصار حمایت حزمت  
 مابقی را ز خوان خود پندار  
 مه و خورشید شوخ و بی شرمند  
 جود تو آن شنیده این دیده  
 به حقیقت بدان که مثل تو نیست  
 آمدم با حدیث سیرت خویش  
 به خدایی که در دوازده برج  
 عمل کارگاه صنعت اوست  
 به صفای صفی حق آدم  
 به دعایی که کرد نوح نجی  
 به رضای خلیل ابراهیم  
 حق داود و لطف نعمت او  
 به نماز و نیاز یعقوبی  
 به کف موسی کلیم کریم  
 به سر مصطفی شریف قریش  
 به صفا و وفا و صدق عتیق  
 به دلیری و هیبت عمری  
 به حیا و حیات ذوالنورین

که به حرب اندرون چو شیر نرست  
 که به عصمت جهاننش زیر پرست  
 که ز کزویان مهینه ترست  
 که مُنادی و مُنهی حُشوست  
 که کمین دار جان جانورست  
 کاصل اسلام از این چهار درست  
 حَقّ آن رکن کش لقب حجرست  
 که هر آیت از دو صد عبرست  
 حَقّ حصنی که نام آن سقرست  
 که زیادت ز قطره مَطْرست  
 که گنه کار را امیدورست  
 نه به شب خواب و نه به روز خورست  
 خاطر م آن درخت بارورست  
 دایمش بیخ و شاخ و برگ و برست  
 به سر تو که جملگی هدرست  
 بهتر از توتیای چشم سرست  
 آفرینش به جمله بی خطرست  
 جان من بسته بر میان کمرست  
 حالتی اوفتاد کان سیرست  
 چون منی را به چون تویی نظرست  
 بنده را آخر این قدر بصرست  
 الله الله دو قول مختصرست  
 از دَرِ تو بگو دگر گذرست  
 مردکی ریش گاو کون خورست  
 بوسه ده گشته هر که تاجورست  
 خون شپیر و کشتن شپورست

به کف و ذوالفقار مرتضوی  
 حرمت جبرئیل روح امین  
 حَقّ میکال خواجه ملکوت  
 به صدا و ندای اسرافیل  
 به کمال و جلال عزرائیل  
 به صلوة و صیام و حج و جهاد  
 به حق کعبه و صفا و منی  
 به کلام خدای عزوجل  
 حرمت روضه و قیامت و خلد  
 به عزیزی و حَقّ نعمت تو  
 به کریمی و لطف و رحمت حق  
 که مرا در وفای خدمت تو  
 چمن بوستان نعت ترا  
 که ز مدح و ثنا و شکر و دعا  
 آنچه گفتند حاسدان به غرض  
 خاک نعل ستور تو بر من  
 زانکه دانم که پیش همّت تو  
 سبب خدمت تو از دل پاک  
 پس اگر ز اعتماد در مستی  
 تو پسندی که رد کنی سختم  
 چکنم باز گیرم از تو مدیح  
 چه حدیث است از تو برگردم  
 چون به عالم تویی مرا مقصود  
 پس بگویند بنده را حاشاک  
 ای جوادی که خاک پایت را  
 عفو فرمای گر مثل گنهم

### در مدح ناصرالدین طاهر و توصیف عمارت وی

می‌باید که جشن دستورست  
 قبه‌ای کز نوای مطرب او  
 قبه‌ای کز فروغ دیوارش  
 صورتش را قضای شهوت نیست  
 تری و خشکی موادش را  
 آفتاب بروج سقش را  
 ماه از آسیب سقش از پس از این  
 که ز مخروط ظل او همه ماه  
 چشم بد دور باد ازو که ز لطف  
 نی خطا گفتم این دعا ز چه روی  
 دست آفت بدو چگونه رسد  
 ناصر دین حق که رایت دین  
 طاهرین المظفر آنکه ظفر  
 آنکه ملک بقاش را شب و روز  
 حلم او را تحمل جودی  
 جرعه خنجر خلافتش را  
 جبر فرمانش را که نافذ باد  
 قهر او قهرمان آن عالم  
 جود او کدخدای آن کشور  
 عدل او را مگر که آمر عدل  
 امر او مالک الرقاب نیست  
 رای او نور آفتابی نه  
 آتش اندر تب سیاست اوست  
 ابر را رأفت از رعایت اوست  
 جرعه جام حکم او دارد  
 ای قدر قدرتی که با عزم

جشن عالی سرای معمورست  
 کوه را در سر از صدا سورست  
 آسمان پر تموج نورست  
 که گجش را مزاج کافورست  
 آب چون آفتاب مزدورست  
 تابش آفتاب باحورست  
 نگذرد بر سپهر معذورست  
 خایفت از خسوف ورنجورست  
 چشمه عرصه نشابورست  
 زانکه خود چشم بد ازو دورست  
 تا درو نیم دست دستورست  
 تا که در فوج اوست منصورست  
 بر مراد و هواش مقصورست  
 از سواد و بیاض منشورست  
 رای او را تجلی طورست  
 چون اجل صد هزار مخمورست  
 چون قضا صد هزار مجبورست  
 که درو روزگار مقهورست  
 که از او احتیاج مهجورست  
 بعد ازو هر که هست مأمورست  
 که به ملک نفاذ مغرورست  
 که به تعقیب سایه مشهورست  
 طبع او زان همیشه محرورست  
 سعی او زان همیشه مشکورست  
 باد از آن در مسیر مخمورست  
 زور بازوی آسمان زورست

هرچه در ضمن لوح مسطورست  
مگرش آفرینش صورتست  
به رموزی که دُرّ منثورست  
به حلاوت چنانکه مذکورست  
زین سبب بر میان زنبورست  
کز کمالت چه حظّ موفورست  
در حجاب زمانه مستورست  
هرچه در ملک دهر مقدورست  
که درو هیچ روز محذورست  
روزگار عصیر انگورست

سخره ترجمانی قلمت  
نشر اموات می‌کند به صریر  
کشف اسرار می‌کند به رموز  
وصف مکتوب او همی کردم  
شهد گفت آن کمر که می‌دانی  
عجبا لا اله الا الله  
تا که مقدور حلّ و عقد قضا  
دست فرسود حلّ و عقد توباد  
روزگارت چنان که نتوان گفت  
هم از آن سان که بوالفرج گوید

### ایضاً در وصف عمارت ممدوح

یا نمودار بیت معمورست  
مسرع قیصرست و فغفورست  
جام زرین و آب انگورست  
ماه و خورشید مست و مخمورست  
باده کش هم فرشته هم حورست  
دایم اندر سیم فلک سورست  
گوش چون درج دُرّ منثورست  
که ازو چار فصل مهجورست  
زان برنج سُبّات رنجورست  
در او گرنه نایب صورتست  
صحن او گرنه ثانی طورست  
که ازو راز روز مستورست  
شعله آفتاب معذورست  
سایها را گذاره از نورست  
دست آسیب شب ازو دورست

یارب این بارگاه دستورست  
یا سپهرست و ماه مسرع او  
یا بهشتت و حوض کوثر او  
بل سپهرست کاندرو شب و روز  
بل بهشتت کاندرو مه و سال  
از صدای نوای مطرب او  
وز ادای زُوات شاعر او  
غایتی دارد اعتدال هواش  
تشنه را زان هوا نمی‌سازد  
مرده را زنده چون کند به صریر  
بی‌تجلی چرا نباشد هیچ  
دامن سایه کشیده اوست  
مسرع صبح اگر درو نرسد  
برسپاوش اگر چه نیم‌شب است  
کز تباشیر صبح رأی وزیر

صاحب عادل افتخار جهان	که جهانش به طبع مأمورست
صدر اسلام و مجدد دولت و دین	که برو صدر ملک مقصورست
آنکه در کلک او مرتب شد	هرچه در سلک دهر مقدورست
آنکه در دار دولت از رایش	هر کجا رایست منصورست
آنکه با ذکر حلم و رأفت او	خاک معروف و باد مذکورست
آنکه تاهست حرص و حرمان را	کیسه مرطوب و کاسه محروست
قلمش تا مهندس مُلکست	فتح معمار و تیغ مزدورست
تا که در جلوۀ عروس بهار	سعی خورشید سعی مشکورست
شب و روزش بهار دولت باد	تا به خورشید روز مشهورست

### در مدح دستور معظم ناصرالدین طاهر بن المظفر گوید

ای ملک بهین رکن ترا کلک وزیرست

کلکی که فلک قدرت و سیاره مسیرست

کلکیست که در نظم جهان خاصه ممالک

تا عدل و ستم هست بشیرست و نذیرست

کلکی که بخواند به صریر آنچه نویسد

وین سهلترین معجز آن کلک و صریرست

منسوج لعابش چه نسیجست کزو ملک

یکسر همه بر صورت فردوس و سعیرست

اقوال خرد بشنود و راز ببیند

زین روی یقین شد که سمیعست و بصیرست

در رجم شیاطین ممالک چو شهابیست

کاندر سر او مایه صد چرخ اثیرست

اشک حدثان هیأت او شاخ بقم کرد

هرچند به رخ زردتر از برگ زیرست

بازیست که صیدش همه مرغان دماغند

شاخیست که بارش همه مضمون ضمیرست



چون موج ستم اوج کند کشتی نوحست  
 چون گرد بلا نشو کند ابر مطیرست  
 ابريست کزو کشت امل تازه و سبزست  
 تیريست کزو کار جهان راست چو تیرست  
 نی نی چو به حق درنگری شاخ نباتيست  
 بس پیر و چو اطفال هنوزش غم شیرست  
 این مرتبه زان یافت که در نظم ممالک  
 جایش سر انگشت گهربار وزیرست  
 دستور خداوند خراسان که خراسان  
 در نسبت یکروزه ایادیش حقیرست  
 آن صدر و جلال وزرا کز وزرا هست  
 چونان که ز انجم مثلاً بدر منیرست  
 هم طاعت او حرز وضع است و شریفست  
 هم خدمت او حصن صغیرست و کبیرست  
 با ابر کفش حامله ابر عقیمست  
 با بحر دلش واسطه بحر غدیرست  
 جاهش نه به اندازه بالا و نشیب است  
 جودش نه به معیار قلیل است و کثیرست  
 عفوش ز پی عذر شود عذر نیوشان  
 حلمش به گه عفو چنان عذرپذیرست  
 قهرش به دم خصم شود معرکه جویان  
 عزمش به گه قهر چنان گمشده گیرست  
 کو خواجه کمالی که همی لاف علی زد  
 باری عمری کو به هنر صد چو مجیرست  
 ای بارخدایی که ز رأی تو جهان را  
 آن صبح برآمد که ز خورشید گیرست

انگشت اشارت به کمالت نرسد زانک  
 از پایه او هرچه نه قدر تو قصیرست  
 در ملک کمال تو همه چیز بیابند  
 آن چیز که آن نیست ترا عیب و نظیرست  
 در موکب رأی تو جنیبت کشیی کرد  
 خورشید از آن بر حشم چرخ امیرست  
 در حضرت عالیت به خدمت کمری بست  
 بهرام از آن والی اعمال خطیرست  
 آنجا که نه فرمان تو، بیداد و تعدّیست  
 وانجا که نه انصاف تو، فریاد و نفیرست  
 بر ملک فلک حکم کند دست دوامش  
 ملکی که درو کلک همایونت وزیرست  
 هر کار که گردون نه به فرمان تو سازد  
 هیاهت که ناساخته چون سوسن و سیرست  
 از معركة فتنه به عون تو برون شد  
 ملکی که کنون در کف او فتنه اسیرست  
 تا دی مثل او مثل موزه و گل بود  
 و اکنون مثل او مثل موی و خمیرست  
 از شیر فلک روی مگردان که حوادث  
 بر خصم تو آموخته چون یوز و پنیرست  
 این طرفه که چون دایره‌ها بر سر آبد  
 وان نقش به نزد همه‌شان نقش حریرست  
 تا مجلس و دیوان فلک را همه وقتی  
 ناهید زن مطربه و تیر دبیرست  
 در مجلس و دیوان تو صد باد چو ایشان  
 تا نام صریر قلم و ناله زیرست  
 بیدار و جوان پیش تو هم دولت و هم بخت  
 تا بخت جوان شیفته عالم پیرست

### در شکایت فلک و مدح صدر سعدالدین

تیر ستم فلک خدنگست	شهد شرو جهان شرنگست
گردون نخورد غمت که شوخست	گیتی نخرد دمت که شنگست
بر کشتی عمر تکیه کم کن	کاین نیل نشیمن نهنگست
در کوی هنر مباش کان کوی	اقطاع قدیم شاهنگست
منصب مطلب که هر کجا هست	هر خرواری همین دو تنگست
با جهل پناه کاندترین باغ	بر بید همیشه بادرنگست
بر گردن اختیار احرار	اکنون نه ردیست پالهنگست
در پنجه موش خانه من	زینست که ناخن پلنگست
تا چهره آرزو نبینم	بر آینه امید زنگست
بویی نبرم همی ز شادی	باز این چه گلیم و آن چه رنگست
زیر قدم همیشه گویی	کز زلزله خاک بی درنگست
با من که زمین به آشتی نیست	زینست که آسمان به جنگست
من رویه و پوستین به گازر	وین گرسنه شرزه تیز چنگست
تا تیره شده است آبم از سر	اشکم به خلاف آن چوزنگست
پنهان‌گیریم ز مردم چشم	زیرا که جهان نام و ننگست
گویند ز سنگ و هنگ دوری	دانی که نه جای سنگ و هنگست
در حنجرم از خروش مستور	صد نغمه زیر نای و چنگست
ای صدر جهان مپرس کز چرخ	در موزه بخت من چه سنگست
با دست شکسته پای جهدم	در جستن ناگزیر لنگست
دریاب مرا و زود دریاب	کین دست شکسته نیک تنگست
در زین مراد باد رخشت	تا رخس سپهر بسته تنگست

### در مدح کمال‌الدین محمود خال

اگر در حیّز گیتی کمالست	ز آثار کمال‌الدین خالست
جهان محمّدت محمود صدری	که بر مسند جهانی از رجالست
کمالی یافت عالم زو که با او	جز اندر بحر و کان نقصان محالست

ز بیم بخشش متواریانند  
 یکی در حَقَّة قعر بحارست  
 به عهد او که دایم باد عهدش  
 طمع کی گریه در انبان فروشد  
 چنان رسم سؤال از دهر برداشت  
 سؤال ار می کند او می کند بس  
 نخوانم کلک او را نال از این پس  
 مثال چرخ و خاک بارگاهش  
 چو گردونست قدرش نه که آنجا  
 بحمدالله نه زان جنس است قدرش  
 چو خورشید است رأیش نه که او را  
 معاذالله نه زان نوعست رأیش  
 خداوندا بگو لبیک هر چند  
 تو آنی کز پی فرمان جزمت  
 کرشمه همت تست آنکه دایم  
 من ار گویم ثنا ورنه تو دانی  
 ز نیکو گفت حالش بی نیاز است  
 علو سده مدح تو آن نیست  
 کسی چون در سخن گنجد که مدحش  
 خود ادراک تو بر خاطر حرامست  
 کمالت چون تن اندر نطق ندهد  
 ترا گردون سفال آید ز رتبت  
 مرا از طبع سنگین آنچه زاید  
 پس آن بهتر که خاموشی گزینم  
 الا تا سال و مه را در گذشتن  
 بد اختر خصم و نیکو فال بادی  
 هلالی را که بر گردون نسبت  
 ز دوران در تزاید باد نورش

که دایم با تو از ایشان وصالست  
 یکی در صرّه جوف جبالست  
 کمینه ثروت آمال مالست  
 که بخل امروز با سگ در جوالست  
 که پنداری زبان حرص لالست  
 سؤالی کان هم از بهر سؤالست  
 که دریای نوالست آن نه نالست  
 حدیث تشنه و آب زلالست  
 نهایت جنوبست و شمالست  
 که در ذاتش نهایت را مجالست  
 خللهای کسوفست و وبالست  
 که او را در اثر تغییر حالست  
 که بر خلقان خداوندی وبالست  
 میان چرخ را جوزا دوالست  
 ز گیتی التفاتش را ملالست  
 صبا را کمترین داعی نهالست  
 کسی را کاسمان نیکو سگالست  
 که با آن فکرتی را پرّ و بالست  
 نه در اندازه وهم و خیالست  
 گرفتم شعر من سحر حلالست  
 چه جای حرف و صوت و قیل و قالست  
 اگر چند اندر اقصای کمالست  
 صدای اصطکاک آن سفالست  
 که اینجا از من این خیر الخصالست  
 بد اختر در قیاس نیک فالست  
 همی تا کون دور ماه و سالست  
 ز تو امید صد جاه و جلالست  
 الا تا بر فلک بدر و هلالست

## در مدح خاتون معظم صفوة‌الدین مریم گوید

هرچه زاب و آتش و خاک و هوای عالمست  
 راستی باید طفیل آب و خاک آدمست  
 باز هر کاندردوام خیر کلمی دست او  
 بر بنی آدم قوی‌تر بهترین عالمست  
 گر کسی تعیین کند کان کیست و رنه باک نیست  
 معنی دارد مبین گر بصورت مبهمست  
 عیسی اندر آسمان هم داند ار خواهی پیرس  
 تات گوید کاین سخن در صفوة‌الدین مریمست  
 پادشا سیرت خداوندی که در تدبیر ملک  
 هرچه رأی اوست رأی پادشاه اعظمست  
 آنکه در انگشت تدبیر سلیمان دوم  
 مشورت‌های صوابش را خواص خاتمست  
 ای از آن برتر که در طوی زبان آید ثنات  
 طوطی معنی منم وینک زبانم ابکمست  
 حرف را چون حلقه بر در بسته‌ای پس ای عجب  
 من چگویم چون لغتها از حروف معجمست  
 ابجد نعت تو حاصل زان دبیرستان شود  
 کاو ستادش علم الانسان ما لم یعلمست  
 گر بخاطر درنگنجد مدح تو نشگفت از آنک  
 هرچه عقلش در تواند یافت از قدرت کمست  
 قدرت اندیشه بر قدر تو شکلی مشکلمست  
 دیدن خورشید بر خفاش کاری معظمست  
 مسند قدر تو تن در حیّز امکان نداد  
 زان تأسف آسمان اندر لباس ماتمست  
 خواستم گفت آسمانی رفعتت، گفتا مگو  
 کاسمان از جمله اقطاع ما یک طارمست

تو در آن اندازه‌ای از کبریا کاندر وجود  
 هیچ کس را دست برنتوان نهادن کو همست  
 باد را در شارع حکمت شتابی دایمست  
 خاک را از فضلۀ حلمت اساسی محکمست  
 ایمنی با سدۀ جاهت چو دمسازی گرفت  
 فتنه را گفتند کایمان تازه کن کاخر دمست  
 تا دَرِ انعام تو بر آفرینش باز شد  
 آز را پیوسته در با بی‌نیازی درهمست  
 فتح باب دست تو شکلست کز تأثیر او  
 دود آتش را میان چو ابر نیسان پر نمست  
 موج شادی می‌زند جان جهانی از کفت  
 اینت غم‌گرکان و دریا را از آن شادی غمست  
 سعد اکبر کیست کاندر یک دو گز مفتح ترا  
 آن سعادت‌های دنیاوی و دینی مدغمست  
 کز ورای بیخ گردون ده یکی زان خاصیت  
 مشتری را در صد و سی گز عمامه معلمست  
 تا که از دوران دایم و زخم سقف فلک  
 با چراغ صبح اشهب دود شام ادهمست  
 آتش جود ترا کز دود مَنّت فارغست  
 آن سعادت باد هیزمکش که بیرون زین خمست  
 می‌نیارم گفت خرم باد عیدت، گو چرا  
 زانکه خود عید دوگیتی از وجودت خرمست  
 رایت عزّ تو بر بام بقا تا در گذر  
 طرّه شب نیزه فوج زمان را بر چمست

در وصف ربیع و مدح مجدالدین ابوالحسن عمرانی

روز عیش و طرب و بستانست روز بازار گل و ریحانست

دامن باد عبیر افشانست  
 راست چون آزده سوهانست  
 قدحی از شبه و مرجانست  
 روی گلزار پر از پیکانست  
 با چمن‌شان به جدل پیمانست  
 سوی گردون به طبیعت زانست  
 هر کرا نفس نباتی جانست  
 مطرب بزمگه بستانست  
 باغ را باد صبا مهمانست  
 غرقه اندر گهر الوانست  
 به نکویی چو نگارستانست  
 وز گرانش گهر ارزانست  
 نی که آن دعوی و این برهانست  
 مُدغم اندر دل آن بارانست  
 کثرت آن مدد طوفانست  
 جود این دمبدم و آسانست  
 کس ندانم که برو پنهانست  
 نام او تا به ابد عنوانست  
 که نظیر پسر عمرانست  
 قلمش همچو عصا ثعبانست  
 بود و تارکفش از احسانست  
 که برو اوج زحل تاوانست  
 که برو نام سخا بهتانست  
 سخطش علت صد خذلانست  
 سایه حشمت او خفتانست  
 خار عقرب چو گل میزانست  
 زخمه زهره شل کیوانست

توده خاک عبیر آمیزست  
 وز ملاقات صبا روی غدیر  
 لاله بر شاخ زمرد بمثل  
 تا کشیده است صبا خنجر بید  
 فلک از هاله سپر ساخت مگر  
 میل اطفال نبات از پی قوت  
 که کنون ابر دهد روزیشان  
 باز در پرده الوان بلبل  
 کز پی تهنیت نوروزی  
 ساعد شاخ ز مشاطه طبع  
 چهره باغ ز نقاش بهار  
 ابر آستن دُرّیست گران  
 به کف خواجه ما ماند راست  
 مُضمّر اندر کف این دینارست  
 کثرت این سبب استغناست  
 بذل آن گه به گه و دشوارست  
 گرچه پیدانکنم کان کف کیست  
 کف دستت است که بر نامه رزق  
 مجد دین بوالحسن عمرانی  
 آنکه در معرکه سحر بیان  
 طول و عرض دلش از مکرمتست  
 چرخ با قدر بلندش داند  
 ابر با دست جوادش داند  
 نظرش مبدأ صد اقبالست  
 ناوک حادثه گردون را  
 در اثر بهر مراعات و لیش  
 بر فلک بهر مکافات عدوش

نفخ صورتی نه که در قرآنست  
 بر سر کوی اجل قربانست  
 کشته حادثه دورانست  
 جز کمال تو همه نقصانست  
 چرخ عمال ترا دیوانست  
 ماه بر درگه تو دربانست  
 جور از عدل تو در زندانست  
 نایب عدل تو نوشروانست  
 جور عبدالملک مروانست  
 گرگ با عدل تو بی دندانست  
 وین نه گرگست کنون چوپانست  
 همه پوشیده و او عریانست  
 ایمن از شبهت و از طغیانست  
 نه به صورت به صفت چوگانست  
 نه به معنی به صور انسانست  
 سفره در سفره و خوان در خوانست  
 بر فلک ثور و حمل بریانست  
 جزدو، وان لم یزل و سبحانست  
 شغل جز طاعت تو عصیانست  
 سطری از خط تو صد دیوانست  
 راست چون زیره و چون کرمانست  
 من کیم و بر بمثل حسانست  
 عقل در ماهیتش حیرانست  
 که ترا جز به تو نتوان دانست  
 صحن دریا و انامل کانست  
 همه هشیار، نه از حرمانست  
 پس بخورگرچه مه شعبانست

نفخ صورتی صریر قلمش  
 کان نشوری دهد آترا که تنش  
 وین حیاتی دهد آترا که دلش  
 ای تمامی که پس از ذات خدای  
 تیر دیوان ترا مستوفی  
 زهره در مجلس تو خنیاگر  
 فتنه از امن تو در زنجیرست  
 بالله ار با سر انصاف شوی  
 کچو زو درگذری کل وجود  
 شیر با باس تو بی چنگالست  
 آن نه شیر است کنون رویا هست  
 هست جرمی که درو شیر فلک  
 قلم تست که چون کلک قضا  
 از پی خدمت تو گوی فلک  
 در بر سایه تو ذات عدوت  
 در سرای امل از جود کفت  
 زآتش غیرت خوان تو مقیم  
 هرچه در مدح تو گویند رواست  
 شعر جز مدحت تو تزویرست  
 رمزی از نطق تو صد تألیف است  
 پس مقالات من و مجلس تو  
 وصف احسان تو خود کس نکند  
 من چه دانم شرف و رتبت آنک  
 از تو آن مایه بدانند خردم  
 ای جوادی که دل و دست ترا  
 روز نوروز و می اندر خم و ما  
 کس دگر باره درین دم نرسد



مه شعبان و صفر یکپهانست  
 که فزون از کرم یزدانست  
 حرکت گرد چهار ارکانست  
 زانکه آباد جهان ویرانست  
 آنکه بر چار و نُهش فرمانست  
 تا ابد مدّت جاویدانست

بخدای ار به حقیقت نگری  
 همه بگذار کدامین گنه است  
 تا که نه دایره گردون را  
 در جهان خرم و آباد بزی  
 از بد چار و نُهت باد پناه  
 مدّت عمر تو جاویدان باد

### در مدح جلال‌الدین احمد

غایب مشو نه نوبت بازی و برزنست  
 خرگاه آسمان همه در خزّ ادکنست  
 تا در چمن ز بیضه کافور خرم‌نست  
 گفتمی که کارگاه حریر ملونست  
 بینی که جور لشکر دی چون جهان کنست  
 چون آبگیرها همه پر تیغ و جوشنست  
 عیش مکن که مادرستان سترونست  
 مردم گیاه شد که نه مردست و نه زنست  
 از دود تیره بر سر گیتی نهبنست  
 بیچاره برکه را چه دل رقص کردنست  
 کز پای تا به سر همه دریند آهنست  
 خاک درش ملوک جهان را نشیمنست  
 هر پادشا که بر سر ملکی مُمکنست  
 خون در عروق فتنه ز خشکی چورینست  
 اندر میان ناصیه او مبینست  
 خورشید عنکبوت زوایاء روزنست  
 در منجنیق برجش سنگ فلاخنست  
 زاندم که در ریاضت گردون توسنست  
 مریخ نرم گردن و کیوان فروتنست

ای ترک می بیار که عیدست و بهمنست  
 ایام خزّ و خرگه گرمست و زین سبب  
 خالی مدار خرمن آتش ز دود عود  
 آن عهد نیست آنکه ز الوان گل چمن  
 سلطان دی به لشکر صرصر جهان بکند  
 در خفیه گرنه عزم خروجست باغ را  
 نفس نباتی ار به عزب‌خانه باز شد  
 باد صبا که فصل بنات نبات بود  
 از جوش نشو دیگ‌نما تا فرو نشست  
 در باغ برکه رقص تمّوج نمی‌کند  
 کز دست دی چو دشمن دستور مدّتیست  
 صدری که دایم از پی نفویض کسب ملک  
 آن پادشانشان که ز تمکین کلک اوست  
 آن کز نهیب تفّ سموم سیاستش  
 هر آیتی که آمده در شأن کبریاست  
 آن قبه قدر اوست که بر اوج سقف او  
 وان قلعه جاه اوست که گویی سپهر و مهر  
 جبر رکاب امر و عنان نفاذ او  
 خورشید سرفکنده و مه خویشتن شناس

نصرت سلاح دار و نگهبانِ مکمنست  
 یعنی که نفس ناطقه در جنبش الکنست  
 در قوت خیال چنان صورت افکنست  
 ده گوش و ده زبان چو بنفشه است و سوسنست  
 چون آفتاب و روز جهان را معینست  
 نصی که بی تکلف برهان مبرهنست  
 نه کاخ و هفت مشعله و چارگلخنست  
 دست قضا که آن نه ترا گرد دامنست  
 سیمرخ همت تونه چو مرغان ارزنست  
 تاریخ عهد آذر و نیسان و بهمنست  
 وین مختصر نمونه کنون اشک و شیونست  
 در جنب کبریا تو این خود چه مسکنست  
 پس چاه یوسف است اگر چاه بیژنست  
 کاکون همه جهان نه برو چشم سوزنست  
 گاویست نیک شیر ولیکن لگدزنست  
 کاینجا بدیده بود که با جانش دشمنست  
 کاندرا ازای فکرت او برق کودنست  
 گویی جهازخانه دریا و معدنست  
 آری نه سنگ و چوب همه لعل و چندنست  
 با سرو و یاسمین مثلاً سیر و راسنست  
 گیتی نه یک طبیعت و گردون نه یک فنست  
 اکنون به اتفاق بهین شیوه منست  
 گر نامرتبست و گر نامدوّنست  
 کورا صریح خون دو دیوان به گردنست  
 این تیره گل که لازم این سبز گلشنست  
 از تست روزهر که در این عهد روشنست  
 از شعلهای آتش الوان مزینست

آنجا که کَر و فرّ شبیخون قهر اوست  
 کلکش چه قایلست که صاحبقران نطق  
 صوت صریر معجزش از روی خاصیت  
 کاکنون مزاج جذر اصم در محاورات  
 ای صاحبی که نظم جهان را بساط تو  
 در شرع ملک آیت فرمان تست و بس  
 در نسبت ممالک جاه تو ملک کون  
 در آستین دهر چه غث و سمین نهاد  
 از جوف چرخ پر نشود دست همتت  
 آن ابر دست تست که خاشاک سیل او  
 برداشت رسم موکب باران و کوس رعد  
 تنگست بر تو سکنه گیتی ز کبریات  
 وین طرفه تر که هست بر اعدا نیز تنگ  
 خود در جهان که با تو دو سر شد چو ریمان  
 ترف عدو ترش نشود زانکه بخت او  
 دشمن گریزگاه فنا زان به دست کرد  
 صدرا مرا به قوت جاه تو خاطریست  
 وانجا که در معانی مدحت بکاومش  
 گویند مردمان که بدش هست و نیک هست  
 در بوستان گفته من گرچه جای جای  
 در حیّز زمانه شتر گربها بسیست  
 با این همه چو بنگری از شیوهای شعر  
 باری مراست شعر من، از هر صفت که هست  
 کس دانم از اکابر گردن کشان نظم  
 تاجلوه گاه عارض روزست و زلف شب  
 دور زمانه لازم عهد تو باد از آنک  
 وین آبگینه خانه گردون که روز و شب

بادا چراغ‌وارهٔ فزّاش جاه تو تا هیچ در فتیلهٔ خورشید روغنست

### در مدح سلطان سنجر

ملک مصونست و حصن ملک حصین است  
 شعلهٔ باسست هرچه عرصهٔ ملکست  
 خنجر تشویش با نیام به صلح است  
 خواب که در چشم فتنه هست نه صرفست  
 آب که در جوی ملک هست نه تنه‌است  
 جام سپهر اوفتاد و دُرد ستم ریخت  
 عاقلهٔ آسمان که نزد وقوفش  
 گرچه نگوید که اعتصام جهان را  
 دَور زمان داند آنکه وقت تمسک  
 شاه جهان سنجر آنکه بستهٔ امرش  
 دیر زیاد آنکه در جبین نفاذش  
 شیر شکاری که داغ طاعت فرضش  
 آنکه ز تأثیر عین نعل سمندش  
 آنکه یسارش به بزم حمل گرانست  
 بحر نه از موج واله تب و لرز است  
 تیغ جهادش کشیده دید ظفر گفت  
 راه حوادث بزد رزانت رایش  
 باره نخواهد همی جهان که جهان را  
 عمر نیابد ستم همی که ستم را  
 فکرت او پی برد بجاش اگر چند  
 نعمتش از مستحق‌گزیر نداند  
 با کرم او الف که هیچ ندارد  
 ای بسزا سایهٔ خدای که دین را  
 قهر ترا هیبتی که در شب ظلّش

مَنّت وافر خدای را که چنین است  
 سایهٔ عدلست هرچه ساحت دین است  
 خامهٔ انصاف با قرار مکین است  
 بلکه به خونابهٔ سرشک عجین است  
 بل ز روانی دورِ دوام قرین است  
 دست جهان‌گو که دورِ ماء معین است  
 نیک و بد روزگار جمله یقین است  
 از ملک‌ان کیست آنکه حبل متین است  
 عروهٔ وثقی خدایگان زمین است  
 قیصر و فغفور و رای و خان و تگین است  
 زیر یک آیه هزار سوره مبین است  
 شیر فلک را حروف لوح سُرین است  
 قلعهٔ بدخواه مُلک رخنه چوسین است  
 و آنکه یمینش به رزم حمله‌گزین است  
 کز غم آسیب آن یسار و یمین است  
 آنکه بدو قایمست ذات من این است  
 خلق چه داند که آن چه رای رزین است  
 امن کنون خود نگاهبان امین است  
 روز نخستین چو روز بازپسین است  
 در رحم مادر زمانه جنین است  
 گر همه در طینتش بقیّت طین است  
 درسش اکنون هوای ثروت شین است  
 سایهٔ چترت هزار حصن حصین است  
 روز سیه را هزار گونه کمین است

رأی ترا آفتاب زیر نگین است  
 توسن ایام را تمنی زین است  
 کیست خطییش که عرش پیش نشین است  
 نعت ترا در قرینه خطبه قرین است  
 هرچه قضا را ز سرّ غیب دفین است  
 کتم عدم را کدام غثّ و سمین است  
 تا که بر ابروی احتیاط تو چین است  
 در صف رزم تو مسته شیر عرین است  
 چشم زره در بر تو حادثه بین است  
 آنکه جبینش قفا قفاش جبین است  
 آتش خشم خدا و دیو لعین است  
 آیت تحصیل آن چو روز مبین است  
 خصم نه فغفور چین و غورنه چین است  
 جمجمه کوه پر صدای انین است  
 سنگ به خون مبارزانش عجین است  
 وین سخن الهام آسمان برین است  
 نام ترا نام کردگار قرین است  
 هرکه یقینش به شکّ و رب برهین است  
 طی شدن عمر شادمان و حزین است  
 مصلحت کلیّ شهور و سنین است  
 کوست که در خیر ناصر است و معین است

حکم ترا روزگار زیر رکابست  
 تا شرف خدمت رکاب تو یابد  
 خطبه ملک ترا که داند یا رب  
 نام ترا در کتابه سکه صحیفه است  
 با قلم خود گرفت خازن و همت  
 بی شرف مهر مشرفان وقوفت  
 مردمک چشم جور آبله دارد  
 تا چه قدر قدرتی که شیر علم را  
 عکس سنان در کف تو معرکه سوزاست  
 لازم ازین است خصم منهزمت را  
 دوزخ قهر تو در عقوبت خصمت  
 بنده در این مختصر غرض که تو گفتی  
 قاعده تهنیت همی نهد زانک  
 گرچه هنوز از غریو لشکر خصمت  
 ورچه ز تیغ مبارزان سپاهت  
 با چو تو صاحبقران به ذکر نیرزد  
 ذکر تو با ذکر کردگار کنم راست  
 گو برو از خطبه باز پرس و ز سگه  
 تا که به آمد شد شهور و سنین در  
 شادی و عمر تو باد کین دو سعادت  
 ناصر جاهت خدای عزّوجلّ است

### در مدح مودود شاه زنگی

دور سپهر بنده درگاه جاه اوست  
 کامروز شرق و غرب جهان در پناه اوست  
 خورشید عکس گوهر پرّ کلاه اوست  
 بر گوشهای کنگره بارگاه اوست

بازآمد آنکه دولت و دین در پناه اوست  
 مودود شه مؤید دین پهلوان شرق  
 گردون غبار پایه تخت بلند او  
 سیر ستارگان فلک نیست در بروج

بر سمت ظلّ رایت و گرد سپاه اوست  
 در سایه‌ای که بر عقب نیکخواه اوست  
 هم دستگاه بحر کھین دستگاه اوست  
 گردی که مایه و مددش خاک راه اوست  
 انصاف او به دولت دایم گواه اوست  
 کاین ایمنی نتیجۀ روز پگاه اوست  
 کاین عافیت ز نصرت تشویش کاه اوست

چشم مجاهدان ظفر نیست بر قدر  
 ای بس همای بخت که پرواز می‌کند  
 هم سبز خنگ چرخ کمین بارگیر او  
 بر آستان چرخ به منت قدم نهد  
 انصاف اگر گواه دوام است لاجرم  
 روزش چنین که هست همیشه به کام باد  
 منصور باد رایت نصرت فزای او

### در مدح خاقان عدل ابوالمظفر عمادالدین پیروز شاه

چین سر زلف تو رونق عنبر شکست  
 کشور دیگر گشاد لشکر دیگر شکست  
 طرّه میگون شب خم به خم اندر شکست  
 جزع تو سرمست گشت ساغر عہر شکست  
 نقطه نون خطت خامه آزر شکست  
 خانه اندیشه را غمزه تو در شکست  
 کبر تو بیگانه واریس که به من بر شکست  
 شیر شکاری بسی آهوی لاغر شکست  
 کبر تو چون جود شاه قاعده زرشکست  
 بذلش لشکر فزود باسش لشکر شکست  
 از ورق آسمان کاغذ و دفتر شکست  
 عکس سنانش به شب لمعه در اختر شکست  
 تیغ چه جنس از عرض نفس چه جوهر شکست  
 گرچه به تمثال چتر قدر دو پیکر شکست  
 کان دو سپاه گران شاه مظفر شکست  
 مغفر رومی به گرز بر سر فیصر شکست  
 گه ره و بی‌ره برد گه گه و گه در شکست  
 زهره بر آن رزمگاه حقه زیور شکست

نوش لب لعل تو قیمت شکر شکست  
 نوبت خوبی بزن هین که سپاه خطت  
 نسخه زلف تو برد آنکه بر اطراف صبح  
 لعل تو در خنده شد رشته پروین گسست  
 جرعه جام لببت پرده عیسی درید  
 رهرو امید را عشوه تو پی برید  
 جان من آرزوم جوی بس که به تو درگریخت  
 مشکن اگر جان کشم پیش غمت خدمتی  
 با تو نیارد گشاد مهر فلک مهر کان  
 خسرو فیروز شاه آنکه به رزم و به بزم  
 تا عدد لشکرش در قلم آرد قضا  
 گرد سپاهش به روز شعله خورشید کشت  
 تیزی تیغش ببرد گرمی آتش ببین  
 کرد بشیر علم خانه خورشید دو  
 کی بود از روم و چین پیک ظفر در رسد  
 جوشن چینی به تیر بر تن فغفور دوخت  
 وقت هزیمت چو خصم سرزد و از بیم جان  
 کیش فدا برگشاد راز نھان گفتی

شاه بدان ننگریست گفت که روز حنین  
 وهم نیارد شمرد آنکه شه از حمل و حمل  
 اسب سکندر نبود رخش چندانک رفت  
 تا سنگ خربندگانش وحشی دنیا گرفت  
 آنکه بدو صد هزار بنده و بندی رسید  
 ای ملکی کز ملوک هرکه ز تو سر بتافت  
 از ملکان عهد تو هرکه شکست از نخست  
 حزم تو از بس درنگ بیخ خطر خشک سوخت  
 مرگ ز باس تو کرد آنچه به چشم ستم  
 ناصیه سگه را نام تو مطلوب گشت  
 پشت ظفر تیغ تست گر نکشی بشکند  
 کوس تو در حربگاه زخمه به آهنگ برد  
 رزق زمین بوس اگر خصم ببرد از درت  
 از حسد فتح تو خصم تو پی کرد اسب  
 خصم تو گرید بسی کز پی پیکان زر  
 حیدر شرع کرم بازوی احسان تست  
 سده قدرت کجاست وای که سیمرغ وهم  
 دست سخن کی رسد در تو که از باس تو  
 در صف آن کارزار کز فرع کز و فر  
 شست به پیغام تیر خطبه جان فسخ کرد  
 حدت دندان رُمح زهره جوشن درید  
 گوهر خنجر چو شد لعل به خون گفتمی  
 تشنگی خاک رزم دُردی اوداج خورد  
 حمله تو تنگ کرد عرصه موقف چنانک  
 هرچه از آن پس برید تیغ مثنی برید  
 بی مدد عمر و زید جز تو به یک چشم زد  
 زین همه اندر گذر با سخن خواجه آی

مال مهاجر گرفت جیش پیمبر شکست  
 در پی اشتر سپرد در سُم استر شکست  
 در ظلمات مصاف گوهر احمر شکست  
 تا لگد پاسبانش چنبر افسر شکست  
 نایب مؤمن گماشت ثابت کافر شکست  
 سختی دیوار دهر عاقبتش سر شکست  
 مذهب باطل گرفت بیعت داور شکست  
 عدل تو از بس شتاب شاخ ستم بر شکست  
 در شد و چون دست یافت پای برادر شکست  
 چون کله خطبه رانعت تو بر بر شکست  
 شعله چو مستور گشت پشت سمندر شکست  
 گریه خصم از نهیب در فم خنجر شکست  
 زان چه ترا جام بخت بر لب کوثر شکست  
 همچو جیحی کز خدوک چرخه مادر شکست  
 تیر تو در چشم و دل هر دو مخیر شکست  
 کین در روزی گشادوان در خنجر شکست  
 در پی بوسیدنش جمله شهپر شکست  
 تا که سخن رنگ زد رنگ سخنور شکست  
 زلزله رزمگاه گوشه محور شکست  
 دست به ایمای تیغ منبر پیکر شکست  
 صدمه آسیب گرز تارک مغفر شکست  
 لعب هوا بر سراب اخگر آذر شکست  
 بر سر ارواح مست مرگ چو ساغر شکست  
 پهلوی خصمان چونال یک به یک اندر شکست  
 هرچه از آن پس شکست گرز مکرر شکست  
 لشکر چون کوه قاف کس به خدا ار شکست  
 کز سخنش سحر را زب شد و فر شکست

آصف او صف دیو نیک مزور شکست  
 خواجه چه صفهای دیو یک به دگر بر شکست  
 چرخ که نظاره بود دید که منکر شکست  
 باقی ناموس کفر خنجر حیدر شکست  
 رخنه یا جوج بست سد سکندر شکست  
 بیعت تدبیر او چرخ مدور شکست  
 از وزرا کس به کلک صولت خنجر شکست  
 هیبت جیحون گسست سد دو کشور شکست  
 اصل فساد جهان فرع دو گوهر شکست  
 گردن کفران عاد سیلی صرصر شکست  
 پای ستم عدل شاه تا شب محشر شکست

صاحب صاحبقران چون تو سلیمان نداشت  
 باز در ایام تو از پی تسکین ملک  
 معرکه مکر دیو ظل عمر بشکند  
 دین به عمر شد قوی گرچه پس از عهد او  
 خواجه به تدبیر و رأی سدی دیگر کشید  
 تربیت خواجه کن زانکه نیارد ز بیم  
 آنچه به کلک او کند خنجر از آن عاجزست  
 گرچه ز بس موج جود بحر محیط کفش  
 تا که در افواه خلق هست که از چار طبع  
 آتش اعدای نوح شوکت طوفان نشاند  
 بیعتی شاه باد دست جهان کز جهان

### در مدح امیر نصیرالدین تاج الملوک ابوالفوارس

روزگار آخر اعتبار گرفت  
 شاخ انصاف باز بار گرفت  
 عاقبت بر ملک قرار گرفت  
 کز یمین مُلک در یسار گرفت  
 وانکه ملکی به یک سوار گرفت  
 آفتاب آسمان حصار گرفت  
 خانه زهره زو نگار گرفت  
 ساختش تیغ آبدار گرفت  
 فکرتش نقش نوبهار گرفت  
 گوهر خاک ازو وفار گرفت  
 گنبد چرخ ازو شرار گرفت  
 این سه نام از تو افتخار گرفت  
 چرخ جود ترا شمار گرفت  
 بار حلم ترا عیار گرفت

مُلک هم بر ملک قرار گرفت  
 بیخ اقبال باز نشو نمود  
 مدتی ملک در تزلزل بود  
 مُلک تاج بخش و تاج ملوک  
 آنکه مُلکی به یک سُوال بداد  
 صبح تیغش چو از نیام بتافت  
 عکس بزمش چو بر سپهر افتاد  
 رزم او را فلک تصوّر کرد  
 بزم او را زمانه یاد آورد  
 سایه حلم بر زمین افکند  
 شعله باس بر اثیر کشید  
 ملکا، خسروا، خداوندا  
 نه به انگشت عد و حصر قضا  
 نه به معیار جزو و کلّ قدر

مُلک عالم همان شعار گرفت  
 که رکاب تو اُستوار گرفت  
 ملک ازین خطه گر کنار گرفت  
 گرچه زاندازه بیش کار گرفت  
 سر بخت تو در کنار گرفت  
 انفرادی به اختیار گرفت  
 گوشه تخت شهریار گرفت  
 تا به دستش زمانه مار گرفت  
 موکبت شکل لاله زار گرفت  
 صورت قهر کردگار گرفت  
 آب ناخورده پیشیار گرفت  
 هوس کوک و کوکنار گرفت  
 کائثر خصمی تو خوار گرفت  
 چون دماغش زمی بخار گرفت  
 دامن ملک پایدار گرفت  
 ملکی چون توهوشیار گرفت  
 هین که خصمانت را خمار گرفت  
 دی چو بگذشت حکم پار گرفت  
 که نه گیتی نه روزگار گرفت

همه عالم شعار عدل تو داشت  
 پای ملک استوار اکنون گشت  
 روز چند از سر خطا بینی  
 سایه بر کار خصم نفکندی  
 خجل اینک به عذر باز آمد  
 همت بی ضرورتی دوسه روز  
 گوشه‌ای از جهان بدو بگذاشت  
 تا به پایش زمانه خار سپرد  
 روز هیجا که از طراده لعل  
 کارزار از هزاهز سپهت  
 از نهیب تو شیر گردون را  
 فتنه را زارزوی خواب امان  
 ای به خواری فتاده هر خصمی  
 خصم اگر غزه شد به مستی ملک  
 پای در دامن امل بنداشت  
 ملک در خواب غفلتش بگذاشت  
 خیز و رأی صبح دولت کن  
 تا در امثال مردمان گویند  
 روزگار تو باد در ملکی

### در مدح خاقان اعظم سلطان سنجر

که جهان زیر نگین ملک آرام گرفت  
 که ازورسم جم و ملک عجم نام گرفت  
 دامن بیعت او دامن هر کام گرفت  
 وانکه بر منهزمان راه به انعام گرفت  
 همه میدان فلک خنجر بهرام گرفت  
 آز دستارکشان راه در و بام گرفت

ملک اکنون شرف و مرتبه و نام گرفت  
 خسرو اعظم دارای عجم وارث جم  
 سایه یزدان کز تابش خورشید سپهر  
 آنکه در معرکها ملک به شمشیر ستد  
 لمعه خنجرش از صبح ظفر شعله کشید  
 ساقی همتش از جام کرم جرعه بریخت



شیر لیبیک زد آهوبره احرام گرفت  
 نسخه اول ازو شأنه ایام گرفت  
 حرف حرفش همه در چهره اجرام گرفت  
 چون به کف تیغ زراندد و لب جام گرفت  
 کوزه جنت جان مایه از آن جام گرفت  
 کارفرمای نفاذت بدو پیغام گرفت  
 هرچه ناپخته حزم تو، قدر خام گرفت  
 گرگ را در رمه از جمله اغنام گرفت  
 نطفه را در رحم از جمله ایام گرفت  
 که نه در عرصه الف خفتگی لام گرفت  
 که نه در سکنه زبانش همه در کام گرفت  
 تا برآمد چو شفق پس روی شام گرفت  
 کی تقاضای وجع دامن ارحام گرفت  
 به لب از بهر مکیدن سر ابهام گرفت  
 شکر احسانت جهان چون همه در وام گرفت  
 همه را داعیه بر تو در دام گرفت  
 دستهایشان به رحم در همه در خام گرفت  
 هرچه زانسوی فلک لشکر اوهام گرفت  
 که سرخویش فلانی چه به هنگام گرفت  
 که ز تیغ تو جهان ایمنی عام گرفت  
 که همه ساحت بستان گل بادام گرفت

حرم کعبه ملکش چو بنا کرد قضا  
 داغ فرمانش چو تفسیده شد آرایش تن  
 نامش از سگه چو بر آینه چرخ افتاد  
 برق در خاره نهان گشت جز آن چاره ندید  
 کوره دوزخ مرگ آتش از آن تیغ ستد  
 ای سکندر اثری کانچه سکندر بگشاد  
 هرچه ناکرده عزم تو، قضا فسخ شمرد  
 باره عدل تو یک لایه همی شد که جهان  
 جامه جنگ تو یک دور همی گشت که خصم  
 حرف تیغ تو الف وار کجا کرد قیام  
 بر که بگشاد سنان تو به یک طعنه زبان  
 صبح ملکی که نه در مشرق حزم تو دمید  
 تا جنین کسوت حفظ تو نپوشید نخست  
 بس جنین خنصر چپ عقد ایادیت گذاشت  
 ای عجب داعی احسانت عطا وام نداد  
 هرچه در شاخ هنر باغ سخن طوطی داشت  
 دست خصمت به سخازان نشود باز که بخل  
 همه زین سوی سراپرده تأیید تواند  
 تا ظفر یافتگان منزه مان را گویند  
 عام بادا ظفرت بر همه کس در همه وقت  
 خیز و با چشم چو بادام به بستان می خواه

### در مدح ملک عادل یوسف

ملوک جهان جمله در اهتمامت  
 از آن بندگی می کند خاص و عامت  
 فلک چیست دروازه احتشامت  
 نه جز عدل در پادشاهی امامت

ملک یوسف ای حاتم طی غلامت  
 خداوند خاص و خداوند عامی  
 جهان کیست پرورده اصطناعت  
 نه جز بذل از شهریاری مرادت

لب سگه خندان ز شادی نامت  
 ظفر ماهی چشمهای حسامت  
 در اوتاد عالم طناب خیامت  
 که زد بی نیازی علم گرد بامت  
 قیام و قعود از قعود و قیامت  
 پگه زان کند بامدادان سلامت  
 همه قطره گردد نیاید تمامت  
 جهانیست از شکر در زیر وامت  
 گروهی نهند از ملوک کرامت  
 که زبند اینها و آنها غلامت  
 صلیبش بهم در شکستی کلامت  
 بس است این یک آیت دلیل دوامت  
 درو تا مقیمست باشد مقامت  
 جهان آفرین ساعتی بی نظامت  
 چو در بزم باشی خزاین حطامت  
 برون شد در چون درآمد مدامت  
 تومی خور چرا، می نباشد حرامت  
 چو ساقی جُرع باز ریزد ز جامت  
 اگر سوی گردون شود یک پیامت  
 که گوهر ثریا شود بر ستامت  
 که خیره است ازو خرمن مه غمامت  
 اگر چند در سایه گیرد مدامت  
 چو خلق عدم علت انتقامت  
 که حالی نشد توسن چرخ رامت  
 که حالی نشد کار ملکی به کامت  
 چو باشد سخا دانه و عدل دامت  
 مدار جهان باد بر صبح و شامت

رخ خطبه رخشان ز تعظیم ذکرت  
 اجل پرتو شعلهای سنانت  
 بر اطرافِ گردون غبار سپاهت  
 بزن بر درِ خسروی کوس کسری  
 زهی فتنه و عافیت را همیشه  
 سلامت ز گیتی به پیش تو آمد  
 تو آن ابر دستی که گر هفت دریا  
 عظام وام ندهی عجب اینکه دایم  
 گروهی نهند از کرام ملوکت  
 من آنها ندانم همین دانم و بس  
 اگر لای توحید واجب نبودی  
 منافع رسان در زمین دیر ماند  
 چو از تست نفع مقیمان عالم  
 جهانی تو گویی که هرگز ندارد  
 چو در رزم رانی مواکب فزونت  
 به فردوس بزم تو کوثر درآمد  
 چو از روی معنی بهشتت بزم  
 فلک ساغر ماه نو پیش دارد  
 همی بینم ای آفتاب سلاطین  
 که خاتم یمانی شود در یمینت  
 تو خورشید گردون ملکی و چترت  
 عجب آنکه نور تو هرگز نپوشد  
 نه ای منتقم زانکه امکان ندارد  
 کجا شد عنان عناد تو جنبان  
 کجا شد رکاب جهاد تو ساکن  
 بود هیچ ملکی که صیدت نگرده  
 الا تا که صبح است در طمی شامی

مبادا که یک لاله فتح روید      نه در سبزه خنجر سبز قامت  
مبادا که خورشید نصرت برآید      جز از سایه زرده تیزکامت

### در مدح ابو الفتح ناصرالدین طاهر

آفرین بر حضرت دستور و بر دستور باد  
جاودان چشم بد از جاه و جلالش دور باد  
ملک را از رایت اقبال و رای روشنش  
تا که نور و سایه باشد سایه باد و نور باد  
رایت و رایش که در نظم ممالک آیتی است  
تا نزول آیت نصرت بود منصور باد  
من نگویم کز پی تفویض ملک روم و چین  
بر درش دایم رسول قیصر و فغفور باد  
گویم از بهر نظام ملک سلطان سپهر  
در رکابش ز اختران پیوسته صد مذکور باد  
هر که همچون دانه انگور با او شد دودل  
ریخته خونش چو خون خوشه انگور باد  
تیغ زنگ از آب گیرد ملک نقصان از غرور  
زین سپس رایش به ملک و جاه نامغرور باد  
از برای پاسبان قصر او یعنی زحل  
درنه اقلیم فلک تا روز هر شب سور باد  
مشری را از شرف دولت سرای طالعش  
چون کلیم الله را خلوت سرای طور باد  
در کنار بارگاهش در صف حجّاب بار  
والی عقرب کمر بریسته چون زنبور باد  
آفتاب ار کلبه بدخواه او روشن کند  
روز دوران از کسوف کل شب دیجور باد

زهره گر در مجلس بزمش نباشد بربطی  
 در میان اختران چون زاد فی الطنبور باد  
 گر وزیر آفتاب از خدمتش گردن کشد  
 از جمالی کافتابش می دهد مهجور باد  
 منشی ملک فلک در هرچه منشوری نوشت  
 کلکش اندر عهده تویع آن منشور باد  
 در زوایای عدم گر بر خلافتش واردیست  
 همچنان در طمی ستر نیستی مستور باد  
 هرچه در الواح گردونست از اسرار غیب  
 در ورقهای وقوفش بر ولا مسطور باد  
 آسمان از نیک و بد هر آیتی کامل کند  
 شأن او بر اقتضای رأی او مقصور باد  
 ای به تدبیر آصف ملک سلیمان دوم  
 جبر امرت را چو انس و جان فلک مجبور باد  
 ملک معمورست تا معمار او تدبیر تست  
 تا جهان باقیست این معمار و آن معمور باد  
 در عمارت‌های عالم کز تو خواهد شد تمام  
 هر کجا رایت مهندس آسمان مزدور باد  
 نعمت جاه تو عالم را مهتا نعمت‌یست  
 حظاً برخورداری عالم ازو موفور باد  
 فتنه را بخت بداندیشت نکو همخوابه‌یست  
 هر دو را امکان بیداری به نفخ صور باد  
 هر کجا گنجی نهد در کان و دریا آفتاب  
 مه که بیت‌المال او دارد ترا گنجور باد  
 گر بجز کام تو زاید شب که آبستن بود  
 شب عزب ورنه سقنقور قدر کافور باد

هر کرا در سر نه از جام و فاقست مستی است  
 جانش از درد اجل تا جاودان مخمور باد  
 خواستم گفتن جهان مأمور امرت باد و باز  
 گفتم او مأمور و آنکه گویمش مأمور باد  
 وهم با وصف تو چون خورشید و خفاشند راست  
 در چنین حیرت گرش سهوی فتد معذور باد  
 خصم بد عهدت که کهف ملک را هشتم کسست  
 گر کند خدمت همش جل باد و هم ساجور باد  
 ورنه دایم چار چشمش در غم یک استخوان  
 بر دَرِ قِصَابِ جان اندر سرش ساطور باد  
 شاعران از دشمن ممدوح چون ذکری کنند  
 رسم را گویند کز قهر اجل مقهور باد  
 بنده می گوید مبادش مرگ بل عمر دراز  
 همچنان مقهور این دارالغرور زور باد  
 لیکن از جاه تو هر دم زیر بار غصه‌ای  
 کاندران راحت شمارد مرگ را رنجور باد  
 باغ دولت را که آب آن لُعباب کلک تست  
 با نمای عهد نیسان حاصل باحور باد  
 وین چهار آزاد سروت را که تعیین شرط نیست  
 از جمال هریکی هر دم دلت مسرور باد  
 تا که بر هر هفت کشور سایه‌شان شامل شود  
 نشو در بلخ و هری و مرو و نیشابور باد  
 تا که «المقدورُ کائن» شرط کار عالمست  
 کلک و رایت کارساز کائن و مقدور باد  
 پیش صدر و مسند عالیت هر عیدی چنین  
 از قُحول شاعران صد شاعر مشهور باد

وانگه از پیرایهٔ عدل تو تا عید دگر  
 گردن و گوش جهان پر لؤلؤ منشور باد  
 بارگاہت کعبه، مردم حاج و درگاہت حرم  
 مجلسست فردوس و کوثر جام و ساقی حور باد  
 احتیاجی نیست جاہت را به سعی روزگار  
 و رکند نوعی بود از بندگی مشکور باد

### در وصف عمارت ممدوح

این همایون مقصد دنیا و دین معمور باد  
 جاودان چون هست معمور از حوادث دور باد  
 در حریم او خواص کعبه هست از ایمنی  
 در اساس استوار او ثبات طور باد  
 از سر جاروب فراشان او هر بامداد  
 سقف گردون پر غبار بیضهٔ کافور باد  
 وز نوای پاسبان نوبتش هر نیم شب  
 در دماغ آسمان از نغمت خوش سور باد  
 آفتاب ار بی اجازت بگذرد بر بام او  
 روز دوران از کسوف کل شب دیجور باد  
 فضله‌ای کز خاک دیوارش به باران حل شود  
 در خواص منفعت چون فضلهٔ زنبور باد  
 استناد کنگره‌ش را ماه بامام نیم دست  
 و اندرو پیوسته عالی مسند دستور باد  
 چار دیوارش که از هر چار ارکان برترند  
 از جمالش جاودان این نه فلک مسرور باد  
 حظّ موفور است الحق این عمارت را ز حسن  
 حظّ برخورداری صاحب ازو موفور باد

ای سلیمان دوم را آصفی آصف اثر  
 تخت و بالش تا ابد بر هر دوتان مقصور باد  
 هرکه چون دیو سلیمان بر شما عاصی شود  
 در سرای دیو محنت دایماً مزدور باد  
 نظم و ترتیب وجود از رایت و رای شماست  
 سال و مه این رای و رایت صایب و منصور باد

### در مدح امیرالامرا عزالدین طغرلتگین

ایام زیر رایت رای امیر باد  
 روزش بفرّخی همه نوروز باد و عید  
 میزان آسمان را عدلش عدیل گشت  
 در بارگاه حضرتش از احترام و جاه  
 آنرا که دست حادثه از پای بکنند  
 وانرا که راه در شب ادبار گم شود  
 بهر نظام عالم سفلی به سوی او  
 آنجا که از بلندی قدرش سخن رود  
 وانجا که از احاطت علمش مثل ززند  
 ای دولت جوان تو فرمانده جهان  
 آنجا که ظلّ دامن بخت جوان تست  
 گردون ز رفعت تو به پایه بلند گشت  
 جود تو فتح بابست در خشکسال آز  
 حلم ترا چو مرکز ارکان قرار داد  
 گرم و ترست وعده وصلت چو روح و می  
 سردست و خشک طبع سنانت چو طبع مرگ  
 با دیو دولت تو به دیوان ملک در  
 وان رازها که در سرافلاک وانجمست  
 آن خاصیت که از پی نشر خلیقست

ایام او همیشه چو رایش منیر باد  
 ماهش ز خرّمی همه نیسان و تیر باد  
 سلطان اختران را رایش نظیر باد  
 مرّیخ قهرمان و عطارد دبیر باد  
 دست عنایت و کرمش دستگیر باد  
 خورشید رای او به هدایت مشیر باد  
 هر ساعتی ز عالم علوی سفیر باد  
 چرخ بلند با همه رفعت قصیر باد  
 بحر محیط با همه وسعت غدیر باد  
 گردون پیر پیش تو فرمان پذیر باد  
 از جاه جیب پیرهن چرخ پیر باد  
 در پای همّت تو به عبره عسیر باد  
 زان فتح باب دست تو ابر مطیر باد  
 حکم ترا چو انجم گردون مسیر باد  
 امید من به منزلت شهد و شیر باد  
 در طبع بدسگالت ازو زمهریر باد  
 کلک ترا مزاج شهاب اثیر باد  
 از نحس و سعد رای ترا در ضمیر باد  
 تا نفخ صور کلک ترا در صریر باد

دایم ز چرخ ناله خصمت چو زیر باد  
از رنج روی دشمن تو چون زیر باد  
وز نفرت زمانه یکی با نفیر باد  
دایم به راستی و روانی چو تیر باد  
دایم چو در کمان فلک جرم تیر باد

تا زیرکان ز زیر بناله مثل زنند  
از رشک اشک حاسد تو چون بقم شدست  
از جنبش سپهر یکی باد بی قرار  
تیر تو بر نشانه اقبال و کار تو  
وز یاد کرد تیر و کمان تو جان خصم

### در تهنیت نوروز و مدح عمادالدین پیروزشاه

وز طرب شبهای عمرت روز باد  
آفتاب آسمان افروز باد  
همتت بر کارها پیروز باد  
همچو اشکال هلالی کوز باد  
سُخره چون آهوی دست آموز باد  
چون اجل جوشن گسل دلدوز باد  
چون شهاب چرخ شیطان سوز باد  
جام شاهان کاسهای یوز باد  
همچو بر گنبد قرار گوز باد  
روزگارت روز و شب نوروز باد

خسروا روزت همه نوروز باد  
افسر پیروزِ شاهی بر سرت  
چون قضای گنبد فیروزگون  
پیش قدرت پشت و روی آفتاب  
شیر گردون پیش شیر رایتت  
بیلکی کز شست میمونت رود  
آتشی کز نعل یکرانت جهد  
یوزبانان ترا وقت شکار  
خصم را در گنبد گردان قرار  
تا شب و روز جهان آینده اند

### در مدح علاءالدین

کلّ گیتی ترا مسلم باد  
به تو بنیادِ عدل محکم باد  
بر قضا و قدر مقدم باد  
چون تیمّم به ساحل یم باد  
همچنین سال و مه معظّم باد  
خشک سال نیاز را نم باد  
در یسار تو خاتم جم باد  
همه زیر نگین خاتم باد

صاحباً عید بر تو خرّم باد  
از تو آبادِ ظلم ویران شد  
حزم و عزمت چو بر سؤال و جواب  
خدمت چرخ جز به درگه تو  
خطبه تعظیم یافت از نامت  
دایم از فتح باب ابر سخات  
در یمین تو خامه آصف  
خواستم گفت ملک هفت زمینت



اندر آن رقعہ نام من ہم باد  
 اشہب روزگار ادہم باد  
 چون دم آستین مریم باد  
 سقف افلاک سطح طارم باد  
 اشہب روزگار ادہم باد  
 شیر گردون سگ معلّم باد  
 تا قیامت شکستہ طارم باد  
 تا ابد سُور زُھرہ ماتم باد  
 چون زبانہای سوسن ابکم باد  
 شاہراہ حروف معجم باد  
 چون نہانخانہ جہنّم باد  
 ہمہ کارش چو زلف درہم باد  
 ترجمان تو عیسوی دم باد  
 سایہ دار سپہر اعظم باد  
 در مراعات نظم عالم باد  
 در مہمّات نسل آدم باد  
 همچنین سال و مہ مُکرم باد  
 نحس و سعد زمانہ مدغم باد  
 با ہمہ رأیہات حق ضم باد  
 مرکب از نوع رخس رستم باد  
 در دو چشم عدوت توأم باد  
 قامتش چون بنفشہ پر خم باد  
 نیشکر در میان او سم باد  
 دولتت بیش و دشمنت کم باد  
 اطلسس در بر از تو مُعلم باد  
 راست چونان کہ زیر با ہم باد  
 تا دمی در تنست بی غم باد

آسمان گفت گرمم چونگینش  
 موکب حزمت ار نہفتہ رود  
 گرد جیش تو در دماغ ظفر  
 از بلندی سرای قدر ترا  
 وز نژندی بہ چشم بدخواست  
 دست سگبانّت چون قلاذہ کشد  
 چرخ اگر بارگاہ تو نبود  
 زُھرہ خنیاگریّت گر نکند  
 فتنہ پیش زبان خامہ تو  
 پس بہ شکر تو تا زبان سنان  
 حبس خصم تو با زوال خلاص  
 بر رخی کز تو خال عصیانست  
 قہرمان تو موسوی دستست  
 چتر میمون ہمتّ عالیّت  
 ہمہ سعی تو چون قران سعود  
 ہمہ عون تو چون عنایت حق  
 بندہ از مکرّمات وافر تو  
 در خلاف و رضای تو ہمہ سال  
 از ہمہ فعلہات باطل دور  
 رمحت از جنس معجز موسی  
 گرد سُمّ سمند تو مادام  
 دست سرو ار دعای تو نکند  
 ور میان جز بہ خدمتت بندد  
 تا کم و بیش در شمار آید  
 قصبش بر سر از تو دری گشت  
 مدّت با زمانہ ہم آواز  
 دلت ای صد ہزار دل بہ تو شاد

تا به جان زنده است خرم باد  
 همه در جنبش تو مدغم باد  
 از غم و رنج دست بر هم باد  
 روز تو همچو عید خرم باد

جانت ای صد هزار جانت فدی  
 جنبش فتح و آرمیدن ملک  
 حاسدت را چو پای در گل ماند  
 عدل تو شب چو روز روشن کرد

### در مدح سلطان الخواتین عصمة الدین مریم

مه مبارک روزه برو همایون باد  
 امور دولت و اشغال خلق موزون باد  
 که عز و عصمت با جانش هر دو مقرون باد  
 هزار سال طواف سعود گردون باد  
 هزار دشمنش اندر زمین چو قارون باد  
 ز خون دشمن او تیغ چرخ گلگون باد  
 در انتظار وجود از وجود بیرون باد  
 به جای در و گهر در دل صدف خون باد  
 برو مزید نباشد هموش قانون باد  
 کنار دریا از آب دیده جیحون باد  
 برو چو بخت حسودت همیشه مفتون باد  
 ز پاس و امن توشان باره باد و معجون باد  
 ز رسمهای تو پر درج در مکنون باد  
 در انتظار قبول تو باد و اکنون باد  
 به پای قدر تو در اوج چرخ مضمون باد  
 ز بس عمارت عدلت چو ربع مسکون باد  
 مذاق بنده لعابش چو آب افیون باد  
 سپاه حادثه چرخ را شبیخون باد  
 به خاصیت شرف و فر شیر گردون باد  
 ز جود و جاه تو کت روزگار میمون باد  
 بدان همی نرسد فکرتم که آن چون باد

هزار سال زیادت بقای خاتون باد  
 هزار سال به میزان عدل و انصافش  
 جهان رفعت و عز و جلال عصمت دین  
 بر آسمان کمالش به هر قران که فتد  
 بر آستان جلالش به هر قدم که نهد  
 ز شرم فکرت او روی شمس گلگونست  
 اگر تصرف گردون به کام او نبود  
 و گر تفاخر دریا به دست او نبود  
 ایا سخای تو توجیه رزق را قانون  
 ز رشک وسعت دریای طبع پر گهرت  
 به روزگار تو ور هست فتنه فتنه خواب  
 زمانه جمله چو بیمار وهم و حادثه اند  
 جریدهای تواریخ عهد دولت تو  
 تمنی که به اقبال روزگارت هست  
 ایا به دست تو در گوهر سخا تضمین  
 خرابه ای که ضروریست بر بساط زمین  
 اگر نه از شکر شکر تو همیشه ترست  
 به دشمنان تو بر، هر شب از کمین قضا  
 به بارگاه تو در شیر فرش ایوان را  
 به خدمت تو درم روزگار میمون گشت  
 ز خرمی که دلم عیش تو همی خواهد

حسود جاه تو کم باد و جاهت افزون باد

همیشه تا به جهان در کمی و افزونیست

### در مدح عمادالدین فیروزشاه امیر خراسان

همیشه روز تو چون روز عید میمون باد  
 هزار دور طواف سعود گردون باد  
 زمانه بر تو و بر دولت تو مفتون باد  
 همیشه هم به تو معمور باد و مسکون باد  
 در آن ورق الف قد خسروان نون باد  
 چو شاخ خشک ز امکان نشو بیرون باد  
 ز نعل اسب حوادث خراب و هامون باد  
 به جای درّ و گهر در دل صدف خون باد  
 به اضطرار و گردون بارکش دون باد  
 و جوه ساز معادن قرین قارون باد  
 سلام جمعه به تکبیر صور مقرون باد  
 ز خون خصم تو مطبوخ باد و معجون باد  
 محزّران فلک را کف تو قانون باد  
 از و کمینه تکابی فرات و جیحون باد  
 زمان زمان ز کمین قضا شبیخون باد  
 از آن چه عجز ترا روی بخت گلگون باد  
 از آن چه باک ترا روز و شب همایون باد  
 عدوی ملک تو کم باد و ملکت افزون باد  
 هزار اجرت و آن اجر غیر ممنون باد  
 هزار خدمت و هر خدمتی دگرگون باد  
 همی ندانم گفتن که دولتت چون باد  
 که در دهانش سخن همچو درّ مکنون باد  
 همین زمان و همین ساعت و هم اکنون باد

خدایگانا سال نوت همایون باد  
 به گرد طالع سعادت که کعبه فلکست  
 چنانکه رای تو بر امن و عدل مفتونست  
 جهان عمارت و تسکین به رای و عدل تو یافت  
 چو بارگاه ترا پر شود ورق ز حروف  
 نهال بختی کز باغ دولتت نبرند  
 اساس ملکی کز بهر خدمتت ننهند  
 اگر نه لاف سخا از دلت زند دریا  
 و از مراد تویی باز پس نهد گردون  
 ز نام تو دهن سگه گر ببندد چرخ  
 ز ذکر تو ورق خطبه گر بشوید دهر  
 به روز معرکه سوء المزاج نصرت را  
 قدر چو دفتر توجیه رزقها شکند  
 چو ابر چتر تو سیل ظفر برانگیزد  
 بر آنکه نیست ز فوج تو موج حادثه را  
 اگر قضا رخ گردون ز فتنه زرد کند  
 وگر قدر شب فکرت به روز دیر برد  
 همیشه تا به جهان در کمی و افزونیست  
 ز کردگار به هر طاعتی که قصد کنی  
 ز روزگار به هر نعمتی که روی نهی  
 خدایگانا از غایت غلّ و علوّ  
 دعای بنده مگر مستجاب خواهد بود  
 بدان دلیل که هر دم سپهر می گوید

## در مدح صاحب ناصرالدین طاهر

صاحباً جنبشت همایون باد  
 طالع اختیار مسعودت  
 صولت و سرعت زمین و زمان  
 در زوایای ظلّ رایت تو  
 دفع سوءالمزاج دولت را  
 خاک و خاشاک منزلت زشرف  
 از تراکم غبار موکب تو  
 وز بی غوطه حوادث را  
 گرد جیشت که متصل مددست  
 روز خصمت که منفصل عقبست  
 تن که بی داغ طاعتت زاید  
 زر که بی مَهر خازنت روید  
 گرنه لاف از دلت زند دریا  
 ورنه بر امر تو رود گردون  
 دست سروار دعای تو نکند  
 ور کمر جز به خدمتت بندد  
 وقت توجیه رزق آدمیان  
 جاودان از ترازوی عدلت  
 در مصاف قضا به خون عدوت  
 در کمین عدم گرت خصمیست  
 در جهان تا کمی و افزونیست  
 به ضمان خزینه دار آبد  
 اجر اعمال صالح بنده  
 وز قبول تو پیش آب سخنش  
 ور مشرف شود به تشریفی  
 صاحباً بنده را اجازت آده

عید و نوروز بر تو میمون باد  
 زبده شکلهای گردون باد  
 با رکاب و عنانت مقرون باد  
 فتنه بر خواب امن مفتون باد  
 لطف تدبیرهاست معجون باد  
 طور سینین و تین و زیتون باد  
 حصن سُکّان ربیع مسکون باد  
 موج فوجت چو موج جیحون باد  
 مدد سمک و کوه و هامون باد  
 متصل بر در شبیخون باد  
 از مراعات نشو بیرون باد  
 قسم میراث خوار قارون باد  
 گوهرش در دل صدف خون باد  
 همچو گردون بارکش دون باد  
 الف استقامتش نون باد  
 نیشکر آبش آب افیون باد  
 آسمان را کف تو قانون باد  
 حلّ و عقد زمانه موزون باد  
 تا به شمشیر بید گلگون باد  
 دهر در انتقامش اکنون باد  
 کمی دشمنت بر افزون باد  
 عزّ و عمرت همیشه مخزون باد  
 از ایادیت غیر ممنون باد  
 خاک در چشم دُرّ مکنون باد  
 قبشش پای مزد اکسون باد  
 تا بگویم که دشمنت چون باد

خار در چشم و کلک در ناخن      تیز در ریش و کبیر در کون باد

### در مدح سلطان سلیمان شاه

ملک هم نام تو به نام تو باد	ملکا مملکت به کام تو باد
خواجه اختران غلام تو باد	ساحت آسمان زمین تو گشت
همه حشمت ز احتشام تو باد	حشمت از حشمت تو محتشم است
همه را قوت از قوام تو باد	هرچه قائم به ذات جز اول
شرف قصر و طرف بام تو باد	مشرق آفتاب ملت و ملک
خوان نقل تو باد و جام تو باد	روزمی خوردن تو بدر و هلال
طرفه چون طرف بر ستام تو باد	تیر چون تیر در هوای تو راست
پیشه خاییدن لگام تو باد	اشهب روز و ادهم شب را
سخره دست اهتمام تو باد	گرهی کان قضا بنگشاید
خرقه تیر انتقام تو باد	زهی کان قدر نفرساید
همه در دفتر و کلام تو باد	هرچه در تخته ازل سرایست
همه در قبضه حسام تو باد	هرچه در حره اجل قهریست
شیرگردون شکار دام تو باد	ای چو عنقا ز دام دهر برون
اوج کیوان به زیر کام تو باد	وی چو کیوان ز کام خصم بری
نصل تقدیر در سهام تو باد	از پی آنکه تا نگردد کند
تیغ مریخ در نیام تو باد	وز پی آنکه تا نگیرد زنگ
گوش افلاک بر پیام تو باد	چشم ایام بر اشارت تست
ذروه قدر تو مقام تو باد	در جهان گر مقیم نیست مقام
نعمت فضل تو حطام تو باد	ور حطام زمانه باقی نیست
صبح بدخواه تو چو شام تو باد	تا که فرجام صبح شام بود
پخته روزگار خام تو باد	در همه کاری از وقار و ثبات

### در مدح سلطان سنجر

خسروا بخت همنشین تو باد      مشتری در قران قرین تو باد

عرصهٔ آسمان زمین تو باد	خواجهٔ اختران غلام تو گشت
در یسار تو و یمین تو باد	خاتم و خنجر قضا و قدر
تخت و تیغ تو و نگین تو باد	آسمان و مجرّه و خورشید
ناظرش حزم پیش‌بین تو باد	چون قضا رنگ حادثات زند
دفترش صفحهٔ یقین تو باد	چون قدر نقش کاینات کند
سخرهٔ دست و آستین تو باد	مشکلی کان کلیم حل نکند
راه تحصیل آن رهین تو باد	معجزی کان مسیح پی نبرد
برترین حجتی جبین تو باد	در براهین رؤیت ایزد
رای رایت‌کش رزین تو باد	در وقایع گره‌گشای امور
حصن اندیشهٔ حصین تو باد	در حوادث گریزگاه جهان
هر دو موقوف مهر و کین تو باد	سعد و نحس مدبران فلک
جمله بروفق هان و هین تو باد	چرخ را در مصاف کون و فساد
دایم از قوت متین تو باد	رونق ملک و استقامت دین
از کمان تو و کمین تو باد	ابر باران فتح و سیل ظفر
نوبتی وار زیر زین تو باد	سبز خنگ سپهر پیوسته
نایب خازن و امین تو باد	آفتابی که خازن کانه‌است
سخن خلق آفرین تو باد	تا کس از آفرین سخن گوید
از شهر تو و سنین تو باد	مدد بی‌نهایت ابدی
حافظ و ناصر و معین تو باد	همه وقتی خدای عزوجل

### در تهنیت عید و مدح پیروزشاه

ایامت از حوادث ایام رسته باد	ای عید دین و دولت عیدت خجسته باد
در انتظار مجلس تو دسته دسته باد	گلزار باغ چرخ که پژمردگیش نیست
تا بارهٔ نهم ز جهان رسته رسته باد	بازار مصر جامع ملک از مکان تو
بر هر نشانه‌ای که زند باز جسته باد	الّا ز شست عزم تو تیر قدر قضا
از شاخه‌اش در تبر فتنه دسته باد	گر نشو بیخ امن بود جز به باغ تو
زاب فساد کل ورق کون شسته باد	ور آبروی ملک رود جز به جوی تو

پس گر بود نخست رضای تو جسته باد  
 نسرین چرخ را جگر جدی مُسته باد  
 یکباره مرغزار فلک خوشه رُسته باد  
 زنگار خورده خنجر و جوشن گسسته باد  
 گرد کسوفِ گرد جمالش نشسته باد  
 جاوید دف دریده و بربط شکسته باد  
 شغلش فروگشاده و دستش بیسته باد  
 از ناخن محاق ابد چهره خسته باد  
 تقدیر جز به عین رضا ننگرسته باد  
 هر بامداد بر تو چو عیدی خجسته باد  
 وز ناله بازمانده دهان همچو پسته باد

در هیچ کار بی تو فلک را مباد خوض  
 کیوان موافقان ترا گر جگر خورد  
 و مشتری جوی ز هوای تو کم کند  
 مریخ اگر بخون حسود تو تشنه نیست  
 و در شود بر وزن بدخواهت آفتاب  
 و زُهره جز به بزم تو خُنیاجری کند  
 و نامه‌ای دهد نه به پروانه تو تیر  
 ماه از نخواهد آنکه بود نعل مرکب  
 و اندر هر آنچه رأی تو کرد اقتضای آن  
 تا رسم تهنیت بود اندر جهان بعید  
 بادام‌وار چشم حسود تو آژده

### در مدح ابوالحسن مجدالدین علی عمرانی

آه از حجاب حجره دل بر در اوفتاد  
 اینک نهیب او به جهان اندر اوفتاد  
 دیدی که رسم توبه ز عالم بر اوفتاد  
 از دست پایمرد طرب ساغر اوفتاد  
 هم بال ریخت از خلل و هم پر اوفتاد  
 سودای جام و باده مرا در سر اوفتاد  
 او را دو چشم بر دو رخ دلبر اوفتاد  
 با طینت مطهر او در خور اوفتاد  
 از کارها عبادت او خوشتر اوفتاد  
 صیتی که در زمانه ز خشک و تر اوفتاد  
 از بیم لرزه بر فلک و اختر اوفتاد  
 تیرش سپر سپر شد و در خاور اوفتاد  
 از قهر تو در آینه خنجر اوفتاد  
 از اعتماد جود تو بر معبر اوفتاد

اکنون که ماه روزه به نقصان در اوفتاد  
 هجران ماه روزه پیام وصال داد  
 گوید به چند روز دگر طبع نفس را  
 آن شد که از تقرّب مصحف به اختیار  
 آن مرغ را که بال و پر از شوق توبه بود  
 عشق و سرور و لهُو مرا در نهاد رست  
 آن کس که از دو کون به یکباره دل بشست  
 فرمانده زمین و زمان مجد دین که مجد  
 آن ملجأ ملوک و سلاطین که شخص را  
 بر وسعت ممالک جاهش گواه شد  
 چون کین او ز مرکز علوی سفر نمود  
 در باختر سیاست او چون کمان کشید  
 ای صاحبی که صورت جان عدوی ملک  
 دریا دلی و غرقه دریای نیستی

افسار در مقابله افسر افتاد  
 آتش ز کارزار تو در چنبر افتاد  
 بیمار هیبت تو چو بر بستر افتاد  
 در پیش ز ایران تو زر بر زر افتاد  
 از لفظ تو نظر همه بر گوهر افتاد  
 از کشتی حیات و بقا لنگر افتاد  
 حرفی که از مدیح تو بر دفتر افتاد  
 از صد هزار سر به فزع مغفر افتاد  
 خورشید بر سرادق نیلوفر افتاد  
 از مرتضی نه زلزله در خبیر افتاد  
 بر خدمت تو در شکم مادر افتاد  
 هر میوه‌ای به خاصیت دیگر افتاد  
 از عشق خدمت تو بدین کشور افتاد  
 زهری به دست واقعه در شکر افتاد  
 نادیده مرگ در فزع محشر افتاد  
 دستارش از عقیده مه معجر افتاد  
 بنگر که در خلاب چگونه خر افتاد  
 داند همی خدای که بس منکر افتاد  
 از جور این دو سنگدل کافر افتاد  
 او را سخن به حضرت این داور افتاد  
 نقش وجود قابل نفع و ضرر افتاد  
 گرچه ازو عدوی تو در آذر افتاد

جایی که عرضه کرد جهان پروداد ملک  
 روزی که عنف و خشم شد از یاد چرخ را  
 مرگ از برای دادن دارو طبیب شد  
 در موضعی که جود تو پرواز کرد زود  
 در درج گوشها به نظاره عقود را  
 دریای انتقام تو آنجا که موج زد  
 قصد جبین ماه و رخ آفتاب کرد  
 از یک صریر کلک تو در نوبت نبرد  
 اقبال تو به چشم رضا روی ملک دید  
 پیغام تو به فکر درافکند اضطراب  
 از نسل آدم آنکه یقین بود مهر او  
 از شاخ خدمت تو که طوبی است بیخ او  
 الحق محال نیست که بنده چو دیگران  
 او را که شکرها ز شکرریز شعرهاست  
 از حضرتی حشر به درش حاضر آمدند  
 تیمارش از تعرض هر بی‌خبر فرود  
 بشنو که در عذاب چگونه رسید صبر  
 با منکران عقل در این خطه کار او  
 کافور در غذاش به افطار هر شبی  
 از بس که بار داوری این و آن کشید  
 تا آگه است عقل که از خامه قضا  
 بادا همیشه طالب آرم تو سپهر

### در مدح ملک الامرا طغرل تگین

زو بیشتر گرفت و به کمتر غلام داد  
 امنش قرار مملکت مصر و شام داد  
 آرام ملک و دین به سیاست تمام داد

طغرل تگین به تیغ جهان را نظام داد  
 جیشش خراج خطه چین و ختا ستد  
 ناموس جور و فتنه به خنجر قوی شکست



عدلش حیات تازه به خاص و به عام داد  
 از هر مهم به هر که بدیشان پیام داد  
 خصمش نماز خیر و سلامت سلام داد  
 وز نور رأی نور به خورشید وام داد  
 آن رخنه را به تیغ و به رأی التیام کرد  
 زین روی ماه یکشبه را شکل جام داد  
 چونان که ایمنی را دورش دوام داد  
 طغرل تگین به تیغ جهان را نظام داد

جودش کفاف عمر به خُرد و بزرگ برد  
 از خسروان به سمع و به طاعت جواب یافت  
 کوشش به حربگاه چو تکبیر فتح گفت  
 از عکس تیغ شعله بر آتش وبال کرد  
 چون سدّ ایمنی لگد چرخ رخنه کرد  
 دید آسمان که غرّه هر ماه چتر اوست  
 یارب دوام دولت و ملک و بقاش ده  
 ای خوب زخمه مطرب خوشخوان مزین جز این

### در مدح ملک بدرالدین سنقر

سنقر آن آفتاب دولت و داد  
 چرخ از عدل او نهاد بنیاد  
 دهر از دست او کند آباد  
 ابر جودش چو ابر معطی و راد  
 سیر حکمش ریوده گوی از باد  
 امر او را زمانه گردن داد  
 آنکه شاگرد اوست هست استاد  
 عدل او بر زمانه دست گشاد  
 وی ترا بنده گشته هر آزاد  
 کاندترین حادثه شفیع افتاد  
 که رسیدیش در زمین فریاد  
 هیچ کس را همی نیاید یاد  
 آه تا کی برستی از بیداد  
 این نخستین جفا نبود که زاد  
 قدر تو بر سپهر پای نهاد  
 یکی اندوهناک و دیگر شاد  
 هیچ اندوهت از زمانه مباد

عید بر بدر دین مبارک باد  
 آنکه شغل نظام عالم را  
 وانکه قصر خراب دولت را  
 برق تیغش چو برق روشن و تیز  
 سنگ حلمش بیرده سنگ از خاک  
 همتش آن چنان که از سر عجز  
 در شجاعت به روز حرب و مصاف  
 پای چون بر فلک نهاد ز قدر  
 ای ترا رام بوده هر توسن  
 بنده را گرنه حشمتت بودی  
 که گشادیش در زمانه ز بند  
 کاندرا اطراف خاوران از وی  
 گرنه عدل تو داد او دادی  
 چکنم از شب جهان که جهان  
 همتت چون گشاد دست به عدل  
 تا بود ز اختلاف جنبش چرخ  
 هیچ شادیت را مباد زوال

### در مدح صاحب صدر طاهرین مظفر

باغ سرمایه دگر دارد  
 هیچ طفل رسیده نیست درو  
 می‌نماید که از رسیدن عید  
 طبع بر کارگاه شاخ نگر  
 گل رعنا به یاد نرگس مست  
 بلبل اندر هوای بزم وزیر  
 ابر بی‌کوس رعد می‌نرود  
 گر ز بیجاده تاج دارد گل  
 برریاحین به جملگی ملکست  
 نی کدامست وز کجا باری  
 هر زمانی چنار سوی فلک  
 مگر اندر دعای استسقاست  
 پیش پیکان گل ز بیم گشاد  
 با بقایای لشکر سرما  
 تیغ در دست بید می‌چکند  
 در چنین موسمی که باغ هنوز  
 یاسمین را بین که تا دوسه روز  
 دهن لاله چون دهان صدف  
 لاله‌گویی که بر زبان همه روز  
 تا که اندر دعا و مدح وزیر  
 ناصر دین که شاخ دولت و دین  
 طاهرین المظفر آنکه خدای  
 آنکه گیتی ز شکر هستی او  
 وانکه از عشق نام و صورت او  
 رأیش اندر نظام کار جهان  
 کلکش اندر بیان باطل و حق

کان شد از بس که سیم وزر دارد  
 که نه پیرایه دگر دارد  
 چون همه مردمان خبر دارد  
 که چه دیبای شوشتر دارد  
 جام زرین به دست بر دارد  
 صد نوای عجب ز بر دارد  
 تا گل اندر جهان حشر دارد  
 زبیدش ملک نامور دارد  
 نه سر و کار مختصر دارد  
 که ز فیروزه صد کمر دارد  
 به مناجات دست بر دارد  
 ورنه او با فلک چه سر دارد  
 هر شب از هاله مه سپر دارد  
 گر صبا عزم کز و فرّ دارد  
 وز چه معنی زره شمر دارد  
 کس نداند چه مدّخر دارد  
 بی‌رفیقان سر سفر دارد  
 ابر پیوسته پر گهر دارد  
 مدح دستور دادگر دارد  
 لب لعلش همیشه تر دارد  
 از معالیش برگ و بر دارد  
 همه وقتیش با ظفر دارد  
 یک دهان سر به سر شکر دارد  
 خاک سمع و هوا بصر دارد  
 از قضا سعی بیشتر دارد  
 کمترین مستمع قدر دارد

در جمادات چون اثر دارد  
 کلک نطق و نگین نظر دارد  
 کز نهم چرخ آستر دارد  
 کارداران خیر و شرّ دارد  
 روز و شب شعله و شرر دارد  
 هرچه ایام خشک و تر دارد  
 خویشتن در جهان سمر دارد  
 کز چه این اختصاص و فرّ دارد  
 بس بُود گر همین هنر دارد  
 رسم شب از زمانه بردارد  
 هرچه تقدیر منتظر دارد  
 فوق و تحتی که جانور دارد  
 سال و مه سرمه سهر دارد  
 روز و شب شیوه حذر دارد  
 کاختر و برج و ماه و خور دارد  
 که فنا از برون در دارد  
 یک جهان عقل گنگ و کر دارد  
 خشم تو صولت سقر دارد  
 که جهان جمله زیر پر دارد  
 رشته در دست خواب و خور دارد  
 هر ولایت که آن فکر دارد  
 نه ز مادر نه از پدر دارد  
 که چو تو در زمین پسر دارد  
 وین سخن عقل معتبر دارد  
 جای در حیّز بشر دارد  
 کار گوهر نه مستقر دارد  
 کاب دریاش بر زّیر دارد

دستش ار واهب حیات نشد  
 اثری بیش از این بود که درو  
 کسوت قدر اوست آن کسوت  
 در نه اقلیم آسمان حکمش  
 زاتش بآس اوست اینکه هواش  
 زده پشت پای همّت اوست  
 سعد اکبر که از سعادتِ عام  
 هنرش زاسمان بپرسیدم  
 گفت شاگرد رأی دستورست  
 ای به جایی که رأیت ار خواهد  
 ناید اندر کرشمه نظرت  
 کلبه‌ای از جهان جاه تو نیست  
 چشم بخت تو در جهانبانی  
 فتنه زان سوی خوابگاه فنا  
 عرصه ساحت تو چیست سپهر  
 روضه مجلس تو چیست بهشت  
 حیرت نعت تو چو جذراصم  
 مهر تو از بهشت دارد قدر  
 عقل آزاد بر تو می‌نرسد  
 مرغ فکرت کجارسد که هنوز  
 نیمه‌ای زین سوی ولایت تست  
 پدر اوّل آدم آنکه وجود  
 قبله آسمانیان زانست  
 دُرّ دریای دهر کیست؟ تویی  
 گوهرت زانکه زبده بشرست  
 آفتاب ار زیرترست چه شد  
 جرم خاشاک را از آن چه شرف

خود ندارد هنوز و گر دارد  
 هرکه چوب کلیم و خر دارد  
 حلم بر عفو ماحضر دارد  
 مگه بی سایه عمر دارد  
 که نه یک پای در سقر دارد  
 قهرت اعجاز لاتذر دارد  
 آنکه توفیق راهبر دارد  
 دشمنان را لگد سپر دارد  
 بر جهان خیر و شر گذر دارد  
 که شب انس و جان سحر دارد  
 به تو دارد اگر خطر دارد  
 داغ چون لاله بر جگر دارد

به تحمّل چو تو نگردد خصم  
 چون کلیم و مسیح کی باشد  
 خصم چندان هوس پزد که ترا  
 دیو چندان علم زند که نبی  
 با خلاف تو دست کیست یکی  
 نوح پیغمبری که بر اعدا  
 شکر این در جهان که یارد کرد  
 کاب در جوی تست و چرخ چوپل  
 تا ز تکرار دور چنبر چرخ  
 روز عمر تو باد کز پی تست  
 بر کران بادی از خطر که جهان  
 چون گل از خنده لب میند که خصم

### در مدح ملک معظم پیروز شاه

مشری طلعت و مریخ نبرد  
 مجلس و معرکه را مردم و مرد  
 همّت سایه از آن سان گسترد  
 همه بی خار همی زاید ورد  
 با هوای تو کز او نیست گزرد  
 بر توان خاستن از دوزخ سرد  
 لعل را روی چو زر گردد زرد  
 چرخ را گفته بود کز ره برد  
 زانگبین موم کجا گشتی فرد  
 دامن اندر فلک باد نورد  
 کشور شخص مرا والی درد  
 بی برون شو شده چون مهره نرد  
 تن بی زور مرا می آزد

ای بشاهی ز همه شاهان فرد  
 آسمان مثل تونادیده به خواب  
 بر جهان ای ز جهان جاه تو بیش  
 که در آن سایه کنون مادر شاخ  
 بارهت کان نه به اندازه ماست  
 بر توان آمدن از دریا خشک  
 بآست ار سوی معادن نگرد  
 مسرع حکم تو صد بار فزون  
 گرنه از عشق نگینت بودی  
 ای به جایی که کشد خاک درت  
 مدّتی بود که می کرد خراب  
 من محنت زده در ششدر عجز  
 تا یکی روز که در بردن جان

چون درآمد ز درم بردا برد  
 که توهم نرسیدیش به گرد  
 شرتی داد که چون بنده بخورد  
 وان به غارت شده را باز آورد  
 زندگانی بدو جان خواهد کرد  
 کره گنبد دولابی گرد  
 چون سکندر همه آفاق بگرد

وارد حضرت عالی برسید  
 ناسگالیده از آن سان بگریخت  
 بنده را پرسش جان پرور تو  
 جان نو داد تنش را حالی  
 پس از این در کنف خدمت تو  
 تا که بر گرد زمین می‌گردد  
 در جهان داری و ملک بخشی

### در تعریف قصر و عمارتی که ناصرالدین در باغ ساخته بود

گشته ایمن چون سپهر از گرم و سرد  
 هم بهشت از غیرت صحت به درد  
 روی آن چون رنگ زرنیخ تو زرد  
 در سرشک از غبن سنگ لاجورد  
 از تو تا این گنبد گیتی نورد  
 وحش و طیرت فارغند از خواب و خورد  
 جمله با برگ تمام از شاخ و نرد  
 ورنه دایم باشدی در ورد ورد  
 پیل و گرگت بی عداوت در نبرد  
 کرده ترکیب از طریق عکس و طرد  
 آفتابی کاسمانی چون تو کرد  
 گر نفاذ امر او گوید مگرد  
 دامن جاهش نپذیرفتست گرد  
 آفتاب و ماه را کز راه برد  
 ممتلی مر آزر از پیش خورد  
 هرکرا آن دست باشد پایمرد  
 تا نگردد آفتاب از نور فرد  
 در نظام کل وجودش ناگذرد

ای نمودار سپهر لاجورد  
 هم سپهر از رفعت سقفت خجل  
 اشک این چون آب شنگرف تو سرخ  
 آسمان چون لاجوردت حل شده  
 ساکنی ورنه چه مابین است و فرق  
 جنتی در خاصیت زان چون ملک  
 رُستنیهای تو بی سعی نما  
 بلبلت را نیست استعداد نطق  
 باز و کبکت بی تحرک در شتاب  
 پرده و آهنگ مطرب را صدات  
 آسمانی و آفتاب صاحبست  
 آفتابی کاسمان ساکن شود  
 آفتابی کز کسوف حادثات  
 گفته رأیش در شب معراج جاه  
 دست رادش کرده در اطلاق رزق  
 فاضل روزی به عقبی هم برد  
 تا نباشد آسمان از دور دور  
 باد همچون آسمان و آفتاب

گشته گرد مرکز تدبیر او      گاه تدبیر آسمان تیز گرد  
 بوده در نرد فرح نقشش به کام      تا فرح تاریخ این نقشست و نرد

### در مدح سلطان سنجر

تا ملک جهان را مدار باشد      فرمانده آن شهریار باشد  
 سلطان سلاطین که شیر چترش      در معرکه سلطان شکار باشد  
 آن خسرو خسرو نشان که تختش      در مرتبه گردون عیار باشد  
 آن سایه یزدان که تاج او را      از تابش خورشید عار باشد  
 آن شاه که درکان ز عشق نامش      زر در فزع انتظار باشد  
 وز خطبه چو تحمید او برآید      دین در طرب افتخار باشد  
 تختی که نه فرمان او فرازد      حاشا که پسر عمّ دار باشد  
 تاجی که نه انعام او فرستد      کی گوهر آن شاهوار باشد  
 با تیغ جهادش نمود کاری      ار جمجمه ذوالخمار باشد  
 گردی که برانگیخت موبک او      بر عارض جوزا عذار باشد  
 نعلی که بیفکند مرکب او      در گوش فلک گوشوار باشد  
 در مجرفه فراش مجلسش را      مکنون جبال و بحار باشد  
 آری عرق ابر نوبهاری      در کام صدف خوشگوار باشد  
 لیکن چو به بازار چرخش آری      در دیده خورشید خوار باشد  
 شاهها ز پی آنکه شاعران را      این واقعه گفتن شعار باشد  
 گفتم که حدیث عراق گویم      گر خود همه بیتی سه چار باشد  
 چون سلک معانی نظام دادم      زان تا سخنم آبدار باشد  
 الهام الهی چه گفت، گفتا      آنرا که خرد هیچ یار باشد  
 چون سایه ما را مدیح گوید      با ذکر عراقش چه کار باشد  
 خسرو به سر تازیانه بخشد      چون ملک عراق ار هزار باشد  
 ای سایه آن پادشا که ذاتش      آزاد ز عیب و عوار باشد  
 روزی که ز آسیب صف هیجا      صحرای فلک پر غبار باشد  
 وز زلزله حمله سواران      اوتاد زمین بی قرار باشد

اطراف هوا لاله‌زار باشد  
 باران کمان بی‌بخار باشد  
 بس فتنه که در کارزار باشد  
 پر ولوله زینهار باشد  
 پروین ز حساب شرار باشد  
 بر منهزمان سایه بار باشد  
 در عالم نصرت بهار باشد  
 در دست علی ذوالفقار باشد  
 گر رستم و اسفندیار باشد  
 کاعلام ترا رهگذار باشد  
 دشتی که پر از جویبار باشد  
 کش فتح و ظفر بود و تار باشد  
 آنرا که مدد کردگار باشد  
 فرزند جهان در کنار باشد  
 خود ملک چنین پایدار باشد  
 چون عمر آبد بی‌کنار باشد  
 از جدّ و پدر یادگار باشد  
 در دولت و دین گیر و دار باشد  
 تقدیر ز حجاب بار باشد  
 از گوهر او مستعار باشد  
 در پرده پروردگار باشد؟  
 کت ملک به جان خواستار باشد  
 بر دست سلیمان سوار باشد  
 بر دوش مسیحا غیار باشد  
 چونان که به دست چنار باشد  
 چونان که دل کفته نار باشد  
 نفس تو چنان بُردبار باشد

وز نوک سنانِ خضاب گشته  
 نکبای علم در سپهر پیچد  
 چون رایت منصور تو بجنبد  
 میدان سپهر از غریب انجم  
 چون شعله کشد آتش سنانت  
 چون سایه رُمحت کشیده گردد  
 چون لاله تیغ شکفته گردد  
 در دست تو گویی که خنجر تو  
 خون در جگر پُردلان بجوشد  
 تا چشم زنی بر ممرّ سمتی  
 از چشمه شریان خصم بینی  
 جز رایت تو کسوتی که دارد  
 الحق ظفر و فتح کم نیاید  
 تا دایه تقدیر آسمان را  
 ملکت چو جهان پایدار بادا  
 باقی به دوامی که امتدادش  
 روشن به وزیری که مملکت را  
 آن صاحب عادل که کار عدلش  
 آن صدر که در بارگاه جاهش  
 آن طاهر طاهر نسب که پاکی  
 طاهر نبود گوهزی که نشوش  
 صدرا ملکا صاحباً تو آتی  
 تدبیر تو چون کار ملک سازد  
 تمکین تو چون حکم شرع راند  
 باداست به دست ستم ز عدلت  
 خونست دل فتنه از شکوهت  
 عفت ز پی جرم کس فرستد

رأی تو چنان هوشیار باشد  
 نزد تو چو روز آشکار باشد  
 تا قدر ترا یار غار باشد  
 تا قصر ترا پرده‌دار باشد  
 گر باره چرخش حصار باشد  
 گر چون گه قافش وقار باشد  
 تا روی سوی آن دیار باشد  
 چون مورچه کاندر قطار باشد  
 و ساکن آن مور و مار باشد  
 وفدی ز صفار و کبار باشد  
 کان چشمه ازین مرغزار باشد  
 در مملکت قندهار باشد  
 مسمار قضا استوار باشد  
 پهلوی مصالح نزار باشد  
 بی‌شایبه اضطرار باشد  
 در بینی گردون مهار باشد  
 یزدان به وفا حق‌گزار باشد  
 از باد اجل خاکسار باشد  
 گر مدت عمرش دوبار باشد  
 کانرا نه همانا یسار باشد  
 پیوسته چو باغ به بار باشد  
 بر دست عطارد نگار باشد  
 هر سال جوانتر ز پار باشد  
 مردی که چنین کامکار باشد  
 کش چرخ برین در جوار باشد  
 از غیرت او دلفکار باشد  
 صاحب سخن روزگار باشد

حزمت به سر وهم راه داند  
 رازی که قضا رنگ آن نبیند  
 گردون نپذیرد فساد و نقصان  
 خورشید کسوف فنا نبیند  
 ملکی که درو عزم ضبط کردی  
 در حال برو رکنها بجنبند  
 دهلیز سراپرده رفیعت  
 جنبان شده بینی به سوی حضرت  
 گر سایر آن وحش و طیر گردد  
 زان پس همه وقتی به بارگاہت  
 دانی چه سخن در عراق مشنو  
 تقدیر چنان کن که روی عزم  
 عزم تو قضایبست مبرم آری  
 بی‌پشتی عزم تو در ممالک  
 هرچ آن تو کنی از امور دولت  
 کانجا که مرادت عنان بتابد  
 وانجا که قضا با تو عهد بندد  
 هرچند چنان خوبتر که خصمت  
 می‌شایدم از بهر غصه خوردن  
 صدرا به جهان در دفین طبعم  
 کز میوه تلفیق لفظ و معنی  
 چون کلک تفکر به دست گیرد  
 در دولت تو همچو دولت تو  
 صاحب سخن روزگارم آری  
 کاندر کنف خاک بارگاهی  
 در مدح وزیری که جان آصف  
 عمری سخن عذب پخته راند



تا زیر سپهر کبود کسوت  
هر نیک و بدی کز سپهر زاید  
امکان نزولش مباد بر کس  
جز بر تو مدار جهان مبادا  
نیکی و بدی در شمار باشد  
چونان که بدان اعتبار باشد  
الّا که ترا اختیار باشد  
تا ملک جهان را مدار باشد

### ایضاً در مدح سلطان سنجر

گردل و دست بحر و کان باشد  
شاه سنجر که کمترین بنده اش  
پادشاه جهان که فرمانش  
آنکه با داغ طاعتش زاید  
وانکه با مهر خازنش روید  
دسته خنجرش جهانگیرست  
عدلش از بازمین به خشم شود  
قهرش از سایه بر جهان فکند  
مرگ را دایم از سیاست او  
هر کجا سگه شد بنام و نشانش  
هر کجا خطبه شده به نام و بیانش  
ای قضا قدرتی که با حزم  
رایت آیتی که در حرفش  
می نگویم که جز خدای کسی  
گویم از رأی و رایت شب و روز  
رأی تو رازها کند پند  
رایت فتنها کند پنهان  
لطفت از مایه وجود شود  
بأست از بانگ بر زمانه زند  
نبود خطّ روزی مجری  
نشود کار عالمی بنظام  
دل و دست خدایگان باشد  
در جهان پادشه نشان باشد  
بر جهان چون قضا روان باشد  
هر که زابنای انس و جان باشد  
هر چه زاجناس بحر و کان باشد  
گرچه یک مشت استخوان باشد  
امن بیرون آسمان باشد  
زندگانی در آن جهان باشد  
تب لرز اندر استخوان باشد  
بخل بی نام و بی نشان باشد  
نطق را دست بر دهان باشد  
کوه بی تاب و بی توان باشد  
فتح تفسیر و ترجمان باشد  
حال گردان و غیب دان باشد  
دو اثر در جهان عیان باشد  
که ز تقدیر در نهان باشد  
که چو اندیشه بی کران باشد  
جسم را صورت روان باشد  
گرگ را سیرت شبان باشد  
که نه دست تو در ضمان باشد  
که نه پای تو در میان باشد

همچو معنی که در بیان باشد  
 هرچه گویی چنین چنان باشد  
 گرد را کسوت دُخان باشد  
 باد را اعتدال جان باشد  
 پیش شیر علمستان باشد  
 هم رکاب اجل گران باشد  
 بر لب چشمه سنان باشد  
 از پس قبضه کمان باشد  
 نسخت راه کهکشان باشد  
 آن قیامت که آن زمان باشد  
 پای هستیش بر گمان باشد  
 نه همانا که در امان باشد  
 که دمی با تو همعنان باشد  
 تیغ را با کفت قران باشد  
 فلک از کشته میزبان باشد  
 که همی آرزوی آن باشد  
 از مقیمان آستان باشد  
 وانگهت رایگان گران باشد  
 دست بوسیدنی زیان باشد  
 شاعری خام قلتبان باشد  
 موی مویش همه زیان باشد  
 هم درین دولت جوان باشد  
 زرگر باغ و بوستان باشد  
 نه چنان کز پیش خزان باشد  
 تا ممرِ سخن دهان باشد  
 تا زر در جهان نشان باشد  
 تا زمان لازم مکان باشد

در جهانی و از جهان پیشی  
 آفرین بر تو کافرینش را  
 روز هیجا که از درخش سنان  
 در تن ازدهای رایتها  
 شیرگردون چو عکس شیر در آب  
 هم عنان امل سبک گردد  
 هر سبو کز اجل شکسته شود  
 هر کمین کز قضا گشاده شود  
 اشک بر درعهای سیمابی  
 چون بجنبد رکاب منصورت  
 هر که راشد یقین که حمله تست  
 روح روح الامین در آن ساعت  
 نبود هیچکس بجز نصرت  
 هر مصافی که اندرو دو نفس  
 صد قران طیر و وحش را پس از آن  
 خسروا بنده را چو دهسالت  
 کز ندیمان مجلس ار نشود  
 بخرش پیش از آنکه بشناسیش  
 چه شود گرترا در این یک بیع  
 یا چه باشد که در ممالک تو  
 لیکن اندر بیان مدح و غزل  
 تا شود پیر همچو بخت عدوت  
 تا هوای خزان به بهمن و دی  
 باغ ملک ترا بهاری باد  
 خطبها را زیان به ذکر تو تر  
 سگها را دهان به نام تو باز  
 مدّت لازم زمان و مکان

همّت ملک بخش و ملک ستان  
 در جهان ملک جاودانت باد  
 تا به گیتی دِه و ستان باشد  
 خود چنین ملک جاودان باشد

### تقاضای تشریف از مخدوم

ای خداوندی که هرکه از طاعتت سر برکشد  
 گر سموم قهر تو بر موج دریا بگذرد  
 ورنه تأثیر حوادث خط به عالم درکشد  
 تا به استحقاقش اندر سلک نفع و ضررکشد  
 کو به دیوان قدر یک حرف بر دفترکشد  
 بید باری کیست کاندر باغ شه خنجرکشد  
 تا بدان دامن ز جیب آسمان برترکشد  
 ذیل تاریخ شرف در عرصه محشرکشد  
 در زمان ذُرَاعَه پیروزه از سر برکشد  
 از ره مشاطگی در حلیه و زیورکشد  
 کابر آذاری همی در بوستان لشکرکشد

ای خداوندی که هرکه از طاعتت سر برکشد  
 گر سموم قهر تو بر موج دریا بگذرد  
 ورنه تأثیر حوادث خط به عالم درکشد  
 تا به استحقاقش اندر سلک نفع و ضررکشد  
 کو به دیوان قدر یک حرف بر دفترکشد  
 بید باری کیست کاندر باغ شه خنجرکشد  
 تا بدان دامن ز جیب آسمان برترکشد  
 ذیل تاریخ شرف در عرصه محشرکشد  
 در زمان ذُرَاعَه پیروزه از سر برکشد  
 از ره مشاطگی در حلیه و زیورکشد  
 کابر آذاری همی در بوستان لشکرکشد

ای خداوندی که هرکه از طاعتت سر برکشد  
 گر سموم قهر تو بر موج دریا بگذرد  
 ورنه تأثیر حوادث خط به عالم درکشد  
 تا به استحقاقش اندر سلک نفع و ضررکشد  
 کو به دیوان قدر یک حرف بر دفترکشد  
 بید باری کیست کاندر باغ شه خنجرکشد  
 تا بدان دامن ز جیب آسمان برترکشد  
 ذیل تاریخ شرف در عرصه محشرکشد  
 در زمان ذُرَاعَه پیروزه از سر برکشد  
 از ره مشاطگی در حلیه و زیورکشد  
 کابر آذاری همی در بوستان لشکرکشد

### در مدح جلال الوزراء احمد بن مخلص

شب رفت و ز مشرق علم صبح برآمد  
 دیربست که پیغام نسیم سحر آمد  
 چون لشکر خورشید به آفاق درآمد  
 زانديشه چو بر خواب خماری حشر آمد  
 کز مادر گیتی همه کس بی خبر آمد  
 گیرید که گیتی همه یکسر به سر آمد  
 خود محنت ما جمله ز بوک و مگر آمد  
 زان می که رزش مادر و لهوش پسر آمد  
 زان دست که صد قلم ازو یک شمر آمد

خیزید که هنگام صبح دگر آمد  
 نزدیک خروس از پی بیداری مستان  
 خورشید می اندر افق جام نکوتر  
 از می حشری به که درآرند به مجلس  
 آغاز نهید از پی می بی خبری را  
 بر دل نفسی انده گیتی به سر آرید  
 بر بوک و مگر عمر گرامی مگذارید  
 ای ساقی مه روی درانداز و مرا ده  
 بر من مشکن بیش که من توبه شکستم

از دست گهر گستر دستور شهنشاه  
 دستور جلال الوزرا کز وزرا اوست  
 صدری که تر و خشک جهان فانی و باقی  
 جز بر در او قسمت روزی نکند بخت  
 هرگز چو فلک راه سعادت نکند گم  
 بی نعمت او بیخ بقا خشک لب افتاد  
 از همت او شکل جهانی بکشیدند  
 ای شاه نشانی که ز عدل تو جهان را  
 عدل تو همایست که چون سایه بگسترد  
 نام تو بسی تربیت نام عمر داد  
 سرمایه دریا نه به بازوی دلت بود  
 کان در نظر رأی تو نامد ز حقیری  
 بی دست تو کس را به مرادی نرسد دست  
 در شأن نیاز آیت احسان و ایادیت  
 بز تو قدیمیست چنان کز ره تقدیر  
 عزم تو چه عزمیست که بی منت تدبیر  
 عالم که ز نه بُرد به حیلت کلهی کرد  
 گردون که پی وهم مهندس نسپردش  
 اول قدم قدر تو بود آنکه چو برداشت  
 صاحب که به سیر قلمش تیغ سکون یافت  
 اوصاف تو در نسبت آوازه ایشان  
 در امر تو امکان تغیر ننهفتند  
 در کین تو امید سلامت نهادند  
 دشمن کمر کین تو از بیم تو بریست  
 از آتش باس تو مگر دود ندیدست  
 باس تو شهابیست که در کام شیاطین  
 خصم تو چه پروانه شود صاعقه‌ای را

دستی نه، محیطی که نوالش گهر آمد  
 آن شاخ که در باغ جلالت به برآمد  
 بر گوشه خوان کرمش ماحضر آمد  
 آری چکند چون در رزق بشر آمد  
 آن را که فلک سوی درش راهبر آمد  
 با همت او شاخ سخا بارور آمد  
 در نسبت او کل جهان مختصر آمد  
 در وصف نیاید که چه بختی به درآمد  
 خاصیت خورشید در آن بی خطر آمد  
 زان روی که عدل تو چو عدل عمر آمد  
 زین روی دفینش ز کران بر حذر آمد  
 آن چیست که آن رأی ترا در نظر آمد  
 بوسیدن دست تو از آن معتبر آمد  
 چون پیرهن یوسف و چشم پدر آمد  
 نزد همه در کوکبه خواب و خور آمد  
 در هرچه بکوشید نصیبش ظفر آمد  
 ترک کله قدر ترا آستر آمد  
 آمد شد تأیید ترا پی سپر آمد  
 عالم همه زیر آمد و قدرت زیر آمد  
 حاتم که زدست کرمش کان به سر آمد  
 وصف نفس عیسی و آواز خر آمد  
 گویی که مثالی ز قضا و قدر آمد  
 گویی که نشانی ز سعیر و سقر آمد  
 نی را ز پی حمله صرصر کمر آمد  
 کز ساده دلش آرزوی شور و شر آمد  
 با حرفتش آتش چو شراب کدر آمد  
 کان را ز فلک دود و ز اختر شرر آمد

زیرا که سکون جلیتِ کلّ سیر آمد  
 هرگز طرف دامنش از عار تر آمد  
 یک سال زغن ماده و یکسال نر آمد  
 هر مرغ که در عرصهٔ ملکی به پر آمد  
 گردون که نه احوال من او را سپر آمد  
 در قبهٔ اسلام مرا مستقر آمد  
 از جود تو آمد نه ز جای دگر آمد  
 آن تو ز دل بود از آن بی جگر آمد  
 آنرا که هنرهای من او را سمر آمد  
 زان در تو سخنشان همه چون آب زر آمد  
 هرگز که نه تشریف توشان بر اثر آمد  
 کز شکر تو کام همه‌شان پر شکر آمد  
 از فضل تو آمد نه ز فضل و هنر آمد  
 پاینده‌تر از نقش حجر بر حجر آمد  
 هر لحظه که بر غُرفهٔ سمع و بصر آمد  
 جانی و یقین است که جان ناگزیر آمد  
 جان مرکب و دم زاد و جهان رهگذر آمد  
 کز یک نظرت برگ چنین صد سفر آمد  
 زان کز تو برآمد همه کامی که برآمد

تو ساکنی و خصم تو جنبان و چنین به  
 عنقا که ز نازک منشی جای نگه داشت  
 وز هرزه روی سر چو به هر جای فرو کرد  
 ای ملک‌ستانی که ز درگاه تو برخاست  
 من بنده کز این پیش نزد زخم درشتی  
 در مدّت دهسال که این گوشه و سکنه  
 هر نور و نظامی که در آمد ز درِ من  
 گردون جگرم داد که احسان نه ز دل کرد  
 صدرا تو خداوند قدیمی نه مرا بس  
 اقران مرا زر ز طمع بیش تو دادی  
 از خدمت فرخندهٔ تو باز نگشتند  
 انعام تو بر اهل هنر گرچه به حدیست  
 نظمی که در احوال من آمد همه وقتی  
 جانم که درو نقش هوای تو گرفتست  
 اقبال ز توفیق تو نقشی بنمودش  
 از تو نگزیرد که تو در قالب عالم  
 تا در مثل آرند که اندر سفر عمر  
 یک دم ز جهان جان تو جز شاد مبادا  
 مقصود جهان کام تو بادا که برآید

### در مدح اکفی الکفات امیر ضیاء الدین احمد عصمی

که هر که نام خداوند بر زبان راند  
 دلم به دست نیاز از دماغ بستاند  
 یکی ز جملهٔ هر دو گروه نتواند  
 چو دل درآرد و بر جای جانش بنشانند  
 به منجنیق اجل خاک هم نریزاند  
 برات عمر به توفیق او همی راند

خدای جل جلاله ز من چنین داند  
 چو از دریچهٔ گوش اندر آیدم به دماغ  
 حواس ظاهر و باطن که منهیان دلند  
 که پیش خدمت او از دو پای بنشینند  
 زهی بنای عقیدت که روزگار ازو  
 مگر هوای تو اصل حیات شد که قضا

خرد درو به تحیر همی فرو ماند  
 که روزگار مرا بنده تو می خواند  
 طرایف سخنم را همی نگرداند  
 ز جوی قوت ادراک عقل بجهاند  
 عنان مدّت من چرخ برنگرداند  
 قضا به زور تمام ز زین بجنباند  
 که هر کرا بود از مردمانش گرداند  
 نه در صدور بزرگان طمع برنجانند  
 که این که دادت و جز راستیت نرهاند  
 به کار دولت اکفی الکفات می ماند  
 تواند از همه آب حیات باراند  
 برین بمان که ز مردم همین همی ماند  
 سعادت بیست که در موکب تو می راند  
 سوی محیط فلک چون عنان ببیچاند  
 سپهر گوشه مسند ز ماه بفشاند  
 ز بام گیتی تقدیر بد همی راند  
 فلک به دست ظفر جعد ملک می شاند  
 که فتنه با تو همی بازد و همی ماند  
 اگر زمانه نداند خدای می داند  
 دهان غنچه گل را صبا بخنداند  
 که خصم را بسزا خنده تو گریاند

خصایصی که هوای تراست در اقبال  
 به خواجگیم رسانید بخت و موجبش این  
 کجا بماند که اقبال تو به دست قبول  
 چو مدحت تو برانگیزد اسب فکرت من  
 چو پای من بود اندر رکاب خدمت تو  
 به نعمت تو که گر در مصافگاه اجل  
 مرا اگر هنری نیست این دو خاصیت است  
 نه در مناصب اقران حسد بیازارد  
 فلک چو کان گهر دید خاطر من پرسید  
 چو نام دولت اکفی الکفات بردم گفت  
 تویی که ابر ز تأثیر فتح باب گفت  
 به سیم نام نکو می خری زیان نکنی  
 عنان به ابلق ایام ده که رایض او  
 غبار موکب میمونت از بسیط زمین  
 ز بهر تکیه او گرنه عزم فسخ کند  
 تو تا مدبر ملک شکوه تدبیرت  
 جهان به آب وفا روی عهد می شوی  
 زمانه مهره تشویر بازچید چو دید  
 تو در زمانه بسی از زمانه افزونی  
 همیشه تا که ز تأثیر چرخ و گریه ابر  
 لب نشاط تو از خنده هیچ بسته مباد

در مدح رکن الدین مفتی گفته در وقتی که حکیم با تاج عمزاد  
 نزاع و دعوایی داشته و مایل بوده که آن مرافعه پیش او  
 برند و تاج عمزاد به مفتی دیگر میل داشته است

آن به که مطلع سخن از رکن دین کنند  
 از بهر کسب مرتبه نقش نگین کنند

در دین چو اعتصام به جبل متین کنند  
 دین پروری که داغ ستورش مقربان

بر دست و کلک و فتوی او آفرین کنند  
 هر گه که بر سپهر حدیث زمین کنند  
 هر شب مذکریش شهور و سنین کنند  
 هر بامدادش ابلق ایام زین کنند  
 در گنج خانه خردش زان دفین کنند  
 در شرع از طریق تهاون کمین کنند  
 کانجات با مخنث و مطرب قرین کنند  
 چون نسبت به خدمت شیر عرین کنند  
 زان التفاتها که به صوت حزین کنند  
 کازادگان به خیره ترا پوستین کنند  
 تا با من این مکاوحه از راه کین کنند  
 از برگ اطلس وز گیا انگبین کنند  
 تشبیه چهرها به گل و یاسمین کنند

ارواح انبیا ز مقامات آخرت  
 از شرم رأی او رخ خورشید خوی کند  
 اطراف مدرسه اش به زبان صدا چو دید  
 خورشید کیست چاکر آیش از این سبب  
 نقدیست نکته اش که دارد عیار وحی  
 ای تاج با کسی که مدار شریعتست  
 صاحبقران شرع به جایی توان شدن  
 مجلس به دوش گریه شکاران چرا شوی  
 یک التفات او ز تو گر منقطع شدی  
 منکر مشوا زین که درین پوست نیستی  
 ای نایب محمد مرسل روا مدار  
 چندان بقات باد که تأثیر لطف صنع  
 شرع از توسر خرو تو چو گل تازه روی تا

### در مدح امیر عزالدین طوطی بک

نماند در صدف مکر مات گوهر جود  
 شرنگ گشت همه نوش و شهد و شکر جود  
 بیست آب فتوت بمراد آدر جود  
 نماند همت و بی شوی ماند دختر جود  
 جهان به کام نشد یک زمان مسخر جود  
 بریده گشت به شمشیر مُمسکی سر جود  
 نمی دهد به دماغم بخار عنبر جود  
 بطبع نیست در این عصر ملک غمخور جود  
 مگر نماند به برج شرف کبوتر جود  
 که آفتاب هنر رفت در دو پیکر جود  
 که در جهان کرم کس ندید منظر جود  
 درون پرده شود آفتاب خاور جود

خراب کرد به یکبار بخل کشور جود  
 وبال گشت همه فضل و علم و راحت و مال  
 برفت باد مروّت بگشت خاک وفا  
 نخفت فتنه و بی جفت خفت شخص هنر  
 فلک به مهر نشد یک نفس مطیع خرد  
 دریده گشت به زوبین ناکسی دل لطف  
 نمی دمد به مشام نسیم سُنبل عدل  
 بصدق نیست در این عهد بخت ناصر جاه  
 هلاک گشت عقاب امل ز گرسنگی  
 چرا فروغ نیابد هوای سال امید  
 وجود جود عدم گشت و نیست هیچ شکی  
 کنون که صبح خساست به شرق بخل دمید

سهیل عدل نتابد به طرف قطب شرف  
 در این هوس که خرامنده ماه من برسید  
 لبش به نوش بیاکنده لطف صانع لطف  
 به خشم گفت که چندین برسیم بی ادبان  
 امید جود مبر از جهان کنون که گشاد  
 به عون همّت سلطان عصر و شاه جهان  
 خدایگان سلاطین ستوده عزالدین  
 جهانگشای ولی نعمتی که همّت او  
 طری به مکرمت جود اوست سوسن ملک  
 به فهم حکمت او حاصل است مشکل علم  
 نهفته در دل داهیش بخت ذات کرم  
 به یمن دولت او گشت چرخ خادم ملک  
 زهی به حزم و فراست کمال رتبت و جاه  
 تویی به طالع میمون مدام بابت ملک  
 به احتشام تو فرخنده گشت طالع سعد  
 ز عکس تیغ تو تأیید یافت بازوی عدل  
 غلام ملک تو بر سر نهاد تاج شرف  
 ندید مثل تو هنگام عدل چشم خرد  
 بنازید ترا افتخار بر سر تخت  
 صفات حمد تو در ابتدای مصحف مجد  
 ز هول جود تو لاغر شدست فربه بخل  
 شدست نام تو مجموع بر وجود کرم

سپهر ملک نگردد به گرد محور جود  
 به شکل عربده بر من کشید خنجر جود  
 رخس به مشک نگاریده صنع داور جود  
 مگوی مرثیه جود در برابر جود  
 فلک به طالع فرخنده بر جهان در جود  
 شجاع دولت و سالار ملک و صفدر جود  
 کمال ملت و دیهیم عدل و مفخر جود  
 همیشه هست بانعام روح پرور جود  
 قوی به تقویت کلک اوست لشکر جود  
 به وهم همّت او ظاهر است مضمهر جود  
 سرشته در کف کافیش طبع جوهر جود  
 به عون همّت او هست دهر چاکر جود  
 خهی به عزم و سیاست کمال و زیور جود  
 تویی به رأی همایون همیشه در خور جود  
 به احترام تو ورخشنده گشت اختر جود  
 به نوک کلک تو تشریف یافت محضر جود  
 عروس بخت تو بر روی بست معجر جود  
 نژاد شبه تو هنگام لطف مادر جود  
 بپرورید ترا روزگار بر بر جود  
 مثال نعت تو در انتهای دفتر جود  
 ز امن بر تو فربه شدست لاغر جود  
 بدین صفات شدی در زمانه سرور جود

### در مدح امیر علاءالدین محمد

هرکرا در دور گردون ذکر مقصد می رود

یا سخن در سرّ این صرح مُمَرّد می رود



یا حدیث آن بهستی چهره کز بدو وجود  
 همچو خاتونان درین فیروزه مرقّد می رود  
 یا در آن حورا نسب کودک شروعی می کند  
 کز تصنع گه مخطّط گاه امرد می رود  
 یا همی گوید چرا در کلّ انسان بر دوام  
 از تحرّک میل و تحریک مجدّد می رود  
 بر زبان دَورگردون در جواب هرکه هست  
 ذکر دوران علاءالدین محمّد می رود  
 آنکه پیش سایه او سایه خورشید را  
 در نشستن گفت و گوی صدر و مسند می رود  
 و آنکه جز در موکب رایش نراند آفتاب  
 رایتش بر چرخ منصور و مؤیّد می رود  
 گرچه از تأثیر نه گردون به دست روزگار  
 ساکنان خاک را انعام بی حدّ می رود  
 هرچه رفتست از عطیّتهای ایشان تاکنون  
 حاطه الله زو به یک احسان مفرد می رود  
 عقل کلّ کو تا ببیند نفس خاکی گوهری  
 کز دو عالم گوهرافشانان مجرّد می رود  
 طبعش استقبال حاجتها بدان سرعت کند  
 کاندر آن نسبت زمان گویی مقیّد می رود  
 دست او را در سخا تشبیه می کردم به ابر  
 عقل گفت این اصل باری ناممهد می رود  
 پیش دست او هنوز اندر دبیرستان جود  
 بر زبان رعد او تکرار ابجد می رود  
 خاک پایش راز غیرت آسمان بر سنگ زد  
 تا به گاه چرخ موزون نامعدّد می رود

گفت صرّاف قضا ای شیخ اگر ناقد منم  
 در دیار ما تصرّف فرق فرقد می رود  
 وصف می کردم سمندش را شبی با آسمان  
 گفتم این رفتار بین کان آسمان قد می رود  
 گفت دی بر تیغ کوهی بود پویان گفتی  
 آفتابستی که سوی بُعدِ ابعاد می رود  
 ماه بشنید این سخن آسیب زد با منطقه  
 گفت آیا تا حدیث نعل و مقود می رود  
 ای جوان دولت خداوندی که سوی خدمت  
 دولت من سروقدّ یاسمین خدّ می رود  
 جانم از یک ماهه پیوند تو عیشی یافتست  
 کز کمالش طعنه در عیش مخلدّ می رود  
 ختم شد بر گوهر تو همچو مردی مردمی  
 در تو این دعوی به صد برهان مؤکد می رود  
 دور نبود کین زمان در مجلس حکم قضا  
 بر زبان چرخ و اختر لفظ اشهد می رود  
 نعت تو کی گنجد اندر بیت چندی مختصر  
 راستی باید سخن در صد مجلدّ می رود  
 چشم بد دور از تو خود دورست کز بس بّاس تو  
 فتنه اکنون همچو یاجوج از پس سد می رود  
 دانی از بهر تو با چشم بد گردون چه رفت  
 آنچه آن با چشم افعی از زمرد می رود  
 تا عروس روزگار اندر شبستان سپهر  
 در حریر ابیض و در شعر اسود می رود  
 وقف بادا بر جمال و جاه و عمرت روزگار  
 زانکه در اوقاف احکام مؤبّد می رود

حاجب بارت سپهداری که در میدان چرخ  
 حزم را پیوسته با تیغ مهند می‌رود  
 ساقی بزمتم سمن ساقی که بر قصر سپهر  
 لهو را همواره با صرف موزد می‌رود

### در مدح مجدالدین ابوالحسن عمرانی

نطقم به تحفه دادن کون و مکان رسید  
 هم گام من به معبد پیر و جوان رسید  
 بدرید آسمانه و بر آسمان رسید  
 شادی بزاد و منفعت او به جان رسید  
 مقهور هاویه به هوای جنان رسید  
 گل تازگی گرفت چو در بوستان رسید  
 وز فز او اثر به زمین و زمان رسید  
 از چهره سخا و سخن کاروان رسید  
 نوبت رسد چو نوبت لطف جهان رسید  
 صاحب هنر به درگه صاحبقران رسید  
 از جاه او به منفعت جاودان رسید  
 از رأی او به رؤیت نوشیروان رسید  
 در عهد او به خامه عنبرفشان رسید  
 منشور بخت او ز آبد آن زمان رسید  
 در کاینات نسخه سود و زیان رسید  
 حالی به سایه علم کاویان رسید  
 می‌بودش این گمان که بدو در توان رسید  
 آنجا که مرغ و هم و قیاس و گمان رسید  
 از هفت عضو خصم تو یک استخوان رسید  
 هر لقمه‌ای که خصم ترا در دهان رسید  
 دیدی که از قبول تو آخر به آن رسید  
 طبعم به عرضه کردن دریا و کان رسید  
 هم وهم من به مقصد خرد و بزرگ تاخت  
 این دود عود شکر که جانست مجمرش  
 انده بمرد و مفسدت او ز دل گذشت  
 رنجور بادیه به فضای ارم گریخت  
 بلبل فصیح گشت چو بوی بهار یافت  
 پرواز کرد باز هوای ثنا و مدح  
 محبوب شد جهان که ز اقلیم رابعش  
 محنت رود چو مدّت عنف از زمانه رفت  
 عالی سخن به حضرت عالی نسب شتافت  
 دستور شهریار جهان مجد دین که دین  
 محسود خسروان علی بن عمر که عدل  
 آن شه‌نشان که قدرت شمشیر سرفشان  
 نقش بقا چو جلوه‌گری یافت از ازل  
 ای صاحبی که از رقم مهر و کین تو  
 در کار کرد کلک تو خسرو چو فتح کرد  
 برخاست چرخ در طلب کبریاء تو  
 از کبریاء تو خبری هم نمی‌رسد  
 در منزلی که خصم تو نزل زمانه خورد  
 مصروع کرد بر جگر مرگ قهر تو  
 دولت وصال عمر آبد جُست سالها

چون التفات تو به جهان جهان رسید  
 کام تو از حرم به چنین خاکدان رسید  
 اینک ز صد هزار بزرگی نشان رسید  
 چون نام خواجگی تو سلطان نشان رسید  
 چون در علو به کارگه امتحان رسید  
 توجیه رزق از تو به انس و به جان رسید  
 هم در نخست گام به دریا و کان رسید  
 چشمش به یک نظر به همین آشیان رسید  
 در باغ مدح تو به گل و ارغوان رسید  
 این طرفه تحفه بین که مرا از خزان رسید  
 از آسمان گذشت و به این آستان رسید  
 اکنون ز خدمت دَرِ تو بر کران رسید  
 آوازه درفکند که جاری زبان رسید  
 آمد ندا که بار دگر قلتبان رسید  
 تا خام قلتبان تر از این مدح خوان رسید  
 از باده محبت تو سرگران رسید  
 از باختر ثنای تو تا قیروان رسید  
 نزدیک هر ضعیف و قوی با امان رسید  
 از دولت تو بهره دل شادمان رسید

در اضطراب دیده تسکین گشاده شد  
 در کرده خدای میاور حدیث رد  
 ای خرد بارگاه بلا را ز کام تو  
 سلطانی از نیاز در خواجگی زند  
 نقد وجود چرخ عیار از دَرِ تو برد  
 تقدیر رزق اگرچه به حکم خدای بود  
 در عشق مال آز روان شد به سوی تو  
 مرغ قضا چو بر در حکم تو بار یافت  
 صدرا به روزگار خزان دست طبع من  
 گلزار مدح تو به طراوت اثر نمود  
 شخصم به جد و جهد به فرمان عقل و جان  
 سی سال در طریق تحیر دلم بتاخت  
 آخر فلک ز مقدم من در دبار تو  
 نی نی به سوی صدر هم از لفظ روزگار  
 کس را ز سرکشان زمانه نگاه کن  
 این است و بس که از قبل بخت نیست شد  
 از فیض جاه باش که از فیض مکرمت  
 تا در ضمیر خلق نگرود که امر حق  
 وز بهره زمانه تو بادی که شاه را

### در مدح مجدالدین ابوالحسن عمرانی

وز سرآورده شب گرد جهان کرد حصار  
 قوسی از زرّ طلّی بر گره‌ای از زنگار  
 سیر او فاعل و مفعولش از این سو آثار  
 گه ز نزدیکی او باز همی گشت نزار  
 معنی اندر ورق روح همی کرد نگار  
 خردش کامل و چون چشم رقیبان بیدار

دی چون بشکست شهنشاه فلک نوبت بار  
 روی بنمود مه عید به شکلی که کشند  
 جرم او قابل و مقبولش از آن سو تأثیر  
 گاهی از دوری خورشید همی شد فربه  
 برآزو بود سبک روح دبیری که به کلک  
 سفهش غالب و چون بخت لثیمان خفته

مذمغم اندر قلمش هرچه فلک را اسرار  
 بود در دفتر او از همه وزنی اشعار  
 کرده در حوت بر آن ابجد و هوز دشوار  
 به کفی بربط سُغدی به دگر جام عقار  
 وز اشارت رخ نیکوش همی گشت فکار  
 هم‌نوا با وتر و زمزمه موسیقار  
 سقف او را نه ستون بود و نه دیوار به کار  
 نیک مستظهر وزو یافته خاک استظهار  
 گاه بر کرد همی کیسه کان از دینار  
 ادهم و اشهب گرد آخر او لیل و نهار  
 ابر را خرج همی کرد به وجهی ز بخار  
 که ازو شیر فلک خیره شود در پیکار  
 ناوکش نامه آجال برد وقت شکار  
 بی سبب خیره همی کرد یکی را بر دار  
 مرد موسی کف و عیسی دم و یوسف دیدار  
 رایت و رأیش بر هفت و شش و پنج و چهار  
 املی وحی همی کرد و نبودش گفتار  
 مدّت عمرش بیرون شده از حدّ شمار  
 در همه کاری چون حلم درنگش بسیار  
 گاه می بست یکی را به میان بر زَنّار  
 بود چندان که برو چیره نمی شد مقدار  
 درگه خواب ز بسیاری شاهان گه بار  
 دل او بحر محیطست و کفش ابر بهار  
 وانکه چرخش ز موالید جهان نارد یار  
 کوه را با سخطش کیک فتد در شلوار  
 هر دو گیتی چو قضا و قدر آورد اقرار  
 پود یک معده طبیعت نفکند اندر تار

مضمرا ندر سخنش هرچه قضا را مقدور  
 بود بر تخته او از همه نوعی آیات  
 کرده در دلو برین منطق و هیأت آسان  
 باز بر طارم دیگر صنمی سیم اندام  
 از تبسم لب شیرینش همی شد خسته  
 توأمان با وتد و فاصله موسیقی  
 حضرتی بود بر از طارم او سخت رفیع  
 ملکی همچو خرد عادل و هشیار درو  
 گه تهی کرد همی دامن ابر از گوهر  
 سخن و دهلیز سراپرده او اوج و حضیض  
 باد را دخل همی داد به وجهی زدخان  
 باز میدان دگر بود درو شیردلی  
 خنجرش گردن ارواح زند روز مصاف  
 بی گنه بسته همی داشت یکی را در حبس  
 خواجه‌ای بود از اینان همه برتر ز شرف  
 سایه عدل پراکنده و نور احسان  
 عالم غیب همی دید و نبودش دیده  
 بر ازو صومعه‌ای بود و درو هندوی پیر  
 در همه شغلی چون صبر شتابش اندک  
 گاه می دوخت یکی را به کتف بر عسلی  
 عدد انجم بسیار سپهر هشتم  
 راست گویی که ز بسیاری انجم هستی  
 مجد دین بوالحسن عمرانی آنکه به جود  
 آنکه دهرش ز قرانات فلک نارد مثل  
 چرخ را با شرفش سنگ فتد در موزه  
 گشت بر محضر اقبال بزرگیش گواه  
 تا نشد ضامن ارزاق خلایق جودش

هست استیلا عدلش بکمالی که کنون  
 زانکه مانند شترمرغ ندارد مخلب  
 تا زبان قلمش تیر فلک بگشادست  
 قلمش آنچه بدو راه نیابد طغیان  
 هست کمیّت اشغال جهان را میزان  
 شادمان باش زهی مهتر با استحقاق  
 درگهت مقصد سادات و برو بر اعیان  
 دخل مدح تو دویده زوضیع وز شریف  
 کنی از تقویت لطف عرض را جوهر  
 باد در موقف حکم تو وزد وقت نفاذ  
 تابش رأی تو بیرون کند از ماه محاق  
 خواب امن تو چنان عام شد اکنون که نماند  
 به یسار تو یمین خورد فلک گفت مترس  
 همّت بانگ برو زد که نگهدار ادب  
 تا برآورد فلک سر ز گریبان وجود  
 هر کجا رایض حزم تو گران کرد رکاب  
 هر کجا منع تو بگشاد دَرِ چون و چرا  
 گر صبا از کف دست تو وزد همچو بهار  
 جز فلک با کف پای تو نسودست رکاب  
 خواستم گفت که خورشید به رأیت ماند  
 در جبین همه اجرام فلک چین افتد  
 در بزرگی تو یک نکته بخوام گفتن  
 عقل اگر از سر انصاف بجوید امروز  
 ای روان کرده به هر هفت فلک بر فرمان  
 نام من بنده به شش ماه به هر هفت اقلیم  
 گر نیرزد سختم زحمت من ور ارزد  
 خاطری دارم منقاد چنانک اندر حال

باز را کبک همی طعنه زند در کھسار  
 زانکه مانده خُفاش ندارد منقار  
 عقل در کام کشیدست زبان چون سوفار  
 خردش آنکه برو غیب نباشد دشوار  
 هست کیفیت احکام فلک را معیار  
 چشم بد دور زهی خواجه بی استکبار  
 مجلسست مرجع زوآر و بدو در احرار  
 خرج جود تو رسیده به صغار و به کبار  
 کنی از تربیت قهر شفا را بیمار  
 خاک در سایه حلم تو بود گاه وقار  
 کوشش عدل تو بیرون برد از خمرخمار  
 در جهان جز خرد و بخت تو یک تن بیدار  
 به یمین تو دهم هر چه مرا هست یسار  
 کان یمین را ز یسار تو همی آید عار  
 جز که در دامن قدر تو نکردست قرار  
 بر سر توسن افلاک توان کرد فسار  
 بر دَرِ خانه تقدیر توان زد مسمار  
 درم افشان دمد از شاخ برون دست چنار  
 جز عنان در کف دست تو نکردست قرار  
 گفت خورشید که با او سخن من بگذار  
 گر فلک را بمثل حکم تو گوید که بدار  
 کانچنانست وگرنه ز خدایم بیزار  
 در دیار دو جهان جز تو نیابد دیار  
 وی روا دیده به هر شش جهت اندر بازار  
 گشت مشهور کبار از تو و معروف صغار  
 هم بخرد، نوش بر نیش بود گل بر خار  
 گویدم گیر هر آن علم که گویم که بیار

در سخن هست چو عقلت گه ادراک سوار  
 که ازو گوهر ناسفته ستاند به کنار  
 تا دگر روز کند در کف پای تو نثار  
 گو بیار اینک ارکان و بزرگان دیار  
 که چرا پار نبود این سخنم یا پیرار  
 کز چو من شاخ چنین میوه چرا آید بار  
 روز را بارخدایا نتوان کرد انکار  
 تا بریده نشود اوّل امسال از پار  
 باد هر سال به سال دگرت ضامن عمر  
 وز تن و جان و جوانی و جهان برخوردار  
 پایه جاه تو زاسیب فلک در زنهار  
 سال نو بر تو همایون و چنین سال هزار

در ادب گرچه پیاده است چو خصمت گه عفو  
 مرد باید چو میان بست به مدّاحی تو  
 همه شب کسب جواهر کند از عالم غیب  
 شعرم اینست و گر کس به ازین داند گفت  
 حاش لله نه که من بنده همی گویم از آن  
 این هم اقبال تو می گوید ورنه تو بگوی  
 همه کس داند و آنرا نتوان شد منکر  
 تا گسسته نشود رشته امروز از دی  
 باد هر سال به سال دگرت ضامن عمر  
 دایم از روی بزرگی و شرف روزافزون  
 دامن عمر تو از گرد اجل در عصمت  
 هر دم اقبال نوت باد ز گردون کهن

### در مدح امیر کبیر ضیاءالدین مودود احمد عصمی

همچون مه دو هفته و هر هفت کرده یار  
 با چشم نیم خواب جهانسوز پر خمار  
 و اوردمش چو تنگ شکر تنگ در کنار  
 چونی بماندگی و چگونست حال و کار  
 لیکن کنون ز شادی روی تو چون نگار  
 بودم چو زیر چنگ تو با ناله های زار  
 آغاز کرد و قصه آن گوی و اشکبار  
 بی تو ز حدّ طاقت من بار انتظار  
 دیدار بود بار دگرمان در این دیار  
 گفتیم از این حدیث و گرفتیم اعتبار  
 بر وزنه های مشکل و الفاظ مستعار  
 رمزی دوزین نمط نه نهران بل به آشکار  
 گر زیر دور چرخ یمین است یا یسار

دوش از دم درآمد سرمست و بی قرار  
 با زلف تابدار دلاویز پر شکن  
 جستم ز جای و پیش دوید و سلام کرد  
 گفت از کجاست پرسم و خود کی رسیده ای  
 گفتم که حالم از غم تو بس تباہ بود  
 تا همچو چنگ تو به کنارم نیامدی  
 بنشست و ماجرای فراق از نخست روز  
 می گفت و می گریست که آخر چو درگذشت  
 منت خدای را که به هم باز یک نفس  
 القصه از سخن به سخن شد چو یک زمان  
 افتاد در معانی و تقطیع شاعری  
 گفتا اگر چه مست و خرابم سؤال کن  
 گفتم که چیست آنکه پس دور چرخ ازوست

در بذل شرم خورده از او ایر در بهار  
 دارد همان نظام که از هفت و از چهار  
 آن از جهان گزیده و دستور شهریار  
 دارد زمام گیتی در دست اختیار  
 بودی صباش دایه و مادرش جویبار  
 زو ملک شاه فریه و او سال و مه نزار  
 گه در کنار نطق کند دُرّ شاهوار  
 آن لطف گاه برّ و سیاست بروزبار  
 بنیاد دین و قاعده دولت استوار  
 در مدح این خلاصه مقصود روزگار  
 کم گوی قصه، خیز دوات و قلم بیار  
 آن یار ناگزیر و رفیق سخن گزار  
 بر فور این قصیده مطبوع آبدار



در بزم رشک برده برو شاخ در خزان  
 اصل وجود اوست که از بیخ فرع اوی  
 گفتا که دست نایب سلطان شرق و غرب  
 مودود احمد عصمی کز نفاذ امر  
 گفتم که چیست آن تن بی جان که در صبی  
 زو موج فتنه ساکن و اوروز و شب دوان  
 گه در مزاج حرف نهد نفس ناطقه  
 گفتا که کلک نایب دستور شرق و غرب  
 مودود احمد عصمی کز مکان اوست  
 گفتم قصیده ای اگر ت امتحان کنم  
 طبعت بدان قیام تواند نمود گفت  
 برخاستم دوات و قلم بردمش به پیش  
 برداشت کلک و کاغذ و فر فر نوشت

وی بر زمانه سایه تو فضل کردگار  
 فائض به جود بر همه خلق آفتاب وار  
 جود تو نقد و نسیه امسال داده پار  
 و ایام را به جاه و جمال تو افتخار  
 وز سنگ جذب همّت تو برکشد بخار  
 عالم نیافت عافیت عام را حصار  
 بحری گه کفایت و کوهی گه وقار  
 هم نطق پیش کلک تو نقدیست کم عیار  
 دست تهی برون ندمد هرگز از چنار  
 ترکیب معده را نه به پیوست بود و تار  
 علم تو همچو باد دهد خاک را قرار  
 نه وهم را به پایه قدر تو رهگذار  
 وز آب نعل مرکب عزمّت کند غبار

ای روزگار دولت تو روز روزگار  
 قادر به حکم بر همه کس آسمان صفت  
 حزم تو دام و دانه امروز دیده دی  
 افلاک را به عزّ و جلال تو اهتزاز  
 از آب تّف هیبت تو برکشد دخان  
 تا سدّ حزم تو نکشیدند در وجود  
 عقلی گه ذکا و سحابی گه سخا  
 هم عقل پیش نطق تو شخصی است بی روان  
 در ابر اگر دست تو یک خاصیت نهند  
 تا در ضمان رزق خلایق نشد گفت  
 حکم تو همچو باد دهد خاک را مسیر  
 نی چرخ را به سرعت امر تو ره نورد  
 از خاک زور بازوی امرت برد شکیب



آنجا که یک پیاده فرو کرد عزم تو  
 مهر تو دوستان را در دل شکفته گل  
 چون مور هر که با کمر طاعت تو نیست  
 هم غور احتیاط ترا دهر در جوال  
 چندین سوابق از پی کام تو آفرید  
 ورنه چو ذات کامل تو کلّ عالمست  
 تا نیست اختران را آسایش از مسیر  
 بادا مسیر امر تو چون چرخ بی فتور  
 هم فتنه را به دست شکوه تو گوشمال  
 تو بر سریر رفعت و اعدا چو خاک پست  
 ملکی توان گرفت به نیروی یک سوار  
 کین تو دشمنان را در جهان شکسته خار  
 بیرون کشد قضای بد از پوستش چو مار  
 هم اوج بارگاه ترا چرخ در جوار  
 از ترّ و خشک عالم خاک آفریدگار  
 کردی بر آفرینش ذات تو اختصار  
 تا نیست آسمان را آرامش از مدار  
 بادا مدار عمر تو چون دور بی شمار  
 هم چرخ را ز نعل سمند تو گوشوار  
 تو در مقام عزّت و حاسد چو خاک خوار

### در مدح صدرالزمان علاءالدین محمود خراسانی

باد شبگیری نسیم آورد باز از جویبار  
 ابر آذاری علم افراشت باز از کوهسار  
 این چو پیکان بشارت بر، شتابان در هوا  
 وان چو پیلان جواهرکش خرامان در قطار  
 گه معطر خاک دشت از باد کافوری نسیم  
 بوی خاک از نرگس و سوسن چو مشک تبّتی  
 روی باغ از لاله و نسرين چو نقش فندهار  
 مرحبا بویی که عطّارش نباشد در میان  
 حبّذا نقشی که نقّاشش نباشد آشکار  
 ابر اگر عاشق نشد چون من چرا گرید همی  
 باد اگر شیدا نشد چون من چرا شد بی قرار  
 مست اگر بلبل شدست از خوردن مل پس چراست  
 چهره گل با فروغ و چشم نرگس پر خمار

رونق بازار بت‌رویان بشد زیرا که بود  
 بوی خطشان گلستان و رنگ رخشان لاله‌زار  
 باده خور چون لاله و گل زانکه اندر کوه و دشت  
 لاله می‌روید ز خارا گل همی روید ز خار  
 باده خوردن خوش بود برگل به هنگام صبح  
 توبه کردن بد بود خاصه در ایام بهار  
 برگل سوری می‌صافی حلالست و مباح  
 خاصه اندر مجلس صدر جهان فخر کبار  
 مجلس عالی علاءالدین که از دست سخاش  
 زر ز کان خواهد امان و دُر ز دریا زینهار  
 عالم علم و سپهر جود محمود آنکه هست  
 افتخار روزگار و اختیار شهریار  
 دست جود آسمان از دست جودش مایه خواه  
 نقد جاه اختران بر سنگ قدرش کم عیار  
 عقل پروردست گویی روح او را در ازل  
 روح پروردست گویی شخص او را بر کنار  
 راست‌کاری پیشه کردست از برای آنکه نیست  
 در قیامت هیچکس جز راستکاران رستگار  
 کی شود عالم از او خالی که از بهر بقاش  
 کرد ایزد روز مولودش فنا را سنگسار  
 زاب و آتش برد روح و رأی او پاکی و نور  
 چون ز باد و خاک طبع و حلم او لطف و وقار  
 خواستند از حلم و رأی او زمین و آسمان  
 هریکی در خورد خود چیزی ز روی افتخار  
 خود او چون زان سؤال آگه شد اندر حال داد  
 کوه این را خلعت و خورشید آنرا یادگار

ابر جودش گر به نیسان قطره بارد بر زمین  
 تا قیامت با دم آید برون دست چنار  
 ای به جنب همّت تو پایه اجرام پست  
 وی به پیش طلعت تو چشمه خورشید تار  
 دارد از لطف تو برجیس و ز قهر تو زحل  
 این سعادت مستفاد و آن نحوست مستعار  
 در پناه درگه اقبال و بام قدرتست  
 هفت کوکب در مسیر و نه سپهر اندر مدار  
 ورکسی گوید نشاید بود گویم پس چراست  
 این نه آنرا پاسبان وان هفت این را پرده دار  
 فضل یزدان هست سال و مه یسارت را یمین  
 رأی سلطان هست روز و شب یمینت را یسار  
 هر لباسی کز شرف پوشید شخص دولت  
 رفعتش بودست بود و عصمتش بودست تار  
 گر شود در سنگ پنهان دشمنت همچون کشف  
 ور شود در خاک متواری حسودت همچو مار  
 حزم تو آنرا چو ناقه آورد بیرون ز سنگ  
 چو عزیمت هیبت و خشم برآرد زان دمار  
 هست مضمهر گویی اندر طاعت و عصیان تو  
 نام و ننگ و خیر و شر و لطف و قهر و فخر و عار  
 مادحت را گر معانی سنست و الفاظ ابترست  
 زاهل معنی لاجرم کس نیست او را خواستار  
 هرکه در بند صور ماند به معنی کی رسد  
 مرد کو صورت پرست آمد بود معنی گذار  
 لیک از یک روز بر درگاه تو باشد به پای  
 پایگاهی یابد از اقران فزون در روزگار

طبع گنگش بی زبان گویا شود چون کلک تو

گرچه کلک تو کمر بندد به پیشت بنده وار

گرچه نزد هیچ دیار این زمان مقبول نیست

گردد از تعریف تو صاحب قبول این دیار

سغبه او باشد امروز آنکه منکر بود دی

طاعت او دارد امسال آنکه عصیان داشت پار

تا زند باد خزان بر شاخها زرّ و درم

تا کند باد صبا در باغها نقش و نگار

شاخ اقبالت چو باغ از ابر نیسان باد سبز

شخص بدخواهت چو برگ از باد دی زرد و نزار

چهره بدخواهت از انده چو آبی باد زرد

سینه بدگوت پر خون از تفکر چون انار

شادمان در دولت عالی و جاه بی کران

کامران از نعمت باقی و عمر بی کنار

### در مدح صاحب سعید جلال الوزرا عمر بن مخلص

سوخت از آتش غم جان مرا هندووار

هندویی کز مژگان کرد مرا لاله قطار

هندوان دست ببردند بدین هر دو نگار

لاله راندن به دم و سوختن اندر آتش

داری از هر دو عمل یار مرا برخوردار

هندوانه دو عمل پیش گرفت او یارب

عشقشان در دل از آن گرمتر آمد صدبار

هندوان را چه اگر گرم و تر آمد به مزاج

که در انگشت بود عادت سوزانی نار

عشق هندو به همه حال بود سوزان تر

عشق را بر سر من رفته یکایک سروکار

اتفاق فلکی بود و قضای ازلی

او به کاشانه بُد و من به میان بازار

دیدم از پنجره حجره نخّاس او را

رخ رخشنده مه بیند مرد نظّار

هم بر آن گونه که از پنجره ابر به شب

اینت افسونگر هندو نسب جادو سار

کشّی و چابکیش دیدم و با خود گفتم

هم به بالای خود از عنبر و از مشک دو مار

به فسون بین که بدانگونه مسخّر کردست

نیست دلّال درین مرتبه هست او عطّار

آنکه دلّال دوگیسوی پر از عطر ویست

ابرویش چیست یکی گوی بلورین در مشک  
 دمجۀ چشم کدامست و دماوند گدام  
 آنکه آن حور که او را دل احرار بهشت  
 گویا روی ببین اینک وانگه به دودست  
 من در آن صورت او عاجز و حیران مانده  
 هندوانه عملی کرد وی و من غافل  
 جادویی کردن جادو بچه آسان باشد  
 چون به ناگاه فرود آمد از آن حجره به شیب  
 پای من خشک فرو مانده ز رفتار و مرا  
 گفتم ای رشک بتان عشق مبارکبادم  
 خنده می آمدش و بسته همی داشت دولب  
 گفت اگر ز بودت عشق مبارک بادت  
 از خداوند مرا گر بخری فردا شب  
 گفتم ار زر نبود پس چه بود تدبیرم  
 دلم از جای بشد ناگه و بخروشیدم  
 نوحه زار همی کردم و می گفتم وای  
 دلش از زاری و از نوحه من باز بسوخت  
 گفت مخروش ترا راه نمایم که چه کن  
 خواجه عادل عالم خلف حاتم طی  
 آنکه آسان به کم از تو مثلاً داده بود  
 نه بسنجد چهل از من بجوی در چشمش  
 رو میندیش که از بهر توام بخزیدی  
 گفتم ای دوست نکوراه نمودی توولی  
 گفت لا حول و لا قوة الا بالله  
 او چو برگشت و خرامان شد از آنجای وداع  
 درد بی سیمیم آورد به سوی خانه  
 در بیستم بدو زنجیر هم از اول شب

ابرویش چیست دو چوگان طللی کرده نگار  
 حلقه زلف کدامست و کدامست تثار  
 وانکه آن بت که ورا جان عزیزان فرخار  
 زو نگهدار بدل و دین خود ای صومعه دار  
 دیده در وی نگران و دل از اندیشه فکار  
 دلم از سینه برآورده و از فرق دمار  
 نبود بط بچه را اشنه دریا دشوار  
 همچو کبکی که خرامنده شود از کھسار  
 نیست بر خشک زمین پای من و گل ستوار  
 که گرفتم غم عشق تو به صد مهر کنار  
 کانچنان خنده نبینی ز گل هیچ بهار  
 که به زر پای رسد بر سر نجم سیار  
 برخورداری از من و از وصل من اندوه مدار  
 گفت یک بدره زر فکر کن و ریش مخار  
 جامه بدریدم و اشک از مژگان کرد نثار  
 اینت بی سیمی و با سیم همی آید یار  
 به نوازش بگشاد آن دو لب شکر یار  
 رو بر خواجه خود شعر برو سیم بیار  
 معطی دهر جلال الوزرا شمع دیار  
 ده به از من به یکی راه ترا نه صدبار  
 نه بهای چو منی بگذرد از چل دینار  
 بمثل قیمت من گر بگذشتی ز هزار  
 با خداوند کرا زهره از این سان گفتار  
 این چه گل بود که بشکفت میانش پر خار  
 که نحوست کند از چرخ بر آنجای نثار  
 چو گنه کاری حاشاکه برندش سوی دار  
 پشت کردم سوی در روی به سوی دیوار

تا گه صبح یکی ناله کنم زارازار  
 آه کردم که همی خیمه بیفکندی نار  
 بر فلک دیدم رخشان شده انجم کردار  
 به یکی جوی پر از شیر فرو زد منقار  
 به سوی مغز همان لحظه برآورد بخار  
 بر نهالی بزر بر طرف صفت بار  
 که فرو رفته‌ای و غمزده چون بوتیمار  
 قصه عشق کنیزک همه کردم تکرار  
 گفتم ای خواجه سیه به نبود رنگ نگار  
 بخر این برده بیار و به ثناگوی سپار  
 دست دلدار گرفتم شدم آنگه بیدار  
 راست من با تن خود خفته چو باسگ شنغار  
 تا بر خواب گزارنده گرو شد دستار  
 از جهان این سرو سودا به من ارزانی دار  
 دور اقبال اگر هست بیار ای دیار  
 کرم و حلم ترا آمده بی استغفار  
 نعره زاع و زغن چون نغم موسیقار  
 کی بود از بر هفتاد ترش بوالغنجار  
 تا ببینم که دهی تا شب قدرم دیدار  
 ناز حسان که کشد جز که رسول مختار  
 تا شود خاک سیه کن فیکون زر عیار  
 بیش چون زر نکنم در طلب زر رخسار  
 منت زر شدن خاک سیاهم به چکار  
 جای باشد که جهان را ز چراغ آید عار  
 عشق بیماری دل باشد و عاشق بیمار  
 تو خداوند مرا داشته هر دم تیمار

گفتم امشب بسزا بر سر بی سیمی خویش  
 اشک راندم که همی غرقه شدی کشتی نوح  
 هر شراری که بر انداخت دل از روی رهی  
 من درین دمدمه کار که سیمرخ سحر  
 گرمی و تری آن شیر همانا که مرا  
 تا زدم چشم ولی نعمت خود را دیدم  
 گفت ای انوری آخر چه فتادست ترا  
 پیشتر رفتم و با خواجه به یکبار به شرح  
 خوش بخندید و مرا گفت سیه کار کسی  
 هم در آن لحظه بفرمود یکی را که برو  
 رفت و بخرد و بیاورد و به من بنده سپرد  
 نه ولینعمت من بود و نه معشوقه من  
 وز همه نادره تر آنکه عطا خواست عطا  
 و یحک ای چرخ منم مانده سری پر سودا  
 دور ادبار تو تا چند بیایان آرم  
 ای کریمی و حلیمی که ز نسل آدم  
 از کریمی و حلیمی است که می بنیوشی  
 گرچه از قصه درازی ببرد شیرینی  
 هم به قدر تو که کوتاه نخواهم کردن  
 ناز بنده که کشد جز که خداوند کریم  
 من بر آنم که مدیح تو بخوانم بر خاک  
 وانگهی زر بدهم کار چو زر خوب کنم  
 راست گویم چوکف رادگهر بار تو هست  
 آفتاب فلک آرای تو بر جای بود  
 تا به نزدیک سر و صدر اطبا آفاق  
 دل من باد گرفتار چنین بیماری

## در مدح خاقان اعظم پیروز شاه عادل

حبل متین ملک دو تا کرد روزگار  
 در بوستان ملک نهالی نشاند چرخ  
 هر شادایی که فتنه ز مافوت کرده بود  
 با روضه ممالک و ملت که تازه باد  
 محتاج بود ملک به پیرایه ای چنین  
 نظم جهان نداد همی بیش ازین زبُخل  
 ای مجد دین و صاحب ایام و صدر شرق  
 این آیتی که زبده آیات صنع اوست  
 وین گوهری که واسطه عقد دهر اوست  
 گنج قدر ز مایه تهی کرد آسمان  
 سوی تو ای رضای تو سرچشمه حیات  
 آنجا که حکم چرخ و نفاذ تو جمع شد  
 در بیع خدمت تو که آمد که بعد از آتش  
 وانجا که ذکر صاحب ری رفت و ذکر تو  
 هر سرکه از عنایت تو سایه ای نیافت  
 هر تن که از رعایت تو بهره ای ندید  
 در بندگی صادق و صافیست هر که هست  
 ای انوری مدهانت سرد چون کنی  
 خسرو عماد دولت و دین را شناس و بس  
 این کام دل عطیت تأیید جاه اوست  
 پیروز شه که تا به قیامت ز نوبتش  
 آن خسروی که پیش ظفرپیشه رایتش  
 آن آسمان محل که ز بس چرخ جود او  
 آنک از برای خطبه ایام دولتش  
 وانک از برای خدمت میمون درگهش  
 دست چنار دولت فتراک او نیافت

اقبال را به وعده وفا کرد روزگار  
 و آنرا قرین نشو و نما کرد روزگار  
 آنرا به یک لطیفه قضا کرد روزگار  
 سعی سحاب و لطف صبا کرد روزگار  
 آخر مراد ملک روا کرد روزگار  
 آخر طریق بخل رها کرد روزگار  
 دیدی چه خدمتی بسزا کرد روزگار  
 در شأن ملک خوب ادا کرد روزگار  
 از دست غیب نیک جدا کرد روزگار  
 تا خاک را به برگ و نوا کرد روزگار  
 دایم نظر به عین رضا کرد روزگار  
 بر حکم چرخ چون و چرا کرد روزگار  
 بر من یزید فتنه بها کرد روزگار  
 بر عهد دولت تو دعا کرد روزگار  
 موقوف آفتاب عنا کرد روزگار  
 گل مهره های نقش بلا کرد روزگار  
 وین بندگی ز صدق و صفا کرد روزگار  
 این سعی کی نمود و کجا کرد روزگار  
 کش خدمت خلا و ملا کرد روزگار  
 بی عون جاه او چه عطا کرد روزگار  
 سقف سپهر وقف صدا کرد روزگار  
 پیشانی ملوک قفا کرد روزگار  
 خورشید را چو سایه گدا کرد روزگار  
 برجیس را ردا و وطا کرد روزگار  
 بهرام را کلاه و قبا کرد روزگار  
 زانش ممر باد هوا کرد روزگار

زان پیش چون خودیش دوتا کرد روزگار  
 از قالب سپهر سُها کرد روزگار  
 از عَزْ بد سگال عزا کرد روزگار  
 بر شیر بیشه حبس فنا کرد روزگار  
 در دست خصم نیزه عصا کرد روزگار  
 آن مایه کاصل خوف ورجا کرد روزگار  
 از نعمت تو عرش سبا کرد روزگار  
 وان دیگران دغا نه سخا کرد روزگار  
 زین پیش با من از چه جفا کرد روزگار  
 اوّل حجاب از اوج سما کرد روزگار  
 تا حشر پایمال حیا کرد روزگار  
 گیرم که گوهرم ز ذکا کرد روزگار  
 خود نام تو ز حمد و ثنا کرد روزگار  
 چون نیک و بد صواب و خطا کرد روزگار  
 هر امر کان قرین قضا کرد روزگار  
 دوران که نسبتش به بقا کرد روزگار

پشت بنفشه خدمت میمونش خم نداد  
 شاهی که در اضافت قدرش به چشم عقل  
 خانی که در جهان خلافتش به یک زمان  
 در موقفی که بیلکش از حبس کیش رست  
 چون اژدهای نیزه بیبچید در کفش  
 ای خسروی که فضله‌ای از خشم و خلق نست  
 جم دولتی که در نفسی کلبه مرا  
 با من تو کردی آنچه سخا خواندش خرد  
 در خدمت تو عذر همی خواهدم کنون  
 ای پایه کمال تو جایی که از علو  
 من بنده را ز عاجزی اندر ثنای تو  
 دست ذکای من به کمال تو کی رسد  
 ذکر ترا چه نام فزاید ثنای من  
 تا در سرای شادی و غم در زبان فتد  
 اندر نفاذ خسرو و صاحب نهاده باد  
 در دولتی که پیش دوامش خجل شود

### در مدح امیر اسفہسالار نصرۃ‌الدین تاج الملوک ابوالفوارس

وی راست کرده خنجر تو کار روزگار  
 معمار حزم تو در و دیوار روزگار  
 زاندم که هست حزم تو معمار روزگار  
 و اسان به نزد عزم تو دشوار روزگار  
 تکرار کرده دفتر اسرار روزگار  
 گر قدر و قدرت تو شدی یار روزگار  
 بنهاد اساس دایره کردار روزگار  
 درهم نیامدی خط پرگار روزگار  
 این هفت و هشت پاره کله وار روزگار

ای در نبرد حیدر کزّار روزگار  
 معمور کرده از پی امن جهانیان  
 در دهر جز خرابی مستی نیافتند  
 واضح به پیش رأی تو اشکال حادثات  
 رأی تو از ورای ورقهای آسمان  
 زان سوی آسمان به تصرف برون شدی  
 قدرت برون بماند چون بتای کن فکان  
 و در درون دایره ماندی ز رفعتش  
 بعد از قبای قدر تو ترکیب کرده‌اند



نوعی ز رسم جود تو آثار روزگار  
 این مختصر خزانه و انبار روزگار  
 هرچ آورد ز اندک و بسیار روزگار  
 تن دردهد به بخشش و ادرار روزگار  
 بر تو قضا و بسته اقرار روزگار  
 اقرار روزگار به انکار روزگار  
 احسنت ای خدای نگهدار روزگار  
 الّا که سرو و سوسن از احرار روزگار  
 بگشاد کاروان قدر بار روزگار  
 آویخت بخل را عدم از دار روزگار  
 از حرص دانگانه به گفتار روزگار  
 ایمن چو ذوالفقار ز زنگار روزگار  
 پنهان کند طراوت رخسار روزگار  
 دل قطره قطره گشته در افطار روزگار  
 ز انگشت پای پاچه شلوار روزگار  
 از بیم سرکشان شده دستار روزگار  
 یک دشت خصم را به نمکسار روزگار  
 از دانگ سنگ چرخ تو معیار روزگار  
 زاسیب او گسسته شود تار روزگار  
 دست قدر ز پای ظفر خار روزگار  
 کای جان و تن سپرده به زنهار روزگار  
 القاب و کنیت شده تذکار روزگار  
 القابت ای خلاصه اختیار روزگار  
 ای بد نکرده نام ترا عار روزگار  
 کای در نبرد حیدر کَرّار روزگار  
 کامثال این قصیده ز اشعار روزگار  
 تاج الملوک صفدر وصف دار روزگار

جزوی ز ملک جاه تو اقطاع اختران  
 با خرج جود تو نه همانا وفا کند  
 پیش تو بر سبیل خراج آورد قضا  
 زانها نه ای که همت تو چون دگر ملوک  
 ای وقف کرده دولت موروث و مکتسب  
 تزویر این و آن نه همانا به دل کند  
 زیرا که روزگار ترا نیک بنده ایست  
 تا بندگیت عام شد آزاد کس نماند  
 جودت چو در ضمان بهای وجود شد  
 طبعت به چارسوی عناصر چو برگذشت  
 ای در جوال عشوه علی وار ناشده  
 تیغ جهادت از پی تمهید اقتداهش  
 روزی که زلف پرچم از آشوب معرکه  
 باشد ز بیم شیر علم شیر بیشه را  
 در کز و فرّز غایت تعجیل گشته چاک  
 و اندر گریزگاه هزیمت به پای در  
 تو چون نمک به آب فرو برده از ملوک  
 ترجیح داده کفّه آجال خصم را  
 زور تو در کشاکش اگر بر فلک خورد  
 بیرون کند چو تیغ تو گلگون شود به خون  
 چون باد حمله تو به دشمن خبر برد  
 القاب و کنیت تو در اینست زانکه نیست  
 در نظم این قصیده ادب را نگفته ام  
 هر چند نام و کنیت تو نیست اندرو  
 دانی که جز به حال تو لایق نباشد این  
 کرتر بود ز جذر اصم گر بپرسمش  
 در مدحتت که زبید گوید به صد زبان

وزگرم و سرد شادی و تیمار روزگار  
 باشد همیشه رونق بازار روزگار  
 تا کاین است و فاسد از ادوار روزگار  
 بر دامن سپهر به مسمار روزگار  
 کمتر جنیبت ابلق رهوار روزگار  
 حفظ خدای داده به زنهار روزگار

کس را به روزگار دگر یاد کی بود  
 تا ز اختلاف بیع و شرای فساد و کون  
 بادا همیشه رونق بازار ملک تو  
 دست دوام دامن جاه تو دوخته  
 در عرصه گاه موکب میمون کبریات  
 در زینهار عدل تو ایام و بس ترا

### در مدح یکی دیگر از بزرگان

در نظم و نثر اخطل و حسان روزگار  
 پیدا بر ضمیر تو پنهان روزگار  
 نابوده چون تو گوهر در کان روزگار  
 بگسست هر دو پله میزان روزگار  
 پر شد بیاض و دفتر و دیوان روزگار  
 آنرا که هست زبده اعیان روزگار  
 جز انوری که زبید لقمان روزگار  
 گفتا اگر ندانی کم دان روزگار  
 ای گشته در فصاحت سبحان روزگار  
 هر صامتی که بود در انبان روزگار  
 ایمن شود ز غرقه طوفان روزگار  
 داده موافقت را بر خوان روزگار  
 کرده مخالفت را بر نان روزگار  
 پیوسته شهرتی به دبستان روزگار  
 در حلّ و عقد قدرت و امکان روزگار  
 زان صد یکی ز جمله انسان روزگار  
 خود هرزه کار نبود سلطان روزگار  
 چون دامن تو دید و گریبان روزگار  
 تا چون خوش آمدی تو به دندان روزگار

ای در هنر مقدّم اعیان روزگار  
 آسان بر نفاذ تو دشوار اختران  
 نامانده چون تو اختر در برج شاعری  
 حلم ترا کمانه همی کرد آسمان  
 اخلاق تو سواد همی کرد لطف تو  
 با عقل ترس ترسان گفتم که در ثنا  
 لقمان روزگارش خوانم چه گفت گفت  
 گفتم که چیست نام عدویش یکی بگوی  
 چشم زمانه کس به هنر مثل تو ندید  
 بر فرق شاه معنی بکرت نثار کرد  
 با آنکه موج بحر تو اندر سفینه رفت  
 دست قضا ز کاسه جان لقمه حیات  
 پای قدر بمالش هرگونه حادثه  
 طفلان نطق صورت معنیت می کنند  
 سلطان داد و دین که ز تمکین و قدر اوست  
 چون در تو دید آنچه که هرگز ندیده بود  
 کردت به خود گرامی و آن خود همی سزید  
 تیریز کرد دست حوادث ز آستینت  
 از پشت دست پاره به دندان بکند چرخ

گفت آن کیستی تو بگفت آن روزگار  
 چون دیگران به گربه در انبان روزگار  
 کلکت عصای موسی عمران روزگار  
 پنهان ز چشم و گوش به دوران روزگار  
 ای صد هزار رحمت بر جان روزگار  
 بر من جوی ز منت احسان روزگار  
 در باغ لطف دسته ریحان روزگار  
 گشتم غریق منت اقران روزگار  
 کو سرگران شدست به مهمان روزگار  
 هستند نه سپهر ثناخوان روزگار  
 چرخن نگر چه خواند خاقان روزگار  
 شعرم بروی دعوی برهان روزگار  
 کوشد سوار فضل به میدان روزگار  
 کای ثابت از وجود تو ارکان روزگار  
 نی ابلق زمانه نه یک ران روزگار  
 نی کهنه سپهر نه خلقان روزگار  
 این روشنی که هست در ایوان روزگار  
 معلوم بود زینت دگان روزگار  
 آرد قضا به قوت و دستان روزگار  
 آواز را که فرمان فرمان روزگار  
 ماند مصون همیشه ز حرمان روزگار  
 صد بار اگر بگردم پایان روزگار

تا روزگار آن تو شد هرکه بخت را  
 با این همه نگشتی هرگز فریفته  
 از بهر دفع سحره فرعون جهل را  
 در آرزوی روی تو عمری گذاشتم  
 آخر به دیدن تو دلم کرد شادمان  
 ز احسان روزگار غریقم ولیک نیست  
 ای خوانده مرترا خرد از غایت لطیف  
 از روزگار عذر مرا بازخواه از آنک  
 آنرا که نیست همّت من او طفیلی است  
 زین رو که روزگار نکو داردم همی  
 دادند مهتران لقبم انوری ولیک  
 گر لاف پاش هست به نزدیک فاضلان  
 ای خر سوار پیش کسی لاف می زنی  
 نی نی به مدح باز شو و پس بگوی زود  
 گرد کمیت وهم ترا در نیافتند  
 در چشم همّت تو نسنجد به نیم جو  
 جزوی ز رأی تست چونیکو نگه کنند  
 بی گوهر وجود تو در رسته جهان  
 بر چار سوق محنت هر دم عدوت را  
 تیغ اجل کشیده و هر سو دیده نیک  
 گشتم خموش از آنکه اگر نفس ناطقه  
 صد یک ز مدح تو نتوانم تمام گفت

### در تهنیت عید و مدح ناصرالدین ابوالفتح طاهر

هر روز عید باد به تأیید کردگار  
 با یک دو آشنا هم از ابناء روزگار  
 در جان هوای صاحب و در دل وفای یار

دی بامداد عید که بر صدر روزگار  
 بر عادت از وثاق به صحرا برون شدم  
 در سر خممار باده و بر لب نشاط می

وز کاهلی که بود نه سُک سُک نه راهوار  
 من گاه زو پیاده و گاهی برو سوار  
 نه از زمین خسته برانگیختی غبار  
 از فرط ضعف خواست که بر من شود سوار  
 گه بذله‌ای از آن که عنانش فرو گذار  
 چشمی سوی میمنم و گوشی سوی یسار  
 تا بذله که می‌کندم باز شرمسار  
 گفتم که خیر هست، مرا گفت بازدار  
 عید تو در وثاق نشسته در انتظار  
 چه تنگها شکر که به خروارها نگار  
 این مرده ریگ را تو به آهستگی بیار  
 در باز کرد و باز بست از پس استوار  
 آغوش باز کرد که هین بوس و هان کنار  
 گفت ای ندانمت که چگویم هزار بار  
 فردا ترا چگوید دستور شهریار  
 گردندگی به پیشه گرفتی تو نابکار  
 ای ناگزیر عاشق و معشوق حق‌گزار  
 شب در شراب بوده‌ام و روز در خمار  
 کمتر برای تهنیتی بیتکی سه چار  
 مانند قطعهای تو مطبوع و آبدار  
 ای انوریت بنده و چون انوری هزار  
 تا چیست وزن و قافیه چون برده‌ای بکار  
 وانگاه چه روایت چون دُرّ شاهوار



وی پیش از آفرینش و کم ز آفریدگار  
 دستور بحر دست و خداوند کان یسار  
 نهی تو همچو طبع زمین موجب قرار

اسبی چنانکه دانی زیر از میانه زیر  
 در خفت و خیز مانده همه راه عیدگاه  
 نه از غبار خاسته بیرون شدی بزور  
 راضی نشد بدان که پیاده شوم ازو  
 گه طعنه‌ای ازین که رکابش دراز کن  
 من واله و خجل به تحیر فرو شده  
 تا طعنه که میدهم باز طیرگی  
 شاگردکی که داشتم ازپی همی دوید  
 تو گرم کرده اسب به نظاره‌گاه عید  
 عیدی چگونه عیدی چون تنگها شکر  
 گفتم کلید حجره به من ده تو برنشین  
 القصه بازگشتم و رفتم به خانه زود  
 بر عادت گذشته به نزدیک او شدم  
 در من نظر نکرد چو گفتم چه کرده‌ام  
 امروز روز عید و تو در شهر تن زده  
 بد خدمتی اساس نهادی تو ناخلف  
 گفتم چگویمت که درین حق به دست تست  
 لیکن ز شرم آنکه درین هفته بیشتر  
 ترتیب خدمتی که بیاید نکرده‌ام  
 گفتا گرت ز گفته خود قطعه‌ای دهم  
 گفتم که این نخست خداوندی تونیست  
 پس گفتمش که بیتی ده بر ولا بخوان  
 آغاز کرد مطلع و آواز برکشید

کای کاینات را به وجود تو افتخار  
 ای صاحب ملک دل و صدر ملک نشان  
 امر تو همچو میل فلک باعث مسیر

وز مدّت تو یافته افلاک طول و عرض  
 وز سدّ حزم تو همه آفاق در حصار  
 گرگ ستم سمین، برهٔ عافیت نزار  
 کاقبال کرد بالش عالیت آشکار  
 بگرفت فتنه را هوس کوک و کو کنار  
 کس نیست جز که بخت تو بیدار و هوشیار  
 امکان پیسه کردن آن نیست در شمار  
 آید به زیر سایهٔ عدلت به زینهار  
 در سقف او هنوز سفر می‌کند شرار  
 طبع اندرو هنوز دفین می‌نهد وقار  
 دُر در صمیم حلق صدف دانهٔ انار  
 از کام شیر نافه برد آهوی تثار  
 تقلیدیان مختصر از روی اختصار  
 وانگه به دست باد کند بر جهان نثار  
 کز خجالت کف تو عرق می‌کند بحار  
 از دست چرخ بود چنان کاتش از خیار  
 وی هم ز آفتاب و هم از آسمانت عار  
 کانجا نه معتبر بود اینجا نه مستعار  
 نز بهر آنکه بر سخنم نیست اقتدار  
 احیای سنّت شعرای بزرگوار  
 وی همّت تو حاصل امسال داده پار  
 فایض به جود بر همه خلق آفتاب‌وار  
 دست تهی برون ندمد هرگز از چنار  
 چون چرخ پر ستاره کند باغ را بهار  
 واندر وفای عهد تو افلاک را مدار  
 وین بارگاه و مرتبه تا حشر پایدار  
 در گوش او ز نعل سمنند تو گوشوار

از همّت تو یافته افلاک طول و عرض  
 از سیر کلک تو همه آفاق در سکون  
 یک‌چند بی‌شبانی حزم تو بوده‌اند  
 پهلوی ملک بستر عدل آنگهی بسود  
 جایی رسیده پاس تو کز بهر خواب امن  
 از خواب امن و مستی جود تو در وجود  
 عدل تو سایه‌ایست که خورشید را ز عجز  
 تا حشر منکسف نشود آفتاب اگر  
 رأی تو بر محیط فلک شعله‌ای کشید  
 حلم تو بر بسیط زمین سایه‌ای فکند  
 قهر تو گر طلایه به دریا کشد شود  
 وریک نسیم خلق تو بر بیشه بگذرد  
 جایی که از حقیقت باران سخن رود  
 گویند ابر آب ز دریا برآورد  
 این خود فسانه‌ایست همینست و بیش نه  
 بی‌آبروی دست تو هرکس که آب یافت  
 ای آفتاب عاطفت ای آسمان محل  
 از گفته‌های بنده سه بیت از قصیده‌ای  
 آورده‌ام به صورت تضمین در این مدیح  
 لیکن چو سنّتی است قدیمی روا بود  
 ای فکرت تو مشکل امروز دیده دی  
 قادر به حکم بر همه کس آسمان صفت  
 در ابر اگر ز دست تو یک خاصیت نهند  
 تا از مدار چرخ و مسیر ستارگان  
 بادا فرود قدر تو اجرام را مسیر  
 دست وزارت تو زبردست آسمان  
 بر گوشمال خصم تو مولع سپهر و بس

بر جویبار عمر تو نشو نهال عزّ تا باغ چرخ را ز مجرّه است جویبار

### در تعریف عمارت و مدح صاحب ناصرالدین طاهر

ای بخوبی و خرمی چو بهار  
 عرصه صحن تو بهشت هوا  
 از سپهرت به رفعت آمده ننگ  
 گشته باطل ز عکس دیوارت  
 در تو از مشکلات موسیقی  
 کرده زان پس مکزّان صدات  
 معتدل عالمی که در تو طیور  
 بلعجب عرصه‌ای که در تو وحوش  
 کرگ تو پیل گشته بر تارک  
 شیر و گاو تویی نزاع و غضب  
 تیغ ترکان رزمگاه ترا  
 جام ساقی بزمگاه ترا  
 موج در جوی تو فلک سرعت  
 با تو رضوان نهاده پیش بهشت  
 عمرها در عمارتت بوده  
 سحر نقش ترا نموده سجود  
 بزمگاه ترا هلال قدح  
 دیلم و ترک رزمگاه ترا  
 رمح این چون شهاب آتش‌سوز  
 وحش و طیر شکارگاه ترا  
 سایه تو چنان کشیده شد دست  
 پایه تو چنان رفیع شد دست  
 آسمان زیر دست پایه تست  
 باغ میمونت را نشسته مداّم

گشته در دیدها بهار نگار  
 ذروه سقف تو سپهر عیار  
 وز بهشتت به نزهت آمده عار  
 آن دورنگی که داشت لیل و نهار  
 هرچه تقریر کرده موسیقار  
 هم بر آن پرده سالها تکرار  
 همه هم ساکن اند و هم طیار  
 همه هم ثابتند و هم سیار  
 باز تو کبک خسته در منقار  
 ابدالذهر مانده در بیکار  
 آسمان کرده ایمن از زنگار  
 می پرستان نه مست و نه هشیار  
 مرغ بر بام تو ملک هنجار  
 چند کرت عصا و پا افزار  
 دهر مزدور و آسمان معمار  
 مردم دیدها هزار هزار  
 همه وقتی پر آفتاب عقار  
 هیچ کاری دگر نه جز پیکار  
 تیغ آن چون مجرّه گوهردار  
 خامه بی اضطراب داده قرار  
 کافتابش نمی‌رسد به کنار  
 کاسمان را فرود اوست مدار  
 ورنه کردی ستاره بر تو نثار  
 همچو مرغان فرشته بر دیوار

چمن صحن تو چو ارکان چار  
 فارغ از گردش خزان و بهار  
 نرگش همچو عاشقان بیدار  
 دایه نشو را نبوده کنار  
 بی‌گنه بر دریده سینه نار  
 بی‌سبب در کشیده چادر قار  
 همه اطراف خویش دریاوار  
 لؤلؤ سنگ ریز او شهوار  
 مرحباگوی ز ایران هموار  
 سر زلف بنفشه دست چنار  
 آن ملک سیرت ملوک آثار  
 ندهد بی‌بهار عدلش بار  
 همه بر درگهش گذارد کار  
 وانکه بشکست تیغ را بازار  
 فتنهای زمانه را رخسار  
 برکشیدند از درون مسمار  
 هم‌تس را چو بحر استظهار  
 رخت برداشت رنگش از رخسار  
 نه ایادیش زیر دست شمار  
 غور حزمش به یافتن دشوار  
 پای خصمش مدام بر دم مار  
 داده دهرش به بندگی اقرار  
 خانه‌پرداز فتنه بسیار  
 هرچه رأیش بحکم گفته بیار  
 گفته با کلک او قدر اسرار  
 سایه شیر رایتش به شکار  
 داده یک عزم و یک زبان اقرار

طارم قدر تو چو گردون نه  
 رستنیهاش چون نبات بهشت  
 سوسنش همچو منهیان گویا  
 یک دم از طفل وبالغش خالی  
 پنجه سرو او به خنجر بید  
 سایه بید او به چهره روز  
 صدف افکنده موج برکه او  
 فضله سرخ بید او مرجان  
 در عالیش بر زبان صریر  
 نابسوده در او ز پاس وزیر  
 آن قدر قدرت قضا پیمان  
 ناصرالدین که شاخ نصرت و دین  
 طاهر بن مظفر آنکه ظفر  
 آنکه بفزود کلک را رونق  
 وانکه جز باس او ندارد زرد  
 دست رأیش بکوفت حلقه غیب  
 دولتش را چو چرخ استیلا  
 بوی باسش مشام فتنه نیافت  
 نه معالیش پایمال قیاس  
 کار عزمش به ساختن آسان  
 دست جودش همیشه بر سر خلق  
 کرده چرخش به سروری تسلیم  
 رایت او به جنبش اندک  
 روزگارش بطبع گفته بگیر  
 بسته با حکم از قضا بیعت  
 داشته شیر چرخ را دایم  
 به بزرگیش کاینأ من کان

کرده دوش یهود را تهدید  
 تا جهان لاف بندگیش زدست  
 ای عجب لا اله الا الله  
 ای قضا بر در تو جویان جاه  
 مُسرع حکم تو زمانه نورد  
 کوه را با طلائی حلمت  
 جیش عزمت دلیل بوده بسی  
 رایت آیتی است حق گستر  
 ربت کلک دست تو بفزود  
 چه عجب زانکه خود مرئی نیست  
 دهرش از انقیاد گفته بگیر  
 صاحبانی چرا از آنکه فلک  
 اندرین روزها به عادت خویش  
 بیتکی چند می تراشیدم  
 منشی فکرم چو از دو طرف  
 گفتمت صاحباً فلک بشنید  
 این ندا هیچ در سخن منشان  
 آنکه توقع او کند تعیین  
 وانکه دارند در مراتب ملک  
 آنکه امرش دهد به خاک مسیر  
 وانکه هرگز به هیچ وجه ندید  
 وانکه از روی کبریا درست  
 وانکه جز عزم او نجنباند  
 تخت خاقان بگوشه بالش  
 صاحبش خوانی ای کذی و کذی  
 ای در آن پایه کز بلندی هست  
 نیست از تیر چرخ ناطق تر

احتساب سیاستش به غیار  
 سرو ماندست و سوسن از احرار  
 چون کنند آفتاب را انکار  
 وی قدر بر در تو خواهان بار  
 شعله باس تو ستاره شرار  
 گشته قایم جهادهای وقار  
 فتنه را در مضیقها به عثار  
 قلمت معجزیست باطل خوار  
 تا جهان را مشیر گشت و مشار  
 کلک را در جهان چو دریا بار  
 هرچه رایش بحکم گفته بیار  
 دارد از من بدین سخن آزار  
 مگر اندر میان خواب و خماری  
 زین شتر گریه شعر ناهموار  
 گشت معنی ستان و لفظ سپار  
 گفت هان ای سلیم دل زنهار  
 وین سخن بیش بر زبان مگذار  
 خسرو و صاحب و سپهسالار  
 بندگانش ملوک را تیمار  
 وانکه نهییش دهد به باد قرار  
 فلکش جز به آب و آینه یار  
 نه به عون سپاه و عرض سوار  
 رایت فتح را بگیر و بدار  
 تاج قیصر به ریشه دستار  
 هان گرت می نخارد استغفار  
 از ورای ولایت گفتار  
 دست از نطق زید و عمرو بدار



هم شود بی‌زبانتر از سوفار  
 بر بساط تو از صفار و کبار  
 این چنین بر سخنوری اصرار  
 تا بود تیر عقربی را خار  
 باد چونان که بشکند گلزار  
 پای بیرون نهاده از مقدار  
 انس و جان بالعشّی و الابکار  
 جانت از عمر و مال برخوردار

بخدای ار بدین مقام رسد  
 من دلیری همی کنم ورنه  
 هیچ صاحب سخن نیارد کرد  
 تا بود بزم زُهروی را گل  
 فلک مجلسست ز زُهره‌رخان  
 دور فرمان دهیت همچو ابد  
 داعیان دوام دولت تو  
 جاهت از حرز و حفظ مستغنی

### در مدح امیر ناصرالدین قتلغشاه

می و معشوق و دف و رود و نی و بوس و کنار  
 ناله بلبیل و آواز بت سیم عذار  
 وای بر آنکه دلی دارد و آنهم افکار  
 چه بهاری که ز دلها ببرد صبر و قرار  
 بوستان جنت و می کوثر و طویست چنار  
 کشته خواهد که ز خون لاله کند با گلنار  
 مست رو سوی چمن تات کند باغ نثار  
 نپسندند که او مست بود ما هشیار  
 گل صد برگ برون رست ز پیرامن خار  
 کرد اطراف چمن را همه پر نقش و نگار  
 که دو صد دایره بر دایره زد بی‌پرگار  
 برگ بیدست چو تیغی که برآرد زنگار  
 دانه نار چو لؤلؤ و چو دُر جست انار  
 مادر ابر همی اشک برو بارد زار  
 در میان آمدشان گفت و شنودی بسیار  
 سرو می‌گفت ترا نیست بر من مقدار  
 دم خوبی زنی آخر به کدام استظهار

شب و شمع و شکر و بوی گل و باد بهار  
 سبزه و آب گل افشان و صبحی در باغ  
 خوش بود خاصه کسی را که توانایی هست  
 نوبهار آمد و هنگام طرب در گلزار  
 ساقیا خیز که گل رشک رخ حورا شد  
 مرده خواهد که بجنبد به چنین وقت از جا  
 کار می‌ساز که بی می نتوان رفت به باغ  
 بلبیل شیفته مست است و گل و سرو و سمن  
 باد نورو سحرگه چو به بستان بگذشت  
 چرب دستت فلک‌بین تو که بی‌خامه و رنگ  
 نقش‌بندی هوا باز نگه کن بر گل  
 شکل غنچه است چو پیکان که بود بر آتش  
 گل نارست درخشنده چو یاقوتین جام  
 طفل غنچه عرق آورده ز تب بر رخ از آن  
 دی گل سرخ و سهی سرو رسیدند به هم  
 گل همی گفت ترا نیست بر من قیمت  
 گل ازو طیره شد و گفت که ای بی‌معنی

دعوی رقص نمایی و نداری رفتار  
 پای بر جایم و همچون تو نیم دست‌گذار  
 تو که دوش آمدی امروز شدی در بازار  
 هر به یک سال یکی هفته نمایم دیدار  
 که کنون نیز بیوشم رخ و بنشینم زار  
 بزم خورشید زمین سایه حق فخرکبار  
 که بدو فخرکند تخت به روزی صد بار  
 آن نکوسیرت نیکوسیر نیکوکار  
 بحر و کان را به گه بذل یمینش ز یسار  
 در او قبله ارکان بلادست و دیار  
 زه زه ای رأی ترا صبح منیر آینه‌دار  
 تواز آن بیشتری نیست در آن هیچ انکار  
 بر تمیز و خرد و خلق تو کردند اقرار  
 که نشاط و طرب و ناز و نعیم آرد بار  
 تخت از معجزه بر باد نشسته چو غبار  
 هم تواس باز کنی پوست زن همچو خیار  
 دست حکم تو ببینیش درون کرد مهار  
 نیست جز طبع تو گر طبع بود گوهر بار  
 گر به بالا کشدش چرخ دو صدره چو بخار  
 نشود مالک دینار به ملک و دینار  
 جگر سوخته در نافه آهوی تثار  
 عزت ذات شریف شرف لیل و نهار  
 که تویی واسطه هفت و شش و پنج و چهار  
 موکب موسویت گرد بر آرد ز بحار  
 سر فرو دزد بدخواه تو چون بوتیمار  
 زود از پوست برون آردش ایام چو مار  
 به صفا و به حیا و به ثبات و به وقار

گوی آزادم و بر یک قدمی پیوسته  
 سرولرزان شد وزان طعنه به گل گفت که من  
 سالها بودم در باغ و ندیدم رخ شهر  
 گل دگر بار بر آشفتم و بدو گفتم که من  
 نه پس از یازده مه بودن من در پرده  
 سوی شهر از پی آن رفتم تا دریابم  
 نازش ملک و ملک ناصر دین قتلغشاه  
 آن جوان بخت شه پاکدل پاک سرشت  
 آن خردمند هند دوست که کردست خجل  
 کف او ضامن ارزاق و حوشست و طیور  
 خه‌خه ای قدر ترا طارم گردون کرسی  
 هر چه گویم به مدیح تو و گویند کسان  
 منکران همه عالم چو رسیدند به تو  
 احتشام تو درختی است به غایت عالی  
 تو سلیمانی و زیر تو فرس تخت روان  
 چون کدو خصم تو گردنکش اگر شد چه شود  
 با همه سرکشی تو سن گردون چو شتر  
 نیست جز کلک تو گر کلک بود مشک‌فشان  
 همچو باران به نشیب افتد بدخواه تو باز  
 دشمنت را چو خرد نیست اگر گنج نهد  
 نشود مشک اگر چند فراوان ماند  
 علم دولت تو میخ زمین است و زمان  
 ده ره از نه فلک ایام شنیدست صریح  
 گر چو فرعون لعین خصم تو در بحر شود  
 باز تمکین تو هر جا که به پرواز آید  
 گر نیندد کمر مهر تو چون مور عدوت  
 تو چنانی که در آفاق ترا نیست نظیر

زیرک و فاضل و دشمن شکن و کارگذار  
 زندگانی رهی گشت به غایت دشوار  
 نقدتر از همه حالی فرجی و دستار  
 بنده را نیز چه باشد هم از ایشان انگار  
 بدری پاره کاغذ ز کنار طومار  
 به کمال الدین باری ننویسی زنهار  
 زان زرو جامه و کرباس و کتان من پار  
 زان ندیدم من از آن هدیه شاهی آثار  
 که نه بر طبع ملک راست بود آن گفتار  
 با ویم بیش از این نیز مبادا سر و کار  
 بادی از بخت و جوانی و جهان برخوردار  
 سر تو سبز و دلت شاد و تنت بی آزار  
 سر بریده عدویت همچو شترزار و نزار

باز اخوان خردمند ترا چتوان گفتم  
 سرور، پاکدلا، زین فلک بی سر و پا  
 نقد می بایدم امروز ز خدمت صد چیز  
 بندگانند فراوان ز تو با نعمت و ناز  
 وقت آنست که خواهی ز کرم کلک و دوات  
 بر هر آن کس که براتم بنویسی شاید  
 زانکه آن ظالم بی رحم یکی حبه نداد  
 آن کمالی که چون نقصان من آمد در پیش  
 هجو کی خواستمش گفتم ولی ترسیدم  
 بحلش کردم اگرچند که او ظالم بود  
 تا جهان ماند، ماناد وجودت به جهان  
 دوستان جمع و ندیمان خوش و دولت باقی  
 عید فرخنده و در عید به رسم قربان

### در مدح سلطان اعظم سنجر

آب چشمم گشت پر خون زاتش هجران یار  
 هست باد سرد من بر خاک از آن کافور بار  
 آب و آتش دارم از هجران او در چشم و دل  
 از دل چون بادم از دوران گردون خاکسار  
 آب چشمم زاتش دل نزهت جان می برد  
 همچو باد تند گاه از روی خاک اندر قفار  
 گر ز آب و ضل او این آتش دل کم کنم  
 من چو باد از خاک کوی او شوم عنبر عذار  
 تا در آب چشمم و در آتش دل از فراق  
 ز آب چشمم و ز آتش دل گر بخواهم در جهان  
 باد را پنهان کنم در خاک من همچون شرار

آب چشمم ز آتش هجران چنان رنگین شدست  
 کز رخ باد بهاری خاک کوه لاله زار  
 آب چشم و آتش دل را ندارم هیچ دفع  
 جز نسیم باد مدح و خاک پای شهریار  
 خسروی کز آب لطف و آتش شمشیر او  
 باد بی مقدار گشت از دشمن چون خاک خوار  
 سنجبر آن کز آب و آتش گردو گل پیدا کند  
 مهر و کین او چو باد و خاک از تیر بهار  
 آنکه آب و آتش انگیزند تیغ و تیر او  
 از دل باد هوا و خاک میدان روز کار  
 پادشاهی کاب و آتش صولتش را چاکرند  
 باد را از خاک سمّ مرکبش هست افتخار  
 گر رسد بر آب دریا آتش شمشیر او  
 همچو باد از خاک دریاها برآرد او دمار  
 آب گردد همچو آتش در دهان آن کسی  
 کوندارد همچو باد از خاک درگاهش مدار  
 آب اگر بر آتش آید از نهیب عدل او  
 بی گمان گردند همچون باد و خاک آموزگار  
 هست اندر دست آب و گوش آتش در جهان  
 باد تأثیرش سوار و خاک عدلش گوشوار  
 کی شدندی آب و آتش در جهان هریک پدید  
 گر نگشتی باد اقبالش درین خاک آشکار  
 از وجود جود و آب و آتش اقبال اوست  
 باد را پاکیزگی و خاک را پر دُر کنار  
 ای خداوندی کز آب و آتش جود و سخات  
 همچو باد و خاک مشهورند اندر هر دیار

تا بیابد آب روی از آتش اقبال تو  
 باد دولت بر یمین و خاک نصرت بر یسار  
 انوری از آب مهر و آتش مدحت کند  
 دُرُج دُرُج نظم را چون باد بر خاکت نثار  
 تا نباشد آب و آتش نیکخواه یکدگر  
 تا بود از باد و خاک اندر جهان گرد و غبار  
 همچو آب و آشتت خواهم بقای سرمدی  
 تا چو باد از پیکر هر خاک گشته کامکار

### در مدح شمس‌الدین اغل‌بیک

دوش در هجر آن بت عیار	تا به روزم نبود خواب و قرار
همه با ماه و زُهره بودم انس	همه با آه و ناله بودم کار
نه کسی یک زمان مرا مونس	نه کسی یک نفس مرا غمخوار
همه بستر ز اشک من رنگین	همه کشور ز آه من بیدار
رخم از خون چو لاله خودرنگ	اشکم از غم چو لؤلؤ شهوار
بر و رویم ز زخم دست کبود	دل و جانم به تیر هجر فکار
رخم از رنج زرد همچو ترنج	دلم از درد پاره همچو انار
نفسم سرد و سینه آتشگاه	دهنم خشک و دیده طوفان‌بار
گاه چون شمع قوت آتش تیز	گاه چون زیر جفت ناله زار
دست بر سر زنان همی گفتم	کای فلک دست از این ضعیف بدار
تن بفرسود چند ازین محنت	جان بی‌الود چند از این آزار
تا کی این جور کردن پیوست	چند از این نحس بودن هموار
برگذر از ره جفا و مرا	روزکی چند بی‌غمی بگذار
طاقتم نیست از خدای بترس	بیش ازینم به دست غم مسپار
این همی گفتم و همی کردم	خاک بر سر ز گنبد دوّار
یار چون ناله‌های من بشنید	گفت با من به سرّ در آن شب تار
مکن ای انوری خروش و جزع	که شدت بخت جفت و دولت یار

برهانیدت ایزد از غم و بار  
 راه بنمود بخت، باک مدار  
 روی زی درگه خداوند آر  
 پشت اسلام و قبله احرار  
 در سخا هست همچو ابر بهار  
 طبعش از بهر بخشش دینار  
 باز رست از زمانه غدار  
 چه یکی تن چه صد هزار هزار  
 چو برون آید از پی پیکار  
 گه تن باد پای خوش رفتار  
 گه هوا را زمین کند ز غبار  
 انجم از چرخ و نقش از دیوار  
 تحفه و هدیه از برای نثار  
 دیده آرد گرفته در منقار  
 گر بیفتند برِ جبال و بحار  
 آب آن قیر گردد از تیمار  
 ای به مردی چو حیدر کزار  
 وی چو دهرت هزار خدمتگار  
 بی‌زیانست خصم چون سوفار  
 خود برآرد ز دشمن تو دمار  
 بس ترا یار دولت دادار  
 وانکه بر درگه تو یابد بار  
 دولت آنرا همی نهد مقدار  
 مدحتی گفت ازو عجب مشمار  
 گشت در دام خدمت تو شکار  
 پیش تخت تو چون صفار و کبار  
 رست از مکر گیتی مکار

بار انده مکش که بار دگر  
 بند بگشود چرخ، تنگ مباش  
 به تو آورد سعد گردون روی  
 شمس دین پهلوان لشکر شاه  
 خاص سلطان اغلبک آنکه کفش  
 موی بر سایلان زبان خواهد  
 نظر لطف او بر آنکه فتاد  
 زیر پرّ همای دولت او  
 روز هیجا بر اسب گه پیکر  
 مرکب زهره طبع مه نعلش  
 گه زمین را کند ز پویه هوا  
 بر باید شهاب ناوک او  
 پیش او مار و مرغ در صف جنگ  
 مهره آرد گرفته در دندان  
 سایه رمح و عکس شمشیرش  
 سنگ این خاک گردد از انده  
 ای به ملکوت چو وارث داود  
 ای چو چرخ هزار مدحت‌گوی  
 تا چو تیرست کار دولت تو  
 تو بشادی نشین که گشت فلک  
 بس ترا پشت نصرت یزدان  
 آنکه در دیده تو دارد قدر  
 رفعت این راهمی دهد تشریف  
 بنده نیز ار بحکم اومیدی  
 عالمی را چو از تو شاکر دید  
 ور ز اقبال قربتی یابد  
 جست از جور عالم جافی

گشت بر مرکب مراد سوار  
تا نباشد به فعل نور چو نار  
روز شادیت را مباد کنار  
سر بدخواه و دشمنت بر دار

کرد در منزل قبول نزول  
تا نباشد به رنگ روز چو شب  
شب اعدات را مباد کران  
پای بدگوی حاسدت در بند

### در مدح نظام الملک صدرالدین محمد میراب مرو

بدان صفت که نه صبحش پدید بُد نه سحر  
سپهر باز نزاید همی شبی دیگر  
فلک کبود نمودار نیلگون مغفر  
وزان هر اختر در جان من دوصد اختر  
لبم ز آتش دل خشک و دل بر دلبر  
بُدم ز آتش دل همچو اندر آب شکر  
نبود در همه گیتی کسی مرا غمخور  
گهی ز ناله من پر جزع شدی کشور  
بر از تپنچه پر از شاخهای نیلوفر  
ز آه ناله من گوش سفلیان شده کر  
جهان ز آتش دل کرده مر مرا بستر  
عقیق ناب چکانیده بر صحیفه زر  
نه بر زمین ز خروش خروس هیچ اثر  
که آفتاب هم اکنون برآید از خاور  
به پیش آن فلک رفعت و سپهر هنر  
خدایگان وزیران و وزیر خوب سیر  
چنانکه دین محمد به داد و عدل عمر  
سحاب جود و فلک همّت و ملک مخبر  
فلک متابع فرمان او به خیر و به شرّ  
یکی به خدمت او سال و مه بیسته کمر  
عنان خویش به تدبیر او سپرده قدر

شبی گذاشته ام دوش در غم دلبر  
چنان شبی به درازی که گفتمی هر دم  
هوا سیاه به کردار قیرگون خفتان  
چو اختر اختر هر اختر از فلک رخشان  
رخم زانده جان زرد و جان بر جانان  
ز آرزوی لب شکرین او همه شب  
نبود در همه عالم کسی مرا مونس  
گهی ز گریه من پر فزع شدی گردون  
رخم ز دیده پر از خالهای شنگرفی  
ز گرد تارک من چشم علویان شده کور  
فلک زانده جان کرده مر مرا بالین  
شب دراز دو چشمم همی ز نوک مژه  
نه بر فلک ز تابشیر صبح هیچ نشان  
به دست عشوه همه شب گرفته دامن دل  
رسم به روز و شکایت از این فلک بکنم  
نظام ملک سلطان و صدر دین خدای  
محمد آنکه وزارت بدو نظام گرفت  
سپهر قدر و زمین حلم و آفتاب لقا  
جهان مسخر احکام او به نیک و به بد  
یکی به مدحت او روز و شب گشاده زبان  
زمام خویش به توفیق او سپرده قضا

نه از موافقت او قضا بتابد روی  
 نعال مرکب او دارد آن بها و شرف  
 کزین کنند عروسان خلد را یاره  
 اگر سموم عتابش گذر کند بر بحر  
 شود ز راحت آن خاک این بخور عبیر  
 اگر تو بحر سخا خوانیش همی چه عجب  
 وگر سخای مصوّر ندیده‌ای هرگز  
 زسیم و زر و گهر همچو آسمان باشد  
 ایا به تابش و بخشش ز آفتاب فزون  
 ترا سزد که بود گاه طاعت و فرمان  
 مرا سزد که بود گاه نظم مدحت تو  
 مه از جهان اگر اندر جهان کسی باشد  
 اگر به حکمت و برهان مثل شد افلاطون  
 ز تست حکمت و برهان درین زمانه مثل  
 تو آن کسی که ترا مثل نافرید ایزد  
 سخا به نام تو باید همی چو جسم به روح  
 وجود جود و سخا بی کف تو ممکن نیست  
 اگر ز آتش خشم تو بدسگال ترا  
 تو آن کسی که اگر با فلک به خشم شوی  
 چه غم خوری که اگر بدسگال تو به مثل  
 همان کند به عدو تیغ تو که با مه چرخ  
 همیشه تا که بود باد و خاک و آتش و آب  
 بقات باد چو خاک و چو باد و آتش و آب  
 که قول و رأی صوابت قوام عالم را

نه از متابعت او قدر ببیچد سر  
 غبار موکب او دارد آن محلّ و خطر  
 وزان کنند بزرگان ملک را افسر  
 وگر نسیم نوالش گذر کند بربر  
 شود ز هیبت این آب آن بخار شرر  
 که لفظ او همه دُر زاید و کفش گوهر  
 گه عطا به کف راد او یکی بنگر  
 همیشه سایل او را زمین راهگذر  
 و یا به رفعت و همت ز آسمان برتر  
 فلک غلام و قضا بنده و قدر چاکر  
 بیاض روز و سیاهی شب و قلم محور  
 تو آن کسی که ازو پیشی و بدو اندر  
 وگر به حشمت و فرمان سمر شد اسکندر  
 به تست حشمت و فرمان درین دیار سمر  
 تو آن کسی که ترا شبه ناورید اختر  
 جهان به فرّ تو نازد همی چو شاخ بیر  
 نه ممکن است عرض در وجود بی جوهر  
 به آب عفو تو حاجت بود عجب مشمر  
 سموم خشم تو نسرینش را بسوزد پر  
 بر آسمان شود از قدر و منزلت چو قمر  
 به یک اشارت انگشت کرد پیغمبر  
 قوام عالم کون و فساد را در خور  
 ندیم بخت و قرین دولت و معین داور  
 بهست از آب و ز خاک و ز باد و از آذر

### در مدح یکی از فرزندان نظام الملک است

ای به رفعت ز آسمان برتر نور رأی تو آفتاب دگر



وی تو مختار خاص و عام بشر  
 برترین بام گنبد اخضر  
 چرخ در خدمت بیسته کمر  
 روز بار تو ای به جاه سمر  
 نتوان کرد یاد اسکندر  
 در خلاف تو بخت بد مضمّر  
 یک سموم است از خلاف تو شرّ  
 هم ازو پیش و هم بدو اندر  
 بحر در پیش خاطر تو شمر  
 طبع پاک تو بحر بی معبر  
 کلکت آرد ز علم غیب خبر  
 امر و نهی ترا قضا و قدر  
 چون برانی قبول بخت هدر  
 نه فلک چار طبع و هفت اختر  
 دشمن تو چو مهره در ششدر  
 شبه لؤلؤ شود عرض جوهر  
 وی فلک همّت ملک مخبر  
 هر که بر خدمت تو یافت ظفر  
 برد در دولتت به کیوان سر  
 کرد روزی به درگه تو گذر  
 خدمتی گفت ازو عجب مشمر  
 از بد روزگار بد گوهر  
 از جفای سپهر دون پرور  
 بی نیازش کنی به جامه و زر  
 یابد از فرّ دولت تو خطر  
 بجهد از خساست کشور  
 چشم دارد به راه و گوش به در

ای تو مقصود جنس و نوع جهان  
 کمترین آستان درگه تُست  
 دهر در مدحت گشاده زبان  
 نزد عدل تو ای به جود مثل  
 نتوان برد نام نوشروان  
 در هوای تو عیش خوش مُدغم  
 یک نسیم است از رضای تو خیر  
 ای جهان لفظ و تو درو معنی  
 چرخ در جنب همّت تو قصیر  
 دست راد تو ابر بی نقصان  
 و همّت آرد ز راز چرخ نشان  
 کار بندد مسخّر و منقاد  
 چون بخوانی خلاف چرخ هبا  
 پاسبان سرای ملک تواند  
 نوبت ملک پنج کن که شدست  
 چون تو گردد بقدر خصمت اگر  
 ای زمین حلم آفتاب لقا  
 ای بزرگی که از بزرگی و جاه  
 کرد بیرون زدست محنت پای  
 بگذشت از فلک به مرتبه آنک  
 بنده نیز ار به حکم اومیدی  
 عاجزی بود کرد با تو پناه  
 مهملی بود دامن تو گرفت  
 طمعش بود کز خزانه جود  
 گردد از دست بخشش تو غنی  
 برهد از نحوست انجم  
 مدّتی شد که تا بدان اومید

بر سر او همای جود تو پر  
 کرد بر وی عنایت تو نظر  
 به عنایت یکی بدو بنگر  
 زانکه آن دیده‌ای ز جدّ و پدر  
 شاخ آن جز کرم نیارد بر  
 دانش و رادی و ذکا و هنر  
 بوی نادر نباشد از عنبر  
 تا بود تند باد و تیز آذر  
 آسمان تخت و آفتاب افسر  
 ملک پاینده و معین داور  
 چون جهان صد هزار فرمانبر  
 کامران ملک‌دار و دولت‌خور

هست هنگام آنکه باز کشد  
 حلقه درگوش چرخ‌کرده هر آنک  
 بنده را گوشمال داد بسی  
 صله دادن ترا سزاوارست  
 بیخ‌کان را نشانند دست سخات  
 نیست نادر ز خاندان نظام  
 نور نادر نباشد از خورشید  
 تا بود تیره خاک و صافی آب  
 عالمت بنده باد و دهر غلام  
 عید فرخنده و قرین اقبال  
 چون منت صد هزار مدحت‌گوی  
 دیر زی شادمان و نهمت یاب

### از زبان اهل خراسان به خاقان سمرقند رکن‌الدین قلع طمغاج خان پسر خوانده سلطان سنجر

نامه‌ی اهل خراسان به بر خاقان بر  
 نامه‌ای مقطع آن درد دل و سوز جگر  
 نامه‌ای در شکنش خون شهیدان مضمّر  
 سطر عنوانش از دیده محرومان تر  
 خون شود مردمک دیده ازو وقت نظر  
 بر خداوند جهان خاقان پوشیده مگر  
 ذره‌ای نیک و بد نه فلک و هفت اختر  
 وقت آنست که راند سوی ایران لشکر  
 پادشاهست و جهاندار به هفتاد پدر  
 پسرش خواندی سلطان سلاطین سنجر  
 خواستن کین پدر بر پسر خوب سیر  
 کی روا دارد ایران را ویران یکسر

به سمرقند اگر بگذری ای باد سحر  
 نامه‌ای مطلع آن رنج تن و آفت جان  
 نامه‌ای بر رقمش آه عزیزان پیدا  
 نقش تحریرش از سینه مظلومان خشک  
 ریش گردد ممر صوت ازو گاه سماع  
 تاکنون حال خراسان و رعایا بودست  
 نی نبودست که پوشیده نباشد بر وی  
 کارها بسته بود بی شک در وقت و کنون  
 خسرو عادل خاقان معظّم کز جدّ  
 دایمش فخر به آنست که در پیش ملوک  
 باز خواهد ز غزان کینه که واجب باشد  
 چون شد از عدلش سرتاسر توران آباد

وی منوچهر لقا خسرو افریدون فر  
 چون شنیدی ز سر رحم به ایشان بنگر  
 کای دل و دولت و دین را به تو شادی و ظفر  
 در همه ایران امروز نماندست اثر  
 نیست یک پی ز خراسان که نشد زیر وزیر  
 بر کریمان جهان گشته لثیمان مهتر  
 در کف رندان ابرار اسیر و مضطر  
 بکر جز در شکم مام نیابی دختر  
 پایگاهی شده نه سقفش پیدا و نه در  
 در خراسان نه خطیب است کنون نه منبر  
 بیند، از بیم خروشید نیارد مادر  
 دارد آن جنس که گوئیش خریدست به زر  
 که مسلمان نکند صد یک از آن با کافر  
 نیست یک ذره سلامت به مسلمانی در  
 ملک را زین ستم آزاد کن ای پاک سیر  
 به خدایی که بیفراخت به فرّت افسر  
 زین فرومایه غز شوم پی غارت گر  
 گاه آنست که گیرند ز تیغت کیفر  
 بردی امسال روانشان به دگر حمله ببر  
 وقف خواهد شد تا حشر برین شوم حشر  
 خویشان زینجا کز ظلم غزان شد چو سفر  
 چکند آنکه نه پایست مر او را و نه خر  
 در مصیبتشان جز نوحه گری کار دگر  
 از پس آنکه نخوردندی از ناز شکر  
 از پس آنکه ز اطلسشان بودی بستر  
 از پس آنکه به مستوری بودند سمر  
 تویی امروز جهان را بدل اسکندر

ای کیومرث بقا پادشه کسری عدل  
 قصه اهل خراسان بشنو از سر لطف  
 این دل افکار جگرسوختگان می گویند  
 خبرت هست که از هرچه درو چیزی بود  
 خبرت هست کزین زیر و زیر شوم غزان  
 بر بزرگان زمانه شده خردان سالار  
 بر درِ دونان احرار حزین و حیران  
 شاد الا بدرِ مرگ نبینی مردم  
 مسجد جامع هر شهر ستورانشان را  
 خطبه نکنند بهر خطّه بنام غز از آنک  
 کشته فرزند گرامی را گر ناگاهان  
 آنکه را صدره غز زر ستد و باز فروخت  
 بر مسلمانان زان نوع کنند استخفاف  
 هست در روم و خطا امن مسلمانان را  
 خلق را زین غم فریادرس ای شاه نژاد  
 به خدایی که بیاراست بنامت دینار  
 که کنی فارغ و آسوده دل خلق خدا  
 وقت آنست که یابند ز رمحت پاداش  
 زن و فرزند وزر جمله به یک حمله چو پار  
 آخر ایران که ازو بودی فردوس به رشک  
 سوی آن حضرت کز عدل تو گشتست چو خلد  
 هرکه پایی و خری داشت به حیلت افکند  
 رحم کن رحم بر آن قوم که نبود شب و روز  
 رحم کن رحم بر آن قوم که جویند جوین  
 رحم کن رحم بر آنها که نیابند نمد  
 رحم کن رحم بر آن قوم که رسوا گشتند  
 گرد آفاق چو اسکندر بر گرد از آنک

از تو عزم ای ملک و از ملک العرش ظفر  
 همه خواهند امان چون تو بخواهی مفر  
 حق سپردست به عدل تو جهان را یکسر  
 گرچه ویران شد بیرون ز جهانش مشمر  
 نه بر اطلال بتابد چو بر آبادان خور  
 هم برافشانند بر شوره چو بر باغ مطر  
 هست واجب غم حقّ ضعفا بر داور  
 از چه محرومست از رأفت تو این کشور  
 غز مُدبر نکشد باز عنان تا خاور  
 از فتوح تو بشارت بر خورشید بشر  
 مایهٔ فخر و شرف قاعدهٔ فضل و هنر  
 آنکه مولیش بود شمس و فلک فرمان‌بر  
 و آنکه بر چهر تو فتنه است بر شمس قمر  
 تا در این کار بود با تو به همّت یاور  
 نیزه کردار ببندد ز پی کینه کمر  
 او شفیع است چنان کامّت را پیغمبر  
 کردگارت برهاند ز خطر در محشر  
 ای چنو پادشه دادگر حق‌پرور  
 که نباشد به جهان خواجه ازو کاملتر  
 اعتماد آن شه دین‌پرور نیکو محضر  
 هیچ اسرار ممالک چه ز خیر و چه ز شر  
 بود ایران را رأیش همه عمر اندر خور  
 چه اثر بود ازو هم به سفر هم به حضر  
 قصهٔ ما به خداوند جهان خاقان بر  
 عرضه این قصهٔ رنج و غم و اندوه و فکر  
 کز کمال‌الدین داری سخن ما باور  
 که مر او را همه حالست چو الحمد از بر

از تورزم ای شه و از بخت موافق نصرت  
 همه پوشند کفن گر تو بپوشی خفتان  
 ای سرافراز جهانبانی کز غایت فضل  
 بهره‌ای باید از عدل تو نیز ایران را  
 تو خور روشنی و هست خراسان اطلال  
 هست ایران بمثل شوره تو ابری و نه ابر  
 برضعیف و قوی امروز تویی داور حق  
 کشور ایران چون کشور توران چو تراست  
 گر نیاراید پای تو بدین عزم رکاب  
 کی بود کی که ز اقصای خراسان آرند  
 پادشاه علما صدر جهان خواجهٔ شرع  
 شمس اسلام فلک مرتبه برهان‌الدین  
 آنکه از مهر تو تازه است چو از دانش روح  
 یاورش بادا حقّ عزّوجل در همه کار  
 چون قلم‌گردد این کارگر آن صدر بزرگ  
 به تو ای سایهٔ حق خلق جگر سوخته را  
 خلق را زین حشر شوم اگر برهانی  
 پیش سلطان جهان سنجر کو پروردت  
 دیده‌ای خواجهٔ آفاق کمال‌الدین را  
 نیک دانی که چه و تا به کجا داشت برو  
 هست ظاهر که برو هرگز پوشیده نبود  
 روشن است آنکه بر آن جمله که خور گردون را  
 و اندر آن مملکت و سلطنت و آن دولت  
 با کمال‌الدین ابنای خراسان گفتند  
 چون کند پیش خداوند جهان از سر سوز  
 از کمال کرم و لطف تو زبید شاها  
 زوشنو حال خراسان و غزان ای شه شرق

خویشتن پیش چنین حادثه‌ای کرد سپر  
 بسطت ملک تو می‌خواهد نه جاه و خطر  
 خاصه در شیوه نظم خوش و اشعار غرر  
 چون ضروریست شها پرده این نظم مدر  
 خاک خون‌آلود ای باد باصفاهان بر  
 چون ز درد دلشان یابد از این گونه خبر  
 از جهان‌داری ای خسرو عادل بر خور

تا کشد رأی چو تیر تو در آن قوم کمان  
 آنچه او گوید محض شفقت باشد از آنک  
 خسروا در همه انواع هنر دستت هست  
 گر مکرر بود ایطاء در این قافیتم  
 هم بر آن گونه که استاد سخن عمق گفت  
 بی‌گمان خلق جگرسوخته را دریابد  
 تا جهان را بفروزد خور گیتی پیمای

### در مدح ناصرالدین ابوالفتح طاهر

دی در وثاق خویش که دلبر بکوفت در  
 داد از ره صماخ دماغ مرا خبر  
 گفت آنکه نیست در غم و شادیت ازو گذر  
 کان دم به پای می‌روم از عشق یا به سر  
 تنگش چو خرمن گل و تنگ شکر ببر  
 گفت و شنید از انده و شادی و خیر و شر  
 یزدانت به کناد که کردست خود بتر  
 یا در شراب خفته‌ای از شام تا سحر  
 خاموش و سر فکنده که هین بوک و هان مگر  
 سردی مکن که گرم کنی همچو دل جگر  
 در خدمت بساط خداوند خواهی خور  
 در شأن ملک آیتی از نصرت و ظفر  
 تا مجلسی بیایی از خلد برده فر  
 رضوان میان کوثر و تسنیم را کمر  
 گفتا که بهتر از کرم او کسی دگر  
 روزی که هست از شب قدری خجسته‌تر  
 یک حاشیه به خاور و دیگر به باختر  
 و اوقات او چو صورت افلاک بر گذر

مست شبانه بودم افتاده بی‌خبر  
 چون اصطکاک و قرع هوا از طریق صوت  
 بر عادتت که باشد گفتم که کیست این  
 جستم چنان ز جای که جانم خبر نداشت  
 در باز کرد و دست ببوسید و در کشید  
 القصه اندر آمد و بنشست و هر سخن  
 پس در ملامت آمد کین چيست می‌کنی  
 یا در خمار مانده‌ای از صبح تا به شام  
 تو سر بنای و نوش فرو برده‌ای و من  
 دل گرم کرده‌ای ز نف عشق من به مست  
 باری ز باده خوردن و عشرت چو چاره نیست  
 صدر زمانه ناصر دین طاهر آنکه هست  
 تا حضرتی ببینی بر چرخ کرده فخر  
 بر بسته پیش خدمت اسبان رتبتش  
 گفتم که پایمرد و وسیلت که باشدم  
 فردا که ناف هفته و روز سه شنبه است  
 روزی چنان که گویی فهرست عشرتست  
 آثار او چو عدت ایام بر قرار

دانی چه کن وگرچه تو دانی خود این قدر  
ترتیب کن هم امشب و فردا به گه ببر  
نظمی چنان که دانی رفتست مختصر  
آهسته همچنین به همین صورت پرده در

\*\*\*

وی در مسیر کلک تو اسرار نفع و ضرر  
وی آسمان ثابت و خورشید سایه ور  
با خشک ریش جور فلک هیچ خشک و تر  
بیجاده از تعرض کاهست بر حذر  
در آب ساده گوهر و در خاک تیره زر  
بر خوان دهر هرچه فلک راست ماحضر  
بر دوختست از ابره افلاک آستر  
دریا بر لطافت طبعت بود شمر  
از راز دهر اگرچه گرفتست پرده بر  
زین روی پرده دار و زان روی پرده در  
ای آفتاب خاطر و ای مشتری خطر  
گر در قوای نامیه پیدا کند اثر  
وان در طباق دیده نرگس نهد بصر  
با انگبین همی نبرد دوستی به سر  
چون موم نرم سجده طاعت برد حجر  
کاسیب او دخان کند اندیشه در فکر  
هستی و نیستیش به یکبار چون شرر  
کس در جهان ندیده و نشنیده در سمر  
فریاد از اخترانش برآمد که لاتدر  
آثار حسن عاریتی بر رخ قمر  
در طبع کو کنار مرگب کند سهر  
هم سوی تو به دیده احوال کند نظر

بی هیچ شک نشاط صبحی کند به گاه  
کاری دگر نداری بنشین و خدتمتی  
دوش آنچنان که از رگ اندیشه خون چکید  
گر زحمت نباشد از آن تا ادا کنم

ای در ضمان عدل تو معمور بحر و بر  
ای روزگار عادل و ایام فتنه سوز  
عدل تو بود اگر نه جهان را نماندی  
در روزگار عدل تو با جبر خاصیت  
گیتی ز فضل دل و دست تو ساختست  
وز مابقی خوان تو ترتیب کرده اند  
قدر تو کسوتیست که خیاط فطرتش  
گردون بر نتایج کلکت بود عقیم  
بر ملک پرده کلک تو دارد همی نگاه  
در ملک دهر کیست که بودست سالها  
ای چرخ استمالت و مریخ انتقام  
حرص ثنا و عشق جمالت مبارکت  
این در زبان خامش سوسن نهد کلام  
از عشق نقش خاتم تست آنکه طبع موم  
نشگفت اگر نگین ترا در قبول مهر  
قهر تو آتشی است چنان اختیارسوز  
از شر دشمن ایمنی از بهر آنکه هست  
بر کشتن حسود تو مولع چو آسمان  
طوفان چرخ جان یکی را چو غوطه داد  
نگذارد ار به چرخ رسد باد قهر تو  
ور سایه تغیر تو بر جهان فتد  
ببند فلک نظیر تو لیکن به شرط آنک

کرد از طریق نشوبه هر شش جهت سفر  
وان شاخ و برگ را تو خداوند باروبر  
در بیخ این درخت نخواهد زدن تبر  
ارواح را مشیمه و اشباح را گهر  
ای مادر جهان به جهانی همه هنر  
زاید وزیر عالم عادل یکی پسر  
هم در نهاد خویش بود پادشا سیر  
روحي مقدّس آمده در صورت بشر  
با سنگ حلم او بمثل کوه تیز پر  
کان وعده را نبود کسی جز تو منتظر  
کانچ از قضا شنید همان دید از قدر  
با یکدهان ز شکر قضا تا به سر شکر  
از بهر مدّت تو گشادست بال و پر  
کو روزگار خویش به هرکس کند هدر  
چونان که سطح آب حکایت کند صور  
ذات تو آمد اوّل و پس دهر بر اثر  
در زیر چرخ و کس نرسیدست بر زیر  
در طول و عرض دامن آخر زمان نگر  
ترکیب چار مادر و تأثیر نه پدر  
در پای قدر تارک آن نه فرو سپر  
دوران بی شمار به شادی همی شمر  
تا چرخ را مدار بود گرد این مدر  
دارنده بقای تو سبحان دادگر

چون زاب تیغ دوده سلجوق بیخ ملک  
آمد نظام شاخش و صدر شهید برگ  
دست زوال تا ابد از بهر چون تو بار  
ز اوّل که داشت در تنق صنع منزوی  
در خفیه با زمانه قضا گفت حاملی  
گفتا چگونه، گفت به آخر زمان ترا  
هم در نفاذ امر بود پادشا نشان  
عقلی مجرّد آمده در حیّز جهت  
با سیر حکم او بمثل چرخ گُند سیر  
می بود تا به عهد تو بیچاره منتظر  
و امروز چون به کام رسید از نشاط آن  
گردان به گرد کوی زمانه زمانه ایست  
دانی چه خود همای بقا در هوای دهر  
ورنه نه آن درشت پسندست روزگار  
خود خاک درگه تو حکایت همی کند  
کز روی سبق مرتبه در مجمع وجود  
من این همی ندانم دانم که چون تو نیست  
در جیب چرخ گرنشود دست امتحانت  
تا تربیت کنند سه فرزند کون را  
از طوق طوع گردن این چار نرم دار  
تا واحد است اصل شمار و نه از شمار  
بر مرکز مراد تو ایّام را مدار  
جوینده رضای تو سلطان دادبخش

### در مدح میرآب مرو صاحب سعید صدرالدین نظام الملک

درآمد از درم آن سرو قدّ سیمین بر  
لب چو قندش خشک و رخ چو ماهش تر

نماز شام چو کردم بسیج راه سفر  
ز تّف آتش دل وز سرشک دیده شده

درآب دیده همی گشت زلف مشکینش  
 مرا دلی ز غریوش چو اندر آتش عود  
 چه گفت، گفت نه سوگند خورده‌ای به سرم  
 هنوز مدّت یک هجر نارسیده به پای  
 بهانه سفر و عزم رفتن آوردی  
 چه وقت رفتن و هنگام کردن سفرست  
 مرا درین غم و تیمار و درد دل مگذار  
 وگر برغم دل من همی بخواهی رفت  
 کجاست مقصد و تا چند خواهی آنجا ماند  
 چو این بگفت به بر درگرفتمش گفتم  
 سفر مرئی مردست و آستانه جاه  
 به شهر خویش درون بی خطر بود مردم  
 درخت اگر متحرک شدی ز جای به جای  
 به جرم خاک و فلک در نگاه باید کرد  
 ز دست فتنه این اختران بی معنی  
 همی به خدمت آن صدر روزگار شوم  
 نظام ملکیت سلطان و صدر دین خدای  
 محمد آنکه ز جاهش گرفت ملت و ملک  
 بزرگواری کاندر بروج طاعت اوست  
 بر شمایل حلمش نموده کوه سبک  
 چه دست او به سخا در چه ابر در نیسان  
 شمر ز تربیت جود او شود دریا  
 ز بیم او نچشد شیر شرزه طعم و سن  
 چو باز او شکرد صید او چه شیر و چه گرگ  
 سعادت ابدی در هوای او مدغم  
 اگر به وجه عنایت کند به شوره نگاه  
 شود به دولت او خاک شوره مهرگیا

چو شاخ سنبل سیراب در می احمر  
 مرا تنی ز وداعش چو اندر آب شکر  
 که هرگز از خط عشق تو برندارم سر  
 هنوز وعده یک وصل نارسیده به سر  
 دلت ز صحبت یاران ملول گشت مگر  
 سفر مکن که شود بر دلم جهان چو سقر  
 ز عهد و بیعت و سوگند خویشتن مگذر  
 از آن دیار خبرده مرا وزان کشور  
 کجا رسیم دگر بار و کی به یکدیگر  
 که جان جان و قرار دلی و نور بصر  
 سفر خزانه مالست و اوستاد هنر  
 به کان خویش درون بی بها بود گوهر  
 نه جور ازه کشیدی و نه جفای تبر  
 که این کجاست ز آرام و آن کجا سفر  
 ز دام عشوه این روزگار دون پرور  
 که روزگار ازو یافتست قدر و خطر  
 خدایگان وزیران وزیر خوب سیر  
 همان نظام که دین ز ابتدا به عدل عمر  
 مدبران فلک را مدار گرد مدر  
 بر بسایط طبعش نموده بحر شمر  
 چه طبع او به سخن در چه بحر بی معبر  
 عرض به تقویت جاه او شود جوهر  
 ز عدل او نبرد شور و فتنه رنج سهر  
 چو اسب او گذرد راه او چه بحر و چه بر  
 نوایب فلکی در خلاف او مضمهر  
 وگر ز روی سیاست کند به خاره نظر  
 شود ز هیبت او سنگ خاره خاکستر



عرق چکد ز مسامش به جای قطر مطر  
 کشید پای به دامن درون قضا و قدر  
 و یا به جود و سخاگشته در زمانه سمر  
 ریوده گوی ز سیارگان به فخر و به فرّ  
 به روز جشن ترا ماه مشرب و ساغر  
 کند سموم خلاف تو کوه را لاغر  
 به مجلس تو درون زهره ساز خنیاگر  
 هر آفریده که کرد از حمایت تو سپر  
 و رای پایه قدر تو نیست زیرو زبر  
 ز راز چرخ نشان و ز علم غیب خبر  
 قرار یابد ازو همچو کشتی از لنگر  
 ز شعلهاش گشاید به خاصیت کوثر  
 چنان که ماه فلک را بنان پیغمبر  
 عدوت را که سیه روز باد و شوم اختر  
 ز خاک جز که به آواز صور در محشر  
 قضا ز دست تو بر آسمان گشاید در  
 که منزلیش بود باختر دگر خاور  
 زمین نوردی دریا گذار گه پیکر  
 به قدّ کوه و تن پیل و پویه صرصر  
 گه شتاب درو خیره مانده مرغ به پر  
 بر تحمّل او مضطرب حدید و حجر  
 فروغ و شعله دهد همچو اختر و اخگر  
 ترا سپهر سرپرست و آفتاب افسر  
 چو شکرّم در آب و چو عود بر آذر  
 قضا به دست اجل بر به حنجرم خنجر  
 بجز ثنای توام بر نیاید از دفتر  
 ز گوش و گردن ایام عقدهای گهر

به ابر بهمن اگر دست جود بنماید  
 چو دست دولت او بر زمانه بگشودند  
 ایا به جاه و شرف با ستاره سوده عنان  
 ببرده نام ز فرزنانگان به قدر و به جاه  
 به روز بار ترا مهر بالش و مسند  
 کند نسیم رضای تو کاه را فربه  
 به حضرت تو درون تیر کلک مستوفی  
 ز تیر حادثه ایمن شد و سنان بلا  
 به زیر سایه عدل تو نیست خوف و رجا  
 بجز در آینه خاطر تو نتوان دید  
 اگر ز حلم تو یک ذره بر سپهر نهند  
 نسیم لطف تو ار بگذرد به آتش تیز  
 حسام قهر تو شخص اجل زند به دو نیم  
 به نیش کژدم قهرت اگر قضا بزند  
 به هیچ داروی و تریاک بر نیارد خاست  
 قدر ز شست تو بر اختران رساند تیر  
 چه باره ایست به زیر تو در بنامیزد  
 هلال نعل فلک قامت ستاره مسیر  
 به زور چرخ و به آواز عدد و جستن برق  
 گه درنگ ازو طیره خورده پای خیال  
 گه تحرّک او منقطع صبا و دبور  
 درخش نعلش سندان و سنگ را در خاک  
 بزرگوارا دریا دلا خداوندا  
 ز شوق خدمت تو عمرها گذشت که من  
 بدان عزیمت و اندیشه ام که تا نهد  
 بجز مدیح توام بر نیاید از دیوان  
 ز نظم و نثر مدیح تو اندر آویزم

نه نثر بلکه ازین درجهای پر ز دُرر  
همیشه تا که بتابد ز آسمان مه و خور  
سرشک و چهره خصمت چو سیم باد و چورز  
به پیش طالع سعادت همیشه بسته کمر  
زمان غلام و قضا بنده و قدر چاکر  
چو شاخ دولت خصم ترانه بار و نه بر

نه نظم بلکه ازین درجهای پر ز نکت  
همیشه تا که بروید ز خاکها زر و سیم  
علو و رفعت تو همچو ماه باد و چو مهر  
تو بر میان کمر ملک بسته و جوزا  
جهان مطیع و فلک تابع و ستاره حشم  
درخت بخت حسود ترانه بیخ و نه شاخ

### در صفت بغداد و مدح ملک الامرا قطب الدین مودودشاه

کسی نشان ندهد در جهان چنان کشور  
هوای او بصفت چون نسیم جان پرور  
به منفعت همه خاکش عبیر غالیه بر  
هوا نهفته در آبش حلاوت کوثر  
میان رحبه ز ترکان ماه رخ کشمر  
بر آن صفت که پراکنده بر سپهر شرر  
به گاه آنکه به صحرا کشد صبا لشکر  
کنار سبزه کند باد مسکن عنبر  
به شکل چرخ شود بوستان به وقت سحر  
به گاه بام همی آن بدین دهد اختر  
میان سبزه درفشان شود گل احمر  
چنانکه در قدح گوهرین می اصفر  
ز مشک و غالیه آکنده بُسَدین مجمر  
همی کند خجل الحانهای خنیاگر  
به فال نیک گزیدم سفر به جای حضر  
عروس چرخ که بنهفت روی در خاور  
به طرف دریا چون بگسلد ازو لنگر  
که گرد خیمه مینا کشیده شوشه زر  
به سوک مهر برافکنده نیلگون معجر

خوشا نواحی بغداد جای فضل و هنر  
سواد او به مثل چون پرند مینا رنگ  
به خاصیت همه سنگش عقیق لؤلؤ بار  
صبا سرشته به خاکش طراوت طوبی  
کنار دجله ز خوبان سیمتن خلخ  
هزار زورق خورشید شکل بر سر آب  
به وقت آنکه به برج شرف رسد خورشید  
دهان لاله کند ابر معدن لؤلؤ  
به شبه باغ شود آسمان به وقت غروب  
به وقت شام همی این بدان سپارد گل  
به رنگ عارض خوبان خلخلی در باغ  
شکفته نرگس بویا به طرف لالهستان  
ستاک لاله فروزان بدان صفت که بود  
نوای بلبل و طوطی خروش عگه و سار  
بدین لطافت جایی من از برای امید  
نماز شام ز صحن فلک نمود مرا  
بدان صفت که شود غرقه کشتی زرین  
به گرد گنبد خضرا چنان نمود شفق  
ستارگان همه چون لعبتان سیم اندام

که گرد حقه فیروزه گوهرین زیور  
 که در بنفشه‌ستان برکشیده صف عبهر  
 چنان که در قدح لاجورد هفت دُر  
 که هر زمان بنگارد هزار گونه صور  
 به شکل شمع فروزنده در میان شمر  
 چنان که دیده خوبان ز عنبرین چادر  
 بدان صفت که می لعل رنگ در ساغر  
 بتافت تیر دُرافشان و زُهره ازهر  
 زمان زمان بنمودی عجایب دیگر  
 جهان به بازی مشغول و من به عزم سفر  
 بدان صفت که برآید ز کوه پیکر خور  
 فرو شکسته به خوشاب بسدین شکر  
 همی نهفت به فندق بنفشه در مرمر  
 چنان که ریخته بر سبزه دانه‌های گهر  
 گلش چو شاخ سمن گشت و برگ نیلوفر  
 به طیره گفت که مهر و هوای دوست نگر  
 بدین مثال ببندی به هجر دوست کمر  
 متاب رخ ز من و جان خوشدلی مشکر  
 به جای اطلس رومی مکن زمین بستر  
 رسول گفت، سفر هست بر مثال سقر  
 کجا روی تو که بی روی من نبینی خور  
 درین سواد به دانش نبینمت همبر  
 کهبینه بنده فضلت هزار اسکندر  
 ز حکمهای تو قاصر روان بومعشر  
 به خاک پای تو روشن همی کنند بصر  
 به آب دیده مزین بر دل رهی آذر  
 صبور باش و ز فرمان ایزدی مگذر

بنات نعلش همی گشت گرد قطب چنان  
 بر آن مثال همی تافت راه کاهکشان  
 ز تیغ کوه بتابید نیم شب پروین  
 سپهر گفتمی نقاش نقش مانی گشت  
 ز برج جدی بتابید پیکر کیوان  
 همی نمود درفشنده مشتری در حوت  
 ز طرف میزان می تافت صورت مریخ  
 چنان که عاشق و معشوق در نقاب گمان  
 به رسم لعبت بازان سپهر آینه رنگ  
 فلک به لعبت مشغول و من به توشه راه  
 درین هوس که خرامان نگار من برسید  
 فرو گسسته به عناب عنبرین سنبل  
 همی گرفت به لؤلؤ عقیق در یاقوت  
 ز عکس نرگس او می نمود بر زلفش  
 ز بس که بر رخ خورشید زد و دست به خشم  
 به طعنه گفت که عهد و وفای عاشق بین  
 نبود هیچ گمانی مرا که دشمن وار  
 مجوی هجر من و شاخ خرّمی مشکن  
 به جای ملحم چینی منه هوا بالین  
 خدای گفت حضر هست بر مثال بهشت  
 کجا شوی تو که بی روی من نیابی خواب  
 در این دیار به حکمت نیابمت همتا  
 کمینه چاکر علمت هزار افلاطون  
 ز شکلهای تو عاجز روان بطلمیوس  
 تو آن کسی که ز فضل تو فاضلان عراق  
 جواب دادم کای ماه روی غالیه موی  
 قرار گیر و ز سامان روزگار مگرد

هوا نکرد تن من بدین فراغ و وداع  
 ولیک حکم چنین کرد کردگار جهان  
 به صبر باد فلک در حضر ترا ناصر  
 وداع کرد بدین گونه چون برفت جهان  
 به شکل عارض گلرنگ او همی تابید  
 غلام وار چو هنگام کوچ قافله بود  
 پلنگ هیأت و قشقاو دم گوزن سرین  
 قوی قوائم و باریک دم فراخ کفل  
 به وقت جلوه‌گری چون تذرو خوش‌رفتار  
 به گاه کینه هوا در دو پای او مُدغم  
 خروش دد بشنیدی ز روم در کابل  
 بدین نوند رسیدم در آن دیار و زمن  
 مرا به حضرت عالی تقرّبی فرمود  
 هزار فصل درو لفظها همه دلکش  
 بدان امید که شاه جهان شرف دهدم  
 به هر دو سال بسازم ز علم تصنیفی  
 برین مثال بود یاد تازه در عقبی  
 بماند نام سکندر هزار و پانصد سال  
 جهان نخواست مرا بخت شاعری فرمود  
 ز بحر خاطر من صد طویله دُر برسید  
 بدین فصاحت شعری که چشم دارد کور  
 بدان خدای که در صنع خویش بی‌آلت  
 به نور علم که دانا بدو گرفت شرف  
 به فیض عقل مجرد که اوست منبع خیر  
 به نفس ناطقه کوراست پیل گردن نه  
 به انتهای وجودات اولین ترکیب  
 به هول جنبش محشر بحق مصحف مجد

رضا نداد دل من بدین قضا و قدر  
 ز حکم او نتوان یافت هیچگونه مفر  
 به عون باد ملک در سفر مرا یاور  
 به سیم خام بیندود گنبد اخضر  
 فروغ خسرو سیّارگان به مشرق در  
 سوار گشتم بر کَرّه هیون پیکر  
 عقاب طلعت عنقا شکوه طوطی پر  
 دراز گردن و کوتاه سم میان لاغر  
 به گاه راهبری چون کلاغ حیلت‌گر  
 به وقت حمله صبا در دو دست او مضمر  
 خیال موی بدیدی ز هند در ششتر  
 به گوش حضرت شاه جهان رسید خبر  
 به نام شاه بپرداختم یکی دفتر  
 هزار عقد درو نکته‌ها همه دلبر  
 شوم به دولت او نیک‌بخت و نیک‌اختر  
 برای دولت منصور خسرو صفدر  
 برین نهاد بود نام زنده تا محشر  
 مصنّفات ارسطو به نام اسکندر  
 که هیچ عقل نمی‌کرد احتمال ایدر  
 به مدح شاه جهان چون شدم سخن‌گستر  
 بدین عبارت نظمی که گوش دارد کر  
 بیافرید بدین گونه چرخ پهناور  
 بذات حلم که مردم بدو گرفت خطر  
 به لطف نفس مفارق که اوست مدفع شر  
 به روح عاقله کوراست شیر فرمان‌بر  
 به ابتدای مقولات آخرین جوهر  
 به ذات ایزد بی‌چون به جان پیغمبر

به ترسکاری عثمان و حکمت حیدر  
 به جاه خسرو ساسان و ماتم نوذر  
 که هست مفرخ سوگند نامها یکسر  
 به جای خصم مناظر نشنیدم همبر  
 هر آنکسی که ندارد همی مرا باور  
 خدای باد به محشر میان ما داور  
 که هست گردش گردون ملک را محور  
 همی رساند به ارواح بوی عنبر تر  
 خیال آن بت شمشاد قدّ نسرين بر  
 نبود گوش دلت را نصیحت کهنتر  
 که هرکسی که کند بد بدی برد کیفر  
 که کار من شودی هرچه زود نیکوتر  
 نمی‌کند به پرستندگان خویش نظر  
 در این هوس منشین روزگار خویش میر  
 ز بارگاه خداوند تاج و زینت و فر  
 ز گفته تو اگر مدحتی بود در خور  
 بیار و مردمی و دوستی بجای آور  
 ز نظم خویشان آن رشک لعبت آزر

به اعتقاد ابوبکر و صولت فاروق  
 به زور رستم دستان و عدل نوشروان  
 به خاکپای جهان شهریار قطب‌الدین  
 در این دیار ندانم کسی که وقت سخن  
 ز فضل خویش در این فصل هرچه می‌رانم  
 اگر چنان که درستی و راستی نکند  
 هزار سال بقا باد شاه عالم را  
 پریر وقت سحر چون نسیم باد شمال  
 سرم ز خواب‌گران شد به من نمود هوس  
 بلطف گفت که عمرت چگونه می‌گذرد  
 نگفتمت که مکن بد بجای وصلت من  
 جواب دادم کای ماهروی سرد مگوی  
 ولیک شاه به فتح بلاد مشغولست  
 به مهرگفت که چون نیستت به کام جهان  
 به یک قصیده غرّا بخواه دستوری  
 بشرم گفتم طبعم نمی‌دهد یاری  
 به نام دولت مودود شاه بن زنگی  
 به مدح شاه بخواند این قصیده غرّا



خهی لقای تو بستان عدل را زیور  
 به بزم‌گاه تو چاکر هزار چون قیصر  
 ز عدل ساخته حزم تو پیش ظلم سپر  
 سنان رمح تو همواره در دل کافر  
 به احترام تو آثار بخل زیر و زیر  
 نهاده تخت تو افضال بر بساط قمر  
 ز نعت عدل تو گردد زبان من مضطر  
 ز خنجر تو کند وقت کینه بیر حذر

زهی بقای تو دوران ملک را مفرخ  
 به بارگاه تو حاجب هزار چون خاقان  
 زامن داشته عزم تو پیش خوف سنان  
 زبان تیغ تو پیوسته در دهان عدو  
 به احتشام تو بنیاد جود آبادان  
 کشیده رخت تو خورشید بر نطق حمل  
 ز وصف حلم تو باشد بیان من قاصر  
 ز ناچرخ تو شود گاه خشم شیر نهان

شرف بلطف همی پرورد ترا در ملک  
 دو شاهزاده که هستند از این درخت سخا  
 گزیده سیف‌الدین اختیار ملک و شرف  
 اسیر ناچرخ این گشته زنده پیلی مست  
 سزد ز پیکر خورشید چتر آنرا طوق  
 سخای این شده ایام عدل را قانون  
 رفیع همت این کرده با ستاره قران  
 مثال ملک این فخر ملک سلجوق  
 کمال یافت به دوران ملک این دیهیم  
 به وقت کینه قضا در غلاف این ناچرخ  
 همیشه در شرف ملک شادمان بادند  
 خدایگانا امید داشت بنده همی  
 به بارگاه تو هر روز پیشتر گردد  
 ز دخل نیست منالی و خرج او بی حد  
 اگر چنانکه دهد شهریار دستوری  
 به سوی خانه گراید زبان شکر و ثنا

هنر بناز همی پرورد ترا در بر  
 مبارک و هنری کامران و نام‌آور  
 ستوده عزالدین آن افتخار عدل و هنر  
 مطیع خنجر آن گشته شرز شیری نر  
 رسد ز شهر سیمرخ تیر این را پر  
 عطای آن شده فرزند جود را مادر  
 بدیع دولت آن گشته در زمانه سمر  
 نشان دولت آن تاج دولت سنجر  
 شرف گرفت به اقبال عدل آن افسر  
 به گاه حمله قدر در نیام آن خنجر  
 غلام‌وار کمر بسته پیش تخت پدر  
 که در ثنای تو بر سروران شود سرور  
 کنون به رسم رسن تاب می‌شود پس‌تر  
 ز نفع نیست نشانی و وام او بی‌مر  
 غلام‌وار دهد بوسه آستانه در  
 به باد ملک خداوند کرده دایم‌تر

### در مدح صاحب ناصرالدین نصره الاسلام ابوالمناقب

چو از دوران این نیلی دوایر  
 زمین شد چون سپهر از بس بدایع  
 درخت مفلس از گنج طبیعت  
 چنان شد باغ کز نظاره او  
 ز نور دانه نار کفیده  
 توگویی برگ سیب و سیب‌الوان  
 ز شکل بربط و از دسته او  
 همان هیأت که از امروز و شاخش  
 اگر نه برج ثور و شاخ انگور

زمانه داد ترکیب عناصر  
 خزان شد چون بهار از بس نوادر  
 توانگر شد به انواع جواهر  
 همی خیره بماند چشم ناظر  
 ببیند در دل آبی همی سر  
 سپهرست و برو اجرام زاهر  
 اگر فکرت کند مرد مفکر  
 به خاطر اندرست آید به خاطر  
 دو موجودند از یک مایه صادر

یکی صورت پذیرفت از مصوّر  
 به باغ اندر شرابی داد مسکر  
 نوان و سرنگونسارند و فاتر  
 ز دارالضرب وی پنهان و ظاهر  
 کف خواجه است با این بخشش و بر  
 نصیر ملت اسلام ناصر  
 وفور علم و او با علم وافر  
 به تقدیر قدر حکمش مدبّر  
 بود در جنب حکمش برق صابر  
 به طبعش در مروّت را ذخایر  
 رموز غیب را حلمش مفسّر  
 که نه در ذهن او آن هست حاضر  
 عتابش داعی آجال قاهر  
 به دیوانش اندرون انکار منکر  
 رگ و پی بر فجور مرد فاجر  
 حریف خویش بشناسد مقامر  
 ز قدر او خرد گردن عاشر  
 مقدر کی بود هرگز مقدر  
 و یا تعجیل بادت در اوامر  
 زبان از شکر اکرام تو قاصر  
 ز سیم سائیت وز زرّ زایر  
 به دام او درآید نسر طایر  
 چوروحش درنیابد حس باصر  
 نزاید چون تو ایام مسافر  
 به فرمان دادن اندر حکم آمر  
 زمانه هست معمور و تو عامر  
 چنان چون مار موسی سحر ساحر

چرا پس خوشه انگور و پروین  
 وگرنه شاخها را جام نرگس  
 چرا چونان که مستان شبانه  
 چمن را شاخ چندان زر فرستاد  
 که هر ساعت چمن گوید که هر شاخ  
 ظهیر دین یزدان بوالمناقب  
 کمال فضل و او با فضل کامل  
 به تقدیم قضا رأیش مقدم  
 بود در پیش حلمش خاک عاجل  
 به کلکش در فتوت را خزاین  
 امور شرع را عدلش مرئی  
 ندارد هیچ حاصل عقل کلی  
 خطابش منهی آمال عاقب  
 ز سهمش گوئیا اقرار حسوست  
 دهد پیشش گواهی در مظالم  
 قضا تاویل سهم او ندارد  
 بر از گردون تاسع کرد مفروض  
 قدر تقدیر قدر او نداند  
 ایا آرام خاکت در نواهی  
 بیان از وصف انعام تو عاجز  
 ره درگاه تو گویی مجزه است  
 گراز جود تو گیتی دانه سازد  
 ور از لطف تو تن مایه پذیرد  
 نیارد چون تو گردون مدور  
 به فرمان بردن اندر شرع مأمور  
 عمارت یافت از عدلت زمانه  
 فرو خورد آب عدلت آتش ظلم

عیاضی را به خلعتهای فاخر  
عیاضی را دو صد مسعود ناصر  
کسم در خدمت الّا بنادر  
زیانها دارم از خُلّتی تو شاکر  
به آخر هم نمیرم جز مقصّر  
ولیکن شعر نیکوتر ز شاعر  
در این معنی چه خاموش و چه کافر  
همیشه تا بود گردون مؤثر  
چو گردونت مبادا هیچ آخر  
ز بخت باد عزمی بر تواتر  
بر اسرار قدر علم تو قادر  
هدایت هم حریفت بر منابر  
مرا در شعر طبعی باد ماهر  
به عید دیگرت هر شب مبشّر

اگر مسعود ناصر تربیت داد  
مرا آن داد جاهت کان ندادست  
وگرچند اندرین مدت ندیدست  
به یاد آن حقوق مکرمات  
وگر عمرم بر آن مقصور دارم  
به شعر آنرا مقابل کی توان کرد  
چو خاموشی بود کفران نعمت  
همیشه تا بود ارکان مؤثر  
چو ارکانت مبادا هیچ نقصان  
ز چرخ باد عمری در تزاید  
بر احکام قضا حکم تو قاضی  
سعادت همنشینت در مجالس  
ترا در شرع امری باد جاری  
چو عیدی بگذرد تا عید دیگر

### در مدح وزیر علاءالدین بوبویه

نهان شد جرم خورشید منور  
نه پیدایی تمام و نه مستر  
چو شست ماهی در بحر اخضر  
وز اجرام فلک ذاتش مؤثر  
چو فکرت بی نیاز از کلک و دفتر  
بسی احکام کَلّی کرده از بر  
ز نور پیکر او در دو پیکر  
چو بت رویان چین زیبا و دلبر  
ز پایش تا به سر در زَرّ و زیور  
به دیگر ساغری پر خمر احمر  
چو لشکرگاه بی سلطان و لشکر

چو زیر مرکز چرخ مدور  
مه عید از فلک رخسار بنمود  
چو تیغ ناخنی بر چرخ مینا  
در اجسام زمین سیرش مؤثر  
دبیری بود از او برتر بفکرت  
بسی اسرار جزوی کرده معلوم  
هزاران پیکر جَنّی و انسی  
بتی بر غرقه دیگر خرامان  
ز فرقتش تا قدم در ناز و کشی  
به دستی بریطی با صوت موزون  
برازوی صحن دیگر بود خالی



به ظاهر از مجاور یا مسافر  
 به شاهی برتر از خاقان و قیصر  
 ز فیض او همی زاید زمین زر  
 چنان عادل که نه خشک است و نه تر  
 که شب ممکن نباشد دیدن خور  
 دلاور قهرمانی ترک اشقر  
 به پیش خصم با پیکار حیدر  
 ببرد خاصیت ز اشیا به خنجر  
 که نمکین بودش از تمکین مسخر  
 ز سیرش با سعادت هفت کشور  
 سخنی و بخشش او حشمت و فر  
 بزرگ اندیشه‌ای چونان معمر  
 که زادش بود با جنبش برابر  
 خلاف اوفساد کون و جوهر  
 چنان آمد همی بی حد و بی مر  
 هزاران دُر و مروارید و گوهر  
 گذاره کرده از پیروزه مغفر  
 نهادستی بزننگاری سپر بر  
 چو مرواریدگون بار صنوبر  
 گهی از جرم زیر و گاه از بر  
 فضای ایزد دادار داور  
 نصیر دین یزدان و پیمبر  
 جهان حمدش گرفت از پای تا سر  
 مقدم عقل و در رتبت مؤخر  
 چو با خورشید اجرام مکدر  
 نه بحر طبع او را هیچ معبر  
 نگیرد باز بی سعیش کبوتر

گمانی آمدم کانجا کسی نیست  
 خردگفت این حریم پادشاهیست  
 ز عدل او همی بارد هوا نم  
 چنان کامل که نه گرم است و نه سرد  
 ولیکن دیدن او نیست ممکن  
 وزین بر بود دیوانی و در وی  
 به روز جنگ با دستان رستم  
 درآرد از عدم عنقا به ناوک  
 برازوی خواجه چونان ممکن  
 ز عونش از عنایت چار عنصر  
 غنی و نعمت او دانش و دین  
 وزو بر پیر دیگر بود هندی  
 که ذاتش داشت بر آرام پیشی  
 وفاق او صلاح اهل عالم  
 خیالات ثوابت در خیالم  
 که اندر چرخ کحلی کرده ترکیب  
 شهاب تیزرو چون بسدین تیر  
 مجرّه گفتیبی تیغ گهردار  
 به شاخ ثور بر شکل ثریا  
 بنات التّعش گرد قطب گردان  
 چو گرد مرکز رأی خداوند  
 وزیر ملک سلطان معظم  
 جهان حمد محمود آنکه از جاه  
 مؤخر عهد و در دانش مقدم  
 به جنب رأیش اجرام سماوی  
 نه اوج قدر او را هیچ پستی  
 ندارد عقل بی عونش هدایت

نباشد دیدهٔ احوال چو احوال  
 بگرداند بد و نیک مقدر  
 کشد پیش قضا سد سکندر  
 خطش تارست و بودش مشک و عنبر  
 خدای نهی او نهی است منکر  
 جهان درویش و درویشی توانگر  
 نسیم لطفش اندر شورهٔ بر  
 برآرد از غبار تیره عرعر  
 نه با تعجیل امرش باد را پر  
 به پیش این کسل، اعجال صرصر  
 ورش عصیان کند چرخ ستمگر  
 نجوم این شود چون جرم اخگر  
 وگرنه طبع او شد ابر آذر  
 چرا ساید به نوک این مشک اذفر  
 فلک را علتی یابند دیگر  
 همی از باختر تازد به خاور  
 و یا بخت تو بر اعدا مظفر  
 به قهر از صبح عالم شام محشر  
 به لطف از دود دوزخ آب کوثر  
 جهان از نه پدر وز چار مادر  
 هدایت را چنان لابد و درخور  
 هیولی را به صورت هیچ رهبر  
 جهان پیش کمال تو محقر  
 سخن جز در ثنای تو مزور  
 چو رمز معنوی در لفظ ابتر  
 چنان چون با سمندر طبع آذر  
 چنان چون با پسر تعلیم آزر

یقینی چون گمان او نباشد  
 به و همش قدرت آن هست کز دهر  
 به قدرش قوت آن هست کز سهم  
 کفش بحرست و موجش جود و بخشش  
 اگر نه نهی کردستی ز اسراف  
 ز افراط سخای او شدستی  
 سموم قهرش اندر لجهٔ بحر  
 برآرد از مسام ماهی آتش  
 نه با آرام حلمش خاک را صبر  
 به جنب آن خفیف، انقال مرکز  
 گرش بهتان نهد خصم بداندیش  
 لعاب آن شود چون آب افیون  
 اگر نه کلک او شد ناف آهو  
 چرا بارد به نطق آن دُر دریا  
 در این جنبش اگر جز قوت نفس  
 نظام کار او باشد که او را  
 ایا طبع تو بر احسان موق  
 تویی آن کس که گر کوشی، برآری  
 تویی آن کس که گر خواهی برانی  
 نیاوردست پوری بهتر از تو  
 تو عقلی بوده‌ای در بدو ابداع  
 که جز نور تو تا اکنون نبودست  
 زمین پیش وقار تو مجوف  
 خرد جز در دماغ تو شمیده  
 تو بیش از عالمی گرچه درویی  
 کند با لطف تو دوران گردون  
 بود با تو هدر و سواس شیطان

نزاید بیش از ایشان فتنه و شر  
 که رخ پیدا کند خورشید ازهر  
 پناه و حلم تو کشتی و لنگر  
 بزیر دور این پیروزه چادر  
 دوروز از خدمتت مهجور و مضطر  
 به یک جرمم مزن چون حلقه بر در  
 چنان چون بوالفرج را بوالمظفر  
 اگر کفران کنم چه من چه کافر  
 درین مدّت که نتوان کرد باور  
 که مجبور فلک نبود مخیر  
 به سرگردانی بودستم اندر  
 زبانم اندکی کردی مقرر  
 بود گستاخ تر دیرینه چاکر  
 همیشه تا بود دی بعد آذر  
 همه امروز از دی باد خوشتر  
 به هر چت کام روی آرد میسر  
 به تکراری که سر ناید مکرر  
 چو کان بادست رادت مرجع زر  
 بداندیشت بدآیین و بداختر  
 همه سالت نشاط جام و ساغر

حوادث چون به درگاهت رسیدند  
 که شب را تیرگی چندان بماند  
 جهان از فتنه طوفانست و دروی  
 اگر پیروزی بینی ز خود دان  
 وگر من بنده را حرمان من داشت  
 چو دارم حلقه عهد تو در گوش  
 تو مخدوم قدیمی انوری را  
 مرا درگاه تو قبله است و دروی  
 نمی گویم که تقصیری نرفته است  
 ولیکن اختیار من نبودست  
 از این بی پا و سرگردون گردان  
 که گر تفریر آن بودی در امکان  
 به ابرامی که دادم عذر نه زانک  
 همیشه تا بود دی پیش از امروز  
 همه آذرت با دی باد مقرون  
 به هر چت رأی بگراید مهیا  
 حساب عمر تو چون دورگردون  
 چنان چون مرجع اجزا سوی کل  
 نکوخواهت نکونام و نکوبخت  
 همه روزت چو روز عبد اضحی

### در مدح دستور ناصرالدین طاهر

چنان کز پای موسی پایه طور  
 در و دیوار دین و داد معمور  
 ز عزم رایتی الا که منصور  
 ز عدلت فتنه ای الا که مستور  
 چه جای صاحبست و صدر و دستور

زهی دست وزارت از تو معمور  
 زهی معمار انصاف تو کرده  
 قضا در موکب تقدیر نفراشت  
 قدر در سکنه ایام نگذاشت  
 تو از علم اولی وز فعل آخر

تو پیش از عالمی گرچه درویی  
 حقیقت مردم چشم وجودی  
 سموم قهرت از فرط حرارت  
 نسیم لطفت ار با او بکوشد  
 تواند داد پیش از روز محشر  
 به سعی کلک تو کز خاصیت هست  
 اگر جاه رفیعت خود نکردست  
 که برگردون به حسبت سایه افکند  
 تمامست اینکه تا صبح ابد شد  
 ترا این جاه قاهر قهر ما نیست  
 حسودت راز بهر طعمه یک چند  
 همان ایام دولت روز روشن  
 جهانداری کجا آید ز نااهل  
 خداوندا ز حسب بنده بشنو  
 اگر من بنده را حرمان همی داشت  
 تو دانی کز فرود دور گردون  
 به یک بد خدمتی عاصی مدانم  
 چو مرجع بارضا و رحمت تست  
 گرم غفران تو در سایه گیرد  
 وگر با من به کرد من کنی کار  
 بیا تا کج نشینم راست گویم  
 مرا الحق ز شوق خدمت تو  
 یکی زین کارگیران گفت می دان  
 چو اندر موکب عالی نرفتی  
 یکی در کف قلیج سرهال و تازان  
 صفی الدین موفق هم نرفتست  
 مرا از فسخ ایشان فسخ شد عزم

چو رمز معنوی در کسوت زور  
 بنامیزد زهی چشم بدان دور  
 مزاج مرگ را کردست محرور  
 نهد در نیش کژدم نوش زنبور  
 قضا در حشر و نشر خلق منشور  
 صریرش را مزاج صدمت صور  
 به عمر خود جز این یک سعی مشکور  
 ازو بس خدمتی نادیده مبرور  
 هم از معروف و هم خورشید مشهور  
 که قهرش مرگ را کردست مقهور  
 اگر ایام فربه کرد و مغرور  
 برو کرد از تعب شبهای دیجور  
 سقنقوری کجا آید ز کافور  
 به حسبت بیت ده منظوم و منثور  
 دوروز از خدمت محروم و مهجور  
 مخیر نیست کس الا که مجبور  
 که در اخلاص دارم حظ موفور  
 به هر عذرم که خواهی دار معذور  
 خود آن کاری بود نور علی نور  
 به طبعت بنده ام وز جانت مأمور  
 که کزی ماتم آرد راستی سور  
 دل غمناک بود و جان رنجور  
 که بحرآباد دورست از نشابور  
 مرو راهیست پر ترکان خون خور  
 یکی بر کف قدح سرمست و مخمور  
 وز آحاد حریفان چند مذکور  
 چو انگوری که گیرد رنگ از انگور

که اندر لوح محفوظست مسطور  
 به گیتی بی مرادت هیچ مقدور  
 زمان بر مدّت عمر تو مقصور  
 عدوت اندر سرای دیو مزدور

آلا تا هیچ مقدورست و کاین  
 مبدا کاین از تأثیر دوران  
 سپهر از پایه قصر تو قاصر  
 ترا ملک سلیمان وز سلیمی

### در مدح صدر اجل ضیاءالدین منصور

که هست مشرق و مغرب ز عدل او معمور  
 به استناد بیفزود پایگاه صدور  
 شکوه گردون دونست و روزانجم زور  
 بیسته طاعت او گردن صبا و دبور  
 سعادت ابدی بر هوای او مقصور  
 قدر ندارد رازی ز حزم او مستور  
 حلاوت کرمش نوش گشته بر زنبور  
 به پستی حرم حرمتش ز سایه و نور  
 خهی متابع فرمان تو سنین و شهرور  
 مجاهزان وقار تو همچو خاک صبور  
 به لاف هرزه چو رعیت زبان نشد مشهور  
 که خلق را برهاند ز روزی مقدور  
 زهی کریم به واجب که چشم بد ز تو دور  
 چو وحش و طیر نیابد به نفخ صور نشور  
 سپهر برشده ننمایدش سراب غرور  
 همیشه جفت نفیریم از جهان نفور  
 همی به پرده دریدن ندارم معذور  
 همی به راز گشادن نباشدم دستور  
 که مادرست فلک بر بنات خویش غیور  
 که دخل آن نپذیرد به هیچ خرج قصور  
 به دست حادثه منشور در دم منشور

ریس مشرق و مغرب ضیاءدین منصور  
 به اصطناع بیاراست دستگاه وجود  
 سپهر قدری کاندر ازای قدرت او  
 گرفته مکنت او عرصه صباح و مسا  
 نوایب فلکی در خلاف او مضمّر  
 قضا نسازد کاری ز عزم او پنهان  
 فضاله سخطش نیش گشته بر کژدم  
 توان گریخت اگر حاجت او فتد مثلاً  
 زهی موافق احکام تو زمین و زمان  
 مجاهدان نفاذ تو همچو باد عجول  
 به جود اگرچه گفت همچو ابر معروفست  
 کف تو قدرت آن دارد ارچه ممکن نیست  
 چه چشمهاست که آن نیست از مکارم تو  
 به تیغ قهر تو آنرا که خسته کرد قضا  
 به آب لطف تو آنرا که تشنه کرد امید  
 بزرگوارا من خادم و توابع من  
 مرا نه در خور ایام همّتی است بلند  
 مرا نه در خور احوال عادتی است جمیل  
 زمانه هرچه بزاید به عرصه نتوان برد  
 مرا فلک عملی داد در ولایت غم  
 به خیره عزل چه جویم که می رسد شب و روز

چو از فلک به مصیبت همی رسند و به سور  
 زمانه تیره و روشن به غیبت و به حضور  
 زگرد حادثه تاریک چون شب دیجور  
 زمانه ضرب کند باد همچو ضرب کسور

\*\*\*

که هست عالم فانی به ذات او معمور  
 به جاه و قدر بيفزود پایگاه صدور  
 به پیش حلمش باد عجول خاک صبور  
 به نوع نوع شرف در جهان تویی مشهور  
 که خلق را برهانی ز روزی مقدر  
 ز چشم‌خانه باز آشیانه عصفور  
 به پیش رای منیر تو سایه گردد نور  
 مسیر امر تو بر بود گوی باد دبور  
 کتابت تو چرا شد چو لؤلؤ منثور  
 خدای زنده نگردانش به نفخه صور  
 سپهر بر شده نمایمش سراب غرور  
 همیشه جفت نفیریم از جهان نفور  
 همی به راز گشادن نباشدم دستور  
 همی به پرده دریدن نداردم معذور  
 که روزگار بود در بنات دهر قصور  
 که دخل آن نپذیرد به هیچ خرج قصور  
 به دست حادثه منشور بر سر منشور  
 چو از فلک به مصیبت همی رسند و به سور  
 همیشه تا بسراید به پیش مل طنبور  
 مذاق حاسدت از مل همیشه بادا دور  
 همیشه قابل نقصان چنان که ضرب کسور  
 ز رشک گونه دشمن چو گونه محرور

من از فلک به تو نالم که از تو دشمن و دوست  
 همیشه تا که کند نور آفتاب فلک  
 شبت چو روز جهان باد و روز دشمن تو  
 حساب عمر حسود ترا اگر بمثل

ضیاء دولت و دین خواجه جهان منصور  
 به کلک و رای بیاراست پیشگاه هنر  
 به پیش عزمش خاک کثیف باد عجول  
 به جنس جنس هنر در جهان تویی معروف  
 به جود قدرت آن داری ارچه ممکن نیست  
 تو آن کسی که کند پاس دولتت به گرو  
 به نزد برق ضمیرت پیاده باشد برق  
 صفای طبع تو بفرود آب آب روان  
 عبارت تو چرا شد چو گوهر منظوم  
 به تیغ کره تو آنرا که کشته کرد اجل  
 به آب رفق تو آنرا که تشنه کرد امل  
 بزرگوارا من بنده و توابع من  
 مرا نه در خور احوال عادت‌یست حمید  
 مرا نه در خور ایام هم‌تییست بلند  
 زمانه هرچه بپوشد نهان بنتوان کرد  
 مرا فلک عملی داد در ولایت غم  
 به خیره عزل چه جویم که می‌رسد شب و روز  
 من از فلک به تو نالم که از تو دشمن و دوست  
 همیشه تا بخروشد به پیش گل بلبل  
 نصیب دشمنت از گل همیشه بادا خار  
 حساب عمر بداندیش بدسگال تو باد  
 ز بیم پیکر خصمت چو پیکر مرطوب

سیاه روز حسود تو چون شب دیجور  
چو طوق طوع ترا گردن وحوش و طیور  
مدام دشمن و بدگوت ز اختران رنجور

سفید چشم حسود تو چون تن ابرص  
لگام حکم ترا کام کام برده نماز  
به رنج حاسد و بدخواهت آسمان شادان

### در مدح صاحب ناصر الملة والدين ابو الفتح طاهر

شب این روز و ماتم آن سور  
صادر و وارد صبا و دبور  
رایت تو چو نام تو منصور  
دست تو گنج رزق را گنجور  
نور رأی ترا تجلی طور  
ساکن و سایر وحوش و طیور  
که مفری بود ز سایه و نور  
در جهان رسم رزق را مقدور  
زور بازوی آسمان شده زور  
کرده در دامن فنا مستور  
روز و شب را جهان ماتم و سور  
با وقوف تو راز نامستور  
همه آیات شأن تو مشهور  
هیچ خصم تو نیست جز مفهور  
هیچ سعی تو نیست جز مشکور  
منشی رأی تو دهد منشور  
که نباشد درو مجال فتور  
مهدی عدل تو قرار امور  
کمر حمله بگسلد زنبور  
کلکت آن عالمی بدو معمور  
یا بود سرّ سینه دستور  
در او در صریر نایب صور

ای ز رأی تو ملک و دین معمور  
حامل حرز نامه امرت  
دولت تو چو ذکر تو باقی  
کلک تو شرع ملک را مفتی  
سدّ حزم ترا متانت قاف  
شاکر حفظ سایه عدلت  
حرم حرمت تو شاید بود  
کرم از فیض دستت آورده  
هر کجا صولت فشرده قدم  
فتنه را از کلاه گوشه جاه  
دادی از روزگار دشمن و دوست  
با زوای تو روز نامعروف  
بوده آنجا که ذکر حامل ذکر  
آسمانی که در عناد و غلو  
آفتابی که در نظام جهان  
نه قضایی که در مصالح کلّ  
عزم تو توأمان تقدیرست  
گر دهد در دیار آب و هوا  
جوشن کینه برکشد ماهی  
هر چه در سلک حلّ و عقد کشد  
یا بود کنه فکرت خسرو  
موقف حشر چیست بارگهت

متسلسل همی کند محشور  
 ننشیند برو غبار غرور  
 قلزم همت تو موج سرور  
 باد و دیوند مسرع و مزدور  
 به چنان بار نامها مغرور  
 که تَغیّر پذیرد از باحور  
 به تعدی بگردد از انگور  
 کز تف کبریا شود محرور  
 مادر دهر در سرور و شرور  
 نام زنگی بسی بود کافور  
 به بقا اعتدال شد مذکور  
 وی عطای ترا لزوم و فور  
 مدّتی دیر از این سعادت دور  
 بر فراق توام چو سنگ صبور  
 خود مخیّر کجا بود مجبور  
 رنج رنجور و شادی مسرور  
 وان ز حرمان خدمت رنجور  
 تا چرا دارم همیشه نفور  
 عیب قلت نداددی و قصور  
 خط قریت بیابمی موفور  
 کنمی بر ثنای تو مقصور  
 نیستم نزد خویشان معذور  
 ای بساط تو برده آب صدور  
 غیبتم خوشگوارتر ز حضور  
 حال آن بیخ فروش نیشابور  
 کان نشد چون حساب ضرب کسور  
 با کلامی چو لؤلؤ منثور

کز عدم کشتگان حادثه را  
 دامنت گر سپهر بوسه دهد  
 به خدای ار به ملک کون زند  
 گرچه اندر سبای حضرت تو  
 نشود هوش تو سلیمان وار  
 نشو طوبی نه آن هوا دارد  
 طبع غوره است آنکه رنگ رخس  
 نفس تو معتدل مزاجی نیست  
 رو که کاملتر از تو مرد نژاد  
 لاف مردی زند حسود و لیک  
 معتدل جاه بادی از پی آنک  
 ای بقای ترا خواص دوام  
 وانکه من بنده بوده ام نه به کام  
 وین که در کنج کلبه ای امروز  
 تا بدانی که اختیاری نیست  
 به خدایی که از مشیت اوست  
 که مراد همه جهان جانست  
 از چنین مجلس ای نفیر از بخت  
 ای دریغا اگر بضاعت من  
 تا از این سان که فرط اخلاصیست  
 تا ز عمر آن قدر که مایه دهند  
 گرچه زانجا که صدق بندگیست  
 چه کنم در صدور اهل زمان  
 سخنم دلپذیرتر ز لقاست  
 حال من بنده در ممالک هست  
 از چه برداشتم حساب مراد  
 چون صدف تا که یک نفس نزنم



شاید ار نیستم چو سگ ساجور  
 استخوان ریزه بر قفا ساطور  
 نکند دُرد مَنتم مخمور  
 خاک خورای طبیعت آزور  
 شو بپرس از قصاید دستور  
 از جوال شیره برون طنبور  
 همه با شکل و با شمایل حور  
 در ملاقات و انبساط حذور  
 همه بر نقش و سایه تو غبور  
 مکن از التفاتشان مهجور  
 شد بر اوراق آسمان مسطور  
 تا بدان تربیت شوم منظور  
 به ذراع سنین و شیر شهور  
 طول ایام و امتداد دهور  
 جاودان فارغ از حجاب ظهور  
 چون شب نیم‌کشتگان دیجور  
 قلمت آمر و جهان مأمور

هر دری نیستم چو گربه زُس  
 سگ قصاب حرص را ارزد  
 جرعه جام جود اگر بخورم  
 مرد باش ای حمیت قانع  
 پادشاهم به نطق دور مشو  
 آدمم با سخن که نتوان کرد  
 دخترانند خاطریم را بکر  
 در شبستان روزگار عذب  
 همه را عزّ و نسبت تو جهاز  
 درنگر گر کرای خطبه کند  
 ای بجایی که هر چه تو گویی  
 نظری کن به من چنانکه کنند  
 تا فلک طول دهر پیماید  
 از سنین و شهور دور تو باد  
 روز اقبال تو چو دور سپهر  
 شب خصم تو تا به صبح آبد  
 سخت حجّت و قضا ملزم

### در مدح سلطان فیروزشاه

وز بزرگی دین یزدان را نصیر  
 کرده دستت دست برابر مطیر  
 کس نیابد در خم گردون پیر  
 آن به‌رأی و کلک چون خورشید و تیر  
 باز دارد از قلیل و از کثیر  
 همچو دیگر کارهای ما حقیر  
 شاهدی نیکوتر از بدر منیر  
 زانکه در عشرت نباشد زو گزیر

ای بهمت برتر از چرخ اثیر  
 برده حکمت گوی از باد صبا  
 ای جوان بختی که مثل و شبه تو  
 بنده امشب با جمال‌الدین خطیب  
 عزم آن دارد که خود را یک نفس  
 دیگگی چونان که دانی پخته است  
 خانه‌ای ایمن‌تر از بیت حرام  
 تا به اکنون چیز لیزی داشتم

چون جفای عصر و چون دُرد عصیر  
 خشک کرد از خشک سال فاقه شیر  
 ورد و باشد اینت کاری بی نظیر  
 تیره نی چون روی بدگوی وزیر  
 وز خوشی و روشنی جان و ضمیر  
 ورنه باری زرد چون برگ زریر  
 از تو گویم با صغیر و با کبیر  
 کای مسلمانان از این کافر نفیر  
 تو بزرگی کن برو خرده مگیر

از ترش رویی و تاریکی که بود  
 گاو دوشای طربمان این-زمان  
 یک صراحی باده مان ده بیش نه  
 تلخ همچون عیش بدخواه ملک  
 از صفا و راستی چون عدل و عقل  
 رنگ او یا لعل چون شاخ بقم  
 گر فرستی ای بسا شکرکه من  
 ورنه فردا دست ما و دامت  
 انوری بی خردگیها می کند

### در مدح امیر شمس الدین اغلبک

چرخ در جنب همّت تو قصیر  
 وی به جود و سخا عدیم نظیر  
 پیش دست تو زُفت ابر مطیر  
 نه به طبع تو در دو پیکر تیر  
 سخنت علم غیب را تفسیر  
 بحر با بحر خاطر تو غدیر  
 مشکلات فلک به دست ضمیر  
 درگهت قبله صغیر و کبیر  
 چون تو فرزانه چشم عالم پیر  
 نقش عنوان نامه تزویر  
 بی گنه مست شربت تشویر  
 ای بزرگ جهان به جرم حقیر  
 پای ظلم و نیاز در زنجیر  
 از جهان نفور جفت نفیر  
 همه عریان و جامه از تدبیر  
 دیدها وقف روزن ادبیر

ای بهمّت و رای چرخ اثیر  
 ای بقدر و شرف عدیم شبیه  
 پیش وهم تو گُند سیر شهاب  
 نه به فرّ تو در کمان برجیس  
 قلمت راز چرخ را تاویل  
 برق با برق فکرت تو صبور  
 بگشایی گه سؤال و جواب  
 خدمت حرفه وضع و شریف  
 ای جوان بخت سروری که ندید  
 بنده را خصم اگر به کین تو کرد  
 مالش این بس که تا به حشر بماند  
 میر امیدش از عطای بزرگ  
 زانکه جز دست جود تو نکشد  
 مادری پیر دارد و دوسه طفل  
 همه گریان و لقمه از او مید  
 کرده از حرص تیز و دیده کند

صورتِ حالِ هر یکی تصویر	غم دل کرده بر رخ هر یک
بند ادبار زین معیل فقیر	دست اقبالت ار بنگشاید
زین پس از خشکسال حادثه شیر	گاو دوشای عمر او ندهد
کارم از دست من برون شده گیر	پای من بنده چون ز جای برفت
حال من بنده می کند تقریر	من چه گویم که حال من بنده
تا بود ماه را مدار و مسیر	تا بود چرخ را جنوب و شمال
تاج بادت همیشه بدر منیر	تخت بادت همیشه چرخ بلند
روی بدگویت از عنا چو زریز	اشک بدخواهت از حسد چو بقم
نالۀ حاسدت چو نالۀ زیر	قامت دشمنت چو قامت چنگ

### در صفت جشن و مدح صاحب ناصرالدین طاهرین مظفر هنگام معاودت به نیشابور

ابشروا یا اهل نیشابور اذا جاء البشیر  
 کاندر آمد موکب میمون منصور وزیر  
 موکبی کز فرّ او فردوس دیگر شد زمین  
 موکبی کز گرد او گردون دیگر شد اثیر  
 موکبی کز طول و عرضش منقطع گردد گمان  
 موکبی کز موج فوجش منهزم گردد ضمیر  
 موکب صدر جهان پشت هدی روی ظفر  
 صاحب خسرو نشان دستور سلطان دار و گیر  
 ناصر دینی و دین بوالفتح کز بدو وجود  
 رایش را فتح لازم گشت و نصرت ناگزیر  
 طاهر طاهرنسب صاحب که حکم شرع را  
 در ازای عرق پاک او محیط آمد غدیر  
 آنکه آمد روز باسش رایض ایام تند  
 آنکه شد بخت جوانش حامی گردون پیر

هر کجا حزمش کند خلوت زمانه پرده‌دار

هر کجا عزمش دهد فرمان قضا فرمان‌پذیر

کرده هرچ آن در نفاذ امر گنجد جز ستم

یافته هرچ آن بامکان اندر آید جز نظیر

آن کند با عافیت عدلش که باران با نبات

وان کند با فتنه انصافش که آتش با حریر

چبست از فخر و شرف کان وصف ذاتی نیستش

آن زواید کز نظام و فخر دارد خود مگیر

وجه باقی خواست عمر او ز دیوان قضا

بر ابد بنوشت و الحق بود مقداری قصیر

وجه فاضل خواست جود او ز دیوان قدر

بر جهان بنوشت و الحق بود اقطاعی حقیر

گرز دست او بیفتد بر فلک یک فتح باب

دود آتش همچنان باران دهد کابر مطیر

ای ترا در حبس طاعت هم وضع و هم شریف

وی ترا در تحت منت هم صغیر و هم کبیر

سایه عدل تو شامل بر فراز و بر نشیب

منهی حزم تو آگاه از قلیل و از کثیر

در خمیر طینت آدم به قوت مایه بود

عنصر تو ورنه تا اکنون بماندستی فطیر

زاب رویت پخته شد نان وجودش لاجرم

صانع از خاکش برون آورد چون موی از خمیر

هرکه در پیمان توده تو نباشد چون پیاز

انتقام روزگارش داد در لوزینه سیر

تخت کردار آسمان بر چار ارکان تکیه زد

ز ابتدای آفرینش تا ترا باشد سریر

چون نکردی التفاتی در سفر شد سال و ماه  
 تابه دارالملک وحدت بوکزو سازی سفیر  
 بفسردگر صرصر قهرت به گردون بگذرد  
 آفتاب از شدت او همچو آب از زمهریر  
 دوش زندان بان قهرت را همی دیدم به خواب  
 مرگ را دستار برگردن همی بردی اسیر  
 گفتم این چه؟ گفت دی در پیش صاحب کرده‌اند  
 ساکنان عالم کون و فساد از وی نفیر  
 شکل در گاه رفیعت را دعا کرد آسمان  
 شکل او شد افضل الاشکال و هو المستدیر  
 رنگ رخسار ضمیرت را ثنا گفت آفتاب  
 لون او شد احسن الالوان و هو المستنیر  
 صاحبنا من بنده را آن دست باشد در سخن  
 ای به تو دست وزارت چون سپهر از مه منیر  
 کز تواتر در ثنای تو نیاساید دمی  
 خاطر من از تفکر خامه من از صریر  
 اینک زحمت کم کنم نوعی ز تشویر است از آنک  
 نقدهای بس نفایه است آن و ناقد بس بصیر  
 گرچه در شکر تو چون سوفار تیرم بی زبان  
 دارم از انعام تو کاری بنامیزد چو تیر  
 عشق این خدمت مرا تا حشر شد همراه جان  
 زانکه آمد زابتدا با گوهرم همراه شیر  
 تا نباشد آسمان را هیچ مانع از مدار  
 تا نباشد اختران را هیچ قاطع از مسیر  
 در بد و نیک آسمان را باد درگاهت مشار  
 در کم و بیش اختران را باد فرمانت مشیر

اشک بدخواهت ز دور آسمان همچون بقم

روی بدگویت ز جور اختران همچون زریر

چشم این دایم سفید از آب حسرت همچو قار

روی آن دایم سیاه از دور محنت همچو قیر

قامت این از حوادث کوز چون بالای چنگ

نالۀ آن از نوایب زار چون آواز زیر

### در مدح صدر معظم کمال‌الدین مسعود عارض

زمان زمان سوی این بنده غریب اسیر  
 خهی بیان تو آیات ملک را تفسیر  
 به چشم جود تو در مایه وجود حقیر  
 نسیج کلک تو عنوان نامه تقدیر  
 ز عکس رأی تو شد جرم آفتاب منیر  
 گه وقار زهی جرم بخش عذرپذیر  
 دهد شمایل حلم تو خاک را تشویر  
 هرآنچه جُست ز اقبال یافت جز که نظیر  
 که جُست بادگمان یا نشست گرد ضمیر  
 پیاز چرخ که در جنب قدر تست قصیر  
 بهانه جوی به لوزینه در دهندش سیر  
 نشست کلک تو بر آب جوی آیت تیر  
 ز نفخ صور زیادت همی کند تأثیر  
 که شد به عون تو بیرون ز عقده تأخیر  
 که از تأمل آن هیچگونه نیست گزیر  
 بدان دقیقه که آن بیتها کند تقریر  
 ردیف کنیت او شد ز ابتدا دو امیر  
 به قدر جزو نخست از دو حرف لفظ صریر  
 درین دو هفته به فرمان شاه و امروزیر

زهی ز بارگه ملک تو سفیر سفیر  
 زهی بنان تو توجیه رزق را قانون  
 به ظلّ جاه تو در پایه سپهر نهان  
 نوال دست تو بطلان مَتّ خورشید  
 به سعی نام تو شد فال مشتری مسعود  
 گه نفاذ زهی فتنه‌بند کارگشای  
 کند روانی حکم تو باد را حیران  
 که بود جز تو که در ملک شاه و ملک خدای  
 بر آستانه قدرت قضا نیارد گفت  
 سموم حادثه از خصمت ار بگرداند  
 به انتقام تو نشگفت اگر قضا و قدر  
 فکند رأی تو در خاک راه رایت مهر  
 صریر کلک تو در حشر کشتگان نیاز  
 بزرگوارا در حسب حال آن وعده  
 به وجه رمز در این شعر بیتکی چندست  
 سزد ز لطف تو گر استماع فرمایی  
 ز دست آن پدر فتح کز پی تعریف  
 به من رسید ز همانم چشم و چشمه مهر  
 چنین نمود که جزو دوم همی آرند

به اهتمام خداوند کز عنایت اوست  
 دعوات گفتم و جای دعوات بود الحق  
 بلی توقع من بنده خود همین بودست  
 به لطف تو که نپذیرفت کثرتش نقصان  
 همیشه تا نبود در قیاس پیر جوان  
 ز اشک دیده بدخواه تو سفید چو قار  
 هزار همچو تو فارغ دل از صغیر و کبیر  
 در آن مضیق که آنرا جز این نبند تدبیر  
 چه در قدیم و حدیث و چه در قلیل و کثیر  
 به سعی تو که نیالود دامنش تقصیر  
 مطیع بخت جوان تو باد عالم پیر  
 ز رشک روی بد اندیش تو سیاه چو قویر

### در مدح ناصرالدین ابوالفتح طاهر

ای به نسبت با تو هرچه اندر ضمیر آمد حقیر  
 پایه تست آنکه ناید از بلندی در ضمیر  
 ای وزارت را جلال و آفرینش را کمال  
 ای جهان را صدر و دین را مجد و دنیا را مجیر  
 صاحب صاحب نشانی خواجه سلطان نشان  
 راستی به می ندانم پادشاهی یا وزیر  
 حضرتت قصریست او را کمترین سقفی سپهر  
 مسندت اصلی است او را کمترین فرعی مدیر  
 رفق امید افکنت خواهندگان را پایمرد  
 جود عاجز پرورت افتادگان را دستگیر  
 کهربا رنگ آمد اندر بیشه قهرت بقم  
 ارغوان رنگ آمد اندر باغ انصافت زریز  
 در زمین دولتت چون طول و عرض آسمان  
 دور آسانی طویل و عمر دشواری قصیر  
 داده سرهنگان درگاهت دو پیکر را کمر  
 کرده شاگردان دیوانت عطارد را دبیر  
 طوف حاجت را به از کوی تو کورکن مقام  
 کشت روزی را به از دست تو کو ابر مطیر

با دل و دست تو هم در عرض اول گشته‌اند

آب از فوج سراب و بحر از خیل غدیر

آستان دیگری کی قبله عالم شود

در جهان تا مرحبا گویان در تست از صریر

بس بود در معرض آرام و آشوب جهان

کارداران نفاذت هم بشیر و هم نذیر

گرچه قومی در نظام کارها صورت کنند

کاسمان فرمان گذارست و زمین فرمان پذیر

عاقلان دانند کاندلر حلّ و عقد روزگار

کار کن بخت جوان تست نه گردون پیر

زیر قهر منهیان حزم تو امروز هست

هرچه در فردا نهانست از قلیل و از کثیر

نام امکان از چه معنی در جهان واقع شود

کان نیابی گر بخواهی جز یکی یعنی نظیر

خصم اگر گوید که من همچون توام گو آب را

بس که بندد چون هوا جنبان شود نقش حریر

لیک از ناهید گردون پرس تا بر شاهرود

هیچ تار عنکبوت اندر طنین آمد چو زیر

کی بود ماه مقنّع همچو ماه آسمان

گرچه کوتاه دیدگان را در خیال افتد منیر

مشرق صبح حسود تو ز شام آبستن است

زانکه هرگز بر نیاید هیچ صبحش جز که قیر

بختی بخت تو نامد زیر ران کبریا

گو جرس چندان که خواهی می‌کن از جنبش نفیر

آفتاب آسمان درع و مه کوکب حشم

از سپاه دی کی اندیشند تیر و زمهریر



صاحباً صدرا خداوندا کریماً بنده را  
 تا که باشد هست از این خدمت چو از جان ناگزیر  
 احتیاج او که هرگز جز به درگاهت مباد  
 دراضافت هست با انعام تو چون طفل و شیر  
 گر کمان التفات از ره فرو گردی رواست  
 در هوای تو بحمدالله دلی دارم چو تیر  
 صدق او نقدیست اندر خدمتت نیکو عیار  
 چند بر سنگش زنی خود ناقدی داری بصیر  
 عرضه کن بر رأی خود گر هیچ غش یابی درو  
 بعد از آن گر کیمیا داری بخیلی برمگیر  
 ده زبان چون سوسن و ده دل چو سیرم کس ندید  
 آخرم تا کی دهی بی جرم در لوزینه سیر  
 گر فطیری در تنوری بستم آن دوران گذشت  
 چرخ از آن سهوم برون آورد چون موی از خمیر  
 تا که باشد آسمانی را که خاک صدرت تست  
 شکل ذاتی احسن الاشکال و هوالمستدیر  
 تا که باشد آفتابی را که عکس رأی تست  
 لون ذاتی احسن الالوان و هوالمستتیر  
 تابع رأی تو بادا آسمان اندر مدار  
 مسرع حکم تو بادا آفتاب اندر مسیر  
 طاعتت را سخت پیمان هم وضع و هم شریف  
 خدمتت را نرم گردن هم صغیر و کم کبیر  
 پاسبان و پرده دار حضرتت کیوان و ماه  
 مطرب و مدحت سرای مجلست ناهید و تیر

در صفت معشوق و مدح امیر ضیاءالدین مودود احمد عصمی

بَرِ من آمد خورشید نیکوان شبگیر به قد چو سرو بلند و برخ چو بدر منیر

هزار جان لب لعلش نهاده بر آتش  
 گشاده طره او بر کمین جانها دست  
 بدین صفت به وثاق من اندر آمده بود  
 نه در موافقتش زحمت رقیب و رهی  
 من از خرابی و مستی به عالمی که درو  
 به صد لطیفه به بالین من فراز آمد  
 به طعنه گفت زهی بی ثبات بی معنی  
 هزار توبه بکردی ز می هنوز دمی  
 چه جای خواب و خمارست چند خسبی خیز  
 امیر عادل مودود احمد عصمی  
 بزرگ بار خدایی که گر قیاس کنند  
 بر آستانه قدرش قضا نیارد گفت  
 هرآنچه خواسته در دهر کرده جز که ستم  
 مدبريست به ملک اندرون چنان صائب  
 نه با عمارت عدلش خرابی از مستی  
 ایا به دامن جاه تو در سپهر نهان  
 فکنده رأی تو در خاک راه رایت مهر  
 کند لطافت طبع تو بحر را حیران  
 زرشک قدر تو اشک فلک چو شاخ بقم  
 اگرچه دشمن جاهت همی به خواب غرور  
 هزار بار برفتست بر زبان قضا  
 که بود با تو همه پوست دروفا چوپیاز  
 صریر کلک تو در نشر کشتگان نیاز  
 حدیث خاصیت نفخ صور و قصه آن  
 قیاس باشد از آن راست تر در این معنی  
 که کشتگان جفای زمانه را قلمت  
 زهی بیان تو اسرار غیب را حاکی

هزار دل سر زلفش کشیده در زنجیر  
 کشیده غمزه او در کمان ابرو تیر  
 چنان که آمده بی اختیار و بی تدبیر  
 نه در مقدمه رنج رسول و گنج سفیر  
 خبر نبودم ازین عالم از قلیل و کثیر  
 مرا چو در کف خواب و خمار دید اسیر  
 ز غفلت تو فغان و ز عادت تو نفیر  
 همی جدا نشوی زو چنانکه طفل از شیر  
 پذیره شوکه در آمد به شهر موکب میر  
 که عدل اوست به هر نیک و بد بشیر و نذیر  
 همه جهان ز بزرگیش نیست عشر عشر  
 که جست باد گمان و نشست گرد ضمیر  
 هر آنچه جسته ز اقبال دیده جز که نظیر  
 که در جنیبت تدبیر او رود تقدیر  
 نه در حمایت عفوش مخافت از تغییر  
 و یا به دیده جود تو در وجود حقیر  
 نبشته کلک تو بر آب جوی آیت تیر  
 دهد شمایل حلم تو کوه را تشویر  
 ز بیم قهر تو روی اجل چو برگ زریز  
 همیشه هیچ نبیند مگر سرور و سریر  
 که بر زبان سنان تو راندش تعبیر  
 که روزگار به لوزینه در ندادش سیر  
 ز نفخ صور زیادت همی کند تأثیر  
 مسلمست و روا نیست اندر آن تغییر  
 دلیل باشد از این خوبتر بر آن تأثیر  
 معاینه نه خبر زنده می کند به صریر  
 زهی بنان تو آیات جود را تفسیر

که خاطرست پریشان و فکرتست قصیر  
 به قدر قدرت و قوت نمی‌کنم تقصیر  
 خرد که کل جهان را مدبرست و مشیر  
 که نقدهای نفایه است و ناقدیست بصیر  
 برو که خاطر تو نیست مرغ این انجیر  
 همی گریست به خون جگر چو ابر مطیر  
 به جان تو که درین جان برآیدم ز زحیر  
 به بی‌نیازی خود منگر این ز من بپذیر  
 بدین وسیلت از این شعر هیچ خرده مگیر  
 دگر چه باید زحمت چه می‌دهم بر خیر  
 چو در معامله از اصل بگذرد توفیر  
 که ساحتش به شرف باد بر سپهر اثر  
 زبان حال به ز من همی کند تقریر  
 بر وضع و شریف و بر صغیر و کبیر  
 به طوع قابل حکم تو باد عالم پیر  
 ز رشک روز بد اندیش تو سیاه چو قیر  
 ز چرخ ناله این زار همچو ناله زیر  
 حسود جاه تو را همچو موی را ز خمیر

اگر مقصّرم اندر ثنات معذورم  
 سخن به پایه قدرت نمی‌رسد ورنه  
 هزار بار به هر بیت بیش گفت مرا  
 که هان و هان مبر این شعر پیش خدمت او  
 برو که فکرت تو نیست مرد این دعوی  
 ولیکن ارچه چنین بود داعی شوقم  
 که این شرف اگر این بار از تو فوت شود  
 اگرچه هست بضاعت بضاعت مزجاة  
 خلاف نیست که دارم شعار خدمت تو  
 ولیک از تو چو تشریف نیز یافته‌ام  
 مرا بگوی چه باقی بود ز رونق شغل  
 مرا غرض شرف بارگاه عالی تست  
 به شرح حال همانا که هیچ حاجت نیست  
 همیشه تا نبود پیر در قیاس جوان  
 به طبع تابع رأی تو باد بخت جوان  
 ز اشک دیده بدخواه تو سفید چو قار  
 ز دهر قامت آن کوز همچو قامت چنگ  
 گرفته موی وز دنیا برون کشیده اجل

### در مدح امیر فخرالدین محمد میر آب مرو

به طالعی که سجودش همی کند تقدیر  
 جمال مجلس سلطان و بارگاه وزیر  
 که داد فخر و بها ملک را به صدر و سریر  
 نمود کار دل و دست اوست ابر مطیر  
 یقین به نزد گمانش چو پیش حق تزویر  
 به دست عدل کشد پای فتنه در زنجیر  
 نه با حمایت عفوش مخالف از تغییر

به فال نیک در آمد به شهر موکب میر  
 به بارگاه بزرگی نشست باز به کام  
 بهاء ملت اسلام و فخر دین خدای  
 جهان جاه و محامد محمد آنکه به جود  
 بیان به پیش بنانش چو پیش معجز سحر  
 به دست قهر نهاد قفل ختم بر احداث  
 نه با عمارت عدلش خرابی از مستی

همه نواحی کفرش مسخرست و مطیع  
 ز سنگ خاره برآرد به تف هیبت خون  
 زمانه نی و بر امر او زمانه ز من  
 ازو زمانه نتابد عنان به نرم و درشت  
 زمانه کیست که در نعمتش کند کفران  
 ایا به قدر و شرف در جهان عدیم شبیه  
 نموده در نظر فکرت تو ذره بزرگ  
 دهد درنگ رکاب تو خاک را طیره  
 نتیجه‌های کفت را نموده ابر عقیم  
 نهد کمال ترا عقل بر فلک تقدیم  
 به بارگاه تو مریخ حاجب درگاه  
 به پیش قدر تو گردون بود به پایه نژند  
 فتاده نور عطای تو بر وضع و شریف  
 به عون رایت عدل تو پشت دهن قویست  
 نه اوج قدر تو افلاک دید و نه انجم  
 مگر نه جوهر صورت ماده قلمت  
 سپهر کلک ضمیر تو گر به دست آرد  
 شهاب کلک تو با دیو دولت تو به سیر  
 ز تف آتش خشم تو بد سگالت اگر  
 که روزگارش اگر پای بر زمین آمد  
 رضا و کین ترا حکم طاعتست و گناه  
 عدو به خواب غرور اندرست و چرخ بدان  
 بزرگوارا گفتم چو مشتری به رجوع  
 به عون بخت و به تحویل او به میزان باز  
 به فز دولت تو لا اله الا الله  
 از آن ضمیر صواب آن اثر همی بینم  
 به شرح حال در این حال هیچ حاجت نیست

همه حوالی عدلش مبشرست و نذیر  
 ز شیر شرزه بدو شد به دست رحمت شیر  
 سپهر نی و بر قدر او سپهر قصیر  
 وزو سپهر ندارد نهان قلیل و کثیر  
 سپهر کیست که در خدمتش کند تقصیر  
 و یا به جود و سخا در زمین عزیز نظیر  
 نموده در نظر همت وجود حقیر  
 دهد شتاب عنان تو باد را تشویر  
 لطیفه‌های دلت را نموده بحر غدیر  
 اگر وجود ترا بر زمین نهد تأخیر  
 به حضرت تو عطار د خریطه دارو دبیر  
 به جنب طبع تو دریا بود چو عشر عشیر  
 چنان که سایه عدل تو بر صغیر و کبیر  
 ز شیر رایت تو شیر چرخ هست اسیر  
 نه وام جود تو قنطار داد و نه قطمیر  
 که آن به صوت کند مرده زنده این به صریر  
 کند به آب روان بر عطاردش تصویر  
 همان کند که به دیوان شهاب چرخ اثیر  
 به آب عفو پناهد به خدمتش بپذیر  
 شفیع هم به تو خواهد شدن که دستش گیر  
 عتاب و خشم ترا طبع آتشت و حریر  
 که بر زبان سنان تو راندش تعبیر  
 ز اوج اول میزان شود به خانه تیر  
 برآستی همه کارت شود چو قامت تیر  
 چگونه لایق تقدیر آمد آن تدبیر  
 که مثل آن نگذشتست هرگز به ضمیر  
 زبان حال به از من همی کند تقریر

نه مانعی ز مدار و نه قاطعی ز مسیر  
 به جاه دولت تو هر زمان هزار بشیر  
 غلام بخت جوانت مدام عالم پیر  
 ز رنج، روی بدآموز تو نظیر زیر  
 ز چرخ ناله آن زار همچو ناله زیر  
 مخالفت، ز جهان نفور جفت نفیر

همیشه تا نبود آسمان و انجم زا  
 ز سیر انجم و اقبال آسمان بادت  
 مطیع رأی بلندت همیشه چرخ بلند  
 ز رشک، اشک بداندیش تو عدیل یقم  
 ز دهر قامت این کوز همچو قامت چنگ  
 موافقت، ز سعود سپهر جفت مراد

### در مدح و تهنیت خدام صاحب ناصرالدین طاهرین المظفر هنگام باز آمدن از زمین غور به جانب هراة

به سعادت به مقرّ شرف و عزّت و ناز  
 موکبش تا به سعادت رود و آید باز  
 کرد بر درگه عالیش در فتنه فراز  
 دهر شوریده تر و تیره تر از زلف ایاز  
 فتنه در خواب دگر باره کند پای دراز  
 رایت امن و امان باز کشد سر به فراز  
 تیهو از باز تحاشی نکند در پرواز  
 چه که در پنجه شیر و چه که در مخلب باز  
 پس از این زهره ندارد که برادر اواز  
 گردن از مرتبه چندان که بخواهی به فراز  
 وی شده چشم معالی به بزرگی تو باز  
 قبله حکم ترا حکم قضا برده نماز  
 بدرد وهم تو بر کتم عدم پرده راز  
 مرگ سرگشته و حیران جهان گردد باز  
 وز نوال تو جهان یافته سرمایه و ساز  
 چرخ را عقل برون کرد ز در دست انداز  
 با کف دست تو در جود و سخا آید آز  
 کز قناعت نکند دست برون پیش نیاز

موکب عالی دستور جهان آمد باز  
 جاودان در کنف خیر و سعادت بادا  
 صاحب و صدر زمین ناصر دین آنکه قضا  
 باز گیرد پس از این رونق ملک محمود  
 زاستین داد دگر باره کند دست برون  
 شعله خوف و خطر باز نهد رخ به نشیب  
 گرگ با میش تعدی نکند در صحرا  
 چنگ در سر کشد از بیم سیاست چو کشف  
 داعی شر که همی نعره به عیوق کشد  
 دست با عهد تو کرد دست قضا در گردن  
 ای شده دست ممالک ز ایادی تو پُر  
 دامن جاه ترا جیب فلک برده سجود  
 ببرد باس تو از روی اجل گونه و رنگ  
 سدّ حزم تو اگر گرد زمانه بکشند  
 از رسوم تو خرد ساخته پیرایه ملک  
 پایه قدر تو جایست که از حضرت او  
 با کف پای تو در خاک وقار آید چرخ  
 با چنین دست مراد دست برون کن پس از این

جز که دینار که در عمر نکردیش اعزاز  
 همچو از بیم قطیعت بجهد از سرگاز  
 طنز را ماند و من بنده نباشم طَنّاز  
 ماه نَمّام نداری تو و مهر غمّاز  
 جرم او باز همه پوست چو ترکیب پیاز  
 وی ز قهر تو نشانی به هوای اهواز  
 آب دندان ترا زوکس نتوان یافت به باز  
 دست خون باخته شد جای به یاران پرداز  
 گرچه اندر همه کاری بنماید اعجاز  
 عذر تقصیر بگفتم به طریق ایجاز  
 منهی حزم حدیث حرکت کرد آغاز  
 دل ما تنگتر از دیده ترکان طراز  
 گشته با عقده گردون به سیاست انباز  
 شد سبک دل ز پیت عالمی از گرم و گذار  
 فتح گردون ز یسار تو همی کرد آواز  
 وان همی گفت که من بر عقبم تیز متاز  
 تا جهانی ز تو افتاده در اقبال و نواز  
 تا به هر وجه که باشد نبود حقّ چو مجاز  
 همچو تقدیر بحق بر همه کس حکم و جواز  
 وز ازل جامه جاه تو مزین به طراز  
 عرصه عمر ترا نیست کرانی بگراز

هر کرا دست تو برداشت بیفزودش عَزّ  
 در کفت نامده از بیم مذلت بجهد  
 فلکی نه چه فلک باش که این یک سخنم  
 زُحلی نحس نداری تو و مریخ سفیه  
 عرض تو هست همه مغز چو تجویف دماغ  
 ای ز لطف تو نسیمی به زمین تاتار  
 حاسدت با تو اگر نرد عداوت باز  
 اجلس در ندب اول گوید برخیز  
 عقل عاجز شود از مدح تو با قوّت خود  
 نیز من قاصرَم از مدح تو در بیته چند  
 یارب آتش چه شبی بود که در حضرت تو  
 جان ما تیره تر از طره خوبان ختن  
 عقد ابروی قضا از پی تسکین شغب  
 چون رکاب تو گران گشت و عنان تو سبک  
 حفظ یزدان ز یمین تو همی کرد انهی  
 این همی گفت که من بر اثرم گرم مران  
 اینت اقبال که باز آمدی اندر اقبال  
 تا به هر نوع که باشد نبود روز چو شب  
 در جهان گرچه مجازست شب و روزت باد  
 تا ابد نایه عمر تو مقید به دوام  
 ساحت عَزّ ترا نیست کناری بخرام

### در عذر کم خدمتی و مدح امیر مودود احمد عصمی

در مزید شرف و دولت و پیروزی و ناز  
 نیستم جمله حقیقت چو نیم جمله مجاز  
 چیست کان را متغیّر نکند عمر دراز  
 اندرین منزل شادی و غم و ناز و نیاز

زندگانی ولی نعمت من باد دراز  
 باد معلوم خداوند که من بنده همی  
 از موالید جهانم من و در کلّ جهان  
 از خلاف حرکت مختلف آمد همه چیز

کوز خاک است و همه خاک نشیبت و فراز  
 چون چنین است به مقصود حدیث آیم باز  
 پیش تو باز نمایم به طریق ایجاز  
 که در کس به سلامی مثلا کردم باز  
 به خدایی که جز او را نتوان برد نماز  
 سرم ار پیش تو چون شمع بیرند به گاز  
 تا نیابم ز رضای تو به صد گونه جواز  
 از برای تو کنم نزهی تشریف و نواز  
 بهر آزار دلی از در عفوم بمتاز  
 صورت ساحت من قاعده کینه مساز  
 آخر از وجه نصیحت بتوان گفت به راز  
 تا نجاتی بودم باشد ازین گرم و گداز  
 که فلان باز حدیث حرکت کرد آغاز  
 از سیاست شده با عقده گردون انباز  
 نه گمانی که کند گرد ضمیرت پرواز  
 در کف غم چو تذروی شده در چنگل باز  
 دهر بر جامه عمرم کشد از مرگ طراز  
 تا بود سال و مه و روز و شب اندر تک و تاز  
 سال و مه جز ندب دولت و اقبال مبارز  
 شسته از آب سخای تو جهان تخته آرز  
 زندگانی ولی نعمت من باد دراز

در بنی آدم چونان که صوابست خطاست  
 این معانی همه معلوم خداوند منست  
 زبید ار رمز دواز سز هوای دل خویش  
 اولاً تا که ز خدام توام نتوان گفت  
 خدمت تو چون نمازست مرا واجب و فرض  
 پایم از خطه فرمان تو بیرون نشود  
 در همه ملک تو انگشت به گاهی نبرم  
 نیست بر رأی تو پوشیده که من خدمت تو  
 چون چنین معتقدم خدمت درگاه ترا  
 در خیال تو نه بر وفق مرادت چو دهم  
 گیرم از روی عیانش نتوان کرد عتاب  
 قصه کوتاه کنم غصه بپردازم به  
 دی در آن وقت که بر رأی رفیعت بگذشت  
 گرهی گشت بر ابروی شریفت پیدا  
 نه مرا زهره آن کز تو بپرسم کان چیست  
 ساعتی بودم و واقف نشدم رفتم و دل  
 گر به تشریف جوابم نکنی آگه از آن  
 تا بود نیک و بد و بیش و کم اندر پی هم  
 روز و شب جز سبب رأفت و انصاف مباش  
 داده بر باد رضای تو فلک خرمن دهر  
 نامه عمر ترا از فلک این باد خطاب

### در مدح شمس الدین بهروز

در مکافات این و آن شب و روز	ای بر اعدا و اولیا پیروز
وز دگر جاه قاهرت کین توز	بر یکی جود فایضت غالب
کرمت وام توز شکر اندوز	بذل نزدیک همت تو چو وام
دور این مایه ساز صورت سوز	داده بی میل و کرده بی کینه

حال دشمنانت را سنگ و یوز	قالب دوستانت را دل شیر
مالک هر دوی بدر و بدوز	ای بحق هر دو در تصرف تو
با رخ دلگشای جان افروز	زانکه اقبال خویش را دیدم
زیر این ورطه تاب حادثه سوز	گفتمش همان چگونه داری حال
که بگو بازگشت آخر گوز	گفت و یحک خبر نداری تو
آسمان گشت مرغ دست آموز	حادثان کرد رای پای افزار
شب من روز و روز من نوروز	شب محنت به آخر آمد و شد
از مراعات شمس دین بهروز	روزم از روز بهترست اکنون
عمر اعداش عمر روز سپوز	باد عمرش چو جاه روز افزون
غم بر ایشان ز بخت بد فیروز	حاسدانش همیشه سرگردان
آنکه گویند صوفیانش گوز	وقف بر آبریز سبلتشان
کای بر اعداد و اولیا پیروز	جاودان از فلک خطابش این

### در مدح مجددالدین ابوالحسن عمرانی

چون مراد خویش را با ملک ری کردم قیاس  
 در خراسان تازه بنهادم اقامت را اساس  
 چون غنیمت را مقابل کرده شد با ایمنی  
 عقل سی روز و طمع ماهی بود راسابراس  
 ای طمع از خاک رنگین گر تهی داری تو کیس  
 وی طرب از آب رنگین گر تهی داری تو کاس  
 وی دل ار قومی نکردند از تو یاد اندر رحیل  
 عیب نبود زانکه از اطوار نسناسند ناس  
 تا خداوندی چو مجدد دولت و دین بوالحسن  
 حق شناس بندگان باشد چه غم او را شناس  
 آنکه از کنه کمالش قاصرست ادراک عقل  
 راست چونان کز کمال عقل ادراک حواس



آنکه با جودش سبکساری نیاید ز انتظار  
وانکه با بذلش گرانباری نباشد از سپاس  
یابد از یک التفاتش ملک استغنا نیاز  
همچنان کز کیمیا ترکیب زر یابد نحاس  
خواستم گفتن که دست و طبع او بحرست و کان  
عقل گفت این مدح باشد نیز با من هم پلاس  
دست او را ابر چون گویی و آنجا صاعقه  
طبع او را کان چرا خوانی و آنجا احتباس  
دهر و دوران در نهاد خویش از آن عالی ترند  
کز سر تهمت منجمشان ببیماید به طاس  
در لباس سایه و نور زمان عقلش بدید  
گفت با خود ای عجب نعم البدن بشس اللباس  
ای نداده چرخ جودت تن درین سوی شمار  
وی نهاده دخل جاهت پای از آن روی قیاس  
ای به رسم خدمت از آغاز دوران داشته  
طارم قدر ترا هندوی هفتم چرخ پاس  
عالم قدرت مجسم نیست ورنه باشدی  
اندرونی سطح او بیرون عالم را مماس  
مرگ بیرون ماند از گیتی چو تقدیر محال  
گردرو سدی کشی از خاک حزم و آب باس  
بر تو حاجت نیست کس را عرض کردن احتیاج  
زانکه باشد از همه کس التماس التماس  
أَنْظُرُونَا تَقْتَبِسُ مِنْ نُورِكُمْ كَيْ گفتم چرخ  
کافتاب از آفتاب همّت کرد اقتباس  
ختم شد بر تو سخا چونان که بر من شد سخن  
این سخن در روی گردون هم بگویم بی هراس

دور نبود کاین زمان بر وفق این دعوی که رفت

در دماغش خود شهادت را همی گردد عطاس

شاعری دانی کدامین قوم کردند آنکه بود

ابتدایشان امرء القیس انتهایشان بوفراس

و اینکه من خادم همی پردازم اکنون ساحریست

سامری کو تا بیابد گوشمال لامیساس

از چه خیزد در سخن حشواز خطابینی طبع

وز چه خیزد پرزه بر دیبا ز ناجنسی لاس

تا بود سیر السوانی در سفر دور فلک

واندران دوران نظیر گاو او گاو خراس

گاو گردون هرگز اندر خرمن عمرت مباد

تا مه نو کشت زار آسمان را هست داس

تا که باشد این مثل کالیاس احدی الراحین

بادی اندر راحتی کورا نباشد بیم یاس

دامن بخت تو پاک از گرد آس آسمان

وز جفای آسمان خصم تو سرگردان چو آس

بی سبده دم شب خذلان بدخواهت چنانک

تا به صبح حشر می گوید آحاد ام سُداس

### در مدح ناصرالدین طاهر بن مظفر

زهی دست تو بر سر آفرینش وجود تو سر دفتر آفرینش

فضا خطبه ها کرده در ملک و ملت به نام تو بر منبر آفرینش

چهل سال مشاطه کون کرده رسوم ترا زیور آفرینش

طرازی نه چون طاهر بن مظفر به عهد تو در ششتر آفرینش

اگر فضله گوهر تو نبودی حقیر آمدی گوهر آفرینش

گشاد نفاذ تو گردون فطرت پردازد از دفتر آفرینش

وگر اختر تو نبودی نگشتی سعادت رسان اختر آفرینش

خلاف تو خاکستر آفرینش  
 که تا بشکند چنبر آفرینش  
 بکردی فنا در خور آفرینش  
 خراج نهم کشور آفرینش  
 وجوب همه لشکر آفرینش  
 که هر دم قضا مادر آفرینش  
 که هم به نشد سرور آفرینش  
 موکل کند بر سر آفرینش  
 بگردد به گرد در آفرینش  
 به معنی بود بستر آفرینش  
 درین داوری داور آفرینش  
 که این است خشک و تر آفرینش  
 زیادت کند پیکر آفرینش  
 قبای بقا در بر آفرینش  
 کز رؤست برگ و بر آفرینش  
 نشاید بجز محور آفرینش

به باد عدم بردهد گر بخواهد  
 فنا بارها کرد عزم مصمم  
 شکوه تو دریافت آن کاراگر نه  
 به دیوان جاهت گذارند انجم  
 وز اقطاع جودت رسانند ارکان  
 تو ای سرور آفرینش نبینی  
 به زجر تمام از طبیعت بپرسد  
 ترا کردگار از برای تحفظ  
 تکسر چه باشد که با چون توشحنه  
 حوادث چرا بستری گستردگان  
 گوا می‌کنم بر تو هان ای طبیعت  
 که تا گرم و سردی برویش نیاری  
 الا تا مزاج عناصر به نسبت  
 توبادی که جز با تونیکو نیاید  
 دوام ترا بیخ در آب و خاکی  
 بقای تو چندان که در طول و عرضش

در مدح امام بزرگ شیخ قطب‌الدین ابوالمظفر العبادی  
 ای شادی جان آفرینش  
 ای محرم خلوتی که آنجا  
 ای بلبل بوستان تجرید  
 در جلوه کشیده کشف نطق  
 در بدو وجود گفته پیرت  
 ناجسته ز فکرت روانتر  
 آزاد مراتب یقینت  
 بی‌فاتحه ثنا نبرده  
 در شیوه اختراع و ابداع  
 وی گوهر کان آفرینش  
 محوست نشان آفرینش  
 در شوره‌ستان آفرینش  
 اسرار نهان آفرینش  
 کای بخت جوان آفرینش  
 تیری ز کمان آفرینش  
 زاسیب گمان آفرینش  
 نام تو زبان آفرینش  
 با تاب و توان آفرینش

تیزیِ عنان آفرینش	گم کرده گران رکابی تو
فارغ ز بنان آفرینش	در بی جهتی هلال قدرت
برتر ز بیان آفرینش	در بی صفتی علو نعت
پیش تو میان آفرینش	نابسته نبوده تا که بوده
زانسوی جهان آفرینش	صیت تو گرفته صد ولایت
بر کلّ مکان آفرینش	ده یازده قبول داری
از سود و زیان آفرینش	بیش است زکوة مایه تو
یعنی که به جان آفرینش	سوگند به جان تو خورد عقل
عبادی و آن آفرینش	ای نازده آفرینش راه
در فصل خزان آفرینش	هر نوبت مجلسست بهار است
نُواب فغان آفرینش	سرگم شده نعره مریدانت
مست از توروان آفرینش	افتاده بر آستانه سمع
آرایش خوان آفرینش	لوزینه استعارت تُست
در داد و ستان آفرینش	نقد سخنت چو رایج افتاد
بر طرف دکان آفرینش	صراف سخن که نفس کلیست
گفتا همه دان آفرینش	پرسید ز عقل کلّ که آن چیست
اندر خم ران آفرینش	تا ابلق تند دهر رامست
دوران و زمان آفرینش	در خدمت دور دولت باد
تا حشر دهان آفرینش	شیرین ز زبان شکرینت

### در مدح صفوة الدین مریم خاتون

وز بزرگی ز آسمان شده بیش	ای نهان گشته در بزرگی خویش
آشکار و نهان ز تابش خویش	آفتاب این چنین بُود که تویی
همه زین سوی عقل دوراندیش	تو ز اندیشه آن سویی و جهان
باد فکرت نه باد خاک پریش	باد بر سُدّه تو هم نرسد
پر بیفکنده پای ز ابله ریش	وهم را بین که طیره برگشتست
وز نظیر تو آسمان درویش	ای توانگر ز تو بسیط زمین

در پی نوش کی نشستی نیش  
 گرگ را آشتی دهد با میش  
 تیر تدبیر تو نهد در کیش  
 گر به حلق تو بر بمالد خیش  
 شحنه چوبها شود آدیش  
 فرق ناکرده اهل مذهب و کیش  
 که به بیگانه آن رسد چو به خویش  
 مریمی از هزار عیسی بیش  
 مختصر نیست چون تویی معنیش  
 به سخن برنشاندی به سریش

بی تو رفتست ورنه در زنبور  
 لطفت ار پای درنهد به میان  
 آسمان گر سلاح بریندد  
 ماهتاب از مزاج برگردد  
 ور کند چوب آستان تو حکم  
 جان نو داده ای جهانی را  
 این نه خلقتست نور خورشیدست  
 شاد باش ای به معجزات کرم  
 تا نگویی که شعر مختصرست  
 بخدای ار کس این قوافی را

### در مدح صاحب اوحدالدین اسحق

با حریفی همه وفا و وفاق  
 شیشه ای نیمه برکناره طاق  
 تلخ چون عیش عاشقان به مذاق  
 که تَبَد آشنا هوای رواق  
 که همی دید قوسی از آفاق  
 بر یسارم ز هندسی اوراق  
 زان رُخ لامع و می بَرّاق  
 جرعه جام ما ز خون فراق  
 نه مرا ساقیان سیمین ساق  
 در نهادند و راهوی و عراق  
 مشرقی کرد خانه از اشراق  
 چون سه یار موافق مشتاق  
 که دریفی به اجتماع و محاق  
 قصه چرخ ازرق زرقاق  
 در بساط زمین علی الاطلاق

دوش سرمست آدمم به وفاق  
 دیدم از باقی پرندوشین  
 می چون عهد دوستان به صفا  
 هر دو در تاب خانه ای رفتیم  
 بنشستیم بر در چپگی  
 بر یمینم ز منطقی اجزاء  
 همه اطراف خانه لمعه برق  
 شکر و ثقل ما ز شکر وصال  
 نه مرا مطربان چابک دست  
 غزلکهای خود همی خواندم  
 ماه ناگه برآمد از مشرق  
 به سخن در شدیم هر سه بهم  
 ماه را نیکویی همی گفتیم  
 ذوشجون شد حدیث و دردادیم  
 گفتیم آیا کسی تواند کرد

کشف اسرار او به استحقاق  
 نتوانند زد نطق ز نطق  
 معنی احتراق از احراق  
 که برین گنبد آمدی به براق  
 که برو عاشقست ملک عراق  
 مدد سرمدی ستام و جناب  
 آن ملک خلقت ملوک اخلاق  
 گفت مخدوم و منعمت اسحق  
 آسمانهاش خاضع الاعناق  
 قدرتش کرده با قدر میثاق  
 چون شود در نفاذ حکمش عاق  
 راز گردون درو خط الحاق  
 سفر آسمان نیاید شاق  
 از عطارد ببرده رنگ نفاق  
 لغت منهیان سبع طباق  
 رفعت بارگاه او مخراق  
 دست معطیش ضامن الارزاق  
 صدق او در سخا بجای صدق  
 چار تکبیر کرده و سه طلاق  
 ز امتلا اندر افکنند به فواق  
 کوه از آن یافت ایمنی ز خُناق  
 که به نظاره رغبت احداق  
 طول و عرض هوا به استنشاق  
 شرح بسط سخن به استنطاق  
 تا عدد همچو جفت باشد و طاق  
 در چنین کاخ و باغ و طارم و طاق  
 ناز معشوق و ناله عَشَاق

منع تقدیر او به استقلال  
 نه در آن دایره که در تدویر  
 نه از آن طایفه که نشناسد  
 ماه گفتا که برق و همی بود  
 در خراسان ز اَمَتش دگریست  
 عصمت ایزدی رکاب و عنانش  
 دانی آن کیست او حدالدین است  
 گفتم ای ماه نام تعیین کن  
 آسمان رتبتی که سجده برند  
 مکنش بسته با قضا پیمان  
 خلف صدق قدر اوست قدر  
 فکرش نسخه وجود آمد  
 رایش از آفتاب نیست چراش  
 بوی کبریت احمر صدقش  
 لغو سبع مثنای سخنش  
 خرقه پوشیست چرخ ارنه زدیش  
 رأی عالیش فالق الاصباح  
 بی نیازی عیال همت اوست  
 رغبتش رغم کان و دریا را  
 کرمش آزارا که فاقه زدست  
 خون کانهها بریخت کین سخاش  
 به کرم رغبتش بدان درجه است  
 کم نگردد که کم نیارد شد  
 بیش گردد که بیش داند شد  
 تا زمان همچو روز باشد و شب  
 روز و شب جفت کبریا بادا  
 عز او در ازاء عز وجود

## در مناجات باری تعالی

کند ز شکل بخاری چو گنبد ازرق  
 نه چوب و تیشه نجار را درو رونق  
 ز مهر و ماه گشاده در آن مکان بیرق  
 به گرد او زده از بحر بی کران خندق  
 نه تیر چرخ و نه سامان برشدن به وهق  
 نه از نشیب توان دید جایگاه نفق  
 ز لطف داده وطنشان دوازده جوسق  
 میان آب چنین خاک توده معلق  
 گواه بس بود ای شوربخت خام خلق  
 گهی ز گردش او روشنی و گاه غسق  
 نه بی کفایت و راق شد نگار ورق  
 جز او به لطف که سازد چو موسیقی ز علق  
 که برگشاید هر شب به ضد صبح شفق  
 که پوشد از اثر صنع در سمن قرطق  
 دهان و دیده نماید ز عبهر و فستق  
 گهی به باد کند باز لاله را یلمق  
 گهی هلاکت نمود را گمارد بق  
 ترا سزای خدایی به هر زمان الحق  
 ز چشم ابر تو باری به دشت استبرق  
 ز بهر طعمه راسو و لقمه لقلق  
 به نفع طبع به بیمار داده ای سرمق  
 به شاخ فاخته از ذوق تو گرفته سبق  
 قلم ز هیبت نام بزرگ تو سرشق  
 نه در هوای پرد بی رضای تو عقق  
 ز گاو عنبرسارا، ز یاسمین زنبق  
 ز هفت کشور و هفت آسمان و هفت طبق

مقدّری نه به آلت به قدرت مطلق  
 نه خشت و رشته معمار را درو بازار  
 به حکمتی که خلل اندرو نیابد راه  
 حصار برشده بی آب و گل ولیک به صنع  
 نه منجنیق به سقفش رسد نه کشکنجیر  
 نه از فراز توان کرد حیلت مرکوب  
 درو به حکم روان کرده هفت سیاره  
 میان گنبد فیروزه رانده بحر محیط  
 بدانکه مبدع ابداع اوست بی آلت  
 چه ظن بری که به خود برشد آسمان بلند  
 نه بی نمایش خلاق شد مهیا خلق  
 جز او به صنع که آرد چو عیسی اازدم  
 که برفرازد هر بامداد مطلع صبح  
 که بارد از دهن ابر بر صدف لؤلؤ  
 تبارک الله از آن قادری که قدرت او  
 گهی ز آب کند تازه چهره گلزار  
 گهی ذلیل کند قوم فیل را از طیر  
 تراست ملک و تویی ملک دار و ملک بخش  
 زدست باد تو بخشی به بوستان سندس  
 به حکم ماردمان را برآری از سوراخ  
 به دفع زهر به دانا نموده ای تریاق  
 به باغ بلبل بر یاد تو گشاده زبان  
 دوات در طلب آب لطف تو دلخون  
 نه در کنام چرد بی امان تو آهو  
 ز مار مهره تو آری، ز ابر مروارید  
 تو نام سیّد سادات بگذرانیدی

به هر چه از تو رسیدست گفته‌ام صدق  
 نه در رسالت او منکرم به هیچ نسق  
 نه در امامت فاروق در مجال نطق  
 نه در شجاعت حیدر چو خارجی احمق  
 دل روافض خواهم کفیده چون جوزق  
 ز تیر ناوک زهر آب داده خسته حدق  
 شد از هدایت فضل تو گفته‌ام مغلق  
 کنند فخر رشیدی و صابر و عمق  
 به درگه تو کند یارب ار نشاید دق  
 چه سود خواندن اخبار بلغه و منطق  
 ز درگه ملکان خنگ و ابرش و ابلق  
 هزار کس را کردم به مدح مستغرق  
 ز دیده خون بچکد بر بدن به جای عرق

به هر پیام که آورد کرده‌ام تصدیق  
 نه در پیام تو لا گفته‌ام به هیچ طریق  
 نه در خلافت بویکر دم زنم به خلاف  
 نه در نشستن عثمان چو رافضی بدگوی  
 سر خوارج خواهم شکافته چو انار  
 ز زخم خنجر صمصام فعل آینه‌گون  
 مهیمننا چو به توحید تو گشادم لب  
 سواد نظم مرا گر بود ز آب گذر  
 اگرچه عادت دق نیست انوری رالیک  
 چو در مدیح امیر و وزیر عمر گذشت  
 منم سوار سخن گرچه نیستم در زین  
 یکی جریده اعمال خود نکردم کشف  
 کنون که عذر گناهان خویشتن خواهم

### در مدح جلال‌الدین محمد

او بی‌قرار و داده مسیرش قرار ملک  
 چندین هزار تعبیه از کار و بار ملک  
 نور نگین زبانه نزد در یسار ملک  
 دیباچه قضا نکند بود و تار ملک  
 آن رازدار غیب شد این رازدار ملک  
 وین تا ابد بساخت به یکبار کار ملک  
 آورده ناقد طرف از جویبار ملک  
 پرورد دایه شرف اندر کنار ملک  
 با آفتاب رأی تو در نوبهار ملک  
 از اعتدال دور تو بر شاخسار ملک  
 دست بریده باز کشید از عیار ملک  
 گر بگذرد به عهد تو در مرغزار ملک

ای گشته نوک کلک تو صورت‌نگار ملک  
 یارب چگونه در سر کلکی توان نهاد  
 تا کلک در یمین تو جاری زبان نشد  
 الا از آن لعاب که منسوج کلک تست  
 علم خدای بر دو قلم ساخت حلّ و عقد  
 آن در ازل بکرد به یکبار ثبت حکم  
 کلک ترا که عاقله نسل آدمست  
 ذات ترا که واسطه عقد عالمست  
 عمریست تا که نشو نبات فساد نیست  
 الا نوای شکر نزد عندلیب ذکر  
 بر چارسوی بآس تو قلاب مفسدت  
 بر شیر مرغزار فلک تب کمین کند



گفتا زهی دوام که دارد مدار ملک  
 گفتا زهی اساس که دارد حصار ملک  
 گرچه ز نور و سایه برون شد گذار ملک  
 نونو همی فزاید خویش و تبار ملک  
 وی آستان تو رَیض استوار ملک  
 توقیع تو ز تاجوران در دیار ملک  
 معراج تخت دولت و معلق دار ملک  
 احسنت شاد باش زهی حق گزار ملک  
 بر پای کرد نوبتئی در جوار ملک  
 بر ناگرفته چون همه طفلان شمار ملک  
 آن در سواد سایه او بیخ و بار ملک  
 هست از هزار گونه شرف یادگار ملک  
 نه چون تویی که هرزه بری انتظار ملک  
 واندر بسیط او همه کس خواستار ملک  
 اندر نهان ملت و در آشکار ملک  
 یک روزه روزگار تو جز روزگار ملک  
 یارت خدای باد و شکوه تو یار ملک  
 در زینهار تو نه تو در زینهار ملک  
 در مجلسست سجود صفار و کبار ملک

ایام امتداد نفاذ ترا بدید  
 تقدیر گرد باره حزم تو طوف کرد  
 از سایه وقوف تو بیرون نیافتند  
 دایم جو خلق ساعت از امداد سعی تو  
 ای بارگاه تو افق آفتاب عدل  
 چون خوانمت وزیر که صد پادشا نشاند  
 یک مستحق نماند کز انصاف تو نیافت  
 فاروق حق و باطل ملک زمین تویی  
 خورشید روزکی دو سه پیش از وزارتت  
 یعنی که ملک را به وزارت سزا منم  
 چون در سواد ملک بجنبید رایت  
 تقدیر گشت خیمه بکن هین که آمد آنک  
 باری کسی که ملک برد انتظار اوی  
 ای ملک در بسیط زمین خواستار تو  
 تا روزگار دست تصرف همی کند  
 ای در تصرف تو جهان تا ابد مباد  
 عهدت قدیم باد و به عهد تو ملک شاد  
 ملکی که خیمه از خم گردون برون دست  
 بر درگهت رکوع وضع و شریف عصر

### در مدح امیر اسفہسالار فخرالدین اینانج بلکا خاصبک

ای سپاهت را ظفر لشکرکش و نصرت یزک

نه یقین بر طول و عرض لشکرت واقف نه شک

بسته گرد موکبت صد پرده بر روی سماک

کرده نعل مرکبت صد رخنه در پشت سمک

هر کجا حزم تو ساکن موج فوجی از ملوک

هر کجا عزم تو جنبان جوش جیشی از ملک

چون رکاب تو گران گردد عنان تو سبک

روز هیجا ای سپاهت انجم و میدان فلک

قابل تکبیر فتح از آسمان گوید که هین

القتال ای حیدر ثانی که النصره معک

شیر چرخ از بیم شیر رایتت افغانکنان

کالآمان ای فخر دین اینانج بلکا خاصبک

چشمه تیغ تو هم پر آب و هم پر آتش است

چشمه ای دیدی میان آب و آتش مشترک

جان و جاه خصم سوزان و گدازان روز و شب

چون به آتش در حشیش و چون به آب اندر نمک

فتنه را رایت نگون کن هین که اقرار قضا

ایمنی را تا قیامت کرد بر تیغ تو چک

گر ترا یزدان بزرگی داد و راضی نیست خصم

خصم را گو دفتر تقدیر باید کرد حک

عالم و آدم نبودستند کاندر بدو کار

زید از اهل دُرج شد عمرو از اهل درک

وربه یزدان افتدا کردست سلطان واجبست

شاه والا برنهد چون حق نکو کردست دک

حدّ و قدر بندگان نیکو شناسد پادشاه

خود تفاوت در عیار زر که داند جز محک

پایه قدرت نشان می خواست گردون از قضا

گفت آنک ز آفرینش پاره ای آنسوترک

ملک بخشاینده در حرمان میمون خدمت

چون خلافت بی علی بودست و بی زهرا فدک

آسمان از مجلسست بفکنندش از روی حسد

تا ز ناکامی نفس در حلق او شد چون خشک

او به تاراج قضا در چون غنیمت در مصاف  
 زو طبایع در جدل کان جز ولی آن عضولک  
 پای چون هیزم شکسته دل چو آتش بی قرار  
 مانده در اطوارد و دودم چو ماهی در شبک  
 دوستان با یک جگر پر خون که اینک قد مضی  
 دشمنان با یک دهن پر خنده کانک قد هلک  
 آسمان خود سال و مه با بنده این دستان کند  
 در دیش با خیش دارد در تموزش با فنک  
 شکر یزدان راکه این یک دست بوشش داد دست  
 تا کند خار سپهر از پای بیرون یک به یک  
 تا نباشد همچو عنقا خاصه در عزلت غراب  
 تا نباشد همچو شاهین خاصه در قدرت کرک  
 جان خصم از تیر سیمرخ افکنت بر شاخ عمر  
 باد لرزان در برش چون جان گنجشک از پفک  
 ساحتت از شاعران پر اخطل و فضل و جریر  
 مجلسست از ساقیان پر اخطی و رای و یمک

### در وصف کوشک صدر سعید ابوالحسن عمرانی

حَبْذا	کارنامه	ارتنگ	ای بهار از تورشک برده به رنگ
صحنت	از صحن خلد دارد عار		سقفت از سقف چرخ دارد ننگ
داده	رنگ ترا قضا ترکیب		کرده نقش ترا قدر بی رنگ
صورت	قندهار پیش تو زشت		عرصه روزگار نزد تو تنگ
وحش و طیرت	بصورت و بصفنت		همه همراز در شتاب و درنگ
تیر ترکانت	فارغ از پرتاب		تیغ گردانت ایمنست از زنگ
داعی زایران	درت بصریر		هم ز یک خطوه و ز یک فرسنگ
حاکمی مطربان	خمت به صدا		هم در آن پرده و در آن آهنگ
لب ناییت	می سراید نای		دست چنگیت می نوازد چنگ

جام ساقیت پر شراب چو زنگ  
 خاک را فر دهد هوا را هنگ  
 شکل پروین دهد به هفتورنگ  
 ناف آهو کند چو کام نهنگ  
 گه شکر در مزاج و گاه شرنگ  
 روی بدخواه تو چو پشت پلنگ

بوده بر یاد خواجه بی‌گه و گاه  
 مجد دین بوالحسن که فرهنگش  
 آنکه عدلش در انتظام امور  
 وانکه سهمش در انتقام حسود  
 تا بود پشت و روی کار جهان  
 باد پیوسته از سرشک حسد

### در مدح دستور نظام‌الملك صدرالدین محمد

به سعد اختر و میمون زمان و خرّم حال  
 خدایگان وزیران و قبله آمال  
 سپهر رفعت و قدر و جهان عزّ و جلال  
 روان پاک محمد به ایزد متعال  
 کریم طبع و پسندیده فعل و خوب خصال  
 گشاده از پی حمدش زبان نسا و رجال  
 به نور رأی تصوّر کند خیال خیال  
 به پیش رأی مصیبتش زبان حجّت لال  
 به مهرش اندر مدغم بقا و نعمت و مال  
 خدای نامه ارواح و قسمت آجال  
 تواند ار بکند شیر چرخ را چنگال  
 به قوّتش بکند پنجه روبه از ریبال  
 چو از بخار دخانی زمین گه زلزال  
 ز حزم محکم او راوی است سنگ جبال  
 مگرز بخشش و جودش ملول گشت ملال  
 تو آن کسی که خدایت نیافرید همال  
 از آن عنایت محضی و آدم از صلصال  
 درست شد که کمالیست از ورای کمال  
 وگر به بحر برند از سیاست تو مثال

به نیک طالع و فرخنده روز و فرّخ فال  
 به بارگاه وزارت به فرّخی بنشست  
 نظام مملکت و صدر دین و صاحب عصر  
 محمد آنکه به اقبال او دهد سوگند  
 زمانه بخشش و خورشیدرأی و گردون قدر  
 بیسته از پی حکمش میان زمین و زمان  
 به گام عقل مساحت کند محیط فلک  
 به جنب قدر بلندش مدار انجم پست  
 به کینش اندر مضمّر عنا و محنت و مرگ  
 حواله کرد به دیوان و مهر و کینش مگر  
 به فرّ دولت او شیر فرش ایوانش  
 به حشمتش بکند دیده تیهو از شاهین  
 زبیم او همه عمر استخوان دشمن اوست  
 ز دست بخشش او حاکی است اشک سحاب  
 دلش ملال نداند همی به بخشش و جود  
 تو آن کسی که سپهرت نپرورید نظیر  
 عنایتی بُد و صلصال، اصل آدم و تو  
 به قدر و جاه و شرف از کمال بگذشتی  
 اگر به کوه برند از عنایت تو نشان

وزین پیشیزه بریزد ز پشت ماهی دال  
جهان به زیر رکاب و فلک به زیر نعال  
هلال و بدر به چرخ بلند بر اشکال  
از آنکه راه نباشد خسوف را به هلال  
چگونه آرد بدگوی با تو پای جدال  
فرو شوند هزیران به گوشها چو شکال  
ز تَف هیبت تو همچو لب شکسته سفال  
از آنکه دیر نپاید چو آب در غربال  
کنون گهست که باسگ درون شود به جوال  
به خدمت نرسیدم ز گردش احوال  
بطبع بر تو ثنا گفته ام همی مه و سال  
که هیچ تشنه نباشد چنان به آب زلال  
به کام باز بگردد سپهر خیره منال  
همای قدر تو بر بنده گستراند بال  
که بی تو باز ندانسته ام یمین ز شمال  
خدای بر من و بر دیگران در اقبال  
بفرّخی و فرح بر سریر ملک بیال  
ز اشک دیده بدگوی تو چو بحر طلال  
مباد کوکب بخت ترا هبوط و زوال

در آن بنفشه به جای خارۀ صلب  
فلک خرام سمند ترا سزد که بود  
ز نعل مرکب و از طبل باز تو گیرند  
مه نوی تو به ملک اندر از خسوف مترس  
چگونه یازد بدخواه زی تو دست جدل  
که شیر رایت قهرت چو کام بگشاید  
نهان از آن ننماید ضمیر او که دلش  
چو باد در قفس انگار کار دولت خصم  
شد آنکه دشمن تو داشت گریه در انبان  
بزرگوارا من بنده گرچه مدّت دیر  
بخیر بر تو دعا کرده ام همی شب و روز  
به خدمت تو چنان تشنه بوده ام بخدای  
به بخت تیره برگشته گفتم آخر هم  
جمال جاه تو از پرده برگشاید روی  
بحقّ خاتم و کلک تو بر یسار و یمین  
به بند چرخ بدم بسته تا کنون که گشاد  
به ایمنی و خوشی در سرای عمر بمان  
ز رشک چهره بدخواه تو چو زرّ عیار  
مباد اختر خصم ترا سعود و شرف

### دشمنان از وی دروغی گفته بودند خلوص خود

#### و عذر مخدوم را گوید

داده جان و خرد و جاه و جوانی و جمال  
که مرا بیهده بی جرمی در پای ممال  
پس براندیش و فروبین و بدان صورت حال  
به حدیثی که چو موی کف دستت محال  
واخراز بهر خدا این چه جوابست و سؤال

ای ترا کرده خداوند خدای متعال  
حقّ آنرا که زیر دست جهانی کردت  
بکرم یک سخن بنده تأمل فرمای  
هفته ای هست که در دست تجنیست اسیر  
آخراز بهر خدا این چه خیالست و گمان

تو خداوند که بر من بُودت مَنّت مال  
 یارب این خود بتوان گفت و درآید به خیال  
 با سگ کوی تو این زهره و یارای مقال  
 ورنه من پاکم ازین، پاکتر از آب زلال  
 با من عاجز مسکین چه سیاست چه نکال  
 دور باشی ز تهور که ندارند به فال  
 غم آنست که بیهوده درافتی به وبال  
 کاندرین روز دو عمرم که مبیناد زوال  
 خون خود گرچه ندارد خطری بر تو حلال  
 مهلتی می ندهم هین من و جلاد و دوال  
 نه گناهی و نه خوفی و نه قیلی و نه قال  
 که نیفزاید ازین بیهده الا که ملال  
 بیم نقصانت مبادا ز فلک ای کلّ کمال  
 ای خداوند خدا را مفکن در اقوال

تو خداوند که بر من بُودت مَنّت جان  
 از من آید که به نقص تو زبان بگشایم  
 حاش الله نه مرا بلکه فلک را نبود  
 دشمنان خاک درین کار همی اندازند  
 گرچه فرمانت روانست به هرچ آن بکنی  
 جهد آن کن که در این حادثه و دردگران  
 بنده را نیست غم جان و جوانی و جهان  
 ور چنانست که خشنودی تو در آن هست  
 کار را باش که کردم ز دل و سینه پاک  
 وعده ای می نهم هین من و قتال و کنب  
 مرگ از آن به که مرا از تو خجل باید بود  
 سخن بنده همین است و بر این نفزاید  
 تا که امید کمالست پس از هر نقصان  
 به چنین جرم و تجنّی که مرا افکنند

### در مدح کمال الدین ابی سعد مسعود بن احمد المستوفی

جمال داد جهان را به جود و جاه و کمال  
 نژاد مادر گیتی چو او ستوده خصال  
 زمانه بخشش و کان دستگاه و بحر نوال  
 به پیش رأی مصیبت زبان حجت لال  
 به تیر نکته بدوزد لب صواب و محال  
 به جای برگ زبان بردمد ز شاخ نهال  
 گر آفتاب امان یابد از کسوف و زوال  
 از آنکه راه نباشد خسوف را به هلال  
 کمر بیست به جوزا چو بندگان به دوال  
 به وقت مولد از ارحام مادران اطفال  
 گر از مهبّ کف او وزد نسیم شمال

خدای خواست که گیرد زمانه جاه و جلال  
 سپهر معنی مسعود کز قران سعود  
 قضا توان و قدر قدرت و ستاره محل  
 به جنب قدر رفیعش مدار انجم پست  
 به نوک خامه بیند ره قضا و قدر  
 گر ابر خاطر او قطره بر زمین بارد  
 چو رأی روشن او باشد آفتاب سپهر  
 هلال چرخ معالیش منخسف نشود  
 سپهر بر شده را رای او به خدمت خواند  
 ز حرص خدمت او سرنگون همی آیند  
 ز شاخ بادرم آید کف چنار برون

سپهر کفّه او زبید و زمین مثقال  
 همی سؤال بخواهد ز سائلان به سؤال  
 و یا مآثر تو وقف گشته بر اقوال  
 شرف نیافت هر آنکو نجست با تو وصال  
 تو آن کسی که خدایت نیافرید همال  
 ستاره روز و شب از طلعت تو گیرد فال  
 تو مهدیی و همه حاسدان تو دجال  
 زمانه نیز نبیند چو تو مخالف مال  
 سپهر خصم ترا خون مباح و مال حلال  
 ز دست مردمک دیده زان زند قیفال  
 به خدمتت نرسیدم ز گردش احوال  
 گواه دارم، وان کیست ایزد متعال  
 نه از فراغت من بود بل ز بیم ملال  
 قصیده‌ها ت بیارود می چو آب زلال  
 بدیدم آنچه مبیناد هیچ کس به خیال  
 به عمر خویش ندیدست از آن سمج‌تر حال  
 بلی که مرد به همت پرد چو مرغ به بال  
 وزین قیاس تویی مهتر به استقلال  
 شبیه اوست چنان چون یمین شبیه شمال  
 به ششصد و نود و شش کمست دال از ذال  
 حدیث هیأت بینو و شکل کعب غزال  
 نه بر طریق تهجّی به وجه استدلال  
 ولیک زین به نگین دان کشند از آن به جوال  
 همیشه تا که بود وصف خال در امثال  
 دلی که از تو بگردد سیاه باد چو خال  
 هزار جای تو ممدوح و بنده مدح سگال

ترازویی که بدان بار بر او سنجند  
 ز حرص آنکه ازو سائلان سؤال کنند  
 ایا محامد تو نقش گشته در اوهام  
 خطر ندید هر آنکو ندید از تو قبول  
 تو آن کسی که سپهرت نپرورید نظیر  
 زمانه سال و مه از خدمت تو جوید نام  
 تو آدمی و همه دشمنان تو ابلیس  
 به دست حزم بمالی همی مخالفت را  
 اگر نه کین تو کفرست پس چرا دارد  
 عدو حرارت بیم تو دارد اندر دل  
 بزرگوارا شد مدّتی که من خادم  
 نه آنکه از دل و جان مخلصت نبودستم  
 ز مجلس تو گر ابرام دور داشته‌ام  
 وگرنه در دوسه موسم ز طبع چون آتش  
 به جای دیگر اگر اول التجا کردم  
 خدای داند و کس چون خدای نیست که کس  
 ثنا قبول به همت کنند اهل ثنا  
 بدین دلیل تویی خواجه به استحقاق  
 نه هر کرا به لقب با کسی مشابهت است  
 که دال نیز چو ذال است در کتابت لیک  
 بین که میر معزّی چه خوب می‌گوید  
 در این مقابله یک بیت ازرقی بشنو  
 زمرد و گیّه سبز هر دو هم‌رنگند  
 همیشه تا که بود نعت زلف در ابیات  
 سری که از تو بیچند بریده باد چو زلف  
 هزار سال تو مخدوم و دهر خدمتگار

### در مدح صدرالامم کمال‌الدین محمود

ای به هستی داده گیتی را کمال  
 صدر دنیایی و دنیا را به تو  
 چون وزارت آسمان رفعت شود  
 بخت بیدار تو حیّ لاینام  
 در مراتب آفتابت زیردست  
 اوج جاهت را ثوابت در جوار  
 ملک را حزم تو دفع چشم بد  
 اصل اوتاد زمین شد حزم تو  
 چیده گوش از نطق تو درّ ثمین  
 ناله از کلکت به عدوی شد به خصم  
 هر کجا امرت سبک دارد عنان  
 هر کجا قهرت گران دارد رکاب  
 چون گره بر ابروی قهرت زدند  
 نیستی یزدان، چرا هست ای عجب  
 عفو تو تعیین کند عذر گناه  
 ای جوانمردی که در ایام تو  
 آرز را از کثرت بَرّت گرفت  
 گر شود محسوس دریای دلت  
 اختران را سعیت ار حامی شود  
 آسمان را نهیت از منعی کند  
 ورنه خورشید رأی روشنت  
 از سواد شب نماند گردد روز  
 اختران کز علمشان خارج نجست  
 جمله اکنون چون به درگاهت رسند  
 ای بجایی کز تحبیر وصف تو  
 چون فلک ننگالدت جز نیکویی

ملک را فرخنده هر روز از تو فال  
 هست هر ساعت کمالی بر کمال  
 هر کرا جاه تو افزایش جلال  
 ملک تأیید تو ملک لایزال  
 در معالی آسمانت پایمال  
 غور حزمت را حوادث در جوار  
 فتنه را دور تو دور گوشمال  
 زان چنین ثابت اساس آمد جبال  
 دیده چشم از کلک تو سحر حلال  
 کلک را گو کار خود کردی منال  
 چرخ بستاند رکاب امثال  
 کوه برتابد عنان احتمال  
 آسمان گوید کفی الله القتال  
 مثل و مانند ترا هستی محال  
 جود تو تلقین کند حسن سؤال  
 هست کمتر ثروتِ آمال مال  
 در طباع اکنون ز استغنا ملال  
 اخترش گوهر بود طوبیش نال  
 فارغ آیند از هبوط و از وبال  
 منفصل گردد زمان را اتصال  
 سوی چارم چرخ رأی انتقال  
 آن قدر کاید رخس رازلف و خال  
 بر جهان بادی و کی بودی محال  
 این از آن می پرسد آیا چیست حال  
 طوطی نطق مرا کردست لال  
 بدسگالت را بدی گو می سگال



قیل گو چندان که خواهی باش و قال  
 چون باوّل نافریندش دوال  
 نام هستی هم بر او آید زوال  
 این غرورانگیز و آن صاحب جمال  
 گرچه سوزد خویشان را پر و بال  
 باز خر گو ایّهالساقی تعال  
 کو به سیارات ننماید جمال  
 پر می رنگین کند جام هلال  
 گه جنوب از روی دوران گه شمال  
 ای طفیل دور عمرت ماه و سال  
 زانکه معصوم آمدستی از همال  
 باغ دولت را نهال اندر نهال  
 پشت حاسد کوز چون بالای دال  
 زانکه بنیاد بقا شد اعتدال

چون روان بر آفرینش قول تست  
 طبل را کی سود دارد ولوله  
 ذره گر پنهان کند روی از شعاع  
 صاحبها تا شمع و تا پروانه هست  
 برنخیزد گفت و گوی و جست و جوی  
 گوش را از انفعال این سخن  
 جام مالا مال نوش از دست آن  
 جرعه رخسار او از روی عکس  
 تا که باشد سمت میل آفتاب  
 سال و مه دوران اندر سایه باد  
 جاودان محروس و محفوظ از هموم  
 سرو اقبال تو تر وز عرق او  
 سدّ دشمن رخنه چون دندان سین  
 معتدل اقبال بادی کو چرا

### در مدح مخدرة الکبریٰ عصمة الدین مریم خاتون

عصمة الدین شرف داد و دول  
 وانکه بردست بدایت به ازل  
 وان به قدر و به شرف برز رُحل  
 با خلافتش اسد چرخ حمل  
 وی به انواع شرف گشته مثل  
 چرخ نتواندت آورد بدل  
 دهر با عدل تو خالی ز خلل  
 درّ نطقت همه وحی مُنزل  
 با وفار تو زمین یک خردل  
 دور دارد ز جهان دست اجل  
 جز خداوند جهان عزوجلّ

مرحبا موبک خاتون اجل  
 آنکه بردست نهایت به ابد  
 آن به جاه و به هنر به ز فلک  
 با وفاقش الم دهر شفا  
 ای به اجناس هنرگشته سمر  
 دهر نتواندت آورد نظیر  
 چرخ با جود تو ایمن ز نیاز  
 نقش کلکت همه دُرّ منظوم  
 باکمال تو فلک یک نقطه است  
 دست عدل تو اگر قصد کند  
 از خداوندان برتر ز تو نیست

وی بر از گنبد اعظم به محلّ  
 مشکل چرخ کند کلک تو حلّ  
 متهم نیست به تقصیر و کسل  
 آن رسیده است که زان لاتسأل  
 عزلها یافته بی هیچ عمل  
 وین همه پوست چو ترکیب بصل  
 تا برستست از آن ویل و وجل  
 تا چو آخر نبود هیچ اوّل  
 شب و روزت چو شب و روز امل  
 زهر در کام مطیع تو عسل  
 لنگ در تربیت خصمت و شل

ای مه از گوهر آدم به شرف  
 تیغ مریخ کند قهر تو کند  
 بنده هر چند به خدمت نرسد  
 اندرین سال که بگذشت برو  
 بندها داشته بی هیچ گناه  
 آن همه مغز چو تجویف دماغ  
 قرب ماهی نبود بیش هنوز  
 تا به اوّل نرسد هیچ آخر  
 باد بی اوّل و آخر همه عمر  
 نوش در کام حسود تو شرنگ  
 پای دور فلک و دست قضا

### مدح شیخ امام جمال الاسلام

وی ایزدم سرشته به مهر تو در ازل  
 بر بی بدل چه گونه گزیند کسی بدل  
 تا من به عاشقی شدم اندر جهان مثل  
 سر برزند ز مشرق عمرم شب اجل  
 با صد دریغ و حسرت و دردم ازین قبل  
 جز کلک خواجه کس نکند در زمانه حلّ  
 لطف خدای و روح هنر مایه دَوْل  
 ادراک منهزم شود و عقل مبتدل  
 نطقی بود معاینه بی نحو و بی علل  
 اندر فتد به سجده که سبحان لم یزل  
 قدرش فرو شکسته کله گوشه زحل  
 در ذات او سرشته قدر علم چون عمل  
 با عزم او دیانت و دین ایمن از خلل  
 بیت الشرف شد دست چو خورشید را حمل

ای کرده درد عشق تو اشکم به خون بدل  
 ای بی بدل چو جان بدلی نیست بر توام  
 گشتی به نیکویی مثل اندر جهان حُسن  
 ترسم که روز وصل تو نادیده ناگهان  
 دردا و حسرتا و دریغا که روز و شب  
 در مشکلی فکند مرا عشق تو که آن  
 صدر امم امام طریقت جمال دین  
 صدری که چون سخن ز سخنهاى او رود  
 سزّی بود مشاهده بی صوت و بی حروف  
 روح از نهیب آنکه مگر وحی منزلست  
 رایش فرو گشاده سراپرده فلک  
 در روح او دمیده قضا صدق چون یقین  
 با حزم او طریقت و دین فارغ از فتور  
 خورشید علم را فلک شرح و بسط او

وی در ثبات راوی افعال تو جیل  
 برداشتی ز روی زمین عادت جدل  
 عالی ترست منبرت از چرخ در محل  
 بی بادبان عشوه و بی لنگر حیل  
 در سمع خاطرت نشود عشوهٔ امل  
 نه آب عصمت ببرد آتش زلل  
 نشناخت جز به حیله همی اکثر از اقل  
 زین پیش گرچه بود همه برده چون بصل  
 قولش همه مثل شد و درجش همه غزل  
 باران و برگ و گل گهر و اطلس و عسل  
 تا ابر درفشان گذرد بر حضيض و تل  
 چون مرغ زخم یافته در حالت و جل  
 چون بر زمین آینه گون ناقه و جمل  
 گاه از نثار آن چمن باغ پر خلل  
 دشمنت چو به برگ گل تر درون جعل  
 دست سپهر در مدد حاسد تو شل

ای در وقار حاکی اخلاق تو زمین  
 گر نزی پی حسود تو بودی وقار تو  
 صافی ترست جوهرت از روح در صفا  
 در بحر علم کشتی علم تو می رود  
 در برق فکرت نرسد ناوک عقول  
 نه راه همتت بزند رتبت جهان  
 آن کس که با محاسب جلد از کمال جهل  
 گشت از عنایت تو همه دیده چون بصر  
 شعرش همه نکت شد و نظمش همه مدیح  
 آری به قوت و مدد تربیت شوند  
 تا باد گلفشان گذرد بر چنار و سرو  
 این در جوار خاک شتابان و تیزرو  
 وان بر بسیط باغ گرازان و خوشخرام  
 گاه از نسیم این دهن خاک پر عبیر  
 در باغ علم همچو گل نوشکفته باش  
 پای زمانه در تبع تابع تو لنگ

### در مدح ناصرالدین طاهر و وصف ربیع

اشهب روز کند ادهم شب را ارجل  
 پر طرایف شود اطراف چه هامون و چه تل  
 لاله را پای به گل در شود اندر منهل  
 همه بر بسته حلی و همه پوشیده حلل  
 تا نسازند کمین و نسگالند جدل  
 بر بسیط کره از خوید زره پوشد طل  
 سرخ بید از همه اعضا بگشاید اکحل  
 شحنهٔ نفس نباتیش درآرد به عمل  
 که کند با رخ آینه به سوهان مصقل

جرم خورشید چو از حوت درآید به حمل  
 کوه را از مدد سایهٔ ابر و نم شب  
 سبزه چون دست به هم درزند اندر صحرا  
 ساعد و ساق عروسان چمن را بینی  
 پیش پیکان گل و خنجر برق از پی آن  
 بر محیط فلک از هاله سپر سازد ماه  
 وز پی آنکه مزاجش نکند فاسد خون  
 هر کرا فصل دی از شغل نما عزلی داد  
 باد با آب شمر آن کند اندر بستان

عکس آتش بکند گرد تنور و منقل  
 راست چونان که توگفتی همه ناقه است و جمل  
 کرده یک روی بر اعلی و دگر در اسفل  
 درگهی بینی افراشته تا اوج زحل  
 جز به عالی در دستور جهان صدر اجل  
 بلمظفر که دول یافت بدو دین و دول  
 وانکه کلکش کند اسرار حوادث را حلّ  
 همچو اندر کلمات عربی نحو و علل  
 همچو از معجزه های نبوی زرق و حیل  
 عقل نشناسد بی دفترش اکثر ز اقل  
 خیزد از پای و رکابش همه آرام جبل  
 عقل پیش نظرش کژ نگرد چون احول  
 مرحبا ای ز عمل آخر و از علم اوّل  
 وی به انواع هنر در همه آفاق مثل  
 چه عجب رایحه گل ببرد روح جعل  
 وی قوانین سخن بی سر کلکت مختل  
 غم ایام نخوردست چه اکثر چه اقل  
 کاتش و آب کند با گهر موم و عسل  
 جز در اندیشه و خوابت نتوان یافت بدل  
 هم ترا آرد اگر آردت افلاک بدل  
 نه رسولی و بود نطق تو وحی منزل  
 چیست کان بر تو روا نیست مگر عزّ و جلّ  
 طاعتی کان نه ترا دارم طغیان و زلل  
 شرع کامل نبود جز به نبیّ مرسل  
 بود بی حشمت تو کار ممالک مهمل  
 کاین جهان نیست مفصلّ تو جهان مجمل  
 هست با عدل تو خالی همه گیتی ز خلل

وان کند عکس گل و لاله به گردش که به شب  
 مرغزاری شود اکنون فلک و ابر درو  
 میل اطفال نبات از جهت قوت و قوت  
 هر نماز دگری بر افق از قوس قزح  
 به مثالی که به چیزیش مثل نتوان زد  
 ناصر دین و نصیر دول و صاحب عصر  
 آنکه رایش دهد اجرام کواکب را نور  
 آنکه داخل بود اندر سخنش صدق و صواب  
 وانکه خارج بود از مکرمتش روی و ریا  
 طبع نامیزد بی رخصتش الوان حدوث  
 زاید از دست و عنانش همه اعجال صبا  
 نطق پیش قلمش لال بود چون اخرس  
 روز مولود موالید وجودش گفتند  
 ای به اجناس شرف در همه اطراف سمر  
 بس بقایی نبود خصم ترا در دولت  
 ای دعاوی سخا بی کف دستت باطل  
 بنده سالیست که تا در کنف خدمت تو  
 ورنه با او فلک این کرد ازین پیش همی  
 جز در آینه و آبت نتوان دید نظیر  
 هم ترا دارد اگر داردت ایام نظیر  
 نه خدایی و دهد دست تو رزق مقدور  
 هرچه در مدح تو گویم همه دانی که رواست  
 مدحتی کان نه ترا گویم بهتان و خطاست  
 شعر نیکو نبود جز به محل قابل  
 بود بی بالش تو صدر وزارت خالی  
 نتوانم که جهان دگرت گویم از آن  
 هست با جود تو ایمن همه عالم ز نیاز

خاصیت باز فرستاد مزاجش به ازل  
 راست شد قاعدها همچو خطوط جدول  
 که فرو بندد اگر قصد کند دست اجل  
 وز تو ایمن نبود خصم تو از هیچ قبل  
 روز کی چند نگهداشت بتزویر و حیل  
 تا در افتاد به یک حادثه چون خر به وحل  
 گاه با نکبت عزلی ز سماک اعزل  
 داشتی چون گل دورو اثر خوف و خجل  
 هوش واله شود از غصه او لاتسأل  
 دولت خفته او را ز چنان خواب کسل  
 در قطار تعیش نیز نه ناقه نه جمل  
 گرچه دی بود همه پوست چو ترکیب بصل  
 جاودان بر همه چیزیت شرف باد و محل  
 مجلسست ملجأ اعیان و درو مدح و غزل  
 دست آسیب جهان سوی نکوخواه تو شل  
 وز قضا بستنده با دخل ابد وجه ازل

کهریا چون گره ابروی باس تو بدید  
 عدل تو مسطر اشغال جهانست کز آن  
 دست عدل تو گشادست چنان بر عالم  
 بر تو واقف نشود عقل کل از هیچ قیاس  
 خصمت ار دولتکی یافت مزور وانرا  
 آخر الامر درآمد به سر اسب اجلش  
 گاه با ضربت رمحی ز سماک رامح  
 رویش از غصه ایام بر دشمن و دوست  
 گوش کاره شود از قصه او لاتسمع  
 بخت بیدار تو بود آنکه برانگیخت چنین  
 لله الحمد که تا حشر نمی باید بست  
 شد ز فرّ تو همه مغز چو تجویف دماغ  
 تا محلّ همه چیز از شرف او خیزد  
 در گهت مقصد ارکان و برو باز حجاب  
 پای اقبال جهان سوی بدانیش تو لنگ  
 روزه پذیرفته و روزت همه فرخنده چو عید

### در مدح ناصرالدین طاهر و تهنیت رمضان و تحویل حمل

روز مسعود مبارک مه میمون جلیل  
 سایه‌ای نه که بود بر در خورشید ذلیل  
 دست کحال قضا دیده دین را تکحیل  
 دوش خورشید ردا تارک گردون اکلیل  
 چه مه روزه و دیگر چه و روز تحویل  
 همه چیزیش بدادست مگر عیب و عدیل  
 نور خورشید قدم می نهد بی تقبیل  
 رزق ذرّیت آدم را کف تو کفیل  
 منهی حزم تو آگه ز کثیر و ز قلیل

سایه افکند مه روزه و روز تحویل  
 سایه‌ای نه که شود از رخ خورشید خجل  
 سایه‌ای کز مدد مدّ سوادش دادست  
 سایه‌ای کز طرف دامن فضلش دارند  
 هر دو فرخنده و میمون و مبارک باندند  
 بر که بر ناصر دین صاحب عادل که خدای  
 ثانی سایه یزدان که به عالی عتبه‌اش  
 ای صلاحیت عالم را کلک تو ضمان  
 سایه عدل تو واصل به وجود و به عدم

نه سر امر تو در پیش ز شرم تغییر  
 حیّز حزم تو چونان به اصابت مملوست  
 جامهٔ جاه ترا نقش همی بست قضا  
 به سر عجز رسد عون تو بی هیچ نشان  
 خطبه بر مُسرع حکم تو کند باد خفیف  
 خجالت حلم تو دادست زمین را تسکین  
 کوه اگر حلم ترا نام برد بی تعظیم  
 کوه را زلزله چون کیک فتد در پازه  
 قبض ارواح کند تَفّ سموم سخطت  
 نشر اموات کند صوت صریر قلمت  
 چون زمین را شرف مولد تو حاصل شد  
 خود وجود چو تویی بار دگر ممتنع است  
 ای شده عرصهٔ کون از پی جاه تو عریض  
 خصم اگر در پی دیوار حسد لافی زد  
 اصطناع تو دهد روشنی کار خدم  
 خواب خرگوش بداندیش تو خوش چندانست  
 مومیایی همه دانند کرا خرج شود  
 انتقام تو نه آن اخگر اخترسوزست  
 کبش مغرور چراگاه بهشت است هنوز  
 مسند تست بحق بارز مجموع وجود  
 تا توانند که در تربیت روح نهند  
 باد تأثیر حوادث به اضافت با تو  
 حاسدانت ز نوایب همه با هایاهای  
 در ممالک اثر فتنه نشان شهر به شهر

نه رخ رأی تو بی رنگ ز ننگ تبدیل  
 که درو همچو خلأ گنج نیابد تعطیل  
 واسمان جامهٔ خود رنگ همی کرد به نیل  
 به دم جور رسد عدل تو بی هیچ دلیل  
 خوشه از خرمن علم تو چند خاک ثقیل  
 غیرت حکم تو دادست زمان را تعجیل  
 ابر اگر دست ترا یاد کند بی تبجیل  
 ابر را صاعقه چون سنگ فتد در قندیل  
 بی جواز اجل و واسطهٔ عزرائیل  
 فارغ از مشغلهٔ صور و دم اسرافیل  
 آسمان راه نظیرت بزد اندر تحصیل  
 ورنه نی فیض گسستست و نه فیاض بخیل  
 وز پی مدّت عمر تو ابد گشته طویل  
 زان سعایت چه ترا، کم مکن از سعی جمیل  
 نور اجرام دهد تابش خورشید صقیل  
 کابن سیرین قضا دم نزند از تأویل  
 هر کجا پشه به پهلو زدن آید با پیل  
 که در امعای شتر مرغ پذیرد تحلیل  
 باش تا داغ فنا برنهدش اسماعیل  
 وین دگرها همه ترفین عدم را تفصیل  
 آب حیوان را بر آتش دوزخ تفصیل  
 آب دریا و کلیم آتش نمروود و خلیل  
 گوش پر ولولهٔ طبل ولی طبل رحیل  
 در مسالک ظفرت بدرقه رو میل به میل

در مدح مؤمن الحضرة سعدالدین اسعدبن اسماعیل

آن به قدر و شرف عدیم عدیل

مؤمن اسعدبن اسماعیل

هست مختار مهتران جلیل  
 وانکه در باد حکم او تعجیل  
 باد با طبع او چو خاک ثقیل  
 بر طبعش غدیر قلزم و نیل  
 قلمش راز چرخ را تاویل  
 پیکر آسمان عریض و طویل  
 بر فلک جبرئیل و میکائیل  
 نبود در کفایتش تعطیل  
 وی مصون عهد و قوت از تبدیل  
 برق را فکرت تو خوانده کلیل  
 ابر با دست بخشش تو بخیل  
 قدرت اکلیل چرخ را اکلیل  
 در ازل جامه رنگ کرده به نیل  
 خویشتن وقف کرده بر تهلیل  
 رزق را چون کف تو هیچ کفیل  
 عقل را چون دل تو هیچ دلیل  
 همچو از آفتاب جرم صقیل  
 وی ندیده ترا ستاره بدیل  
 پشه تو به چشم گردون پیل  
 موزه من زمانه را مندیل  
 گوش جاننش چو محکم تنزیل  
 بر جهان و جهانیان تفضیل  
 سنگها زد زمانه بر قندیل  
 دخلم از خرج دبه و زنبیل  
 هست مانند صور اسرافیل  
 بارها گوشمال عزرائیل  
 اندرین خدمت از کثیر و قلیل

هست خورشید آسمان جلال  
 آنکه در خاک حلم او آرام  
 خاک با حلم او چو باد خفیف  
 بر قدرش قصیر قامت چرخ  
 سخنش علم غیب را تفسیر  
 نیست با عرض و طول همت او  
 غاشیه همتش کشند همی  
 نبود در سخاوتش منت  
 ای ببری عفو و عونت از پاداش  
 چرخ را رفعت تو گفته قصیر  
 کوه با عزم محکم تو سبک  
 ای نهاده بخاصیت ز ازل  
 فلک از رشک رتبت و شرف  
 ملک از بهر نامه عملت  
 نیست اندر جهان کون و فساد  
 نیست اندر بیان باطل و حق  
 آفتاب از کف تو بخشد نور  
 ای نزاده ترا زمانه بدل  
 تویی آن کس که در سخا آید  
 منم آن کس که در سخن شاید  
 سخنم شد چنان که بنیوشد  
 گرچه در هر سخن نهی فلکم  
 نیست سنگم به نزد کس که مرا  
 عییم این بیش نه که کم بودست  
 کشته دهرم و صریر قلمت  
 به نشورم رسان که دیدستم  
 گفته بودم که کدیه ای نکنم

شعر چون بکر بود و مرد معیل  
تا کنند اختران همی تحویل  
تابع ز اختران مباد ذلیل  
باد خصم تو جفت حزن و عویل  
دیده بخشش از کف تو کحیل  
گوش جان ز بانگ طبل رحیل  
جدّم اسحق و جدّت اسماعیل

کرمت گفت از آن چه عیب آید  
تا کند آسمان همی حرکت  
حاسدت ز آسمان مباد عزیز  
باد طبع تو یار لهو و لعب  
خانه دانش از دل تو به پای  
ایمن اندر نظاره گاه سپهر  
زنده اسلاف توبه تو چوبه من

### در صفت افلاک و بروج و مدح ناصرالدین طاهر بن المظفر

سر به مغرب فرو کشید تمام  
ماه رزین او چو ماه خیام  
شب فرو هشت پرده های ظلام  
از پیش لعبتان سیم اندام  
من و معشوق من ز گوشه بام  
گاه در سیر و تابش اجرام  
بر سر حقه های مینافام  
وان به تدبیر این سپرده زمام  
لیکن اندر نهاد بی آرام  
نه یکی را نهایت و انجام  
از خجالت همی شکست افلام  
به کنی بریط و به دیگر جام  
تخت خورشید بر سر ضرغام  
ماهی مشتری رمیده ز دام  
سپر یکدگر به دفع خصام  
بزه مذبوح خنجر بهرام  
کام بگشاده تا بیابد کام  
کنه های ترازوی اقسام

جرم خورشید دوش چون گه شام  
از بر خیمه سپهر بتافت  
چون طناب شفق ز هم بگسست  
گفتی چرخ پرده کحلیست  
به تعجب همی نظر کردیم  
گاه در دور و جنبش افلاک  
گفتی مهرهای سیماییست  
این ز تأثیر آن نموده اثر  
محدث صد هزار آرامش  
نه یکی را بدایت و آغاز  
تیر در پیش چهره زهره  
زهره در بزم خسرو از پی لهو  
تیغ مریخ در دم عقرب  
دلو کیوان در اوفتاده به چاه  
توآمان گشته در برابر قوس  
جدی مفتون خوشه گندم  
اسد اندر تحیر از پی ثور  
مایل یکدگر ز نیک و ز بد



خارج از استوا همی زد گام  
 به فلک بر همی کشید ارقام  
 ملک را می دهد قرار و نظام  
 ناصر دین حق رضی انام  
 آیتی شد به نصرت اسلام  
 خط باطل کشیده بر احکام  
 داغ طاعت نهند بر ایام  
 جرم خورشید روشنایی وام  
 قلم و دفتر عطار نام  
 شایدش طرف چرخ طرف ستام  
 باز با کبک و گرگ با اغنام  
 معده آز پر کند ز طعام  
 تیغ مریخ برکشد ز نیام  
 پخته چرخ پیش علم تو خام  
 توسن دهر زیر ران تو رام  
 زایر درگهت خواص و عوام  
 جود تو عالمیست از انعام  
 از خجالت عرق چکد ز غمام  
 به هنر درگذشتی از افهام  
 بر سر توسن زمانه لگام  
 دیده باشه آشیان حمام  
 گویا هست او چو جرم حسام  
 گویا هست حرف و صوت کلام  
 راز خصم تو با عرق ز مسام  
 مرغ و ماهی چو در حرم احرام  
 آن خرابی که پیش کرد مدام  
 عدل باشد بلی دلیل دوام

گه به جوی مجزه در سرطان  
 گه به کلک شهاب دست اثیر  
 گفتمی کلک خواجه در دیوان  
 خواجه خواجهگان هفت اقلیم  
 بوالمظفر که رایت ظفرش  
 آنکه با حکم او قضا و قدر  
 وانکه از بهر او شهور و سنین  
 خواهد از رای روشنش هر روز  
 گیرد از کلک و دفترش هر دم  
 زبیدش مهر چرخ مهر نگین  
 صلح کرد از توسط عدلش  
 بخل را مائده سخاوت او  
 زهره در سایه عنایت او  
 ای به وقت کفایت و دانش  
 وی به گاه صلابت و کوشش  
 شاکر نعمت وضع و شریف  
 عدل تو آیتی است از رحمت  
 پیش دستت به جای قطر مطر  
 به شرف برگذشتی از افلاک  
 گر بگویی کفایت تو کشد  
 ور بخواهی سیاست تو کند  
 در حساب تو مضمربست اجل  
 در رضای تو لازمست صواب  
 رود از سهم در مظالم تو  
 گیرد از امن در حوالی تو  
 نکند با عمارت عدلت  
 بر دوام تو عدل تست دلیل

از حوادث همی دهد اعلام  
 بر سعادت همی کند الهام  
 نقش تصویر نطفه در ارحام  
 گوهر نظم و نثر در اوهام  
 که کند هیچ آفریده مقام  
 بس مقامی نه در وجود کدام  
 یأس تلخی نیارد اندر کام  
 حشر ناممکن است روز قیام  
 وی ز عیش تو عیشها پدram  
 گه به هنگام و گاه بی هنگام  
 آرد از نوع دیگرگت ابرام  
 که بدان هست مستحقّ ملام  
 که به شرحش توان نمود قیام  
 کرم الحق چنین کنند کرام  
 تا به اعراض باقیند اجسام  
 بی تو اعراض را مباد قوام  
 خواجه اخترانّت باد غلام  
 بخت در حضرت تو از خدام  
 بر کفت ساغر مدام مدام  
 وز تو خشنود رفته ماه صیام

نور رایت نجوم گردون را  
 فیض عقلت نفوس انجم را  
 از پی خدمت تو بندد طبع  
 وز پی مدحت تو زاید عقل  
 نیست ممکن ورای همّت تو  
 خود بر از وی وجود ممکن نیست  
 تشنگان شراب لطفت را  
 کشتگان سنان قهر ترا  
 ای ز طبع تو طبعها خرم  
 بنده سالیست تا درین خدمت  
 دهد از جنس دیگرگت زحمت  
 آن همی بیند از تهاون خویش  
 وان نمی بیند از مکارم تو  
 شد مکرم ز غایت کرمت  
 تا به اجسام قایمند اعراض  
 بی تو اجسام را مباد بقا  
 ساحت آسمانت باد زمین  
 چرخ بر درگه تو از او باش  
 بر سرت سایه ملوک و ملک  
 ماه عیدت به فرّخی شده نو

### در مدح ابوالمظفر ناصرالدین طاهر بن مظفر

ملک را باز شرف داد و نظام  
 ناصر دین و نصیر اسلام  
 عدل شد ظلم و ضیاگشت ظلام  
 آن به از جنبش و پیش از آرام  
 ابر جودش ببرد آب غمام

شرف گوهر اولاد نظام  
 صاحب مملکت و خواجه عصر  
 بوالمظفر که به عون ظفرش  
 آن پس از مبدع و پیش از ابداع  
 سیر امرش ببرد کوی صبا

بر محیط فلک اعظم گام  
 دیده باشه شود جای حمام  
 گرگ را صلح دهد با اغنام  
 وی قدر داده به دست تو زمام  
 بر سر توسن افلاک لگام  
 حامل نطفه طباع ارحام  
 وی ترا خواجه اجرام غلام  
 تا که در حضرت تست از خدام  
 مقصد خاص شد و قبله عام  
 که به جایش نتوان کرد قیام  
 حاصلی نیست ترا جز ابرام  
 نام او پخته شود حکمت خام  
 در مدیح تو زند نظم نظام  
 توسن طبعش اگر گردد رام  
 اگر انصاف بیابد ز ایام  
 برکشد تیغ فصاحت ز نیام  
 که نشورش نبود روز قیام  
 راست همچون گهراز روی حسام  
 اوج خورشید ترا ساق خیام  
 کند با تیغ تو تیغ بهرام  
 خط طغیان و خطا بر احکام  
 آسمان مرکب و مه طرف ستام  
 بر کف جان و خرد جام مدام  
 زهره خنیاگر و ماه نو جام  
 نقطه چون جسم پذیرد اقسام  
 دهد از راز سپهرت اعلام  
 هفت اقلیم ترا هفت اندام

نهد ار قصد کند همت او  
 عدلش ار چیره شود بر عالم  
 امنش ار خیمه زند بر صحرا  
 ای قضا داده به حکم تو رضا  
 کند ار جهد کند دولت او  
 از پی کثرت خدام تو شد  
 ای ترا گردش افلاک مطیع  
 بنده را بنده خداوندانند  
 به قبولی که ز اقبال تو دید  
 تا قیامت شرفی یافت ز تو  
 گرچه از خدمت دیرینه او  
 گر به درگاه تو آبی بودش  
 علم شعر زند بر شعری  
 چون ریاضت ز تو یابد نشگفت  
 هم در ایام تو جایی برسد  
 گر بجز پیش تو تا روز اجل  
 کشته تیغ اجل باد چنان  
 تا بد از روی حسام تو ظفر  
 و تد قاف ترا میخ طناب  
 پست با قدر تو قدر کیوان  
 پیش حکم تو کشد کلک قضا  
 شایدت روز سواری و شکار  
 روز عیش تو نهد دست قدر  
 زبیدت روز تماشا و شراب  
 گر به انگشت ذکا بنمایی  
 ور در آئینه خاطر نگری  
 مرکز عالمی از غایت حلم

جرم خورشید فلک تابش وام  
 دفتر و کلک عطارد را نام  
 تابع رأی تو سیر اجرام  
 که جهان شد به وجود تو تمام  
 قابل نظم و عروضست کلام  
 چون در اوهام عمل در اجسام  
 باد بدخواه ترا صبح چو شام  
 همه آفاق وزو یافته کام  
 وانچه آغاز کنی بی انجام  
 شربت عیش مدام تو مدام

خواهد از رأی منیرش هر روز  
 کاهد از کلک و بنانش هر دم  
 واله حکم تو دور افلاک  
 اوّل فکرتی و آخر فعل  
 وز پی شرح رسوم سیرت  
 روز کین نفس نفیس تو کند  
 تا بود از پی هر شامی صبح  
 گشته بر خصم تو چون کام نهنگ  
 هر چه تقدیر کنی بی مهلت  
 مسند صدر مقام تو مقیم

### در مدح صاحب نظام الدین محمد

ای نظام ابن النظام ابن النظام  
 بخت بیدار تو حیّ لاینام  
 تیغ مریخ از نهیبت در نیام  
 عقل را بی رأی تو اندیشه خام  
 حشر ناممکن بود روز قیام  
 هر کجا عزم تو برتابد زمام  
 توسن ایام را یکباره رام  
 ابلقش اکنون همی خاید لگام  
 از جهانی تا جهانت شد غلام  
 تا کرا پوشد لباس احتشام  
 تا کرا بیند سزای احترام  
 آب گردد مغز گردان در عظام  
 با عرق بیرون ترابد از مسام  
 از اجل آرند خصمان را پیام  
 تیر چون باران و گرد چون غمام

ای گرفته عالم از عدلت نظام  
 ملک اقبال تو ملک لایزال  
 روی تقدیر از شکوهت در حجاب  
 ملک را بی کلک تو بازار کند  
 کشتگان خنجر قهر ترا  
 چرخ برتابد زمام روزگار  
 رایض اقبال تو کردست و بس  
 لاجرم در زیر ران رأی تو  
 گر ترا یزدان و سلطان برکشید  
 حکم یزدان از غرض خالی بود  
 رای سلطان از غرض صافی بود  
 روز هیجا کز خروش کوس و اسب  
 زهرها در بر بجوشد وز نهیب  
 نوک پیکانها چو پیکان قضا  
 کوس همچون رعد و شمشیر چو برق

سرخ گردد روی چرخ نیلگون  
 از پی خون عدو بگشاده کام  
 رمح ریحان خون شراب و خود جام  
 وز تو نصرت چرخ می خواهد به وام  
 کس نداند این کدامست آن کدام  
 ملک و دین را رأی تو پشت تمام  
 کان بدین خدمت پذیرد التیام  
 تا ابد با خویشان در انتقام  
 هست عمرم زین سبب بر من حرام  
 با سری در پیش پیش خاص و عام  
 نیز برناورده ام یکدم به کام  
 آسمان در عذر جرم من قیام  
 ماندم با این ندامتها مدام  
 درخور صدگونه تأدیب و ملام  
 عفو فرمای و کرم کن چون کرام  
 تو چه کن آنچ از تو آید والسلام  
 باد دایم صبح بدخواهت چو شام  
 رایت از خورشید تابان برده نام  
 چرخ را پای بدانديشت به دام

زرد گردد روی چرخ نیلگون  
 در بر شیر فلک شیر علم  
 معرکه مجلس بود ساقی اجل  
 هرکسی نصرت همی خواهد ز چرخ  
 رایت با فتح چون همبر شود  
 ای جهان را حزم تو حصن حصین  
 دی نه آن چندان تهاون کرده ام  
 هستم از تشویر آن یک خارجی  
 هست خونم زان گنه بر تو حلال  
 با لبی بر هم بر خرد و بزرگ  
 حق همی داند کز آن دم تا کنون  
 آن گنه کارم که نتواند نمود  
 گر مرا اندر نیابد عفو تو  
 گرچه گشتستم ز خذلانی که رفت  
 چون همی دانی که می کرد آن نه من  
 من چه کردم آنچه آن آمد ز من  
 تا نباشد شام را آثار صبح  
 قدرت از گردون گردان برده قدر  
 بخت را دست نکوخواهت به دست

### در مدح ضیاء الدین مودود بن احمد عصمی

ثانی اثنین صدر آل نظام  
 ملک گیتی به رونق و به نظام  
 سدّ دولت مؤید الاسلام  
 آن بر از جنبش و مه از آرام  
 وانکه در حبس طاعتش اجرام  
 کرمش همچو جور گیتی عام

مملکت را به کلک داد نظام  
 همچنین جاودان ز کلکش باد  
 صدر دینی ضیاء دین خدای  
 میر مودود احمد عصمی  
 آنکه در تحت همّتش افلاک  
 شرفش همچو طبع گردون خاص

درگهش را خواص بیت حرام  
 حاجب بارگاه او بهرام  
 موقف حشر درگهش ز عوام  
 داغ طوعش نهاده بر دَد و دام  
 با دلش بحر می نیارد نام  
 یأس تلخی نیارد اندر کام  
 دیت اندر حمایتش اغنام  
 وی ترا خواجه سپهر غلام  
 توسن دهر زیر ران تو رام  
 هفت اقلیم تو ز هفت اندام  
 نسر طایر درآید اندر دام  
 جام گیتی نمای گردد جام  
 راز خصم تو با عرق ز مسام  
 عدل بی علم بر ندارد گام  
 عدل باشد بلی دلیل دوام  
 عرق خجالت از مسام غمام  
 هیچ موجود نیست چون تو تمام  
 پادشاه جهان و صدر انام  
 جز تو کس نیست اهل این انعام  
 که ادب نیست باز گفتن نام  
 سره دانند پخته را از خام  
 که عرض را به جوهرست قوام  
 باش باقی بسیست بر ایام  
 تیغ خورشید برکشد ز نیام  
 تا کنی از خیام چرخ خیام  
 که به اوصاف آن رسد او هام  
 گه به هنگام و گه به ناهنگام

سخنش را مزاج سحر حلال  
 مطرب بزمگاه او ناهید  
 روضه خلد مجلسش ز خواص  
 دست حکمش گشاده بر شب و روز  
 با کفش ابر می ندارد پای  
 تشنگان امید لطفش را  
 کشتگان را ز گرگ بستاند  
 ای ترا گردش زمانه مطیع  
 مشکل چرخ پیش کلک تو حل  
 عالمی دیگری تو در عالم  
 گرز جود و سخات دام نهند  
 ور به یادت ذکات می نوشند  
 رود از سهم در مظالم تو  
 عالم و عادل بلی چه عجب  
 بر دوام تو عدل تست دلیل  
 چکد از شرم با انامل تو  
 ای تمامی که بعد ذات خدای  
 گر ز گیتیت برگزیدستند  
 چون تو کس نیست اهل این تخصیص  
 رای اعلی آن و عالی این  
 نیک دانند نیک را از بد  
 به تو باشد قوام این منصب  
 اینکه امروز دیده ای چندست  
 باش تا صبح دولتت پس از این  
 تا کنی از طناب صبح طناب  
 ای برآورده پای از آن خطه  
 بنده شد مدتی که در خدمت

آرد از نوع دیگرگرت ابرام  
 که به شرحش توان نمود قیام  
 که بدان نیست مستحق ملام  
 که بزرگان چنین کنند و کرام  
 باد صبح مخالف تو چو شام  
 مدّت دولت تو بی فرجام  
 بر کفت ساغر مدام مدام  
 هیچ دشمنت جز که دشمن کام

دهد از جنس دیگرگرت زحمت  
 آن نمی بیند از مکارم تو  
 وان نمی بیند از تهاون خویش  
 بکرم عذر عفو می فرمای  
 تا که فرجام صبح شام بود  
 محنت دشمن تو بی پایان  
 بر سرت سایه ملوک مقیم  
 دوستت دوستکام باد و مباد

### در صفت افلاک و بروج و مدح صاحب ناصرالدین

آنکه دستور شاه راست غلام  
 چون به دست غروب داد زمام  
 گوشوار فلک ز گوشه بام  
 قرّة العین و فخر آن نظام  
 که نهد خنگ او به ما بر گام  
 آسمان با دریغ و درد تمام  
 گفتم آوخ هلال ماه صیام  
 بر بساط وزیر شرب مدام  
 روزکی چند احتماء طعام  
 نوبت فاتحه است والانعام  
 جای آن طیرگی در آن هنگام  
 از سرای سپهر مینافام  
 واندران خیمه درج کرده خیام  
 همه آتش لباس و آب اندام  
 ساکنان را مسیر بی فرجام  
 گشته از اشتیاق بی آرام  
 به کفی بریط و به دیگر جام

دوش سلطان چرخ آینه فام  
 از کنار نبردگاه افق  
 دیدم اندر سواد طرّه شب  
 گفتم آن نعل خنگ دستورست  
 آسمان گفت کاشکی هستی  
 گفتم آن چیست پس بگو برهان  
 گفت ربّی و ربّک الله گوی  
 گفت آری مدام نتوان کرد  
 شبکی چند احتباس شراب  
 همچوانعام تاکی از خور و خواب  
 طیره گشتم ازو والحق بود  
 ماه چون در حجاب می نوشد  
 خیمه ای دیدم از زمانه برون  
 مجمعی از مخدّرات درو  
 سکنه شان را مدار بی آغاز  
 تیر در هجر چهره زهره  
 زهره در پیش چشم بهمن ودی

تخت خورشید زیر سایه شام  
 ماهی مشتری بجسته ز دام  
 منع را خصم وار کرده قیام  
 بزه مذبح خنجر بهرام  
 کام بگشاده تا بیابد کام  
 جز مراد لثام و غبن کرام  
 زیر پی درکشیده بود و خرام  
 بر زبان رقم به وجه پیام  
 دادی از راز روزگار اعلام  
 که دهد ملک را قرار و نظام  
 بر ازو دو الجلال و الاکرام  
 صدر اسلام و اختیار انام  
 رایتش را ملازمست مدام  
 نقش تصویر نطفه در ارحام  
 گوهر نظم و نثر در او هام  
 نه ز نقصان نشان گذاشت نه نام  
 به طفیل بقای او ایام  
 وانکه عفوش بهانه انعام  
 سایه ها را ز نور رایش وام  
 درجهد برق خاطرش به غمام  
 خط باطل کشید بر احکام  
 آسمان باری از کجا و کدام  
 وز شکوه تو نان حادثه خام  
 حادثه خنجرست و حبس نیام  
 چون عطای خدای جود تو عام  
 انتقامت چو خاک خون آشام  
 عاشق خدمتت خواص و عوام

تیغ مریخ پیش صیقل قلب  
 دلو کیوان در اوفتاده به چاه  
 توأمان در ازاء ناوک قوس  
 حدی مفتون خوشه گندم  
 اسد اندر کمین کینه ثور  
 در ترازوی چرخ چیزی نه  
 جویبار مجزه را سرطان  
 هر زمانی مسیر کلک شهاب  
 ساکنان سواد مسکون را  
 راست همچون مسیر کلک وزیر  
 صاحب آن ذوالجلالتین که هست  
 افتخار انام ناصر دین  
 طاهرین مظفر آنکه ظفر  
 آنکه از بهر خدمتش بندد  
 آنکه از بهر مدحتش زاید  
 آن تمامی که روز استغناش  
 متصل مدتی که باقی شد  
 آنکه خشمش طلایه زحمت  
 آنکه خورشید آسمان بگزارد  
 ژاله خورشید شعله بارد اگر  
 آسمان در ازاء حکم روانش  
 دور او آنکه آسمان را حکم  
 ای ز پاس تو تیره آب ستم  
 تیغ باس تو تا کشیده شدست  
 چون جلال خدای جای تو خاص  
 اصطناعت چو آب جان پرور  
 شاکر نعمتت وضع و شریف



زیر طوق تو گردون شب و روز  
 بی زمین بوس نور و سایه نداد  
 که بود دهر کت نبوسد خاک  
 جذب عدلت به خاصیت بکشد  
 بر دوام تو عدل تست دلیل  
 با نفاذت ز گرگ بستانند  
 تشنگان زلال لطفت را  
 کشتگان سموم قهر ترا  
 خون خصمت حلال دارد چرخ  
 خاضع آید کلاه گوشه عرش  
 فیض عقلت نفوس انجم را  
 عالیا پایه مدیح تو وای  
 من کیم تا به آستانش رسد  
 انوری هم حدیث لاحصی  
 سخت چون الف ندارد هیچ  
 ای جوادی که ازدحام سحاب  
 تا به اجسام قائمند اعراض  
 بی تو اجسام را مباد بقا  
 گل عزّ تو در بهار وجود  
 با مرادت سپهر سست مهار  
 درگهت را سیاست از حجاب  
 لوح داغ تو شانه دد و دام  
 سده ساحت ترا ابرام  
 چکند چرخ کت نباشد رام  
 با عرق راز مجرمان ز مسام  
 عدل باشد بلی دلیل دوام  
 دیت کشتگان خود اغنام  
 نکند تلخ ناامیدی کام  
 حشر ناممکن است روز قیام  
 ور بود در حریم بیت حرام  
 گوشه بالش ترا به سلام  
 به سعادت همی کنند الهام  
 که چه پرها بریختند او هام  
 دست نطقم ز آستین کلام  
 بس دلیری مکن لکلّ مقام  
 چه کشی از بی قبولش لام  
 با کفت هست التیام لثام  
 تا به اعراض باقیند اجسام  
 بی تو اعراض را مباد قیام  
 تازه باد و عدم گرفته ز کام  
 با حسودت زمانه سخت لگام  
 خضرت را سیادت از خدام

### در مدح صاحب جلال الدین احمد بن مخلص

ای به استحقاق شاه شرق را قایم مقام

وز قدیم الدهر شاهان پیشوای خاص و عام

قدر تو کیوان و او را مشتری در کوکبه

رای تو خورشید و او را آسمان در اهتمام

فتنه‌ها از بخت بیدار تو در زندان خواب  
 تیغها از عهده کلک تو در حبس نیام  
 کلک تو جذر اصم را بشنواند از صماخ  
 هرچه بر شاخ خواطر از سخن پخته است و خام  
 گوش گردون بر صریر کلک تو دانی ز چیست  
 زانکه در ترتیب عالم کلک تست او را امام  
 راستی به با کف و کلک تو بیرون برده‌اند  
 نام صاحب از کفاة و نام حاتم از کرام  
 ملک را حبل متین جز دامن جاهت نبود  
 لاجرم تنبیهش افتاد و بدو کرد اعتصام  
 تا چه فعّالی که چرخ مستبد هرگز نداد  
 در یکی فرمان میان امر و نهیت التیام  
 رتبت تو بر تو مفصّورست چون خورشید و نور  
 چون تویی را از وزارت کی فزاید احترام  
 زاسمان قرآن تمام آمد هم از بدو نزول  
 آنکه می‌گوید هم از تذهیب مصحف شد تمام  
 ای ترا در سلک بیعت هم ضعیف و هم قوی  
 وی ترا در داغ طاعت هم خواص و هم عوام  
 لطف تو از قهر تو پیدا چو آب اندر زجاج  
 عفو تو در خشم تو پنهان چو مغز اندر عظام  
 مسندت گر جوهری‌قایم به ذات آمد رواست  
 عقل ازین تسلیم هرگز باز پس ننهاد گام  
 ملک و ملت چون عرض شد باری اندر جنب او  
 زانکه هست این هر دورا دایم بدین مسند قوام  
 بدر در اصل لغت ماه تمام آمد ولیک  
 تو نه آن بدری بگویم تو کدامی او کدام

تو تمام با ثباتی باز بدر آسمان  
 از دو نقصان در تحبیر از خلف هم از امام  
 پایه قدر ترا از مه نشان می‌خواستم  
 گفت او تن کی دهد با ما در این خلقان خیام  
 سبز خنگ آسمان در زیر زرین قدر تست  
 زان ز ماهش نعل کردستند و از پروین ستام  
 دایه جود ترا گفتم کرا خواهی رضیع  
 گفت باری آز را کو نیست امکان فطام  
 ابر را گفتم چه گویی در محیط دست او  
 گفت هان درمی‌کشی یا نه زیانت را به کام  
 گفتمش چون گفت هرگز دیده‌ای ای ساده‌دل  
 فتوی از محض کرم مفتی ز ابنای لثام  
 رعد را معنی دیگر نیست الا فقهه  
 برق چون در نسبت دستش نخندد بر غمام  
 تا چه کردستند بحر و کان به جای دست او  
 این چنین کو می‌کشد زین هر دو مسکین انتقام  
 صاحباً صدرا خداوندا چه خوانم در نداد  
 کز علو پایه و صفت می‌نگنجد در کلام  
 می‌نیارم از ره فکرت رسیدن در تو وای  
 چون توان بر آسمان آخر شدن از راه بام  
 خسرو صاحبقران طوطی که از انصاف تو  
 باز را تیهو هواخواهست و شاهین را حمام  
 ملک او را هست رایت چون سکندر را خضر  
 تیغ او را هست کلکت چون ملکشه را نظام  
 هر کجا با تیغ چونان شد چنین کلکی قرین  
 چرخ در فرمان بری با الله اگر خاید لگام

هر کجا تیغی چنان کلک چنین را شد معین  
 فتنه جو در خوابگه حقا اگر سازد مقام  
 تیغ او کلک ترا هر ساعتی گوید بین  
 کار من کشور گشادن کار تو دادن نظام  
 آن حشم کز اختیار آسمان بیرون شدند  
 داده اند اکنون به دست اختیار تو زمام  
 وان کسان کابنای شاهانشان غلامی کرده اند  
 گشته اند اکنون به سمع و طاعتت یکسر غلام  
 آنکه زر شد در مسام کان ز بیم او عرق  
 می رود رازش کنون پیشت عرق وار از مسام  
 وانکه نشنیدی پیام آیتی در شأن عدل  
 می برد اکنون ز عدلت سوی مظلومان پیام  
 تا نه بس گر تو بوی در خدمت این پادشاه  
 من همی بینم که زاید تو آمان جاهت مدام  
 سگه راللب گشته از شادی نامش خنده ناک  
 خطبه را رخ گشته از تاثیر ذکرش لعل فام  
 ملک را رای تو گر افزون کند نشگفت از آنک  
 صید کم ناید چو مستظهر بود از دانه دام  
 عالمی معمور خواهد شد ز عدل تو چنانک  
 عون تو بیرون نهد رخت خرابی از مدام  
 صاحبها من بنده را بی خدمت میمون تو  
 هیچ شب حامل نشد الا به صبحی همچو شام  
 گرچه انعام تو عام آمد ادای شکر آن  
 خاصه اندر ذمت من بنده دارد حکم وام  
 زانکه بر من همچو روزی دایم و بی سابقه است  
 خرد باشد این چنین انعام وانگه بر دوام

گر چو سوسن ده‌زبان‌گردم چو بلبل صد لغت  
 هم نیارم کرد تا باشم به شکر آن قیام  
 از فلک با این همه گر در همایون خدمت  
 مدّتی باشم طبیعی چون دگر یاران به کام  
 گرنه از آب سخن پیدا کنم سحر حلال  
 در مدیحت بر تنم باد جهان بادا حرام  
 ای حروف آفرینش را کمال تو الف  
 وانگهش از لاجورد سرمدی بر چهره لام  
 ای از آن برتر که در طمی زبان آید ثنات  
 هر چه مدحست اندرین مصراع گفتم والسلام  
 تا نباشد چاره هرگز بُعد را از اتصال  
 تا نباشد چاره هرگز جسم را از انقسام  
 منقسم خاطر مبادی هرگز از گردون دون  
 متصل اقبال بادی دایم از اجرام رام  
 از بهشت باد ساقی وز رحیقت باد می  
 از سپهرت باد مجلس وز هلاکت باد جام  
 از اقالیم نفاذ تو توقّف را خروج  
 در گلستان بقای تو تباهی را ز کام  
 از وجودت جاودان سعد علوّ پاینده ذات  
 یعنی از هستیت مسعود و علی پاینده نام

### در تهنیت ماه رمضان و مدح مجدالدین ابوالحسن عمرانی

مرحبا نو شدن و آمدن عید صیام	حَبِّدَا واسطه عقد شهرور و ایام
خرّم و فرّخ و میمون و مبارک بادا	بر خداوند من آن صدر کرم فخر کرام
مجد دین بوالحسن عمرانی آنکه به جود	کف دستش ید بیضا بنماید به غمام
آنکه فرّش ببرد آب ز کار برجیس	وانکه سهمش ببرد رنگ ز روی بهرام
صاعد و هابط گردونش بیوسند رکاب	اشهب و ادهم گیتیش بخایند لگام

روضه خلد بود مجلس انشس ز خواص  
 دولتی دارد طفل و خردی دارد پیر  
 در غنایبست جهان از کرم او که زکوة  
 هر کرا چرخ به تیغ سخطش کرد هلاک  
 هر کرا از تف کینش عطشی داد قضا  
 ای ترا گردش نه گنبد دوّار مطیع  
 پایه قدر و کمال تو برون از جنبش  
 کند از رأی مصیب تو ملک فائده کسب  
 تویی آن کس که کشیده است بر اوراق فلک  
 مه زدور فلکی زیر فلک راست چنانک  
 نیست برتر ز کمال تو مقامی معلوم  
 مستفاد نظر تست بقای ارواح  
 دست حکم تو گشادست قضا بر شب و روز  
 حکم بر طاق مراد تو نهادند افلاک  
 شرح رسم تو کند تیر چو بردارد کلک  
 از پی کثرت خدّام تو بخشند قوی  
 وز پی شرح اثرهای تو پوشند نفوس  
 مرغ در سایه امن تو پرد گرد هوا  
 اگر از جود تو گیتی بمثل دام نهاد  
 هر کجا غاشیة منهی پاس تو برند  
 هر کجا حاشیة مهدی عدل تو رسید  
 بر دوام تو دلیلیست قوی عدل تو زانک  
 امن را بازوی انصاف تو می بخشد زور  
 چون همی بینم با پاس تو بر پنجم چرخ  
 در سخا خاصیتی داری وان خاصیت چیست  
 چرخ را گو که بقدر کرمت هستی ده  
 یک سوّالست مرا از تو خداوند و در آن

موقف حشر بود درگه بارش ز عوام  
 شرفی دارد خاص و کرمی دارد عام  
 عامل از عجز همی طرح کند بر ایتم  
 نفخه صور نشورش ندهد روز قیام  
 جگرش تز نکند چرخ جز از آب حسام  
 وی ترا خواجه هفت اختر سیاره غلام  
 مایه حلم و وقار تو فزون از آرام  
 خواهد از قدر رفیع تو فلک مرتبه وام  
 خطوات قلمت خط خطا بر احکام  
 معنی مه ز کلام آمده در تحت کلام  
 بلی از پرده ابداع برون نیست مقام  
 مستعار کرم تست نمای اجسام  
 داغ طوع تو نهادست قدر بر دد و دام  
 حزم در سلک رضای تو کشیدند اجرام  
 یاد بزم تو خورد زهره چو بردارد جام  
 نطفه را صورت انسی همه اندر ارحام  
 جوف را کسوت اصوات همی در او هام  
 وحش از نعمت فیض تو چرد گردکنام  
 طایر و واقع گیتیش در آیند به دام  
 باز در دوش کشد غاشیة کبک و حمام  
 کشتگان را دیت از گرگ بخواهند اغنام  
 برنگردند ز هم تا به ابد عدل و دوام  
 چرخ را رایض اقبال تو می دارد رام  
 تیغ مریخ ابد مانده در حبس نیام  
 نعمت اندک و آفاق رهین انعام  
 پس از آن باز بیا وز تو درآموز اکرام  
 راستی نیستم اندر خور تهدید و ملام

وان ندیدست که چندست و درو چیست حطام  
 بهر فردات جهان دگرش کو و کدام  
 وی جهان را به وجود تو مباحات تمام  
 کارها شد همه با رونق و ترتیب و نظام  
 تا که در خدمت درگاه تو شد از خدّام  
 چون گران سایه شد از بس که نماید ابرام  
 عرق از جود تو میزایدش اکنون ز مسام  
 تا از او در همه آفاق نشان باشد و نام  
 در مدیح تو برو عیش جهان باد حرام  
 نه به مَدّاحی کان روی ندارد به سلام  
 لاجرم ماند طمعهاش به آخر همه خام  
 رنگ حلّوای سر کوی و گیاه لب بام  
 مثل راست چه قوّت دهد از قوت لثام  
 تا عنان دوران در کف حکمست مدام  
 فلک تیز عنان تا به ابد نرم لگام  
 دشمنی را مرساناد قضا بر تو به کام  
 وان متباد مگر سوی رضای تو زمام  
 مدت عُمر تو چون عمر ابد بی فرجام  
 عیش پدram و همه میل مدامت به مدام

نه که در حکم فلک ملک جهان آمد و بس  
 گیرم امروز به تو داد چو شب را بدهی  
 ای فلک را به بقای تو تولّای بزرگ  
 بنده را در دو مه از تربیت دولت تو  
 گشت در مجلس ارکان جهان از اعیان  
 چون گران مایه شد از بس که ستاند تشریف  
 ظاهر و باطنش احسان تو بگرفت چنانک  
 عزم دارد که بجز نام تو هرگز نبرد  
 گر جهان را ننماید به سخن سحر حلال  
 نیز دربان کسش روی نبیند پس از این  
 مدّتی بر در این وز پی آن سودا پخت  
 دید در جنب تو امروز که هستند همه  
 سخن صدق چه لذّت دهد از سوز سماع  
 تا زمام حدّثان در کف دَورست مقیم  
 باد بر دست جنیبت کش فرمانت روان  
 دوستکام دو جهان بادی واندر دو جهان  
 آن مپیچاد مگر سوی مراد تو عنان  
 محنت خصم تو چون دور فلک بی پایان  
 بخت بیدار و همه کار مقیمت به مراد

### قال فی التفاخر و شکایة الزمان

جز غم نبود بهره ز چرخ ستمگرم  
 بی خار غم ز گلشن شادی گلی برم  
 گویی به کام دل نفسی کی برآورم  
 جز نوعروس غم نشد از عمر همسرم  
 بی بر بود نهال امیدی که پرورم  
 جز خون دل ز دست زمانه نمی خورم

تا آمد از عدم به وجود اصل پیکرم  
 خون شد دلم در آرزوی آنکه یک نفس  
 پیموده گشت عمر به پیمانۀ نفس  
 کردم نظر به فکر در احکام نه فلک  
 هستم یقین که در چمن باغ روزگار  
 در بزمگاه محنت گیتی به جام عمر

پر خون دل شود ز ره دیده ساغرم  
 روشن شود چو اختر طبع منورم  
 تا کان لعل گردد بالین و بستم  
 درویشم از نشاط و زانده توانگرم  
 زیرا که چون قلم به صفت سخت لاغرم  
 گویی عرض گشاده شد از بند جوهرم  
 پیوسته بی قرار چو سیماب و اخگرم  
 بر تخته نرد رنج و بلا در مششدرم  
 در عشق او رواست که بنشیند آذرم  
 کز خانه حوادث چون حلقه بر درم  
 علمم و یال شد که فلک نیست یاورم  
 چشم عقیق بارم و روی مزعفرم  
 از رنج دل به پای نفس زود بسپرم  
 وین دهر توسن است و نگرده مسخرم  
 شد زهر با وجود تو در کام شگرم  
 فاسد شدست اصل مزاجت گمان برم  
 در حلق و در مشام تو چون مشک اذفرم  
 در یاب پیش از آنکه رسد جان به غرغرم  
 از بار غم دوتا شده بر شکل چنبرم  
 آهسته تر که چرخ جفا را نه محورم  
 راه وفا سپر که جفا نیست درخورم  
 بر آتش نهیب مسوزان چو عنبرم  
 چون خاک خیره طبعم و چون باد مضمرم  
 تاری چرا شود ز تو این چشم اخترم  
 در علم هر زمان به تفکر فزون ترم  
 در باغ فکر دیده گشاده چو عبهرم  
 هستم دلیل گر ملک هفت کشورم

زیرا که تا برآرم از اندیشه یک نفس  
 از گجل شب چو دیده ناهید شب گمار  
 خورشید غم ز چشمه دل سر برآورد  
 حالم مخالف آمد از آن در جهان عمر  
 دست زمانه جدول انده به من کشید  
 ناچیز شد وجودم از اشکال مختلف  
 از روشنان شب که چو سیماب و اخگرند  
 وز بازی سپهر سبکبار بوالعجب  
 بی آب شد چو چشمه خورشید روزگار  
 بر من در حوادث و انده از آن گشاد  
 خواندم بسی علوم ولیکن به عاقبت  
 کوته کنم سخن چو گواه دل منند  
 صحرای عمر اگر چه خوش آمد به چشم عقل  
 کین چرخ سرکشست و نباشد موافقم  
 ای چرخ سفله پرور دلبنده جان شکر  
 واقف نمی شوی تو بر اسرار خاطر  
 گر خشک شد دماغ نهادت عجب مدار  
 ای بی وفا جهان دلم از درد خون گرفت  
 یکتا شدم به تاب هوای تو تاکنون  
 ای روزگار شیفته چندین جفا مکن  
 چون آمدم بر تو که پایم شکسته باد  
 در آب فتنه خفته چو نیلوفر مدار  
 وز ثقل رنج و خفت ضعف تنم مکن  
 چون روشن است چشم جهان از وجود من  
 در عیش اگر کم آمدم از طبع ناخوشست  
 زان کز برای دیدن گلهای معرفت  
 ملک خرد چو نیست مقرر به نام من



بادی گرفت در سر یعنی که من زرم  
 همّت در آن نبندم و جز خاک نشمرم  
 با روشنان چرخ به همّت برابرم  
 بی بار چون چنارم و بی بر جو عرعرم  
 هر ساعتی بساط قناعت بگسترم  
 بندد ز اختران خردبخش زیورم  
 کز باد و خاک و آتش و آبست پیکرم  
 گردون به بندگی نهد دست بر سرم  
 من چون خیال بسته تمثال آرم  
 بر فرق خود نهاده ز افلاک منبرم  
 گفت این سخن ولیک نمی گشت باورم  
 در عالم خیال چه باشد چو بنگرم  
 استاد غیب تخته تهدید در برم  
 فهرست نه فلک ز خرد کرد مسطرم  
 چون طوبی از بهشتم و چون جان ز کشورم  
 با دست کار گردش چرخ مدورم  
 کز عنصر لطیف وز پاکیزه گوهرم  
 چون مشتری به نور خرد سعد اکبرم  
 چون بنگرم به عقل فلک را چو دلبرم  
 بر تارک زمان ز فصاحت چو افسرم  
 بر آسمان فضل چو خورشید ازهرم  
 عقل است هم نشینم اگر چه مصورم  
 در منزل محاوره فضلست رهبرم  
 در پرده ام چه دارد آخر نه دخترم  
 در پرده جهان چو حوادث مسترم  
 در چشم کان فضل چو یاقوت احمرم  
 بر آسمان جان چو عطارد سخنورم

از شرم آفتاب رخ خاک زرد شد  
 اوتاد هفت کشور اگر کان زر شوند  
 گشتم غلام همّت خویش از برای آنک  
 چرخ ار نمود بر چمن باغ روزگار  
 در صفّه دل از پی آزادی جهان  
 روح آرزو کند که چون این چرخ لاچورد  
 لیکن جو زهره بر شرف چرخ چون شوم  
 تا از حد جهان نهم پای خود برون  
 حوران همه گشاده نقاب از جمال خویش  
 در آرزوی لفظ فلکسای من جهان  
 با من سپهر آینه کردار چندبار  
 گیرم کنون چو صبح گریبان آسمان  
 در مکتب ادب ز ورای خرد، نهاد  
 چون خواستم که ثبت کنم بر بیاض دل  
 داند که از مکارم اخلاق در صفا  
 بر کارگاه پنج حواس و چهار طبع  
 از من بدی نیامد و ناید ز من بدی  
 بر آسمان مکرمت از روشنان علم  
 از بهر دیدنم همه تن چشم شد فلک  
 در دیده جهان ز لطافت چو لعبتم  
 در آشیان عقل چو عنقای مُغربم  
 روحست هم عنانم اگر چه مرکبم  
 در مجلس مذاکره علمست مونسم  
 از خلق روزگار نیاید چو من پسر  
 از اختران فضل چو مهرم جدا کنند  
 داند یقین که از نظر آفتاب عقل  
 در دانشی که آن خردم رازیان شدست

عَنقای آشیان خرد را چو شهرم  
وز بحر طبع با صدف لؤلؤ ترم  
گویی بر آسمان سخن چشمه خورم  
تا مضمراً آنچه بود کنون گشت مظهرم  
زین نظم جانفزای جهان گشت چاکرم  
سر مست می خرامد بر روی دفترم  
سوگند خورد و گفت به زلف معنبرم  
پیدا نشد ز عارض خورشید پیکرم  
اسباب یک مراد نگرودد میسرم  
بگذارم این سرای مجازی و بگذرم

گل‌های بوستان سخن را چو گلینم  
از باغ فضل با لطف دسته گلم  
ماه سخن شده است ز من روشن ای عجب  
زاوّل به پای فکر شدم در جهان علم  
بر من چو باز شد در بستان سرای جان  
باده لطیف نظم مرا بین که کلک چون  
معشوق دلبرم چو خط دلبرم بدید  
کز خط روزگار چنین خط دلربای  
با این کفایت و هنرم در نهاد عمر  
هم بگذرد مدار غم ای جان چو عاقبت

### در مدح امیر ضیاءالدین مودود احمد عصمی و تهنیت او به تشریف سلطان

همایون خلعت سلطان عالم  
مبارک باشد و میمون و خرّم  
که حدّ و قدر آن کاریست مُعظم  
که نه قدرش بود از قدر تو کم  
و یا در نهی تو تأخیر مدغم  
مؤخر عهد و در فرمان مقدم  
جهان را حزم تو بنیاد محکم  
کند سهم تو سور زهره ماتم  
چه جای این حدیثت آسمان هم  
نهادست از تحیر دست بر هم  
دلت را خواستم گفتن زهی یم  
که ما را اندرین حکمیست ملزم  
کفش را گفته‌ام جود مجسم  
تصرفهای کلکت را مسلم

مبارک باد و میمون باد و خرّم  
بلی خود خلعت سلطان بهرحال  
ترا بیرون ز تشریف شهنشاه  
نیارد داد گردون هیچ دولت  
ایا در امر تو تعجیل مضمّر  
مقدم عهد و در دولت مؤخر  
فلک را قدر تو والا ذعالی  
کند امن تو آب فتنه تیره  
زمین تاب عنان تو ندارد  
ستم تا پای عدلت در میان بست  
کفت را خواستم گفتن زهی ابر  
قضا گفتا معاذالله مگو این  
دلش را گفته‌ام عقل مجرّد  
به قدرت آسمانی زان زمین شد

قرار ملک سلطان معظم  
 حدیث رستمست و رخسار رستم  
 که در عمر آن نکر دست از کف و دم  
 به ایجاب دعا عیسیٰ مریم  
 چه اندر دست دیوان خاتم جم  
 همیشه خشکسال از را نم  
 ز داروخانه خلق تو مرهم  
 همه آفاق را در شادی و غم  
 دهد یسراز یسارت نقش خاتم  
 کریم ابن کریمی تا به آدم  
 بنی آدم به کرمانا مکرم  
 زبانم هست در نعت تو ابکم  
 تویی مانند تو والله اعلم  
 نه صبح اشهب و نه شام ادهم  
 مبادا پشت اقبال ترا خم  
 چو از روی تناسب زیر با بم  
 فروتر بارگاہت چرخ اعظم

ز کلک بی قرار تست گویی  
 نباشد منتظم بی کلک تو ملک  
 به کلک و رأی در ملک آن کنی تو  
 به اعجاز عصا موسیٰ عمران  
 چه اندر صدر تو دیوان طغری  
 تویی کز فتح باب دست توهست  
 جراحتهای آسیب فلک را  
 همه اسلام را در راحت و رنج  
 برد یمن از یمینت نوک خامه  
 چو تو در دور آدم کس ندیدست  
 غرض ذات تو بود ارنه نگشتی  
 بیانم هست از وصف تو عاجز  
 سخن کوتاه شد گراست خواهی  
 الا تا از خم گردون برون نیست  
 مبادا صبح تأیید ترا شام  
 ابد با مدت عمرت هم آواز  
 کمینه پاسبانت بخت بیدار

### در ستایش اسب صاحب ناصرالدین و تخلص به مدح او

ای سوسن گوش خیزران دُم  
 با آتش تو چو ساق هیزم  
 چون گرد سپهر سیر انجم  
 بر بسته قضا خواص مردم  
 برکنده قدر بروتِ فاقم  
 چون گوی ز پای سرکنی گم  
 دُردی ندهی ز اوّل خم  
 بر گوشه آسمان زنی سم

ای زرین نعل آهنین سم  
 ای باد صبا گرفته در گل  
 سیر تو به گرد خطّ ناورد  
 بر دامن کسوت بهیمه ات  
 با نرمی حشوی شانه ات  
 ره گم نکنی و در تحرک  
 مضطر نشوی ز بستن نعل  
 وقت جَو اگر ز عجلت طبع

در سنبله سپهر گندم  
 بس تجربهاات بی‌تعلّم  
 چون رحمت ایزدش ترخّم  
 تا غایت این رونده طارم  
 یعنی که نمی‌کنم تبرّم  
 آنجا که برد پی تسنّم  
 از ننگ تصرف توهم  
 وی امر ترا قدر دمامم  
 اسب تو به سایه رخسارستم  
 با طبع تو قطره‌ایست قلزم  
 سر سبزی یافت از تراکم  
 رأی تو نگفت لاتنم قُم  
 جایز شده بر قضا تقدّم  
 آب آمده وانگهی تیمّم  
 دایم لب برق با تبسّم  
 وز عنف تو رسته نیش کژدم  
 تا عدل تو می‌کند تجشّم  
 کز دست تو می‌کند تظلم  
 ای عزم تو خالی از تلغنم  
 شکر تو زبانی از ترنّم  
 بادی همه ساله در تنعم  
 بر هفت زمین ترا تحکم

از بهر قضیم تو شود جو  
 در خدمت داغ و طوق صاحب  
 آن عالم کبریا که عامست  
 وهم از پی کبریاش می‌رفت  
 چون عاجز شد به طیره برگشت  
 زان پس خبرش نیافت آری  
 ای پایه کبریات فارغ  
 ای حکم ترا قضا پیایی  
 صدر تو به پایه تخت جمشید  
 با رای تو ذره‌ایست خورشید  
 گردون به سر تو خورد سوگند  
 بیدار نشد سپیده دم تا ش  
 فرمان ترا که باد نافذ  
 عهد تو و در زمانه تقدیم  
 با دست تو از ترشح ابر  
 از لطف تو زاده نوش زنبور  
 فتنه نکند همی تجاسر  
 از جمله کاینات کانست  
 خالی نگذاشتست هرگز  
 مدح تو ضمیری از تفکر  
 تا شکر مزید نعمت آرد  
 تا حکم نه آسمان روانست

### مدح سلطان غیاث‌الدین ابوشجاع سلیمان‌شاه بن محمد

وی گوهر مطهر تو روی نسل آدم  
 وی در مسیر کلک تو اسرار چرخ مدغم  
 عزمت به هرچه روی نهی بر قدر مقدم

ای خنجر مظفر تو پشت ملک عالم  
 ای در زبان رمح تو تکبیر فتح مضمّر  
 حزمتم به هرچه رأی کند بر قضا مسلط

وافکنده رشک بزم تو ناهید را به ماتم  
 زلف عروس نصرت بر نیزهات پرچم  
 روح الله است گویی در آستین مریم  
 هم عدل کرده پای بر اندازه تو محکم  
 از گوش صبح اشهب تا نعل شام ادهم  
 کزدست تو قبول کند سنگ نقش خاتم  
 مدروس کرده با دل تو بار نامهء یم  
 ابر از حسد ببرد زه از کمان رستم  
 ابرار به یاد دست تو بارد ز آسمان نم  
 دستی و رای دستت در کارهای عالم  
 آن خسرو مظفر شاهنشاه معظم  
 کان تا ابد نگردد هرگز مرا مسلم  
 همراه با سیاست او با دو دست بر هم  
 گفتا که می چگویی تقدیرها را هم  
 شیر مرا فلاده همچو سگ معلّم  
 وی آب رنگ خنجر تو نصرت مجسم  
 بر خصم طول و عرض جهان عرصه جهنم  
 از سعد و نحس دولت و دین کارهای معظم  
 در چشم روزگار مبادی بجز مکرم  
 در هیچ مجلسی نزدم جز به شکر تو دم  
 عزمی چگونه عزمی عزمی چنان مصمم  
 آخر وفای بندگی چون تویی از این دم  
 زین پس مباد عیشم بی خدمت تو خرم  
 رخسار لاله رنگین زلف بنفشه پر خم  
 تا آفتاب و سایه موافق نگشت با هم  
 خصم تو یا چو لاله به خون روی شسته از غم

آورده بیم رزم تو مریخ را به مویه  
 خال جمال دولت بر نامهات نقطه  
 در ازدهای رایت از باد حمله تو  
 هم جور کرده دست ز آوازه تو کوتاه  
 در زیر داغ طاعت و فرمان تست یکسر  
 دستی چنان قویست ترا در نفاذ فرمان  
 تألیف کرده از کف تو کار نامهء کان  
 آنجا که درزه آرد دستت کمان بخشش  
 دست چنار هرگز بی زر برون نیامد  
 با آسمان چه گفتم گفتم که هست ممکن  
 گفتا که دست قدرت و قدر ملک سلیمان  
 آن قدر تست او را بر حلّ و عقد گیتی  
 تا پایدار دولت او در میانه هستم  
 گفتم که باز دارد تأثیرها رایش  
 تا چند روز بینی سگبانش بر نهاده  
 ای بادپای مرکب تو فکرت مصوّر  
 ای لمعه سنان تو در حربگاه کرده  
 در هریکی ز بیلک تو چرخ کرده تضمین  
 من بنده از مکارم اخلاق تو که هرگز  
 زانگه که خاک درگه عالیت بوسه دادم  
 عزمی بکرده ام که ز دل بنده تو باشم  
 کز بندگیت کم نکنم تا که کم نگردم  
 زین پس مباد چشمم بی طلعت تو روشن  
 همواره تا که دارد مشاطگی نیشان  
 با آفتاب و سایه روان باد امر و نهیت  
 یا چون بنفشه باد زبان از قفا کشیده

## در مدح عمادالدین پیروزشاه و خواجه جلال‌الوزرا

ای رایت رفیعت بنیاد نظم عالم  
 برنامه وجودت شد چار حرف عنوان  
 هم نام فرخت را زی نامه برد عیسی  
 بر پنج عمده بودی دین را اساس و اکنون  
 ای آفتاب رأیت بر آفتاب غالب  
 بر نامه وجودت نام رسول عنوان  
 در عرصه ممالک پیش نفاذ امرت  
 دین از تو چون ارم شد ذات عماد ربی  
 باست فروگشاید از خاک صبر و وصولت  
 خال جمال دولت بر نامهاست نقطه  
 در شیر رأیت تو باد هوای هیجا  
 لطف سبک عنانت کوثر کند ز دوزخ  
 تکبیر فتح گوید سیاره چون برانی  
 از حرفهای تیغ آیات فتح خیزد  
 بی رونقا که باشد بی باس تو سیاست  
 از بوستان بزم شاخی درخت طویی  
 پیش شمال امرت پای شمال در گل  
 آنجا در زه آرد دستت کمان بخشش  
 دست چنار هرگز بی زر برون نیاید  
 در شاهراه دوران با عزم تیزگامت  
 در مشکلات گیتی با رأی پیش بینت  
 صایب تر از کمانت یک راه رو نزد پی  
 از خلوت ضمیرت بویی نبرد هرگز  
 در هر سخن که گویی گوید قضا پیاپی  
 زودا که داغ حکمت خواهد گرفت یکسر  
 با آسمان چه گفتم گفتم که هست ممکن

وی گوهر شریف مقصود نسل آدم  
 کان چار حرف آمد پس چار طبع عالم  
 کین بود از آن دگرها فضلش فزون عدد کم  
 تا تو عماد دینی شد شش همه معظم  
 وی آسمان قدرت بر آسمان مقدم  
 بر طینت نهادت حفظ خدای مدغم  
 هم دست جور کوتاه هم پای عدل محکم  
 زین بیش می تو گفتم هستی به کنه طارم  
 حفظت نگاه دارد بر آب نقش خاتم  
 زلف عروس نصرت بر نیزهات پرچم  
 روح الله است گویی در آستین مریم  
 قهر گران رکابت آتش کند ز زمزم  
 با فکرت مصور با نصرت مجسم  
 تألیف آیت آری هست از حروف معجم  
 بی هیزما که باشد بی تیغ تو جهنم  
 بر آستان جاهت گردی سپهر اعظم  
 پیش سحاب دستت دست سحاب بر هم  
 ابر از حسد بیرد زه بر کمان رستم  
 گراز محیط دستت بردارد آسمان نم  
 گردون چه گفت گفتا من تابعم تقدم  
 اختر چه گفت گفتا من عاجزم تکلم  
 صادق تر از کلامت یک صبحدم نزد دم  
 جاسوس وهم کانجا بر وهم گم شود شم  
 ای ملک طفل اسمع ای پیر چرخ اعلم  
 از گوش صبح اشهب تا نعل شام ادهم  
 دستی و رای دستت در کارهای عالم

حکمی چگونه حکمی همچون قضای میرم  
 کان تا ابد نگردد هرگز مرا مسلم  
 گفتاکه می چه گویی در ماورای من هم  
 شیر مرا قلاده همچون سگ مُعَلَّم  
 وی حقگزار مَلَّت، مَلَّت به تو مکرَّم  
 ای در حضور و غیبت شأن تو شأن معظم  
 غایت خدای داند والله جَلَّ اعظم  
 زان فتنهٔ پیایی زان آفت دمام  
 ملکی که بود عمری چون نوبهار خرم  
 این نیمهٔ رجب را وان آخر محرم  
 من بنده چند گویم چندین صریح و مبهم  
 هر روز تازه گشتی دیگر جراحی ضم  
 گر جاه تو نکردی این سودمند مرهم  
 سوری چنین نبودی بعد از چنان دو ماتم  
 پیش زیان بلبل سوسن زیان ابکم  
 همچون بنفشه هرگز پستی مباد بی خم  
 هم گوشه با زمانه عمرت چو زیر بام  
 جان خردنگارت تا شام دهر بی غم  
 وز روزهٔ تنفس بر بسته خصم را دم

سوی تو کرد اشارت گفتا که دست حکمش  
 آن قدر تست او را بر حل و عقد گیتی  
 گفتم نفاذ حکمش در تو مؤثر آید  
 تا روز چند بینی سگباننش بر نهاده  
 ای یادگار دولت، دولت به تو مشرف  
 در مدتی که بودی غایب ز دار دولت  
 آن ورطه دید حاشا دولت که کنه آنرا  
 تقریر حال دولت چندان که کم کنی به  
 در دی مه حوادث از بیخ و بُن برآمد  
 الحق نبود درخور با آنچنان دو وقعت  
 حالی که رأی عالی داند چو روز روشن  
 در جمله ملک و دین را با آن دوزخ مهلک  
 یارب کجا رسیدی پایان کار ایشان  
 گیتی خراب گشتی گر در سرای گیتی  
 همواره تا که باشد در جلوه گاه بستان  
 در باغ آفرینش از حرص خدمت تو  
 هم خانه با سعادت بخت چو راز با دل  
 دست گهرفشانت تا صبح حشر باقی  
 روزت چو عید فرخ عیدت چو روز میمون

### در مدح مفخرالسادة مجدالدین ابوطالب نعمه

وی روز تو عید دور آدم  
 ز اندازهٔ کبریای تو کم  
 آدم به طفیل تو مکرَّم  
 بر هندسهٔ جهان مقدم  
 روز تو چو روز عید خرم

ای کلک تو پشت ملک عالم  
 هرچ آمده زیر آفرینش  
 وقتی که هنوز آسمان طفل  
 در سلسلهٔ زمان مؤخر  
 عدل توشبی چو روز روشن

الحاح‌کنان که هان تکلم  
 اصرارکنان که هین تقدّم  
 خنگ توبه سایه رخسارستم  
 مه بر سُم مرکبانت محکم  
 بر نیزه بندگان پرچم  
 آن رفعت و نصرت مجسم  
 در چشم قضا نموده مُعلم  
 با جاه نو بارنامه جم  
 حفظ تو نشان نقش خاتم  
 با نامیه هم عنان رود یم  
 هرگز نرسد قضای مبرم  
 با زخم تو سفت‌های مرهم  
 در آتش دوزخ آب زمزم  
 خاک قدم ترا دمام  
 آثار دم مسیح مریم  
 در خال و خط حروف معجم  
 در معرض او عطار دابکم  
 تفویض همی کند مسلم  
 هر تخت به خسروی معظّم  
 معماری کاینات مدغم  
 هر هفت فلک شکسته طارم  
 حاصل نشود به حشر اعظم  
 در منفذ صور بگسلد دم  
 در محور عالم افکند خم  
 چه جای زمین که آسمان هم  
 خالی نبود ز شادی و غم  
 با عنصر انتظام عالم

با رأی تو چرخ در مصالح  
 با عزم تو دهر در مسالک  
 صدر توبه پایه تخت جمشید  
 در موکب توبه میخ پروین  
 در کوبه تو طره شب  
 وز عکس طراز رایت تو  
 بر دوش فلک قبای کحلی  
 در دست تو کارنامه جود  
 بر آب روان نگاه دارد  
 در شوره زفتح باب دستت  
 در گرد جنیبت نفاذت  
 در خشم تو عودهای رحمت  
 سبحان‌الله که دید هرگز  
 نوک قلم ترا پیایی  
 اعجاز کف کلیم عمران  
 اسرار قضا نهاده کلکت  
 آنجا که صریر او مقرّر  
 توقیع تو در دیار دولت  
 هر صدر به صاحبی مؤید  
 در عدل تو آوخ ار نبودی  
 زیر لگد نحوس هستی  
 باطل شده قضای قهرت  
 کز بیم ملامت نشورش  
 گر قهر تو بر فلک نهد پای  
 تاب سخطت زمین ندارد  
 تا عرصه عالم عناصر  
 شادی و سعادت تو با‌دا



دورت همه عید و عید خرم	عمرت همه ملک و ملک باقی
با عجز و عنا و رنج در هم	واندر دو جهان مخالفت را
یا کوره آتش جهنم	یا سخره سیلی حوادث
جد و پدر و برادر و عم	نازان ز تو در صدور فردوس

### در مدح رضیة الدین مریم

ای سیده زنان عالم	ای فخر همه نژاد آدم
مهر تو نهاد مهر خاتم	روح القدس از پی تفاخر
شد ذات شریف تو مکرم	سلطانت کریمه النسا خواند
جبار تو ذوالجلال اکرم	راضی ز تو ای رضیة الدین
سعد فلکی دودست برهم	در خدمت طالع تو دارد
پیوسته ز لطف تست مرهم	بر خستگی نیازمندان
ز اقبال شود چو رخسار رستم	اسبی که عنان کش تو باشد
نژاد فلک اگر زند دم	عمرت ندب هزار گردد
تو راحت روح و آن دل هم	روح الله اگر چه بود عیسی
چونان که مسیح شد ز مریم	موجود شد از تو جود و احسان
در دولت خسرو معظم	اقبال تو بر فزون به هر روز
از هیبت او فرو شود دم	آن پادشهی که خسروان را
بنیاد بقای اوست محکم	از ورد و تضرعت سحرگاه
بر چهره صفای آب زمزم	با خاک در تو ز ایران راست
تشریف و صلوات خرم معلم	در مدح و ثنات شاعران راست
صوت تو گرفت چون ترنم	ارواح ملک به ناله آمد
باشد چو تیمم و لب یم	جز بر تو ثنا و مدح گفتن
ز اقبال تو بارگی و ادهم	احباب ترا به زیر رانست
طوقیست بسان مار ارقم	اعدای ترا زه گریبان
وز فرقت تو مراست ماتم	از قربت تو سرور و شادی
من در ندهم به خویشانم	گیرد فلک از بخشک ریشم

یاری سره و حریف محرم  
میراث به ماندگان او غم  
بر اغلب مادحان مقدّم  
آمیخته ز امتزاج بر هم  
بیش از رقم حروف معجم  
تا پیش صفر بود محرّم

بودی پدرم به مجلس تو  
تو شاد بزی که رفت و زو ماند  
ارجو که رهی شود ز لطف  
تا هشت سپهر و چار طبع اند  
بادات بقا و عزّ و اقبال  
ماه رمضان خجسته بادت

### در شکر مجلس صاحب ناصرالدین

کز قریت تو لاف زمین بوس می زنم  
بر جیب چرخ می سپرد پای دامنم  
پیوسته با تجلی طورست مسکنم  
با روضه تو یاد نیاید ز گلشنم  
کز دوری بساط تو خون بود در تنم  
گر عهد خدمت تو همه عمرم بشکنم  
گفتا چنان که دانی جانی همی کنم  
نی از فراق بارگهش اشک و شیونم  
بی بندگیش دشمن خویش و چه دشمنم  
با طبع پر لطیفه چو دریا و معدنم  
آن لکنتم دهد که تو پنداری الکنم  
چون از نتیجه خلف اینجا سترونم  
اندازه کمال تو وین هست روشنم  
معذور باشم ار سپر عجز بکنم  
خون خشک باد در رگ جان همچو روینم  
تا برنچیند مرغ اجل همچو ارزنم  
آزاد چند باشم نه سرو و سوسنم  
گردون برد به کاهکشان کاه خرمنم  
خورشید و مه به تهنیت آید به روزنم

ای بارگاه صاحب عادل خود این منم  
تا دامن بساط ترا بوسه داده ام  
تا پای بر مساکن صحنه نهاده ام  
با برکه تو رأی نباشد به کوثرم  
دور از سعادت تو درین روزها دلم  
با جان دلشکسته که در عهد من مباد  
می گفتم بی بساط همایون چگونه ای  
لیکن ز هجر خدمت میمون صاحبست  
آن دوستکام خواهه دنیا کز اعتقاد  
ای صدر آفرینش از اقبال آفرینت  
با این همه کمال تو در هر مباحثه  
زاینده گی خاطر آبستنم چه سود  
از روز روشن و شب تیره نهفته اند  
چون تیر فکرتم به نشانه نمی رسد  
با جان من اگر نه هوای ترا رگیست  
یک جوز صدق کم نکنم در هوای تو  
چون نی شکر همه کمرم بندگیست را  
در خرمن قبول تو گاهی اگر شوم  
ور سایه عنایت تو بر سرم فتد

دستان آب و روغن ایام توسنم  
 اندر چراغ می‌کند از بیم روغنم  
 چون در میان سرو و سمن سیورراسنم  
 گر خاک درگه تو بماند نشیمنم  
 گرچه کنون به منزلت زنگ آهنم  
 ابیات او به صدق مباحات کردم  
 یعنی حدیث خویش کزین سان و زان فتم  
 زین صد هزار خون معانی به گردنم  
 همچون لعاب پبله به خود برهمی تنم  
 من کیستم چه دانم آخر نه من منم  
 تخمیست کز برای شرف می‌پراکنم  
 گوید که من به منصب باران بهممنم  
 در منصبی که باشد گوید ممکنم

زین پیش با عنا چومی و شیرداستی  
 و امروز در حمایت جاهت به خدمتی  
 در بوستان مجلس لهور از ز خارجی  
 با باد در لطافت ازین پس مری کنم  
 از کیمیای خدمت تو ز زکان شوم  
 در نظم این قصیده که فتوی همی دهد  
 در نظم این قصیده چه گر درج کرده‌ام  
 گر از سر مدیح تو اندر گذشته‌ام  
 تو برتر از ثنای منی لاجرم سخن  
 وصف تو آن چنان که تویی هیچ‌کس نگفت  
 وین در زمین عافیت اعقاب خویش را  
 تا گردباد را نبود آن مکان که او  
 باد از مکان و منصب تو هرکه در وجود

### در صفت بارگاه ملک‌الوزرا مخلص‌الدین از زبان صفة

دایهٔ خاک و طفل گردونم  
 در علو از زمانه بیرونم  
 وز شرف پادشاه هامونم  
 نه به فوت کمال مغبونم  
 پای مرد سدید حمدونم  
 که به قامت الف به خم نونم  
 که چولیلی بسی است مجنونم  
 زایر سدهٔ همایونم  
 آب روی جمال میمونم  
 حوت‌گردون و حوت ذوالنونم  
 قسمت رزق را چو قانونم  
 با کف او نظیر جیحونم

من که این صفة همایونم  
 در نهاد از فلک نمودارم  
 از شرف پاسبان کهسارم  
 نه ز سعی جمال محرومم  
 در قیامت به صد زبان همه شکر  
 آنکه آن دارد از زمانه منم  
 با چنین نژد و زیب و حسن و جمال  
 چه شود گر بزرگواری شد  
 تا بیفزود گرد دامن او  
 مخلص‌الدین که نام و ذاتش را  
 آنکه با دست گوهرافشانش  
 با دل او عدیل دریایم

آنکه ز اقبال او هر آینه  
از یکی کان حسن اخلاقم  
در چو من کس کمان فصد مکش  
گنج قارون به کس دهم ندهم  
دعویی می‌کنم که در برهان  
خود خلاف از میانه برداریم  
تا که گوید ترا که مردودی  
با من ای دوست این چه بوالعجبی است  
من چنان بوده‌ام که اکنونی  
گر بر این مایه اختصار کنی  
ورنه می‌دان که تا به روز فنا  
یک زمان ساکنت رها نکنم  
یا ز غیرت هدرکنم خونت

صدف چند دُر مکنونم  
وز دگر بحر نطق موزونم  
کز تو در انتقام افزونم  
تا نشد جای حبس قارونم  
نشود زرد روی گلگونم  
تونه گرگی و من نه شعمونم  
تا که گوید مرا که مطعونم  
آشنا شو نه ناکس دونم  
تو چنان بوده‌ای که اکنونم  
هم تو بینی که در وفا چونم  
معتکف بر در شبیخونم  
تا ز سگان ربیع مسکونم  
یا به طوفان تلف شود خونم

### مدح مجدالدین ابوالحسن عمرانی

آفرین باد بر چو تو مخدوم  
ای بصورت فرود دور فلک  
دخل مدح تو از خواص و عوام  
خلق نادیده در جبلت تو  
راست استاد کار آن دیوان  
همتت پشت دست زدکان را  
گرنبودی ز عشق نقش نگینت  
تا قدم در وجود نهاده‌ای  
ای عجب لا اله الا الله  
پاک برداشتی به قوت جود  
دست فرسود جود تو شده گیر  
پیش دست و دلت چهل سالست

ای نکوسیرت خجسته رسوم  
وی بمعنی و رای سیر نجوم  
خرج جود تو بر خصوص و عموم  
هیچ سیرت که آن بود مذموم  
که دهند آفتاب را مرسوم  
زر شد از مهر خاتمت مختوم  
ز انگبین کی کناره کردی موم  
معنی مکرمت نشد مفهوم  
این چه خاصیت است و این چه قدم  
از جهان رسم روزی مقسوم  
حشو گردون دون و عالم لوم  
کابر و دریا معاتب‌اند و ملوم

ذوق داند لطیفهای طعوم  
 صفر پیشی دهد بلی به رقوم  
 وی جهانت ز خادمان خدوم  
 حمله باز بین و حیلۀ بوم  
 شک مکن حرفها بود موهوم  
 در موازات قهر باد سموم  
 کز هزارت یکی شود معلوم  
 نه چو ما بلکه قایمی قیوم  
 جان ز غم مظلّم است و تن مظلوم  
 تا که از خدمتت شدم محروم  
 روزگارش چنین کند مرحوم  
 پدرم هم جهول بود و ظلوم  
 زان همه کارها یکی منظوم  
 وان چو معلوم صوفیان شده شوم  
 حاش للسامعین چه غم که غموم  
 جز بدین بندگی نیم موسوم  
 باری از هند بودمی وز روم  
 با قضای فلک قضای سدوم  
 مجلسست از قرین بد معصوم  
 روز و شب تازه و فنا مزکوم  
 سال و مه سبز و مهرگان معدوم

تو شناسی دقیقهای سخا  
 بخششت گاه نیستی پیشی است  
 ای سپهرت ز بندگان مطیع  
 گر حسودت بسی است باکی نیست  
 خصم را در ازاء قدرت تو  
 لیک چونان که دفع بوی پیاز  
 آمدم با حدیث خویش و مباد  
 به خدایی که قایمست به ذات  
 که مرا در فراق خدمت تو  
 باز مرحوم روزگار شدم  
 هر که محروم شد ز خدمت تو  
 ظلم کردم ز جهل بر تن خویش  
 ای دریغا که جز سخن بنماند  
 هین که معلوم از جهان جانست  
 باز خرزین غم چه می گویم  
 گرچه در فوج بندگانت نیم  
 فرق این است کز خراسانم  
 تا بود در قرینه پشاپشت  
 جانت باد از قضای بد محفوظ  
 گل عزّ تو بر درخت بقا  
 شاخ عمر تو در بهار وجود

### مدح صدر تاج الدین ابراهیم

تاج دین خدای ابراهیم  
 باز در صدر ملک گشت مقیم  
 فلک ملک را ز دیو رجیم  
 تا جهانی بدو کند تسلیم

اختیار ملوک هفت اقلیم  
 باز بر تخت بخت کرد مقام  
 کرد خالی شهاب کلکش باز  
 صدر ملکش فلک مسلم کرد

زود کز عدل او صبا و دبور  
 آنکه قدرش رفیع و رای منیر  
 نه سؤالش در انتقام درشت  
 جودش ار والی جهان گردد  
 سهمش ار بانگ بر زمانه زند  
 گر سموم سیاستش بوزد  
 ور نسیم عنایتش بجهد  
 عقل خواندش حکیم بازش گفت  
 دهر گفتش کریم بازش گفت  
 کلک او داد نفس انسی را  
 ذهن او داد عقل کلی را  
 درگذر از طلایه عزمش  
 با وقار و سیاستش در ملک  
 ای به رأیت بر آفتاب مزید  
 خردی در کفایت و دانش  
 کوه با حلم تو خفیف و لطیف  
 نه به جود اندرت عطای رکیک  
 بر بقای تو کند تیغ اجل  
 حرم عدل تو چنان ایمن  
 وعده فضل تو چنان صادق  
 همتت برتر از حدوث و قدم  
 نفست وارث دعای مسیح  
 نوک کلک تو بحر مسجور است  
 لوح ذهن تو لوح محفوظت  
 جز به انگشت ذهن و فطنت تو  
 هر چه معلوم تو فرود تواند  
 ابر را گر کف تو مایه دهد

به مشام فلک برند نسیم  
 وانکه شبهش عزیز و مثل عدیم  
 نه جوابش در احترام سقیم  
 ابر نیسان شود هوای عقیم  
 خون شود ژاله سحاب از بیم  
 تشنه میرد در آب ماهی شیم  
 روح یابد ازو عظام رمیم  
 حکمت صرف خوانمش نه حکیم  
 کرم محض گویمش نه کریم  
 آنچه معلوم کس نشد تعلیم  
 آنچه مفهوم کس نشد تفهیم  
 کوه دریا بود به عبره سلیم  
 آب و آتش بود حرون و حلیم  
 وی به قدرت بر آسمان تقدیم  
 فلکی در جلالت و تعظیم  
 روح با لطف تو کثیف و جسیم  
 نه به طبع اندرت خصال ذمیم  
 با کمال تو خرد عرش عظیم  
 که جهان راز فتنه گشت حریم  
 که فلک را به وعده خوانده لثیم  
 فکرت آگه از حدیث و قدیم  
 قلمت نایب عصای کلیم  
 واندرو صد هزار درّ یتیم  
 واندرو سعد و نحس هفت اقلیم  
 نشود نقطه قابل تقسیم  
 کیست برتر ز تو خدای علیم  
 بشکنند پنجه چنار از سیم

نعمت امتلا دهد ز نعیم  
 عنف تو سرنگون کشد به جحیم  
 آتش کین تو عذاب الیم  
 روح را چون بدن زند به دونیم  
 شین پس از سین و حافود از جیم  
 بر دلش تنگتر ز حلقهٔ میم  
 مدّت را زمانه باد ندیم  
 طبل خصمت بمانده زیر گلیم  
 که تولا بدو کند تقویم

معدّهٔ آز را به وقت سؤال  
 جان بدخواه تو به روز اجل  
 آب رفق تو شد شراب ظهور  
 تیغ کینت نعوذ بالله ازو  
 تا که از روی وضع نقش کنند  
 پشت خصمت چو جیم باد و جهان  
 دولتت را کمال باد قرین  
 کوس تو بر فلک رسیده و باز  
 اختیاراتِ تو چنان مسعود

### در مدح ابوالفتح طاهر بن مظفر وزیر

شب چهارم ذی حجّه سنهٔ نامیم  
 شبی که بود نهم شب ز تیر ماه قدیم  
 که بی و دال سفندارمذ بُد از تقویم  
 بر آن قیاس که رأی منجمست و حکیم  
 بخیر در نهم آفتاب هفت اقلیم  
 نیافت هیچ صفت بر کمال او تقدیم  
 ابد ز زادن امثال او شدست عقیم  
 کمینه گلشن و گلخن چو جنتست و جحیم  
 کند ز شدّت قهرش حذر عذاب الیم  
 که غصّه‌ها خورد از کبریاش عرش عظیم  
 که طعن‌ها کشد از رکنهاش رکن حطیم  
 به طوع و رغبت و حسن تمام و قلب سلیم  
 زهی ز وجه شرف در نهایت تعظیم  
 شبیه تو چو شریک خدای بود عدیم  
 تویی که عفو تو بر خشم قادرست رحیم  
 تبارک الله گویی که رحمتیست جسیم

به حکم دعوی زیج و گواهی تقویم  
 شبی که بود شب هفدهم ز ماه ایار  
 نماز دیگر یکشنبه بود از بهمن  
 چو درگذشت ز شب هشت ساعت رصدی  
 بجزو اصل رسید آفتاب نه گردون  
 خدایگان وزیران که جز کمال خدای  
 سپهر فتح ابوالفتح طاهر آنکه سپهر  
 نه صاحبی ملکی کز ممالک شرفش  
 برد ز دُردی لطفش حسد شراب ظهور  
 ز مرتبت فلک جاه او چنان عالی  
 به خاصیت حرم عدل او چنان ایمن  
 به بندگیش رضا داده کائناً من کان  
 زهی ز روی بقا در بدایت دولت  
 اگر خیال تو در خواب دیده می‌نشدی  
 تویی که خشم تو بر جرم فاهریست مصیب  
 کریم ذات تو در طی صورت بشری

تو منتقم نه‌ای از چه از آنکه در همه عمر  
 نه یک سؤال تو آید در انتقام درست  
 نسیم لطف تو با خاک اگر سخن گوید  
 سموم قهر تو با آب اگر عتاب کند  
 به تیغ کره تو بازوی روزگار به حکم  
 ز استقامت رأی تو گر قضا کندی  
 بماندی الف استواش تا به ابد  
 گل قضا و قدر نادریده غنچه هنوز  
 به عهد نطق تو نزخا صیت دهان صدف  
 ملامت نفست می‌برد دعای مسیح  
 مسیر کلک تو در معرض تعرّض خصم  
 چه فایلیست صریرش که از فصاحت او  
 بشست خلقت آتش به آب خلق تو روی  
 بیست باد خزان بادم حسود تو عهد  
 صبا نیابت دست تو گر به دست آرد  
 بزرگوارا با آنکه آب گفته من  
 به خاکپای تو گر فکرتم به قوت علم  
 ثنای تو به تحیّر فکننده وهم مرا  
 و رای لفظ خداوند چیست لفظ خدای  
 لطیفه‌ای بشنو در کمال خود که در آن  
 و گر برسم خداوند گویمت مثلا  
 مرا ادب نبود خاصه در مقام ثنا  
 که بر زبان صدا از طریق طیره‌گری  
 خدای داند و کس چون خدای نیست که نیست  
 همیشه تا نکند گردش زمانه مقام  
 عریض عرصه عزّ ترا سپهر نظیر  
 بمان ز آتش غوغای حادثات مصون

خلاف تو نه مخالف قضا نکرد از بیم  
 نه یک جواب تو آید در احتشام سقیم  
 حیات و نطق پذیرد ازو عظام رمیم  
 پشیزه داغ شود بر مسام ماهی شیم  
 نعوذ بالله جان را زند میان به دو نیم  
 دقیقه‌ای فلک المستقیم را تفهیم  
 ز شرم رأی تو سر پیش در فکننده چو جیم  
 تبسّم ز نهانش خبر دهد ز نسیم  
 نفس همی نزند بل ز ننگ دُر یتیم  
 غرامت قلمت می‌کشد عصای کلیم  
 مثال جرم شهابست و رجم دیو رجیم  
 سخن پذیرد جذرا صم به گوش صمیم  
 که در اضافه طبع نعامة گشت نعیم  
 که در برابر ابر بهار گشت لثیم  
 کنار حرص کند پر کف چنار ز سیم  
 ز لطف می‌ببرد آب کوثر و تسنیم  
 نطق زند مگرش جاه تو کند تعلیم  
 اگرچه نقطه موهوم را کند تقسیم  
 زیان در آن نکنم کان تجاوزیست ذمیم  
 ملوک نه که ملک هم مرا کند تسلیم  
 چنان بود که کسی گوید آفتاب کریم  
 حلیم گفتن کوه ارجه وصف اوست قدیم  
 مداهنت نکند باز گویدم که حلیم  
 کسی به وصف تو عالم بجز خدای علیم  
 به کام خویش همی باش در زمانه مقیم  
 طویل مدّت عمر ترا زمانه ندیم  
 چنان کز آتش نمرود بود ابراهیم



مخالفان ترا طبل مانده زیر گلیم  
که اقتدا و تولا کند بدو تقویم

موافقان تو بر بام چرخ برده علم  
مبارک آمده تحویل و انتهای چنان

### در مدح امیر عادل ضیاءالدین مودود احمد عصمی

به کوه رفت فرود و ز چشم گشت نهان  
به عزم خدمت درگاه پیشوای جهان  
به پیش طالع عالیش بر سپهر میان  
چو ابر گاه مسیر و چو پیل گاه توان  
ز گوشه‌هاشان روی هوا گرفته سنان  
نه در طبیعت آن نفرتی ز باد عنان  
جمازگان بیابان‌نورد گه کوهان  
چو پاره پاره درو خامهای ریگ روان  
کسی نرفته نشیبش مگر به پای گمان  
به ناوهایش درون شیر شرزه از حیوان  
ز استخوان مسافر ذخیره‌های گران  
بجز کبودی گردون همی نداد نشان  
ز باد سر به تن در همی فسرد روان  
که یارب این ره دلگیری رسد به کران  
زمین حضرت آن مقصد زمین و زمان  
زمانه دارد در زیر سایه احسان  
که هست جوهری از عدل و عصمت یزدان  
همی نماز برد بحر و سجده آرد کان  
دهد حمایتش از حادثات دهر امان  
به خجالت از قلمش چوب موسی عمران  
ز شیر کین بستاند به شیر شادروان  
هر آن سخن که نه در شکر نعمتش هذیان  
سر انامل او را به ابر در نیسان

نماز شام چو خورشید گنبد گردان  
به فال نیک برون آمدیم و رای صواب  
به طالعی که بیسته است ز ابتدای وجود  
تکاورانی در زیر زین به دولت او  
ز نعلهاشان سطح زمین گرفته هلال  
نه در مفاصل این سستی ز بار رکاب  
به کوهسار و بیابانی اندر آوردیم  
چو بیشه بیشه درو درزهای خار و خشک  
کسی ندیده فرازش مگر به چشم ضمیر  
به غارهایش درون مارگرزه از حشرات  
ز تنگ عیشی بر ذروهایش برده همای  
کسی به روز سفید و شب سیاه درو  
ز بیم دیو بدل در همی گذاخت ضمیر  
هزار بار به هر لحظه بیش گفت دلم  
زمان زمان دهم آن قدر که بوسه دهم  
ضیاء دین خدای آنکه حسن عادت او  
امیر عادل مودود احمد عصمی  
بزرگ بار خدایی که طبع و دستش را  
بود عنایتش از نایبات چرخ پناه  
به غیرت از نفسش روح عیسی مریم  
ز آب گرد برآرد به یاد باد افراه  
هر آن کمر که نه از بهر خدمتش زنار  
به ناشناسی تشبیه خواستم کردن

چه گفت گفت زهی غیبت وزهی بهتان  
 کزین همیشه گهر بارد و از آن باران  
 به اختیار بود جود این و این آسان  
 رکاب آن چو گران شد بیا ببین طوفان  
 و یا مدایح تو نقش گشته بر اذهان  
 مدایح تو همی در نگنجدم به دهان  
 تو آن کسی که نیارد به صد هزار قران  
 زمانه مثل تو از امتزاج چار ارکان  
 تشبیهیست ز عدل تو عدل نوشروان  
 کله نهاده ز تشویر رفعتت کیوان  
 نفاذ امر تو بر دعوی قضا برهان  
 که دست و پای دویی در نمی رسد به میان  
 به پیش دیده وهم تو رازها عریان  
 زمانه داغ هوای تو بر نهاده بران  
 زمانه کیست که در نعمتت کند کفران  
 کند شمایل حلم تو کوه را حیران  
 که شیر محتسب است اندرو و گرگ شبان  
 نه ای خدای و کف دست تست واهب جان  
 اگر نه جود تو بودی به رزق خلق ضمان  
 سپهر پیر نیارد به جاه چون تو جوان  
 اگر طفیلی خوان تو شان برد مهمان  
 هزار بار حمل کرد خویش را بریان  
 به هر چه از بد و نیک جهان دهی فرمان  
 زمانه زهره ندارد که آن چراست چنان  
 وگر زمین چو موافق نیاردت عصیان  
 عنایت تو کند خارهای این ریحان  
 که بد چو نیک نزاید ز دفتر حدثان

خرد قلم بستد از اناملم بشکست  
 به ابر نیسان آخر چه نسبت است او را  
 به اضطرار بود بذل آن و آن دشوار  
 عنان این چو سبک شد بیا ببین نعمت  
 ایا محامد تو وقف گشته بر اقوال  
 محامد تو همی در نیایدم به ضمیر  
 تو آن کسی که نیارد به صد هزار قرون  
 سپهر مثل تو از اتصال هفت اختر  
 حکایتی است ز فرّ تو فرّ افریدون  
 کمر بیسته به سودای خدمتت جوزا  
 مضای خشم تو بر نامه اجل توفیع  
 قضا و امر ترا آن یگانگیست به ذات  
 به زیر دامن کین تو فتنه ها مستور  
 سپهر حلقه حکم تو در کشیده به گوش  
 سپهر کیست که در خدمتت کند تقصیر  
 دهد لطایف طبع تو بحر را حیرت  
 جهان ز عدل تو یارب چه خاصیت دارد  
 نه ای نبی و سر کلک تست قابل وحی  
 قوای غذایی را در طباع جای نبود  
 جهان سفله نبیند به جود چون تو جواد  
 به امتلا چو قناعت شوند آرز و نیاز  
 ز شوق خدمت خوان تو در تنور اثیر  
 تو آن جهان جلالی که در مراتب ملک  
 سپهر گفت نیارد که این چراست چنین  
 گر آسمان چو مخالف نداردت طاعت  
 سیاست تو کند اختران آن اخگر  
 بزرگوارا احوال دهر یکسان نیست

بر آستان خداوند و درگه سلطان  
 ز روی عفوش طاغی مخوان به یک طغیان  
 نشسته بر سر پایست و بر سر پیمان  
 خیال نیز نبیند به خواب در زیشان  
 به پالهنگ ببندند گردن الخان  
 چنان شود که شود پوست بر تنش زندان  
 به هر مقام که باشد مکان آن شیطان  
 به نعل اسب ز خاکش برآورند دخان  
 همیشه ز ورای سپهر نیست مکان  
 همیشه باد کمال تو ایمن از نقصان  
 نوشته نامه عمر ترا ابد عنوان

زمانه را به همه عمر یک خطا افتاد  
 به حکم شرعش کافر مدان به یک زلت  
 به عذر ماضی تا کین ز خصم بستاند  
 چنان ز خواب کند بازشان که کس پس از این  
 نه دیر زود که خر بندگان لشکرگاه  
 چنان شود که شود موی بر تنش مسمار  
 به هر دیار که باشد مقام آن ملعون  
 به تف تیغ ز آتش برآورند بخار  
 همیشه تا ز ورای کمال نیست کمال  
 همیشه باد مکان تو از ورای سپهر  
 کشیده جامه جاه ترا دوام طراز

چون صدر اعظم مجدالدین ابوالحسن عمرانی از سمرقند  
 باز آمد و سلطان تشریفش فرمود اعدا بر او افتریها کردند در  
 دفع آن افتریها انوری این قصیده بگفت

بسی سال بودست آسان و آسان  
 خبر داشت کس را تن از دل دل از جان  
 نظر بود در دیده ها بی تو پیکان  
 یکی از نم دیده در موج طوفان  
 ز خونابه رخسارها چون گلستان  
 که کس مان ندیدی سپیدی دندان  
 نباید که کاری رود نابسامان  
 مددخواه جاه تو شهری مسلمان  
 که باز آمدی در سعادات الوان  
 زمین سمرقند در حق یزدان  
 زمین خراسان به نوعی ز عصیان  
 که مستسعد خدمت شد سه ماه آن

سه ماهه فراق بر اهل خراسان  
 به جانست که گریه خیرها خیرت  
 زبان بود در کامها بی تو خنجر  
 یکی از تف سینه در قعر دوزخ  
 ز بس خار هجر تو در دیده و دل  
 چنان روز بر ما سیه کرد بی تو  
 از آن بیم کز کافریهای گردون  
 دعاگوی جان تو خلقی موحد  
 کدامین سعادت بود بیشتر زین  
 مگر طاعتی کرده بودست خالص  
 اگر این نبودست آلوده گشتست  
 که مستوجب فرقت شد سه ماه این

و یا ابر در پیش دست تو حیران  
 تویی آنکه بر درگهت چرخ دربان  
 به خوان سخای تو بر، جود مهمان  
 دهد امر و نهی تو بر دهر فرمان  
 جهان هر کجا عدل تو نیست ویران  
 کله پیش قدر تو بنهاده کیوان  
 نظرهای لطف تو چون سعد میزان  
 مگر در دوات تو هست آب حیوان  
 زهی دامت آسمان را گریبان  
 چه سلطان عالم چه گردون گردان  
 ز گیتی تویی اهل تشریف سلطان  
 مجرد بود رأی سلطان ز طغیان  
 ز چشم خداوند کردست پنهان  
 مرا پیش خدمت به اعزاز و احسان  
 امیدی از این به وفا کرد نتوان  
 در این آمدن بود جز محض حرمان  
 به تعظیم اسلام و اجلال ایمان  
 به تغییر هر حرفی از نصّ قرآن  
 به حقّ کف دست موسیٰ عمران  
 به تقویٰ یحییٰ و ملک سلیمان  
 که بر نامه رزق خلقت عنوان  
 که بر دعوی آفتابست برهان  
 جهان بود بر جان من بند و زندان  
 اسف کرده در جانم اندیشه بریان  
 سری پر اراجیف و سواس شیطان  
 دل از بازگشتن ز خدمت پشیمان  
 دلی باید از سنگ و جانی ز سندان

ایا چرخ در پیش قدر تو واله  
 تویی آنکه در مجلسست بخت ساقی  
 به کوی کمال تو در، عقل ناقص  
 کند حلّ و عقد تو بر چرخ پیشی  
 زمین هر کجا امن تو نیست فتنه  
 کمر پیش حکم تو بر بسته جوزا  
 اثرهای کین تو چون نحس عقرب  
 ز مسطور کلکت شود مرده زنده  
 زهی فکرت اختران را مدبّر  
 به تشریف اقبال اگر برکشیدت  
 ز عالم تویی اهل اقبال گردون  
 منزّه بود حکم گردون ز شبهت  
 از آن دم که چشم بد روزگارم  
 گمانم به لطف همین بود کاری  
 گمانی ازین به یقین شد نشاید  
 نگر تا ندانی که تأخیر بنده  
 به ذات خداوند و جان محمد  
 به تأکید هر حکمی از شرع ایزد  
 به حقّ دم پاک عیسیٰ مریم  
 به تیمار یعقوب و دیدار یوسف  
 به جود کف راد دینار بخش  
 به نور دل پاک اسرار بینت  
 که در مدّتی کز تو محروم بودم  
 نفس کرده بر رویم اشک فسرده  
 دلی پر مواعید تأیید یزدان  
 تن از ایستادن به خانه شکسته  
 تو دانی که تا یک نفس بی تو باشم

که باطل نگردد به تأویل و داستان  
 من و دامن خدمت و دست پیمان  
 به مدح اندرون باز بردن به دیوان  
 همه کس بگوید چه دانا چه نادان  
 از آن التفاتی نکردم به ایشان  
 که گویم فلانکس فلانست و بهمان  
 من این مایه گفتم تو باقی همی دان  
 الا تا ز گردون فرودند ارکان  
 مبادا کمال ترا بیم نقصان  
 که خوشی و خوبیش رانیست پایان  
 مبارک دگر عید اضحی و قربان  
 بدین عید بادت قدر محمدمت خوان

کنون نذر عهدی بکردم بکلی  
 که تا دست مرگم گریبان نگیرد  
 حدیث نکوخواه و بدخواه گفتم  
 طریقی قدیمست و رسمی مؤکد  
 من آن دانم و هم توانم ولیکن  
 که از عشق مدحت سر آن ندارم  
 خداوند خود خصم را نیک داند  
 الا تا ز نقصان کمالست برتر  
 ز آثار ارکان و تأثیر گردون  
 دو عیدست ما را ز روی دو معنی  
 همایون یکی هست تشریف خسرو  
 بدان عید بادت قضا تهنیت گو

### در مدح یکی از امیران

ناگه در اوفتاد به دریای بی‌کران  
 بهر سپهر کوژ ردا کرد و طیلسان  
 بگرفت دست ماه گریبان آسمان  
 در خاک تیره شد ملک روم را مکان  
 بر روی او فشاند همه گنج شایگان  
 وز درّ و لعل چتر سکندر برو نشان  
 دنبال برج عقرب مانند صولجان  
 چونان که دیده سرخ کند شرزه ژیان  
 جوزا چو گاه پویه سبکتر کنی عنان  
 یکسر به جوی آبخور آید ز آشیان  
 کیوان چو بر بنفشه‌ستان برگ ارغوان  
 چون خصم منهزم ز سنان خدایگان  
 وندر چنین شبی که دلاور بُدی جبان

چون شمع روز روشن از ایوان آسمان  
 روشن زمین و فرق هوا را ز قیر و مشک  
 آورد پای مهر چو در دامن زمین  
 بر طارم فلک چو شه زنگ شد مکین  
 تا هم میان صرح ممرّد به پیش چشم  
 گردون چو تاج کسری بر معجزات حسن  
 زهره چو گوئی سیمین بر چرخ و بردرش  
 بهرام تافت از فلک پنجمین همی  
 پروین چو وقت حمله گران تر کنی رکاب  
 گردان بنات نعش چو مرغی که سرنگون  
 برجیس چون شمامه کافور پر عبیر  
 دیو از شهاب گشته گریزان بر آن مثال  
 اندر چنین شبی که غضنفر شدی ذلیل

من روی سوی راه نهاده به فال سعد  
 راهی چنان که آید ازو جسم را خلل  
 ریگش چون نیش کژدم و سنگش چو پشک مار  
 در آب او سمک نرود جز به سلسله  
 هر چند سنگ و ریگ و گه و غار او نمود  
 زان در دلم نبود اثر زانکه همچو حرز  
 قطب جلال شاه معظّم که روزگار  
 گردون به هفت کوکب و گیتی به چار طبع  
 تیرش به گاه حمله چو پوید به سوی خصم  
 این داعیست دست امل را به سوی دل  
 شاهان همی روند ز عصان او نگون  
 ای بر هزار میر شده میر و شهریار  
 گرگ از نهیب عدل تو اندر دیار تو  
 روزی که تیغ تیز بگرید چو ابر تند  
 جان را بود ز هیبت رمح تو سر به سنگ  
 سازند کار جنگ شجاعان جنگجو  
 گرزت چنان بکوبد خصم ترا به حرب  
 گویی که شرزه شیرگشاید همی کمین  
 آرش اگر بدیدی تیر و کمانت را  
 ای گشته جفت رأی ترا همّت بلند  
 این بنده سوی درگه عالی نهاده روی  
 یابد اگر قبول خداوند بی خلاف  
 تا بید گل نگردد و شمشاد یاسمین  
 اندر حریم جود و جلال و بقا بی پای

امید خود بریده ز پیوند و خانمان  
 راهی چنانکه آید ازو روح را زیان  
 زین طبع را عفونت و زان عقل را فغان  
 بر کوه او ملک نرود جز به نردبان  
 رنج دل و بلای تن و آفت روان  
 راندم همی مدیح خداوند بر زبان  
 بر حصن قدر و حشمت او هست بادبان  
 یک تن نپرورید قرینش به صد قران  
 کلکش به گاه پویه چو جنبد به پرنیان  
 وان هادیست پای اجل را به سوی جان  
 مرغان همی پرند در ایام او ستان  
 وی تا دو پشت جدّ و پدر شاه و پهلوان  
 از بیم میش بدرقه گیرد سگ شبان  
 وز خون تازه خاک بخندد چو گلستان  
 دل را شود ز هیبت گرز تو سرگران  
 از بهر روز کینه دلیران کاردان  
 کش چون خوی از مسام برون جوشد استخوان  
 وقتی که در مصاف شها برکشی کمان  
 نشناختی ز بیم تو ترکش ز دوکدان  
 وی طبع و رأی پیر ترا دولت جوان  
 تا از حوادث فلکی باشدش امان  
 حاصل شود هوای دل بنده بی گمان  
 تا ارغوان سمن نشود سرو خیزران  
 و اندر سرای جاه و جمال و بها بمان

### در مدح یکی از بزرگان

صاحب و صدر و افتخار جهان

ای ز کلک تورا است کار جهان

مسندت پشت شهریار جهان	گوهرت روی کائنات وجود
قلمت محور مدار جهان	نظرت حافظ نظام امور
باره حزم تو حصار جهان	مُسرع عزم تو برید قضا
حفظ بنیان استوار جهان	کار معمار عدل شامل تست
نومرادیست در کنار جهان	هردم از جاه نو شونده تو
هیچ دیار در دیار جهان	خارج از ظلّ رایت تو نماند
نه نهان و نه آشکار جهان	از وقوفت نهان نیارد شد
بکم از هفته‌ای قرار جهان	جنبش رایت تو داند داد
مُهر تا کم شد از عیار جهان	بر محکّ جلالت تو زدند
نشدی امن خواستار جهان	گر جهان خواستار تو تبّدی
همه آن باشد اختیار جهان	گر بدانند که اختیار تو چیست
به فریب امل شکار جهان	رو که سیمرخ همّت تو نشد
در میان آمدی کنار جهان	گر نظر کردی به آفاقتش
بکم از مدّتی کنار جهان	کم کند گر خدای چرخ سخات
ناردش چرخ در شمار جهان	دشمنت کز عداد مردم نیست
ناقه خویش در قطار جهان	کیست او تا چو مردمان بندد
بر تو بادا مدار کار جهان	تا سپهر از مدار خالی نیست
بر بساط تو کار و بار جهان	بر مراد تو دار و گیر قضا
گاه و بیگاه کردگار جهان	حافظت باد هر کجا باشی
تا گذشتن بود شعار جهان	بودن اندر جهان شعار تو باد

### مدح یکی از اقوام پادشاه کند

ای به نیک اختر شده هم سلف سلطان جهان

از وفاق تست اکنون خلق عالم شادمان

حور و غلمان بر مبارک عقد تو گاه نثار

تحفها برده ز شادی یکدگر را در جنان

عقد تو گشتست عقد مملکت را واسطه  
 سور تو گشتست لفظ تهنیت را ترجمان  
 خطبه تو بوده اندر نیکنامی معجزه  
 وصلت تو گشته اندر شادکامی داستان  
 بود خواهد عقد تو در عقد چون دنیا و دین  
 رفت خواهد عهد تو در عهده امن و امان  
 گاه خطبه خواندن تزویج فرخ فال تو  
 بر ثنت بوده نثار رحمت از هفت آسمان  
 عقد تو عین عقیدت بود خواهد روز و شب  
 سور تو عین سرور و شادمانی جاودان  
 زیر طاق عرش طاوس ملایک جبرئیل  
 از نثار تو شده یاقوت پاش و دُریشان  
 هم بر آن طالع که با زهرا علی مرتضی  
 وصلت کردی به توفیق خدای مستعان  
 مه به تسدیس زحل کرده نظر با آفتاب  
 وصلت کردی به رسم بخردان باستان  
 نوزده روز از مه روزه گذشته روز نیک  
 اختیاری بود کان باشد ز بهروزی نشان  
 خاندان خان و سلطان از تو زینت یافتند  
 کز تو خواهد گشت معمور این دو میمون خاندان  
 خاندان خان به تو آباد خواهد گشت از آنک  
 خان به تو تسلیم کرد و جان به تو پرداخت خان  
 ای عطاهای بزرگت اصل رزق مرد و زن  
 وی سخنهای لطیفت انس و جان جان  
 عز دین مسعود فرخ را تو فرخ اختزی  
 دختر فرخ همیشه بر تو بوده مهربان



خصم با سلطان نداند در جهان پهلو زدن  
 تا تو سلطان جهان را بود خواهی پهلوان  
 هر کجا سلطان بود با او تو باشی هم‌رکاب  
 هر کجا سلطان رود با او تو باشی هم‌عنان  
 رایت تدبیر تو گیرد سپهر اندر سپهر  
 مرکب اقبال تو گیرد عنان اندر عنان  
 از کفایت شد کف تو ضامن ارزاق خلق  
 ضامنی کورا بود توفیق در ضمن ضمان  
 زاغ اگر بر نام تو در آشیان بیضه نهد  
 زاغ را طاوس گردد بچه اندر آشیان  
 آفتاب رای تو گر روشنی کمتر دهد  
 قیرگون گردد جهان از قیروان تا قیروان  
 گر ز خاک نهروان آید خلاف تو پدید  
 نهر خون گردد ز شمشیر تو شهر نهروان  
 کرد زهر چشم تو بر سیستان روزی گذر  
 زان شد از خار سلیب آکنده ریگ سیستان  
 حزم تو حصن رزانت را بود چون کوتوال  
 عزم تو سیل صیانت را بود چون دیده‌بان  
 ای گران زخم سبک حمله به روز معرکه  
 بنده‌ات کیسه سبک دارد همی نرخ گران

### در مدح سید اجل عمادالدین ابوالفضل طورانی

فرو گشاد سراپرده پادشاه ختن شب سیاه فرو هشت خیمه را دامن مُنیر چون رخ یار و به خم چو قامت من و رای قوّت ادراک در لباس سخن چنان نمود که از کشت زار برگ سمن	چو شاه زنگ برآورد لشکر از ممکن چو برکشید شفق دامن از بسیط هوا هلال عید پدید آمد از کنار فلک نهان و پیدا گفتمی که معنی ایست دقیق خیال انجم گردون همی به حسن و جمال
---	---

یکی چو لعل بدخشان یکی چو دُرُ عدن  
 به کام فکرت و اندیشه از وطن به وطن  
 مجاوری نبد از اهل آن دیار و دمن  
 دراز عمر و قوی هیکل و بدیع بدن  
 نهاده تخته مینا و خامه آهن  
 به روی و رأی منیر و به خلق و خلق حسن  
 ضمیر پاکش چون رأی زیرکان روشن  
 که گاه کینه ببندد زمانه را گردن  
 به تیر موی شکاف و به تیغ شیر اوژن  
 بنفشه زلف و سمن عارضین و سیب ذقن  
 که با نوای حزینش همی نماند حزن  
 که بود در همه فن همچو مردم یک فن  
 بدیهه شعر همی گفت بی زبان و دهن  
 روان چو نور خرد در روان اهریمن  
 که پیش یک صنمستی به سجده در دو شمن  
 مجرّه از بر این کوزپشت پشت شکن  
 دَرِ سرای و رَوِ بارگاه صدر زمن  
 مدار داد و دیانت قرار فرض و سنن  
 نظام ملک چنان کز نظام ملک حسن  
 شکال شیر شکارست و پشه پیل افکن  
 به شاخ دولت او ناگذشته باد فتن  
 نه شیر چرخ ز سهمش چشیده طعم و سن  
 ضمیر دشمن او در درون پیراهن  
 چنانکه بر رخ عتاب و در دل رُوین  
 به جای قدر رفیعش فرود قدر پرن  
 دفین دریا زیف و زبان عقل الکن  
 بر آن دگر نتوان بست بخل را به رسن

یکی چو فندق سیم و یکی چو مهره زر  
 به چرخ بر به تعجب همی سفر کردم  
 به هیچ منزل و مقصد نیامدم که درو  
 مقیم منزل هفتم مهندسی دیدم  
 به پیش خویش برای حساب کون و فساد  
 وزو فرود یکی خواجه ممکن بود  
 خصال خویش چون روی دلبران نیکو  
 به پنجم اندر زایشان زمام کش ترکی  
 به گرز آهن سای و به نیزه صخره گذار  
 فرود ازو بدو منزل کنیزکی دیدم  
 رخس زمی شده چون لعل و بریطی به کنار  
 وزان سپس به جوانی دگر گذر کردم  
 صحیفه نقش همی کرد بی دوات و قلم  
 خدنگهای شهاب اندر آن شب شبه گون  
 نجوم کرکس واقع بجدی درگفتی  
 ز بس تراحم انجم چنان نمود همی  
 که روز بار ز میران و مهتران بزرگ  
 جلال دین پیمبر عماد دولت و ملک  
 جهان فضل ابوالفضل کز کفایت اوست  
 سپهر قدری کاندر زمین دولت او  
 به پای همت او نارسیده دست ملک  
 نه نور دهر ز عدلش کشیده رنج سپهر  
 ز بیم او بتوان دید در مظالم او  
 ز تَفّ هیبت او در دلش ببندد خون  
 به جنب رأی منیرش سیاه روی خرد  
 به پیش دستش و طبعش گه سخا و سخن  
 از آن جدا نتوان کرد جود را به حسام

روایتی است از آن دست ابر در بهمن  
 گهر ز صحبت آن دست یافتست ثمن  
 و یا به مدح تو بگشاده گیتی توسن  
 یکی هزار زبان بی نصیب چون سوسن  
 جهان چنان که به جانست زندگانی تن  
 ز بهر جشن تو آبتن است شش مسکن  
 شجره به میوه و خارا به زرّ و خار به منّ  
 به رنگ زرّ عیار و به عهد سرو چمن  
 ز شرم این بود این زرد روی در معدن  
 ز بهر مالش بدخواه تست آبتن  
 محیط گنبد گردان به گونه گونه محن  
 مخالفت ز گزاف زمانه ریمن  
 به باد بردهش هم زمانه چون قارن  
 زبان لال و لب پژمریده دشمن  
 چو سال و ماه به توفیق ایزد ذوالمن  
 از آن زمان که ترا تر شده است لب به لبین  
 هماره تا که کند ابر گریه و شیون  
 به باد بذل تو بر باد ملک را خرمن  
 مخالفان تو همواره جفت محنت ورن  
 به شکر رؤیت او رایت نشاط بزین  
 هزار بیخ خلاف از زمین ملک بکن

حکایتی است از آن طبع آب در دریا  
 هنر ز خدمت آن طبع یافتست شرف  
 ایا به پیش تو درسته گردش ایام  
 یکی هزار کمر بی طمع چو کلک شکر  
 جهان تنست و تو جان جهان وزنده بست  
 به فرّ بخت تو دایم به شش نتیجه خوب  
 صدف به گوهر و نافه به مشک و نی به شکر  
 از آن سبب که چو اعداء و اولیاء تواند  
 ز فرّ این بود آن سرفراز در بستان  
 ز بهر رتبت درگاه تست زاینده  
 بسیط مرکز هامون به گونه گونه گهر  
 اگرچه قارن و قارون شود به قوت و مال  
 به خاک در کندش هم ستاره چون قارون  
 و گرز غبطت و غیرت به شکر تو تر نیست  
 از آن چه نقص تواند بُدن کمال ترا  
 به مدحت تو زبان زمانه تر بودست  
 همیشه تا که کند باد جنبش و آرام  
 به ابر جود تو در باد خلق را روزی  
 موافقان تو پیوسته یار نعمت و زر  
 چو طبل رحلت روزه همی زند مه عید  
 هزار عید چنین در سرای عمر بمان

### در مدح مجدالدین ابوالحسن عمرانی

که بر صاحب مبارک باد و میمون  
 ز مجدش ملک را کردند قانون  
 کند گل را ز خون فتنه گلگون  
 بغلطد گاه کینش مرگ در خون

درآمد موبک عید همایون  
 سپهر مجد مجدالدین که شاهان  
 عدو بندی که کلکش در دهاده  
 بکاهد وقت خشمش عمر در مرگ

ازو دشمن چو دارا از سکندر  
 زهی جود از تو در قوت چو قارن  
 عتابش بر زمین بارد صواعق  
 امیران تو جباران گیتی  
 زمانه تیره و رأی تو روشن  
 غلط را سوخت حکمت بر در سهو  
 چه عالی همّتی یارب که هر دم  
 ندادی دل به دنیی و به عقبی  
 قضا تدبیر دور چرخ می کرد  
 قدر ساز وجود دهر می ساخت  
 چو گیرد آتش خشم تو بالا  
 چو از تو بگذری نزدیک آن قوم  
 چه خیزد آخر از قومی که هستند  
 به مردی و مروّت کی رسیدند  
 در آن موقف که از مصروع پیکار  
 رساند آتش کوشش حرارت  
 ز پشته پشته گشته ناظران را  
 ز اشک بیدل و خون دلاور  
 خداوندا ز مدح تست حاصل  
 شنیدستم که پیش تخت اعلی  
 نه بر وجهی که باشد رونق او  
 جهان داند که معزولی نیابد  
 هنوز از استماع شعر نیکوست  
 سزای افتخار آن شعر باشد  
 ز شعر باطل هر کس زبانم  
 همیشه تا که حسن و عشق باشد  
 جناب دوستان باد جنّت

ازو حاسد چو ضحاک از فریدون  
 زهی آزا تو در نعمت چو قارون  
 نهیبش بر زبان آرد شبیخون  
 مطیعان تو بیداران گردون  
 خلائق تشنه و دست تو جیحون  
 چرا را کشت امرت بر در چون  
 یکی در آفرینش بینی افزون  
 نبستی وهم در والا و در دون  
 که بر ذات تو گشت اقبال مفتون  
 که بر عرش تو شد اقبال مقرون  
 نیابد از دو عالم نیم کانون  
 نبیند کس مگر محرور و مدفون  
 غلام آلتی مولای التون  
 در انگشت تو این یک مشت مرهون  
 زبان رمح گردان خواند افسون  
 به ایوان مسیح و جیش ذوالنون  
 نماید کوه کوه اطراف هامون  
 همه میدان کنی جیحون و سیحون  
 رُخ رنگ مرا رنگ طبر خون  
 بزرگی خواند شعر قافیه خون  
 در آخر کرد ذکر آب و صابون  
 ربیع نطق را در ریع مسکون  
 خرد را گوش درج در مکنون  
 که افزون باشدش راوی موزون  
 نمی گفته است حقّی تا به اکنون  
 مثلها شاهد از لیلی و مجنون  
 طعام دشمنانت باد طاعون

شبت فرخنده و روزت خجسته      خزانت خرّم و عهدت همایون

### در مدح فیروز شاه گفته و التزام آنچه حضرت سلیمان داشته از مراتب جاه و نعمت نموده

کو آصف جم گو بیا بین  
پیشش بدل دیو و دام و دد  
بادی که کشیدی بساط او  
مهری که وحوش و طیور را  
از بیم سپاهش سپاه خصم  
پای ملخی بیش نی بقدر  
بر تخت چو عرش سبای او  
چون صرح ممرّد شراب صرف  
در سایه پَرّ همای چتر  
بی سابقه وحی جبرئیل  
بی واسطه هدهدش خیر  
بی عهده عهد پیمبری  
وقتش نشود فوت اگر نه روز  
چون دیو به مزدوری افکند  
بر چرخ کشد پایه چون شهاب  
چون رای زند در امور ملک  
چون صف کشد اندر مصاف خصم  
هم در کتف دایگان رضیع  
از بیعت او مُهر بر زبان  
در جنبش جیشش نهفته فتح  
در دولت خصمش نهان زوال  
عزمش به وفاق فلک ضمان  
گر عزم فلک خود بود وفی

بر تخت سلیمان راستین  
درهم زده صفهای حور عین  
بر درگه اعلاش زیر زین  
در طاعتش آورد بر نگین  
چون مور نهان گشته در زمین  
در همت او ملک آن و این  
از عرش رسولان آفرین  
بی ورزش انصاف آب و طین  
طی کرده اقالیم ملک و دین  
اسرار وجودش همه یقین  
از جنبش روم و قرار چین  
آیات کمالش همه مبین  
در حال کند از قفا جبین  
آنها که خلافتش کند لعین  
آنها که وفاقش بود قرین  
بحر سخنش را گهر ثمین  
شیر علمش را صفت عربین  
هم در شکم مادران جنین  
وز طاعت او داغ بر سُرین  
چون موم در اجزای انگبین  
چون یاس در ایّام یاسمین  
رأیش به صلاح جهان ضمین  
گر رای ملک خود بود رزین

حصنی که چو حزمش بود حصین  
 حبلی که چو عهدش بود متین  
 شیریست مزور ز پوستین  
 دستی است معطل در آستین  
 باری چو ملک باشی این چنین  
 حوت فلک و آب پارگین  
 زان تاجور آمد چو حرف شین  
 آنجا به فریدون شد آبتین  
 اینجا به ملک شه طغان تکین  
 وقتی که چو مردان کشند کین  
 آید وتر چرخ در طنین  
 آید کره خاک در حنین  
 چون کار درافتد بهان و هین  
 در پشته فند رخها چو سین  
 تا گوهر خنجر کند دفین  
 تا سوده ناچرخ کند عجین  
 در معرکها چرخ تیزبین  
 با رایب او فتح همنشین  
 در روی املها فکنده چین  
 آغوش کمند آستی گزین  
 وز دخل ورم خستگان سمین  
 یک طایفه را ناله‌ها حزین  
 در عین چنان فتنه سجین  
 در حمله چو بی طاقتان انین  
 در خفیه چو بی آلتان کمین  
 وز خوردن اعدا نشد بطین  
 وز کثرت احیا نشد غمین

سدش نشود رخنه از غرور  
 زورش نکشد طعنه از فتور  
 با کوشش او شیر آسمان  
 با بخشش او دست آفتاب  
 در ملک زمینش نبوده عار  
 مثل ملک و ملک روزگار  
 با شین شهی آمد از عدم  
 مذکور به فرزند تاج بخش  
 مشهور به فرزند تاجدار  
 روزی که به مردی کنند کار  
 چون زخمه گذارند شستها  
 چون حمله پذیرند پر دلان  
 وز نعل سمند و سیاه و بور  
 در خاره فند عقدها چو عین  
 در مغز عدو حفرها برد  
 وز ابر سنان ژاله‌ها زند  
 دیدست به کزات بی شمار  
 با بیلک او مرگ همعنان  
 چین گره ابروی اجل  
 دندان سنان آسمان خراش  
 از خرچ عرق سرکشان نزار  
 یک طایفه را نعرها بلند  
 در قلب چنان ورطه خشن  
 از جانب او جز کمان نکرد  
 وز لشکر او جز اجل نبرد  
 رمحش نه عصای کلیم بود  
 عفوش نه دعای مسیح بود

تا طعنه کشد خاین از امین  
در طعنه آن خسروی تکین  
ایام نفاذ ملک سنین  
در رزم شهان یمن بر یمین  
دارای جهان ناصر و معین

تا غصه خورد ناقص از تمام  
در غصه این ملک باد رای  
ساعات بقای ملک شهور  
در بزم شهی یسر بر یسار  
دوران جهان تابع و مطیع

### در مدح فخرالسادات مجدالدین ابوطالب نعمه

منزل اندر نهاد مجدالدین  
ز آل یاسین چو از نبی یاسین  
نیست در ملک آسمان و زمین  
وانکه در ذات او کرم تضمین  
توسن روزگار بار سرین  
خازن کوهسار مهر دفین  
بر توان چیدن از زمین پروین  
جو اول دهد به علیین  
قدر او شاه و آسمان فرزین  
بأس او بر خلقتی من طین  
کبک پرور برآورد شاهین  
روز بد را قفا کند ز جبین  
کسوت صورت از نهاد جنین  
عزمش از مُسرع شهور و سنین  
خرد آنرا جدا نکرد از این  
شیر و می را ز یکدگر تعیین  
حاش الله نه زانکه نیست متین  
ادب آن بیافتم در حین  
شعر خود را به مدح او تزین  
عقل را سخت شد بر ابرو چین

آیت مجد آیتی است مبین  
سید و صدر روزگار که هست  
میر بوطالب آنکه مطلوبش  
آنکه در شأن او ثنا مُنزل  
آنکه بی داغ طوع او نکشد  
وانکه از چرخ جود او بشکست  
رأی او دامن ار بیفشاند  
جاه او مرکب ار برون راند  
حلم او جوهرست و خاک عرض  
بسته دست خلقتی من نار  
امر او با عناد کردن طبع  
نهی او با ستیزه رویی چرخ  
برکشد زور بازوی سخطش  
به مقاصد همیشه پیش رسد  
قدرتش با قدر مقارن شد  
خود چو ممزوج شد چگونه کند  
رأی او را متین نیارم گفت  
زانکه یک بار جنس این گفتم  
اندرین روزها که می دادم  
نکته‌ای راندم از رزانت رأی

وصف آن رأی این بود که رزین  
 پیش او آفتاب را تمکین  
 تیغش از آفتاب فروردین  
 چرخ و طبعت نپرورید قرین  
 راز حزمت نهان ز شک و یقین  
 درج نطق ترا به درّ ثمین  
 نوع کلک ترا به سحر مبین  
 عقل را در مضیقها تلقین  
 اشهب و ادهم جهان را زین  
 آب و حیوان و آتش برزین  
 که خدایش مغیث باد و معین  
 چون جوانی خوش و چو جان شیرین  
 دولتم را زمانه زیر نگین  
 گوشه مسکن من مسکین  
 دهر بر عیش من گشاد کمین  
 در چنان دار و گیر و هیناهین  
 حصن ملکی چو حصن چرخ حصین  
 نتوان گفتنت بیا و ببین  
 بنماند همیشه نیز چنین  
 که نه مهرش به موضع است و نه کین  
 که ندیدست هیچ حادثه بین  
 تا تهی دارم از یسار یمین  
 در همه خان و مان نه غث و سمین  
 کاضطراب مرا دهد تسکین  
 شب سترون شد آسمان عنین  
 سرانگشت جز فرا تحسین  
 پای بر پایه الوف و مائین

گفت خامش چه جای این سخنست  
 آفتابیست کاسمان نکند  
 آسمانی که در اثر بیش است  
 ای بجایی که در هزار قران  
 اوج قدرت و رای پست و بلند  
 بحر طبع تو کرده مالامال  
 فعل و هم تو کرده آبستن  
 طوطی کلک راست گوی تو کرد  
 رایض بخت کاردان تو کرد  
 ای نمودار رحمت و سخطت  
 دان که در خدمت بساط وزیر  
 عیش من بنده پار عیشی بود  
 گفتم از غایت تنعم هست  
 کار برگشت و غم به سکنه گرفت  
 چرخ در بخت من کشید کمان  
 می کند رخنه نظم حال مرا  
 لگد فتنه ای که رخنه کند  
 دارم اکنون چنان که دارم حال  
 چتوان کرد اگر چنان بنماند  
 حالی از جور آسمان باری  
 آن همی بینم از حوادث سخت  
 نشناسم همی یمین ز یسار  
 عرصه تنگست و بند سخت و مرا  
 مکرمی نیست در همه عالم  
 گویا از توالد احرار  
 توکن احسان که دیگران نکنند  
 خود گرفتم کنند و نیز نهند



ار سبک سنگم ار گران کابین  
 همچو هنگامه گیر و راه نشین  
 هم در این بیشه بوده شیر عرین  
 این نخستین شناس و باز پسین  
 زلف شمشاد و عارض نسرین  
 تازه چون گل نه چون بنفشه حزین  
 طرب انگیزتر ز ماء معین  
 که خداوند حافظست و معین

بهر انگشت کاید اندر سنگ  
 خویشتن پیش ناکسان و کسان  
 گربه به بیوس نتوان بود  
 شعر من بنده در مدیح به بلخ  
 تا عروس بهار جلوه کند  
 بادی اندر بهار دولت خویش  
 آب آتش نمای در جامت  
 جاهت اندر امان حفظ خدای

### در مدح مجدالدین ابوالحسن عمرانی

اسم و رسم نو اسم و رسم حسین  
 دل و طبع تو مجمع البحرین  
 که در آن عرصه گم شود کونین  
 پیش طبع عطا برابر دین  
 گشت آب حیات و ذوالقرنین  
 عزم تزویج کن مگو من این  
 گر همه نقد نیست بین البین  
 تو مگو نیز من ندارم عین  
 بیش از این عشوه شین باشد شین  
 بیش از این باش با غراب البین

ای جهان را جمال و جاه توزین  
 در و دست تو مقصد آمال  
 عرصه همت چنان واسع  
 نزد عهدت وفا برابر دین  
 حال من بنده و حوالت من  
 ای چو الیاس و خضر بر سرکار  
 انتظارم مده بده ز کرم  
 من نگویم که می نخواهم جنس  
 خود جو معطی تویی و سایل من  
 ای چو سیمرغ جفت استغنا

فخرالدین خالد قطعه ای به مطلع زیر به انوری نوشته و او را مدح گفته

سلام علیک انوری کیف حالک مرا حال بی تو نه نیکست باری

انوری در جواب فخرالدین قصیده ذیل را گفته و پسر او را که

طفل بوده ستوده

افتخار زمان و فخر زمین  
 چهره از ناقد گمان و یقین

و علیک السلام فخرالدین  
 ای نهفته مخدرات سخنت

در هم آورده شهرور و سنین  
 سخن از گردن و سخا ز سرین  
 به طفیل خودش به علّین  
 که ز تزویر نیستش تزین  
 ننگ احسان و جلوّه تحسین  
 گنج نادیده اندرو تضمین  
 وز معانیش چاشنی متین  
 نه جهان خوش بود نه جان شیرین  
 از مکانت نیافتم تمکین  
 تو که ای باری این چنین و چنین  
 شیر بالش حدیث شیر عرین  
 از پی کار خویشتن شو هین  
 تن در انگشتی دهد چونگین  
 حیلّه کبک و حملّه شاهین  
 کرد با دامت همیشه به کین  
 به جواب خلقتّه من طین  
 بارز صیت دیگران ترقین  
 دهد از کاف کن فکان کابین  
 شد زمان بکر و آسمان عّین  
 خود بر آن عزم جبر کرد کمین  
 با گرانباری من مسکین  
 در سخی داده داد غثّ و سمین  
 سهل ناممتنع چو سحر مبین  
 ای زمان تو دور دولت و دین  
 عقب از بهر عاقبت آیین  
 آن همو فتنه و همو تسکین  
 عقل کل تان بدید و روح امین

ای تلف کرده منفقان سخات  
 سخره داغ و طوق عرق شماس  
 سخت رفت یا تو خود بردی  
 باری از گفته تو باید گفت  
 ناپذیرفته رتبتش هرگز  
 غور ناکرده اندرو منحول  
 شربهایست نطق و لفظ تو عذب  
 پیش خطت که جان بخندد ازو  
 خواستم گفت در سخن من و تو  
 بانگ برزد مرا خرد که خموش  
 شاید ار در مقاومت نکند  
 دست از کار او برون کن هان  
 آسمان گر به رنگ فیروزه ست  
 ای به نسبت جهانیان با تو  
 تا نباشد مجال هیچ محال  
 آتش خاطر ت نموده قیام  
 کرده ترجیح حشو اشعارت  
 کفو کو تا بنات طبع ترا  
 دیرمان کز وجود امثال  
 گفته بودم که خود نطق نزنم  
 وین دو بیتک نیارم اندر بست  
 کای به نزدیک مدّتی من و تو  
 وی ز شعر من و شعار تو فاش  
 تا به دور تو در زمانه نبود  
 هیچ دُرّ یتیم را هرگز  
 دی مگر بر کنار بود ترا  
 از زوایای آشیانه قدس

روح گفتا مسیح با پدر این  
 باز داند شمال را ز یمین  
 دختر نعل را کند پروین  
 آسمان را قفا کند ز جبین  
 طبع دی را مزاج فروردین  
 این زمانش به چشم خویش مبین  
 بر بساط بقا شود فرزین  
 رایض نفس ناطقش را زین  
 زلف شمشاد از رخ نسیرین  
 در خم آسمانش هیچ قرین  
 پایه نازلش مکن تعیین  
 عرصه روزگار درّ ثمین  
 بود بعضی هنوز در زرفین  
 گاه بستر شدی و گاه بالین  
 در میان رحم هنوز جنین  
 تا که از کان بود جهاز دفین  
 در سرای حزن مباد حزین  
 هر دو در حفظ حافظاند و معین

عقل گفتا کلیم با پسر اوست  
 صبر کن تا نتیجه خلقت  
 تا ببینی که در نظام امور  
 تا ببینی که در عنا و علو  
 در صبی از صبای طبع دهد  
 تو که در چشم تو نیاید کون  
 باش تا این پیاده فلکی  
 باش تا بر براق نطق نهند  
 باش نا بر قرینه بشناسد  
 تا ز تأثیر صد قران یابند  
 نیز درّ ثمین مخوانش دگر  
 زان که تا بنگری بگیری از او  
 اوست آن کس که فقل احداثش  
 کز پی مهد عهد او تأیید  
 عالمی در حنین عشقش و او  
 تا که از جان بود حیات بدن  
 جان پاکت که کانی از معنی است  
 تو و نخبت که دام عزّکما

### مدح ملک الاسخیا ابوالمفاخر امیر فخرالدین

بوالمفاخر امیر فخرالدین  
 وانکه در کلک او هنر تضمین  
 آفتابیت آسمانش زین  
 خاک بوسند اختران به جبین  
 کرده حرفش به گفته‌ها تحسین  
 دفتر تیر چرخ را تزین  
 به ترازوی حرص بر شاهین

افتخار زمان و فخر زمین  
 آنکه در دست او سخا مضمیر  
 آسمانیت آفتابش رای  
 آن بلند اختری که پیش درش  
 گفته عقلش به کردها احسنت  
 آن دبیرست کز قلم بفزود  
 وان جوادست کز سخا بشکست

حصنها ساخت روزگار حصین  
 مایها کرد آفتاب عجین  
 در رباط کواکب افتد چین  
 شبش از روز بگسلد در حین  
 رخت بردارد از طبیعت کین  
 قفل بیزار گردد از زرفین  
 دست یابد تذور بر شاهین  
 نقش با مَهر گل فرستد طین  
 وی ترا امر بر شهور و سنین  
 به یمین تو جود خورده یمین  
 نور ظنّ تو رهنمای یقین  
 فلک از گردن و جهان ز سرین  
 آفتاب دگر شود پروین  
 خاک سر برکشد به علیّین  
 در مقادیر کارها تلقین  
 ساز صورتگران فروردین  
 که خردشان نمی‌کند تعیین  
 نتواند که گوید اینک این  
 شیرایت شود چو شیر عرین  
 به ورم کی شود نزار سمین  
 که بود با انامل تو قرین  
 فتنه را خواب و ملک را تسکین  
 گنجها دارد از علوم دفین  
 سیرش از چرخ ملک دیولعین  
 نوکش از بحر غیب درّ ثمین  
 وی ترا مَهر چرخ مَهر نگین  
 در مدیح تو شعرهای متین

در زوایای دولت از حزمش  
 در موالید عالم از جودش  
 گر عنان فلک فرو گیرد  
 و زمام زمانه باز کشد  
 هر کجا سایه افکند از حلم  
 هر کجا باره برکشد از امن  
 عدل او دست اگر دراز کند  
 سهمش از مَهر بر حواس نهد  
 ای ترا حکم بر زمین و زمان  
 ز یسار تو دهر برده یسار  
 نوک کلک تو رازدار قضا  
 طوق و داغ ترا نماز برند  
 گر ز رأی تو قوتی یابد  
 و ز قدر تو تربیت بیند  
 آسمان را زبان کلک تو داد  
 آفتاب از بهشت بزم تو برد  
 ذات تو عین عقل گشت چنان  
 نتواند که گوید آنک آن  
 چون تو گردند حاسدانت اگر  
 به حسد کی شود ضعیف قوی  
 یارب آن نقشبند مصری چیست  
 هست بیدار و بی‌قرار و ازوست  
 هست عربان و در صریرش عقل  
 نه شهابست و بفکند هر روز  
 نیست غوّاص و برکشد هر دم  
 ای ترا طرف چرخ طرف ستام  
 داشت اندیشه کارد از پی مدح

چون خط و زلف تو خوش و شیرین	واندر ابیات او معانی بکر
که مرورا عزیمتت چنین	چون چنان دید روزگار خسیس
وز جفا بر تنش گشاد کمین	از حسد در دلش کشید کمان
تا دل از نایبات ماند حزین	تا تن از حادثات گشت ضعیف
به دلش زد به جنبش فرزین	وانچنان سیر چون رخ شطرنج
که به جاه تو دارد این تمکین	آخر این روزگار جافی را
که چه می خواهد از من مسکین	خود نپرسی یکی ز روی عتاب
آستان تو باشدم بالین	تا چوزین بستم خلاص دهد
تا زمان را گذشتنت آیین	تا زمین را طبیعتت آرام
وز زمینت به مهر باد آمین	از زمانت به خیر باد دعا
ایزدت یار باد و چرخ معین	عالمت بنده باد و دهر غلام

### در مدح ملک عضدالدین طغرلتکین

ای جهان را ایمنی از دولت طغرلتکین  
 جاودان منصور بادا رایت طغرلتکین  
 نعمت انصاف عالم را ز عدل عام اوست  
 کیست آنکو نیست اندر نعمت طغرلتکین  
 نو و ظلمت از حضور و غیبت خورشید دان  
 امن و تشویش از حضور و غیبت طغرلتکین  
 خسروان دل برقرار ملک آن گاهی نهند  
 کاوردشان آسمان در بیعت طغرلتکین  
 پهلوانان دل ز جان و جاه آنگه برکنند  
 کافکندشان روزگار از طاعت طغرلتکین  
 اختیار تاج و تختش نیست ورنه چیست کم  
 از دگر شاهان شکوه و شوکت طغرلتکین  
 کو فریدون گو بیا نظاره کن اندر جهان  
 تا ببینی خویشتن در نسبت طغرلتکین

ملک اگر در دولت سنجر به آخر پیر شد  
 شد جوان بار دگر در نوبت طغرلتکین  
 هفت کشور زیر فرمان کرد و هم نوبت سه زد  
 صبر کن تا پنج گردد نوبت طغرلتکین  
 قدرت طغرلتکین نوعی است گویی از قدر  
 بر جهان زان غالب آمد قدرت طغرلتکین  
 چرخ را گفتم دلیری می‌کنی در کارها  
 گفت از خود نه ولی از صولت طغرلتکین  
 کهربا در گاه نتواند تصرف کرد نیز  
 بی‌اجازت نامه‌ای از حضرت طغرلتکین  
 لشکر طغرلتکین بر هم زندی خاک و آب  
 گونه ساکن داردیشان هیبت طغرلتکین  
 تنگ میدان ماندی فتح و نگون رایت ظفر  
 گر نباشندی طفیل نصرت طغرلتکین  
 از پی آسایش خلقست و آرام جهان  
 هرچه هست از آلت و از عدت طغرلتکین  
 ورنه آخر ملک عالم کیست با این طول و عرض  
 تا بدو مغرور گردد رغبت طغرلتکین  
 با خرد گفتم که بیرون سپهر احوال چیست  
 گفت دانی از که پرس از همّت طغرلتکین  
 باز گفتم عادت طغرلتکین در ملک چیست  
 گفت انصافست و بخشش عادت طغرلتکین  
 رحمتی دیدی که جوئی گنه باشد مدام  
 رحمت یزدان شناس و رحمت طغرلتکین  
 حاجت از طغرلتکین شاید که خواهی بهر آنک  
 جز به یزدان نیست هرگز حاجت طغرلتکین

نیست کس را بر جهان مَنّت جز او را گرچه نیست  
 در عطا مَنّت نهادن سیرت طغرلتکین  
 قربت طغرلتکین را نیکبختی لازمست  
 نیک بختا انوری از قربت طغرلتکین  
 چون خداوندی از این خدمت همی حاصل شود  
 ما و زین پس آستان و خدمت طغرلتکین  
 بر جهان چون سایه ابرست و نور آفتاب  
 بخشش بی وعده و بی مَنّت طغرلتکین  
 چون جهان از دولت طغرلتکین دارد نظام  
 تا جهان باقیست بادا دولت طغرلتکین  
 مدت طغرلتکین چندان که دوران سپهر  
 وام خواهد روزگار از مدّت طغرلتکین

### در مدح جلال الوزرا مجدالدین علی

ای جهان خاتم جان بخش ترا زیر نگیں  
 طیره از طرّه خوشبوی تو عطار ختن  
 حسن روی تو نماینده ترست از طاوس  
 عقل درکوی تو اعراض نمود از فردوس  
 دل بر آنست که تنها بکشد بار فراق  
 هوس بار سرین تو بیفزود مرا  
 سخن من ز پس پشت منه از پی آنک  
 مسکن درد شد از هجر تو مسکین دل من  
 آنکه گفتت که مرا بر سر آتش بنشان  
 از قرین تو همی رشک برم گرچه مرا  
 صاحب عالم و عادل غرض علم و علو  
 آنکه در ملک مرادش ز عدم کرد وجود  
 عقلها را هنرش داد بلاغت تعلیم  
 آسمان را ز جمال تو نظر سوی زمین  
 خجل از عارض نیکوی تو صورتگر چین  
 چنگ عشق تو ریا بنده ترست از شاهین  
 طبع با روی تو بیزار شد از حورالعین  
 تو بر این باش که تنها بکشی بار سرین  
 که ترا هست همه بار سرین بار سرین  
 روی آن نیست که بی روی تو باشم چندین  
 مسکن درد همان به که نباشد مسکین  
 گو دگر جای شو و بی خبر از من بنشین  
 کرد با عزّ ابد لطف خداوند قرین  
 صدر کونین جلال الوزرا مجدالدین  
 وانکه در عقل ضمیرش ز گمان ساخت یقین  
 تیغها را قلمش کرد شجاعت تلقین

ملکان یافته از طاعت او مسند و گاه  
 رای او داده فلک را خیر سود و زیان  
 شاد باش ای کف تو مایه صد ابر مطیر  
 حق‌گزاران هوای تو قلوب‌اند و رقاب  
 پر کند نقد سخای تو زمین را دامن  
 بر امید مدد رزق به سوی در تو  
 گر شود عرق زمین ممتلی از هیبت تو  
 در دیاری که بود حشمت تو مالک عنف  
 اختر بوالعجب از مهر تو می‌نگذارد  
 تا سپر بفکند از خنجر قهر تو جهان  
 گر شود قدرت کلک تو مصوّر در شیر  
 صورت دولت تو چون زازل رایت ساخت  
 کبریای تو چنان قابض ارواح شدست  
 کلک تو چون صفت سیر به ایشان بنمود  
 در عالی تو آن سجده‌گه محترمست  
 صاحباً شعر من از مدح تو بفرود بها  
 نامه تربیت من به همه نوع بخوان  
 آخر از تربیتی قیمت و مقدار گرفت  
 تا همی طبع بود از لب دلبر می‌خواه  
 قد اعدا ز عنا خفته همی دار چو لام  
 در زبانها سخن سال نو و ماه نوست  
 تا بود رایت مدحت به ایادی منصور  
 دولتت در همه احوال قوی باد قوی  
 بر تو میمون و مبارک سر سال و مه نو

خسروان داشته از دولت او تاج و نگین  
 وهم او گفته جهان را سخن غث و سمین  
 دیرزی ای در تو جلوه‌گه چرخ برین  
 کارداران رضای تو شهوند و سنین  
 بشکنند بار عطای تو فلک را شاهین  
 هم به اول حرکت سجده کند جان جنین  
 سر برآرد ز مسامش چو عرق یوم‌الدین  
 خاک را هست به خون ملک‌الموت عجبین  
 زیر نه حقه فیروزه یکی مهره کین  
 از جگر آب خورد نقش بدش چون زوبین  
 به نظر آب کند زهره شیران عرین  
 کرد تقدیر ابد را به ازل در تضمین  
 که وجودش صفت کون و مکان است مکین  
 اضطراب دو جهان مایه گرفت از تسکین  
 که رخ کعبه بود از حسد او پر چین  
 من به تفصیل چگویم سخن این است ببین  
 که بود تربیت من مدد شعر متین  
 شعر حسان که همی کرد رسولش تحسین  
 تا همی دیده بود از رخ جانان گل چین  
 دل حساد به غم رخنه همی دار چو سین  
 ناگزیران طرب را طرب و باده گزین  
 تا بود آیت اعزاز به اقبال مبین  
 ایزدت در همه آفاق معین باد معین  
 لذت عیشت از آن و طرب طبع از این

### در مدح امیر طغرلتکین

شحنه دین خنجر طغرلتکین

ای در شاهی در طغرلتکین



تا به ابد بر در طغرلتکین  
 دست گهرگستر طغرلتکین  
 عدل جهان پرور طغرلتکین  
 نور دهد مغفر طغرلتکین  
 دست نهد بر سر طغرلتکین  
 بر طرف کشور طغرلتکین  
 ماه نو از ساغر طغرلتکین  
 بر عدد لشکر طغرلتکین  
 کیست یکی چاکر طغرلتکین  
 تا نشود افسر طغرلتکین  
 در حشم صفدر طغرلتکین  
 باد قوی اختر طغرلتکین  
 عزم قضا پیکر طغرلتکین  
 هیچ شهی همسر طغرلتکین

نوبتی ملک به زین اندرست  
 پشت زمین کرد چوروی سپهر  
 روی زمین شست زگرد ستم  
 در شب کین صبحدم فتح را  
 چرخ چو سوگند بمردی خورد  
 فتنه گر اندیشه شود نگذرد  
 غصه بیغاره خورد روز بزم  
 نیست یقین را و گمان را وقوف  
 دور فلک با همه فرماندهی  
 مه ز فزونی و کمی کی رهد  
 فتح و ظفر هر دو دورایت کشند  
 تا به شرف در بود اختر قوی  
 پیشرو کارکنان قضا  
 چشم جهان جُست بسی هم نیافت

### در مدح ناصرالدین طاهرین مظفر

نصرت کردگار ناصر دین  
 هست در کلک و خاتمش تضمین  
 ناید از آسمان به هیچ زمین  
 نهد آفتاب هیچ دفین  
 قاب قوسین را دهد تزین  
 بارز کون را کند ترقین  
 دختر نعش را کند پروین  
 حدثان را قفا کند ز جبین  
 به موازین قسط بر شاهین  
 دهر از آن آمدش به زیر نگین  
 به خط استوا در افتد چین

صاحب روزگار و صدر زمین  
 طاهرین المظفر آنکه ظفر  
 آنکه بی داغ طاعتش تقدیر  
 وانکه بی مَهر خازنش در خاک  
 قدرش ار بر سپهر تکیه زند  
 ورقلم در جهان کشد قهرش  
 رأی او چون در انتظام شود  
 نهی او چون در اعتراض آید  
 بشکنند امتداد انعامش  
 آسمان چون نگینش پیروزه‌ست  
 گر عنان فلک فرو گیرد

شبش از روز بگسلد در حین  
 پی کند شعلهای آتش کین  
 نکشد بار قفلها زرفین  
 دست یابد تذرو بر شاهین  
 وی ترا امر بر شهور و سنین  
 به یمین تو چرخ خورده یمین  
 اشتهب روز و ادهم شب زین  
 نور ظنّ تو رهنمای یقین  
 فلک از گردن و جهان زسیرین  
 در مقادیر کارها تلقین  
 ساز صورتگران فروردین  
 خود خردشان نمی کند تعیین  
 نتواند که گوید اینک این  
 همه چیزیت هست جز که قرین  
 شیر بالش نشد چو شیر عرین  
 به ورم کی شود نزار سمین  
 در مدیح تو شعرهاست متین  
 چون خطوزلف تو خوش و شیرین  
 نه همانا که حالتیست چنین  
 گه ز خشت تحسّرش بالین  
 سخنش بکر و دولتش عثین  
 شادی شادمان و حزن حزین  
 یک پیاده عنایتش فرزین  
 چه کنم گو گشاده دار کمین  
 که به جاه تو دارد این تمکین  
 تا چه می خواهد از من مسکین  
 دولت کُند را نگویی هین

ور زمام زمانه باز کشد  
 هر کجا حلم او گذارد پی  
 هر کجا امن او کشد باره  
 باس او دست چون دراز کند  
 ای ترا حکم بر زمین و زمان  
 از یسار تو دهر برده یسار  
 بر در کبریای تو شب و روز  
 نوک کلک تو رازدار قضا  
 طوق و داغ ترا نماز برند  
 آسمان را زیان کلک تو داد  
 آفتاب از بهشت بزم تو برد  
 قدرت تو به عینه قدرست  
 نتواند که گوید آنک آن  
 چون تو صاحبقران نباشد از آنک  
 لاف نسبت زند حسود ولیک  
 به جسد کی شود ضعیف قوی  
 صاحبا بنده را در این یکسال  
 واندر ابیات آن معانی بکر  
 هرکه او را وسیلتی است چنان  
 گه ز خاک تحیرش بستر  
 سخنش چون دهد نتیجه که هست  
 همه از روزگار باید دید  
 شاه مات عنا شدم که نکرد  
 چه کنم گو کشیده دار کمان  
 آخر این روزگار جافی را  
 خود نهرسی یکی ز روی عتاب  
 فلک تند را نگویی هان

دل به تیمار چرخ راه رهین  
 کاضطراب مرا دهد تسکین  
 نهد پای زانسوی تحسین  
 تا زمان راگذشتن است آیین  
 وز زمینت به طبع باد آمین  
 برتر از بارگاه علیین  
 دایمت بر یسار باد و یمین  
 حافظ و ناصر و مغیث و معین

وقت کوچ است و عرصه تنگ و مرا  
 نیست در سکنه زمانه کسی  
 تو کن احسان که هرکه جز تو بود  
 تا زمین را طبیعت است آرام  
 از زمانت به خیر باد دعا  
 ساحت بارگاه عالی تو  
 یمن و بسری که از زمان زاید  
 روزگار آفرین شب و روزت

### در مدح ملک معظم عمادالدین فیروزشاه

آتش بخار چشمه تیغ چو آب تو  
 خورشید کیست پرتو رأی صواب تو  
 پیروز شاه عالم عادل خطاب تو  
 و اسلام در حمایت عالی جناب تو  
 الا به اهتمام کف چون سحاب تو  
 تا دست تو نگفت منم فتح باب تو  
 عالم گرفته گیر درنگ و شتاب تو  
 و رکوثر است جرعه جام شراب تو  
 آری پناه رحمت تست از عذاب تو  
 در عرصه جهان ندهد کس جواب تو  
 کانجا به خواب هم نتوان دید خواب تو  
 دشمن ز عکس خنجر چون آفتاب تو  
 قیصر چگونه دارد و فغفور تاب تو  
 از دیو فتنه بیلک همچون شهاب تو  
 پاینده باد دولت مالک رقاب تو

ای باد خاکی مرکب گردون شتاب تو  
 گردون کجاست بر در قدر بلند تو  
 از آسمان که نام و لقب را نزول زوست  
 ایام در مواکب قلب سپاه تست  
 در کشت زار روزی برگی نگشت سبز  
 خود ابر جود نایزه بر خلق کی گشاد  
 در حزم باد رنگی و در عزم با شتاب  
 گردوز خست شعله نوک سنان تست  
 گیتی زخشم تو به رضای تو درگریخت  
 آنجا که از زبان سنان در سخن شوی  
 بیداری است با تو چنان در مقام حزم  
 چون صبح چاک سینه در آید به معرکه  
 تاب تو صد هزار سلاطین نداشتند  
 زودا که آسمان ممالک تهی کند  
 ای دولت جوان تو مالک رقاب خلق

### در مدح امیر اسفهلار فخرالدین اینانج بلکا خاصبک

وی پشت ملک و روی جهان آستان تو

ای فخر کرده دین خدای از مکان تو

وی مقصد زمین و زمان آستان تو  
 وی ابر زفت در بر بذل بنان تو  
 یک جزو نیست کُل کمال از جهان تو  
 راه قضا بیستی امر روان تو  
 تعجیل باد واله دست و عنان تو  
 راند در این زمانه همی بر زبان تو  
 هر کو کند مطالعه لوح گمان تو  
 چون دست بخت بست کمر بر میان تو  
 کای سرفتح سُخره کشف و بیان تو  
 رُمح سماک از چه، ز سرم سنان تو  
 اندر کدام چشمه بُود گوید آن تو  
 شست شهاب اگر به کف آرد کمان تو  
 چون استوار گشت رکاب گران تو  
 ره تا ابد برون نبرد زاستان تو  
 شهری و روستایی اندر جهان تو  
 فهرست نامهای هنر شد زمان تو  
 نام و نشان نماند ز نام و نشان تو  
 شد در ضمان روزی نسلش به نان تو  
 گریک رهش طفیل برد میهمان تو  
 گوید که ای زمین و زمان در امان تو  
 وینانچ باد ظل تو و قهرمان تو  
 ساکن مباد مسرع حکم روان تو  
 بر خوان مه نهاده برد سوی خوان تو  
 رطب اللسانم از تو آیین و سان تو  
 گاهم ثنای خاطر گوهر فشان تو  
 در آرزوی مجلس چون بوستان تو  
 بوسیدن دو دوست چو دریا و کان تو

ای کرده ملک را متمکن مکان تو  
 ای چرخ پست از بر رأی رفیع تو  
 ذات مقدّس تو جهان نیست از کمال  
 گر بر قضا روان شودی امر هیچ کس  
 آرام خاک تابع پای و رکاب تست  
 رازی که از زمانه نهان داشت آسمان  
 اسرار عالمش به حقیقت یقین شود  
 جوزا به پیش طالع سعادت کمر بیست  
 الاّ زبان رمح ترا آسمان نگفت  
 بر آتش اثیر نهادند اختران  
 گر با زمانه تیغ تو گوید که آب فتح  
 بر ذروه وجود رساند خدنگ خویش  
 دست اجل عنان املها کند سبک  
 گر بر جهان جاه تو گردون گذر کند  
 جاهت جهان تست و دو گیتی به اسرها  
 از رسمهای خوب تو اصل زمانه را  
 وز وعده طبیعی و جود تکلفی  
 آن روز کافرینش آدم تمام شد  
 جاوید از امتلا چو قناعت شود نیاز  
 با پادشا منادی اقبال هر زمان  
 تو قهرمان ملک خدایی و ظلّ او  
 ای حکم تو چو حکم قضا بر جهان روان  
 زودا که حکم توبره مرغزار چرخ  
 من بنده مدّتی است که در پیش خاص و عام  
 گاهم حدیث خنجر گوهرنگار تست  
 عمریست تا دو دیده چو نرگس نهاده ام  
 آخر خدای عزّوجلّ کرد روزیم

ماه بقا فرو شده از آسمان تو  
 سوگند اختران به بقا و به جان تو  
 دایم قضا به عین رضا پاسبان تو  
 بر چرخ پیر سایه بخت جوان تو  
 نوروز و مهرگان و بهار و خزان تو

تا آسمان به ماه مزین بود مباد  
 جان ترا بقای فلک باد و بر فلک  
 حزم تو پاسبان جهان باد و در جهان  
 افتاده تا که سایه بود ضد آفتاب  
 فرخنده و مبارک و میمون و سعد باد

### در مدح پیروز شاه عادل

ای صدر ملک و صدر جهان آستان تو  
 وی ابر زُفت همبر رأی رفیع تو  
 تعجیل باد واله دست و عنان تو  
 اشکال عقل سخره کشف و بیان تو  
 یک جزو نیست کُل کمال از جهان تو  
 از قدر و از مکان تو بودی مکان تو  
 راه قضا بیستی امر روان تو  
 راند در این زمانه همی بر زبان تو  
 منظور کیست حکم قضا گوید آن تو  
 هر کو کند مطالعه لوح گمان تو  
 گر دیده سپهر ببیند سنان تو  
 این هست عکس جام تو وان ظل خوان تو  
 چون دست تو شده است مگر بر میان تو  
 آیین و سان دگر شد از آیین و سان تو  
 شست شهاب اگر به کف آرد کمان تو  
 بیخ فنا برآمده از بوستان تو

ای شمس دین و شمس فلک آسمان تو  
 ای چرخ پست همبر رأی رفیع تو  
 آرام خاک تابع پای رکاب تست  
 اسباب دهر داده دست سخای تو  
 ذات مقدس تو جهان نیست از کمال  
 گر لامکان روا بودی جای هیچ کس  
 و بر بر قضا روان شودی امر هیچ کس  
 رازی که از زمانه نهان داشت آسمان  
 گر با زمانه کلک تو گوید که در زمین  
 اسرار عالمش به حقیقت شود یقین  
 مریخ را به خنجر تو سرزنش کند  
 شکل هلال و بدرز تأثیر شمس نیست  
 جوزا به پیش طالع سعادت کمر بیست  
 و اندر مراتب هنر ابنای ملک را  
 بر ذروه وجود رساند خدنگ خویش  
 تا شاخ را ز باد صبا تربیت بود

### در مدح ضیاء الدین مودود احمد عصمی بعد از حبس

به کام باز رسیدی به صدر مسند و گاه  
 چه نالهای حزین بود و حالهای تباہ

سپاس ایزد کاندر ضمان دولت و جاه  
 چه داند آنکه ندیدست کاندرین مدّت

ز غیبت تو دمی بود و صد هزاران آه  
 وز افتراق تو روی خواص گشته سیاه  
 همه دو گوش به در بر، همه دو چشم به راه  
 سخن همین دو که واحسرتاه و واشوقاه  
 ز هر دلی به فلک بر هزار کار آگاه  
 زهی زمانهٔ دون لا اله الا الله  
 نه زید داد و نه عمرو و نه مال داد و نه جاه  
 ز زید هیچ مساز و ز عمرو هیچ مخواه  
 یکی اگر چه یکی را نبود هیچ گناه  
 چه زن چه مرد چه پیر و جوان چه شاه و چه داه  
 که در گذار بمانند ماهیان ز شناه  
 عجب مدار که از خون بود نمای گیاه  
 خدای عزوجل داشت زان قضات نگاه  
 از آن به عین رضا می کند سوی تو نگاه  
 خدای لاجرمت یار بود و پشت و پناه  
 به هر طریق که باشد سپهر به که سپاه  
 و یا نهاده فلک پیش خدمت تو کلاه  
 کجا که نی شکر شکر تست در افواه  
 چنان که قوت بیجاده بر ندارد کاه  
 نه به ز پاس تو یک پاسبان دین اله  
 بجز در آینه امثال و جز در آب اشباه  
 به طبع بی اجبار و به طوع بی اکراه  
 اگر بخواهد یکباره رسم سایهٔ چاه  
 تشبیهیست بخوان تو شکل خرمن ماه  
 که دست آز و زبان نیاز شد کوتاه  
 که نان چند بدادی به رسم بی گه و گاه  
 زهی چو حاتم طائی غلام تو پنجاه

ز فرقت تو دلی بود و صد هزاران درد  
 در انتظار تو چشم عوام گشته سپید  
 چو صد هزار خلائق ز بهر آمدنت  
 ز شوق خدمت تو بر زبان خرد و بزرگ  
 ز بهر آنکه ز تقدیر آگهی یابند  
 زمانه همچو تویی را به دست بد افکند  
 بزرگوارا یاری خدای داد ترا  
 چو کارهای تو دایم خدای ساز بود  
 به اضطرار درین ورطه اوفتاد و برست  
 به علم تست که چندین هزار نفس نفیس  
 ز خون کشته چنانست رود مرو هنوز  
 به دشتهاش ز بس کشته بعد چندین سال  
 ترا که دل به قضای خدای داد رضا  
 بلی بسوزد چشم قضا ز روی رضا  
 تویی که پشت و پناهی به خلق خلقی را  
 خلاص داد سپهرت گرت سپاه نبود  
 ایا بیسته جهان پیش خدمت تو کمر  
 کجا که نی سمر رسم تست در اقوال  
 هوا به قوت حلم تو کوه بردارد  
 نه به ز قهر تو یک قهرمان شرع رسول  
 ز شبه و مثل بعیدی از آن نیاری دید  
 سهر طوق مراد ترا نهد گردن  
 به عون رأی تو بردارد آفتاب فلک  
 حکایتی است ز قدر تو اوج گنبد چرخ  
 درازدستی جودت یه غایتی بر رسید  
 اگر ز حاتم طائی مثل زنند به جود  
 تویی که جان به خطر دادی از حمیت دین

به بندگان نویسد عبده و فداه  
 حدیث حمله شیرست و حیلۀ روباه  
 به سوی قبۀ اسلام روی و حضرت شاه  
 زهی عزیمت انده‌فزای شادی‌گاه  
 که خواجه زد به سر راه خیمه و خرگاه  
 گمان بلخ کرا بود و ظن لشکرگاه  
 بر این حدیث که گفتم خدای هست گوا  
 مرا یکیست نشابور و بلخ و مرو و هراه  
 چنان کجا نبود رفتن پیاده چو شاه  
 به بازی فلکی از عرای باد افراه  
 چو سایه برده زمین بوست اختران به حباه  
 شب حسود ترا هیچ بامداد پگاه

نه حاتم آنکه چو حاتم هزاربنده اوست  
 حدیث قدرت تو بر سخا و قوت او  
 ایا نهاده به عزم درست و طالع سعد  
 ز عزم بلخ تو شد عیش ما مصحف بلخ  
 نعوذ بالله از آن دم که این و آن گویند  
 هنوز داغ اراجیف مرو بر دلهاست  
 مرا مقام سرخس از برای خدمت تست  
 چو خدمت تو که مقصودم اوست حاصل نیست  
 همیشه تا که نباشد مسیر اسب چو رُخ  
 به پیل حادثه شه مات باد عمر عدوت  
 فتاده سایه قدرت بر آسمان و به طوع  
 مباد و خود نبود تا شبانگاه ابد

### در مدح ملک عادل ابوالفتح ملکشاہ

پرداخته از جنگ و برآسوده ز بدخواه  
 چون ماه دو هفته رخ و بایسته‌تر از ماه  
 ماهست اگر چنگ زند ماه به خرگاه  
 بی مشغله و بی غلبه یک دل و یکتا  
 با صورت او به که خوری می‌گه و بیگاه  
 من شعر همی خواندم او ساخت همی راه  
 فتح ملک عادل ابوالفتح ملکشاہ  
 فغفور همی حمل فرستدش به درگاه  
 شاهان جهان را بجز او نیست شهنشاه  
 وز طلعت او هست همه منفعت و گاه  
 نقصان نکند نقره صافی شده در گاه  
 و آمد به مصاف اندر چون شیر دژ آگاه  
 در بند شهنشاه بُد آنگه که شد آگاه

آمد به سلامت بر من ترک من از راه  
 چون سرو سهی قامت و شایسته‌تر از سرو  
 سروست اگر گوی زند سرو به میدان  
 تا وقت سحرگه من و او در شب دوشین  
 در صحبت او به که بوی در شب و شبگیر  
 من باده همی خوردم و او چنگ همی زد  
 تا روز همی گفت که چون بود به یک روز  
 قیصرش همی باج فرستد به خزینه  
 ابناء زمین را بجز او نیست خداوند  
 از طاعت او هست همه مرتبت و قدر  
 راجع نشود مهر درخشان شده بر چرخ  
 آن کس که همی کرد به گیتی طلب ملک  
 آگاه شد از پایگه خویش ولیکن

برکنده سراپرده و غارت شده بنگاه  
 چون کوه به جنگ آمده و پس شده چون کاه  
 جفت همه‌شان حسرت و گفت همه‌شان آه  
 هم دید ز بند آهن و هم دید ز تن چاه  
 زین روی سخن کرد همی باید کوتاه  
 وی چون پدر و جد، تو ولی دار و عدوگاه  
 چندان که جهانست گشادی به یکی ماه  
 تا شیر دلاور نشود سُخرهٔ رویاه  
 از بند بداندیش تو آزاد نکوخواه  
 تو یار خداوند حق و یار تو الله

برده ز سرش افسر و برهم زده لشکر  
 با پنج پسر بسته مر او را و سپاهش  
 پیش همه‌شان محنت و نزد همه‌شان عم  
 چون کرد طمع در ملکی ملک و تختش  
 بیگانه نکوخواه به از خویش بداندیش  
 ای چون پدر و جد، تو سپهدار و جهانگیر  
 چندان که عدو بود بستی به یکی روز  
 تا باز شکاری نشود صید شکاری  
 در بند تو زینگونه بماناد بداندیش  
 تو پشت ملوک عجم و پشت تو ایزد

### مدح خاقان المعظم طفقاج خان

نرد و ندیم و مطرب و چنگ و رباب خواه  
 در جام ماه نو می چون آفتاب خواه  
 تا گرد رزمگه بزدایی گلاب خواه  
 آب طرب روان کن و یاقوت ناب خواه  
 فارغ ز گرد ران گوزنان کباب خواه  
 وقت صلاح ملک ز رای صواب خواه  
 گردون به طعنه گویدش از بخت خواب خواه  
 گوید قضا تمام شد اکنون طناب خواه  
 از ترکش گهرکش خود یک شهاب خواه  
 از منشیان حضرت خود یک خطاب خواه  
 از چتر و تیغ خویش سپهر و سحاب خواه  
 از لطف و قهر خویش ثواب و عقاب خواه  
 روزی شکارکن تو و روزی شراب خواه  
 او باب تست زندگی از نام باب خواه  
 خوش باش و انتقام زرآی صواب خواه

شاه صبح فتح و ظفر کن شراب خواه  
 از دست آنکه غیرت ماهست و آفتاب  
 وز خد آنکه قطرهٔ آبست و برگ گل  
 یاقوت ناب و آب فسرده است جام می  
 از کام شیر ملک چو کردی برون به تیغ  
 روز مصاف خصم به جیش خطاشکن  
 شبها که دشمن تو ز بیم تو نغنود  
 هر پایه‌ای که خصم ترا برکشد سپهر  
 روزی که رجم دیو کنی بر سپهر فتح  
 وقتی که حکم جزم کنی بر بسیط خاک  
 برگشت عافیت چو بخیلی کند سپهر  
 در موقف جزای مطیعان و عاصیان  
 نی نی که انتقام تو خواهد خود آسمان  
 در شأن داد آیت حق بود میر داد  
 ایام گر بکرد خطایی در آن مبند



از رخس و رومح خویش توان جوی و تاب خواه  
 از حزم و عزم خویش درنگ و شتاب خواه  
 آباد کرد هر دو کنون طشت و آب خواه  
 در عهد عدل تست ز عدلت جواب خواه  
 شاها دعای خویش همه مستجاب خواه  
 طوفان باد ملک هوا گو خراب خواه

آنجا که تاب حمله ندارد زمین رزم  
 چون خاک بی درنگ شود چرخ بی شتاب  
 دنیا خراب و دین به خلل بود و عدل تو  
 گاهی که از جهان ببرد کهرها به غضب  
 بی عدل مستجاب نگردد دعای شاه  
 آباد دار ملک زمین خسروا به داد

### مدح سلطان سنجر

ای سزای خاتم و تخت و کلاه  
 عفو جان بخش خریدار گناه  
 وقت بخشش چرخ دریا دستگاه  
 شاه یوسف صدق یحیی انتباه  
 عز و دین و ملک و دولت را پناه  
 کاندرو جز کبریا را نیست راه  
 آفتاب و سایه را در بارگاه  
 گر کند در سایه چترت نگاه  
 رفعت چتر تو یابد جرم ماه  
 کسوتی چون کسوت چترت سیاه  
 این به جودت شد مسلم آن به جاه  
 با ثبات جاه تو کردی پناه  
 کی تواند دیدن اندر سال و ماه  
 بر دوام ملک انصافت گواه  
 گر کمر بندد نشابور و هراه  
 صبح صادق زان همی خیزد پگاه  
 از فلک میدان و از انجم سپاه  
 واسمان آفتابت باد گاه  
 جاودان دولت فزا و خصم کاه

ای ممالک را مبارک پادشاه  
 تیغ خونخوارت پذیرفتار فتح  
 روز کوشش بحرگردون کز و فرّ  
 شاه احمد نام موسی معرکه  
 عز دین و ملک دولت آنکه هست  
 ساحت عرشست خاک حضرتت  
 روزبارت خاکبوسان ره دهند  
 آسمان چشم حوادث برکند  
 بر امید آنکه از روی قبول  
 پوشد اندر عرصه گاه هر خسوف  
 چرخ و ارکان فوق تختی بیش نیست  
 آسمان سرگشته کی ماندی اگر  
 عرصه تنگ سپهر تنگ چشم  
 بر ثبات دولت آثارت دلیل  
 بر در ملک کرا آید شگفت  
 صادقان از خدمتت فارغ نیند  
 تا که دارد آفتاب آسمان  
 آفتاب آسمانت باد تاج  
 بخت روزافزون و فرخ روز و شب

## در مدح سیده الخواتین عصمة الدنيا والدین ترکان خاتون

ای بگوهر تا به آدم پادشاه  
 ستر میمونت حریم ایزدست  
 از سیاست آسمان بندد تنق  
 ناوک عصمت بدوزد چشم روز  
 پیش مهدت چاوشان بیرون کنند  
 بر امید آنکه از روی قبول  
 پوشد اندر عرصه گاه هر خسوف  
 آسمان سرگشته کی ماندی اگر  
 گر وجود تو نبودی در حساب  
 گر کسی انکار این دعوی کند  
 قدر ملکیت کی شناسد چرخ دون  
 منصب احمد چه داند گنج غار  
 بوی اخلاقت بروم ار بگذرد  
 نسبت از صدق تو دارد در هدی  
 گوهر افراسیاب از جاه تو  
 خاک ترکستان ز بهر خدمتت  
 خون کانه کینه دستت بریخت  
 از تعجب هر زمان گوید سخا  
 ای ز عدل سرخ رویت تا ابد  
 عدل تو نقش ستم چونان ببرد  
 تا که دارد خسرو سیارگان  
 در سپاهت بر سر هر بنده ای  
 تارک گردونت اندر پایمال  
 سایه سلطان که ظل ایزدست  
 بخت روزافزون و حزم شب رویت  
 در پناه اعتقادات ملک شاه  
 کاندرو جز کبریا را نیست راه  
 گرچه در اندیشه سازی بارگاه  
 گر کند در سایه چترت نگاه  
 آفتاب و سایه را از شاهراه  
 رفعت چتر تو یابد جرم ماه  
 کسوتی چون کسوت چترت سیاه  
 با ثبات دولت کردی پناه  
 آفرینش نامدی الا تباه  
 حق تعالی هست آگاه و گواه  
 شکر جودت کی گذارد دهر راه  
 قیمت یوسف چه داند قعر چاه  
 در حجاب جاودان ماند گناه  
 صبح صادق زان همی خیزد پگاه  
 راند بر تقدیم آدم آب و جاه  
 با گهر زاید همی مردم گیاه  
 می چگویم کون شد بی دستگاه  
 اینت دریا دست و کان دل پادشاه  
 کهریا را روی زرد از هجر گاه  
 کز جهان برخاست رسم دادخواه  
 در اقالیم فلک ز انجم سپاه  
 از شرف سیاره ای بادا کلاه  
 ابلق ایامت اندر پایگاه  
 بر سر این سروری بیگاه و گاه  
 جاودان دولت فزای و خصم گاه

## مدح کمال‌الدین ابوالمحاسن نصر

ابوالمحاسن نصر آن نصیر دین اله  
 که فخر بالش صدرست و عزّ مسند و جاه  
 اگرچه بود از این پیش بی‌نظام و تباه  
 مدار جنبش قدرش و رای گردش ماه  
 نهاده حشمت او بر سر زمانه کلاه  
 ز اوج جاهش کیوان بمانده اندر چاه  
 به کلک بر بد و نیک فلک ببندد راه  
 زهی قضا و قدر لا اله الا الله  
 به آب لطف برآرد ز شوره مهر گیاه  
 به یک نسیم نوازش چو کوه گردد گاه  
 صفای خاطرش از راز روزگار آگاه  
 وگر بخشم کند سوی شیر شرزه نگاه  
 کند سیاست او شیر شرزه را روباه  
 ایا متابع حکم ترا ستاره سپاه  
 ز رفعت تو فلک مستفاد دارد جاه  
 شود ز دامن که دست کهریا کوتاه  
 بجز حکایت جود تو نیست در افواه  
 ترا رفیع ترست آستانه درگاه  
 زمین ندارد جز در شکم ترا بدخواه  
 حریم حرمت او چون بدو کنند نگاه  
 نماز شام امل گشت بامداد پگاه  
 سپیدکاری گردون هزار روز سیاه  
 بران دروغ تمامست این قصیده گواه  
 وگر نه پاکتر از گرگ یوسفم به گناه  
 هماره تا که محیطست سقف این خرگاه  
 مخالفت چو معادی قرین ناله و آه

کمال کلّ ممالک جمال حضرت شاه  
 امیر عادل و صدر اجلّ مهذب دین  
 نظام داد همه کاره‌ها معظم من  
 سپهر رفعت و خورشید روزگار که هست  
 گشاده هیبت او از میان فتنه کمر  
 ز فوق قدرش گردون بمانده اندر تحت  
 به وهم از دل کتم عدم برآرد راز  
 چه حلّ و عقد قلمش آسمان بدید چه گفت  
 به باد قهر ببرد ز سنگ خاره سکون  
 به یک سموم عتابش چو کاه گردد کوه  
 صمیم فکرتش از سرّ اختران منهی  
 اگر برحم کند سوی شور و فتنه نظر  
 دهد عنایت او شور و فتنه را آرام  
 ایا موافق امر ترا زمانه مطیع  
 ز همت تو سخا مستعار دارد جود  
 تویی که عدل تو گر دست را دراز کند  
 بجز تفکر مدح تو نیست در او هام  
 از آسمانه ایوان کسری اندر قدر  
 زمان نیابد جز در عدم ترا بدگوی  
 امان دهد همه کس راز خصم همچو حرم  
 بزرگوارا این بنده را به دولت تو  
 اگر نه رأی تو بودی برویم آوردی  
 مرا اگر به خلاف تو متهم کردند  
 به خون زرق بیالود خصم پیره‌نم  
 همیشه تا که بسیط است صحن این میدان  
 موافقت چو موالی ندیم شادی و عیش

دگر مسخر حکم تو باد بی‌گه و گاه  
به عدل حرمت ایمان‌فزای و کفر به کاه

یکی موافق رأی تو باد در بد و نیک  
به کلک مشکل گردون‌گشای و دشمن‌بند

### در مدح صدر کمال‌الدین محمد

اجل مفضل کامل کمال دین اله  
پیاده بودم فرزین شدم چه فرزین شاه  
که بی‌عنایت او بی‌نظام بود و تباه  
فلک‌عنایت و خورشید رأی و کیوان جاه  
حدیث پستی ماهیست پیش پایه ماه  
که آسمانش سرپرست و آفتاب کلاه  
ز اوج جاهش گیتی نماید اندر چاه  
به کلک بر بد و نیک فلک ببندد راه  
زهی قضا و قدر لا اله الا الله  
به خاصیت بدماند ز شوره مهر گیاه  
به یک نسیم نوازش چو کوه گردد کاه  
صفای خاطرش از راز روزگار آگاه  
وگر بخشم کند سوی شیر شرزه نگاه  
کند سیاست او شیر شرزه را روباه  
و یا متابع امر ترا ستاره سپاه  
بجز حکایت شکر تو نیست در افواه  
ترا رفیع‌ترست آستانه درگاه  
زمین نیابد جز در شکم ترا بدخواه  
حریم حرمت تو چون بدو کنند پناه  
شود ز دامن که دست کهربا کوتاه  
نماز شام امل گشت بامداد پگاه  
سپیدکاری گردون هزار روز سیاه  
قضا به عین رضا می‌کند سوی تو نگاه

جلال صدر وزارت جمال حضرت شاه  
سزای حمد محمد که از محامد او  
نظام و رونق و ترتیب داد کار مرا  
قضا توان و قدر قدرت و ستاره یسار  
مثال رفعت گردون به جنب رفعت او  
کلاه داری قدرش به غایتی برسد  
ز فوق قدرش گردون نماید اندر تحت  
به وهم از دل کتم عدم برآرد راز  
چو حل و عقد فلمش آسمان بدید چه گفت  
قضا به قوت باران فتح باب کفش  
به یک سموم عتابش چو کاه گردد کوه  
ضمیر فکرتش از سر اختران منهی  
اگر برحم کند سوی شور فتنه نظر  
دهد عنایت او شور فتنه را آرام  
ایا موافق حکم ترا زمانه مطیع  
بجز تفکر مدح تو نیست در اوهام  
از آسمانه ایوان کسری اندر ملک  
زمان نیابد جز در عدم ترا بدگوی  
امان دهد همه کس راز خصم او چو حرم  
تویی که دست حمایت اگر دراز کنی  
بزرگوارا من بنده را به دولت تو  
اگر نه رأی تو بودی به رویم آوردی  
نظر به چشم کرم کن به هرکه باشد از آنک

حدیث حمله شیرست و حیلۀ روباه  
 بر آن دروغ تمامست این قصیده گواه  
 وگر نه پاکتر از گرگ یوسفم به گناه  
 همیشه تا که محیطست چرخ را خرگاه  
 محیط آن به رضای تو باد بی گناه  
 لطایف سخنت جانفزای و حاسدگاه  
 مرا به خدمت تو پشت چون بنفشه دوتاه  
 به عدل حرمت ایمانفزای و کفران گاه  
 مخالفت چو معادی قرین ناله و آه\*۱

عتاب چون تویی اندر ازای طاعت من  
 مرا اگر به خلاف تو متهم کردند  
 به خون زرق مرا پیرهن ببالودند  
 همیشه تا که بسیطست خاک را میدان  
 بسیط این به مراد تو باد در بد و نیک  
 نتایج قلمت فتنه بند و قلعه گشای  
 ترا به تربیت من زیان چو سوسن تر  
 به کلک مشکل گردون گشای و دشمن بند  
 موافقت چو موالی ندیم شادی و عزّ

### در مدح فیروز شاه عادل و وصف الحال رفتن به ترمذ و ستایش سلطان السادة سید ترمذ

مردمی کرد و رهم داد پس از چندین گاه  
 سخن رفتن و نارفتن من در افواه  
 روز بهمنجنه یعنی دوم از بهمن ماه  
 گفت برخیز که از شهر برون شد همراه  
 چه کنی نقش تخیل بلغ السیال زبانه  
 بی تحاشی چو رفیقی که بود از اشباه  
 به شتابی که وداعم نه رهی کرد و نه راه  
 محملی بست مرا کرد چو شاهی برگاه  
 آنچنان کز ره و بی راه نبودم آگاه  
 اعمی از چشم و فقیر از زر و عتین از بانه  
 همه اعیان و بزرگان نشابور و هراه  
 نه در آن طبع ملالت نه در آن طوع اکراه  
 تا به حدی که همی داد خرم را جو و گاه

حبذا بخت مساعد که سوی حضرت شاه  
 بعد ما کز سر حسرت همه روز افکندی  
 اندر آمد ز در حجره من صبحدمی  
 سال بر پانصد و سی و سه ز تاریخ عجم  
 چه روی راه تردّد قضی الامر فقم  
 چون برانگیخت مرا رفت و چراغی بفروخت  
 تا که من جامه بپوشیدم و بیرون رفتم  
 او برون برد به در مفرش و آورد ستور  
 گفت ساکت شو و هشدار و به تعجیل براند  
 منّتی داشتم از وی که ندارد بمثل  
 اتفاقا به در رجه بوفدی برسید  
 همچنین جمله راهم به سلامت می برد  
 تا به جایی که مرا داد همی مسحی و کفش

\* خواننده توجه دارد که بیشتر ابیات این قصیده تکرار ابیات قصیده قبلی است.

که حدیثم همه ره بود ز انهار و میاه  
 ای ز ناجسته و ناگشته ز جویت آگاه  
 ای بسا جسته و من دیده ز جوی و از چاه  
 چند کزّت به زبان راند که ماشاءالله  
 عبده پیش نبشستست بدین جوی و فداه  
 که ز ما منع نیاید ز شما استکراه  
 گفت لا حول و لا قوّة الا بالله  
 چکنم تا نکند مصلحت خویش تباه  
 دست اندازان بگذشت به یکدم به شناه  
 در نشین خیز و مکن وقت گذشتن بی‌گاه  
 چون دو یار او همه یاری‌ده و من یاری‌خواه  
 من سراندرزن و بیرون‌زن همچون رویاه  
 جستم از کشتی و آمد به لب کشتی‌گاه  
 شادی‌افزای چو جان و چو جوانی غم‌کاه  
 گفت راضی مشواز روضه رضوان به گیاه  
 باش تا قلعه ببینی و درو عرض سپاه  
 گفتم آن چیست مرا گفت جنیبت‌کش شاه  
 آفریننده ز هر حادثه داراد نگاه  
 دیده من چو در آن شکل و شبه کرد نگاه  
 راست چون تیره شبی بسته برو یک شبه ماه  
 گفتم ای روز براق از تو چو رنگ تو سیاه  
 که ترا پایه بلندست و مرا ره کوتاه  
 ترک فرمان به همه روی گناهست گناه  
 بخت آنجا به من و پایه من کرد نگاه  
 که چو ماهست کنون گرد رکابت پنجاه  
 که به پاداش چنین سعی کنم باد افراه  
 تا بدان سده که از سدره فزونست به جاه

خوف جیحون مگر اندر سختم پیدا شد  
 رخ به من کرد و مرا گفت کزین جوی مترس  
 به شنا کرد مرا گفت که این جوی ببین  
 اندر آن عهد که تعلیم همی داد آنجا  
 بالله ار نیمه این باشد جیحون صد بار  
 گفتم آری چو چنین است مرا باکی نیست  
 چون به جیحون برسیدیم ز من هوش برفت  
 باز از آن ساده دل‌های حکیمان آورد  
 رفت و بر بست ازاری و به جیحون درجست  
 باز باز آمد و گفتا که بدیدی سهلست  
 کشتی آورد و نشستیم درو هر دو به هم  
 او چو شیری به یکی گوشه کشتی بنشست  
 آخر الامر چو کشتی به سلامت بگذشت  
 عرصه‌ای دیدم چون جان و جوانی به خوشی  
 گفتم ای بخت بهشتست سواد ترمذ  
 باش تا شهر ببینی و درو باد ملک  
 تا درین بودم گردی ز در شهر بخاست  
 آفرین کردم بر شاه که اندر دو جهانش  
 آمد القصه و آورد جنیبت پیشم  
 استری بود سیه زیر مغرّق زینی  
 بوسه دادم سم و زانو و رکابش هر سه  
 به سعادت به سوی آخر خود باز خرام  
 این همی گفتم و او دست همی کوفت که نی  
 مُتنبّه شدم و قصد عنانش کردم  
 گفت ما را به در شاه فراموش مکن  
 گفتم آخر نه همانا که من آن کس باشم  
 کردمش خوشدل و پس پای در آوردم و راند

که سلاطین جهان سجده بزندش به جباه  
 که زگردونش سرپرست وز خورشید کلاه  
 وانکه در حضرت او هست قدر کار آگاه  
 گویی اندر سر من هوش نوایی زد و راه  
 آه آمد به سرم آنچه گمان بردم آه  
 و یحک آن رشته همه ساله چنین باد دوتاه  
 تا نشد صایم ما زاغ نگفتند صلاه  
 گفت بختم خنکا موزه بنه کفش بخواه  
 حالها نیز بگردد ز نسق گاه به گاه  
 نه عزیزی تو درین مصر که گیری کم چاه  
 بر غلامان ملک تنگ چه داری خرگاه  
 جان از آن رجعت بر فور پر از واشوقاه  
 کای بهستی تو بر هر چه وجودست گواه  
 تا جهان هرگز ازین خواب نگرود آگاه

سده درگه اعلاى خداوند جهان  
 شاه حیدر دل هاشم تبع احمد نام  
 آنکه با خنجر او هست قضا کار افزای  
 درشدم جان به طرب رقص کنان در پی بخت  
 چون ازو حاجب بارم بستد مسکین گفت  
 حاجبش گفت معاذ الله ازو باز مگرد  
 هر دو ما را به سر مائده بردند که چشم  
 چون زابرام لبم دست ملک فارغ شد  
 زین قدم من چوروی گشته و بختم چور دینف  
 نه کلیمی تو برین کوه که گیری کم تیه  
 بیتکی چند بخوان لایق این حال و برو  
 همچنان کردم و این شعر ادا کردم و رفت  
 پای یالیت ز پس دست مناجات ز پیش  
 بخت بیدار ملک را ملکا دایم دار

### در مدح صدراعظم زین الدین عبدالله و شکر صحت یافتن او از بیماری

وز عرای خطر برون شد شاه  
 بستری غم فزای و شادی گاه  
 باز بفرود قدر مسند و گاه  
 زین دین خدای عبدالله  
 دست تأثیر آسمان کوتاه  
 رای سلطان اختران گمراه  
 پیش قدرش قدر نهاده کلاه  
 شیر بی طوق طاعتش رویاه  
 عکس مهتاب شکل خرمن ماه  
 حزمش از راز روزگار آگاه

از محاق قضا برون شد ماه  
 باز فراش عافیت طی کرد  
 باز برداشت وهن ملت و ملک  
 زینت ملک پادشاه جهان  
 آنکه از دامن جلالت اوست  
 وانکه در طول و عرض همت اوست  
 پیش پاسش قضا گشاده کمر  
 باز بی حرز دولتش تیهو  
 وانکه از چتر دولتش آموخت  
 عزمش از سر اختران منهی

نور خورشید وام سایه چاه  
 یک جهان خیمه دارد و خرگاه  
 وی ز شکر تو پُر شکر افواه  
 وافتابت نگین خاتم جاه  
 طاعت کهربا ندارد کاه  
 باشد از آفتاب و سایه پناه  
 ابدالدهر بامداد پگاه  
 ننبشته است عبده و فداه  
 دیده روزگار در تو نگاه  
 شد سپاه ترا ستاره سپاه  
 نه سپهر و چهار طبع گواه  
 مهر و کین تو طاعتست و گناه  
 فتح باب کف تو مهر گیاه  
 از جهان دست خواستن کوتاه  
 بشری لا اله الا الله  
 وی ز تو تازه رسم باد افراه  
 بر سر آتش است بی‌گه و گاه  
 شب گیتی نژاد روز سپاه  
 به تو صدر وزیر و حضرت شاه  
 بلکه بفرود بر یکی پنجاه  
 نقش بی‌رنگ روزگار تباه  
 روزگارش مباد نیکی خواه  
 بر نشابور و مرو و بلخ و هراه

آنکه از رای روشنش بگزارد  
 عرصه همتش چو گنبد چرخ  
 ای ز رسم تو پُر سمر اقوال  
 آسمانت زمین طارم قدر  
 زین سپس در حمایت جاهت  
 حرمی شد حمایت تو چنانک  
 ملک را ز آفتاب رای تو هست  
 جز به درگاه عالی تو فلک  
 جز به عین رضا نخواهد کرد  
 شد مطیع ترا زمانه مطیع  
 هست بر وقف‌نامه شرفت  
 خشم و خصم تو آتشست و حبشیش  
 بر دماند ز شعله آتش  
 کرده‌ای از دراز دستی جود  
 در هنر خود چنین تواند بود  
 ای به تو زنده سنت پاداش  
 بنده زین سقظه چو آتش تیز  
 حاش الله چو روز سقظه تو  
 شکر ایزد که باز روشن شد  
 نشد از سقظه قربت ساقط  
 تا کند اختلاف جُنبش چرخ  
 هرکه نبود به روزگار تو شاد  
 امر و نهیت روان چو حکم قضا

### در مدح امیر علاءالدین اسحاق

میر اسحاق صدر مجلس شاه  
 آفتابیست آسمانش گاه

خاص سلطان علاء دین اله  
 آسمانیست آفتابش رای



خاک رو بند اختران به جباه  
 وانکه با رأیش آفتاب سیاه  
 حشمتش چرخ را نهاده کلاه  
 علمش از راز اختران آگاه  
 پاس او پاسبان دین اله  
 شیر با طوق طاعتش روباه  
 نور خورشید وام سایه چاه  
 عکس مهتاب شکل خرمن ماه  
 حکم او بر قضا بیند راه  
 گنبد چرخ کمترین درگاه  
 وی ز خورشید برگزیده به جابه  
 در ازل هیچ بامداد پگاه  
 شکر شکر تست در افواه  
 شد سپاه ترا ستاره سپاه  
 طاعت کهریا ندارد گاه  
 برتر از درگه تو یک درگاه  
 عالمی را شدست پشت و پناه  
 ننبشتست عبده و فداه  
 دیده روزگار در تو نگاه  
 نه سپهر و چهار طبع گواه  
 مهر و کین تو طاعتست و گناه  
 دست قهر اجل شود کوتاه  
 فتح باب کف تو مهر گیاه  
 بشری لا اله الا الله  
 وی به تو تازه رسم بادافراه  
 بر سر آتش است بی‌گه و گاه  
 او و پیوستگان او پنجاه

آن بلند اختری که پیش درش  
 آنکه با عزمش آسمان عاجز  
 هم‌تس فتنه را گشاده کمر  
 قدرش از قدر آسمان برتر  
 قهر او قهرمان شرع رسول  
 باز با پاس دولتش تیهو  
 آنکه از رأی روشنش بگزارد  
 وانکه با چتر دولتش آموخت  
 خشم او از فلک برآرد گرد  
 صحن درگاه دولتش راهست  
 ای ز جمشید برگزیده به ملک  
 شب ادبار حاسدت رانیست  
 سمر رسم تست در اقوال  
 شد مطیع ترا زمانه مطیع  
 زین سپس در حمایت عدلت  
 دست اقبال آسمان نکشد  
 چرخ تا در پناه دولت تست  
 جز به درگاه عالی تو فلک  
 جز به عین رضا همی نکند  
 هست بر وقف‌نامه ملکت  
 خشم و خصم تو آتشت و حریر  
 لطف تو دست اگر دراز کند  
 بدماند ز شعله آتش  
 در هنر خود چنین بود که تویی  
 ای به تو زنده سنت پاداش  
 بنده از شوق خاک درگه تو  
 پذیرش که بنده تو سزد

تا کند چون بنفشه پشت دوتاه  
 صدرهاگر بدو دهند چو شاه  
 نقش بی رنگ روزگار تباه  
 روزگارش مباد نیکوخواه  
 حاسدت باد جفت ناله و آه  
 هر زمان صد هزار وا اسفاه  
 بر نشابور و مرو و بلخ و هراه\*

پیش تخت بود چو سرو به پای  
 گیرد از دیگران کناره چورخ  
 تا کند اختلاف گردش چرخ  
 هر که چون چرخ نبودت خواهان  
 تابعت باد یار شادی و عز  
 در نفسهای دشمنت تضمین  
 امر و نهیت روان چو حکم قضا

### در تهنیت عید و مدح صاحب ناصرالدین طاهر

ای بلند آفتاب و والا ماه  
 در زد آتش به آسمان دوتاه  
 در جهان اوفتاد شور سپاه  
 شغب از خوابگاه و خلوتگاه  
 دیگری را گران رکاب شناه  
 وی عروس بهار حُله بخواه  
 وی همایون بساط و میمونگاه  
 عید را تهنیت کنند به گاه  
 به زمین بوس صدر ثانی شاه  
 چهره پرداز نصر دین اله  
 جز پی رایتش نداند راه  
 طاعت کهریا ندارد گاه  
 خواجه اختران نجوید جاه  
 وانکه او یوسف است و گیتی چاه  
 خواست افتاد با فلک ناگاه  
 سوی او آفتاب کرد نگاه

ای سرابرده سپید و سیاه  
 شعله صبح روزگار دورنگ  
 از افق برکشید شیر علم  
 هین که برکرد مرغ و ماهی را  
 شد یکی راسبک عنان شتاب  
 ای بخار بخار کله ببند  
 ای مرصع دوات و مصری کلک  
 روز عیدست و تهنیت شرطست  
 به ملاقات بزم صاحب عصر  
 ناصرالدین که نوک خامه اوست  
 طاهرین المظفر آنکه ظفر  
 آنکه در زیر سایه عدلش  
 وانکه در جنب سایه قدرش  
 وانکه او یونس است و گردون حوت  
 رأی او را مگر ملاقاتی  
 اتفاقا به وجه گستاخی

آن فرو می‌کشید پر کلاه  
 وی مطیعت بطوع بی‌اکراه  
 هرچه بر پشت جرم خاک سیاه  
 حمله شیر و حیلۀ رویاه  
 هم به پاداش و هم به بادافراه  
 ای قضاہ قهر روزگار پناه  
 دست تأثیر آسمان کوتاه  
 بر دوام تو عدل تست گواه  
 یک نفس خالی از دوکار آگاه  
 هفت اقلیم را دو حاجت خواه  
 که برآرد ز شوره مهر گیاه  
 وافرینش همه پیاده توشاه  
 جاودانت از شریک و شبه نگاه  
 ورنه آزاد بودی از اشباه  
 خاطرم تیره شد دماغ تباه  
 آه اگر همچنین بمانم آه  
 نکنم لا اله الا الله  
 سال و ماه اوفتاده در افواه  
 هرچه جز طاعت تو بادگناه  
 گاه تقدیر عبده و فداہ  
 دولت دوستکام و دشمن‌کاه  
 برنیاورده جز که وا اسفاه

هرچه این می‌گشاد بند قبا  
 ای غلامت بطبع بی‌اجبار  
 هرچه در زیر دور چرخ کبود  
 قدرتت گشته در ازاء قدر  
 دست عدلی دراز کردستی  
 که نه بس روزگار می‌باید  
 تا کنی از تصرفات زمین  
 عدل دایم بود گواه دوام  
 فتنه در عهد حزم تو نزدست  
 دهر در دور دست تو نگذاشت  
 دست تو فتح باب بارانیست  
 ای خلاق به جمله جزو توکل  
 نه خدایی و داشتست خدای  
 شبهت از خواب و آب و آینه خاست  
 زین فراتر نمی‌توانم شد  
 عاجزم در ثنای تو عاجز  
 یک دلیری کنم قرینۀ شرک  
 تا که ذکر گناه و طاعت هست  
 از مقامات بندگی خدای  
 سوی تدبیر تو نوشته قضا  
 همتت ملک‌بخش و ملک‌ستان  
 یک نفس حاسدان بی‌نفتست

### در مدح سلطان سنجر

وی همای سلطنت از عدل تو پر یافته  
 وز ملک‌شاهیت عالم رونق از سر یافته  
 مایۀ کافور خشک و عنبر تر یافته

ای نهال مملکت از عدل تو بر یافته  
 در جهان‌اندازیت گردون فتنه در سر داشته  
 از مثال تو جهان در نقش الله المعین

در جوار صدر تو طوبی و کوثر یافته  
 وز عرض اقبال تو آثار جوهر یافته  
 از بهار عدل تو هم زیب و هم فر یافته  
 از نمای فضل تو هم برگ و هم بر یافته  
 در ثبات عمر تو بی روز محشر یافته  
 از ورای قلعه‌ی نه چرخ برتر یافته  
 از فروغ صبح تأیید تو رهبر یافته  
 رام نطق از گفتن الله اکبر یافته  
 مرکب اندیشه رفتار تو اندر یافته  
 جلوگاه از چهره‌ی فغفور و قیصر یافته  
 وهم را در صحبت عزم سکندر یافته  
 چرخ را دربان تو چون حلقه بر در یافته  
 بهره از بز تو درویش و توانگر یافته  
 بحر و کان را در فراق گوهر و زر یافته  
 خلقت تو در ازل خلق پیمبر یافته  
 در دماغش از دل و جان جام و ساغر یافته  
 خسروان از خاک درگاه تو افسر یافته

بی نهیب روز محشر طالبان آخرت  
 از شمر اعجاز تو اسباب دریا ساخته  
 روضه‌های خطه‌ی اسلام در ایام تو  
 شاخه‌های دوحه‌ی انصاف در اقلیم تو  
 مدّت همنام تو از سعی تیغ و کلک تو  
 پایه‌ی تخت ترا هنگام بوسیدن خرد  
 گم‌رهان آفرینش در شب احداث دهر  
 گاه ضرب و طعن در میدان زبان رمح تو  
 آسمان را بر زمین در لحظه‌ای اندیشه‌وار  
 دیده بر خاک جناب تو بروز بار تو  
 از برای چشمه‌ی حیوان مدحت جان و عقل  
 همچو ابناء هنر از بهر حاجت سال و ماه  
 کیسه از جود تو سلطان و رعیت دوخته  
 ناظران علوی و سفلی ز بذل عام تو  
 تا دماغ کاینات از خلق تو مشکین شود  
 تا همی در بزم گیتی باشد از جنس نبات  
 خسروی را نسبت فیروزی از نام تو باد

### مدح سلطان سعید سنجر بن ملکشاه

هرچه جسته جز نظیر از فضل یزدان یافته  
 از تضرّع کردن هب‌لی پشیمان یافته  
 دولت از نامت دهان سگه خندان یافته  
 روزگار از پایه‌ی تخت تو برهان یافته  
 آسمان را همّت در تحت فرمان یافته  
 زیر سیلاب عرق در موج طوفان یافته  
 بی‌تصرّف سالها چون گوی میدان یافته  
 تا ز عدل شاملت معیار و میزان یافته

ای ز یزدان تا ابد ملک سلیمان یافته  
 ای ز رشک رونق بزم سلیمان را خدای  
 منبر از یادت جناب خطبه عالی داشته  
 هرچه دعوی کرده از رتبت امیرالمؤمنین  
 اختران را شوکت بر سمت طاعت رانده  
 بارها از شرم رأیت آسمان خورشید را  
 پیش چوگان مرادت گوی گردون را قضا  
 کرده موزن حلّ و عقد آفرینش را قدر

فتنه را پنجاه ساله نان در انبان یافته  
 هر کمندی کز کف عزم تو دوران یافته  
 در پناه شیر شادروان ایوان یافته  
 بدسگالت را حریف آب دندان یافته  
 بر دل هرک از خلافت خال عصیان یافته  
 وز نفاذت نامه تقدیر عنوان یافته  
 مرگ را در چشمه تیغ تو پنهان یافته  
 ابلق ایام را افتان و خیزان یافته  
 یک نشان معجز از موسی عمران یافته  
 هر سه را در بطن مادر دیده بیجان یافته  
 وحش و طبر و دام و ددرا چرخ مهمان یافته  
 ازدهای رایت از باد ظفر جان یافته  
 چهره چون قوس قرح پر اشک الوان یافته  
 دیده چون رخسار مه پر زخم پیکان یافته  
 بی مزاج انجم استعداد باران یافته  
 رستنی را صورت و ترکیب مرجان یافته  
 گوش و هوش از گوهرش سرمایه کان یافته  
 عقل گفت ای خاطر آسب نقصان یافته  
 هر غلامت از تو در هر مکرمت آن یافته  
 کز قبول حضرتت اقبال حسان یافته  
 کای ز کیوان پاسبان وز ماه دربان یافته  
 ای مه منجوق چترت قدر کیوان یافته  
 هر چه دشوار قدر عزم تو آسان یافته

منهیان ربع مسکون زاب روی عدل تو  
 در میان دولتی با حلق ملکی گشته سخت  
 بارها آحاد فرّاشانت شیر چرخ را  
 حادثه در نرد درد و فتنه در شطرنج رنج  
 زلف وارش سر ز تن ببریده جلاد اجل  
 از مصافت قابل تکبیر حیران مانده باز  
 هم ز بیم لمعه تیغ تو جاسوس ظفر  
 جرم خاک از بس وحل کز خون خصمت ساخته  
 زان اثرها کز سنانت یاد دارد روزگار  
 ناقه صالح، عصای موسی و روح پدر  
 سالها بر خوان رزم از میزبان تیغ تو  
 هر کجاطی کرده یک پی نعل اسب خاک رزم  
 آفتاب از سمت رزمت چون به مغرب آمده  
 وز گشادت روز دیگر چون به خود پرداخته  
 وز بخار خون خصمانت هوای معرکه  
 پس بمدتها ز خاک رزمگاهت روزگار  
 خسروا من بنده در اثناء این خدمت که هست  
 قصد آن کردم که ذوالقرنین ثانی گویمت  
 چون نگویی هر چه ذوالقرنین ملک و ملک داشت  
 شاد باش ای مصطفی سیرت خداوند این منم  
 تا توان گفتن همی با خسرو سیارگان  
 بادت اندر خسروی سیاره از فوج چشم  
 هر چه پنهان قضا حزم تو پیدا داشته

### از دوستی قدری ارزن برای فاخته خواسته

ای همای همتت سر بر سپهر افراخته

کس چو سیمرغت نظیری در جهان نشناخته

دور بین چون کَرکس و خصم افکنی همچون عقاب

باز هنگام هنر گردن چو باز افراخته

طوطیان نظم کلام و بلبلان زیر نوا

جز به یاد مجلسست نا داده و ننواخته

بخت بیدارت خروسان سحرگه خیز را

از پگه خیزی که هست از چشم صبح انداخته

تا به تاج هدهد و طاوس در کین عدوت

نیزهای پر ز دست و تیغهای آخته

قهر شاهین انتقامت اخگر دل در برش

چون در امعاء شتر مرغ از اسف بگداخته

نیک پی آن بندهات ای بندگانت نیک پی

از تجملها به کف کردست جفتی فاخته

طوق قمری برقفا خون تذر و اندر دو چشم

با چنین فزویها دلها ز غم پرداخته

نرد زیب از کبک و تیهو برده پس بی اختیار

مانده اندر ششدر حبس قفس ناباخته

هریکی را همچو لقلق مار باید صعوه کرم

سوی آب و دانه بینی دایم اندر تاخته

چون حواصل هیچ سیری می ندانند از علف

وین غلامک وجه بنجشکی ندارد ساخته

مکرمت کن پاره ای ارزن فرستش کز شره

چون دو زاغند این دو شهر آشوب کشور تاخته

### مدح سلطان سنجر انارالله برهانه

ای جهان را عدل تو آراسته      باغ ملک از خنجرت پیراسته

حلقه شبرنگ زلف پرچمت      روزها رخسار فتح آراسته

در دو دم بنشاند از باران تیر      هر کجا گرد خلاقی خاسته

نام را جز نام تو ناخواسته  
 کز پی خواهنده دادی خواسته  
 راستی باید ز خاک آراسته  
 باد ماه دولتت ناکاسته

خسروان نقش نگین خسروی  
 گنجها خواهان دستت زان شدند  
 در بلاد ملک تو با خاک پیر  
 ای به قدر و رأی چرخ و آفتاب

\*\*\*

حدیثت ز چین تا به صنعا گرفته  
 عنان ترا بخت والا گرفته  
 به یادت خرد جام صهبا گرفته  
 ز تحت الثری تا ثریا گرفته  
 دل و همّت رسم دریا گرفته  
 همه عرصه عالم آوا گرفته  
 همه ملک جمشید و دارا گرفته  
 سر و افسر و ملک دنیا گرفته  
 چو خورشید بالا و پهنا گرفته  
 ز شنگرف و سیماب سیما گرفته  
 گه از رنگ خون رنگ مینا گرفته  
 ز اقصای چین تا به بطحا گرفته  
 در انواع تیمار تنها گرفته  
 دلم نفرت و طبع عنقا گرفته  
 درازی شبهای یلدا گرفته  
 مرا صولت دهر رعنا گرفته  
 گهم حلقه دام سودا گرفته  
 چو موسی ره طور سینا گرفته  
 همه دهر نور تجلی گرفته  
 سواد زمین دست بیضا گرفته  
 درِ عشوه شب ز فردا گرفته  
 چو وامق سر زلف عذرا گرفته

زهی کارت از چرخ بالا گرفته  
 رکاب ترا چرخ توسن بسوده  
 به نامت هنر فال فرخنده جسته  
 زهی نعل شبدیز و لعل کلاهد  
 به هنگام جود و به گاه سخاوت  
 ز لفظ خطیبان مدحت سرایت  
 به یک حمله در خدمت شاه عالم  
 به فرّ و به اقبال سلطان عالم  
 زمان و زمین را بساط کلامت  
 سر تیغت از خون او داج دشمن  
 گه از خون دل رنگ یاقوت داده  
 تویی سرفرازی که هست آفرینت  
 من مدح خوان را شب و روز نکبت  
 ز آمیزش عالم و طبع عالم  
 شب محنت من ز امداد فکرت  
 مرا صنعت چرخ توسن شکسته  
 گهم نکبت چرخ اخضر گرفته  
 من از وحشت دل سوی حضرت تو  
 ز خورشید رأی تو و نور دستت  
 ز برهان جیب تو و معجزاتت  
 من اندر شکایات امروز و امشب  
 سر دامن و آستین بلا را

رها کرده و پای اجزا گرفته  
وز انجیل خطّ معما گرفته  
در حضرتت جمع غوغا گرفته  
جهانی حدیث زلیخا گرفته  
که هست از تو دین قدر والا گرفته

ز بس دهشت جان و دل دست کل را  
ز قرآن ربوده کمال فصاحت  
در خدمتت اختیاری نمانده  
همیشه که نامست از حسن یوسف  
بمان ای خداوند و مخدوم عالم

### در مدح عمادالدین فیروزشاه عادل

انصاف تو جای ستم گرفته  
باقی جهان جمله کم گرفته  
هر پشت که پیش تو خم گرفته  
ترکیب حروف و رقم گرفته  
در چهره زر و درم گرفته  
آفاقِ حدوث و قدم گرفته  
تا شام آبد در قلم گرفته  
آرایش باغ ارم گرفته  
تا پشت سمک رنگ و نم گرفته  
بی عنف رقاب امم گرفته  
آهو بچگان را حکم گرفته  
خشم تو مزاج آلم گرفته  
در نقش و نگار نعم گرفته  
گیتی همه کوس و علم گرفته  
شیران عرین را به دم گرفته  
در سنگ نشان قدم گرفته  
در سایه فضل و کرم گرفته  
دوکان ز بر صبحدم گرفته  
اندازه واو قسم گرفته  
بس تیهو و شاهین بهم گرفته

ای تیغ تو ملک عجم گرفته  
اقبال جناب ترا گزیده  
پشتی شده در نیک و بد جهان را  
از نام خدای و رسول نامت  
و آنکه ز زبان بی عناء سگه  
اطراف بساط عریض جاهت  
اسرار فلک مشرف وقوفت  
که سقف سپهر از خیال بزم  
که قطر زمین از ثبات رزم  
فرمان تو آن مستحق طاعت  
انصاف تو در ماجرای شیران  
عفو تو قبول شفا شکسته  
بذلت در و دیوار آرزو را  
هر هفته ای از جنبش سپاهت  
در موکب تو ازدهای رایت  
هر جا که سپاه تو پی فشرده  
حفظ تو جهان را چو بر باری  
شام و شفق از آفتاب رایت  
در لوح زبان جای خاکپایت  
عدل تو به احداث عشقبازی



تا عرش صداء نعم گرفته  
 ویرانه کتم عدم گرفته  
 یکسر همه حکم حشم گرفته  
 خون صورت شاخ بقم گرفته  
 از پشت پدر در شکم گرفته  
 خاصیت جذر اصم گرفته  
 از نم صفت لاتنم گرفته  
 در دزدی آن متهم گرفته  
 دامن خسک مدح و ذم گرفته  
 لیکن چو به فربه ورم گرفته  
 بر کس در شادی و غم گرفته  
 از عدل تو امن حرم گرفته  
 کیوان سر صف خدم گرفته  
 خاتون فلک زیر و بم گرفته  
 جاه تو ولایات جم گرفته  
 جشن تو سواد عجم گرفته

از تخت تو وقت سؤال سائل  
 آرز از کرب امتلاء دایم  
 در عرض سپاه تو مرغ و ماهی  
 در پیکر دیو از شهاب رمحت  
 بدخواه تو را خاک مادر آسا  
 از ناله خصم تو گوش گردون  
 چشمش که زیاست بوقت خوابش  
 او آمده و فتنه را به عمیا  
 ای تو ز ثنا بیش و خسروان را  
 حاسد به کمالت کند تشبه  
 تا در حرم آسمان نگرود  
 شادی تو باد ای حریم گیتی  
 در سلک سماطین روزیارت  
 در حلقه خنیاگران بزم  
 عمر تو مقامات نوح دیده  
 هر عید عرب تا به روز محشر

### در مدح ملک معظم فیروز شاه عادل

ز خسروان چون تویی در زمانه نابوده  
 پس از تکبر دامن بدو نیالوده  
 شکاری که به صد سال کرده بر بوده  
 بسیط خاک جهان بادوار پیموده  
 چو دیده عاجزی بی ملال بخشوده  
 وعید کرده به جرم و جزا نفرموده  
 طراز توزی و تار قصب نفرسوده  
 سپاهت از گیل قهر آفتاب اندوده  
 چو شیر رایب تو سر بر آسمان سوده

زهی ز عدل تو خلق خدای آسوده  
 جهان به تیغ درآورده جمله زیر نگیں  
 ز شیر بیشه سلجوقیان به یک جولان  
 هزار بار ز بهر طلایه حزمت  
 چو دیده نیستی بی سؤال بخشیده  
 زبان نداده به جود و عطا رسانیده  
 ز حفظ عدل تو مهتاب در ولایت تو  
 به دست فتح و ظفر بر سپهر دولت خصم  
 دو گشته خانه خورشید کی به روز مصاف

که گوش ملک تو تکبیر فتح بشنوده  
 ز هیچ روی به خصم تو پشت ننموده  
 در آن دیار شبی تا به روز نغنوده  
 که عکس تیغ تو آتش نزد در آن دوده  
 ز رگ چگونه رود کز دو دیده پالوده  
 ز زنگ جور کدام آینه است نزدوده  
 نه کاسته است فلک هرگز و نه افزوده  
 شکفته دایم و افتاده توده بر توده  
 که همگانش پسندیده‌اند و بستوده  
 دراز باد سخن‌تان که نیست بیهوده  
 زهی ز عدل تو خلق خدای آسوده

هنوز مطرب رزمت نبرده زخمه به گوش  
 به روز حرب کسی جز کمان زلشیکر تو  
 ز بیم تیغ تو جز بخت دشمن تو کسی  
 اثر ز دود خلافت به روزنی نرسید  
 ز خصم تو نرود خون چو کشته گشت که خون  
 از آن زمان که ظفر پرچم تو شانه زده است  
 قضاست امر تو گویی که از شرایط او  
 ز سعی غنچه پیکان تست گلبن فتح  
 شمایل تو به عینه نتایج خردست  
 ز تست نصرت دین وز خدای نصرت تو  
 تو می‌روی و زمین و زمان همی گویند

### در مدح صاحب جلال‌الدین احمد مخلص

وی چشم وزارت چو تو دستور ندیده  
 بر دامن تو دست معالی نرسیده  
 با کلک تو تیر فلک انگشت گزیده  
 از روی رضا گوش قضا جمله شنیده  
 کز خلق بمانند یکی ناگرویده  
 در دیده احرار جهان مردم دیده  
 انصاف تو امروز به جانش بخریده  
 اطفال در آن عهد که ابهام مکیده  
 تعجیل زمان در ره عزم تو دویده  
 مرغ عمل خصم تو از بیضه پریده  
 طفلی است در آغوش رقیبی غنویده  
 جز آب حیات از سر کلکت نچکیده  
 تا سنبله از خرمن اقبال تو چیده  
 از بوالعجبی فتنه عنان باز کشیده

ای رایت دولت ز تو بر چرخ رسیده  
 بر پایه تو پای توهم نسپرده  
 با قدر تو اوج زحل از دست افتاده  
 در نظم جهان هرچه صریر قلمت گفت  
 اعجاز تو در شرح وزارت نه به حدیست  
 ای مردم آبی شده بی‌بأس تو عمری  
 دی خانه فروش ستم آنرا که برانداخت  
 از خنصر چپ عقد ایادیت گرفته  
 آرام زمین بر در حزم تو نشسته  
 تخم غرض بخت تو بر خاره برشته  
 بر خاک درت ملک گویی که ز آرام  
 در کام جهان آب شد از تف ستم خشک  
 گردون که یکی خوشه‌چنش ماه نو آمد  
 آنجا که گران گشت رکاب سخط تو

تا عهد تو چون ماهی بی آب طپیده  
هر پشت که در صدر تو یک روز خمیده  
یکبار نسیمی ز رضای تو وزیده  
آهوی ختن کشته خلق تو چریده  
آهو بره در خوابستان شیر مکیده  
در مرتبه با شیر بساطت نچخیده  
چون شب پره در سایه حفظ تو خزیده  
از دوک زبان بر سر و بر پای تنیده  
بر یکدگر افتاده دو صد دیو رمیده  
یک چاشنی از شربت قهر تو چشیده  
گیرم که جهان پر شود از خیک دمیده  
چون ابر خرامیده و چون سرو چمیده  
مسعود علی آن دو ملک شان بگزیده  
نشگفت عطایست سزاوار و سزیده  
سهم رسن پیسه خورد مار گزیده  
وز حادثه چون صبح دوم جامه دریده  
دل در برش از نایبه چون نار کفیده  
وان غصه چو خارش همه در دیده خلیده

بی آب رخ طالع مه پرور تو ماه  
بشتی شده در نیک و بد انبای جهان را  
دندان خزان گند بر آن شاخ که بروی  
زنبور خزر فضله لطف تو سرشته  
در عهد نفاذ تو ز پستان پلنگان  
شیر فلک آن شیر سراپرده دوران  
می بینم از این مرتبه خورشید فلک را  
بدخواه تو چون کرم بریشم کفن خویش  
بر چرخ ممالک ز شهاب قلم تست  
کورا که تب و لرزه اش از بیم تو دارد  
غور تو نه بحر است کزو عبیره توان کرد  
تو در چمن دولت و در باغ وزارت  
دیروز به جای پدر و جد تو بودست  
امروز اگر نوبت ایشان به تو آمد  
تا تار شب و روز چنان نیست کزیشان  
خصم تو چو شب باد همه جای سیه روی  
رخسار چو آبی ز عنا گرد گرفته  
هر ساعتش از غصه گلی تازه شکفته

### در صفت قصر و باغ منصوریه و مدح ناصرالدین طاهر

یا بهشتی که به دنیات فرستاد خدای  
عمر گاهست و تو برعکس جهان عمر فرزای  
آسمانیست که در جوف زمین دارد جای  
شاخسار تو صدف وار شده گوهر زای  
از تو هر فضله که انداخته بستان پیرای  
گشته فراش صبا در چمن ناپروای  
دل بلبل شده از بیم فراق دروای

ویحک ای صورت منصوریه باغی و سرای  
گر به عینه نه بهشتی نه جهانی که جهان  
نیلگون برکه عنبر گل بسد عرق  
جو بیار تو گهر سنگ شده دریاوار  
برده رضوان ز بهشت از پی پیوندگری  
بوده نقاش قضا در شجرت متواری  
لب گل گشته به شادی وصال خندان

سایه برگ درختان ترا فرّ همای  
 نوبهار تو در این گنبد گیتی فرسای  
 به ذراع شب و روز انجم گیتی پیمای  
 مرحبا برمگذر خواجه فرود آی و درآی  
 هرچه دانی و توانی ز تکلف بنمای  
 به سر زلف صبا گرد رکابش بزدای  
 هاون لاله پر از عنبر ساراست بسای  
 همین چو هدهد کلهی برنه و دریند قبای  
 ماحضر فاخته را گو که نشیدی بسرای  
 همچونی باش میان بسته و چون سروپای  
 تا بیایند و بسازند بهم بربط و نای  
 خیز و تقصیر مکن عذر منه بیش مپای  
 جاودان بر سر احرار جهان بارخدای  
 فلکش پای سپر شد ملکش دست‌گرای  
 سخن گاه نگوید ابدأ گاه‌رای  
 از کجا زاینه رأی ممالک آرای  
 وی جهان بی مدد عدّت تو دست‌گزای  
 آسمانی اگر او چون تو بود ثابت‌رای  
 فتنه‌بندی نبود چون قلمت قلعه‌گشای  
 دست فہرت به گل حادثه خورشیداندای  
 ازدهای فلکی را چه غم از مارافسای  
 در جهان ساکن وز اندوه جهان می‌آسای  
 خانه خصم تو پر ولوله و ها یا های  
 در جهان هرچه مراد تو بود می‌فرمای

شکن آب شمرهای ترا رقص هوا  
 دست فرسود خزان ناشده طوبی کردار  
 سایه قصر رفیع تو نپیموده تمام  
 گفته با جمله زوّار صریر در تو  
 هین که آمد به درت موکب میمون وزیر  
 به لب غنچه گل دست همایونش ببوس  
 مجمر غنچه پر از عود قماریست بسوز  
 آصف ملک سلیمان دوم خیمه بزد  
 ارغنون پیش چکاوک نه اگر بلبل نیست  
 تا چو گل درنفتد جام به مستی زکفت  
 قمیری را ز پی بلبل خوش نغمه دوان  
 مجلس خواجه دنیا است توقف نسزد  
 خواجه کلّ جهان آنکه خدایش کردست  
 آن فلک جاه ملک مرتبه کز بدو وجود  
 آنکه در خاصیت انصافش اگر خوض کند  
 وانکه در ناصیه روز نبیند تقدیر  
 ای زمان بی عدد مدّت تو دور قصیر  
 آفتابی اگر او چون تو شود زاید نور  
 عفو بخشی نبود چون کرمت عذرپذیر  
 گر چو خورشید شود خصم تو گو شوکه شود  
 و بر آرد بمثل مار به افسون ز زمین  
 تا جهان را نبود از حرکت آسایش  
 مجلس لہو تو پر مشغله و هو یا هو  
 هست فرمانت روان بر همه اطراف جهان

### در مدح فخرالسادة مجدالدین ابوطالب نعمه

دست گیرید مرا زین فلک بی سروپای

آخر ای قوم نه از بهر من از بهر خدای

بر خداوند من آن صورت تأیید خدای  
 مجد دین آن بسزا بر ملکبان بارخدای  
 آسمان تنگ و زمین مفلس و خورشید گدای  
 عالم نامیه بخشش و فلک حادثه زای  
 وانکه بر خاک درش رشک برد فرّ همای  
 نام گه زهره ندارد که برد کاه زبای  
 آسمان پای سپر گشته زمین دست‌گرای  
 گشته از طعنه حلمت دل خاک اندر وای  
 وای اگر ابر کفت نایزه بگشادی وای  
 پنجه قهر تو دارد گل خورشید اندای  
 چیست نطق تو یکی طوطی الهام‌سرای  
 از کجا زاینه رأی ممالک آرای  
 آنکه او با همه کس شکر تو گوید همه جای  
 دیده باشی به همه حال در آینه رای  
 هیچ دربانش نداند بدر هیچ سرای  
 اندر آن موسم غم‌پرور شادی فرسای  
 تا نباید که کسی گویدش ای خواجه کم‌آی  
 باد حرصش نکند همچو خسان ناپروای  
 نفس را گفته بود جان بکن و رخ منمای  
 این بود بس که دل از راز حوادث مگشای  
 همه در آرزوی عشق کلاهند و قبای  
 شاعر و راوی و خنیاگر و فصّال و گدای  
 بالغی طفل نه ای جای بین ژاژ مخای  
 هست از پا و رکاب پدرش گشته دوتای  
 پست داری به دهان برنتوانی زد نای  
 خویشان را چو تو دانی که ای پس مستای  
 نان یک ماهه نداری به لگد آب مسای

حال من بنده بوجهی که توان کشف کنید  
 عالم مجد که بر بار خدایان ملکست  
 میر بو طالب بن نعمه که بی نعمت او  
 آنکه بانقش وجودش ورق فتنه بشست  
 آنکه از ابر کفش آب خورد کشت امید  
 آنکه پیش گره ابروی باسش بمثل  
 بر سر جمع بگویند که ای قدر ترا  
 مانده از سلیلی جاهت سر چرخ اندر پیش  
 خشک سال کرم از ابر کفت یافته نم  
 ساعد جود تو دارد کف دریا وسعت  
 چیست کلک تو یکی کاتب اسرارنگار  
 تو که در ناصیه روز ببینی تقدیر  
 آنکه او در همه دل عشق تو دارد همه وقت  
 اعتقادی که فلان را به خداوندی تست  
 مدّتی شد که در این شهر مقیم است و هنوز  
 خدمت حضرت تو یکدوسه بارک دریافت  
 بعد از آن کمتر آمد نه ز تقصیر از آنک  
 نتوان گفتم که محتاج نباشد لیکن  
 طمع را گفته بود خون بخور و لب مگشای  
 بندش از بند قضا گر بگشاید سخنش  
 لیکن آنجا که ملایک ز ردای پدرت  
 چکند گر نبود مجلس و دیوان ترا  
 انوری لاف مزین قاعده بسیار منه  
 بارنامه نکشد بارخدایی که سپهر  
 داغ داری به سرین برنتوانی شد حُر  
 خویشان داری تو غایت بی خویشتی است  
 سیم گرمابه نداری بزنج باد مسنج

خیز و نزدیک خداوند شو این شعر ببر  
چند بی برگ و نوا صبر کنی شرم بنه  
دل چونار از عطش و چهره چو آبی ز غبار  
گرز خاصت دهد از خاص تو بیهوده مگوی  
چون بفرمود برو راه تنعم برگیر  
چمنی داری در طبع، درو خوش می گرد  
گشت بی فایده کم زن که نه بادی نه دخان  
شعرا اگر گویی پس بار خدایت ممدوح  
تا که آفاق جهان گذران پیماید  
ای بحق سید و صدر همه آفاق مباد  
تا که خورشید بتابد تو چو خورشید بتاب  
تا نیاسود شب و روز جهان از حرکت  
فلک از مجلس انس تو پر از هو یاهو

عاقلان حامل اندیشه نباشند برای  
گو خداوند مرا برگ و نوایی فرمای  
برمگرد از لب بحر این بنشان آن بزدای  
ور ز توزیع، ز توزیع تو یافه مدرای  
بنشین فارغ و دم درکش و زحمت مفزای  
گل معنی می چین سرو سخن می پیرای  
بانگ بی فایده کم کن که نه نایی نه درای  
دامن این سخن پاک به هر کس مالای  
آفتاب فلک دائر دوران پیمای  
که گزندیت رساند فلک خیره گزای  
تا که ایام بیاید تو چو ایام بیای  
روز و شب در طرب و کام و هوا می آسای  
عالم از گریه خصم تو پر از ها یاهای

### در تهنیت عید و مدح مجدالدین ابوالحسن عمرانی

جشن عید اندرین همایون جای  
فرخ و خرّم و همایون باد  
مجد دین بوالحسن که طیره کند  
آنکه با عدل او نمی گوید  
وانکه با فرّ او نمی فکند  
قدر او را سپهر پای سپر  
پیش جاهش سر فلک در پیش  
کرمش عفوی بخش و عذر پذیر  
در هوای اصابت رأیش  
در کمین سیاست کینش  
رعد را ابر گفته پیش کفش  
موج را بحر گفته پیش دلش

که بهشتی است در جهان خدای  
بر خداوند این همایون جای  
چرخ و خورشید را به قدر و به رای  
سخن کاه طبع کاه ربای  
سایه بر کار خویش فرّ همای  
حزم او را زمانه دست گزای  
پیش حلمش دل زمین دروای  
قلمش فتنه بند و قلعه گشای  
آفتاب سپهر ذره نمای  
پشه ای ز انتقام پیل ربای  
وقت این لاف نیست هرزه ملای  
روز این عرض نیست ژاژ مخای

کلک او ناطقیست وحی سرای  
وی بر ابنای عصر بارخدای  
گل قهر تو آفتاب اندای  
هر زمانی به گنج دیگر پای  
وای اگر جود تو نبودی وای  
امن تو صیقلیست فتنه زدای  
ایمنی را درین سپنج سرای  
گر تو گویی زمانه را که بیای  
گر اشارت کنی که باز پس آی  
کس ندیدیت در جهان همتای  
از نظیر تو چرخ نادره زای  
وی صریر دلت دخیل ستای  
دامن همّت بدو مالای  
امتحانش کن و فرو پالای  
ترو خشک جهان جان فرسای  
وی هنرهای تو مدیح آرای  
ازدها از جواب مارافسای  
چه زیان از حسود کارافزای  
خصم را گو که باد می پیمای  
وز چه در اطلسند چند گدای  
هم در آن آشیان و مأوی جای  
هدهدان نیز با کلاه و قبای  
این گدازادگان یافه درای  
از پی نان و جامه ناپروای  
وان دگر گه رسیل بانگ درای  
آسمان شد سما و ماهش آی  
زین نکوتر دو پوستین پیرای

ذهن او خامه ایست غیب نگار  
ای بر اشراف دهر فرمان ده  
زور عزم تو آسمان قدرت  
با کفت حرص را فرو رفته  
همه عالم عیال جود تواند  
باس تو آتشی است حادثه سوز  
حرمی چون در سرای تو نیست  
نیز تبدیل روز و شب نبود  
دی به رجعت شود به فردا باز  
گر خیالت نیامدی در خواب  
عقب نیست زانکه هست عقیم  
ای صمیم کفت بخیل نکوه  
نعمت آلوده بیش نیست جهان  
رنگ پالوده سر کویست  
دست فرسود جود تو شده گیر  
ای اثرهای تو ثنا گستر  
گر حسودت بسی است عاجز نیست  
چون بود دولت تو روزافزون  
آب جاه تو روشن است از سر  
گرچه در عشرتند مشتی لوم  
چه بزرگی بود در آن نه نه اند  
بلبلان نیز در سماع و سرود  
پدران را ندیده اند آخر  
وز پی کاروان جاه شما  
آن یکی گه نفیر گرد نفر  
چه شد اکنون که در لغتهاشان  
به شب و روزشان سپار که نیست

وان دگر گرزهاست هرزه گرای  
 پس از این با زمانه پهلو سای  
 در نعیم جهان همی آسای  
 گریه دشمنت به هایاهای  
 وز ندامت ندیم ناله چو نای  
 هرچه رأیت بود همی فرمای

این یکی شرزه‌ایست خیره شکر  
 زین سپس بر سپهر گردن‌کش  
 تا ز گردش فلک نیاساید  
 مجلس عشرت بهو یاهو  
 طبل بدخواه تو به زیر گلیم  
 هست فرمانت بر زمانه روان

### مدح ابوالمفاخر امیر فخرالدین میرآب مرو معروف به آبی

وی فخر همه قبیله آبی  
 جز مثل که این یکی نمی‌بابی  
 پوشیده لباسهای سیمایی  
 با آتش فتنه سالها آبی  
 خورشید همی کند سطرلابی  
 درگاه تواند سال محرابی  
 ایمن شده از مجال قلابی  
 چون باد به وقت عفو بشتابی  
 مهدی شده نامزد به بوآبی  
 انجم چو کبوتران مضرابی  
 تعلیم توان ستد رسن تابی  
 نشنیدستی ز سیم اعرابی  
 هم اسلافی مرا هم اعقابی  
 این گنبد زود گرد دولابی  
 چون بخت مخالفت به خوش خوابی  
 رخ کرده جلالت تو عنابی  
 زودا که عنان به عجز برتابی  
 با آنکه تو از ورای این بابی  
 ایام چو تیرهای پرتابی

ای قبله کوی خاکی و آبی  
 ای یافته هرچه جسته از گیتی  
 اجرام ز رشک پایه قدرت  
 عدل تو ز روی خاصیت کرده  
 بر چرخ ز بهر اختیارات  
 کرده صف اختران گردون را  
 دارالضربی است کرد و گفت تو  
 چون خاک به گاه خشم بشکیمی  
 درگاه تو باب اعظم عدلست  
 زاسیب تو از فلک فروریزند  
 از کار عدوت چون روان گردد  
 از سیم مخالفت سخا ناید  
 تاریخ تفاخرست تشریفست  
 زودا که بدلوشان فرودادست  
 ای چشم نیازبان ز جود تو  
 گفتم که به شکر آن پدید آیم  
 گفتا ز گرانی رکاب من  
 فتح البابی بکردم آخر هم  
 تا هست ز شصت دور در سرعت



خصم تو و دور چرخ او بادا  
 طینت قصبی و طبع مهتابی  
 چون دانه ناراشک بدخواست  
 وز غصه زخشی چو چهره آبی  
 اسباب بقات ساخته گردون  
 در جمله نه صنعتی نه اسبابی

### در مذمت شعر و شاعری و فضیلت علم و حکمت

ای برادر بشنوی رمزی ز شعر و شاعری  
 تا ز ما مشتگی گداکس را به مردم نشمری  
 دان که از کُناس ناکس در ممالک چاره نیست  
 حاش لله تا نداری این سخن را سرسری  
 زانکه گر حاجت فتد تا فضله ای را کم کنی  
 ناقلی باید تو نتوانی که خود بیرون بری  
 کار خالد جز به جعفر کی شود هرگز تمام  
 زان یکی جولاهگی داند دگر برزیگری  
 باز اگر شاعر نباشد هیچ نقصانی فتد  
 در نظام عالم از روی خرد گر بنگری  
 آدمی را چون معونت شرط کار شرکتست  
 نان ز کُناسی خورد بهتر بود کز شاعری  
 آن شنیدستی که نهصد کس ببايد پیشه ور  
 تا تو نادانسته و بی آگهی نانی خوری  
 در ازاء آن اگر از تو نباشد یاری  
 آن نه نان خوردن بود دانی چه باشد مدبری  
 تو جهان را کیستی تا بی معونت کار تو  
 راست می دارند از نعلین تا انگشتی  
 چون نداری بر کسی حقیقت دان که هست  
 هم تقاضا ریش گاوی هم هجا کون خری  
 از چه واجب شد بگو آخر بر این آزاد مرد  
 اینکه می خواهی از و وانگه بدین مستکبری

او ترا کی گفت کاین کلپترها را جمع کن  
 تا ترا لازم شود چندین شکایت گستری  
 عمر خود خود می کنی ضایع ازو تاوان مخواه  
 هم تو حاکم باش تا هم زانکه بفروشی خری  
 عقل را در هرچه باشی پیشوای خویش ساز  
 زانکه پیدا او کند بدبختی از نیکاختری  
 خود جز از بهر بقای عدل دیگر بهر چیست  
 این سیاستها که موروثست از پیغمبری  
 من نیم در حکم خویش از کافریهای سپهر  
 ورنه در انکار من چه شاعری چه کافری  
 دشمن جان من آمد شعر چندش پرورم  
 ای مسلمانان فغان از دست دشمن پروری  
 شعر دانی چیست دور از روی تو حیض الرجال  
 فایلهش گو خواه کیوان باش و خواهی مشتری  
 تا به معنیهای بکرش ننگری زیرا که نیست  
 حیض را در مبدأ فطرت گزیر از دختری  
 گر مرا از شاعری حاصل همین عارست و بس  
 موجب توبه است و جای آنکه دیوان بستری  
 اینکه پرسد هر زمان آن کون خرا این ریش گاو  
 کانوری به یا فتوحی در سخن یا سنجری  
 راستی به بوفراس آمد به کار از شاعران  
 وان نه از جنس سخن یا از کمال قادری  
 زانکه او چون دیگران مدح و هجا هرگز نگفت  
 پس مرنج ارگویدت من دیگرم تو دیگری  
 آدمم با این سخن کز دست بنهادم نخست  
 زانکه بی داور نیارم کرد چندین داوری

ای به جایی در سخندانی که نظمت واسطه است  
 هر کجا شد منتظم عقدی ز چه از ساحری  
 چون ندارد نسبتی با نظم تو نظم جهان  
 در سخن خواهی مفتح باش و خواهی سامری  
 گنج اتسز گنج قارون بود اگر نی کی شدی  
 از یکی منحول چندان کم بهارا مشتری  
 مهتران با شین شعرند ارنه کی گشتی چنین  
 منتشر با قصه محمود ذکر عنصری  
 کوریس مرو منصور آنکه در هفتاد سال  
 شعر نشنید و نگفت اینک دلیل مهتری  
 تا نپنداری که باعث بخل بود او را بدان  
 در کسی چون ظن بری چیزی کزان باشد بری  
 زانکه امثال مرا بی شاعری بسیار داد  
 کاخهای چارپوشش باغهای چلگری  
 مرد را حکمت همی باید که دامن گیردش  
 تا شفای بوعلی بیند نه ژاژ بُحتری  
 عاقلان راضی به شعر از اهل حکمت کی شوند  
 تا گهر یابند، مینا کی خرنند از گوهری  
 یارب از حکمت چه برخوردار بودی جان من  
 گر نبود صاع شعر اندر جوالم بر سری  
 انوری تا شاعری از بندگی ایمن مباش  
 کز خطر درنگذری تا زین خطا درنگذری  
 گرچه سوسن صد زبان آمد چو خاموشی گزید  
 خط آزادی نبشتش گنبد نیلوفری  
 خامشی را حصن ملک انزواکن ور به طبع  
 خوش نیاید نفس راگوز هر خند و خونگری

کشتی بر خشک می‌ران زانکه ساحل دور نیست  
گو مباحث پیرهن دامن نگهدار از تری

### در مدح صدر اجل خواجه مجیرالدین محمد

زهی کلک تو اندر چشم دولت کحل بیداری  
به عویش کرده مدتها جهانداران جهانداری  
مجیر دولت و دنیا و اندر دیده دولت  
ز رأی تست بینایی ز بخت تست بیداری  
جهان مهر و کینت وجه ساز نعمت و محنت  
سپهر عفو و خشمش نقشبند عزت و خواری  
به آسانی فکندی سایه حشمت بر آن پایه  
که نور آفتاب آنجا نگردد جز به دشواری  
بزرگیهات را روزی تصور کرد عقل کل  
نهایت را دروسرگشته دید از چه ز بسیاری  
اگر بر گوهر می سایه‌ای افتد ز پاس تو  
نبیند تا قیامت هیچ مستی پشت هشیاری  
وگر داند که تشریف قبول خدمت یابد  
ستاند سایه از پس رفتن خصم تو بیزاری  
تو آن صدری که عالم را کمال آمد وجود تو  
نگر تا خویشتن را کمتر از عالم نپنداری  
در اوصاف تو عاجز گشته‌ام یارب کجا یابم  
کسی کاندرب بیابان این دهد طبع مرا یاری  
ز لطف آن کرده‌ای با جان غمناکم که در شبها  
کند با کشتهای تشنه بارانهای آذاری  
به تشریف زیارت رتبتی دادی مرا کاکنون  
چو اقبال تو در عالم نمی‌گنجم ز جباری

مرا اندازه تمهید عذر آن کجا باشد  
 ولیکن چون کنم لنگی همی پویم به رهواری  
 ترا لطف تو داعی بود اگر نه کس روا دارد  
 که رخت کبریا هرگز به چونان کلبه‌ای آری  
 نزولت نزد من بود ای پیت از پی مبارک‌تر  
 نزول مصطفی نزدیک بو ایوب انصاری  
 همین می‌کن که جاویدان مدد باد از توفیقت  
 که هرگز کس پشیمانی ندیدست از نکوکاری  
 سه عادت داری اندر جمله ادیان پسندیده  
 یکی رادی دگرچه راستی پس چه کم آزاری  
 الا تا خاک را از گوهرش خیزد گران سنگی  
 الا تا باد را از عنصرش زاید سبکساری  
 روانی باد فرمان ترا چون آب در گیتی  
 که چون آتش به برتر بودن از گیتی سزاواری  
 بمان چندان که گیتی عمر در عهد تو بگذارد  
 که تا دوران گیتی را به کام خویش بگذاری  
 موافق مضطرب از نکبتی نه از طربناکی  
 مخالف سرخ رو از نعمتی نه از نگونساری

### در مدح دستور جلال‌الدین عمر

ای چو عقل اوّل از آرایش نقصان بری  
 چون سپهرت بر جهان از بدو فطرت برتری  
 مسند تست آن کزو عالی نسب شد کبریا  
 پایه تست آن کزو ثابت قدم شد مهتری  
 سایه و خورشید نتوانند پیمودن تمام  
 گرز جاه خویش در عالم بساطی گستری

تا تو باشی مشتری را صدر و مسند کی رسد  
 گر دوات زر شود خورشید پیش مشتری  
 تو در آن مجمع بدین منصب رسیدستی کزو  
 ماه با پیکی برون شد زهره با خنیاگری  
 باز پس ماند ز همراهیت اگر آصف بود  
 کاروانی کی رسد هرگز به گرد لشکری  
 آصف از آن ملک را ضبط آنچنان کردی به رأی  
 گم کجا کردی سلیمان مدّتی انگشتری  
 فرق باشد خاصه اندر جلوه گاه اعتبار  
 آخر از نقش الهی تا به نقش آزی  
 آن شنیدستی که روزی کلکت از روی عتاب  
 آنکه بی تمکین او ناید ز افسر افسری  
 گفت نیلوفر چو کلک از آب سر بیرون کشد  
 کیست او تا پیش کلک اندر سرش افتد سری  
 آفتاب از بیم آن کین جرم را نسبت بدوست  
 همچو کلکت زرد شد بر گنبد نیلوفری  
 گر نفاذ دیو بندت باس آهن بشکند  
 درع داودی کند در دستها زین پس پری  
 ای به جایی در خداوندی کز آنسو جای نیست  
 می توانی چون همی از آفرینش بگذری  
 بر بساط بارگاهت جای می جست آفتاب  
 چرخ گفتش خویشتن را چند بر جایی بری  
 باد را هردم بساطت گوید ای بیهوده رو  
 عرش داری زیر پاهان تا به غفلت نسپری  
 در چنین حضرت که از فرط تحیر گم شود  
 سمت وزن و قافیت بر بونواس و بحتری

از قصور مایه یا از قلت سرمایه دان  
گر نحاشی می‌کند از خدمت تو انوری  
تو خود انصافش بده در بارگاه آفتاب  
هیچکس خفاش را گوید چرا می‌ننگری  
گر خلافی رفتش اندر وعده روزی درگذار  
مشمراز عصیان و خود دانم ز خدمت بشمری  
ور ز روی بندگی ترتیب نظمی می‌کند  
تا ازو روزی چنان کز بندگان یاد آوری  
عقل فتوی می‌دهد کین یک تجاوز جایزست  
ورنه حسان کیست خود در معرض پیغمبری  
راستی به، طوطیان خطهٔ اسلام را  
با وجودت خامشی دانی چه باشد کافری  
نیست مطلوبش مواجب زانکه در هر نوبتی  
اندین نوبت خرد تهدید می‌کردش که هان  
جای می بین حاصلت زینست و ناقد جوهری  
عشق گفت ای انوری دانی چه منبوش این سخن  
شاعری سودا میزرو ساحری کن ساحری  
لیکن ار انصاف خواهی هیچ حاجت نیست  
تا طریق فرخی گویی و طرز عنصری  
چون بگفتی صدر دنیا صاحب عادل عمر  
مدح کلی گفته شد دیگر چه معنی پروری  
سایه او بس ترا بر سر که اندر ضمن او  
نوربخش اختران نهاد جز نیک‌اختری  
چاکر او باش آیا گر مسلم گرددت  
بس خداوندی که بر اقران کنی زان چاکری

تا بود در کارگاه عالم کون و فساد  
 چار ارکان را بهم گه صلح و گاهی داوری  
 بسته بادا بر چهار ارکان به مسمار دوام  
 دور عمرت زانکه عالم را تو رکن دیگری  
 پایه گردون مسلم دور گردون زیر دست  
 سایه سلطان مرتبی حفظ یزدان بر سری  
 از جهان بر خور بدان منگر که در خورد تو نیست  
 نیست او در خورد تو لیکن تو او را در خوری

### در مدح صدر معظم فخرالدین محمد بن ابراهیم سری

حکم یزدان اقتضا آن کرده بودست از سری  
 کز جهان بر دو محمد ختم گردد مهتری  
 این به انواع هنر معروف در فرزانیگی  
 وان به اجناس شرف مشهور در پیغامبری  
 حکم آن در شرع و دین از آفت طغیان مصون  
 رأی این در حلّ و عقد از قدح هر قادح بری  
 داشت آنرا حلقه در گوش آدم اندر بندگی  
 دارد این را دیده بر لب عالم اندر چاکری  
 حکمت آن کرده در بحر شریعت گوهری  
 همت این کرده بر چرخ بزرگی اختری  
 بود بر درگاه حکم آن جهان فرمان پذیر  
 هست در انگشت قدر این سپهر انگشتی  
 هر که شد در طاعت آن داد دهرش زینهار  
 هر که شد در خدمت این داد بختش یاوری  
 طاعت آن واجبست از بهر امن و عافیت  
 خدمت این لازمست از بهر جاه و برتری



آن محمّد بود از نسل براهیم خلیل  
 وین محمّد هست از صلب براهیم سری  
 آنکه رأیش را موافق گیتی پیمان‌شکن  
 وانکه حکمش را متابع گنبد نیلوفری  
 در سخا از دست او جزو است جود حاتمی  
 وز هنر از رأی او نوعیست علم حیدری  
 راست پنداری که هستند ابرو بحر و چرخ و مهر  
 چون به دست و طبع و قدر و رأی او درینگری  
 نور رأی او اگر محسوس بودی بی‌گمان  
 ز آدمی پنهان نیارستی شدن هرگز پری  
 حاکی الفاظ عذب اوست عقل ذوفنون  
 راوی احکام جزم اوست چرخ چنبری  
 دفتر نیک و بد و گردون گردان کلک اوست  
 کلک دیدستی که هم کلکی کند هم دفتری  
 سمع بگشاید ز شرح و بسط او جذراصم  
 چون زبان نطق بگشاید به الفاظ دری  
 در ارادت اوّل و در فعل گویی آخرست  
 گر به فکرت بر سر کوی کمالش بگذری  
 ذرّه‌ای از حلم او گر در گل آدم بدی  
 در میان خلق ناموجود بودی داوری  
 بخشش بی‌منت و طبع لطیف او فکند  
 شاعران عصر را از شاعری در ساحری  
 سایلاتش در ضمان جود او از اعتماد  
 گنجها دارند دایم پر ز زرّ جعفری  
 ای ز قهرت مستعار افعال مریخ و زحل  
 وی ز لطف مستفاد آثار مهر و مشتری

دست اینان کی رسد آنجا که پای قدر تست  
 پای دهر از دستشان بیرون کن از فرمانبری  
 تو مهمی زیشان که ایشان خود جهانی اند و بس  
 باز تو در هر هنر گویی جهانی دیگری  
 چون تویی از دور آدم باز یک تن بود و آن  
 هم تویی هان تا نداری کار خود را سرسری  
 در جهان آثار مردم زادگی با تست و بس  
 شاید از جز خویشان کس را به مردم نشمیری  
 دست از این مستی محال اندیش خام ابله بدار  
 نه به زیر منت این جمع بی همت دری  
 شعر من بگذار و یک بیت سنایی کار بند  
 کان سخن را چون سخن دانی تو باشد مشتری  
 همچنین با خویشان داری همی زی مردوار  
 طمع را گو زهر خند و حرص را گو خون گری  
 چند روز آرام کن با دوستان در شهر خویش  
 تا هم ایشان از تو و هم توز دولت برخوردار  
 ای بزرگی کز پی مدح و ثنای تو همی  
 روز و شب بر من ثنا گوید روان عنصری  
 شد بزرگ از جاه تو جاه من اندر روزگار  
 شد بلند از نام تو نام من اندر شاعری  
 تا زند باد خزان بر شاخ زر خسروی  
 تا کند باد صبا در باغ نقش آزی  
 جاودان بادی چو آب و آذر چون باد و خاک  
 در بقای عیسوی و دولت اسکندری  
 زان کجا با این چنین لطف و وفار و طبع و رای  
 دهر را بهتر ز خاک و باد و آب و آذری

## در صفت بزم و مدح ملک اعظم عمادالدین فیروزشاه و دستور بزرگ

حبّذا بزمی کزو هر دم دگرگون زیوری  
 آسمان بر عالمی بندد زمین بر کشوری  
 کشوری و عالمی را هم زمین هم آسمان  
 از چنین بزمی تواند داد هر دم زیوری  
 مجلسی کو دعوی فردوس را باطل کند  
 گر میان هر دو بنشانند عادل داوری  
 با هوای سقف او رونق نبیند نافه‌ای  
 با زمین صحن او قیمت نیابد عنبری  
 در خیال نقش بت‌رویان او واله شوند  
 گر ز دور هر گریبان سر برآرد آزی  
 جنتست آن عرصه گر بی‌وعده یابی جنتی  
 کو ترست آن باده گر مستی فزاید کوثری  
 ساغرش پر باده رنگین چنان آید به چشم  
 کز میان آب روشن برفروزی آذری  
 آتش سیال دیدستی در آب منجمد  
 گر ندیدستی بخواه از ساقیانش ساغری  
 هست مصر جامع هستی از آن خارج نیافت  
 روزگار از عرصه او یک عرض را جوهری  
 آسمان دیگر است از روی رتبت گویا  
 واندر هر ساکنی قایم مقام اختری  
 آفتاب و ماه او پیروزشاه و صاحبند  
 شه سلیمان عنصری دستور آصف گوهری  
 دیر مان ای حضرتی کز سعی بنای سپهر  
 خاک را حاصل نخواهد گشت مثلث دیگری

تا چه عالی حضرتی کاین آفتاب خسروی  
 هر زمان از سده قصر تو سازد خاوری  
 آفتابی گر بخواهد برگشاید نور اوی  
 جاودان از نیمروز اندر شب گیتی دری  
 گرکواکب را مسلم گشتی این عالی سپهر  
 هریکی بودندی اندر فوج دیگر چاکری  
 جرم کیوان آن معمر هندوی باریک‌بین  
 پاسبان تو نشانندی هر شبی بر منظری  
 مشتری اندر ادای خطبه این خسروی  
 معتکف بنشسته بودی روز و شب بر منبری  
 والی عقرب ز بهر منع و ردّ حادثات  
 بر درش بودی به هر دستی کشیده خنجری  
 زهره اندر روزهای عیش و خلوتهای شب  
 بسته بودی خویشتن بر دامن خنیاگری  
 تیر مستوفی به دیوان در چو شاگردان او  
 می بریدی کاغذی یا می شکستی دفتری  
 ای خداوندی که تا بیخ صنایع شاخ زد  
 شاخ هستی را ندادند از تو کامل تری  
 آسمان قدری که صاحب افسر گردون نیافت  
 ملک آب و خاک را همچون تو صاحب افسری  
 چون لب ساغر بخندد هر ندیمت صاحبی  
 چون سر خنجر بگرید هر غلامت قیصری  
 جام و خنجر چون تو یک صاحب قران هرگز ندید  
 بزم را سائل نوازی رزم را کین آوری  
 بوستان ملک را چه از شبیخون خزان  
 تا چو چشم بخت تو بیدار دارد عبهری

گر شود پاس تو در ملک طبیعت محتسب  
 آسمان انگشت نهد تا ابد بر مُنکری  
 و نشانندی نائی بر چارسوی آسمان  
 زُهره هرگز درنیاید نیز جز با چادری  
 ابر می بارید روزی پیش دستت بی خبر  
 برق می خندید و می گفت اینت عاقل مهتری  
 ابر اگر از فتحباب دستت آستن شود  
 قطره باران کند از هر حشیشی عرعر  
 معن و حاتم گر بدیدندی دل و دست ترا  
 هریکی بر بخل آن دیگر نوشتی محضری  
 در چنان دوران که عمری درسه کشور بلکه بیش  
 زایمی زادن سترون شد چو گردون مادری  
 بالش عالیت سدّ فتنه شد ورنه کجا  
 پهلویی در ایمنی هرگز نسودی بستری  
 دختران روزگارند این حوادث وین بتر  
 کو چو زاید دختری دخترش زاید دختری  
 روز هیجا کز خروش و گرد جیشت سایه را  
 تا سوار خویش را یابد ببايد رهبری  
 از پس گرد سپه برق سنان آبدار  
 همچنان باشد که اندر پرده شب اخگری  
 آسمان ابریق شریان را گشاید نایزه  
 تا بشوید روزگار از گرد هیجا خنجری  
 هر کمان ابری بود بارنده پیکان ژاله وار  
 هر سنان برقی شود هر بارگیری صرصری  
 چون بجنبانی عنانِ صرصر که پیکرت  
 بانگ شب خوش باد جان برخیزد از هر پیکری

لشکری را هیزم دوزخ کنی در ساعتی  
 ای تو تنها هم پناه لشکر و هم لشکری  
 ازدهای رمح تو خلقی به یک دم درکشد  
 وانگهی فربه نگردد اینت معجز لاغری  
 عقل با رمح تو فتوی می دهد اکنون که چوب  
 شاید ار ثعبان شود بی معجز پیغمبری  
 خنجرت سبابه پیغمبرست از خاصیت  
 زان به هر ایما چو مه از هم بدرد مغفری  
 با چنین اعجاز کاندرا خنجر تو تعبیه است  
 بر سر خصم لعین چه مغفری چه معجری  
 بر زبان خنجرت روزی به طنازی برفت  
 کاسمان چون من نیارد هیچ نصرت پروری  
 گفت نصرت نی مرا بازوی شه می پرورد  
 لاجرم هر ذوالفقاری را ببايد حیدری  
 خسروا من بنده را در مدت این هفت ماه  
 گر میسر گشتی اندر هفت کشور یاوری  
 تا مرا از لجه دریای حرمان دوست وار  
 فی المثل بر تخته ای بردی کشان یا معبری  
 هستمی از بس که سر بر آستانت سودمی  
 چون دگر ابنای جنس خویش اکنون سروری  
 لیکن از بس قصد این ناقص عنایت روزگار  
 مانده ام در قعر دریای عنا چون لنگری  
 روزگار این جنس با من بس که دارد قصدها  
 آن چنان بی رحمتی نامهربانی کافری  
 هم توانستی گرم شاکر ترک زین داشتی  
 تا نبودی چون منش باری شکایت گستری

تا صبا از سر جهان را هر بهاری بی دریغ  
 در کنار دایه گردون نهد چون دلبری  
 بی دریغت باد ملک اندر کنار خسروی  
 تا نیاید گردش ایام را پیدا سری  
 خصم چون پرگار سرگردان و رأی صابیت  
 استوای کارهای ملک را چون مسطری  
 آسمان ملک را دایم تو بادی آفتاب  
 از سعود آسمان گردت مجاور معشری

### مدح خاقان اعظم رکن الدین قلعج ططفجاج خان

ای ترا گشته مسخر حشم دیو و پری  
 زانکه در نسبت ملک تو که باقی بادا  
 تویی آن سایه یزدان که شب چتر تو کرد  
 نامه فتح تو سیاره به آفاق برد  
 خسروا قاعده ملک چنان می فکنی  
 که بدین سده ناموس فریدون بکنی  
 تو که صد سد سکندر گنی از گرد سپاه  
 ای موازی نظر رأی ترا نقش قدر  
 رأی اعلای ترا کشف شود حالت بلخ  
 در زوایاش همه طایفه ای منقطعند  
 تو سلیمانی و این طایفه موران ضعیف  
 ظاهر و باطن ایشان همه پای ملخ است  
 کوش تا آب سلیمان پیمبر نبری  
 هست امروز همان رتبت پیغامبری  
 آنکه در سایه او روز ستم شد سپری  
 که بشارت بر فتح تو نشاید بشری  
 ملکا جاده انصاف چنان می سپری  
 که بدان پرده آوازه کسری بدری  
 خویشان را سزد ارصد چو سکندر شمری  
 چه عجب ناقد اسرار قضا و قدری  
 گر برحمت سوی آباد و خرابش نگری  
 بوده خواهان تو عمری به دعای سحری  
 همه از خانه برون و همه از دانه بری  
 چه شود کز سر پای ملخی درگذری

سوگندنامه ای که انوری در نفی هجو قبه اسلام بلخ گفته

و اکابر بلخ را مدح کرده

ای مسلمانان فغان از دور چرخ چنبیری

وز نفاق تیر و قصد ماه و سیر مشتری

کار آب نافع اندر مشرب من آتشیست

شغل خاک ساکن اندر سکنه من صرصری

آسمان در کشتی عمرم کند دایم دو کار

وقت شادی بادبانی گاه انده لنگری

گر بخندم وان بهر عمریست گوید زهرخند

ور بگیرم وان همه روزیست گوید خونگری

بر سر من مغفری کردی کله وان درگذشت

بگذرد بر طیلسانم نیز دور معجری

روزگارا چون ز عنقا می نیاموزی ثبات

چون زغن تا چند، سالی مادگی سالی نری

به بیوسی از جهان دانی که چون آید مرا

همچنان کز پار گین امید کردن کوثری

از ستمهای فلک چندانکه خواهی گنج هست

وائقم زیرا که با من هم بدین گنبد دری

گوییا تا آسمان را رسم دوران آمده است

داده اندی فتنه را قطبی بلا را محوری

گر بگرداند به پهلو هفت کشور مر ترا

یک دم از مهرت نگوید کز کد امین کشوری

بعد ما کاندر لگد کوب حوادث چند سال

بخت شومم خنجری کردست و دورش خنجری

خیر خیرم کرد صاحب تهمت اندر هجو بلخ

تا همی گویند کافر نعمت آمد انوری

قبه اسلام را هجو ای مسلمانان که گفت

حاش لله بالله ار گوید جهود خیبری

آسمان ار طفل بودی بلخ کردی دایگیش

مگه داند کرد معمور جهان را مادری



افتخار خاندان مصطفی در بلخ و من  
 کرده هم سلمانی اندر خدمتش هم بوذری  
 مجد دین بوطالب آن عالم که گمره شد درو  
 عقل کل آن کرده از بیرون عالم ازهری  
 آن نظام دولت و دین کانتظام عدل او  
 در دل اغصان کند باد صبا را رهبری  
 آنکه نابینای مادرزاد اگر حاضر شود  
 در جبین عالم آرایش ببیند مهتری  
 در پناه سُدّه جاه رعیت پرورش  
 بر عقاب آسمان فرمان دهد کبک دری  
 هم نبوت در نسب هم پادشاهی در حسب  
 کو سلیمان تا در انگشتش کند انگشتی  
 مسند قاضی القضاة شرف و غرب افراشته  
 آنکه هست از مسندش عباسیان را برتری  
 آنکه پیش کلک و نطفش آندو سحر آنگه حلال  
 صد چو من هستند چون گوساله پیش سامری  
 آب و آتش را اگر در مجلسش حاضر کنند  
 از میان هر دو بردارد شکوهش داوری  
 کو حمیدالدین اگر خواهی که وقتی در دولفظ  
 مطلقا هرج آن حمیدست از صفتها بشمری  
 در زمان او هنر نشگفت اگر قیمت گرفت  
 گوهرست آری هنر او پادشاه گوهری  
 خواجه ملت صفی الدین عمر در صدر شرع  
 آنکه نبود دیو را با سایه او قادری  
 مفتی مشرق امام مغرب آنک از رتبتش  
 عرش زبید منبرش کوتاش کردی منبری

حکم دین هر ساعت از فتوای او فربه ترست

دیده‌ای فربه کنی چون کلک او از لاغری

احتساب تقوی او دید ناگه کز کسوف

آفتاب اندر حجاب مه شد از بی چادری

از رخس هر روز فال مشتری گیرد جهان

کیست آن‌کو نیست فال مشتری را مشتری

ذوالفقار نطق تاج‌الدین شریعت را بدست

آن به معنی توأمان با ذوالفقار حیدری

بلبل بستان دین بگز وجد مجلسهای او

صبح را چون گل طبیعت گشت پیرامن دری

توبه کردندى اگر دریافتندى مجلسش

هم مه از نمّامی و هم زهره از خنیاگری

من نمی‌دانم که این جنس از سخن را نام چیست

نی نبوت می‌توانم گفتنش نی ساحری

ساقیان لهجه او چون شراب اندر دهند

هوش گوید گوش را هین ساغری کن ساغری

بازوی برهان ز تقریر نظام‌الدین قویست

آنکه از تعظیم کردی جبرئیلش چاکری

آنکه بر اسرار شرع اندر زمان واقف شوی

از ورقهای ضمیرش یک ورق گر بنگری

نامدی اوراق اطباقی فلک هرگز تمام

گر ضمیر او نکردی علم دین را دفتری

وارثان انبیا اینک چنین باشند کوست.

علم و تقوی بی‌نهایت پس تواضع بر سری

در ثنای او اگر عاجز شوم معذور دار

تا کجا باشد توان دانست حدّ شاعری

لاشه ما کی رسد آنجا که رخس او کشند  
 کاروانی کی رسد هرگز به گرد لشکری  
 با چنین سگان که گراز قدرشان عقدی کنند  
 فارغ آید چرخ اعظم از چه از بی زیوری  
 هجو گویم بلخ را هیهات یارب زینهار  
 خود توان گفتن که زنگارست زر جمعری  
 بالله ار بر من توان بستن به مسمار قضا  
 جنس این بدسیرتی یا نوع این بدگوهری  
 خاتم حجّت در انگشت سلیمان سخن  
 افترا کردن بدو درگیرد از دیو و پری  
 باز دان آخر کلام من ز منحول حسود  
 فرق کن نقش الهی را ز نقش آزی  
 عیش من زین افترا تلخی گرفت و تو هنوز  
 چریک او همچنان چون جان شیرین می خوری  
 مرد را چون مُمتلی شد از حسد کار افتراست  
 بد مزاجان راقی افتد در مجالس از پری  
 چون مر او را واضح خرنامه گیرد ریش گاو  
 گاو او در خرمن من باشد از کون خری  
 آن نمی گویم که در طی زبان ناورده ام  
 آن هجا کان نزد من بابی بود از کافری  
 گر به خاطر بگذرانیدستم اندر عمر خویش  
 یابیم چونان که گرگ یوسف از تهمت بری  
 جاودان بیزارم از ذاتی که بیزاری ازو  
 هست در بازار دین صرّاف جان را بی زری  
 آن توانایی و دانایی که در اطوار غیب  
 دام بدبختی نهاد و دانه نیک اختری

آنکه تأثیر صبای صنع او را آمدست  
گل‌فشان اختران بر گنبد نیلوفری  
آنکه خار ازدها دندان عقرب نیش را  
شحنگی دادست بر افطاع گلبرگ طری  
تا به زلف سایه شب خاک را تزئین نداد  
روز بر گوش شفق نهاد زلف عنبری  
باز شد چون قدرتش گیسوی شب را شانه کرد  
در خم ابروی گردون دیده‌های عبهری  
بزم‌صنعتش را ز نیلوفر چو گردون عود سوخت  
آفتاب و آب کرد این آتشی آن مجمری  
آنکه اندر کارگاه کن فکان ابداع او  
بی‌اساس مایه‌ای از مایه‌های عنصری  
داد یک عالم بهستی روی ازرق‌پوش را  
خوشترین رنگی منور بهترین شکلی گری  
وآنکه عونش بر تن ماهی و بر فرق خروس  
پیرهن را جوشنی داد و کله را مغفری  
آنکه گر آلائی او را گنج بودی در عدد  
نیستی جذر اصم را غبن گنگی و کری  
آنکه بر لوح زبانها خطّ اوّل نام اوست  
این همی گوید إله آن ایزد و آن تنگری  
آنکه از ملکش خراسی دیده باشی بیش نه  
گر روی بر بام این سقف بدین پهناوری  
آنکه قهرش داد انجم را شیاطین افکنی  
وآنکه لطفش داد آتش را سمندر پروری  
آنکه در امعای کرمی از لعاب چند برگ  
کار او باشد نهادن کارگاه شُشتری

آنکه در احشای زنبوری کمال رأفتش  
 نوش را با نیش داد از راه صحبت صابری  
 آنکه از تجویف نالی ساقی احسان او  
 جام گه خوزی نهد بر دستها گه عسکری  
 آنکه چون بر آفرینش سرفرازی کرد عقل  
 گفت می را گوشمالش ده به دست مُسکری  
 آنکه ترک یک ادب بر پیشگاه حضرتش  
 وقف کرد ابلیس را بر آستان مُدبری  
 آنکه آدم را عَصی آدم ز پا افکنده بود  
 گرنه از تُمّ اجتناب اُوش دادی یاوری  
 آنکه قوم نوح را از تندباد لاتذر  
 دردوم کرد از زمین آسیب قهرش اسپری  
 آنکه چون خلوت سرای خلّتش خالی کند  
 شعله ریحانی کند آنجا نه اخگر اخگری  
 آنکه دشتی جادویی را در عصایی گم کند  
 یک شبان از ملک او بی تهمت مستنکری  
 آنکه نیل مادری بر چهرهٔ مریم کشید  
 حفظ او بی آنکه باطل شد جمال دختری  
 آنکه از مهری که بودی مصطفی را برکتف  
 مُهر کردست از پس عهدش در پیغمبری  
 آنکه از ایمای انگشتش دو گیسو بند کرد  
 از چه از یک آینه بر سقف چرخ چنبری  
 آنکه بر دعویش چون برهان قاطع خواستند  
 در زیان سوسمار آورد حجّت گستری  
 آنکه گر بر اسب فکرت جاودان جولان کنی  
 از نخستین آستان حضرتش درنگذری

آنکه هم در عقل ممنوعست و هم در شرع شرک  
جز به ذاتش گربه عزم و قصد سوگندی خوری  
اندرین سوگند اگر تاویل کردم کافر  
کافری باشد که در چون من کسی این ظن بری  
خود بیا تا کج نشینم راست گویم یک سخن  
تا ورق چون راست بینان زین کزیها بستری  
چون مرا در بلخ هم از اصطناع اهل بلخ  
دقّ مصری چادری کردست و رومی بستری  
بر سر ملکی چنان فارغ نباشد کس چو من  
حبّذا ملکی که باشد افسرش بی افسری  
دی ز خاک خاوران چون ذره مجهول آمده  
گشته امروز اندرو چون آفتاب خاوری  
با چنانها این چنینها زاید از خاطر مرا  
ای عجب از آب خشکی آید از آتش تری  
این همه بگذار آخر عاقلم در نفس خویش  
کادمی را عقل هست از ممکنات اکثری  
پس چگویی هجو گویم خطه‌ای را کز درش  
گر در آید دیو بنهد از برون مُستکبری  
تا تو فرصت جوی گردی وز کمین‌گاه حسد  
غصّه ده ساله را باری به صحرا آوری  
هیچ عاقل این کند جز آنکه یکسو افکند  
اصل نیکو اعتقادی، رسم نیکو محضری  
دشمنان را مایه دادن نزد من دانی که چیست  
جمع کردن موش دشتی با پلنگ بربری  
مستقیم احوال شو تا خصم سرگردان شود  
بس که پرگاری کند او چون تو کردی مسطری

این دقایق من چنان ووزم که از بی فرصتی  
 سکنه گیرد این و آن گر بوفراس و بُحتری  
 از عُقاب و پوستینش گر نگوید به بُود  
 گرچه در دریا تواند کرد خریط گازی  
 چند رنجی کز قبولم تازه شاخی می دمد  
 هر کجا پنداری ای مسکین که بیخی می بُری  
 روکه از یاجوج بهتان رخنه هرگز کی فتد  
 خاصه در سدی که تأییدش کند اسکندری  
 یک حکایت بشنوی هم از زبان شهر خویش  
 تا در این اندیشه باری راه باطل نسپری  
 دی کسی در نقص من گفت او غریب شهر ماست  
 بلخ گفت اینهم کمال اوست چندار منکری  
 او غریب اندر جهان باشد چو از رتبت مرا  
 آسمان هر ساعتی گوید زمین دیگری  
 خاک پای اهل بلخم کز مقام شهرشان  
 هست بر افران خویشم هم سری هم سروری  
 حَبْدا تاریخ این انشا که فرمانده به بلخ  
 رایت طغرلتکینی بود و رأی ناصری

### در مدح سلطان اعظم سنجرین ملکشاه

ای ز تیغ تو در سرافرازی	ملک ترکی و ملت تازی
روزگاری به حلّ و عقد و سزد	به چنین روزگار اگر نازی
بحر سوزی چو در سخط رانی	کان فشانی چو باکرم سازی
به سر تیغ ملک بستانی	به سر تازیانه دریازی
به مباحات آسمان به صدا	کرده با کوس تو هم آوازی
فتح رابا سپید مهرة رزم	بوده در موکب تو دم سازی
آسمانت شکارگاه مراد	واختران بازهای پروازی

زیر رانِ مبارزان تازی  
 هر دو نازان ز روی دمسازی  
 شکل جزّارهای اهوازی  
 سوی دشمن چو حمله آغازی  
 کوس او طبل حیدر رازی  
 کرد شاهین فتح پروازی  
 حکم آینده را به طنّازی  
 گر در آن کَر و فرّ درو یازی  
 در دل دیو راز بگدازی  
 خصم را در سؤال بنوازی  
 به سر نیزه در وی اندازی  
 فتنه را در سکوت غمّازی  
 فارغ از هر سویی همی تازی  
 گر تو روزی به من نپردازی  
 چه حذورست این و مجتازی  
 آن ظفرپیشه خسرو غازی  
 فتنه سوزی و عاقبت سازی  
 باد حمله دهد سرفرازی  
 چون سمندر همی کند بازی  
 تا به نهمت همی سرافرازی  
 شیر دکان ستد به خرّازی  
 قرص خورشید کرد خبّازی  
 کبک را داده در هنر بازی  
 کرده با آفتاب انبازی  
 این ز صرّافی آن ز برّازی  
 تا درو چون بهار بگرازی

روز هیجا که ترکیان گردند  
 تیغ بینی زمرد و مرد از تیغ  
 زلفِ پرچم نگارد اندر چشم  
 باشد از روی نسبت و صولت  
 تیغ تو تیغ حیدر عربی  
 چون گشاد تو در هوای نبرد  
 نوک پیکانت بر فلک دوزد  
 مرگ در خون گشته غوطه خورد  
 تو که از رعد کوس و برق سنان  
 در چنان موقفی ز حرص سخا  
 ورز تو جان رفته خواهد باز  
 ملک می کرد با ظفر یک روز  
 کاین چنین خصم در کمین و تو باز  
 رونق کار من که خواهد داد  
 ظفر آواز داد و گفت ای ملک  
 سایه ایزد آفتاب ملک  
 شاه سنجر که کار خنجر اوست  
 آنکه چون آتش سنانش را  
 فتح بینی که با زبانۀ او  
 آنکه در ظلّ رایتش عمریست  
 وانکه بر طرف رسته عدلش  
 وانکه در مصر جامع ملکش  
 ای زمان تو بی تناسخ نفس  
 وی ز خرج کفت مجاهزکان  
 تا خزان و بهار توبه نکرد  
 باغ ملک ترا مباد خزان



### در مدح ناصرالدین طوطی بک

ای رفته بفرخی و فیروزی  
 بر لاله رمح و سبزه خنجر  
 چون تیر نهاده کار عالم را  
 تو ناصر دینی و ازین معنی  
 در حمله درنده‌ای و دوزنده  
 پروانه سمندر ظفر باشد  
 فرزین بنهی به طرح رستم را  
 صد شه به پیاده پی براندازد  
 می ساز به اختیار من بنده  
 ای روز مخالفان شب گشته  
 می خور به مراد خود شبانروزی



ای کرده ز تیغت فلک تحاشی  
 پیروزی و شاهی ترا مسلم  
 در بندگی تو سپهر و ارکان  
 هندوی تو یعنی که جرم کیوان  
 پیشانی شیر فلک خراشد  
 از سایه رایت زمانه پوشی  
 گر هندسه مدح تو نبودی  
 ای روز جهان از تو عید دولت  
 فتحت ز حشم نصرت از حواشی  
 بر جمله آفاق بی تحاشی  
 یکسان شده از روی خواجه ناشی  
 بهرام فلک را وثاق باشی  
 روباه درت آسمان خراشی  
 وز دامن همت ستاره پاشی  
 قادر که شدی بر سخن تراشی  
 آن روز مبادا که تو نباشی

### مدح ناصرالدین طوطی بیک و عضدالدین کندکز

یافت احوال جهان رونق جاویدانی  
 در زمان دو سپهدار که از گرد سپاه  
 باز در معرکه چون صبح سنان‌شان بدمد  
 دو جهان گیر و دو کشور ده و اقلیم ستان  
 عضد دولت و دین آن همه افریدونی  
 چرخ بنهاد ز سر عادت بی فرمانی  
 بر رخ روز درآرند شب ظلمانی  
 دل شب همچو رخ روز شود نورانی  
 نه به یک ملک به صد ملک جهان ارزانی  
 ناصر ملت و ملک این همه نوشروانی

قدر این بر فلک ملک کند کیوانی  
 چون قضا تهنیه شان گفت به گیتی بانی  
 هیچ شیطان ستم نیز دم شیطانی  
 فتنه و جور و ستم هر سه شده زندانی  
 جغد جاوید ببرد طمع از ویرانی  
 بگریزد ز جهان صورت آبادانی  
 چرخ بیرون شود از ورطه سرگردانی  
 هر دو بر خاک نهند از دو طرف پیشانی  
 گشته بخشیدن ایشان سبب آسانی  
 مرحباگویان اقبال کند رضوانی  
 اخسثوا خوانان شمشیر کند نیرانی  
 موجها خاسته از خون عدو طوفانی  
 آسمان بر سر خورشید کشد بارانی  
 دام و دد را چکند روز و غا مهمانی  
 چکند رمح درو همچو عصا ثعبانی  
 گفت برنامه ما چون نکنی عنوانی  
 زان امیری برسیدند بدین سلطانی  
 اندرین ملک بدین منظمی تا دانی  
 کار آن مرتبه دارد که بود یزدانی  
 انوری داد بده رو که تو هم نتوانی  
 روح بی فایده اندر سخن روحانی  
 راه بر قافیه می گم شود از حیرانی  
 که در این ملک همه عمر کنی حسّانی  
 روی نرخ امل خلق سوی ارزانی  
 ملک را عدل دهد مدّت جاویدانی  
 کار ایشان به جهان در همه فرمان رانی

رای آن بر افق عدل کند خورشیدی  
 عدل شان گویی خاصیت لاحول گرفت  
 زانکه در سایه او می نتواند که زند  
 پاسشان حبس زمین است و درو قارون وار  
 گر زمین را همه در سایه انصاف کشند  
 ور جهان را گره ابروی کین بنمایند  
 ور به چشم کرمی جانب بالا نگرند  
 ور ز فغفور و ز قیصر مثلا یاد کنند  
 گشته بخشودن ایشان سبب آسایش  
 بزم ایشان چو بهشتست که بر درگه او  
 رزم ایشان چو سعیرست که در حفرة او  
 هر کجا ژاله زند ابر کمانشان بینی  
 تا چه ابرست کمانشان که چو باران بارد  
 تیغشان گر به ضیافت چو خلیل الله نیست  
 دستشان گر ید بیضای کلیم الله نیست  
 شکل توفیق مبارکشان تقدیر بدید  
 ملکشان را مدد از جفری و طغرل کم نیست  
 ملک یزدان به غلط کی دهد آخر سرست  
 هر چه یزدان ندهد بخت و فلک هم ندهد  
 مدح ایشان بسزا چرخ نیارد گفتن  
 لیک با این همه ای در بر روح سخنت  
 گرچه در انشی نظمی که در ایشان گویی  
 مصطفی سیرتی و هر دو بدان آوردت  
 تا که بر چارسوی عالم کونست و فساد  
 عدل ایشان سبب عافیت عالم باد  
 کار گیتی همه فرمان بری ایشان باد

### در مدح مجدالدین ابوالحسن عمرانی

دلم ای دوست تو داری دانی  
 به دلی صحبت تو نیست گران  
 گویمت بوسه مرا گویی جان  
 گویم این نیست بدان دشواری  
 نی گرم بوسه دهی جان منی  
 گاهم از عشوه‌گری می‌خوانی  
 گرچه در پای تو افتم چه شود  
 با فلک یار مشو در بَدِ من  
 که چو از حدّ ببری فاش کنم  
 تا ترا از سر من باز کند  
 آنکه از رأی کند خورشیدی  
 آنکه لطفش مدد آبادی  
 آنکه در حبس سیاست دارد  
 بنده نعمت او هر انسی  
 ابرهای کرمش آذاری  
 صورت مجلس او فردوسی  
 نز پی منع بود دربانش  
 ای هنرهای تو افریدونی  
 تویی آن کس که اگر قصد کنی  
 مایه از جود تو دارد نه ز طبع  
 تویی آن کس که اگر منع کنی  
 اوّل فکرتی و آخر فعل  
 نه ز آسیب فضاکوب خوری  
 به سر کوی کمالت نرسد  
 هر کجا نام وقار تو برند  
 هر کجا شرح صفای تو دهند

جان بپر نیز که می‌بتوانی  
 چه حدیشت به جان ارزانی  
 این بده تا مگر آن بستانی  
 گویی آن نیست بدین آسانی  
 که گرم جان ببری هم جانی  
 گاهم از طیره‌گری می‌رانی  
 گر سری در سخنم جنبانی  
 ای به هر نیکویی ارزانی  
 قصه درد ز بی‌درمانی  
 مجد دین بوالحسن عمرانی  
 وانکه از قدر کند کیوانی  
 وانکه قهرش سبب ویرانی  
 فتنه و جور و ستم زندانی  
 بسته طاعت او هر جانی  
 موجهای سخشن طوفانی  
 سیرت حاجب او رضوانی  
 کز پی رسم بود دریانی  
 وی اثرهای تو نوشروانی  
 خاک بر تارک چرخ افشانی  
 نامی و معدنی و حیوانی  
 باد را از حرکت بنشانی  
 آنی از هرچه توان گفت آنی  
 نه به اشکال قدر درمانی  
 پای اندیشه ز سرگردانی  
 خاک بر خاک نهد پیشانی  
 آب آبی شود از حیرانی

در نماز آیت احسان خوانی  
 به خرابی و به آبادانی  
 قوت ناطقه انسانی  
 همه کس داند و تو هم دانی  
 که نه آلوده یک احسانی  
 گرچه در دایره دورانی  
 گرچه در حیّز چار ارکانی  
 صد هزاران صفت شیطانی  
 صد هزاران ملک روحانی  
 باره محکم ناجسمانی  
 عزم جزم تو قضای ثانی  
 روی بازار جهان فانی  
 مانده محروم ز بی سامانی  
 کان نرفتست ز نافرمانی  
 بیشتر طالعی و یزدانی  
 دیگری دارم و آن کم دانی  
 روز روشن چو شب ظلمانی  
 باد چون روز شبت نورانی  
 بی کران از مدد نفسانی

در شکار از پی سائل تازی  
 آفتابی که رسد منفعتت  
 معنی از کلک تو گیرد نه ز عقل  
 انتقامت نه ز پاداش و جزا  
 که نه آزرده یک مکروهی  
 پیشی از دور به تمکین و جواز  
 برتر از نه فلکی در رفعت  
 دامن امن تو دارد پنهان  
 کرم طبع تو دارد پیدا  
 حزم سنگین تو دولت راهست  
 عرض پاک تو جهان ثالث  
 ای نمودار حیات باقی  
 بنده روزی دوگراز خدمت تو  
 به روانی و نفاذ فرمانت  
 حکمها بود که مانع بودند  
 گر بدین عذر نداری معذور  
 تا که نقاش فلک ننگارد  
 همه عمر از اثر دور فلک  
 مدّت عمر تو چون مدّت دور

### در مدح مجدالدین ابوالحسن العمرانی اذا شرفه السلطان بالتشريف

زیده خاندان عمرانی  
 اگرش خواجه جهان خوانی  
 جز که در زلف شب پریشانی  
 ملکی می کند نه شیطانی  
 وانکه از قدر کرد کیوانی

اختیار سکندر ثانی  
 مجد دین خواجه جهان که سزااست  
 کار دولت چنان بساخت که نیست  
 بیخ بدعت چنان بکند که دیو  
 آنکه از رأی کرد خورشیدی

بر جهان رحمتیست یزدانی  
 دست او ابرهای نیسانی  
 قهر او ژالهای طوفانی  
 چون حوادث هزار زندانی  
 سوی پوشیدگی و عریانی  
 فتنه در عهده جهانبانی  
 آنچه عزمش کند باسانی  
 حکم تقدیر کرده عنوانی  
 از عصایی رسد به ثعبانی  
 خاصه در کارهای دیوانی  
 جرعه از دردی پشیمانی  
 چون طفیلی ز حرص مهمانی  
 از چه از غایت گرانجانی  
 جغد را یاد نیست ویرانی  
 جاه تو حامی مسلمانی  
 پرده دار تو کرده رضوانی  
 روز بگذشته باز گردانی  
 کار بر وفق کبریا رانی  
 بر سپهری بری و بنشانی  
 مسند ملکها بجنبانی  
 دایم‌الدهر غرق احسانی  
 عزّ تشریفهای سلطانی  
 آصف و کسوت سلیمانی  
 مصطفی معجز و تو حسّانی  
 اندرین عقد گوهر کانی  
 رمزکی شاعرانه پنهانی  
 عقل درهم کشیده پیشانی

آنکه فیض ترخّم عامش  
 نوبهار نظام عالم را  
 کشت‌زار بقای دشمن را  
 آنکه زندان پاس او دارد  
 رسم او کرده روی باطل و حق  
 تا نه بس روزگار خواهی دید  
 نکند آسمان به دشواری  
 نامهای نفاذ حکمش را  
 در چنان کف عجب مدار که چوب  
 قلمش معجزیست حادثه خوار  
 نکند مست طافح کینش  
 بدسگالش ز حرص مرگ بمرد  
 مرگ جانش همی بجو نخرد  
 ای جهان از عنایت تو چنانک  
 عدل تو راعی مسلمانان  
 بارگاه تو کرده فردوسی  
 تو در آن منصبی که گر خواهی  
 تو در آن پایه‌ای که گر بمثل  
 نایی را بجای هر کوکب  
 چون بجنبی ز گوشه مسند  
 محسنی لاجرم ز قریت شاه  
 گرچه ارکان ملک یافته‌اند  
 آن نه آنست با تو گویم چیست  
 ای چهل سال یک زمان کرده  
 وانکه من بنده خواستم که کشم  
 بیتکی چند حسب و درهریک  
 از تو وز پادشاه و از تشریف

تو به وصفش رسی و بتوانی  
 از سر ابلهی و نادانی  
 کان مثل نیست نیک تا دانی  
 خاطر من در مضیق حیرانی  
 به چنین صد لطیفه ارزانی  
 از دُر جان که بر تو افشانی  
 همه گوهر ولیک روحانی  
 جانفشانی بود ثناخوانی  
 روی نرخ امل به ارزانی  
 کز امل دادِ بخت بستانی  
 که نگنجد درو دو چندانی

گفت تشریف پادشا وانگه  
 هان و هان تا ترا عمادی وار  
 درنیفتد حدیث مصحف و بند  
 این همی گوی کای زکنه ثنات  
 وی ز لطف خدایگان و خدا  
 وی در این تهنیت بجای نثار  
 بنده از جان نثاری آوردست  
 او چو از جان ترا ثنا گوید  
 تا که در من یزید دَور بُود  
 دور تو عمر باد و چندان باد  
 بلکه از بی‌نهایتی چو ابد

### در مدح امیر اجل فخرالدین ابوالمفاخر معروف به آبی

هم از روی دین و هم از روی دینی  
 مبارک دگر عید قربان و اضحی  
 خداوند ما را ز ایزد تعالی  
 امیری بصورت امیری بمعنی  
 چو پیش زمرّد بود چشم افعی  
 که در سایه عدل او ساخت مأوی  
 و یا کلک تو نایب چوب موسی  
 دهد دهر بر احتشام تو فتوی  
 ز عدل تو بر دست ظلمست حنی  
 کشد بر خط رزق جود تو اجری  
 فرود آمد از آسمان باز عیسی  
 دهد عزم اندر بلا منّ و سلوی  
 که آید ازو لازم احیاء موتی  
 به تن هست لاغر وزو ملک فربی

دو عیدست ما را ز روی دو معنی  
 همایون یکی عید تشریف سلطان  
 به صد عید چونین فلک باد ضامن  
 امیر اجل فخر دین بوالمفاخر  
 به پیش کف راد او فقر و فاقه  
 نتابد بر آن آفتاب حوادث  
 ایا دست تو وارث دست حاتم  
 کند چرخ بر احترام تو محضر  
 ز امن تو در پای فتنه است بندی  
 شود بر خط عزّ جاه تو ضامن  
 ز عدلت زمین است چونان که گویی  
 دهد حزم اندروغا امن و سلوت  
 صریر قلمهای تو نفخ صورست  
 به لب هست خاموش وزو عقل گویا

بود آب تیغ ترا روح مجری  
 مزاج عدو چون بگرمی زد فلی  
 عجب نیست آن خاصیت زاب کسنی  
 چنانست چون طورگاه تجلی  
 که گوید چنین مصلحت هست یانی  
 چه از روی فرمان چه از روی تقوی  
 چه سلطان اعظم چه دستور اعلی  
 به انعام این جز تو کس نیست اولی  
 کنم نثری آغاز یا شعری انشی  
 کشد در مدیح تو شعرم به شعری  
 ز نعت تو رفعت ز مدح تو فخری  
 چو پیدا کنم حاجتی گویی آری  
 در احسن مضمرد دو صد گونه حسنی  
 چو مدحت همی بایدم کرد باری  
 کند بر جهان سعد چون نحس املی  
 که باشد ز دوران چرختم تمنی  
 به قصرت تولای ایوان کسری

نهد کشت قدر ترا ماه خرمن  
 ز آب حسامت بسردی ببندد  
 به سبزی و تلخی چون کسنی است الحق  
 دل حاسد از باد عکس سنانت  
 چو تو حکم کردی قضا هم نیارد  
 اشارات تو حکمهایست قاطع  
 به تشریف و انعام اگر برکشیدت  
 به تشریف آن جز تو کس نیست درخور  
 چو من بنده در وصف انعام و شکر  
 رسد در ثنای تو نثرم به نثره  
 عروسان طبعم کنند از تفاخر  
 چو انشا کنم مدحتی گویی احسن  
 در آیت مدغم دو صد گونه احسان  
 روا نیست در عقل جز مدحت تو  
 الا تا که دوران چرخ مدور  
 همه سعد و نحس فلک باد چونان  
 به قدرت مباحات اجرام گردون

### در مدح صدر کمال الدین عارض

نام تو بهین وصف سپیدی و سیاهی  
 لعلی که چو یاقوت نترسد ز تباهی  
 گردون بودش عرصه و سیاره سپاهی  
 چون طالع مسعود تویی آمر و ناهی  
 دانی که پیاده چکنند دعوی شاهی  
 ای لوح و قلم هر دو به نام تو مباهی  
 با خود خروس آید و با جوشن ماهی  
 با صبح قدر خاسته از روی پگاهی

ای عاقله چرخ بنام تو مباهی  
 ای چهره ملک از قلم کاه ریایت  
 تا جاه عریض تو بود عارض این ملک  
 مسعودی و در دادن اقطاع سعادت  
 گر عرصه شطرنج به عرض تو در آید  
 و نام جنینی مثلا در قلم آری  
 در عرض جهان دور نباشد که ز مادر  
 رأی تو که از ملک شب فتنه برون برد

جاه تو که در دائره دور ننگنجد  
 با کلک تو منشی فلک را سخنی رفت  
 آن‌گاه برائیست که خاصیت جذبش  
 یک عزم تو از عهده تأیید برون نیست  
 هر پیک تمنا که روان شد ز درِ آز  
 قدر تو به اندازه بینایی من نیست  
 این دائم اگر صورت جسمیش دهندی  
 ای پشت جهانی قوی از قوت جاهت  
 من بنده در این خدمت میمون که بعونش  
 دارم همه انواع بزرگی و فراغت  
 آن چیست ز انعام که در حق منت نیست  
 با کار من آن کرد قبول تو کزین پیش  
 در تربیت مادح و در مالش دشمن  
 تا کار جهان جمله چنان نیست که خواهند  
 در مرتبت و خاصیت آن باد مدامت  
 در خدمت تو تیر ز نواب ملازم

ایمن شده از طعنه آسیب تباهی  
 کلک تو مصیب آمد و او مخطی و ساهی  
 بر چرخ دهد سنبله را صورت کاهی  
 تأیید کند هر چه کند فضل الهی  
 ره سوی تو داند چکنند مقصد راهی  
 خود دیدن اشیا که توانست کماهی  
 گردونش قبایی کندی مهر کلاهی  
 یارب که جهان را چه قوی پشت و پناهی  
 خضرای دمن کسب کند مهر گیاهی  
 خود می دهد این شعر بدین شکر گواهی  
 هر ساعت و هر لحظه چه مالی و چه جاهی  
 با چشم پدر پیرهن یوسف چاهی  
 گویی اثر طاعت و پاداش گناهی  
 کارت به جهان در همه آن باد که خواهی  
 کز سعد بیفزایی وز نحس بکاهی  
 در مجلس توزه ره ز اصحاب ملاهی

### در مدح عمادالدین پیروز شاه عادل

ای برده ز شاهان سبق شاهی  
 هم فتح ترا بر عدد افزونی  
 واثق شده بر فتح نخستینت  
 پاس تو گر اندیشه کند در کان  
 گردون ز پی کسب شرف کرده  
 در نسبت شیر علم جیشت  
 عدل تو جهان را به سکون آمر  
 در دور تو دست فلک جائر  
 در حزم ره راست روی مهری

با تو همه در راه هواخواهی  
 هم وهم ترا از عدم آگاهی  
 گیتی که تو پیروزترین شاهی  
 رنگ رخ یاقوت شود کاهی  
 از نوبتی جاه تو خرگاہی  
 شیر فلک افتاده به رویاهی  
 زجر تو فلک را ز ستم ناهی  
 چون سایه شمعست به کوتاهی  
 در حمله چپ و راست روی ماهی



در هرچه کنی خالی از اکراهی  
 دارنده بدخواه و نکوخواهی  
 ار شکر ولی نعمت افواهی  
 یارب چه منزّه که ز اشباهی  
 در گردن شب دست ز بیگاہی  
 صد مرتبه هم مالی و هم جاهی  
 از خوف پریشانی و گمراهی  
 آن مخطی کوتاه نظر ساهی  
 چون بط به طبیعت شدمی راهی  
 بگذشتمی اندر شکم ماهی  
 یوسف ز میان دگران چاهی  
 کارت همه آن باد که آن خواهی  
 تا عدل فزایی و ستم کاهی

قادر نبود فکرت و زین معنی  
 تا خارج حفظت نبود شخصی  
 افواه پر است از شکر شکر  
 محوست ز شبهت ورق امکان  
 ای روز بداندیش تو آورده  
 من بنده که در یک نفسم دادی  
 این حال که در بلخ کنون دارم  
 زین پیش اگرم و هم گمان بردی  
 به زعبره جیحون نه به آموزش  
 تا در کنف حفظ تو چون یونس  
 آری ز قدر شد نه ز بی قدری  
 تا کار کس آن نیست که او خواهد  
 عمر تو و ملک تو در افزایش

### در عذر نارفتن عیادت و مدح صدر معظم مجدالدین ابوالحسن عمرانی

منشی فلک داده بر این قول گواهی  
 ذات تو و تجویف فلک یونس و ماهی  
 نادیده نظام سخنت ننگ تناهی  
 بل نسخه ماهیت اشیاست کماهی  
 بی رایحه خاصه ز اسرار الهی  
 پذیرفته هیولای سخن صورت کاهی  
 تقدیر براند به اثر بر چو سپاهی  
 خضرای دمن می چکند مهر گیاهی  
 بر چرخ سراسیمه مگر مخطی و ساهی  
 یاد آر ز سیاره و از یوسف چاهی  
 گم کرد سر رشته صحبت ز تباهی

ای بر سر کتاب ترا منصب شاهی  
 جاه تو و اقطاع جهان یوسف و زندان  
 ناخورده مسیر قلمت و هن توقف  
 نفس تونفیس است در آن مرتبه کوهست  
 زلف خط مشکین تو یک حلقه ندارد  
 با جذبه نوک قلم کاه ریایت  
 چون ریایت سلطان ضمیر تو بجنبید  
 خصم ار به کمال تو تشبه نکند به  
 معلوم شد از عارضه تو که کسی نیست  
 خوش باش که سیاره بر احرار نهد بند  
 گفتی که مرا رشته چو در جنس تکسر

وز جنس شما تا که به اصحاب ملاهی  
از پرسش من بنده نه مالی و نه جاهی  
وز لطف تو دانم که مرا نیز تو خواهی  
گر باشم و گر نه نه فزایی و نه کاهی  
هر روز ز نو جامه بدرّد ز پگاهی  
تا ضدّ سپیدی بود ای خواجه سیاهی  
حال تو که در عمر به غیری نه پناهی  
کی بر سر کتاب ترا منصب شاهی

بودند بر من همه اصحاب مناصب  
الّا تو و دانی که زینایت نبودی  
بالله که به جان خدمت میمون تو خواهم  
لیکن ز وجود و عدم من چه گشاید  
ای رأی تو آن روز که از غیرت او صبح  
من چون رسم اندر شب حرمان به تو آخر  
تا از ستم انصاف پناهست چنان باد  
لایق به کمال تو همین دید که تا حشر

### در مدح عمادالدین پیروز شاه عادل

سپاه دولت پیروز شاهی  
یکی شاهنشهی دیگر الهی  
خداوندیش را تا مرغ و ماهی  
همش بر اختران حکم نواهی  
ندارد منتّ مالی و جاهی  
که آمر اوست گیتی را و ناهی  
چو رنگ روی یاقوت از تباهی  
فرو شوید ز روی شب سیاهی  
وگر نه یوسفی کردی نه چاهی  
که از هستی خرابی را بکاهی  
چنان کز عدل باشد پادشاهی  
نه در یابد دوامت را تناهی  
کند در روضهای او گیاهی  
ببیند کلّ عالم را کماهی  
شود رخساره ارواح کاهی  
خرد مخطی شود ادراک ساهی  
صدای گنبد گردون مباهی

زهی بگرفته از مه تا به ماهی  
جهانداری که خورشیدست و سابه  
خداوندی که بنهادند گردن  
همش بر آسمان دست او امر  
جهان بر هیچکس تا مرجعش اوست  
اگر پیروزه در پاسش گریزد  
بکلی رنگ رویش فارغ آید  
وگر خورشید روی او بخواهد  
ز رأیش چاه یوسف بی اثر بود  
در آبادیّ عالم تو توانی  
زهی باقی بعونت عهد عالم  
نه پیش آید نفاذت را توقف  
جهان همّت تست آنکه طوبی  
یکی عالم تویی وان کت ببیند  
در آن موقف که از بیجاده گون تیغ  
سنان خندان بود او داج گریان  
به هم آوازی تکبیر گردد

بدرّ جامه چون صبح از پگاهی  
 بدل‌گویان کجا بُد بی‌گناهی  
 سر رمح ترا از سر کلاهی  
 تو از یزدان به یزدان می‌پناهی  
 دهد بر دعوی بستان گواهی  
 درو نوعی ز اصحاب ملاهی  
 جهان راشیوه آن بادا که خواهی

امل چون صبح شمشیرت برآید  
 کند اعدای ملک از ننگ عصیان  
 تن تیغ ترا از تن قبایی  
 جهانی یک به دیگر می‌پنهند  
 الا تا بلبل از یک گونه گفتار  
 جهان بستان بزم باد و بلبل  
 قضا را حجّت آن بادا که گویی

### در مدح سید سادات

خوشر ز هزار پادشایی  
 بر عارض تو ز روشنایی  
 سیمرخ گزید پارسایی  
 عیسی بود از در گدایی  
 طاوس و سرای روستایی  
 دل عاریتی و جان بهایی  
 یک راه بگوی تا کرای  
 افکنند هزار بی‌نوایی  
 تا ماه دهد بر آن گوایی  
 در خدمت تاج دین برآیی  
 معبرده دولت علایی  
 با طاعت اوست آشنایی  
 چون فضل خدای در خدایی  
 یک فکرت او به تیزپایی  
 در ذات تو دیده مصطفایی  
 شاید که ز پشت مرتضایی  
 داند که ز جاه تا کجایی  
 پیشانی سدره خاک پای

با خاک در تو آشنایی  
 دیده رخ راز مه ببیند  
 از نکته طوطی لب تو  
 جایی که زلب حیات بخشی  
 مهر تو و سینه چو من کس  
 در خدمت عشق تست ما را  
 بردی ز پری و آدمی هوش  
 در خانه صبر فرقت تو  
 در دعوی حسن خود سخن‌گوی  
 از کوی چو آفتاب از کوه  
 صورتگر عزّ پناه دولت  
 آن جان خرد که مر خرد را  
 در نسبت آن شرف توان دید  
 نه چرخ گرفت و هفت اختر  
 ای دیده ناظر نبوت  
 چون روی خلف نخواندت عقل  
 خود عقل ترا کمال هرگز  
 پیش در تو قبول کرده

مرغ دل جبرئیل گیرد  
 اولاد بزرگ مرتضا را  
 کبر تو کم است و کبریا بیش  
 آن روز که عمر در غم مرگ  
 نیلوفر تیغ چشمها را  
 از نسبت فعل سایه گیرد  
 از ساغر خوف تشنه جنگ  
 جانهای مبارزان ز تنها  
 این خاطر من ز غیبت تو  
 دل در غم خدمت تو یک دم  
 تا آمد مرگ جان غمگین  
 زنهار مرا مگو که رو رو  
 در غیبت تو خوش است ما را  
 آخر به طریق لطف یکبار  
 در خدمت دیگران چه کوشی  
 در جستن کرده گرد عالم  
 در شکر علاء دین و دولت  
 از حضرت ماکه روی کونست  
 تا فائده نبات یابند  
 حکم تو گسسته باد یارب

### در مدح عزیزالدین طغرائی

خرد را دوش می‌گفتم که ای اکسیر دانایی

همت بی مغز هشیاری همت بی دیده بینایی

چگویی در وجود آن کیست کوشایستگی دارد

که تو با آب روی خویش خاک پای او شایی

کسی کاندر جهان بی هیچ استکمال از غیر  
 جهانی کامل آمد خود به استقلال و تنهایی  
 زمان در امتثال امر و نهی او چنان واله  
 که ممکن نیست در تعجیل او گنج شکیبایی  
 زمین در احتمال بار حلم او چنان عاجز  
 که صد منزل هزیمت شد از آن سوی توانایی  
 در آمد شد به چین دامن همّت فرو رفته  
 غبار نیستی پذیرفتن از گردون مینایی  
 چنان عالی نهاد آمد ز رفعت پایه قدرش  
 که گردون نیست بیرون از نهم گردون خضرای  
 نظام عالم از تأیید قدر او پدید آمد  
 وگر نه غوطه دادستی جهان را موج رسوایی  
 ز حسن یوسف آرایش به مصر چرخ چارم در  
 دل خورشید با یک خانمان درد زلیخایی  
 به جذب همّت ار دور زمان را باز گرداند  
 کند امروز بر عکس توالی باز فردایی  
 گراز حزمش قضا سدی کشیدی بر جهان شامل  
 نکردی روزگار اندر حریمش عمر فرسایی  
 وگر بر آسمان حلمش به حشمت سایه افکندی  
 زمان را دست بودی بر زمین در پای بر جایی  
 حریم حرمتش در ایمنی آن خاصیت دارد  
 که از روی تقرّب گر به خاکش رخ بیالایی  
 به خاک پای او یعنی ردای گردن گردون  
 که از ننگ تصرّف کردن گردون برآسایی  
 هوا با آب گفتا گرد خیل موکب او شو  
 اگر خواهی که چون آتش سراندر آسمان سایی

بهار دولت او آن هوای معتدل دارد  
 که گردون خرف را تازه کرد ایام برنایی  
 به دست آرد ضمیرش ز آفرینش نسخه روشن  
 اگر یک لحظه در خلوتسرای فکرتش آیی  
 نه از موجست قلم را شبانروزی تب لریزه  
 ز طبع اوست تا چون می کند کانی و دریایی  
 ز بس کز غصه طبعش تفکر می کند شبها  
 شدست اندر عروق لجه او ماده سودایی  
 ببیند بی نظر نرگس بگوید بی لغت سوسن  
 اگر طبعش بیاموزد صبا را عالم آرایی  
 اگر نه فضله طبعش جهان را چاشنی بودی  
 صبا در نقش بستان کی زدی نیرنگ زیبایی  
 چو نیسان گر کنار خاک پر گوهر کند شاید  
 چو سوسن محض آزادی نه چون گل عین رعنائی  
 ز نطقش در خوی خجالت روان صاحب وصابی  
 ز دستش در طی نسیان رسوم حاتم طایی  
 قضا هر ساعتی با دست او گوید نه تو گفتمی  
 که در بخشش نه دینی مطلبی دارم نه دنیایی  
 ولیکن در کرم واجب بود درویش بخشودن  
 چوکان درویش گشت از تو چرا بروی نبخشایی  
 چو این اوصاف نیکو حصر کردم با خرد گفتم  
 برین دعوی که برخیزد درین معنی چه فرمایی  
 خرد زان طیره گشت الحق مرا گفتا که با من هم  
 به گز مهتاب پیمایی به گل خورشید اندایی  
 عجب تر اینکه می دانی و می دانی که می دانم  
 پسم هر ساعتی گویی نشانی باز ننمایی

گرم باور نمی‌داری نمایم چون که بنمایم  
 عزیزالدین طغرای عزیزالدین طغرای  
 الا تا گاه درگاهش بود گاهی در افزایش  
 ذراع روز و شب همواره در تاریخ پیمایی  
 از آن کاهش نصیب دشمنش جان کاستن بادا  
 وزان افزایش او را تا قیامت زینت افزایش  
 به هرکاری که روی آورده خصمش گفته نومیدی  
 ترا این کار برناید تو با این کار برنایی

### در مدح سلیمان شاه

ای ملک ترا عرصه عالم سرکوی	از ملک تو تا ملک سلیمان سر مویی
بی موکب جاه تو فلک بیهده تازی	با حجت عدل تو ستم بیهده گویی
خاقانت نخوانم که سزاوار خطابت	حرفی نستند هیچ زبانی ز گلوبی
تو سایه یزدانی و بی حکم تو کس را	از سایه خورشید نه رنگی و نه بویی
مهدی جهانی تو که دجال حوادث	از حال به حالی شده وز خوی به خویی
جز در جهت باره عدل تو نیفتد	هر کس که اشارت کند امروز به سویی
جز رحمت و انصاف تو همخانه نیابند	هر صادر و وارد که در آیند به کویی
جستند و زکان تو برآمد گهر ملک	آری نرسد ملک به هرگمشده جویی
بدخواه تو خود را به بزرگی چو تو داند	لیکن مثلست آنکه چناری و کدویی
در نسبت فرمان تو هستند عناصر	چون چار عیال آمده در طاعت شویی
بی‌رای تو خورشید نتابد غم او خور	کونیز در این کوزبه دارد تک و پویی
با دست تو گر ابر نبارد کم او گیر	جایی که تو باشی که کند یاد چنویی
گفتم که جهان جمله چو گوئیست بصورت	گفتند حدیثیست محال از همه رویی
المنة لله که همی بینمش امروز	اندر خم چوگان مراد تو چو گویی
نصرت به لب چشمه شمشیر تو بگذشت	آن کرده ز خون حاصل هر معرکه جویی
سقای سرکوی امل خصم ترا دید	فریاد برآورد که سنگی و سبویی
ای خصم ترا حادثه چون سایه ملازم	آن رنگ نیابد به از آن هیچ رکویی
حال بد بدخواه تو مانند پیازیست	مویی نبرد در مزه توییش به تویی

تا هست فلک باعث نرمی و درشتی  
 تا هست شب آبستن زشتی و نکویی  
 در ملک تو اوراد زبانها همه این باد  
 کای ملک ترا عرصه عالم سرکویی

\*\*\*

ای خداوندی که مقصود بنی آدم تویی  
 کارساز دولت و فرمانده عالم تویی  
 آفرینش خاتمی آمد در انگشت قضا  
 گر جهان داند و گرنه نقش این خاتم تویی  
 ماتم سنجر اگر قتل ملکشه تازه کرد  
 ای ملکشاه معظم سور آن ماتم تویی  
 ملک مشرق گر تراشد ملک مغرب هم تراست  
 شاه ایران گر تویی دارای توران هم تویی  
 هرکه دارد از تو دارد اسم و رسم خسروی  
 شاه اعظم شان تست و خسرو اعظم تویی  
 مور و مار و مرغ و ماهی جمله در حکم تواند  
 گم مکن انگشتی کاکنون بجای جم تویی  
 یوسف و موسی و عیسی نیستی لیک از ملوک  
 شاه یوسف روی و موسی دست و عیسی دم تویی  
 حمله بی شرکت پذیری جمله بی منت دهی  
 خسروا در یک قبا صد رستم و حاتم تویی  
 پادشاه نسل آدم تا جهان باشد تو باش  
 زانکه اهل پادشاهی از بنی آدم تویی  
 فایض است از رایب و از پرچمت صبح و سحر  
 آنکه او را صبح رایب و ز سحر پرچم تویی

\*\*\*

زهی ز روی بزرگی خلاصه دنیی  
 به اهتمام تو دایم عمارت عالم  
 تویی که مفتی کلک تو در شریعت ملک  
 تویی که منهی رأی تویی وسیلت وحی  
 علو قدر تو برهان آسمان دعوی  
 ز التفات تو خارج عداوت دنیی  
 به امر و نهی امور جهان دهد فتوی  
 ز گرم و سرد نهان قضا کند انهی



به صد هزار زبان هم زمانه گفت آری  
شناسد آنکه تأمل کند در این معنی  
گهر محمد مسعود و کان علی یحیی

سپهر گفت به جاه از زمانه افزونی  
چو کان عریق بود گوهرش نفیس آید  
کدام گوهر و کان عریق تر که بود

### در مدح سیدالسادات جعفر علوی

ره نشین سر کوی کرمت حاتم طی  
سوی ایوان تو آورده به علیین پی  
روی در رای تو آورده که وی شاهد وی  
قطب تدبیر تو را عروه تقدیر جدی  
وهم را پر ببرد حیرت و فکر ت را پی  
باز اگر او کند این لطف چه جعفر چه نبی  
عقل داند که به جان زنده بود قالب حی  
که به تدبیر برون برد خرابی از می  
نیز کس چهره خورشید نبیند بی خوی  
قصر میمون ترا ناقص از آن گردد فی  
عالم عافیت از دست حوادث شد طی  
همت دست ببر بر زد و گفتا که علی  
آسمان گفت که خود را چکنی رسوایی  
در ازای نظرت نسیه و نقدش لاشی  
به وزارت که کند رأی ترا قانع کی  
عقل صرفی که نظیرت ندهد مطلب ای  
گرچه در اصل کشیدند طراز بیدی  
بر بداندیش تو ظاهر نشود رشد از غی  
زانکه غم در نفسش تعبیه دارد مه دی  
کفن خود تند این را به دهان آن از قی  
تا دهان نغمه بود چون به خروش آید نی  
تا جهانی کمر امر تو بندند چونی  
داروی باز پسین باد برو یعنی کی

ای به درگاه تو بر قصه رسان صاحب ری  
اختران در هوس پایه اعلای سپهر  
واسمان در طلب واسطه عقد نجوم  
فلک جاه ترا خارج عالم داخل  
جاه تست ای ز جهان بیش جهانی که درو  
چه نبی چون تو کنی یاد پیمبر چه ابی  
صاحب و صدر جهانی و جهان زنده به تست  
ملک را رأی تو معمور چنان می دارد  
صبح را رأی تو گر پرده کتمان بدرد  
نیل خواهد رخ خورشید مگر وقت زوال  
اندر آن معرکه گر حمله شبگیر قضا  
چرخ می گفت که بر کیست تلافی وجود  
خویشتن بر نظرت جلوه همی کرد جهان  
التفات تو عنان چست از آن کرد که بود  
به خلافت پدرت سر چو نیارود فرود  
وحدت نوع تو بر شخص تو مقصور کند  
بر حواشی کمالات تو آید پیدا  
بر نکوخواه تو مشکل نشود وحی از خواب  
قطره در چشم حسودت نشگفت از بفسرد  
دشمنت کرمک پبله است که بر خود همه سال  
تا زبان زخمه بود چون به حدیث آید عود  
سرو و ش در چمن باغ معالی می بال  
در هر آن دل که ز اقبال تو درد حسدست



غزلیات



۱

بیا ای جان بیا ای جان بیا فریاد رس ما را  
چو ما را یک نفس باشد نباشی یک نفس ما را  
ز عشقت گرچه با دردم و در هجرانت اندر غم  
وز عشق تو نه بس باشد ز هجران تو بس ما را  
کم از یک دم زدن ما را اگر در دیده خواب آید  
غم عشقت بجنباند به گوش اندر جرس ما را  
لبت چون چشمه نوش است و ما اندر هوس ماند  
که بر وصل لبت یک روز باشد دست رس ما را  
به آب چشمه حیوان حیاتی انوری را ده  
که اندر آتش عشقت بکشتی زین هوس ما را

۲

جرمی ندارم بیش از این کز جان وفادارم ترا  
ور قصد آزارم کنی هرگز نیازم ترا  
زین جور بر جانم کنون، دست از جفا شستی به خون  
جانا چه خواهد شد فزون، آخر ز آزارم ترا  
رخ گر به خون شویم همی، آب از جگر جویم همی  
در حال خود گویم همی، یادی بود کارم ترا

آب رخان من مبر، دل رفت و جان را درنگر

تیمار کار من بخور، کز جان خریدارم ترا

هان ای صنم خواری مکن، ما را فرازاری مکن

آبم به تاتاری مکن، تا در دسر نارم ترا

جانا ز لطف ایزدی گر بر دل و جانم زدی

هرگز نگویی انوری، روزی وفادارم ترا

۳

بازار شکسته حور عین را

ای کرده خجل بتان چین را

برخاسته فتنه زمین را

بنشاند پیاپی ماه گردون

خوب آید ناز نازنین را

مگذار مرا به ناز اگر چند

چیزی بگذار روز کین را

منمای همه جفا گه مهر

با درد قرین چو من قرین را

دلداران بیش از این ندارند

خدمتگاران اولین را

هم یاد کنند گه گه آخر

در کوی تو لعبتان چین را

ای گم شده مه ز عکس رویت

من روز همی شمردم این را

این از تو مرا بدیع ننمود

سیری نکند مرا ز جورت

چونان که ز جود مجد دین را

۴

وی کرده دست عشق تو زیر و زیر مرا

ای کرده در جهان غم عشقت سمر مرا

در زیر پای عشق تو گم گشت سر مرا

از پای تا به سر همه عشقت شدم چنانک

خود بی تو در چه خور بود خواب و خور مرا

گر بی تو خواب و خورد نباشد مرا رواست

آخر به تیر غمزه فکندی سپر مرا

عمری کمان صبر همی داشتم به زه

چون نیست در هوای تو از خود خبر مرا

باری به عمرها خبری یابمی ز تو

در خون من مشو که نیاری به دست باز

گر جویی از زمانه به خون جگر مرا

۵

کی بود ممکن که باشد خویشتن داری مرا

تا بود در عشق آن دلبر گرفتاری مرا

سودکی دارد به طرّاری نمودن زاهدی	چون ز من بریود آن دلبر به طرّاری مرا
ساقی عشق بتم در جام امید وصال	می گران دادست کارد آن سبکساری مرا
زان بترکز عشق هستم مست با خصمان او	می ببايد بردن او مستی به هشیاری مرا
زارم اندر کار او وز کار او هر ساعتی	کرد باید پیش خلق انکار و بیزاری مرا

این شگفتی بین و این مشکل که اندر عاشقی

برد باید علت لنگی و رهواری مرا

۶

گر باز دگریاره ببینم مگر او را	دارم ز سر شادی بر فرق سر او را
با من چو سخن گوید جز تلخ نگوید	تلخ از چه سبب گوید چندین شکر او را
سوگند خورم من به خدا و به سر او	کاندر دو جهان دوست ندارم مگر او را
چندان که رسانید بلاها به سر من	یارب مرسان هیچ بلایی به سر او را

هر شب ز بر شام همی تا به سحرگه

رخساره کنم سرخ ز خون جگر او را

۷

از دور بدیدم آن پری را	آن رشک بتان آزی را
در مغرب زلف عرض داده	صد قافله ماه و مشتری را
بر گوشه عارض چو کافور	برهم زده زلف عنبری را
جز عیش به کرشمه در نوشته	صد تخته تازه کافری را
لعلش به ستیزه در نموده	صد معجزه پیمبری را
تیر مژه بر کمان ابرو	بر کرده عتاب و داوری را
بر دامن هجر و وصل بسته	بدبختی و نیک اختری را
ترسان ترسان به طنز گفتم	آن مایه حسن و دلبری را

کز بهر خدای را کرای

گفتا به خدا که انوری را

۸

جانا به جان رسید ز عشق تو کار ما	دردا که نیستت خبر از روزگار ما
در کار تو ز دست زمانه غمی شدم	ای چون زمانه بد، نظری کن به کار ما

بر آسمان رسد ز فراق تو هر شبی  
 دردا و حسرتا که بجز بار غم نماند  
 بودیم بر کنار ز تیمار روزگار  
 آن شد که غمگسار غم ما تو بوده‌ای

آری به اختیار دل انوری نبود

دست فضا بیست در اختیار ما

۹

ای غارت عشق تو جهانها  
 شد بر سرکوی لاف عشقت  
 در پیش جنیبت جمالت  
 در کوکبه رخ چو ماهت  
 نظارگیان روی خویت  
 در روی تو روی خویش بینند  
 گویم که ز عشوهای عشقت  
 گویی که ترا از آن زیان بود  
 تا کی گویی چو انوری مرغ

داند همه کس که آن چه طعنه ست

دندانست بتا در این دهانها

۱۰

ای از بنفشه ساخته گلبرگ را نقاب  
 برسیم ساده بیخته از مشک سوده گرد  
 خط تو بر خد تو چو بر شیر پای مور  
 دارم ز آب و آتش یاقوت و جزع تو  
 در تاب و بند زلف دلایز جان کشت  
 گه دست عشق جامه صبرم کند قبا  
 چون چشمت از جفا مژه بر هم نمی زند  
 هم با خیال تو گله ای کردمی ز تو  
 وز شب تپانچه‌ها زده بر روی آفتاب  
 بر برگ لاله ریخته از قیر ناب آب  
 زلف تو بر رخ تو چو بر می پر غراب  
 در آب دیده غرق و بر آتش جگر کباب  
 جان در هزار بند و دل اندر هزار تاب  
 گه آب چشم خانه رازم کند خراب  
 چشمم به خون دل مژه تا کی کند خضاب  
 بر چشم من اگر نشدی بسته راه خواب



ای روز و شب چو دهر در آزار انوری  
ترسم که دهر باز دهد زودت این جواب

۱۱

خه خه به نام ایزد آن روی کیست یارب  
آن سحر چشم و آن رخ آن زلف و خال و آن لب  
در وصف حسن آن لب ناهید چنگ مطرب  
بر چرخ حسن آن رخ خورشید برج کوکب  
مسرور عیش او را این عیش عادتی غم  
بیمار هجر او را این مرگ صورتی تب  
نقشی نگاشت خطش از مشک سوده بر گل  
دامن فکند زلفش بر روز روشن از شب  
دامیست چین زلفش عقل اندرو معلق  
جزعیست چشم شوخش سحر اندرو مرکب  
گه مشک می فشاند بر مه ز گرد موکب  
گه ماه می نگارد در ره ز نعل مرکب  
در پیش نور رویش گردون به دست حسرت  
بر بست روی خود را بشکست نیش عقرب  
بردارد ار بخواهد زلف و رخس به یک ره  
ترتیب کفر و ایمان آیین کیش و مذهب  
در من یزید وصلش جانی جوی نیرزد  
ای انوری چه لافی چندین ز قلب و قالب

۱۲

خه از کجات پرسم چونست روزگارت  
در آرزوی رویت دور از سعادت تو  
مارا نگویی ای جان کاخبر به چه عنایت  
ای جان و روشنایی به زین همی بیاید  
با مات در نگیرد ماییم و نیم جانی  
ما را دودیده باری خون شد در انتظارت  
پیچان و سوگوام چون زلف تابدارت  
بیگانگی گرفتی از یار دوستدارت  
تو بر کناری از ما، ما در میان کارت  
یا مرگ جان گزینم یا وصل خوشگوارت

گر بخت دست گیرد و ر عمر پای دارد  
یکبار دیگر ای جان گیریم در کنارت

۱۳

غم به خروارست غمخواری کجاست	در همه عالم وفاداری کجاست
حاصلست از عشق دلداری کجاست	درد دل چندان که گنجد در ضمیر
ممکن است از بخت دل باری کجاست	گر به گیتی نیست دلداری مرا
گر نمی روید گلی خاری کجاست	اندرین ایام در باغ وفا
کاشکی یار بسی یاری کجاست	جان فدای یار کردن هست سهل

در جهان عاشقی بینم همی  
یک جهان بی کار با کاری کجاست

۱۴

مرا خاک درت آب حیاتست	غم عشق تو از غمها نجاتست
چه بندست آنکه خوشتر از نجاتست	نمی جویم نجات از بند عشقت
من و سودای عشق این ترهاتست	مرا گویند راه عشق مسپر
مه اندر چارخانه شاه ماتست	ز لعب دورخت بر نطع خوبی
چو حال و کار دنیا بی ثباتست	دل و دین می بری و عهد و قولت
هم از جور قدیم و حادثاتست	عنایت بر سر هجرم به آیین
شب هجران تو روز وفاتست	چنان ترسد دل از هجرتو گویی
امیر عشق را بر من براتست	به جان و دل ز دیوان جمالت

براتی گر شود راجع چه باشد  
نه خط مجد دین شمس الکفاتست

۱۵

آرزوی جان من دیدار تست	تا دل مسکین من در کار تست
کار من این بود دیگر کار تست	جان و دل در کار تو کردم فدا
هرچه خواهی کن که دولت یار تست	با تو نتوان کرد دست اندر کمر
هم فدای لعل شکر بار تست	دل ترا دادم و گر جان بایدت

شایدم گر جان و دل از دست رفت  
ایمنم اندی که در زنهار تست

۱۶

آفت سودای دلش موی تست	جرم رهی دوستی روی تست
در همه دلها هوس روی تست	دل نفس از عشق تو تنها نزد
کشته هر غمزده خوی تست	ناوک غمزه مزین او را که او
پیرهنی را که درو بوی تست	هست بسی یوسف یعقوب رنگ

از در خود عاشق خود را مران

رحم کن انگار سنگ کوی تست

۱۷

فتنه اینست که آن یار انگیخت	دل در آن یار دلایز آویخت
رخت بر سر به یکی پای گریخت	دل و دین و می و عهد و قوت
همه آفاق به غربال تو بیخت	دل من باز نمی یابد صبر
کار جانم به یکی موی آویخت	ور نمی یابد آن سلسله موی
چشم از اشک بسی چشم آویخت	دل به سوی دل برفتم بر درش

یار گلرخ چو مرا بار ندارد

گل عمرم همه از پای بریخت

۱۸

همه سوگند من به جان و سرت	ای بدیده دریغ خاک درت
از پی آن حدیث چون شکر	گوش را منتست بر همه تن
از برای نثار رهگذرت	اشک چون سیم و رخ چو زر کردم
کی درآید به چشم سیم و زرت	مایه کیمیاست خاک درت

دل بی رحم تو رحیم شود

گر ز حال دلم شود خیرت

۱۹

لبت بیجاده را صد ضربه دادست	رخت مه را رخ و فرزین نهادست
سه روز از مرکب خوبی پیادست	چو رویت کی بود آن مه که هر مه
که فرزین بند نعلت را پیادست	کجا دیدست بیجاده چنان خال
که یک مادر مه و خورشید زادست	ز مادر تا تو زادی کس ندیدست

از این سنگین دلی با انوری بس  
که بی تو سنگها بر دل نهادست

۲۰

گلبن عشق تو بی خار آمدست هر گلی را صد خریدار آمدست  
عالمی را از جفای عشق تو پای و پیشانی به دیوار آمدست  
حسن را تا کرده‌ای بازار تیز فتنه از خانه به بازار آمدست  
باز کاری در گرفتستی مگر نو گرفتی تازه در کار آمدست  
تا ترا جان جهان خواند انوری  
در جهان شوری پدیدار آمدست

۲۱

پایم از عشق تو در سنگ آمدست عقل را با تو قبا تنگ آمدست  
نام من هرگز نیاری بر زبان آری از نامم ترا ننگ آمدست  
هر چه دانی از جفا با من بکن کت زبونی نیک در چنگ آمدست  
هر کسی آمد به استقبال من اندهانت چند فرسنگ آمدست  
انوری پایت ز راهی بازکش  
کاندران هر مرکبی لنگ آمدست

۲۲

کارم ز غمت به جان رسیدست فریاد بر آسمان رسیدست  
نتوان گله تو کرد اگر چه از دل به سر زیان رسیدست  
در عشق تو بر امید سودی صد بار مرا زیان رسیدست  
هر جا که رسم برابر من اندوه تو در میان رسیدست  
این آب ز فرق برگزشته است  
وین کارد بر استخوان رسیدست

۲۳

حسن را از وفا چه آزارست که همه ساله با جفا یارست  
خود وفا را وجود نیست پدید وین که در عادتست گفتارست  
از برون جهان وفا هم نیست کائرش ز اندرون پدیدارست

چه وفا این چه ژاژ می‌گویم  
تا مصاف وفا شکسته شدست  
عشق را عافیت به کار نشد  
دست در کار عافیت نشود  
عشق در خواب و عاشقان در خون  
آرزو می‌پزیم چتوان کرد  
اینکه امروز بر سر گنجی  
انوری از سر جهان برخیز  
که نه معشوقه وفادارست

۲۴

معشوقه به رنگ روزگارست  
برگشت چو روزگار و آن نیز  
بس بوالعجب و بهانه‌جویست  
این محتشمیست با بزرگی  
بوسی ندهد مگر به جانی  
در باغ زمانه هیچ گل نیست  
ای دل منه از میان برون پای  
امید مبر کز آنچه مردم  
هر چند شمار کار فردا

بتوان دانست هر شب از عمر  
آبستن صد هزار کارست

۲۵

ز عشق تو نهانم آشکارست  
ز باغ وصل تو گل کی توان چید  
ولی در پای تو گشتم بدان بوی  
دلم رفت و ز تو کاری نیامد  
چو گویم بوسه‌ای گویی که فردا  
ز وصل تو نصیبم انتظارست  
که آنجا گفتگوی از بهر خارست  
که عهدت همچو عشقم پایدارست  
مرا با این فضولی خود چکارست  
کرا فردای گیتی در شمارست

به بند روزگارم چند بندی سخن خود بیشتر در روزگارست  
 به عهدم دست می‌گیری ولیکن که می‌گوید که پایت استوارست  
 ترا با انوری زین گونه داستان  
 نه یکبار و دوبارست و سه بارست

۲۶

ای یار مرا غم تو یارست عشق تو ز عالم اختیارست  
 با عشق تو غم همی گسارم عشق تو غمست و غمگسارست  
 جان و جگرم بسوخت هجران خود عادت دل نه زین شمارست  
 جان سوختن و جگر خلیدن هجران ترا کمینه کارست  
 در هجر ز درد بی‌قرارم کان درد هنوز برقرارست  
 ای راحت جان من فرج ده زان درد که نامش انتظارست  
 در تاب شدی که گفتم از تو  
 جز درد مرا چه یادگارست

۲۷

یارب چه بلا که عشق یارست زو عقل به درد و جان فکارست  
 دل برد و جمال کرد پنهان فریاد که ظلم آشکارست  
 گر جان منست ازو به جانم من هیچ ندانم این چکارست  
 ناید بر من خیال او هیچ وینهم ز خلاف روزگارست  
 کارم چو نگار نیست با او زان بر رخ من ز خون نگارست  
 زو هیچ شمار برنگیرم  
 زیرا که جفاش بی‌شمارست

۲۸

هر شکن در زلف تو از مشک دالی دیگرست  
 هر نظر از چشم تو سحر حلالی دیگرست  
 ناید اندر وصف کس آن چشم و زلف از بهر آنک  
 در خیال هر کس از هر یک خیالی دیگرست

هرچه دل با خویشتن صورت کند زان زلف و چشم  
عقل دوراندیش گوید آن مثالی دیگرست  
هر کسی زان چشم و زلف اندر گمانی دیگرند  
وان گمانها نیز از هریک محالی دیگرست  
گرچه در عین کمالست از نکویی گویا  
از ورای آن کمال او کمالی دیگرست  
من به حالی دیگرم از عشق او هر لحظه ای  
زانکه او در حسن هر ساعت به حالی دیگرست

۲۹

امید وصل تو کاری درازست	امید الحق نشیبی بی فرازست
طمع را بر تو دندان گرچه کندست	تمنا را زبان باری درازست
ره بیرون شد از عشقت ندانم	در هر دو جهان گویی فرازست
به غارت برد غمزهت یک جهان جان	لبت را گو که آخر ترکنازست
در این ماتم سرا یعنی زمانه	بسا عید و عروسی کز تو بازست
نگویی کاین چنین عید و عروسی	طرب در روزه عشرت در نمازست
حدیث عافیت یکبارگی خود	چنان پوشیده شد گویی که آزست

نیاز ای انوری بس عرضه کردن  
که معشوق از دو گیتی بی نیازست

۳۰

مهرت به دل و به جان دریغست	عشق تو به این و آن دریغست
وصل تو بدان جهان توان یافت	کان ملک بدین جهان دریغست
کس را کمر وفا مفرمای	کان طرف بهر میان دریغست
با کس بمگوی نام تو چیست	کان نام به هر زبان دریغست
قدر چو تویی زمین چه داند	کان قدر به آسمان دریغست

در کوی وفای تو به انصاف

یک دل به هزار جان دریغست

۳۱

ای برادر عشق سودایی خوشست  
دوخ اندر عاشقی جایی خوشست

در بیابان رهروان عشق را  
 غمگنان را هر زمان در کنج عشق  
 با خیال روی معشوق ای عجب  
 جام زهرآلود حلوایی خوشست  
 زاب چشم خویش دریایی خوشست  
 یاد نام دوست صحرایی خوشست  
 عمرها در رنج چون امروز و دی  
 بر امید بود فردایی خوشست

۳۲

کار دل از آرزوی دوست به جانست  
 کرد ز جان و جهان ملول به جورم  
 عشوه دهد چون جهان و عمر ستاند  
 عشق چو رنگی دهد سرشک کسی را  
 بوالعجیبی می کند که راز نگهدار  
 خصم همی گویدم که عاشق زاری  
 تا چه شود عاقبت که کار در آنست  
 با همه بیداد و جور جان جهانست  
 در غم او عشوه سود و عمر زیانست  
 روی سوی من کند که رسم فلانست  
 روی به خون تر چه روز راز نهانست  
 خیره چه لعب الخجل کنم که چنانست

عاشقی ای انوری دروغ چگویی  
 راز دلت در سخن چو روز عیانست

۳۳

عشق تو از ملک جهان خوشترست  
 خوشترم آن نیست که دل برده ای  
 من به کرانی شدم از دست هجر  
 دل به بدی تن زده تا به شود  
 وصل تو روزی نشد و روز شد  
 عمر شد و عشوه به دستم بماند  
 از پی دل جان به تو انداختیم  
 کیسه عمرم ز غمت شد تهی

این همه هست و تو نه با انوری  
 وین همه در کار جهان خوشترست

۳۴

عشق تو قضای آسمانست  
 وصل تو بقای جاودانست



دور از تو بلای ناگهانست  
 تا پای غم تو در میانست  
 صد خردۀ عشق در میانست  
 بنیاد خرابی جهانست  
 رخساره ماه استخوانست  
 در عشق تو عمر بس گرانت  
 کز وصل تو در جهان نشانست  
 بیچاره هنوز در گمانست  
 جان می نهم ار سخن در آنست  
 هرچه آن نرود به دست جانست  
 اکنون به روایی آنچنانست  
 چون سیم سیاه ناروانست  
 غم خور که همیشه رایگانست

بی مایه همی طلب کنی سود

زان گاهی سود و گه زیانست

۳۵

هر که چون من به کفرش ایمانست  
 روی ایمان ندیده ای به خدا  
 ای پسر مذهب قلندر گیر  
 خویشتن بر طریق ایشان بند  
 دست ازین توبه و صلاح بدار  
 راه تسلیم رو که عالم حکم  
 ملک تسلیم چون مسلم گشت  
 مردم صومعه مسلمان نیست  
 ساقیا در ده آن میی که ازو  
 حاکی رنگ روی معشوقست  
 مجلس از بوی او سمن زارست

از همه خلق او مسلمانست  
 گر به ایمان خویشت ایمانست  
 که درو دین و کفر یکسانست  
 که طریقت طریق ایشانست  
 کاندرین راه کافری آنست  
 دام مرغان و مرغ بریانست  
 بهتر از ملک سلیمانست  
 گر همه بوذرت و سلمانست  
 آفت عقل و راحت جانست  
 راوی بوی زلف جانانست  
 خانه با رنگ او گلستانست

از لطافت هوای رنگینست  
در قدح همچو عقل و جان در تن  
توبه خویش و آن من بشکن  
یک زمانم ز خویشتن برهان  
چند گویی که می نخواهم خورد  
که ز دشمن دلم هراسانست  
وز صفا آفتاب تابانست  
آشکارست اگر چه پنهانست  
کین نه توبه است زور و بهتانست  
کز وجودم ز خود پشیمانست

می خور و مست خسب و ایمن باش

مجلس خاص خاص سلطانست

۳۶

مرا دانی که بی تو حال چو نیست  
تنم در بند هجر تو اسیرست  
غم عشق تو در جان هیچ کم نیست  
به وجهی خون همی بارم من از دل  
به هر مژگان هزاران قطره خونست  
دلم در دست عشق تو زبونست  
چه جای کم که هر ساعت فرو نیست  
که در عشق توام غم رهنمونست

اگر بخشود خواهی هرگز ای جان

بر این دل جای بخشایش کنونست

۳۷

جمالیت بر سر خوبی کلا هست  
تویی کز زلف و رخ در عالم حسن  
بسا خرمن که آتش در زدی باش  
پی عهدهت نیاید جز در آن راه  
بنامیزد نه رویست آن که ماهست  
ترا هم نیم شب هم چاشتگاهست  
هنوزت آب خوبی زیر کاهست  
کز آنجا تا وفا صد ساله راهست  
وزین غم بر دلم روز سیاهست  
که گویم بوسه ای گویی پگاهست  
سپاه کین چشمت در سپاهست  
بکشتند و برین شهری گواهست

لبت را گو که تدبیر دیت کن

سر زلفت مبر کو بی گناهست

۳۸

عشق تو دل را نکو پیرایه ایست  
دیده را دیدار تو سرمایه ایست

تیر مژگان ترا خون ریختن در طریق عشق کمتر پایه ایست  
 از وفا فرزند اندوه ترا دل ز مادر مهریانتر دایه ایست  
 بنده گشت از بهر تو دل دیده را گرچه دل را دیده بد همسایه ایست  
 زان مرا وصلت به دست هجر داد  
 کز پی هر آفتابی سایه ایست

۳۹

هرکس که غم ترا فسانه است دست خوش آفت زمانه است  
 هرکس که غم ترا میان بست از عیش زمانه بر کرانه است  
 تو یار یگانه ای و بایست یار تو که همچو تو یگانه است  
 عشق تو حقیقت است ای جان معلوم دلی و در میانه است  
 در عشق تو صوفی ایم و ما را دیگر همه عشقها فسانه است  
 ما را دل پر غمست و گو باش اندی که دل تو شادمانه است  
 درد دل ما ز هجر خود پرس هجران تو از میان خانه است  
 دارم سخنی هم از تو با تو مقصود تویی سخن بهانه است

به زین غم کار دوستان خور

وین پند شنو که دوستانه است

۴۰

بازماندم در غم و تیمار او تدبیر چیست باز خون عقل و جانم ریخت عشق او  
 باز بار دیگرم در زیر بار غم کشید دیده شوخکش خونخوار او تدبیر چیست  
 پیش از این عمری به باد عشق او برداده ام آرزوی لعل شکر بار او تدبیر چیست  
 در میان محنت بسیار گشتم ناپدید بازگشتم عاشق دیدار او تدبیر چیست  
 از غم و اندیشه ی بسیار او تدبیر چیست

شیوه عهدش دگر با انوری بخرند باز

خویشتن بفروخت در بازار او تدبیر چیست

۴۱

دل بی تو به صد هزار زاریست جان در کف صد هزار خواریست  
 در عشق تو ز اشک دیده دل را الحق ز هزار گونه یاریست

در راه تو خوارتر ز حاکم  
 کردیم به کام دشمن ای دوست  
 ای بخت بد این چه خاکسار است  
 هجران سیه گر توام کشت  
 دانم که نه این ز دوستار است  
 این نیز هم از سپیدکار است

۴۲

ماه چون چهره زیبای تو نیست  
 کس ندیدست رخ خوب ترا  
 مشک چون زلف گل آرای تو نیست  
 کردم از دیده و دل جای ترا  
 که چو من بنده و مولای تو نیست  
 چه دهی وعده فردا که مرا  
 دل این وعده فردای تو نیست  
 سینه کس نشناسم به جهان  
 که در آن سینه تقاضای تو نیست

۴۳

از تو بریدن صنما روی نیست  
 تا تو ز کوی تو برون رفته‌ای  
 زانکه چو رویت به جهان روی نیست  
 گرچه غمت کرد چو مویی مرا  
 کوی تو گویی که همان کوی نیست  
 روی ترا ماه نگویم از آنک  
 ماه چو آن عارض دلجوی نیست  
 زلف ترا مشک نخوانم از آنک  
 مشک بدان رنگ و بدان بوی نیست  
 چون لب تو باده خوش‌رنگ نه  
 چون رخ تو لاله خود روی نیست  
 زلف تو چو گان و دلم گوی اوست  
 کیست که چو گان ترا گوی نیست  
 طعنه بدگوی نباشد زیانش  
 هرکه ورا دلبر بدخوی نیست

انوری از خوی بد تست خوار

از سخن دشمن بدگوی نیست

۴۴

روی برگشتم از روی تو نیست  
 زان ز روی تو نگردانم روی  
 که جهانم به یکی موی تو نیست  
 هیچ شب نیست که اندر طلبت  
 که بجز روی تو چون روی تو نیست  
 بسترم خاک سرکوی تو نیست  
 هیچ دم نیست که بر جان و دلم  
 داغی از طعنه بدگوی تو نیست

نیست با این همه آزم ازو  
زانکه بی تعبیه بوی تو نیست

۴۵

جانا دلم از خال سیاه تو به حال است  
در آرزوی خواب شب از بهر خیالت  
بی روز رخ خوب تو دانم خبرت نیست  
هر دم به غمی تازه دلم خوی فرا کرد  
و امروز غم من چو جمالت به کمال است  
آن کیست که او را چوکف پای تو رویست  
کامروز بر آنم که نه دل نقطه خالیست  
حقاً که تنم راست چو در خواب خیالیست  
کاندر غم هجران تو روزیم چو سالیست  
تا هر نفسی روی ترا تازه جمالیست  
یارب چکنم گر پس ازین نیز کمالیست  
وان کیست که او را به کف از دست تو مالیست

پیغام دهی هر نفسم کانوری از ماست  
من بنده این مخرقه هر چند محالیست

۴۶

عشق تو بی روی تو درد دلیست  
بی تو در هر خانه دستی بر سر نیست  
بر در بتخانه حسنت کنون  
شادی وصلت به هر دل کی رسد  
حاصلم در عشق تو بی حاصلیست  
از تحیر هر زمانی در رهت  
مشکل عشق تو مشکل مشکلیست  
وز تو در هر کوی پای در گلیست  
دست صبرم زیر سنگ باطلیست  
تا ترا هکرانه بر هر غم دلیست  
هیچ نتوان گفت نیکو حاصلیست  
روی امیدم به دیگر منزلیست

کشتی بر خشک می ران انوری  
کاخر این دریای غم را ساحلیست

۴۷

در همه مملکت مرا جان نیست  
در کنارم به جای دمسازی  
در کجا می خورد مرا غم عشق  
یک دم از درد عشق ناساید  
گفتم او را که صبر کن که به صبر  
هر زمان پای بند جانان نیست  
تا سحرگه ز دیده طوفان نیست  
در همه خانه ام یکی تا نیست  
دادم انصاف رنج کشر جان نیست  
هر غمی را که هست پایان نیست

این همه هست کاشکی باری  
کار او را سری و سامانیست

۴۸

مکن ای دل که عشق کار تو نیست      بار خود را ببر که بار تو نیست  
 مردی از عشق و در غم دگری      گرچه این هم به اختیار تو نیست  
 دیده راز تو فاش کرد از آنک      دیده در عشق رازدار تو نیست  
 نوبهار آمد و جهان بشکفت  
 زان ترا چه چو نوبهار تو نیست

۴۹

بی مهر جمال تو دلی نیست      بی مهر هوای تو گلی نیست  
 بگذشت زمانه وز تو کس را      جز عمر گذشته حاصلی نیست  
 تا از چه گلی که از تو خالی      در عالم آب و گل دلی نیست  
 در دائره جهان محدث      چون حادثه تو مشکلی نیست  
 در تو که رسد که در ره تو      جز منزل عجز منزلی نیست  
 در بحر تحیر تو پایاب  
 کی سود کند که ساحلی نیست

۵۰

یار با من چون سر یاری نداشت      ذره‌ای در دل وفاداری نداشت  
 عاشقان بسیار دیدم در جهان      هیچ کس کس را بدین خواری نداشت  
 جان به ترک دل بگفت از بیم هجر      طاقت چندین جگر خواری نداشت  
 تا پدید آمد شراب عشق تو      هیچ عاشق برگ هشیاری نداشت  
 دل ز بی صبری همی زد لاف عشق      گفت دارم صبر پنداری نداشت  
 بار وصلش در جهان نگشاد کس      کاندرو در هجر سرباری نداشت  
 درد چشم من فزون شد بهر آنک  
 توتیای از صبر پنداری نداشت

۵۱

باز کی کیرم اندر آغوشت      کی بیارم به دست چون دوشت  
 هرگز آیا به خواب خواهم دید      یک شبی دیگر اندر آغوشت  
 تا بدیدم به زیر حلقه زلف      حلقه گوش بر بناگوشت

گشت یکبارگی دل ریشم  
حلقه گوش حلقه در گوشت

۵۲

رایت حسن تو از مه برگذشت  
آتش هجر توام خوش خوش بسوخت  
نگذرد بر هیچ کس از عاشقان  
گریه من شور در عالم فکند  
دوش باز آمد خیالت پیش من  
دیده‌ام در پای او گوهر فشاند  
درگذشت اشک من از یاقوت سرخ  
با من این جور تو از حد درگذشت  
آب اندوه توام از سر گذشت  
آنچ دوش از عشق بر چاکر گذشت  
نالۀ من از فلک برتر گذشت  
حال من چون دید از من درگذشت  
تا چومی بگذشت بر گوهر گذشت  
گرچه در زردی رخم از زر گذشت

پایه حسنت به هر شهری رسید

لشکر عشقت به هر کشور گذشت

۵۳

یار ما را به هیچ برنگرفت  
پرده ما دریده گشت و هنوز  
درنیامد ز راه دیده به دل  
خدمت ما بجز هبا نشمرد  
جز وفا سیرت دلم نگذاشت  
وانچه گفتیم هیچ درنگرفت  
پرده از روی کار برنگرفت  
تا دل از راه سینه برنگرفت  
صحبت ما بجز هدر نگرفت  
جز جفا عادتی دگر نگرفت

هیچ روزی مرا به سر نامد

که دلم عشق او از سر نگرفت

۵۴

سخت خوشی چشم بدت دورباد  
بنده زلفین تو شد غالیه  
خادم و فزاش تو رضوان سزد  
عاشق محنت‌زده چون هست شاد  
سال و مه و روز و شب سور باد  
خاک کف پای تو کافور باد  
چاکر و دربان درت حور باد  
حاسد خرم شده مهجور باد

وصل تو بادا همه نزدیک ما

هجر تو جاوید ز ما دور باد

## ۵۵

از بس که کشیدم از تو بیداد  
 فریاد از آن کنم که آمد  
 داد از دل پر طمع چه دارم  
 مردی چه طلب کنم ز آتش  
 شادی ز دل منست غمگین  
 هرگز دل من مباد بی غم  
 از دست تو آمدم به فریاد  
 بر من ز تو ای نگار بیداد  
 بر خیر چرا کنم سر از داد  
 نرمی چه طلب کنم ز پولاد  
 در عشق تو ای بت پری زاد  
 گر تو به غم دل منی شاد

من جان و جهان به باد دادم

ای جان جهان ترا بقا باد

## ۵۶

مرا با دلبری کاری بیفتاد  
 مسلمانان مرا معذور دارید  
 قبای عشق مجنون می بریدند  
 دلم سجاده عشقش برافشاند  
 دلم با عشق دست اندر کمزرد  
 مرا افتاد با بالای او کار  
 دلم را روز بازاری بیفتاد  
 دلم را ناگهان کاری بیفتاد  
 دلم را زان کله واری بیفتاد  
 از آن سجاده زناری بیفتاد  
 بسی کوشید و یکباری بیفتاد  
 نه بر بالای من کاری بیفتاد

جهان را چون دل من بر زمین زد

کنون از دست دلداری بیفتاد

## ۵۷

هرکس که ز حال من خبر یابد  
 بر من غم تو کمین همی سازد  
 عشقت به بهانه ای دلم بستد  
 خواهم که دمی برآورم با تو  
 بدعهدی تو به جمله دریابد  
 جانم شده گیر اگر ظفر یابد  
 ترسم که بهانه دگر یابد  
 بی آنکه زمانه زان خبر یابد  
 امروز به جان خرد اگر یابد  
 دی بنده به دل خرید وصل تو

زان می ترسم که هر متاعی را

چون نرخ گران شود بتر یابد



۵۸

جان ز رازت خبر نمی‌یابد  
 عقل خوی تو در نمی‌یابد  
 چون تو بازاریگان ترکستان  
 می‌نیارد مگر نمی‌یابد  
 وصل چون دارم از تو چشم که چشم  
 بر خیالت ظفر نمی‌یابد  
 گشت قانع به پاسخ تو دلم  
 وز لب این قدر نمی‌یابد  
 غم عشق تو با دلم خو کرد  
 گویی از من گذر نمی‌یابد  
 آری این جور و ظلم با که کند  
 چون ز من سخره‌تر نمی‌یابد

۵۹

در دور تو کم کسی امان یابد  
 در عشق تو کم دلی زبان یابد  
 خود نیز نشان نمی‌توان دادن  
 زان کس که ز تو همی نشان یابد  
 وصل تو اگر به جان بیابد دل  
 انصاف بده که رایگان یابد  
 تنها تو همه جهانی و آن کس  
 کو یافت ترا همه جهان یابد  
 در آینه گر جمال بنمایی  
 از نور رخت خیال جان یابد  
 ور سایه تو بر آفتاب افتد  
 منشور جمال جاودان یابد  
 از روز عیان‌تری و جوینده  
 از راز دلت همی نهان یابد  
 روی تو که دل نیاردش دیدن  
 دیده که بود که روی آن یابد  
 نشگفت که در زمین تویی چون تو  
 ماهی تو و مه بر آسمان یابد  
 زین قرن قرین تو کی آید کس  
 تا چون تو یکی به صد قران یابد

۶۰

حسن‌ت اندر جهان نمی‌گنجد  
 نامت اندر دهان نمی‌گنجد  
 راز عشقت نهان نخواهد ماند  
 زانکه در عقل و جان نمی‌گنجد  
 با غم تو چنان یگانه شدم  
 که دل اندر میان نمی‌گنجد  
 طمع وصل تو ندارم از آنک  
 وعده‌ات در زبان نمی‌گنجد  
 آخر این روزگار چندان ماند  
 که دروغی در آن نمی‌گنجد  
 روی پنهان مکن که راز دلم  
 بیش از این در نهان نمی‌گنجد

گویی از نیکویی رخ چو مهم در خم آسمان نمی‌گنجد  
 چه عجب شعر انوری را نیز  
 معنی اندر بیان نمی‌گنجد

۶۱

یار گرد وفا نمی‌گردد حاجتی زو روا نمی‌گردد  
 ما به گرد درش همی گردیم گرچه او گرد ما نمی‌گردد  
 یک زمان صحبت جدایی یار از بر ما جدا نمی‌گردد  
 هیچ شب نیست تاز خون جگر بر سرم آسیا نمی‌گردد  
 مبتلام به عشق و کیست که او

به غمش مبتلا نمی‌گردد

۶۲

عشق تو بر هر که عاقبت به سر آرد هر دو جهانش به زیر پای در آرد  
 عقل که در کوی روزگار نپاید بر سر کوی تو عمرها به سر آرد  
 صبر که ساکن‌ترین عالم عشق است زلف تو هر ساعتش به رقص در آرد  
 با توبه بیشی صبر درنتوان بست زانکه به یک روزه غم شکم ز بر آرد  
 بوی تو باد آرشبی برد به طوافی جمله عشاق را ز خاک بر آرد  
 گفتم یارب چه عیشها کنمی من گر ز وصال توام کسی خبر آرد

هجر ترا زین حدیث خنده برافتاد

گفت که آری چنین بود اگر آرد

۶۳

یار دل در میان نمی‌آرد وز دل من نشان نمی‌آرد  
 سایه بر کار من نمی‌فکند تا که کارم به جان نمی‌آرد  
 وز بزرگی اگرچه در کارست خویشتن را بدان نمی‌آرد  
 کی به پیمان من در آرد سر چون که سر در جهان نمی‌آرد  
 روز عمرم گذشت و وعده وصل شب هجرش کران نمی‌آرد  
 عمر سرمایه‌ایست نامعلوم تاب چندین زیان نمی‌آرد  
 به سر او که عشق او به سرم یک بلا رایگان نمی‌آرد

به دروغی بر انوری همه عمر  
گر سر آرد توان نمی آرد

۶۴

عشق هر محنتی به روی آرد	مکن ای دل گرت نمی خارد
وز چه رویت همی شود غم عشق	روی سرکش که روی این دارد
دامن عافیت ز دست مده	تا به دست بلات نسپارد
گویی اندر کنار وصل شوم	تو شوی گر فراق بگذارد
وصل هم نازموده ای که به لطف	خون پریزد که موی نازارد
مرد بینی که روز وصل چو شمع	در تو می خندد اشک می بارد
گیر کامروز وصل داغت کرد	هجر داغ فراق باز آرد

برگرفتم شمار عشق آن به

که ترا از شمار نشمارد

۶۵

زلف تو تکیه بر قمر دارد	لب تو لذت شکر دارد
عشق این هر دو این نگار مرا	با لب خشک و چشم تر دارد
پرس از حال من ز زلف خبر	زانکه از حال او خبر دارد
آنکه روی تو دید باز از عشق	نه همانا که خواب و خور دارد

خاک پای ترا ز روی شرف

انوری همچو تاج سر دارد

۶۶

تا ماه رویم از من رخ در حبیب دارد	نه دیده خواب یابد نه دل شکیب دارد
هم دست کامرانی دل از عنان گسسته	هم پای زندگانی جان در رکیب دارد
پندار درد گشتم گویی که در دو عالم	هر جا که هست دردی با من حسیب دارد

بفریفت آن شکر لب ما را به عشوه آری

بس عشوه های شیرین کان دلفریب دارد

۶۷

مرا تا کی فلک رنجور دارد ز روی دلبرم مهجور دارد

به یک باده که با معشوق خوردم همه عمرم در آن مخمور دارد  
 ندانم تا فلک رازین غرض چیست که بی جرمی مرا رنجور دارد

دو دست خود به خون دل گشادست

مگر بر خون من منشور دارد

۶۸

با قدّ تو قدّ سرو خم دارد چون قدّ تو باغ، سرو کم دارد  
 وصلت ز همه وجود به لیکن تا هجر تو روی در عدم دارد  
 شادم به تو و یقین همی دانم کین یک شادی هزار غم دارد  
 در کار تو نیست عقل بر کاری کار آن دارد که یک درم دارد  
 دایم چو قلم به تار کم پویان زان قامت و قدّ که چون قلم دارد  
 در راه تو انوری تو خود دانی عمریست که تا ز سر قدم دارد

گر سرزنش همه جهان خواهی

آن نیز به دولت تو هم دارد

۶۹

جان نقش رخ تو بر نگین دارد دل داغ غم تو بر سُرین دارد  
 تا دامن دل به دست عشق تست صد گونه هنر در آستین دارد  
 چشم تو دلم ببرد و می بینم کاکنون بی جان و قصد دین دارد  
 وافکنده کمان غمزه در بازو تا باز چه فتنه در کمین دارد  
 گویی که سخن مگوی و دم درکش انصاف بده که برگ این دارد  
 تا چند که پوستین به گازر ده خرّم دل آنکه پوستین دارد  
 در باغ جهان مرا چه می بینی جز عشق تویی که در زمین دارد

در خشک و تر انوری به صد حیلت

در فرقت تو دلی حزین دارد

۷۰

یار با هر کسی سری دارد سر به پیوند من فرو نارد  
 این چنین شرط دوستی باشد که بخواند به لطف و بگذارد  
 دل و جانم به لابه بستاند پس به دست فراق بسپارد

ناز بسیار می‌کند لیکن نیک بنگر که جای آن دارد  
 جان همی خواهد و کرا نکند  
 که به جانی ز من بیازارد

۷۱

دلبر هنوز ما را از خود نمی‌شمارد با او چکرد شاید با او که گفت یارد  
 جانم فدای زلفش تا خون او بریزد عمرم هلاک چشمش تاگرد از او برآرد  
 جان را چه قیمت آرد گر در غمش نسوزد دل را محل چه باشد گر درد او ندارد  
 گیتی بسی نماند گر چهره باز گیرد زنده کسی نماند گر غمزه برگمارد  
 آوازهٔ جمالش دلها همی نوازد  
 لیکن بر وصالش کس را نمی‌گذارد

۷۲

تا کار مرا وصل تو تیمار ندارد جز با غم هجر تو دلم کار ندارد  
 بی‌رونقی کار من اندر غم عشقت کار است که جز هجر تو بر بار ندارد  
 دارد سرخون ریختنم هجر تو دانی هجر تو چنین کار به بیگار ندارد  
 گویی که ندارد به تو قصدی تو چه دانی این هست غم هجر تو نهمار ندارد  
 با هجر تو گفتم که چه خیزد ز کسی کو از گلبن ایام نه گل خار ندارد  
 گفتمی که چو دل جان بده انکار نداری جانا تو نگوییش که انکار ندارد  
 چون می‌نیوشد سخن انوری آخر  
 یک ره تو بگو گفت ترا خوار ندارد

۷۳

به بیل عشق تو دل گل ندارد که راه عشق تو منزل ندارد  
 قدم بر جان همی باید نهادن در این راه و دلم آن دل ندارد  
 چو دل در راه تو بستم ضمان کیست که هجرت کار من مشکل ندارد  
 بهین سرمایه صبر و روزگارست دلم این هر دو هم حاصل ندارد  
 کرا پایاب پیوند تو باشد  
 که دریای غمت ساحل ندارد

۷۴

دلم را انده جان می‌ندارد چنان کاید جهانی می‌گذارد

دگر بارش همانا می بخارد	حدیث عشق باز اندر فکندست
چه سازم تا که رنگی بر نیارد	چه گویم تا که کاری بر نسازد
که جای یک غم دیگر ندارد	چه خواهد کرد چندین غم ندانم
اگر عشقت به دست غم سپارد	بزاری گفتمش در صبر زن دست
مسلمان، مردم این را دل شمارد	مرا گفتا ترا با کار خود کار

بنا میزد دلم در منصب عشق  
به آیین شغلهایی می گذارد

۷۵

کافرهای تو ایمانم ببرد	آرزوی روی تو جانم ببرد
عشق تو هم این و هم آنم ببرد	از جهان ایمان و جانی داشتم
عشوهات از خان و از مانم ببرد	غمزهات از بیخ و ز بارم بکند
از حساب جُعل خود جانم ببرد	سخنه عشقت دلم را چون بخواند
کین همه پیدا و پنهانم ببرد	عقل را گفتم که پنهان شو برو
باز باز آمد به دستانم ببرد	گفت اگر این باردست از من بداشت
کو فلان بگذاشت و بهمانم ببرد	انوری چند از شکایتهای عشق

این همه بگذار و می گوی انوری  
آرزوی روی تو جانم ببرد

۷۶

جهان در جهان آشنایی ندارد	بدیدم جهان را نوایی ندارد
که در اندرون بوریایی ندارد	بدین ماه زرینش در خیمه منگر
که بیرون از این خیمه جایی ندارد	به عمری از آن خلوتی دست ندهد
نباشد که با آن دغایی ندارد	بنادر اگر بازی راست بازد
که تا او درو دست و پای ندارد	نیاید به سنگی در انگشت پای
که تا اوست با کس وفایی ندارد	به معشوق نتوان گرفتن کسی را

بکش انوری دست از خوان گیتی  
چنین چرب و شیرین ابایی ندارد

۷۷

بتی دارم که یک ساعت مرا بی غم بنگذارد  
 غمی کز وی دلم ببند فتوح عمر پندارد  
 نصیحت گو مرا گوید که برکن دل ز عشق او  
 نمی داند که عشق او رگی با جان من دارد  
 دلم چون آبله دارد دگر عشق فدا برکف  
 مگر از جان به سیر آمد دلم کش باز می خارد  
 مرا گوید بیازارم اگر جان در غم ندهی  
 چگویی جان بدان ارزد که او از من بیازارد  
 نتابم روی از او هرگز اگر چه در غم رویش  
 مرا چرخ کهن هردم بلایی نو به روی آرد

۷۸

عشقم این بار جان بخواهد برد	برد نامم نشان بخواهد برد
در غمت با گران رکابی صبر	دل ز دستم عنان بخواهد برد
موج طوفان فتنه تو نه دیر	عافیت از جهان بخواهد برد
نرگس چشم و سرو قامت تو	زینت بوستان بخواهد برد
رخ و دندان چومه و پروینت	رونق آسمان بخواهد برد
با همه دل بگفته ام که مرا	غم عشق تو جان بخواهد برد
من خود اندر میانه می بینم	که زمان تا زمان بخواهد برد
چکنم گو ببر گر او نبرد	روزگار از میان بخواهد برد
در بهار زمانه برگی نیست	که نه باد خزان بخواهد برد

انوری گر حریف نرد این است

ندبت رایگان بخواهد برد

۷۹

حلقه زلف تو بر گوش همی جان ببرد	دل ببرد از من و بیمست که ایمان ببرد
در سر زلف تو جز حلقه و چین خاصیتی است	که همی جان و تن و دین و دلم آن ببرد
خود دل از زلف تو دشوار توان داشت نگاه	که همی زلف تو از راه دل آسان ببرد

از خم زلف تو سامان رهایی نبود      هیچ دل را که همی سخت به سامان ببرد  
 عشق زلف تو چو سلطان دلم شد گفتم      کین مرا زود که از خدمت سلطان ببرد  
 برد از خدمت سلطانم از آن می ترسم  
 که کنون خوش خوشم از طاعت یزدان ببرد

۸۰

روی تو آرام دلها می برد      زلف تو زنهار جانها می خورد  
 تا برآمد فتنه زلف و رخت      عافیت را کس به کس می نشمرد  
 منهی عشق به دست رنگ و بوی      راز دلها را به درها می برد  
 وقت باشد بر سر بازار عشق      کز تو یک غم دل به صد جان می خورد  
 بر سرکوی غمت چون دور چرخ      پای کس جز بر سر خود نسپرد  
 هست دل در پرده وصل لب      لاجرم زلف تو پرده اش می درد  
 پای در وصل لب نتوان نهاد      تا سر زلف تو در سر ناورد  
 گویمت وصلی مرا گویی که صبر      تا دلم آنرا طریقی بنگرد  
 جمله در اندیشه سازی کار وصل      تا تو بندیشی جهان می بگذرد  
 وعده را بر در مزن چندین به عذر      زندگانی را نگر چون می برد

گویی از من بگزران ای انوری  
 چون کنم می نگزد می نگزد

۸۱

صبر کن ای تن که آن بیداد هجران بگذرد  
 راحت تن چون که بگذشت آفت جان بگذرد  
 خویشتن دریند نیک و بد مکن از بهر آنک  
 زشت و خوب و وصل و هجران درد و درمان بگذرد  
 روزگاری می گذار امروز از آن نوعی که هست  
 کانچه مردم بر خود آسان کرد آسان بگذرد  
 تا در این دوری ز داروی وز درمان چاره چیست  
 صبر کن چندان که این دوران دونان بگذرد



گرچه مهجورم تن اندر درد هجران کی دهم  
روزی آخر یاد ما بر یاد جانان بگذرد  
گرچه در پیمان تست این دم چنان غافل مباش  
کین جهان مختصرآباد ویران بگذرد  
ماه‌رویا تکیه بر عشق من و خوبی خویش  
بس مکن زیرا که هم این و هم آن بگذرد

شرم دار آخر که مردم الغیث انوری  
تازه بر سمع بزرگان خراسان بگذرد

۸۲

عشق ترا خرد نباید شمرد	عشق بزرگان نبود کار خرد
بار تو هرکس نتواند کشید	خار تو هر پای نیارد سپرد
جز به غنیمت نشمارم غمت	وز تو توان غم به غنیمت شمرد
چون زپی تست چه شادی چه غم	چون زمی تست چه صافی چه درد
باری از آن پای شوم پایمال	باری از آن دست برم دستبرد
با تو کله بنهم و سر بر سری	گرچه نیاید کلهم از دو برد
چیست ترا آن نه سزاوار عشق	گیر که خوبی و بزرگی بمرد

حسن تو همچون سخن انوری

رونق بازار جهانی ببرد

۸۳

ای مانده من از جمال تو فرد	هجران تو جفت محنتم کرد
چشمیست مرا و صد هزار اشک	جانیست مرا و یک جهان درد
گردون کبودپوش کردست	در هجر تو آفتاب من زرد
در کار تو من هنوز گرمم	هان تا نکنی دل از وفا سرد
جفت غمم و خوشست آری	اندی که منم ز درد تو فرد

با منت چون تویی توان ساخت

زهر غم چون تویی توان خورد

۸۴

جمالش از جهان غوغا برآورد  
مه از تشویر و اوایلا برآورد

چو دل دادم بدو جان خواست از من  
 ز بی آبی و شوخی در زمانه  
 غم و تیمار عشقش عاشقان را  
 ندیدم از وصالش هیچ شادی  
 همه توقیعا را کرد باطل  
 لبش از مشک چون طغری برآورد

همی ساز انوری با درد عشقش

که خلق از عشق او آوا برآورد

۸۵

باز دستم به زیر سنگ آورد  
 برد لنگی به راهواری پیش  
 پای در صلح نانهاده هنوز  
 چون گل از نازکی ز باد هوا  
 خواب خرگوش داد یک چندم  
 خوی تنگش به روزگار آخر  
 باز پای دلم به چنگ آورد  
 پیشم از بس که عذر لنگ آورد  
 ناز از سرگرفت و جنگ آورد  
 چاک زد جامه باز و رنگ آورد  
 عاقبت عادت پلنگ آورد  
 بر دلم روزگار تنگ آورد

انوری را چو نام و ننگ ببرد

رفت و دعوی نام و ننگ آورد

۸۶

حسنش از رخ چو پرده برگیرد  
 چون غم او درآید از در دل  
 شاهد جانم و دلم غم اوست  
 عشق عمرم ببرد و عشوه بداد  
 دل همی گویدم به باقی عمر  
 صد غم از عشق او افزون دارد  
 ماه و اخجلتاه درگیرد  
 صبر بیچاره راه برگیرد  
 کین به پا آرد آن ز سرگیرد  
 تا ببینی که سر به سر گیرد  
 بوسه‌ای خواه بو که درگیرد  
 انوری گر شمار برگیرد

گر دهد بوسه‌ای وگر ندهد

اندر آن صد غم دگر گیرد

۸۷

هر کرا با تو کار درگیرد  
 بهره از روزگار برگیرد

به سخن لب ز هم چو بگشایی  
 همه روی زمین شکر گیرد  
 چون زند غمزه چشم غمّازت  
 دو جهان را به یک نظر گیرد  
 چشم تو آهویی است بس نادر  
 که همه صید شیر نر گیرد

۸۸

مرا صورت نمی بندد که دل باری دگر گیرد  
 مرا بیکار بگذارد سر کاری دگر گیرد  
 دل خود را دهم پندی اگر چه پند نپذیرد  
 که بگذارد هوای او هواداری دگر گیرد  
 ازو دوری نیارم جست ترسم زآنکه ناگامی  
 خورد زنهار با جانم وفاداری دگر گیرد  
 اگر زان لعل شکر بار بفروشد به جان مویی  
 رضای او بجوید جان خریداری دگر گیرد  
 گل باغ وصالش را رها کردم به نادانی  
 به جای گل ز هجر او همی خاری دگر گیرد

۸۹

نه دل کم عشق یار می گیرد  
 نه با دگری قرار می گیرد  
 از دست تو آن سرشک می بارم  
 کانگشت ازو نگار می گیرد  
 سرمایه صد هزار غم پیش است  
 آنرا که به غمگسار می گیرد  
 صببری نه که سازگار دل باشد  
 با غم به چه کار کار می گیرد  
 هر غم که نه از میان دل خیزد  
 پنداری ازو کنار می گیرد  
 عمری به بهانه وداع او را  
 می بوسد و در کنار می گیرد  
 آری غم عشق اگر به حق گویی  
 دل را نه به اختیار می گیرد

۹۰

دل راه صلاح بر نمی گیرد  
 کردم همه حيله در نمی گیرد  
 معشوقه دگر گرفت و دیگر شد  
 دل هر چه کند دگر نمی گیرد

الحق نه دروغ راست باید گفت      معذور بود اگر نمی‌گیرد  
 من تخته عاشقی ز سر گیرم      هرچند که او ز سر نمی‌گیرد  
 دادم دو جهان به باد در عشقش  
 ما را به دو حبه بر نمی‌گیرد

۹۱

نه وعده وصلت انتظار ارزد      خمر هوای تو خمار ارزد  
 هم طبع زمانه‌ای که نشکفته است      کس راز تو هیچ گل که خار ارزد  
 بر باد تو داد روزگارم دل      وان چیست ترا که روزگار ارزد  
 منصوبه منه که با دغای تو      حقا که اگر نه شش چهار ارزد  
 گویی به هزار جان دهم بوسی      زیرا که یکی به صد هزار ارزد  
 وانجا که کناری اندر افزایی      صد ملک زمانه یک کنار ارزد  
 برگیر شمار حسن خویش آخر      تا بوس و کنار بر شمار ارزد

گویی که به صد چو انوری ارم  
 آری شبه در شاهوار ارزد

۹۲

جانا دهان تنگت صد تنگ شکر ارزد      اندام سیم رنگت خروارها زر ارزد  
 هرچند دلربایی زلفت به جان خریدم      کاواز مرغ جانان شاخ صنوبر ارزد  
 با عاشقان کویت لافی ز نیم گه گه      آن دل کجاست ما را کاندوه دلبر ارزد  
 از عشق روی خوبت آب آورم ز دیده      کشت بهشت خرم کاریز کوثر ارزد

گویید ملک سنجر از قاف تا به قافست  
 بوسی از آن لب تر صد ملک سنجر ارزد

۹۳

درد تو صد هزار جان ارزد      گرد تو نور دیدگان ارزد  
 نه غمت را بها به جان بکنم      که بر آنم که بیش از آن ارزد  
 گرچه بر من یزید عشق غمت      دل و عقل و تن و روان ارزد  
 هجر تو بر امید وصل خوشست      دزد مطبخ جزای خوان ارزد  
 از ظریفان به خاصه از چو تویی      قصد جانی هزار جان ارزد

درد از چاکرت دریغ مدار      سگ کوی تو استخوان ارزد  
یاد کن بنده را به یاد کنی  
دزد دشنام پاسبان ارزد

۹۴

از وصل تو آتش جگر خیزد      وز هجر تو ناله سحر خیزد  
سرگشته عالم هوای تو      هر روز ز عالم دگر خیزد  
دیوانه زلف و خسته چشمت      هر فردایی ز دی بتر خیزد  
گویی به هلاک جانم برخیزم      برخاسته گیر از این چه برخیزد  
هنگام قیام خاکپایت را      خورشید فلک به فرق سر خیزد  
مه چون سگ پاسبانت ار خواهی      هر لحظه ز آستان در خیزد  
ما را ز دهان تنگ شیرینت      زان چه که به تنگها شکر خیزد  
کانجا سخن زر بخوارست      وانجا سخت ازین چه برخیزد

روی چو زرست انوری را بس

وز کیسه او زر این قدر خیزد

۹۵

چون کسی نیست که از عشق تو فریاد رسد      چکنم صبر کنم گر ز تو بیداد رسد  
گر وصال تو به ما می نرسد ما و خیال      آرزو گر به گدایان نرسد یاد رسد  
چه رسیدست به لاله زرخت جز حسرت      حسرت آنست که بر سوسن آزاد رسد  
خاک درگاه ترا سرمه خود خواهم کرد      آری از خاک درت این قدرم باد رسد

از تو هر روز غمی می طلبم از پی آنک

سیری دینه به امروز چه فریاد رسد

۹۶

دست در وصل یار می نرسد      جز غم زان نگار می نرسد  
عشق را گرچه آستانه بسیست      هیچ در انتظار می نرسد  
از شمار وصال دوست مرا      جز غم بی شمار می نرسد  
در غم هجر. صبر من برسید      دل به مقصود کار می نرسد

چند در انتظار خواهی ماند

خبر وصل یار می نرسد

۹۷

دردم فزود و دست به درمان نمی‌رسد  
 در ظلمت نیاز بجهد سکندری  
 برخوان از آنکه طعمه جانست هیچ تن  
 جان داده‌ام مگر که به جانان خود رسم  
 خوانی که خواجه خرد از بهر جان نهاد  
 گفتم به میزبان که مرا زله‌ای فرست  
 فتراک این سوار به توکی رسد که خود

طوفان رسید در غمت و انوری هنوز

قسمت سرای نوح به طوفان نمی‌رسد

۹۸

هرچه با من کنی روا باشد  
 چون تو در عیش و خرمی باشی  
 چند گویی که از بلا بگریز  
 از بلای تو چون توان بگریخت  
 برگ آزار تو کرا باشد  
 گر نباشد رهی روا باشد  
 که ره عشق پر بلا باشد  
 چون دلم بر تو مبتلا باشد

با بلا و غم تو عرض کنم

گر جهان سر به سر مرا باشد

۹۹

نه چو شیرین لب شکر باشد  
 با سخنهای تلخ چون زهرت  
 تو به زر مایلی و نیست عجب  
 کار عاشق به سیم گردد راست  
 دایم از نیستی عشق توام  
 در فراق تو عاشقان ترا  
 نه چو روشن رخت قمر باشد  
 عیش من خوشتر از شکر باشد  
 میل خوبان همه به زر باشد  
 عشق بی سیم دردسر باشد  
 هر دلب خشک و دیده تر باشد  
 همه شبهای بی سحر باشد

عشق و افلاس در مسلمانی

صدره از کافری بتر باشد

۱۰۰

رنگ عاشق چو زعفران باشد  
 هرکه عاشق بود چنان باشد

روی فارغ‌دلان به رنگ بود      رنگ غافل چو ارغوان باشد  
 قاصد عشق او زره چو رسید      کمترین پایمرد جان باشد  
 عشق چون در حدیث وعده شود      عدت جان خان و مان باشد  
 یعلم الله که گرد موکب عشق  
 گر به جانست رایگان باشد

۱۰۱

ترا کز نیکوان یاری نباشد      مرا نزد تو مقداری نباشد  
 نباشد دولت وصلت کسی را      وگر باشد مرا باری نباشد  
 ترا گر کار من دامن نگیرد      ز بخت من عجب کاری نباشد  
 گلی نشکفت باری این زمانم      اگر در زیر این خاری نباشد  
 مرا کاندر کیایی خود دلی نیست      ترا بر دل از آن باری نباشد  
 به بازاری که جان رانرخ خاکست      دلی را روز بازاری نباشد  
 دل ایمن دار و بردار انوری را      کزو بهتر وفاداری نباشد  
 گر از پیوند او فخریت نبود      چنین دانم که هم عاری نباشد  
 گران آنکس برآید بر تو کو را  
 چو مجدالدین خریداری نباشد

۱۰۲

مرا گر چون تو دلداری نباشد      هزاران درد دل باری نباشد  
 چو تو با کم ز تو باری توان جست      چه باشد گر ستمکاری نباشد  
 مرا گویی که در بستان این راه      گلی بی زحمت خاری نباشد  
 بود با گرد ران گردن ولیکن      به هر جو سنگ خرواری نباشد  
 اگر چه پیش یاران گویم از شرم      کزو خوش خوی تر یاری نباشد  
 تو خود دانی که از تو بلعجب تر      ستمکاری دل آزاری نباشد  
 چگونه دست یابد بر تو آن کس      کش اندر کیسه دیناری نباشد  
 چو اندر هیچ کاری پاسخ من      ز گفتار تو خود آری نباشد  
 اگر فارغ بود سنگین دل تو  
 ز بخت من عجب کاری نباشد

۱۰۳

بی عشق توام به سر نخواهد شد  
 آوخ که بجز خیر نماند از من  
 گفتم که به صبر به شود کارم  
 گیرم که ز بد بتر شود گو شو  
 ور عمر به کام من نشد کاری  
 با عشق درآمدم به دلتنگی  
 هجرانت به طعنه گفت جان می کن  
 جز وصل توام نمی شود در سر  
 خون شد دلم از غمت چه می گویم

تا کی سپری بر انوری آخر  
 در خاک لگد سپهر نخواهد شد

۱۰۴

حسن تو بر ماه لشکر می کشد  
 خدمتش بر دست می گیرد فلک  
 دست عشقت هر کرا دامن گرفت  
 از بر تو گر غمیم آرد رسول  
 از همه بیش و کمی در مهر و حسن  
 آنکه می گوید که از زلفت به تنگ  
 من که باری سر به رشوت می دهم

انوری بر پایه تو کی رسد  
 تا قبولت پایه بر تر می کشد

۱۰۵

بدرود شب دوش که چون ماه برآمد  
 زیر و زیر از غایت مستی و چو بنشست  
 نقلم همه شد شکر و بادام که آن بت  
 زان قد چو شاخ سمن و روی چو گلبرگ  
 ناخوانده نگارم ز در حجره درآمد  
 مجلس همه از ولوله زیر و زیر آمد  
 با چشم چو بادام و لب چون شکر آمد  
 صد شاخ نشاطم چو درآمد به بر آمد



از خجالت رویش به دهان تیره فروشد  
 بودیم به هم در شده با قامت موزون  
 هر ماه که دوش از افق جام برآمد  
 وان قامت موزون ز قیامت بتر آمد  
 فریاد همی کرد که شبستان به سر آمد

شب روز شود بعد نسیم سحر و دوش

شد روز دلم شب چو نسیم سحر آمد

۱۰۶

زلفت چو به دلبری در آمد  
 هم رایت خوشدلی نگون شد  
 بس کس که ز جان و دل بر آمد  
 دل گم نشود در آنچنان زلف  
 هم دولت بی غمی سر آمد  
 کز فتنه جهان به هم بر آمد  
 کاندیشه به حلقه ایش در شد  
 کم گشت و چو حلقه بردر آمد  
 چشم سیه سپید کارت  
 در کار چنان سیه گر آمد  
 کز کبر به دست التفاتش  
 پهلوی زمانه لاغر آمد  
 چندان حذر من از غم تو  
 آوخ که غم تو بهتر آمد  
 در موکب ترکتاز غمزت  
 بشکست در دل و در آمد  
 بی رنگ رخ تو چون برد حسن  
 ماه آمد و در برابر آمد  
 هر خط که خریطه دار اوداشت  
 در حسن همه مزور آمد

حسن تو چو شعر انوری نیز

گویی به مزاج دیگر آمد

۱۰۷

مرا تأثیر عشقت بر دل آمد  
 دلم بردی به جانم قصد کردی  
 همه دعوی عقلم باطل آمد  
 ز دل نالم ز روی تو چه نالم  
 مرا این واقعه بس مشکل آمد  
 برویم هرچه آید زین دل آمد  
 حساب وصل با عشقت بکردم  
 مرا صد ساله محنت فاضل آمد  
 همه درد دلم زو حاصل آمد  
 مرا زلفت عمل فرمود در عشق

همه روی زمین یاری گزیدم

ولیکن در وفا سنگین دل آمد

۱۰۸

با روی دلفروزت سامان بنمی ماند  
 با زلف جهان سوزت ایمان بنمی ماند

در ناحیت دلها با عشق تو شد والی  
زین دست عمل کاکنون آورد غم عشقت

جز شحنه عشقت را فرمان بنمی ماند  
آن کیست که در عشقت حیران بنمی ماند  
در حقه جان بردم غم تا بنداند کس  
هرچند همی کرشم پنهان بنمی ماند

۱۰۹

جانا دلم از غمت به جان آمد  
از دولت این جهان دلی بودم  
آری همه دولتی گران آید  
در راه تو کارها بنامیزد  
در حجره دل خیال تو بنشست  
جان بر در دل به درد می گوید  
از دست زمانه داستان گشتم  
گفتم که تو از زمانه به باشی

جانم ز تو بر سر جهان آمد  
آن نیز به دولتت گران آمد  
چون پای غم تو در میان آمد  
چونان که بخواستم چنان آمد  
چون عشق تو در میان جان آمد  
دستوری هست در توان آمد  
چون پای دلم در آستان آمد  
خود هر دو نواله استخوان آمد

یکباره سپر بر انوری مفکن  
با او همه وقت بر توان آمد

۱۱۰

عجب عجب که ترا یاد دوستان آمد  
میر مبر خور و خوابم ز داغ هجران بیش  
چه می کنی به چه مشغولی و چه می طلبی  
مزن مزن پس از این در دل آتشم که ز تو  
چنان که بود گمان رهی به بدعهدی  
کرانه کردی از من تو خود ندانستی

در آ در آ که ز تو کار ما به جان آمد  
مکن مکن که غمت سود و دل زیان آمد  
چه گفتمت چه شنیدی چه در گمان آمد  
بیا بیا که بدین خسته دل غمان آمد  
به عاقبت همه عهد تو همچنان آمد  
که دل ز عشق تو یکباره در میان آمد

مکن تکبر و بهر خدای راست بگوی  
که تا حدیث منت هیچ بر زبان آمد

۱۱۱

رخ خوبت خدای می داند  
ماه را بر بساط خوبی تو

که اگر در جهان به کس ماند  
عقل بر هیچ گوشه نشاناند

شعله آفتاب را بکشد  
 در جهان برنیاید آب به آب  
 گفتمت جان به بوسه‌ای بستان  
 بستدی جان و بوسه می‌ندهی  
 چون مزاج دلم همی دانی  
 با خیالت بگو نخواهم داد  
 حسنت ار آستین برافشاند  
 عشقت ار آب بر جهان راند  
 گفتمی ار خصم بوسه بستاند  
 این حدیث بدان نمی‌ماند  
 که نداند شکیب و نتواند  
 تا به گوش دلم فرو خواند

انوری بر بساط گیتی کیست

که نه ناباخته همی ماند

۱۱۲

نه در وصال تو بختم به کام دل برساند  
 چو برنشیند عمرم مرا کجا بنشیند  
 زمن مپرس که بی من زمانه چون گذرانی  
 مرا مگوی ز رویم چه غم رسیده به رویت  
 دلی ببرد که یک لحظه باز می‌نفرستد  
 مرا به دست تو چون عشق باز داد وفا کن  
 ببرد حلقه زلفت دلم نهان زد و چشمت  
 نه در وصال تو بختم به کام دل برساند  
 چو برنشیند عمرم مرا کجا بنشیند  
 زمن مپرس که بی من زمانه چون گذرانی  
 مرا مگوی ز رویم چه غم رسیده به رویت  
 دلی ببرد که یک لحظه باز می‌نفرستد  
 مرا به دست تو چون عشق باز داد وفا کن  
 ببرد حلقه زلفت دلم نهان زد و چشمت

به غمزه چشم تو گفتش که گر تو داری ورنه

من این ندانم و دانم به کارهای تو ماند

۱۱۳

هرچه مرا روی تو به روی رساند  
 هست به رویت نیازم از همه رویی  
 در غم تو سر همی ز پای ندانم  
 رغم کسی را به خانه در چه نشینی  
 هجر تو بر من همی جهان بفروشد  
 دامن من گربه دست عشق نگاریست  
 ناخوش و خوش دل به روی خوش بستاند  
 گرچه همه محنتی به روی رساند  
 گر تو ندانی مدان خدای تو داند  
 کاتش دل را به آب دیده نشاند  
 گو مکن آخر جهان چنین بنماند  
 وصل چه دامن ز کار من بفشاند

رو که چنین خواهمت که تن زنی ای وصل

تا بکند هجر هر جفا که تواند

## ۱۱۴

مرا مرنجان کایزد ترا برنجاند  
 در آن مکوش که آتش ز من برانگیزی  
 اگر ندانی حال دلم روا باشد  
 خداى عزوجل حال من همی داند  
 مرا به بندگی خود قبول کن زان پیش  
 که هرکه دیده مرا بنده تو می خواند

مباش ایمن بر حسن و کامرانی خویش

که هرچه گردون بدهد زمانه بستاند

## ۱۱۵

حسن تو گر بر همین قرار بماند  
 از رخ تو گر بر این جمال بمانی  
 هر نفس از چرخ ماه را به تعجب  
 چشم در آن روی چون نگار بماند  
 بی تو مرا در کنارم ار بنمانی  
 خون دل و دیده در کنار بماند

از غم تو در دلم قرار نمانده ست

با غم تو در دلی قرار بماند

## ۱۱۶

طاقت عشق تو زین بیشم نماند  
 راست می خواهی نخواهم بی تو عمر  
 شد توانگر جانم از تیمار و غم  
 برگ گفتار کمابیشم نماند  
 تا گرفتم آشنایی با غمت  
 زان دل بی صبر درویشم نماند  
 چون کنم تدبیر کارت چون کنم  
 در جهان بیگانه و خویشم نماند  
 چون دل تدبیر اندیشم نماند

انوری تا کی از این کافر بچه

کاعتقاد مذهب و کیشم نماند

## ۱۱۷

درد تو دلا نماند  
 از عشق مشو چنین شکفته  
 آوازه تو فرو نشیند  
 اندوه تو جاودان نماند  
 کان روی نکو چنان نماند  
 وز محنت تو نشان نماند  
 یک دلشده در جهان نماند  
 گر با همه کس چنین کند دل

از درد تو دل نماند و بیمست      کز بی‌رحمیت جان نماند  
 از کار جهان کرانه‌ای دل      کازار درین میان نماند  
 آن سود بسم که تو بمائی  
 بل تا همه سو زیان نماند

۱۱۸

در همه آفاق دلداری نماند      در همه روی زمین یاری نماند  
 گل نماند اندر همه گلزار عشق      راستی باید نه گل خاری نماند  
 عقل با دل گفت کاندرباغ عشق      گرچه بر شاخ وفا باری نماند  
 یادگاری هم نماند آخر از آن      دل به بادی سردگفت آری نماند  
 در جهان یک آشنا نگذاشت چرخ      چرخ را گویی جز این کاری نماند  
 گویی آخر این همه بیگانه‌اند      این ندانم آشنا یاری نماند  
 عشق را گفتم که صبرم اندکیست      گفت اینت بس که بسیاری نماند

انوری با خویشتن می‌سازاز آنک

در دیار یار دیاری نماند

۱۱۹

عشق تو ز دل برید نتواند      وصل تو به جان خرید نتواند  
 روی تو اگر نه آفتاب آید      چونست که درست دید نتواند  
 طرفه شکرست آن لبان تو      هر طوطی ازو مزید نتواند  
 هر جا که تو دام زلف گستردی      یک پشه ازو پرید نتواند

خواهد که کند مر انوریت را

تیغ غم تو شهید نتواند

۱۲۰

گل رخسار تو چون دسته بستند      بهار و باغ در ماتم نشستند  
 صبا را پای در زلف تو بشکست      چو چین زلف تو بر هم شکستند  
 که خواهد درست از این آسیب فتنه      که نوک خار و برگ گل نرستند  
 کرا در باغ رخسارت بود راه      از آن دلها که در زلف تو بستند  
 که در هر گلستانش گاه و بی‌گاه      ز غمزهت یک جهان ترکان مستند

چو در پیش لب از بیم چشمت همه خواهندگان لبها بیستند  
 منه بر کار این بیچارگان پای  
 چه خواهی کرد مثنی زبردستند

۱۲۱

آن شوخ دیده دیده چو بر هم نمی زند  
 دل صبر پیشه کرد و کنون دم نمی زند  
 زو صد هزار زخم جفا دارم و هنوز  
 چون دست یافت زخم یکی کم نمی زند  
 گه گه به طعنه طال بقای زدی مرا  
 و اکنون چو راه دل بزد آنهم نمی زند  
 کی دست دل کنون در شادی زند ز عشق  
 الا به دست او در یک غم نمی زند  
 یارب چه فتح باب بلایی است آن کزو  
 یک ابر دیده نیست کزو نم نمی زند  
 چشمش کدام زاویه غارت نمی کند  
 زلفش کدام قاعده بر هم نمی زند

القصه در ولایت خوبی به کام دل  
 زد نوبتی که خسرو عالم نمی زند

۱۲۲

هرکرا عشقت به هم برمی زند  
 عاقبت چون حلقه بر در می زند  
 طالعی داری که از دست غمت  
 هرکرا دستیست بر سر می زند  
 در هوای تو ملک پر بفرکند  
 این چنین کت حسن بر در می زند  
 من کیم کز عشق تو بر سر زخم  
 بر سر از عشق تو سنجبر می زند  
 عشق را در سر مکن جور و جفا  
 عشق با ما خود برابر می زند  
 رای وصلت خواستم زو هجر گفت  
 این حریف این نقش کمتر می زند  
 درد هجرانت گرم اشکی دهد  
 عشق صد بارم به سر بر می زند  
 این نه بس کز عیش تلخ من لب  
 خنده شیرین چو شکر می زند  
 تیر غمزهت را بگو آهسته تر  
 تو نشسته فارغ اندر گوشه ای  
 وین دعاگو حلقه بر در می زند  
 عاشقی هرگز مباد اندر جهان  
 عاشقی با کافری بر می زند

از تو خوبی چون سخن از انوری  
 هر زمانی لاف دیگر می زند

۱۲۳

هرچ از وفا به جای من آن بی وفا کند  
 آنرا وفا شمارم اگر چه جفا کند

با آنکه جز جفا نکند کار کار اوست  
 آزادگان روی زمینش رهی شوند  
 از کام دل رها کندش دست روزگار  
 از بس که کبریای جمالت در سرش  
 یارب چه کارها کند او گر وفا کند  
 گر راه سرکشی و تکبر رها کند  
 آنرا که دست عشق وی از دل جدا کند  
 بر عاشقان سلام به کبر و ریا کند  
 گرفت گردش همه عمر یک جفا  
 خوی بدش قرار نگیرد قضا کند

۱۲۴

نوبت حسن ترا لطف تو گر پنج کند  
 قبله روی ترا هر که شبی برد نماز  
 نرگس مست تو هشیارترین مرغی را  
 عقل بر سخت لبث را به سخن گفت این است  
 رخ و اسبی بنهد روز و رخت را آن کس  
 غم و رنج تو اگر نام و نشانم ببرد  
 عشق تو خاک تلف بر سر هر گنج کند  
 چار تکبیر دگر روز بر این پنج کند  
 سینه چون نار کند چهره چون نارنج کند  
 زانکه در مهد همی طفل سخن سنج کند  
 کز مه یک شبه هر مه رخ شطرنج کند  
 بی غم و رنج مبادم اگر رنج کند  
 دامن چون تو پری دست گهر گیرد و بس  
 وای آنکس که طمع در توبه نیرنج کند

۱۲۵

گر وفا با جمال یار کند  
 ماه دست از جمال بفشانند  
 نازها می کند جفا آمیز  
 با چنین اعتماد بر خوبی  
 چشمش از بیشه ها جفا داند  
 این دعا خوش بر آستین بندد  
 دل و دینم ببرد و سود کنم  
 گر وفا با جمال یار کند  
 ماه دست از جمال بفشانند  
 نازها می کند جفا آمیز  
 با چنین اعتماد بر خوبی  
 چشمش از بیشه ها جفا داند  
 این دعا خوش بر آستین بندد  
 دل و دینم ببرد و سود کنم  
 بارکش انوری که یارگر اوست  
 زین بتر صد هزار بار کند

۱۲۶

معشوق دل ببرد و همی قصد دین کند  
 با آشنا و دوست کسی این چنین کند

بیهوده است جور و جفا چند زین کند  
روز و شبم هنوز همی پوستین کند  
تا عشق من سزای تو در آستین کند  
با این و آن حدیث من اندر زمین کند  
باری گمان خلق به یک ره یقین کند

چون در رکاب عهد و وفا می رود دلم  
دل پوستین به گازر غم داد و طرفه آنک  
گوید که دامن از تو و عهد تو در کشم  
از آسمان تا به زمین منت است اگر  
چیزی دگر همی نشناسم درین جز آنک

بریخ نوشت نام وفا کانوری چرا

نامم ز بهر مرتبه نقش نگین کند

۱۲۷

کز جهانش بی تو سودا می کند  
آنچه هجران تو با ما می کند  
دل ببرد و دین تقاضا می کند  
همچنان امروز و فردا می کند  
هیچ تاوان نیست زیبا می کند  
کانچه بتوان کرد تنها می کند  
راز من ناز نو پیدا می کند  
آب چشمم آشکارا می کند  
کانوری را عشق رسوا می کند

جان وصال تو تقاضا می کند  
بالله ار در کافری باشد روا  
در بهای بوسه ای از من لب  
بارها گفتم که جان هم می دهم  
غارت جان می کند چشم خوشت  
زلف را گو یاری چشمت مکن  
چند گویی راز پیدا می کنی  
آتش دل گرچه پنهان می کنم  
آنچنان شوخی که گر گویند کیست

گرچه می دانم ولیکن رغم را

گویی ای مرد آن به عمدا می کند

۱۲۸

جان ز جورش خاک بر سر می کند  
می خورد چون نوش و باور می کند  
آنهم از پیشم فرا تر می کند  
گفت نیکو می کند گر می کند  
می دهد شش ضرب و ششدر می کند  
زلفش اکنون دست هم در می کند  
هر زمانم عیب دیگر می کند

دل به عشقش رخ به خون تر می کند  
می خورد خون دل و دل عشوهاش  
گرچه پیش از وعده سوگندان خورد  
گفتمش بس می کند چشمت جفا  
عقل را چشم خوشش در نرد عشق  
زانکه تا دست سیاهش برنهند  
زر ندارم لاجرم بی موجبی



گفت زر گفتم که جان، گفتا که خه      الحق این نقدم توانگر می کند  
گفتم آخر جان به از زر گفت نه      لاجرم یار تو چون زر می کند

چون کنی خاکش همی بوس انوری  
گرچه با خاکت برابر می کند

۱۲۹

حسن تو عشق من افزون می کند      عشق او حالم دگرگون می کند  
غمزه ای از چشم خونخوارش مرا      زهره کرد آب و جگر خون می کند  
خنده آن لعل عیسی دم مرا      هر دمی از گریه قارون می کند  
بر تنم یک موی ازو آزاد نیست      من ندانم تا چه افسون می کند

حسن او در نرد خوبی داو خواست  
خطش اکنون داو افزون می کند

۱۳۰

یار در خوبی قیامت می کند      حسن بر خوبان غرامت می کند  
در قمار حسن با ماه تمام      دعوی داو تمامت می کند  
از کمان ابروان کرد آنچه کرد      وای آن کز تیر قامت می کند  
فتنه بر فتنه است زو و همچنان      غارت صبر و سلامت می کند  
بی شک از حسنش ندارد آگهی      هر که در عشقم ملامت می کند

وز نکورویی چو شعر انوری  
راستی باید قیامت می کند

۱۳۱

زلفش اندر جور تلقین می کند      رخ پیاده حسن فرزین می کند  
در رکابش حسن خواهد رفت اگر      اسب حسن این است کوزین می کند  
بر کمالش خط نقصان می کشد      هر که اندر حسن تحسین می کند  
بارخ و دندانش روز و شب فلک      پوستین ماه و پروین می کند  
بر سر بازار عشقش در طواف      دل کنون دلالی دین می کند  
با چنین تمکین نباشد کار خرد      گر فلک را هیچ تمکین می کند  
هرچه دستش در تواند شد ز جور      بر من مهجور مسکین می کند

عیش تلخ من کند معلوم خلق      گرچه بازبهای شیرین می‌کند  
 با که خواهد کرد از گیتی وفا  
 کز جفا با انوری این می‌کند

۱۳۲

عالمی در ره تو حیرانند      پیش و پس هیچ ره نمی‌دانند  
 عقل و فهم ارچه هر دو تیزروند      چون به کارت رسند درمانند  
 جان و دل گرچه عزّتی دارند      بر در تو غلام و دربانند  
 دوستان را اگرچه درد ز تست      مرهم درد خود ترا دانند  
 ورچه فریادخوان شوند از تو  
 هم به فریاد خود ترا خوانند

۱۳۳

گر ترا دل همی چنان خواهد      که دل از بنده رایگان خواهد  
 بنده را کی محل آن باشد      کانچه خواهی تو جز چنان خواهد  
 به سر تو که جان دهد بنده      گر دل تو ز بنده جان خواهد  
 یک زمان از تو دور باد دلم      گر به جان ساعتی زمان خواهد  
 وین همه هست هم امان دهمش      از فراق تو گر امان خواهد  
 خود همینست عادت معشوق  
 کانچه خواهی تو، او جز آن خواهد

۱۳۴

یارم این بار، بار می‌دهد      بخت کارم قرار می‌دهد  
 خواب بختم دراز شد مگرش      چرخ جز کوکنار می‌دهد  
 روزگارم ز باغ بوک و مگر      گل نگویم که خار می‌دهد  
 بخت یاری نمی‌دهد نی‌نی      این بهانه است یار می‌دهد  
 نیک غمناکم از زمانه از آنک      جز غم یادگار می‌دهد  
 این همه هست خود ولیکن اینک      با غم غمگسار می‌دهد  
 زانکه تا دل به گریه خوش نکنم      اشک بی‌انتظار می‌دهد  
 انوری دل ز روزگار پیر      که دمی روزگار می‌دهد

هیچ کس را ز ساکنان زمین  
آسمان زینهار می‌دهد

۱۳۵

هرکه دل بر چون تو دلداری نهد	وانکه را محنت گلی خواهد شکفت
وانکه جانش همچو دل نبود به کار	تحفه سازد گه گهم آن دل ظریف
نیک می‌کوشد خدایش یار باد	عشق‌گفت این هجر باری کیست و چیست
یار پای اندر میان خواهد نهاد	هجر گفت از جانب تو راست شد
سنگ بر دل بی‌تو بسیاری نهد	روزگارش این چنین خاری نهد
خویشتن را با تو در کاری نهد	آرد و در دست خونخواری نهد
بو که روزی دست بر یاری نهد	خود کسی بر دل ازو باری نهد
تا به وصلت روز بازاری نهد	اینت سودا و هوس آری نهد

یار پای اندر میان نهد ولیک  
انوری سر در میان باری نهد

۱۳۶

دوش آنکه همه جهان ما بود	سوگند به جان ما همی خورد
بودش همه خرمی و خوبی	از طالع سعد ما براند
آراسته میهمان ما بود	گر چند بلای جان ما بود
شکر ایزد را که آن ما بود	فالی که نه در گمان ما بود

بنشست میان ما و برخاست  
آزار که در میان ما بود

۱۳۷

من آن نیم که مرا بی‌تو جان تواند بود	نهان شد از من بیچاره راز محنت تو
خوش آنکه گویی چونی همی توانی نه	اگر ز حال منت نیست هیچ‌گونه خیر
چرا اگر به همه عمر ناله‌ای شنوی	جفا مکن چه کنی بس که در ممالک حسن
دل زمانه و برگ جهان تواند بود	قضای بد ز همه کس نهان تواند برد
در این چنین سر و تو شمشیر توان تواند بود	که حال من ز غمت بر چه سان تواند بود
به طعنه گویی کار فلان تواند بود	برات عهد و وفا نا روان تواند بود

در این زمانه هر آوازه کز وفا فکندند همه صدای خم آسمان تواند بود  
 اگر ز عهد و وفا هیچ ممکنست نشان  
 در این جهان چون نیابی در آن تواند بود

۱۳۸

آن روزگار کو که مرا یار یار بود من بر کنار از غم و او در کنار بود  
 روزم به آخر آمد و روزی نژاد نیز زان گونه روزگار که آن روزگار بود  
 امروز نیست هیچ امیدم به کار خویش بدرود دی که کار من امیدوار بود  
 دایم شمار وصل همی برگرفت دل این هجر بی شمار کجا در شمار بود  
 با روی چون نگار نگارم هزار شب کارم ز خرمی و خوشی چون نگار بود

واکنون هزار یار شبی با دریغ و درد  
 گویم که یارب آن چه نشاط و چه کار بود

۱۳۹

دوش تا صبح یار در بر بود غم هجران چو حلقه بر در بود  
 دست من بود و گردنش همه شب دی همه روز اگر چه بر سر بود  
 با بَرِ همچو سیم ساده او کارم از عشق چون زریز بود  
 گرچه شبهای وصل بود خوشم شب دوشین ز شکل دیگر بود  
 یا من از عشق زارتر بودم یا ز هر شب رخس نکوتر بود  
 کس نداند که آن چه طالع بود من ندانم که آن چه اختر بود

از فلک تا که صبح روی نمود

انوری با فلک برابر بود

۱۴۰

ای دلبر عیار ترا یار توان بود غمهای ترا با تو خریدار توان بود  
 با داغ تو تن درستم چرخ توان داد با یاد تو اندر دهن مار توان بود  
 بر بوی گل وصل تو سالی نه که عمری از دست گل وصل تو پر خار توان بود  
 در آرزوی شکر و بادام تو صد سال بر بستر تیمار تو بیمار توان بود  
 صد شب به تمنای وصال تو چونرگس بی نرگس بیمار تو بیدار توان بود

آنجا که مراد تو به جان کرد اشارت

با خصم تو در کشتن خود یار توان بود

۱۴۱

آنچه بر من در غم آن نامسلمان می‌رود

بالله ار با مؤمن اندر کافرستان می‌رود

دل به دلالت غمش دادم به دستم باز داد

گفت نقدی ده که این با خاک یکسان می‌رود

آنچنان بی‌معنیی کارم به جان آورد و رفت

این سخن در یاری بی‌معنی نه در جان می‌رود

گفتم از بی‌آبی چشم زمانه‌ست این مگر

پیش از آن من کنون تیره به دستان می‌رود

دل کدामी سگ بود جایی که صد جان عزیز

در رکاب کمترین شاگرد سگبان می‌رود

در تماشاگاه زلفش از پی ترتیب حسن

باد با فرمان روایی هم به فرمان می‌رود

باد باری زلف او را چون به فرمان شد چنین

دیو زلفش گرنه با مهر سلیمان می‌رود

عید بودست آنچه در کشمیر می‌رفتست ازو

کار این دارد که اکنون در خراسان می‌رود

در میان آتش دل گرچه هر شب تا به روز

جانم از یاد لبش در آب حیوان می‌رود

هر زمان گوید چه خارج می‌رود اکنون زمن

دم نمی‌یارم زدن ورنه فراوان می‌رود

آب لطف از جانب او می‌رود با انوری

بلکه از انصاف و عدل و داد سلطان می‌رود

خسرو آفاق ذوالقرنین ثانی سنجر آنک

قبصرش در تحت فرمان همچو خاقان می‌رود

۱۴۲

آب جمال جمله به جوی تو می‌رود خورشید در جنیبت روی تو می‌رود

ای در رکاب زلف تو صد جان پیاده بیش  
 هر روز هست بر سرکوی اجل دو عید  
 هر دم هزار خرمن جان بیش می برد  
 جان خواهیم به بوسه و باز ایستی ز قول  
 در خاک می نجویم جور زمانه را  
 دل در رکاب روی نکوی تو می رود  
 دردا از آنکه بر سرکوی تو می رود  
 بادی که در حمایت بوی تو می رود  
 چون کاین مضایقت همه سوی تو می رود  
 با آنکه در زمانه ز خوی تو می رود

رنگی نماند انوری اندر رکوی وصل

وین رنگ هم ز جنس رکوی تو می رود

۱۴۳

دست در روزگار می نشود  
 شاهد خوب صورتست امل  
 روز شادی چو راز گردونست  
 هیچ غم را کران نمی بینم  
 پای بر جای نیست حاصل دهر  
 هیچ امسال دیده ای هرگز  
 پر شد از خون دل کنار زمین  
 شاد می زی که در عروسی دهر  
 یک تسلیست وان تسلی آنک  
 خرم آن کس که نیست بر سر خاک  
 پای عمر استوار می نشود  
 در دل و دیده خوار می نشود  
 لاجرم آشکار می نشود  
 تا دو چشمم چهار می نشود  
 عشق از آن پایدار می نشود  
 که دگر سال پار می نشود  
 واسمان دل فکار می نشود  
 رنگ چندین به کار می نشود  
 مرگ در اختیار می نشود  
 تا چنین خاکسار می نشود

انوری در میان این احوال

هیچکس بر کنار می نشود

۱۴۴

وصلت به آب دیده میسر نمی شود  
 هر چند گرد پای و سر دل بر آدم  
 دل بیشتر ز دیده ببالود و همچنان  
 با آنکه کس به شادی من نیست در غمت  
 گفتم که کارم از غم عشقت به جان رسید  
 جانا از این حدیث ترا خود فراغت نیست  
 دستم به حیل‌های دگر در نمی شود  
 هیچم حدیث هجر تو در سر نمی شود  
 یکدژش آرزوی تو کمتر نمی شود  
 زین یک متاعم این همه درخور نمی شود  
 گفتمی مرا حدیث تو باور نمی شود  
 گر باورت همی شود و گر نمی شود

گویی چو زر شود همه کارت چو زر بود  
 منت خدای را که ز اقبال مجد دین  
 رویم از این سخن به عرق تر نمی شود  
 در هیچ مجلسی نبود تا چو انوری  
 کارت زبی زریست که چون زر نمی شود  
 یک شاعر و دو سه توانگر نمی شود

چندانک از زمانت برآید بگیر نقد

در خاوران نیم که میسر نمی شود

۱۴۵

چون نیستی آنچنان که می باید  
 گفتم که از این بترکنم خواهی  
 با این همه غم که از تو می بینم  
 با فتنه روزگار تو عیدست  
 تن در دادم چنانکه می آید  
 الحق نه که هیچ در نمی باید  
 گر خواب دگر نبینیم شاید  
 هر فتنه که روزگار می زاید  
 گفتم که دلم به بوسه خرسندست  
 گفتمی ندهم و گرچه می باید  
 دل بین که همی چه باد پیماید  
 باشد که کناری اندر افزایش  
 بوسی نه بدید و هر زمان گوید

دستی بر نه که انوری ای دل

از دست تو پشت دست می خاید

۱۴۶

دوستی یک دلم همی باید  
 خود نگه می کنم به مادر دهر  
 هیچ کس نیست زیر دور فلک  
 دست گرد جهان برآوردم  
 وگرم خون دل خورد شاید  
 تا به عمری از این یکی زاید  
 که نه زان بهترک همی باید  
 انوری روزگار قحط وفاست  
 پای اهلی به دست می ناید  
 زین خسان جز جفات نگشاید

با کسی گر وفا کنی همه عمر

عاقبت جز جفات ننماید

۱۴۷

دل در هوست ز جان برآید  
 گو جان و جهان مباش اندیک  
 سو دیست تمام اگر دلی را  
 جان در غمت از جهان برآید  
 مقصود تو از میان برآید  
 یک غم ز تو رایگان برآید

همخانه هرکه شد غم تو  
وانکس که فرو شود به کویت  
گویی که اگرچه هست کامم  
لیکن ز زبان این و آنست  
نشیدستی چنان توان مرد  
دل طعنه تو بدید بخرید  
زودا که ز خان و مان برآید  
دیرا که از او نشان برآید  
تا کام دل فلان برآید  
هر طعنه که از زبان برآید  
ای جان جهان که جان برآید  
تا دیده این و آن برآید

ارزان مفروش انوری را  
گر باز خری گران برآید

۱۴۸

ز هجران تو جانم می برآید  
فروشد روزم از غم چند گویی  
سیه رویی من چون آفتابست  
به یک برف آب هجرت غم چنان شد  
گرفتم در غمت عمری بیایم  
درین شبها دلم با عشق می گفت  
بکن رحمی مکن کاخر نشاید  
که می کن حيله ای تا شب چه زاید  
به روز آخر چراغی می بیاید  
که از خونم فقعه می گشاید  
چه حاصل چون زمانه می نپاید  
که از وصلت چگویم هیچم آید

هنوز این بر زیانش ناگذشته  
فراقت گفت آری می نماید

۱۴۹

آنها که غمت ز در درآید  
در پای تو هرکه کشته گردد  
با رنج تو راحت دو عالم  
خود گر سخن از وصال گویی  
کس نیست که بر بساط عشقت  
ماییم و سری و اندکی زر  
پس با همه دل بگفته کای مرد  
گردر همه عمر گویم ای وصل  
زان تا ز تو بر نیایم کام  
مقصود دو عالمش برآید  
از کل زمانه بر سر آید  
در چشم همی محقر آید  
کان کیست که در برابر آید  
از صف نعال برتر آید  
تا عشق ترا چه درخور آید  
هرچه آید بر سر و زر آید  
هجرات ز بام و در درآید  
کار دو جهان به هم برآید



تسلیم کن انوری که این نقش  
هر بار به شکل دیگر آید

۱۵۰

صبر با عشق بس نمی آید	یار فریادرس نمی آید
دل زکاری که پیش می نرود	قدمی باز پس نمی آید
عشق با عافیت نیامیزد	نفسی هم نفس نمی آید
بی غمی خوش ولایتست ولیک	زیر فرمان کس نمی آید
داد در کاروان خرسند نیست	زان خروش جرس نمی آید
چکنم عسکری که نی شکرش	بی خروش مگس نمی آید

گویی از جانت می برآید پای  
چه حدیثست بس نمی آید

۱۵۱

درد سر دل به سر نمی آید	پای از گیل عشق بر نمی آید
آوخ عمرم به رخنه بیرون شد	وین بخت ز رخنه در نمی آید
گفتم شب عیش را بود روزی	این رفت و زان خبر نمی آید
دل خانه فروش نام و ننگم زد	دلبر ز تنق به در نمی آید
از هرچه کند خجل نمی گردد	وز هرچه کنی بتر نمی آید
هم دست زمانه شد که دردستان	رنگش دو چو یکدگر نمی آید
پر کننده شدم وز آشیان او	یک مرغ وفا به پر نمی آید

بر هجر نویس انوری کارت

چون کارت به جهد بر نمی آید

۱۵۲

یا وصل ترا عنایتی باید	یا هجر ترا نهایتی باید
صد سوره هجر می فروخوانی	در شأن وصال آیتی باید
دل عمر به عشق می دهد رشوت	آخر ز تو در حمایتی باید
بوسی ندهی وگر طمع دارم	گویی به بها ولایتی باید
الحق به از این بها به نتوان چیست	در هر کاری کفایتی باید

آخرزتو در جهان پس از عمری      جز جور و جفا حکایتی باید  
 وانگه ز منت چه عیب می جویی      جز مهر و وفا شکایتی باید  
 در خون منی چرا نیندیشی  
 کین دل شده را جنایتی باید

۱۵۳

ز عمرم بی تو درد دل فزاید      گر این عمرم نباشد بی تو شاید  
 دلم را درد تو می باید و بس      عجب کور را همی راحت نیاید  
 مرا این غم که هرگز کم مبادا      بحمدالله که هر دم می فزاید  
 به دست هجر خویشم باز دادی      که تا هر دم مرا رنجی نماید  
 اگر لافی زدم کان توام من  
 بدین جرمم چه مالش واجب آید

۱۵۴

از نازکی که رنگ رخ یار می نماید      گل با همه لطافت او خار می نماید  
 وانجا که سایه سر زلفش رخسار بپوشد      روز آفتاب بر سر دیوار می نماید  
 داعی عشق او چو به بازار دین بر آید      سجاده ها به صورت زنار می نماید  
 در باغ روزگار ز بیداد نرگس او      تا شاخ نرگسی بمثل دار می نماید  
 فردای وعده هاش چنان روزگار خواهد      کامسال با بهانه او پار می نماید  
 گفتم که بوسه گفت که زر گفتمش که جان      گفت این زبون نگر که خریدار می نماید  
 گفتم که جان به از زر گفتا که گر چنین است      زانم ازین متاع به خروار می نماید  
 تدبیر چه که هر که ز گیتی به کاری آمد      در کار او فروشد و هم کار می نماید  
 زینسان که مانده اند کرا کار ازو بر آید  
 چون کار انوری ز غمش زار می نماید

۱۵۵

چو کاری ز یارم همی بر نیاید      چو نوری به کارم همی در نیاید  
 چه باشد که من در غم او سر آیم      چو بر من غم او همی سر نیاید  
 ولیکن همین غم به آخر که با این      همی هیچ شادی برابر نیاید  
 مرا کز در دل در آید غم او      ز صد شادی دیگر آن در نیاید

به پیغامش از حال خود باز گویم      کش از من نیاید که باور نیاید  
 جوایم فرستد کزین می چه جویی      اگر باورم آید و گر نیاید  
 ترا با غم خویشتن کار باشد      که از تو جز این کار دیگر نیاید

تو ای انوری گر نباشنی چه باشد

ازین هیچ طوفان همی بر نیاید

۱۵۶

به عمری در کفم یاری نیاید      ور آید جز جگر خواری نیاید  
 بنامیزد ز بستان زمانه      ز گل قسمم بجز خاری نیاید  
 کنون نقشم کسی می باز مالد      که با او از دوشش چاری نیاید  
 به جانی بوسه ای می خواستم گفت      به هر جانی یکی باری نیاید  
 مراد در مذهب عشقش گراو اوست      ز ده سجاده زناری نیاید  
 به صرف جان چو در بازار حسنش      به صد دینار دیداری نیاید  
 برو چون کیسه ای دوزم که هرگز      مرا در کیسه دیناری نیاید  
 مرا گوید نیاید هیچت از من      چگویم گویمش آری نیاید

مبند ای انوری در کار او دل

ترا زو رونق کاری نیاید

۱۵۷

ز عهد تو بوی وفا می نیاید      که از خوی تو جز جفا می نیاید  
 جهان نیست حسنت که جز تخم فتنه      بر آن آب و خاک و هوا می نیاید  
 مگر بر کجا آمد آسیب هجرت      نشان ده بگو بر کجا می نیاید  
 چنان دست بر خون روان کرد چشمت      که یک تیر غمزه اش خطا می نیاید  
 بنامیزد از دوستان زمانه      یکی با یکی آشنا می نیاید  
 از این پس وفا رسم هرگز میا گو      چو در نوبت عشق ما می نیاید  
 خوش آن کم تو گویی برو از پی تو      کسی می نیاید چرا می نیاید  
 غم تو کس تست و هرگز نبینی      که پی در پی در قفا می نیاید

بساز انوری با بلا کز حوادث

بر آزادگان جز بلا می نیاید

۱۵۸

طاقتم در فراق تو برسید      صبر یکبارگی ز من برمید  
 تا گرفتار عشق شد جانم      بر دلم باد خرمی نوزید  
 چرخ بر روزنامه عمرم      همه گویی نشان هجر کشید  
 عقل کوشید با غمت یک چند  
 عاقبت هم طریق عجزگزید

۱۵۹

غارت عشقت به دل و جان رسید      آب ز دامن به گریبان رسید  
 جان و دلی داشتم از چیزها      نوبت آن نیز به پایان رسید  
 گفتم جانی به سر آید مرا      عشق تو آخر به سر آن رسید  
 با تو چه سازم که چو افغان کنم      ز آنچه به من در غم هجران رسید  
 بشنوی افغانم و گویی به طنز      کار فلان زود به افغان رسید  
 رقعۀ دردم ز تو بیچاره وار      نیم شبان دوش به کیوان رسید  
 گر تو تویی زود که خواهند گفت  
 سوز فلان در تن بهمان رسید

۱۶۰

ساقیا باده صبح بیار      دانه دام هر فتوح بیار  
 قبله ملت مسیح بده      آفت توبه نصوح بیار  
 هین که طوفان غم جهان بگرفت      می همزاد عمر نوح بیار  
 وز بی نفی عقل و راحت روح      راح صافی چو عقل و روح بیار  
 دلم از شعر انوری بگرفت

ای پسر قول بوالفتوح بیار

۱۶۱

هیچ دانی که سر صحبت ما دارد یار      سر پیوند چو من باز فرود آرد یار  
 کاشکی هیچ کسی زو خبری می دهدی      تا از این واقعه خود هیچ خبر دارد یار  
 تو ببینی که مرا عشوه دهان خنداخند      سالها زار بگریاند و بگذارد یار  
 بارت ار جور کند خود چکند چون به عتاب      خون بریزد که همی موی نیازارد یار

انوری جان جهان گیر و کم انگار دلی  
پیش از آن کت به همین روز کم انگارد یار

۱۶۲

سلام علیک ای جفاییشه یار      کجایی و چون داری احوال کار  
اگر بخت با من مخالف شدست      تو با وی موافق مشو زینهار  
چگویم مرا با غم تو خوشست      که جز غم ندارم ز تو یادگار  
خطایی که کردم به من برمگیر      جفایی که کردم ز من درگذار  
جواب سلام رهی باز ده  
سلام علیک ای جفاییشه یار

۱۶۳

ای غم تو جسم را جانی دگر      جان نیابد چون تو جانانی دگر  
ای به زلف کافر تو عقل را      هر زمانی تازه ایمانی دگر  
وی ز تیره غمزه تو روح را      هر دم اندر دیده پیکانی دگر  
نیست بر اثبات یزدان نزد عقل      از تو بهتر هیچ برهانی دگر  
گر ببیند روی خوبت اهرمن      بی گمان گوید که یزدانی دگر  
ای فرو برده به وصلت از طمع      هر دلی ببهوده دندانانی دگر  
وی بر آورده ز عشقت در هوس      هر کسی سر از گریبانی دگر  
نیست بیمار غم عشق ترا      بهتر از درد تو درمانی دگر  
دل به فرمانت به ترک جان بگفت  
ای به از جان هست فرمانی دگر

۱۶۴

دلدار به طبع گشت رام آخر      وین کار به صبر شد تمام آخر  
آن کرّه سر کشیده توسن      بی رایض گشت خوش لگام آخر  
وان مرغ رمیده وز قفس جسته      باز آمد چون دلم به دام آخر  
هر کس که به صبر پای بفشارد      روزی برسد چو من به کام آخر  
منشوری نیست دور محنت را  
چون یابد دولت دوام آخر

۱۶۵

ای شده از رخ تو تاب قمر  
 از رخ و زلف خویش در عالم  
 چهره پنهان مکن که در خوبی  
 عاشقان ترا بدین اومید  
 در هوای تو مانده اند به درد  
 چهره پر خون و سینه پر اخگر  
 وی شده از لب تو آب شکر  
 فتنه ای در فکندی ای دلبر  
 چون تو صاحب جمال نیست دگر  
 تا ببیندت ای پری پیکر

نیست چون انوری یکی عاشق

بالب خشک و با دو دیده تر

۱۶۶

ای پسر برده قلندر گیر  
 کفر و اسلام کار کس نکند  
 این دو معشوقه دو قوم شدست  
 پای در بند آن و این چه کنی  
 رهبران تو رهنزان تواند  
 کم این مستی احمق خرگیر  
 پرده از روی کارها برگیر  
 آشیان زین دو شاخ برتر گیر  
 تو برو مذهب سه دیگر گیر  
 خودسری باش و کار از سرگیر

پیش کین رهبران رهت بزنند

راه بت خانهای آزر گیر

۱۶۷

دلا در عاشقی جانی زیان گیر  
 جهان عاشقی پایان ندارد  
 مرا گویی چنین هم نیست آخر  
 من اینک در میان کارم ای دل  
 در آن می زنی کز غم شوی خون  
 وگرنه جای بازی نیست جان گیر  
 اگر جانت همی باید جهان گیر  
 چنان کت دل همی خواهد چنان گیر  
 سر و کاری همی بینی کران گیر  
 برو هم عافیت را آستان گیر

به بوی وصل خود رنگش نبینی

به حرمت جان هجران در میان گیر

۱۶۸

ای جهان را به حضرت تو نیاز  
 در گهت قبله ای که در که و مه  
 در جاه تو تا قیامت باز  
 خدمت او فریضه شد چو نماز

آشتی داده کبک را با باز	گره ابروی سیاست تو
ایمنی داده آز را ز نیاز	نظر رحمت و رعایت تو
فتنه در خواب کرده پای دراز	در زوایای سایه عدلت
مرگ حیران ز دهر گردد باز	گر جهان را بود ز حزم تو سدّ
در شب تا ابد کنند فراز	ور فلک را بود ز رای تو مهر
آسمان را درو محال مجاز	آن حقیقت کمال تست که نیست
حدثان را برو امید جواز	وان سعادت وجود تست که نیست

ای ز جاهت شب ستم در سنگ

خرّمت باد روز سنگ انداز

۱۶۹

برنویس ای نگار تخته ناز	تخته عشق برنو شتم باز
روزکی چند باب ناز و نیاز	تا بر استاد عاشقی خوانیم
باز کن خاک عشوه از سر آز	ورقی باز کن ز عهد قدیم
ورق عمرمان کنند فراز	هین که روز و شب زمانه همی
بر وفای زمانه هیچ مناز	چند گویی زمانه در پیش است

قصه کوتاه کن که کوتاه کرد

روز امید انتظار دراز

۱۷۰

ندانم تا چه داری در سر امروز	قیامت می کنی ای کافر امروز
به خنده می فشانی شگر امروز	به طعنه زهر پاشیدی همی دی
دو یاقوت تو شد جان پرور امروز	دو هاروت تو کردی بود جان بر
برون آمد به دستی دیگر امروز	لبت تا دست گیرد عاشقان را
ندارد چون تو سلطان سنجر امروز	تویی سلطان بت رویان که در حسن

به حقّ آنکه داد ای بت جمالت

به حال بنده یکدم بنگر امروز

۱۷۱

رخت غارت کنان می آید امروز	جمالت عشق می افزاید امروز
----------------------------	---------------------------

مه و خورشید در خوبی و کثی  
 سر زلفت سر آن دارد اکنون  
 غلام روی خوبت شاید امروز  
 که راز عاشقان بگشاید امروز  
 بسا جان منتظر بر لب رسیده  
 که تا عشقت چه می فرماید امروز

بنامیزد نگارا از نکویی  
 چنانی کت چنان می باید امروز

۱۷۲

چاره عشق تو نداند کس  
 نقش هجران تو که مالد باز  
 نامه وصل تو نخواند کس  
 تو توانی اگر تواند کس  
 در رکابت فلک فرو ماند  
 هم عنانی چگونه راند کس  
 به غمی چون دل بنستانی  
 از توانصاف چون ستاند کس  
 از تو هرچم بتر به روی رسید  
 خود به روی کس این رساند کس

هم برین دل اگر بخواهی ماند  
 تا نه بس در جهان نماند کس

۱۷۳

جانا به غریبستان چندین بنماند کس  
 صد نامه فرستادم یک نامه تو نامد  
 باز آی که در غربت قدر تو نداند کس  
 گویی خبر عاشق هرگز نرساند کس  
 در پیش رخ خوبت خورشید نیفرزد  
 در پیش سواران خر هرگز بنراند کس

هرکوز می وصلت یک جام بیاشامد  
 تا زنده بود او را هشیار نخواند کس

۱۷۴

نگارا بر سر عهد و وفا باش  
 چنانک از ما جدایی ماه رویا  
 در آیین نکو عهدی چو ما باش  
 زهرچ آن جز وفا باید جدا باش  
 مرا خصمست در عشق تو بسیار  
 نیندیشم تو بر حال رضا باش  
 چو با جانم غم تو آشنا شد  
 مکن بیگانگی و آشنا باش

نگارینا ترا باشم همه عمر  
 خداوندی کن و یکدم مرا باش



۱۷۵

باز دوش آن صنم باده فروش  
صبحدم بود که می شد به وثاق  
دست بر کرده به شوخی از جیب  
دامن از خواب کشان در نرگس  
لاله اش از آتش می پروین پاش  
پیشکارش قدح باده به دست  
راهوی کرده بعمدا پرده  
طَلَعَ الصُّبْحُ عَلَيَّ أَسْعَدِ فَا  
بم سه تا در عمل آورده چنانک  
قول این صوت چنان مطرب او  
ای بسا شربت خون کز غم او  
روستایی بچه ای شهر بسوخت

شهری از ولوله آورد به جوش  
چون پرندوش نه بهش نه به هوش  
چادر افکنده ز شنگی بر دوش  
دام دلها زده از مرزنگوش  
زهره اش از باد سحر سنبل پوش  
او یکی چنگ خوش اندر آغوش  
تا بود پرده درو پرده نبوش  
آن کش فتنه کش آفت کوش  
میر عالم نشنیدست به گوش  
وای اگر شهر برآشفتی دوش  
دوش گشتست بر آوازش نوش  
کس در این فتنه نباشد خاموش

گر شبی دیگر از این جنس کند

درگه میر خراسان و خروش

۱۷۶

دوش در ره نگارم آمد پیش  
گشته از روی وزلف خونخوارش  
چون مرا دید ساعتی از دور  
باشارت نهان ز دشمن گفت

آن به خوبی ز ماه گردون بیش  
خاک گلرنگ و باد مشک پریش  
آن بت نیکخواه نیک اندیش

کالسلام علیک ای درویش

۱۷۷

به جان آمد مرا کار از دل خویش  
در آن دریا شدستم غرقه کانجا  
به راه وصل می بویم ولیکن  
مبادا هیچ آسایش دلم را

غمی گشتم ز کار مشکل خویش  
بجز غم می نیبم ساحل خویش  
همه در هجر بینم منزل خویش  
اگر جزرنج بینم حاصل خویش

اگر کس قاتل خود بود هرگز  
منم آن کس نخستین قاتل خویش

## ۱۷۸

کرا در شهر برگویم غم دل      که آید در دو عالم محرم دل  
 دلی دارم همیشه همدم غم      غمی دارم همیشه همدم دل  
 دل عالم نمی دانم یقین دان      از آن افتاده ام در عالم دل  
 دلی و صد هزاران آه خونین      ز حد بگذشت الحق ماتم دل

کنار مرحمت ار باز گیری  
 به خرواران فرو ریزم غم دل

## ۱۷۹

ساقی اندر خواب شد خیزای غلام      باده را در جام جان ریز ای غلام  
 با حریف جنس درساز ای پسر      در شراب لعل آویز ای غلام  
 چند گویی مست گشتم می بنه      وقت مستی نیست مستی ای غلام  
 چند پرهیزی از این پرهیز چند      از چنین پرهیز پرهیز ای غلام  
 بیش از این بدخویی و تند می کن      ساعتی با ما بیاویز ای غلام

در پناه باده شو چون انوری  
 وز غم ایام بگریز ای غلام

## ۱۸۰

مست از درم درآمد دوش آن مه تمام      دربر گرفته چنگ و به کف بر نهاده جام  
 بر روز روشن از شب تیره فکنده بند      وز مشک سوده بر گل سوری نهاده دام  
 آهنگ پست کرده به صوت حزین خویش      شکر همی فشانده ز یاقوت لعل فام  
 گفتمی که لعل ناب و عقیق گداخته است      در جام او ز عکس رخ او شراب خام  
 بنشست بر کنار من و باده نوش کرد      آن ماه سرو قامت و آن سروکش خرام  
 گفت ای کسی که در همه عمر از جفای چرخ      با من شبی به روز نیاورده ای به کام  
 اینک من و تو و می لعل و سرود و رود      بی زحمت رسول و فرستادن پیام  
 با چنگ بر کنار بُد اندر کنار من      مخمور تا به صبح سفید از نماز شام  
 در گوشه ای که کس نبند آگه ز حال ما      زان عشرت به غایت و زان مستی تمام

نه مطرب و نه ساقی و نه یار و نه حریف  
 او بود و انوری و می لعل والسلام

۱۸۱

تا به مهر تو تولا کرده‌ام      از همه خوبان تبرا کرده‌ام  
 هر غمی کاید بروی من ز تو      جای آن در سینه پیدا کرده‌ام  
 کی فرود آید غمت جای دگر      چون من اسبابی مهیا کرده‌ام  
 دربهای هر غمی خواهی دلی      وانگهی گویی محابا کرده‌ام

بس که در امید فردا در غمت

با دل مسکین مدارا کرده‌ام

۱۸۲

بدو چشم تو که تا زنده‌ام      تو خداوندی و من بنده‌ام  
 سر زلف تو گواه منست      که من از بهر رخت زنده‌ام  
 به رخ خویش بنازی چنان      که من از عشق تو تا زنده‌ام

چه زخم خنده که در عشق تو

ز دو صد گریه بود خنده‌ام

۱۸۳

تا رنگ مهر از رخ روشن گرفته‌ام      بی‌رنگ او ببین که چه شیون گرفته‌ام  
 دریای من غذای دل تنگ من شدست      دریای کشتیء که به سوزن گرفته‌ام  
 آهن دلا دلم ز فراق تو بشکند      کورا به دست صبر در آهن گرفته‌ام  
 یک روز دامن تو بگیرم که چند شب      در تو به اشک خویش به دامن گرفته‌ام  
 تا خود مرا ز بهر تو بودست دوستی      زان بی‌تو خویشتن را دشمن گرفته‌ام

ترسم که جان من کم من گیرد از جهان

کز جمله جهان کم جان من گرفته‌ام

۱۸۴

یعلم الله که دوستدار توام      عاشق زار بی‌قرار توام  
 بی‌تو ای جان و دیده روشن      چون سر زلف تابدار توام  
 در سر من خمار انده تست      تا که بی‌روی چون نگار توام  
 ارغوانم چو زعفران بی‌درد      تا که بی‌چشم پر خمار توام  
 هر شبی در کنار غم جستم      تا چرا دور از کنار توام

یار درد و غم مدار که من  
آخر ای ماه‌روی یار توام

۱۸۵

روی ندارم که روی از تو بتابم  
چون همه عالم خیال روی تو دارد  
حیله‌گری چون کنم به عقل چو گم کرد  
نی ز تو بتوان برید تا بشکیم  
من چو شب از محنت تو هیچ نخسبم  
راحتم از روزگار خویش همین است  
گفتی خواهم که نام من نبوی هیچ  
زانکه چو روی تو در زمانه نیابم  
روی ز رویت بگو چگونه بتابم  
عشق سر رشته خطا و صوابم  
نی به تو بتوان رسید تا بشتابم  
شاید کاندر خیال وصل بخوابم  
این که تو دانی که بی تو در چه عذابم  
زانکه از این بیش نیست برگ جوابم

عریده بر مست هیچ خرده نگیرند

با من از اینها مکن که مست و خرابم

۱۸۶

کس نداند کز غمت چون سوختم  
دیدنی دیدم از آن رخسار تو  
برکشیدم جامه شادی ز تن  
هرچه دانش بود گم کردم همه  
خویشتن در چه بلا اندوختم  
جان بدان یک دیدنت بفروختم  
وز بلا دلقی کنون نو دوختم  
در فراقت زرگری آموختم

زر براندودم برین رخسار سیم

آتش اندر کوره دل سوختم

۱۸۷

آخر در زهد و توبه درستم  
بر پرده چنگ پرده بدریدم  
با آن بت کمزن مقامر دل  
چون نوبت حسن پنج کرد آن بت  
وز بند قبول آن و این رستم  
وز باده ناب توبه بشکستم  
در کنج قمارخانه بنشستم  
زنار چهارگانه برستم  
وز عادت مادر و پدر جستم  
بی‌باده مباد یک نفس دستم  
در مصطبه گاه مؤمن گبرم

دستم ز زبان خصم کوتاه شد  
 کامروز چنان که گویدم هستم

۱۸۸

دل از خوبان دیگر برگرفتم      دل از خوبان دیگر برگرفتم  
 ندانستم که اصل عاشقی چیست      ندانستم که اصل عاشقی چیست  
 فکندم دفتر و جستم ز طامات      فکندم دفتر و جستم ز طامات  
 عتاب دوستان یکسو گرفتم      عتاب دوستان یکسو گرفتم

ز بهر عشق تو در بت پرستی  
 طریق مانی و آزر گرفتم

۱۸۹

وی جان غمگسار مرا صد هزار غم      ای زلف تابدار ترا صد هزار خم  
 تا حلقهای زلف تو خالی نشد ز خم      خالی نگردد از غم عشق تو جان من  
 کز مشک چشمهاست به گلبرگ تر رقم      بر عارض تو حلقه زلف تو گویا  
 یا بیخهای شب زده بر روی صبحدم      یا سلسله است از شبه بر گرد آفتاب  
 وی در حمایت لب و چشم تو شهد و سم      ای در خجالت رخ و زلف تو روز و شب  
 وی بخت من زمین تو چون چشم تو دژم      ای پشت من ز عشق تو چون ابروی تو کوژ  
 طبعم ز روی و موی تو پر نور و پر ظلم      جانم ز جزع و لعل تو پردرد و پر شفاست  
 زان روی بسته داردم از فرق تا قدم      از پای تا به سر همه بندست زلف تو  
 کاندم که از تو دورترم با توام به هم      از بند تو چگونه بود روی جستم  
 پیوسته داردم به وصال تو متهم      در چشم دل مرا تو چنانی که دل چو خصم  
 وی در سخن لب تو وجودی کم از عدم      ای در دلم خیال تو شکی به از یقین

کم کن ز سر تکبیر و بنشین که انوری  
 در عشق چون میان و لبست گشت کم ز کم

۱۹۰

واندر غم و اندیشه و تیمار فتادم      دردا و دریغا که دل از دست بدادم  
 خوش خوش همه برباد غم عشق تو دادم      آبی که مرا نزد بزرگان جهان بود  
 سر بر خط بیداد و جفای تو نهادم      با وصل تو نابوده هنوزم سر و کاری

دل در سخن زرق زراندود تو بستم      تا در غم تو خون دل از دیده گشادم  
 مپسند که با خاک برم درد فراق      چون دست غم عشق تو برداد به بادم  
 با آنکه نباشی نفسی جز به خلافم  
 هرگز نفسی جز به رضای تو مبادم

۱۹۱

برآتم کز تو هرگز برنگردم      به گرد دلبری دیگر نگردم  
 دل اندر عشق بستم، و ر همه عمر      جفا بینم هم از تو برنگردم  
 مرا اسلام ماندست اندر آن کوش      که از هجران تو کافر نگردم  
 چنانم من ز هجرانت نگارا  
 کز این غم تا زیم بهتر نگردم

۱۹۲

ای مسلمانان ز جان سیر آمدم      بی نگارم از جهان سیر آمدم  
 گر نبودى جان که دیدی هجر او      از وجود خود از آن سیر آمدم  
 شادیی باید ز غم آخر مرا      از غم آن دلستان سیر آمدم  
 از دلم هرگز نپرسد آن نگار      از مراعات زمان سیر آمدم  
 گفتم از صفرا ز من سیر آمدی  
 گفت آن کافر که هان سیر آمدم

۱۹۳

در دست غم یار دلارام بماندم      هشیارترین مرغم و در دام بماندم  
 بردم ندب عشق ز خوبان جهان من      از دست دل ساده سرانجام بماندم  
 یک گام به کام دل خودکامه نهادم      سرگشته همه عمر در آن گام بماندم  
 آتش زدم اندر دل تا جمله بسوزد      دلسوخته شد آخر و من خام بماندم  
 بر بام طمع رفتم تا وصل ببینم      بشکست قضا پایم و بر بام بماندم  
 یاران همه رفتند ز ایام حوادث  
 افسوس که من در گو ایام بماندم

۱۹۴

بدان عزمم که دیگر ره به میخانه کمر بندم

دل اندر وصل و هجر آن بت بیدادگر بندم

به رندی سر برافرازم به باده رخ برافروزم  
 ره میخانه بگیرم در طامات بریندم  
 چو عریان مانم از هستی قباهای بقا دوزم  
 چو مفلس گردم از هستی کمرهای به زر بندم  
 گرم یار خراباتی به کیش خویش بفریدم  
 به زَنارش که در ساعت چو او زَنار دریندم  
 ز خیر و شرّ چو حاصل شد سر از گردون برآرد خود  
 من نادان چه معنی را دل اندر خیر و شر بندم  
 چوکس واقف نمی‌گردد همی بر سرکار او  
 همین بندم دل آخر به که در کار دگر بندم

۱۹۵

دل باز به عاشقی درافکندم      برداد به باد عهد و سوگندم  
 پیوست به عشق تا دگر باره      بیرید ز خاص و عام پیوندم  
 برکند به دست عشوه از بیختم      تا بیخ صلاح و توبه برکندم  
 پندم بدهد همی شود در سر      این بار که نیک نیک دریندم  
 چون بسته بند عاشقی باشم      کی سود کند نصیحت و پندم  
 از مرهم وصل فارغم زیرا      کز یار به درد هجر خرسندم  
 آخر شب هجر بگذرد بر من  
 گر بگذارند روزکی چندم

۱۹۶

زیر بار غمی گرفتارم      کاندرو دم زدن نمی‌آرم  
 عمر و عیشم به رنج می‌گذرد      من از این عمر و عیش بیزارم  
 در تمّای یک دمی بی‌غم      همه شب تا به روز بیدارم  
 تا غمت می‌کشد گریبانم      دامت چون ز دست بگذارم  
 حاصل دولت جوانی خویش  
 دامنی پر ز آب و خون دارم

۱۹۷

هرچند به جای تو وفا دارم      هم از تو توقع جفا دارم

در سر ز تو همچنان هوس دارم  
از من چو جهان مبر که تو دانی  
در دل ز تو همچنان هوادارم  
بیگانه مشو چو دین و دل با من  
کز دولت این جهان ترا دارم  
چون با غم تو دل آشنا دارم  
حاشا لله که این روا دارم  
گویی که مگوی راز با خصمان

لیکن به گل آفتاب چون پوشم  
چون پشت چو ماه نو دوتا دارم

۱۹۸

بیا که با سر زلف تو کارها دارم  
بیا که چون تو بیایی به وقت دیدن تو  
ز عشق روی تو در سر خمارها دارم  
بیا که بی رخ گلرنگ و زلف گل بویت  
شکسته در دل و در دیده خاراها دارم  
بیا که در پس زانو ز چند روز فراق  
هزار ساله فزون انتظارها دارم  
چو آمدی مرو از نزد من که در همه عمر  
به بوسه بال لب لعلت شمارها دارم  
نه جور بخت من و روزگار محنت تو  
ذخیره‌های بسی روزگارها دارم  
مرا ز یاد میر آن مبین که در رخ و چشم  
ز گوش و گردن تو یادگارها دارم  
خطاست اینکه همی گویم این طمع نکنم  
که دست برد طمع چند بارها دارم  
قرارهای مرا با تورنگ و بویی نیست  
که با زمانه اینها قرارها دارم

ز کار خویش تعجب همی کنم یارب  
چو ناردان فرو بسته کارها دارم

۱۹۹

تا به کوی تو رهگذر دارم  
دل ربودی و قصد جان کردی  
کس نداند که من چه سر دارم  
داستانی ز غصه همه سال  
رسم و آیین تو ز بر دارم  
جز غم عاشقی ز بی سیمی  
صد هزاران غم دگر دارم  
عهد و پیمان شکسته‌ای بر هم  
سر برآورده‌ای خبر دارم

هر غمی کز تو باشدم حقا  
ای دو دیده به دیده بردارم

۲۰۰

درد دل هر زمان فزون دارم  
چکنم بی وفاست دلدارم



همه با من جفا کند لیکن  
بار اندوه و رنج محنت او  
یاد وصلش کنم معاذالله  
تا توانم حدیث هجرش کرد  
گفته بودم کزوکنم درخواست  
این قدر التماس خود چه بود  
به جفا هیچ ازو نیازم  
بکشم زانکه دوستش دارم  
کی بود این محل و مقدارم  
می رود صد هزار بیکارم  
تا نماید ز دور دیدارم  
سالها شد که تا در آن کارم  
باورم می کنی به نعمت شاه

کین قدر نیز هم نمی یارم

۲۰۱

عشقت اندر میان جان دارم  
تا مرا بر سر جهان داری  
گویی از دست هجر جان نبوی  
بر سرم هرچه عشق بنوشتست  
از اثرهای طالع عشقت  
بیش پای از قفای هجر منه  
جانم اندر بهار وصل بخر  
گویی از جان کسی حدیث کند  
جان ز بهر تو بر میان دارم  
به سرت گر سر جهان دارم  
غافلم گرنه این گمان دارم  
یک به یک بر سر زیان دارم  
چون قضاهاى آسمان دارم  
من بیچاره نیز جان دارم  
گرچه بر هجر دل زیان دارم  
چکنم در کیایی آن دارم

بر تو احوال انوری پیدااست

به تکلف چرا نهان دارم

۲۰۲

هرچند غم عشقت پوشیده همی دارم  
گفتم که فرو گویم با تو طرفی زین غم  
با آنکه به هر فرصت صد نکته دراندازم  
گویی که چو زر آری کار تو چو زر گردد  
هرکس که مرا بیند داند که غمی دارم  
زاندیشه غم خون شد هم زهره نمی دارم  
هم در تو نمی گیرد چه سرد می دارم  
حقاً که اگر جز جان وجه درمی دارم

از انوری و حالش دانم که نه ای بی غم

وز بلعجیبی گویی کین غم چه کمی دارم

۲۰۳

جز سر پیوند آن نگار ندارم      گرچه ازو جز دل فکار ندارم  
 هر نفسم یاد اوست گرچه ازو من      جز نفس سرد یادگار ندارم  
 شاد بدانم که در فراق جمالش      جز غم او هیچ غمگسار ندارم  
 زان نشوم رنجه از جفاش که در عشق      سیرت عشاق روزگار ندارم

وز غم هجران او به کاستن تن

هیچ غم دیگر اعتبار ندارم

۲۰۴

داری خبر که در غمت از خود خبر ندارم  
 وز تو بجز غم تو نصیبی دگر ندارم  
 هستم به خاکپای و به جان و سرت به حالی  
 کامروز در غم تو سر پای و سر ندارم  
 منمای درد هجر از این بیشتر که دانی  
 از حد گذشت و طاقت ازین بیشتر ندارم  
 دردا که بر امید وصال تو در فراق  
 از من اثر نماند و ز وصلت اثر ندارم  
 ای جان و دل ببرده و در پرده خوش نشسته  
 هان تا ز روی راز نهان پرده بر ندارم  
 اشک چو سیم دارم و روی چو زازین غم  
 کاندر خور جمال و رخت سیم و زر ندارم  
 دارم ز غم هزار جگر خون و انوری را  
 شب نیست تا به خون جگر دیده تر ندارم

۲۰۵

یارم تویی به عالم یار دگر ندارم      تا در تنم بود جان دل از تو بر ندارم  
 دل بر ندارم از تو وز دل سخن نگویم      زان دل سخن چگویم کز وی خبر ندارم  
 دارم غم تو دایم با جان و دل برابر      زیرا که جز غم تو چیزی دگر ندارم  
 هر ساعتی فریبم دل را به عشوه تو      گویی که عشوه تو یک یک ز بر ندارم  
 گفتمی که صبر بگزین تا کام دل بیابی      صبر از چنان جمالی نشگفت اگر ندارم

صبرم چگونه باشد از عشق ماهرویی  
 کاندز زمانه کس را زو دوستر ندارم

۲۰۶

اگر نقش رخت بر جان ندارم	به زلف کافرت ایمان ندارم
ز تو یک درد را درمان مبادم	اگر صد درد بی درمان ندارم
ز عشقت رازها دارم ولیکن	ز بی صبری یکی پنهان ندارم
صبوری را مگر معذور داری	دلی می باید و من آن ندارم
مرا گویی ز پیوندم چه داری	چه دارم جز غم هجران ندارم
گراز تو بوسه ای خواهم به جانی	تو گویی بوسه ارزان ندارم

لبت دندانم از جا برکشیدست

چو گویی با لبت دندان ندارم

۲۰۷

نگارا جز تو دلداری ندارم	بجز تو در جهان یاری ندارم
بجز بازار وسواس تو در دل	به جان تو که بازاری ندارم
اگرچه خاطرم آزوده تست	ز تو در خاطر آزاری ندارم
ز کردارتو چون نازارم ای دوست	که در حق تو کرداری ندارم
ترا باری به هر غم غمخوری هست	غم من خور که غمخواری ندارم

بسان انوری در گلستانم

چه بدبختم که خود خاری ندارم

۲۰۸

گر عزیزم بر تو گر خوارم	چکنم دوست همی دارم
بر دلم گو غمت جهان بفروش	با چنین صد غمت خریدارم
سایه بر کار من نمی فکنی	این چنین نور کی دهد کارم
هیچ گل ناشکفته از وصلت	هجر تا کی نهد به جان خارم
گویمت جان من بیازاری	ور تو جانم بری نیازم
خویشتن را بدین میار چو من	خویشتن را بدان نمی آرم
گویی ار جز خدای دارم و تو	انوری از خدای بیزارم

هم تو دانی که این چه دستانست  
رو که شیرین همی کنی کارم

۲۰۹

نیایی میا برگ این هم ندارم	بیا تا ببینی که من بر چه کارم
چه باید جهانی به هم برنیارم	به جانی که بی تو مرا می برآید
غمی دارم آنجا نه بی دستیارم	دلی دارم آنجا نه بی پایمردم
اگر کار این است بر هیچ کارم	مراگویی از عشق من بر چه کاری
غمی می ستانم دمی می سپارم	منم گاه و بی گاه در دخل و خرجی
نفس برنیارود یعنی که زارم	غمت با دلم گفت کز عشق چونی
که در سایه دولتش سر برآرم	چگویی غم تو بدان سر درآرد

فراقا بروز خودت هم ببینم  
اگر هیچ باقی است بر روزگارم

۲۱۰

که همی بی تو روز و شب شمرم	عمر بی تو به سر چگونه برم
رخنه رخنه شد از غمت جگرم	خونها از دو دیده پالودم
که من از تو بجز جگر نخورم	تو ز شادی و خرمی برخوردارم
که ز دست غم تو جان نبرم	مگر این بود بخششم ز فلک

چند برتافتم ز کوی تو روی  
با قضا برنیامد آن حذر م

۲۱۱

دردم ز حد گذشت و به درمان نمی رسم	کارم به جان رسید و به جانان نمی رسم
در کار او به کفر و به ایمان نمی رسم	ایمان و کفر نیست مرا در غمش که من
چون پای صبر نیست به پایان نمی رسم	راهیست بی کرانه غم عشقش و مرا
صیدیست بس شگرف بدوزان نمی رسم	یاریست بس عزیز به ما زان نمی رسد
حرمت بهانه ایست ز حرمان نمی رسم	گوید به ما ز حرمت ما کم همی رسی

سلطان عشق او چو دلم را اسیر کرد  
معدورم ار به خدمت سلطان نمی رسم

۲۱۲

دل رفت و این بتر بر دلبر نمی رسم  
 درویش حال کرد غم عشق او مرا  
 باغ وصال را به همه حالها درست  
 دارد وصال یار یکی پایه بلند

هجرات یار هست مرا گر وصال نیست

با او بساختم چو به دیگر نمی رسم

۲۱۳

پای بر جای نیست هم منقسم  
 در پی گرد کاروان غمش  
 بر سر کوی او شبی گذرم  
 محرم پسته لبث نشدم  
 گفتمش دل وصال می طلبد  
 گفت بادل بگو که حالی نیست  
 دل مرا گفت هم به از هیچت  
 گویدم انوری در این پیوند

گویم اینک از اینت می گویم

پای بر جای نیست هم منقسم

۲۱۴

کار جهان نگر که جفای که می کشم  
 این نعره های گرم ز عشق که می زنم  
 بهر رضای دوست ز دشمن جفا کشند  
 دل در هوای او ز جهانی کرانه کرد  
 ای روزگار عافیت آخر کجا شدی  
 باری بیا بین که برای که می کشم

شهریست انوری و شب و روز این غزل

کار جهان نگر که جفای که می کشم

۲۱۵

نوبه نو هر روز باری می کشم  
 بار نبود چون ز یاری می کشم

ناشکفته زو گلی هرگز مرا  
 هر زمان زورنج خاری می کشم  
 گر بلایش می کشم عیبم مکن  
 کین بلا آخر به کاری می کشم  
 زحمت سرمای سرد از ماه دی  
 بر امید نوبهاری می کشم  
 عشق هر دم در میانم می کشد  
 گرچه خود را برکناری می کشم  
 کار من روزی شود همچون نگار  
 کاین غم از بهر نگاری می کشم  
 فخر وقت خویشتن دانم همی  
 اینکه از خصمانش عاری می کشم  
 بار او نتوان کشید از هجر و وصل  
 پس مرا این بس که باری می کشم

تو مرا گویی کشیدی درد و غم

من چه می گویم که آری می کشم

۲۱۶

ای آرزوی جانم در آرزوی آنم  
 کز هجر یک شکایت درگوش وصل خوانم  
 دانی چگونه باشم در محنتی چنینم  
 زان پس که دیده باشی در دولتی چنانم  
 با دل به درد گفتم کاخر مرا نگویی  
 کان خوشدلی کجا شد دل گفت می ندانم  
 آری گرت بیابم روزی به کام یابم  
 ورنه چنانکه باشد زین روز درنمانم  
 گه گه به آب دیده خرسند کردمی دل  
 کار آن چنان شد اکنون آن هم نمی توانم

من این همه ندانم دانم که می برآید

جانم ز آرزویت، ای آرزوی جانم

۲۱۷

ای دوست تر از جانم زین بیش مرنجانم  
 مگذر ز وفاداری مگذار برین سانم  
 جان بود و دلی ما را دل در سرکارت شد  
 جان مانده چه فرمایی در پای تو افشانم  
 من با تو جفا نکنم تو عادت من دانی  
 با من تو وفا نکنی من طالع خود دانم  
 با دلشده مسکین چندین چه کنی خواری  
 ای کافر سنگین دل آخر نه مسلمانم

بشکست غمت پشتم با این همه عزم آنست

تا جان بودم در تن روی از تو نگردانم

۲۱۸

جانا ز غم عشق تو امروز چنانم  
 کاندر خم زلف تو توان کرد نهانم  
 بر چهره عیان گشت به یکبار ضمیرم  
 وز دیده نهان کرد به یکبار نشانم

زین بیش ممان در غم خویشم که از این پس      دانی که اگر بی تو بمانم بنمانم  
از دست فراق اگر دست نگیری      زودا که فراق تو برد دست به جانم

هرچند که اندیشه کنم تا غرض تو

از کشتن من چیست همی هیچ ندانم

۲۱۹

تویی یار پیدا و یار نهانم	تو دانی که من جز تو کس را ندانم
ترا جای شکرست و دانی که دانم	مرا جای صبر است و دانم که دانی
برای رضای تو من بر همانم	برانی که خونم به خواری بریزی
همین است اگر راست خواهی گمانم	مرا گویی که از من بجز غم نبینی
به هراسان که باشد ز غم درنمانم	گر از وصل تو شاد گردم و گرنه
چو در جست و جوی تو جان بر میانم	میان من و تو هم اندر هم آمد

عجب نیست کز انوری بر کرانی

مرا بین که اویم و زو بر کرانم

۲۲۰

غم من نیستت به غم زانم	ره فراکار خود نمی دانم
فارغی از من و همی دانم	عاشقم بر تو و همی دانی
نکنم جز وفا که نتوانم	نکنی جز جفا که نشکیبی
کافر مگر کنون مسلمانم	کافری می کنی در این معنی
گفتمت تا به جان به فرمانم	گفتم تا به بوسه فرمانست
من همه عمر بر سر آنم	گرچه برخاستی تو از سر این
چون ز جان خوشتری به دندانم	کی به جان بر کشم ز تو دندان
تاج عهد تو بر سر جانم	مهر مهر تو بر نگین دلست

با چنین ملک در ولایت عشق

انوری نیستم سلیمانم

۲۲۱

ترا من دوست می دارم ندانم چیست درمانم

نه روی هجر می بینم نه راه وصل می دانم

نپرسی هرگز احوالم نسازی چاره کارم

نه بگذاری که با هرکس بگویم راز پنهانم

دلم بردی و آنگاهی به پندم صبر فرمایی

مکن تکلیف ناوآجب که بی دل صبر نتوانم

اگر با من نخواهی ساخت جانم همچو دل بستان

که بی وصل تو اندر دل و بال دل بود جانم

۲۲۲

از عشقت ای شیرین صنم گرچه به سر برمی زنم

نه یار دیگر می کنم نه رای دیگر می زنم

تو شاه خوبانی و من تا روز بر رخسار خود

هر شب به دارالضرب غم بر نام تو زرمی زنم

تا شد دلم آویخته در حلقه زلفین تو

سر از هوای دلبران چون حلقه بر در می زنم

دل برد و دامن درکشید تا پای بند وصل تو

هرشب دو دست از هجر غم تا روز بر سر می زنم

۲۲۳

بیا ای راحت جانم که جان را بر تو افشانم

زمانی با تو بنشینم ز دل این جوش بنشانم

ز حال دل که معلومست که هم این بود و هم آن شد

بگویم شمه ای با تو ترا معلوم گردانم

به دندان مزد جان خواهی که آبی یک زمان با من

گواه آری روا باشد حریف آب دندانم

مرا گویی چه داری تو که پیش من کشی آنرا

چه دارم هرچه دارم من نشاید آن ترا دانم

یکی دریای خون دانم که آنرا دیده می گویم

یکی وادی غم دانم که آنرا دل همی خوانم



۲۲۴

من که باشم که تمنای وصال تو کنم  
 کس به درگاه خیال تو نمی یابد راه  
 گله عشق تو در پیش تو نتوانم کرد  
 از سر مردمی گر تو کلاهی نهیم  
 ور به چشم تو درآید سخنم تا بزیم  
 شعر من سحر شد و شد به کمال از بی آن

چشم تو سحر حلاست و حرامست مرا  
 شاعری هر چه نه بر سحر حلال تو کنم

۲۲۵

باز چون در خورد همت می کنم  
 قیمت یک بوس او صد بدره زر  
 من دهان خوش می کنم لیکن کجاست  
 دوشم آن دلبر گرفت اندر کنار  
 بر سر آن نکته ای دریافتم

چشم کردم شوخ و گفتم ای نگار  
 بر سر پا نیز خدمت می کنم

۲۲۶

تا نپنداری که دستان می کنم  
 کارم از هجران به جان آورده ای  
 دوستی گویی نه از دل می کنی  
 نفی تهمت را اگر دشوار عشق  
 بی لب و دندان شیرین تو صبر  
 بر من از خورشید هم پیداترست  
 دامن از من درمکش تا هر دمت  
 زر ندارم لیکن از دریای طبع

اهل شو در عشق تا چون انوریت  
 جلوه اهل خراسان می کنم

## ۲۲۷

بی تو جانا زندگانی می‌کنم  
 شرم باد از کار خویشم تا چرا  
 تو نه و من در جهان زندگان  
 صبر گویم می‌کنم لیکن چه صبر  
 از غم شادی و تا بشنیده‌ام  
 در همه راه تمنا کردمی  
 بر سر ره دیده‌بانی می‌کنم

## ۲۲۸

هر غم که ز عشق یار می‌بینم  
 بیداد فلک از آنکه دی بودست  
 تا شاخ زمانه کی گلی زاید  
 دریند دمی که بی غمی باشم  
 در هر دل دوستی بنامیزد  
 آن می‌بینم که کس نمی‌بیند  
 با دست زمانه در جهان حقا  
 گردون نه شمار با یکی دارد  
 با دهر مساز انوری کاری  
 کین کار نه پایدار می‌بینم

## ۲۲۹

دل را به غمت نیاز می‌بینم  
 وان جامه که دی وصل ما بودی  
 کارت همه کبر و ناز می‌بینم  
 اکنون نه بر آن طراز می‌بینم  
 سرمایه دل چو باز می‌بینم  
 او را به تو هم نیاز می‌بینم  
 آنرا که فلک همی کند نازش  
 هین چند که زلف گرده تو  
 بر دست غمت دراز می‌بینم

## ۲۳۰

سر آن دارم کامروز بر یار شوم  
 بر آن دلبر دردی کش عیار شوم

به خرابات و می و مصطبه ایمان آرم  
 چون که شایسته سجاده و تسبیح نیم  
 کار می دارد و معشوق و خرابات و قمار  
 خورد بر عیش خوشم توبه فراوان زنهار  
 تو اگر معتکف توبه همی باشی باش  
 من همی معتکف خانه خمار شوم

رو تو و قامت موذن که مرا زین مستی

تا قیامت سر آن نیست که هشیار شوم

۲۳۱

روز دو از عشق پشیمان شوم  
 باز به یک و سوسه دیو عشق  
 بس که ز عشق تو اگر من منم  
 بلعجیبی جان من از سر بنه  
 دوست تویی کاج بدانستمی  
 من تو نگشتم که به هر خرده ای  
 توبه کنم باز و بسامان شوم  
 بار دگر با سر دیوان شوم  
 گبر شوم باز و مسلمان شوم  
 کآنچه کنی من به سر آن شوم  
 کز توبه پیش که به افغان شوم  
 گه به فلان گاه به بهمان شوم

از بن دندان بکشم جور تو

بو که ترا بر سر دندان شوم

۲۳۲

چگویی با تو درگیرد که از بندی برون آیم  
 غمی با تو فرو گویم دمی با تو برآسایم  
 ندارم جای آن لیکن چو تو با من سخن گویی  
 من بیچاره پندارم که از جایی همی آیم  
 مرا گویی کزین آخر چه می جویی چه می جویم  
 کمر تا از تو بر بندم فقع تا از تو بگشایم  
 غمی دارم اگر خواهی بگویم با تو ورنه نه  
 بدارم دست از این معنی همان دستی همی خایم  
 به جان گر بوسه ای خواهم بده چون دل گرو داری  
 مترس ارچه تهی دستم ولیکن پای بر جایم

اگر دستی نهم بر تو نهادم دست بر ملکی

وگر نه بی تو تنگ آید همه آفاق در پایم  
فراقت هر زمان گوید که بگریز انوری رستی  
اگر می راستی خواهی چو هندو نیست پروایم

۲۳۳

تا رخت دل اندر سر زلف تو نهادیم  
در کار تو جان را به جفا نیست گرفتیم  
در آرزوی روی تو از دست برفتیم  
چون فتنه دیدار تو گشتیم به ناکام  
تا بسته بند اجل خویش نگردیم  
از بند غم عشق تو آزاد مبادیم  
نی نی به اجل هم نرهیم از غم عشقت  
با عشق تو میریم که با عشق تو زادیم

۲۳۴

آخر به مراد دل رسیدیم  
از زلف تو تابها گشادیم  
بی آنکه فراق هم نفس بود  
بر دست تو توبها شکستیم  
ناز تو به طبع دل ببردیم  
با ما به زبان رسم و عادت  
خود را و ترا به هم بدیدیم  
وز لعل تو شربها چشیدیم  
با تو نفسی بیارمیدیم  
بر تن ز تو جامها دریدیم  
راز تو به گوش جان شنیدیم  
زرقی که فروختی خریدیم  
سر بر خط عهد تو نهادیم

خط گرد زمانه درکشیدیم

۲۳۵

ای روی خوب تو سبب زندگانیم  
جز با جمال تو نبود شادمانیم  
بی یاد روی خوب تو اریک نفس زخم  
یک روزه وصل تو طرب جاودانیم  
دردی نهانیست مرا از فراق تو  
ای شادی تو آفت درد نهانیم

۲۳۶

خلوتی جز نهران نمی خواهیم	دل بدادیم و جان نمی خواهیم
پای دل در میان نمی خواهیم	از نهانی که هست خلوت ما
شاید از زان که جان نمی خواهیم	خدمت تو مرا ز جان بیش است
هستی هر دوان نمی خواهیم	هستی جان و دل خصومت ماست
لقمه بر استخوان نمی خواهیم	با تو بوی وجود جان نه خوشست
زحمت دیگران نمی خواهیم	من و معشوقه و بر این مفزای

گر بود شیشه‌ای نباشد بد  
مطربی قلتبان نمی خواهیم

۲۳۷

افسانه خویش با که گویم	درمان دل خود از که جویم
چیزی که نیابم آن چه جویم	تخمی که نروید آن چه کارم
دور از رخت ای صنم به رویم	آورد فراق زردرویی
بیت‌الاحزان شدست کویم	ای یوسف عصر بی‌رخ تو
چون بیم و امید چند پویم	اندر ره حرص با دو همراه
بر چهره همی رود دو جویم	من تشنه بر آن لبم وگر چند

بی‌سنگ شدم ز فرقت آری  
وقتست اگر نه سنگ و رویم

۲۳۸

دیوانه زلف تو خردمندان	ای بنده روی تو خداوندان
آراسته رسته رسته دلبندان	بازار جمال روی خوبت را
گریان و در انتظار دل خندان	در هر پس در مجاوری داری
ایام وفا نمی‌کند چندان	چندین چکنی به وعده دربندم
گر خواهی وگر نه از بن دندان	گویی مشتاب تا که وقت آید
کان نیست نشان نیک پیوندان	از خوی بدت شکایتی دارم

هجرت به جواب آن پدید آمد  
گفت اینت غم انوری سرو سندان

۲۳۹

عشق بر من سر نخواهد آمدن	با از این گل برنخواهد آمدن
گرچه در هر غم دلم صورت کند	کز پی اش دیگر نخواهد آمدن
من همی دانم که تاجان در تنست	بردل این غم سر نخواهد آمدن
برنیاید چرخ با خوی بدش	صبر دایم برنخواهد آمدن
عمر بیرون شد به درد انتظار	وصلش از در درنخواهد آمدن
چون به حسن از ماه بیش آمد به جور	زاسمان کمتر نخواهد آمدن
گویمش حال من از عشقت پیرس	کز منت باور نخواهد آمدن

گویدم جانی کم انگار انوری

بی تو طوفان برنخواهد آمدن

۲۴۰

عاشقی چیست مبتلا بودن	با غم و محنت آشنا بودن
سپر خنجر بلا گشتن	هدف ناوک قضا بودن
بند معشوق چون به بست پای	از همه بندها جدا بودن
زیر بار بلای او همه عمر	چون سر زلف او دوتا بودن
آفتاب رخس چورخ بنمود	پیش او ذره هوا بودن
به همه محنتی رضا دادن	وز همه دولتی جدا بودن
گر لگدکوب صد جفا باشی	همچنان بر سر وفا بودن

عشق اگر استخوانت آس کند

سنگ زیرین آسیا بودن

۲۴۱

هم مصلحت نبینی رویی به ما نمودن	زاینه دل ما زنگار غم زدودن
ز آنجا که روی کارست خورشید آسمان را	با روی تو چه رویست جز بندگی نمودن
بر چیست این تکبر وین را همی چه خوانند	آخر دلت نگیرد زین خویشتن ستودن
در دولت تو آخر ما را شبی بیاید	زلف کژت بسودن قول خوشت شنودن
احسنت والله الحق داری رُخان زیبا	کردم ترا مسلم در جمله دل ربودن

گفتی که خون و جانت ما را مباح باشد

فرمان تراست آری نتوان برین فزودن

۲۴۲

در دل مسکین من دندان مزن	آتش ای دلبر مرا بر جان-مزن
دوستی کن شرط بر پیمان مزن	شرط و پیمان کرده ای دردوستی
مردمی کن وصل بر هجران مزن	هجر و وصلت درد و درمان منست
گردن بخت مرا خندان مزن	دیده بخت مرا گریان مکن
زلف را گو بر دلم چوگان مزن	چشم را گو در رخم خنجر مکش
خیمه سنجاب بر سندان مزن	برده یاقوت بر پروین مبند

جان و دل چون هر دو همراه تواند

گر مسلمانی ره ایشان مزن

۲۴۳

به بوسی حاجتم روزی روا کن	به عمری آخرم روزی وفا کن
تو همچون روزگار آری جفا کن	جفا کن با من آری تا توانی
بدردم از تو دردم را دوا کن	برنجم از تو رنجم را شفا باش

چو در عشق تو سخت افتاد کارم

تو نیز این راه بی رحمی رها کن

۲۴۴

شادمان جان مرا شیدا مکن	ای بت یغما دلم یغما مکن
راز پنهان مرا پیدا مکن	روی خوب از چشم من پیدا مدار
شکر آنرا باز نازیا مکن	ملک زیبایی مسلم شد ترا
با چو من سوادییی صفرا مکن	در سر کبر و جفا هر ساعتی

بدهم ارا امروز جان خواهی ز من

چون با جام می فردا مکن

۲۴۵

جهان بر دل من چو زندان مکن	ز من حجره خویش پنهان مکن
اگر بیشتر نیست کم زان مکن	سلامی که می گفته ای تا کنون
پس آهنگ خون مسلمان مکن	اگر در دل تو مسلمانی است

سخن بازگیری ز چاکر همی

مکن جان مکن جان مکن جان مکن

## ۲۴۶

روی خوب خویش را پنهان مکن  
 حجره بیداد آبادان مخواه  
 دل به دست تست قصد جان مکن  
 خانه صبر مرا ویران مکن  
 هر زمان گویی بریزم خون تو  
 رغم بدخواهان مگوی و آن مکن  
 سر مگردان از من و ای جان مرا  
 در هوای خویش سرگردان مکن  
 انوری را بی جنایت ای نگار  
 در غم هجران خودگریان مکن

## ۲۴۷

شرم دار آخر جفا چندین مکن  
 شرم دار آخر جفا چندین مکن  
 پای از غم در رکاب آورده‌ام  
 پای از غم در رکاب آورده‌ام  
 در غم ماه گریبانت مرا  
 در غم ماه گریبانت مرا  
 چند گویی یار دیگر می‌کنم  
 چند گویی یار دیگر می‌کنم  
 بوسه‌ای خواهم طمع در جان کنی  
 بوسه‌ای خواهم طمع در جان کنی  
 چون سبکرواحی گران کابین مباش  
 چون سبکرواحی گران کابین مباش  
 عشق را گویی فلان را خون بریز  
 عشق را خون بریز  
 ای پسر عید ترا قربان بسی است  
 ای پسر عید ترا قربان بسی است  
 انوری را از میان تعیین مکن  
 انوری را از میان تعیین مکن

## ۲۴۸

ز من برگشتی ای دلبر دریغا روزگار من  
 ز من برگشتی ای دلبر دریغا روزگار من  
 شکستی عهد من یکسر دریغا روزگار من  
 شکستی عهد من یکسر دریغا روزگار من  
 دلم جفت عنا کردی به هجرم مبتلا کردی  
 دلم جفت عنا کردی به هجرم مبتلا کردی  
 وفا کردم جفا کردی دریغا روزگار من  
 وفا کردم جفا کردی دریغا روزگار من  
 دلم در عشق تو خون شد خروش من به گردون شد  
 دلم در عشق تو خون شد خروش من به گردون شد  
 امید من دگرگون شد دریغا روزگار من  
 امید من دگرگون شد دریغا روزگار من  
 تو با من دل دگر کردی به شهروده سمر کردی  
 تو با من دل دگر کردی به شهروده سمر کردی  
 شدی بار دگر کردی دریغا روزگار من  
 شدی بار دگر کردی دریغا روزگار من

## ۲۴۹

ای باد صبحدم خبری ده ز یار من  
 کز هجر او شدست پزولیده کار من



او بود غمگسار من اندر همه جهان  
بی‌کار نیستم که مرا عشق اوست کار  
هرگونه‌ای شمار گرفتم ز روز وصل  
کو آن کسی که کرد شکایت ز روزگار  
اورفت و نیست جز غم او غمگسار من  
بی‌یار نیستم چو غمش هست یار من  
هرگز نبود فرقت او در شمار من  
تا بنگرد به روز من و روزگار من

پر خون دل و کنار همی خوانم این غزل

بر بود روزگار ترا از کنار من

۲۵۰

چو کرد خیمهٔ حسنت طناب خویش مکین

خروش عمر برآمد ز آسمان و زمین

جهانیان همه واله شدند و می‌گفتند

یکی که کوترن و جان و یکی که کودل و دین

شگفت ماندم در بارگاه دولت تو

از آنکه دیدم از این دیدهٔ حقیقت بین

رواق حجرهٔ دل ساخت سمت بهر تو بخت

براق روضهٔ جان کرد عقل بهر تو زین

سؤال کردم دوش از خیال بوالعجبت

که از چه حيله شوم زان دولعل شکرچین

چو یافت موی تو در کوی دلبری امکان

چو یافت روی تو در راه عاشقی تمکین

ز جزع حاصل در حال شد روان پیدا

به جادوان جزین و به ساکنان حزین

یکی به حيله همی گفت موسی آمد هان

یکی به مرو همی گفت عیسی آمد هین

۲۵۱

ایمن ز عارض تو این خط سیاه تو  
بر غبغب چون سیمت از خط سیه گویی  
گویی که به‌روم آمد از زنگ سپاه تو  
مشک است طرازنده بر طرهٔ ماه تو

تا ابر ترا دیدم بر گرد مه روشن

چون رعد همی نالم هر لحظه ز ماه تو

## ۲۵۲

ای قباى حسن بر بالای تو  
 یاد زلفت برد آب روی صبر  
 مایه خوبی رخ زیبای تو  
 صد هزاران دل به غوغا برده‌ای  
 آتش غم گشت خاک پای تو  
 هرچه خواهی از ستمکاری بکن  
 شهر پر شورست از غوغای تو  
 می‌نگردد چرخ جز با رای تو

گر به خدمت کم رسد معذور دار

کز غم تو نیستم پروای تو

## ۲۵۳

تُرک من ای من سگ هندوی تو  
 بر لب و چشمت نهادم دین و دل  
 دورم از روی تو دور از روی تو  
 هر دو بر طاق خم ابروی تو  
 آب رویت پی کند در کوی تو  
 این کمان را هم تو و بازوی تو  
 گر مرا رنگیست در پهلوی تو  
 گزنی دستی بر نهادی موی تو  
 باسری شد با سر گیسوی تو  
 زلف مرزنگوش را دور قبول

ماهی از خوبی خطا گفتم نه‌ای

پوست سوی اوست مغز از سوی تو

## ۲۵۴

ای جان من به جان تو کز آرزوی تو  
 ای من غلام آن خم گیسوی مشکبوی  
 هست آب چشم من همه چون آب جوی تو  
 افتاده در دو پای تو از آرزوی تو  
 تا روز من کند به سیاهی چو موی تو  
 تا جان به جای نامه فرستم به سوی تو  
 هر شب خیال روی تو آید به پیش من  
 ببرند نامه موی به نزدیک من فرست

در کوی تو به بوی تو جان می‌دهم چو باد

گر بوی تو به من بدهد خاک کوی تو

## ۲۵۵

جرم رهی دوستی روی تو  
 دل نفس عشق تو تنها زند  
 آفت سودای دلش موی تو  
 در همه دلها هوس روی تو

ناوک غمزه مزن آندان که او کشته هر غمزده خوی تو  
 هست بسی یوسف یعقوب رنگ پیره‌نی کوست درو بوی تو  
 از در خود عاشق خود را مران  
 رحم کن انگار سگ کوی تو

۲۵۶

ای مردمان بگوئید آرام جان من کو راحت‌فزای هرکس محنت‌رسان من کو  
 نامش همی نیارم بردن به پیش هرکس گه گه به ناز گویم سرو روان من کو  
 در بوستان شادی هرکس به چیدن گل آن گل که نشکفیدست در بوستان من کو  
 جانان من سفر کرد با او برفت جانم باز آمدن از ایشان پیدا است آن من کو  
 هرچند در کمینه نامه همی نیززم در نامه بزرگان زو داستان من کو  
 هرکس به خان و مانی دارند مهربانی  
 من مهربان ندارم نامهربان من کو

۲۵۷

ای برده دل من و جفا کرده با فرقت خویشم آشنا کرده  
 آخر به جفا مرا بیازردی در اوّل دوستی وفا کرده  
 روی از تو بتا چگونه گردانم پشت از غم عشق تو دو تا کرده  
 هر روز مرا هزار بد گویی من بر تو هزار شب دعا کرده  
 ای رنج فراق روی و موی تو جان و دل من ز من جدا کرده  
 وانگه من مستمند بی‌دل را  
 در محنت عاشقی رها کرده

۲۵۸

ای ایزد از لطافت محضت بیافریده و اندر کنار رحمت و لطفت بهروریده  
 لعلت به خنده توبه کروبیان شکسته جزعت به غمزه پرده روحانیان دریده  
 برگلبن اهل چو تو یک شاخ ناشکفته در بیشه ازل چو تو یک مرغ ناپریده  
 مشاطگان عالم علوی ز رشک خطت حوران خلد را به هوس نیل برکشیده  
 ای سایه کمال تو بر شش جهت فتاده و اوازه جمال تو در نه فلک شنیده  
 ای از خیال روی تو اندر خیال هرکس ماه دگر برآمده صبحی دگر دمیده

در آرزوی سایهٔ قدّ تو هر سحرگه      فریاد خاک کوی تو بر آسمان رسیده  
 ما را به رایگان بخر از ما و داغ برنه  
 ای درد و داغ عشق ترا ما به جان خریده

۲۵۹

ای رخت رشک آفتاب شده      آفتاب از رخت بتاب شده  
 آفتابیست آن دو عارض تو      زلف تو پیش او نقاب شده  
 زود بینم ز تیر غمزهٔ تو      عالمی سر بسر خراب شده  
 گرچه هست ای پریش مهرو      بتگری را رخت مآب شده  
 هست بر آتش غم هجرت  
 جگر انوری کباب شده

۲۶۰

هرگز از دل خبر نداشته‌ای      بر دلم رنج از آن گماشته‌ای  
 سپر افکنده آسمان تا تو      رایت جور بر فراشته‌ای  
 که خورد برز تو که تو هرگز      تخم پیوند کس نکاشته‌ای  
 هم‌رهی جسته‌ای ز من وانگه  
 در میان رهم گذاشته‌ای

۲۶۱

تا دل من برده‌ای قصد جفا کرده‌ای      نی بر من بوده‌ای نی غم من خورده‌ای  
 هست به نزدیک خلق جرم من و تو پدید      من رخ تو دیده‌ام تو دل من برده‌ای  
 ای ز من دلشده بی‌گنهی سر متاب      یا خبری بازده گر ز من آزرده‌ای  
 دل ببری وانگهی بازکشی دل ز من      من نه درین پرده‌ام گر تو درین پرده‌ای  
 چون به تو دارم امید روی مگردان ز من  
 زانکه مرا پیش از این چون نه چنین کرده‌ای

۲۶۲

سهل می‌گیرم چو با ما کرده‌ای      گرچه می‌گیرم که عمدا کرده‌ای  
 من خود از سودای تو سرگشته‌ام      هر زمان با من چه صفرا کرده‌ای  
 کشتی صبرم شکسته از غمت      چشمم از خونابه دریا کرده‌ای

جان نخواهم برد امروز از تو من  
 ناز دیگر می‌کنی هر ساعتی  
 وصل را چون وعده فردا کرده‌ای  
 شاد باش احسنت زیبا کرده‌ای  
 روی خوبت را بسی پستی ز پوست  
 این دلیرها از آنجا کرده‌ای  
 انوری چون در سر کار تو شد  
 بر سر خلقتش چه رسوا کرده‌ای

۲۶۳

مسکین دلم به داغ جفا ریش کرده‌ای  
 دل ریش شد هنوز جفا می‌کنی بر او  
 جور از همه جهان تو به من بیش کرده‌ای  
 ای پر نمک دلم همه بر ریش کرده‌ای  
 بر عاشقان جفا کنی ای دوست روز و شب  
 لیکن ز جمله بر دل ما بیش کرده‌ای  
 گفتمی که از فراق چه رنجت همی رسد  
 آری قیاس ما ز دل خویش کرده‌ای

۲۶۴

بر مه از عنبر عذار آورده‌ای  
 بر حریر از قیر نقش افکنده‌ای  
 بر پرند از مشک مار آورده‌ای  
 بر گل از سنبل نگار آورده‌ای  
 هر چه خوبان را به کار آید ز حسن  
 در خط مشکین به کار آورده‌ای  
 بیش رخ منمای کاندر کار تن  
 روح را چون زیر و زار آورده‌ای  
 دوش می‌کردی حساب عاشقان  
 انوری را در شمار آورده‌ای

۲۶۵

تا که دستم زیر سنگ آورده‌ای  
 از غم عشق تو دل خون می‌خورد  
 راستی را روز من شب کرده‌ای  
 وای آن مسکین که با او خورده‌ای  
 یک بریشم کم کن از آهنگ جور  
 گرنه با ایام در یک پرده‌ای  
 دل همی دزدی و منکر می‌شوی  
 بازی نیکو به کو آورده‌ای  
 با چنین دست اندرین بازی مگر  
 سالها این نوع می پرورده‌ای  
 انوری دم درکش و تسلیم کن  
 کین ستم بر خویشتن خود کرده‌ای

۲۶۶

دامن اندر پای صبر آورده‌ای  
 پس به بیداد آستین بر کرده‌ای

هر زمان گویی چه خوردم زان تو      بیش از این چبود که خونم خورده‌ای  
 یک به دستم کم کن از آهنگ جور      گرنه با ایام در یک پرده‌ای  
 خون همی ریزی و فارغ می‌روی      بازی نیکو به کو آورده‌ای  
 باری از خون منت گر چاره نیست      هم توکش چون هم توام پرورده‌ای

انوری خود کرده را تدبیر چیست

زهرخند و خون‌گری خود کرده‌ای

۲۶۷

زردرویم ز چرخ دندان‌خای      تیره‌رایم ز عمر محنت‌زای  
 نه امیدی که سرخ دارم روی      نه نوبدی که تازه دارم رای  
 با که گویم که حق من بشناس      با که گویم که بند من بگشای  
 از قیاسی که تکیه‌گاه منست      باز جستم زمانه را سر و پای

روشنم شد که در بسیط زمین

نیک عهدی نیافرید خدای

۲۶۸

جانا به کمال صورتی‌ای      در حسن و جمال آیتی‌ای  
 وصف رخ تو چگونه گویم      می‌دان که به رخ قیامتی‌ای  
 با وصل تو ملک جم نخواهم      زیرا که تو به ز ملکتی‌ای  
 انصاف اگر دهیم جانانا      آراسته خوب صورتی‌ای

گفتی که ترا ام انوری باش

لیکن چکنم که ساعتی‌ای

۲۶۹

گر مرا روزگار یارستی      کار با یار چون نگارستی  
 برنگشتی چو روزگار از من      گرنه با روزگار یارستی  
 برکنارم ز یار اگر نه مرا      همه مقصود در کنارستی  
 نیست در بوستان وصل گلی      این چه ژاژست کاش خارستی  
 هجر بر هجر می‌شمارم و هیچ      بار یک وصل در شمارستی  
 بیش از این روی انتظارم نیست      کاشکی روی انتظارستی

روزگارست مایه همه کار      ای دریغا که روزگارستی  
بارکش انوری حدیث مکن      که اگر بر خیریت بارستی

در همه نامہات نامستی

در همه کارہات کارستی

۲۷۰

همچون سرزلف خود شکستی      آن عہد کہ با رھی ببستی  
بد عہد نخوانمت نگارا      ہرچند کہ عہد من شکستی  
کس سیرت و خوی تو نداند      من دانم و دل چنان کہ هستی  
از شاخ وفا گلم ندادی      وز خار جفا دلم بخشستی  
از ہجر تو در خمارم امروز      نایافتہ ای ز وصل هستی  
با این ہمہ میل من سوی تو      چون رفتن سیل سوی پستی

از جان من ای عزیز چون جان

کوتاہ کن این درازدستی

۲۷۱

یا بدان رخ نظری بایستی      یا از آن لب شگری بایستی  
یا مرا در غم و اندیشہ او      چون دل او دگری بایستی  
نیست از دل خبرم در غم او      از دل او خبری بایستی  
مدتی تخم وفا کاشته شد      بجز امید بری بایستی  
آخر این تیرہ شب عیش مرا      سالہا شد سحری بایستی  
یارب این یارب بی فایدہ چیست      آخر این را اثری بایستی  
رشتہ صحبت ما را پس از این      بہ از این پا و سری بایستی

ہمہ بگذاشتم آخر بہ دلش

انوری را گذری بایستی

۲۷۲

ای دیر بہ دست آمدہ بس زود برفتی      آتش زدی اندر من و چون دود برفتی  
چون آرزوی تنگدلان دیر رسیدی      چون دوستی سنگدلان زود برفتی  
زان پیش کہ در باغ وصال تو دل من      از داغ فراق تو برآسود برفتی

ناگشته من از بند تو آزاد بجستی      ناکرده مرا وصل تو خشنود برفتی  
 آهنگ به جان من دلسوخته کردی  
 چون در دل من عشق بیفزود برفتی

۲۷۳

چه نازست آنکه اندر سرگرفتی      به یکباره دل از ما برگرفتی  
 ز چه بیرون بنازی درگرفتم      برون ز اندازه نازی برگرفتی  
 ترا گفتم که با من آستی کن      رها کرده رهی دیگر گرفتی  
 دریغ آن دوستی با من به یکبار      شدی در جنگ و خشم از سرگرفتی  
 نهاده بر شکر ماشوره سیم      پس آنکه لعل در شکر گرفتی  
 مرا در پای غم کشتی و رفتی  
 هوای دیگری در بر گرفتی

۲۷۴

ای دل تو مرا به باد دادی      از بس که نمودی اوستادی  
 از دست تو در بلا افتادم      آخر تو کجا به من فتادی  
 چند از تو مرا نکوهش آخر      کم داغ به داغ برنهادی  
 آرم ز پیش برگرفتی      خونابه ز چشم من گشادی  
 خود را و مرا به غم فکندی      نادیده هنوز هیچ شادی  
 غمخوار شدست جانم ای دل  
 از خوردن غم تو شادبادی

۲۷۵

دیدید که پای از خط فرمان برون نهادهی

دیدید که دست جور و جفا باز برگشادی

بردم ز پای بازی تو دست برد عمری

بازم به دست بازی تو دست برنهادی

بر کار من نهی به جفا پای هر زمانی

کارم ز دست رفت بدین کار چون فتادی



در خون و خاک پیش تو می‌گردم وز شوخی  
 در چشمت آب نیست ندانم که بر چه بادی  
 شاد آن زمان شوی که مرا در غمی ببینی  
 غم طبع شد مرا چو به غم خوردنم تو شادی  
 گویی از این پست به همه رنج یار باشم  
 نه رنجهات می‌رسد احسنت شاد بادی  
 در طالعم زکس چو وفا نیست از تو ماند  
 از مادر زمانه به هر طالعی که زادی  
 عشقت به کار بردم و بردم چنانک بردم  
 عمری به باد دادی و دادی چنانک دادی  
 ای انوریت گشته فراموش یاد بادت  
 کو را هنوز در همه اندیشه‌ها به یادی

۲۷۶

ای دوست به کام دشمنم کردی	بردی دل وزان پسم جگر خوردی
چون دست ز عشق بر سر آوردم	از دست شدی و سر بر آوردی
آن دوستی چنان بدان گرمی	ای دوست چنین شود بدین سردی
گفتم که چو روزگار برگردد	تو نیز چو روزگار برگردی
گفتی نکنم چنین معاذالله	دیدی که به عاقبت چنان کردی

در خورد تو نیست انوری آری  
 لیکن به ضرورتش تو در خوردی

۲۷۷

گر ترا روزی ز ما یاد آمدی	دل کجا از غم به فریاد آمدی
خرمن اندوه کی ماندی به جای	گر ز سوی وصل تو باد آمدی
کاشکی بردست کار چاپکی	بخت ما با چشمت استاد آمدی
نام بیداد از جهان برخاستی	گر ز زلفت گه گهی داد آمدی

ور به جانی وصل تو ممکن شدی  
 عاشقت پیوسته دلشاد آمدی

۲۷۸

بس دل افروز و دلارام آمدی      خه به نام ایزد به هنگام آمدی  
 بسکه بودم در پی صید چو تو      آخرم امروز در دام آمدی  
 کار آن عشرت ز تو اندام یافت      زانکه تو چست و به اندام آمدی  
 خام خوانندم که توبه بشکنم  
 چون تو با من بامی و جام آمدی

۲۷۹

گر ترا طبع داوری بودی      در تو وصف پیمبری بودی  
 آلت دلبری جمالت هست      طبع دربار بر سری بودی  
 گفتن اندر همه مسلمانی      چون تویی هست کافری بودی  
 مشتری گربه تورسیدی هیچ      به دل و جان مشتری بودی  
 با همه زهد گر اویس ترا  
 دیده بودی قلندری بودی

۲۸۰

یاد می‌دار کانچه بنمودی      در وفا برخلاف آن بودی  
 حال من دیده در کشاکش هجر      وصل را هیچ روی ننمودی  
 ناز تنهات بود عادت و بس      خوش خوش اکنون جفا در افزودی  
 بوسه‌ای خواستم نبخشیدی      نالها کردم و نبخشودی  
 وعده‌هایی دهی بدان دیری      پس پشیمان شوی بدین زودی  
 راستی باید از لب خجلم      که بسی خرجهاش فرمودی  
 خدمت من بدو رسان و بگو      چو نی از درد سر برآسودی  
 انوری این چه شیوه غزلست      که بدان گوی نطق بربودی  
 دامن از چرخ برکشید سخن  
 تا تو دامن بدو بیالودی

۲۸۱

بی‌دلم ای یار همچنان که تو دیدی      دیده گهربار همچنان که تو دیدی  
 در کف عشق تو جان ممتحن من      هست گرفتار همچنان که تو دیدی

وز گل رخسارت ای نگار سمن بر بهره من خار همچنان که تو دیدی  
 کوژ چو چنگ تو همچوناله زیرست ناله من زار همچنان که تو دیدی

پرسی و گویی چگونه ای تو چگویم  
 بی دل و بی یار همچنان که تو دیدی

۲۸۲

دلم بردی نگارا وارمیدی جزاک الله خیراً رنج دیدی  
 به جان چاکرت ار قصد کردی بحمدالله بدان نهمت رسیدی  
 خطا گفتم من از عشقت به حکمت معاذالله که از من این شنیدی  
 نیابد بیش از این دانم غرامت که خط در دفتر جانم کشیدی

کنون باری به وصلت در پذیرم  
 چون با این جمله عییم در خریدی

۲۸۳

بدخوی تری مگر خبر داری کامروز طراوتی دگر داری  
 یا می دانی که با دل و چشمم پیوند و جمال بیشتر داری  
 روزی که به دست ناز برخیزی دانم ز نیاز من خبر داری  
 در پرده دل چو هم تویی آخر از راز دلم چه پرده برداری  
 گویی که از این پست وفادارم گویم به وفا و عهد اگر داری  
 بر پای جهی که قصه کوتاه کن امشب سرما و دردسر داری  
 ای آیت حسن جمله در شأنت زین سورت عشوه صدز برداری  
 دشنام دهی که انوری یارب چون طبع لطیف و شعرتر داری

چتوان گفتن نه اولین داغست

کز طعنه مرا تو در جگر داری

۲۸۴

روی چون ماه آسمان داری قد چون سرو بوستان داری  
 دل تو داری غلط همی گویم نه به جان و سرت که جان داری  
 در میان دلی و خواهی بود خویش را چند بر کران داری  
 راز من در غمت چو پیدا شد روی تا کی ز من نماند داری

گر نهانی و بی وفا چه عجب  
از غمت روی بر زمین دارم  
چند ازین گرچه برگ این دارم  
چند از آن گرچه جای آن داری  
جانمی و عادت جهان داری  
وز جفا سر بر آسمان داری  
چون گرانی همی بخواهی برد  
سر چه بر انوری گران داری

۲۸۵

ما را تو به هر صفت که داری  
هر دم به وفا یکی هزارم  
هیچت غم هیچ کس ندارد  
عمر از تو زیان و عشوه سودست  
دل گم نکند ز دوستداری  
گرچه به جفا یکی هزاری  
فوخ تو که هیچ غم نداری  
معشوقه نیی که روزگاری  
شاید که ز غم قبا نداری  
دور از تو به صد هزار زاری  
احسنت و زهی سپیدکاری  
هم سرکشی و بزرگواری  
دستی به سرم فرو نیاری  
در سر داری مگر که هرگز  
در پای غم تو خرد گشتم  
گویی که مرا چکار با آن  
پیراهن صبر عاشقان را  
گویم که ز دوری تو هستم  
گویی که مرا چکار با آن  
در سر داری مگر که هرگز  
در پای غم تو خرد گشتم

خود از تو ندارد انوری چشم  
کاین قصه به گوش درگذاری

۲۸۶

تو گر دوست داری مرا و ننداری  
به هر دست خواهی برون آی با من  
چه دارم ز عشق تو عمری گذشته  
چو گویم که خوادم ز عشق تو گوئی  
منم همچنان بر سر دوستداری  
ز تو دست برد و ز من بردباری  
نیاری بدین خاصیت روزگاری  
هم از مادر عشق زادست خواری  
زهی پایداری زهی دست کاری  
ز پای اندر آری و سر در نیاری  
به پای وفا بر کدام استواری  
دل آنجا نهادم که عهدی بکردی  
من از کار تو دست باری بشستم  
تو داری سر آن که در کار خویشم  
دل آنجا نهادم که عهدی بکردی

همان به که با خوی تو دل نبندم  
که الحق چنین خوب خوبی نداری

۲۸۷

عفاک الله دروغی هم نداری	گرفتم کز غم من غم نداری
کز این سرمایه باری کم نداری	به بند عشوه پایم بسته می‌دار
دل در دوستی خرم نداری	به دشنامی که دشمن را بگویند
نظیری در همه عالم نداری	برو کاندرا ستمکاری چو عالم
چرا پای دلت محکم نداری	مرا گویی چو زین دستی که هستی
لب شیرین چرا بر هم نداری	جواب راست چون دانی که تلخ است
در این یک ماجرا محرم نداری	دل در دست تست آخر مرا نیز

بدیدم گرچه درد انوری را

تویی مرهم تو هم مرهم نداری

۲۸۸

یک ذره مرا حرمت و آزر نداری	یک دم به مراعات دلم گرم نداری
تو شرم نداری که ز من شرم نداری	من دوست ندارم که ترا دوست ندارم
وانرا چو بر خویش چرا نرم نداری	این مرکب بیداد تو توسن چو دل تست

در دفتر تندى و درشتى که همانا

یک سوره برآید که تو آن برم نداری

۲۸۹

نه جز تیمار تو تیمارداری	ندارم جز غم تو غمگساری
از این بهتر چه باشد یادگاری	مرا از تو غم تو یادگارست
بر آن امید بودم روزگاری	بدان تا روزگارم خوش کنی تو

همه امید در وصل تو بستم

به سرشد عمر و هم نگشادکاری

۲۹۰

اندوه غم تو شادخواری	ای کار غم تو غمگساری
در چشمه خور به چشم خواری	از کبر نگاه کرد رویت
شب روشن گشت و روز تاری	از تابش روی و تاب زلفت
برکنند نهال کامگاری	فقر غم تو ز باغ دلها

ای شربت بوسه تو شافی  
 داری سر آنکه بیش از اینم  
 گویی بی من دل تو چونست  
 روزی که غم نوم نمایی  
 با یاران این کنند احسنت  
 امروز بر اسب جور با من  
 وی ضربت غمزه تو کاری  
 در بند فراق خود بداری  
 چونست به صد هزار زاری  
 آنرا به غنیمتی شماری  
 چشم بد دور نیک یاری  
 هر گوشه همی کنی سواری  
 ترسم فردا گه مظالم  
 تاب ثقةالملوک ناری

۲۹۱

با من اندر گرفته‌ای کاری  
 راستی زشت می‌کنی با من  
 بعد از این هم بکش روا دارم  
 روزگام گلی شکفت از تو  
 گویمت بوسه‌ای مرا گویی  
 لیکن ار عشوه بایدت بدهم  
 بوسه در کار تو کنم چه شود  
 چون رخانم سیاه خواهی کرد  
 جان به دلّال وصل تو دادم  
 کان به عمری کند ستمکاری  
 روی نیکو چنین کند آری  
 هیچ ممکن شود که یکباری  
 که به عمری چنان نهد خاری  
 گفته‌اند این حدیث بسیاری  
 نبود یاد کرد خرواری  
 گر برآری به خنده‌ای کاری  
 سر دندان سپید کن باری  
 گفتم این را بود خریداری  
 گفتم ار رایگانکم ندهی  
 بخرندت به تیز بازاری

۲۹۲

نگفتی کزین پس کنم سازگاری  
 بهانه چه جویی کرانه چه گیری  
 همی گویی انصاف تو بدهم آری  
 همه عذر لنگست کز تو بدیدم  
 به انصاف بشنو چنین راست ناید  
 غم دل چه گویم تو زین کار دوری  
 بنام ایزد الحق نکو قول یاری  
 بیا در میان نه بحق هرچه داری  
 تو معروف باشی به انصاف‌کاری  
 سر ما نداری بهانه چه آری  
 که دل می‌ریایی و غم می‌گذاری  
 به هرزه چکوبم در خواستگاری

همان به که این دردسر بازدارم  
کنم با تو در باقی آن دوستداری

۲۹۳

کان سنگدل دلم را خواری نمود خواری	ای عاشقان گیتی یاری دهید یاری
بسته به دوستی دل بنموده دوستداری	چون دوستان یکدل دل پیش تو نهادم
بر طمع دلستانی ماندم به دل سپاری	گفتم که دل ستانم ناگاه دل سپردم
کی باشد از لبانش یکباره سازواری	کی باشد این بخیلی با وی به دادن دل
یاریست آنکه ندهد هرگز به بوسه یاری	گوید همی چه نالی یاری چون نداری
من زو همی نیابم بوسی به صبر و زاری	دشمن همی ز دشمن یک روز داد یابد

جز صبر و بردباری رویی همی نبینم  
چون عاشقم چه چاره جز صبر و بردباری

۲۹۴

نازت بکشم که جان آن داری	الحق نه دروغ محتشم یاری
با این همه چابکی و عیاری	ناز چو تویی توان کشید ای جان
از رحمت آفرید پنداری	با روی تو در تفکرم کایزد
گردن نهنم همی ز جباری	در عشق تو گردنان گردون را
چون سر به کسی چون فرود آری	گر سر به فلک برم روا باشد
از من مستان به خیره بیزاری	چون عاشق زار تو شدم باری
غمهای ترا به جان خریداری	مفروش مرا چو کردم ای دلبر
تا بی سببی مرا تو نگذاری	نگذارمت ار به جان رسد کارم
گر برگردم نه انوری باشم	
از تو بدو صد ملامت و خواری	

۲۹۵

سر جور و جفا باری چه داری	گرفتم سر به پیمان در نیاری
به دشنامی چرا یادم نیاری	چو یازان گر به پیغامی نیرزم
اگر عادت نداری غمگساری	به غم باری دلم را شاد می دار
چو تو نامم به یخ برمی نگاری	من از وصلت فقع تا کی گشایم

شمار از وصل تو کی بر توان داشت  
 تو کس را از شماری کی شماری  
 ترا گویم که به زین باید این کار  
 مرا گویی تو باری در چه کاری  
 تو داری دل که خواهد داد دادم  
 تویی یار از که خواهم خواست باری  
 دل بی معنی تو کی گذارد  
 که این معنی به گوش اندر گذاری

ترا چه در میان غم انوری راست

تو بی معنی از این غم بر کناری

۲۹۶

جانا اگر به جانت بیابم گران نباشی  
 جانم مباد اگر به عزیزی چو جان نباشی  
 هان تا قیاس کار خود از دیگران نگیری  
 کار تو دیگرست تو چون دیگران نباشی  
 عشقت به دل خریدم و حقاً که سود کردم  
 چون من شمار هیچ بد و نیک بر نگیرم  
 ای در میان کار کشیده به یک رهم را  
 از کارهای خویش که تو در میان نباشی  
 جز هجر تو به گرد جهان داستان نباشد  
 واجب چنان کند که چنین بر کران نباشی  
 گویی که جز به جان و جهان یار کس نباشم  
 با دوستان به وصل چو همدستان نباشی  
 جانا به هر چه باشی جز رایگان نباشی

بخزید انوریت به جان و جهان بشرطی

کز وی نهران و دور چو جان و جهان نباشی

۲۹۷

مرا وقتی خوشست امروز و حالی  
 قدحها پر کنید و حجره خالی  
 که داند تا چه خواهد بود فردا  
 بزن رود و بیاور باده حالی  
 رهی دلسوزتر از روز هجران  
 میی خوشتر ز شبهای وصالی  
 ز طبع خود نخواهد گشت گردون  
 اگر زو شکر گویی یا بنالی

قدح بر دست من نه تا بنوشم

به یاد مجد دین زین المعالی

۲۹۸

گر جان و دل به دست غم تو ندادمی  
 پای نشاط بر سر گردون نهادمی  
 گر بیم زلف پر خم تو نیستی مرا  
 این کارهای بسته خود برگشادمی  
 ور بر سرم نبسته نبودی قضای تو  
 شهری پر از بتان به تو چون اوفتادمی



واکنون چه افتاد دل اندر بلای تو ای کاش ساعتی به جمال تو شادمی  
گر بی تو خواست بود مرا عمر کاجکی  
هرگز نبودمی و ز مادر نزادمی

۲۹۹

گر من اندر عشق جز درد یاری دارمی  
هر زمانی تازه با وصل تو کاری دارمی  
ورنکردی خوار تیمار توام در چشم خلق  
وز غم و تیمار تو تیمارداری دارمی  
هم ز باغ وصل تو روزی گلی می چیدمی  
گر نه هر دم از فلک بر دیده خاری دارمی  
نیستی فریاد من چندین ز جور روزگار  
گر چو دیگر مردمان خوش روزگاری دارمی  
نالۀ من هر شبی کم باشدی از آسمان  
در غمت گر جز کواکب غمگساری دارمی  
چون نمی‌گیرد قرار کار من با وصل تو  
کاشکی چون عاقلان باری قراری دارمی  
روزم از عشقت چو شب تاریک بگذشتی اگر  
جز لقب از نور رویت یادگاری دارمی

۳۰۰

یک زمان از غم نیاسایم همی      تا که هستم باده پیمایم همی  
می‌کنم تدبیر گوناگون ولیک      بسته تقدیر نگشایم همی  
چند باشم دروفای دلبران      چون دمی زیشان نیاسایم همی  
جان و دل را در هوای مهوشان      جز غم و تیمار نفرزایم همی

می‌روم هرجا و می‌جویم مراد

عاقبت نومید باز آیم همی

۳۰۱

بختی نه بس مساعد یاری چنان که دانی      بس راحتی ندارم باری ز زندگانی

ای بخت نامساعد باری تو خود چه چیزی  
جانی خراب کردم در آرزوی رویت  
گفتی ز رفتن آمد آنکه بدی برویت  
وی یار ناموافق آخر تو با که مانی  
روزم سیاه کردی دردا که می ندانی  
بایست طیره رویی رو جان که ننگ جانی  
عمری به باد دادم اندر پی وصال  
تا خود چه گونه باشد احوال این جهانی

۳۰۲

آگه نه ای ز حالم ای جان و زندگانی  
عمری همی گذارم روزی همی شمارم  
هرگز ز من ندیدی یک روز بی وفایی  
در کار من نظر کن بر حال من ببخشای  
دردا که در فراقت می بگذرد جوانی  
روزی چنان که آید عمری چنانک دانی  
هرگز ز تو ندیدم یک روز مهربانی  
تا چند بی وفایی تا کی ز بدگمانی  
ای یار ناموافق رنجیست بی نهایت  
وی بخت نامساعد کاریست آسمانی

۳۰۳

بنامیزد به چشم من چنانی  
اگر چون دیده و دل بودیم دی  
به یک دل وصلت ارزانم برآمد  
اگر با من نیی بی تو نیم من  
خیالت رنجه گردد گه که آخر  
ترا بر من به دل باشد که یارم  
که نیکوتر ز ماه آسمانی  
بیا کامروز چون جان جهانی  
چه می گویم به صد جان رایگانی  
عجب هم در میان هم بر کرانی  
تو نیز این مایه گر خواهی توانی  
مرا از تو گذر نبود که جانی  
من از تو روی برگشتن ندانم  
تو گر برگردی از من آن تو دانی

۳۰۴

ای غایت عیش این جهانی  
گر روح بود لطیف روحی  
گفتی که چگونه ای تو بی ما  
از درد تو سخت ناتوانم  
ای اصل نشاط و شادمانی  
ور جان باشد عزیز جانی  
دور از تو بتا چنان که دانی  
رنجی برگیر اگر توانی  
زین بیش همی مکن گرانی  
کردیم به پرسشی قناع

گردست رسی بُدی به بوسی  
کاری بودی هزارگانی

۳۰۵

واتش اندر خرمن من می زنی	گرد ماه از مشک خرمن می زنی
بر فراز روز روشن می زنی	پرده شب را بدین دوری چرا
تو نشسته فارغ و تن می زنی	من ز سودای تو بر سر می زرم
من ندانستم که این فن می زنی	ای ببردستی بطراری ز من
طبل خود در زیر دامن می زنی	آستین بشکرده ای بر کشتنم
کونه اندر روی دشمن می زنی	تیر مژگان را بگو آهسته تر

بوسه ای من بر کف پایت دهم  
مدتی آن بر سر من می زنی

۳۰۶

دلم بردی و برگشتی زهی دلدار بی معنی  
چه بود آخر ترا مقصود از این آزاری بی معنی

نگار ازین جفا کردن بدان تا من بیازرم  
روا داری که خوانندت جهانی یار بی معنی

وگر جایی دگر تیزست روزی چند بازاریت  
مشو غرّه نگارینا بدان بازار بی معنی

همی گفتمی که تا عمرم ترا هرگز بنگذارم  
کنون حیران بماندستم از این گفتار بی معنی

۳۰۷

تا دلم را در گمانی افکنی	نام وصل اندر زبانی افکنی
خویشتن را بر کرانی افکنی	راست چون جان بر میان بندد دلم
هر زمان اندر جهانی افکنی	از جهان آن دوست داری کاتشی
زلف چون در حلق جانی افکنی	چشمت اندر تیر بارانش افکنند
بر سپهر غم قرانی افکنی	چون قرین شادیی خواهم شدن
در نواله ام استخوانی افکنی	گر کنم در عمر دندانن سپید

پادشاهی در نکویی چت زیان      گر نظر بر پاسبانی افکنی  
 طالعی داری که خورشیدی شود      سایه گر برآسمانی افکنی  
 هجر را گویی که کار انوری      بوک با نام و نشانی افکنی  
 با سروکاری چنینش درخورست  
 اینکه در پای چنانی افکنی

۳۰۸

سر آن داری کامروز مرا شاد کنی      دل مسکین مرا از غمت آزاد کنی  
 خانه صبر دلم کز غم تو گشت خراب      زان لب لعل شکر بار خود آباد کنی  
 خاک پای توام و زاتش سودای مرا      برزنی آب و همه انده بر باد کنی  
 آخرت شرم نیاید که همه عمر مرا      وعده داد دهی و همه بیداد کنی  
 شد فراموش مرا راه سلامت ز غمت  
 چه شود گر به سلامی دل من شاد کنی

۳۰۹

بی‌گناه از من تبرّا می‌کنی      آنچه از خواریست با ما می‌کنی  
 سهل می‌گیرم خطاکاری تو      ورچه می‌دانم که عمدا می‌کنی  
 من خود از سودای تو سرگشته‌ام      هر زمان با من چه صفرا می‌کنی  
 کشتی عمرم شکستست ای عجب      چشمم از خونابه دریا می‌کنی  
 جان نخواهم برد امروز از غمت      وعده وصلم به فردا می‌کنی  
 ناز دیگر می‌کنی هر ساعتی      شاد باش احسنت زیبا می‌کنی  
 روی خوب تو ترا پستی قویست      این دلیرها از آنجا می‌کنی  
 انوری چون در سر کار تو شد  
 بر سر خلقش چه رسوا می‌کنی

۳۱۰

آخر ای جان جهان با من جفا تا کی کنی  
 دست عهد از دامن صحبت رها تا کی کنی  
 چون بجز جور و جفا کاری نداری روز و شب  
 پس مرا بیغاره مهر و وفا تا کی کنی

باختم درنرد عشقت این جهان و آن جهان

چون همه درباختم با من دغا تا کی کنی

چون کلاه خواجهگی یکباره بنهادم ز سر

جان من پیراهن صبرم قبا تا کی کنی

از وفای انوری چون روی گردانیده‌ای

شرم دار از روی او آخر جفا تا کی کنی

۳۱۱

از من ای جان روی پنهان می‌کنی تا جهان بر من چو زندان می‌کنی

آشکارا گشت رازم تا ز من خنده دزدیده پنهان می‌کنی

خون دلهای عزیزان ریختن گرچه دشوارست آسان می‌کنی

زهره کی دارد بکردن هیچکس آنچه تو از مکر و دستان می‌کنی

هرچه ممکن گردد از جور و جفا

با دل مسکین من آن می‌کنی

۳۱۲

ناز از اندازه بیرون می‌کنی وز جگر خوردن دلم خون می‌کنی

هرچه من از سرکشی کم می‌کنم در کله داری تو افزون می‌کنی

ماه رخسارت نه بس در میغ هجر نیز با این جور گردون می‌کنی

چون به یک نوع از جفا تن دردهیم تازه صد نوع دگرگون می‌کنی

اینست دستی کاندترین بازی تراست نیک خار از پای بیرون می‌کنی

هر زمان گویی که من نیک آورم این سخن باری بگو چون می‌کنی

در حساب انوری هرگز نبود

کز تو این آید که اکنون می‌کنی

۳۱۳

باز آهنگ بلایی می‌کنی قصد جان مبتلایی می‌کنی

با وفاداری که دریند تو شد هر زمان قصد جفایی می‌کنی

کی شود واقف کسی بر طبع تو زانکه طرفه شکلهایی می‌کنی

گه گهی گر می‌کنی ما را طلب آن نه از دل از ریایی می‌کنی

کیمیای وصل تو ناید به دست      زانکه هر دم کیمیایی می کنی  
 هست هم چیزی درین زیر گلیم      یا مرا طال بقایی می کنی  
 گردی از عشاق کشتن شادمان  
 راست پنداری غزایی می کنی

۳۱۴

دوستا گر دوستی گر دشمنی      جان شیرین و جهان روشنی  
 در سر کار تو کردم دین و دل      انده جانست وان در می زنی  
 بر نیارم سر گرم در سرزنش      ساعتی صد بار در پای افکنی  
 تا همی دانی که در کار توام      رغم را پیوسته در خون منی  
 چند گویی خونت اندر گردنت      بس به سر بیرون مشوگر کردنی  
 با منت چندین چه باید کارزار      چون مصاف من ببوسی بشکنی

چون فلک با انوری توسن نگشت

مردمی کن در گذر زین توسنی

۳۱۵

در حسن قرین نوبهار آبی      در جور نظیر روزگار آبی  
 چون شاخ زمانه ای که هر ساعت      از رنگ دگر همی بیارایی  
 هر وعده که بود در میان آمد      ماند آنکه تو باز در کنار آبی  
 در کار تو می فروشود روزم      آخر تو چه روز را به کار آبی  
 گویی به سرم که از تو برگردم      تا با سر نالهای زار آبی  
 سوگند مخور که من ترا دانم      دانم که به قول استوار آبی

گر عشق ز انوری در آموزی

حقا که به کفر یار غار آبی

۳۱۶

این همه چابکی و زیبایی      این چنین از کجا همی آبی  
 چون مه چارده به نیکویی      چون بت آزی به زیبایی  
 مه نخوانم ترا معاذ الله      مه نهانست تا به پیدایی  
 ماه سرد و ترست و رنگ آمیز      شب دو و بی قرار و هرجایی

کی توان کردنت همی مانند  
که تو خورشید عالم آرایی

۳۱۷

ای همه دلبری و زیبایی  
دل مسکین فدای رنج تو باد  
ای سرم را ز دیده لایق تر  
کارم از دست چرخ پرگرهست  
گر بخواهی به حکم یک فرمان  
گره هفت چرخ بگشایی

دل به تو دادم و دهم جان نیز  
انوری را دگر چه فرمایی

۳۱۸

خه مرحبا و اهلا آخر تو خود کجایی  
ما خود نمی شویمت در روی اگر نه آخر  
بی خرده راست خواهی گرچه خوشت نیاید  
گفتم غمت بگشتم گفتا چه زهره دارد  
الحق جواب شافی اینک چنینت خواهم  
گویی بدان میارم کز بد بتر کنم من  
نه برگ این ندارم هان خیر می چگویی

گر انوری نباشد کم گیر تیره روزی  
نو کار خویش می کن ای جان و روشنایی

۳۱۹

ای روی تو آیت نکویی  
راتب شده عالم کهن را  
معروف لبث به تنگ باری  
بردی دل و در کمین جانی  
گویی شب وصل با تو گویم  
در کوی غمت به جان رسیدم  
حسن تو کمال خوبرویی  
هردم ز تو فتنه ای به نویی  
چونان که دلت به تنگ خوبی  
یارب تو از این همه چه جویی  
الحق تو کنی خود آنچه گویی  
گفتم تو کجا و در چه کویی

گفتا بدو روزه غیبت آخر تا چند زیک سخن که گویی

من هم به جوار زلف آنم

کز عشوه تو در جوال اویی

۳۲۰

ای خویتر ز خوبی نیکوتر از نکویی بدخو چرا شدستی آخر مرا نکویی

در نیکویی تمامی در بدخویی بغایت یارب چه چشم زخمست خوبیت را نکویی

گه دوستی نمایی گه دشمنی فزایی بیگانه آشنایی بدخوی خوبرویی

گیرم که برگرفتی دست عنایت از من هر ساعتی بخونم دست جفا چه شویی

جرم نهی و گویی دارم هزار دیگر

ای زودسیر دیرست تا تو بهانه جویی

۳۲۱

قرطه بگشای و زمانی بنشین بیش مگوی روی بنمای که امروز چنین دارد روی

در عذر و گره موی ببند و بگشای که پذیرای گره شد تنم از مویه چو موی

ای شده پای دلم آبله در جستن تو چون به دست آمدیم دل بنه و جست مجوی

سنگ عشق تو چو بشکست سبوی دل من باز باید زدن آخر بهم این سنگ و سبوی

انوری پای نخواهد زگل عشق تو شست

گر تو زودست بشویی چکنم دست بشوی



مقطعات



## در تعریف علم و شأن آن

دیده جان بوعلی سینا  
سایه آفتاب حکمت او  
جان موسی صفات او روشن  
ای سفیه فقیه نام تو کی  
در تک چاه جهل چون مانی  
بود از نور معرفت بینا  
یافت از مشرق و کوشینا  
به تجلی و شخص او سینا  
باز دانی زمرد از مینا  
مسکنت روح قدس مسکینا

✽

انوری چون خدای راه نمود  
برد قدرش به دولت فرقان  
نور عرشش به عرش سایه فکند  
مسکن روح قدس شد دل او  
سخن از شرع دین احمد گو  
چشم در شرع مصطفی بگشا  
مصطفی را به نور لوشینا  
پای بر فرق گنبد مینا  
چون تجلی به سینه سینا  
نی دل تنگ بوعلی سینا  
بی دلا ابلها و بی دنیا  
گر نه‌ای تو به عقل نابینا

## موعظه در رفع امل

نزد طبیب عقل مبارک قدم شدم  
دل را چو از عفونت اخلاط آرزو  
گفتا بدن ز فضلۀ آمال ممتلی است  
سوء المزاج حرص اثر کرده در قوا  
حال مزاج خویش بگفتم کما جرا  
محموم دید و سرعت نبضم بر آن گوا

بی‌شک بود مولّد تب لرزهٔ نیاز  
ای‌دل به‌عون مسهل سقمونیای صبر  
نامنہضم غذای امل بر سر غذا  
مقصود از این میانه اگر حقّنهٔ دلست  
وقتست اگر به تنقیه کوشی ز امتلا  
اول قدم ز اکل فضولست احتما

### فی الحکمة

نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجبنانی  
سلیما ابلها لابلکه مرحوما و مسکینا  
سنایی گرچه از وجه مناجاتی همی گوید  
به شعری در ز حرص آنکه یابد دیدهٔ بینا  
که یارب مر سنایی را سنایی ده تو در حکمت  
چنان کز وی به رشک آید روان بوعلی سینا  
ولیکن از طریق آرزو پختن خرد داند  
که با تخت زمرد بس نیاید کوشش مینا  
برو جان پدر تن در مشیّت ده که دیر افتد  
ز یا جوج تمنی رخنه در سدّ ولوشینا  
به استعداد یابد هرکه از ما چیزکی یابد  
نه اندر بدو فطرت پیش از کان الفتی طینا  
بلی از جاهدوا یکسر به دست تست این رشته  
ولیک از جاهدوا هم برنخیزد هیچ بی‌فینا

حکیم به دنبال ناصرالدین به منصوریه رفت او را به بزم‌گاه  
راه ندادند این قطعه را سروده بار خواست

ای خصم تو پست و قدر والا	وی عقل تو پیرو بخت برنا
ای کرده به خدمت همایونت	هفت اختر و نه فلک تولا
ای پار گشاده بند امسال	و امروز بدیده نقش فردا
هم دست تو دستگاه روزی	هم پای تو پایگاه بالا
رأی تو که کسوت کواکب	بر چرخ کنند ازو مطرا

ملک چو بنات را کشیدست	در سلک نظام چون ثریا
آنی که گر آسمان کند دست	با کین تو در کمر چو اعدا
بگشاید روز انتقامت	بند کمر از میان جوزا
من بنده به عادتی که رفتست	رفتم به در سرای والا
گفتند که تو خبر نداری	کان کوه وقار شد به صحرا
ای ذره به باغ رفت خورشید	وی قطره به کوشک رفت دریا
اینک به درم نشسته حیران	با رشک نهان و اشک پیدا
بر خوانم را جلون اگر نیست	امید به مرحبا و اهلا

### در موعظه

هر که سعی بد کند در حقّ خلق	همچو سعی خویش بد بیند جزا
همچنین فرمود ایزد در نبی	لَيْسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَى

### در التماس شراب

ایا صدری که از روی بزرگی	فلک را نیست با قدر تو بالا
خجل از قدر و رأیت چرخ و انجم	غمی از دست و طبعت ابر و دریا
کله با همّت بنهاده کیوان	کمر در خدمتت بر بسته جوزا
ثریا با علوّ همّت تو	به نسبت چون ثری پیش ثریا
بر دست جوادت چرخ سفته	بر رأی صوابت عقل شیدا
کفت پیوسته قسمت گاه روزی	درت همواره مأوا جای آلا
بفضل این قطعه برخوان تا که گردد	نهان بنده بر رای تو پیدا
به اقبال تو دارم عشرتی خوش	حریفانی چو بخت جمله بُرنا
مزین کرده مجلس مان نگاری	بنامیزد زهی شیرین و زیبا
نشسته ز اقتضای طالع سعد	به خلوت بارهی چون سعد و اسما
ز زلفش دست من چون روز و امق	ز وصلش روز من چون روی عذرا
موافق همچو با فرهاد شیرین	مساعد همچو با یوسف زلیخا
بر آن دل کرده خوش کز وصل دوشین	که مان چونین بود امروز و فردا

علاج درد او یعنی که صهبا  
در این یک ساعت از سودای حمرا  
نظام مجلس تو مجلس ما

چو چشمش نیم مستیم و مرانیست  
چه صفراهاست کامروز او نکرد دست  
به انعام تو می باید که گردد

✱

کمند قهر هر قاهر ز قهرت مقتصر بادا  
همه دوران او ایام نحس مستمر بادا  
دوام محنت اعداات امر قد قَدِر بادا  
همه الواح معقودش جراد مُنتشر بادا  
زبان جهل صد دانا به جهلش بر مَقَر بادا  
چو وصف جَدَّة الفردوس ماءٍ منهمر بادا  
عنان دولتت در دست الیاس و خضر بادا

سمند فخر دین فاخر ز فخرت مفتخر بادا  
اگر گردون به یک ذره بگردد برخلاف تو  
قوام دولت ما را چو امر قد قضی گشتی  
اگر کشتی عزّ و جاه جز بار تو برگیرد  
عروس طبع یک دانا اگر جز بر تو عیش آرد  
صفای صَفَّة صدرت به صَفّ صابران دین  
ز بهر حفظ جانّت را بهر جایی که بخرامی

### در تهدید

دور از مجلس تو مرگ فجا  
شاعرم هم به مدح و هم به هجا  
می دهی یا بگویمت که کجا

آفتاب سخا حمیدالدین  
نی شکرگفته ای و می نرسید  
... خر یاد می کنم لیکن

### در معذرت صاحب

وی بر خطا گزیده طریق صواب را  
مست از خطا نگردد واجب عقاب را  
امید رستگاری یوم الحساب را  
نیمی مرا ادب کن و نیمی شراب را

ای بر عقاب کرده تقدّم ثواب را  
در مستی ارز بنده خطایی پدید شد  
گردر گذاری از تو نباشد بسی دریغ  
ور زانکه باز رأی ادب کردنی بود

### عزل خواجه شهاب را خواهد

معزول کن شهابک منحوس دزد را  
آخر شمار او بکن از بهر مزد را  
فرمان من ببر بکش این زن به مزد را

ای صدر نایی به ولایت فرست زود  
زرهای بیشمار به افسوس می برد  
تا دیگران دلیر نگردند همچو او

وقتی انوری را درد پایی عارض گشته و ناصرالدین طاهر  
به عیادت وی رفته در شکر آن و عذرخواهی  
این قطعه گفته است

ای فلک پیش طالع نیکت	کرده بردار اختر بد را
فتح باب گفت به بار آرد	قلب دیماه شاخ بسد را
مستعد قبول نطق کند	فیض عقل تو طینت دد را
توبمان صد قران و گریه شبی	برسد روز همچو من صد را
بکم از فکرتی بود مازار	رأی عالی و جان بخرد را
درد پای من آن محلّ دارد	که تو دردسری دهی خود را؟

در شکایت زمانه

خطابی با فلک کردم که از راه جفا کشتی  
شهان عالم آرای و جوانمردان برمک را  
زمام حلّ و عقد خود نهادی در کف جمعی  
که از روی خرد باشد بر ایشان صد شرف سگ را  
نهان در گوش هوشم گفت فارغ باش از این معنی  
که سبلت برکنند ایام هر ده روز یک یک را

در مذمت فرمان برداری از زن

کرا عقل باشد زیر دست شهوت	چرا زیردستی کند هیچ زن را
عیال زن خویش باشد هر آنکس	که فرمان بر زن کند خویشتن را
ولیکن کسی را که زن شوی باشد	کجا درگذارد به گوش این سخن را

صاحب را به داشتن دو فرزند به نام محمود و مسعود تهنیت گوید

چون بهاءالدین اعزّ را شاخ عزّت بارور شد

شکر آن نعمت به واجب کرد إله العالمین را

کردگارش درخور وی این دو گوهر داد و هرگز  
 مثل آن حاصل نیاید بحر ملک و کان دین را  
 آن چنان محمود سیرت مهتر مسعود طالع  
 نام سیرت داد آنرا نام طالع داد این را

### در هزل گوید

گفت با خواجه یکی روز ازین خوش مردی  
 گفت ای خواجه زن خوب تو داری امروز  
 زن چرا شاید آن را که بری بر سر چاه  
 مارگیری را ماری ز سر سلّه بجست  
 خنک آنکس که زن خوب بمیرد او را  
 گفت خوبست اگر مرگ پذیرد او را  
 در چه اندازی و کس به که نگیرد او را  
 گفت هیل تا برود هرکه بگیرد او را

### در مدح ملک الوزرا بدرالدین طوطی بک بن مسعود بن علی

طوطی ای آنکه زانصاف تو هر نیم شبی  
 ای شبان رَمه آنکه تویی سایه او  
 گرگ را دمدمه فتنه همی گوید خیز  
 زن در آن خدعه مده زانکه یکی زین رمه نیست  
 همه باداغ خدایند چه خرد و چه بزرگ  
 بلبل شکر به عیوق کشد زمزمه را  
 نیک تیمار خورای نیک شبان این رمه را  
 بغنیمت شمرا این تیره شب و این دمه را  
 کش توان کبش فدا ساختن این دمدمه را  
 نیک هشدار که تا حشر ضمانی همه را

### در هجا گوید

می نبینی که روزگار چه کرد  
 بر سر آدمی مسلط کرد  
 به فلک برکشید دونی را  
 آنچنان خر فراخ کونی را

### در شکایت گوید

به جای باده نابم تو سرکه دادی ناب  
 شدی مصوص تنم بی گمان ز خوردن آن  
 هلاک جان و دل خود بر آن نبود شراب  
 اگر به کون من اندر بدی کرفس و سداب

### شراب خواهد

خدا یگانا مهمان بنده بودستند  
 تنی دو دوش به سیکمی و نقل و رود و شراب



به طبع خرم و خندان شراب نوشیدند  
نه در مزاج کسی گرمی بُد از سبکی  
شرابشان نرسیده است و بنده در مانده  
که بر خماین گردون فروغ او سیماب  
نه در دماغ کسی غلبه کرد قوت خواب  
خدایگانا تدبیر بنده کن به شراب

### ایضاً درخواست شراب کند

ایا دقیق نظر مهتری که گاه سخا  
به پیش دست سخی تو از خجالت و شرم  
سه کس به زاویه‌ای در نشسته مخموریم  
به ذروه فلک و ماه برکشیده سرود  
امید ما پس از ایزد به جود تست که نیست  
مصاف عشرت ما بشکنند زمانه اگر  
توانی ار بچکانی همی از آتش آب  
به جای قطره باران عرق چکد ز سحاب  
به یاد باده دوشینه هرسه مست و خراب  
ز چهره طرب و لهو برگرفته نقاب  
ز ساز مجلس ما هیچ جز کباب و ریاب  
تو نشکنی بتفضّل خمار ما به شراب

### فی الهجا

گفته بودی که گاه و جو بدهم  
بر ستوران و اقربات مدام  
چون ندادی از آن شدم در تاب  
گاه کهتاب باد و جو کشکاب

### در طلب شراب گوید

میر حیدر ایا که خیزد جود  
دوستت انوری که نگشاید  
سه شبانروز شد که از مستی  
جلبی چند بوده‌اند حریف  
همه از آرزوی ... بزرگ  
من و تایی دو دیگران با من  
همچنین باشد ار کند جودت  
از کف تو چو از شراب طرب  
جز به بادت ز دوستداری لب  
باز نشناختست روز از شب  
الفیه شلفیه تبار و نسب  
دست بر ... زنان که من یرغب  
مانده زین ... خوارگان بعجب  
مدد خادمیت به ماءِ عنب

### ایضاً شراب خواهد

من و نگار من امروز هر دو رگ زده‌ایم  
بزرگ بارخدایی کنی و بفرستی  
من از حرارت عشق و وی از حرارت تب  
ورا شراب عناب و مرا شراب عنب

### مطایبه

دستار خوان بود ز دو گز کم به روستا      در وی نهند ده کدوی تر نه بس عجب  
لیکن عجب ز خواجه از آن آیدم همی      کو بر کدوی خشک نهد بیست گز قصب

### در شکایت زمان و حبس مجدالدین ابوالحسن عمرانی

گرچه در دور تو ای دریا دل کان دستگاه

مدتی گرگان شبان بودند و دزدان محتسب

واندرین دوران که انصاف تو روی اندر کشید

فتنها شد ذوشجون و قصدها شد منشعب

سایه مفکن بر حدیث انقلابی کاوفتاد

کان نه اول حادثه است از روزگار منقلب

در خم دور فلک تا عدل باشد کوژپشت

عافیت را کی تواند بود قامت منتصب

کان و دریایی بنه در حبس دل بر اضطراب

زانکه کان پیوسته محبوسست و دریا مضطرب

### در قناعت و صبر گوید

ای بس که جهان جبّه درویش گرفته      از فضل زنبور برو دوخته ام جیب  
واکنون همه شب منتظرم تا بفروزند      شمعی که به هر خانه چراغی نهد از غیب  
آن روز فلک را چو در آن شکر نگفتم      امروز درین زشت بود گر کنمش عیب

### در شکر و قناعت گوید

درین دوروزه توقف که بو که خود نبود      درین مقام فسوس و درین سرای فریب  
چرا قبول کنم از کس آنکه عاقبتش      ز خلق سرزنشم باشد از خدای عتیب  
مرا خدای تعالی ز آسیای فراز      که عقل حاصل آنرا نیاورد به حسیب  
چومی دهد همه چیزی به قدر حاجت من      چنان که بی خبر سیب ماه رنگ به سیب  
ز بهر حفظ حیات آنچه بایدم ز کفاف      ز بهر کسب کمال آنچه بایدم ز کتیب

هزار سال اگر عمر من بود بمثل      مرا نیاز نیاید به آسیای نشیب  
دو نعمتست مرا کان ملوک را نبود      به روز راحت شکر و به روز رنج شکیب

### در مطایبه گوید

زهی نم کرمت در سخا بهارانگیز      چنانکه گشت هوای نیاز ازو محبوب  
دهان لاله رُخانم به خنده بازگشای      از ابر جود در آنم یکی یم مقلوب

### در تعریف کتاب مقامات قاضی حمیدالدین

هر سخن کان نیست قرآن یا حدیث مصطفی  
از مقامات حمیدالدین شد اکنون ترهات  
اشک اعمی دان مقامات حریری و بدیع  
پیش آن دریای مالامال از آب حیات  
شاد باش ای عنصر محمودیان را روح تو  
رو که تو محمود عصری ما بتان سومنات  
از مقامات اگر فصلی بخوانی بر عدو  
حالی از نامنتقی جذر اصم یابد نجات  
عقل کل خطی تأمل کرد ازو گفت ای عجب  
علم اکسیر سخن داند مگر افضی القضات  
دیر مان ای قدر و رایت عالم تأیید را  
آفتابی بی زوال و آسمانی با ثبات

### صاحب ناصرالدین را مدح گوید

ای سرافرازی که از یک سعی تو      پای محکم کرد ملک و سرفراخت  
جز تو از ارکان دولت فتح را      تا بدین غایت کسی آلت نساخت  
حق سلطان این چنین باید گزارد      قدر دولت این چنین باید شناخت

### در مدح مجدالدین ابوطالب نعمه

گره عهد آسمان سست است      گره کیسه عناصر سخت

گره عهد و بندگیش ز بخت	آنکه بگشاد هیچ وقت نبست
کیسه بحر و کان کند پردخت	کیست بحری که موج بخشش اوی
اسدالله باغ و نعمه درخت	میر یوطالب آنکه او ثمرست
شهریار است همت او را تخت	پادشاهیست نسبت او را تاج
هم به دو نیمه گشت و هم یک لخت	جرم ماه از اشارت جدش
پدرش تیغ فتح می آهخت	عرش می گفت در احد تکبیر
حاصل روزگار هیچ نسخت	در ترازوی همتش هرگز
با عدم برد تنگدستی رخت	دست او سایه بر جهان افکند
دشمنش لخت لخت گشته به لخت	باد دستش قوی و از دستش

### در شرح اشتیاق گوید

هفت چرخ و چهار طبع انگیخت	به خدایی که از میان دو حرف
رنگ طاوس و کبک و زاغ آمیخت	بوی کافور و عود و مشک آورد
خاک اندوه و آتش غم بیخت	که مرا درد هجر تو بر سر
وز تنم جان ز فرقت تو گریخت	از برم دل به خدمت تو رسید
با زمانه نمی توان آویخت	این چنین کارها زمانه کند

### در هجو صفی محمد تاریخی

به خانه باش و میا تاگهی که خوانندت	صفی محمد تاریخی از خدای بترس
جوان و پیر به تصریح چند رانندت	فصیح و گنگ به تعریض چند گویندت
که پیش مردمک دیده می نشانندت	گمان بری که ظریفی ولی نمی دانی
که تا فجی بنمیری ظریف دانندت	هزار ... خر اندر ... زن آن قوم

### در شکایت دنیا

ربع مسکون آدمی را بود دیو و دد گرفت

کس نمی داند که در آفاق انسانی کجاست

دور دور خشکسال دین و قحط دانشست  
 چند گویی فتح بابی کو و بارانی کجاست  
 من ترا بنمایم اندر حال صد بوجهل جهل  
 گر مسلمانی تو تعیین کن که سلمانی کجاست  
 آسمان بیخ کمال از خاک عالم برکشید  
 تو زرخ می زن که در من گنج پنهانی کجاست  
 خاک را طوفان اگر غسلی دهد وقت آمدست  
 ای دریغادعی چون نوح طوفانی کجاست

### در شکایت گوید و توقع تلطف کند

چون برگهای طوبی طبعم به نام تو  
 در خاطر که بلبل بستان نعت تست  
 با برگ و بانوای چنین بنده ای چو من  
 یک روی بر ثنا و دگر روی بر دعاست  
 اطراف باغ عمر ابدالدهر پر نواست  
 هر روز بی نواتر و بی برگ تر چراست

### در مدح گوید

ای سروری که از گل دل قامت قلم  
 بادا همیشه ملک جمال تو منتظم  
 بی طبع دلگشای تو از سنگ زرنخاست  
 دعوی همی کنم که در آفاق چون تویی  
 بی خدمت دوات تو بسته کمر نخاست  
 کز کاف کن فکان چو وجودت گهر نخاست  
 بی لفظ جانفزای تو از نی شکر نخاست  
 از مسند امامت صدری دگر نخاست

### در مدح مؤمن سرخسی

رتب و تمکین صدر مؤمن  
 آفتابش در سخاوت مقتدیست  
 طبع شد بیگانه با آز و نیاز  
 دست او را خواستم گفتن سخیست  
 همچو قدر و همتش بی منتهاست  
 واسمان را در کفایت مقتداست  
 تا کفش با جود و بخشش آشناست  
 باز گفتم نه غلط کردم سخاست  
 بر من از مدح و ثنا مدح و ثناست  
 گرچه عالم سر به سر کبر و ریاست

زحمتی آورده‌ام بار دگر  
 گرچه روز و شب دلت در یاد ماست  
 کار شاعر زحمت آوردن بود  
 وانکه رحمت آورد کار شماسست  
 هست مستغنی ز شرح از بهر آنک  
 شرح کردن ز آنچه می‌دانی خطاست  
 بادت اندر دولت باقی بقا  
 تا بقا از ایزد باقی بقاست

### در محمّدات صاحب ناصرالدین

قدر می‌خواست تا کار دو عالم  
 به یکبار از پی سلطان کند راست  
 چو او اندیشه برخواستن کرد  
 قضاگفتا تو بنشین خواجه برخاست

### فی الحکمة

آن شنیدستی که روزی زیرکی با ابلهی  
 گفت کین والی شهر ما گدایی بی‌حیاست  
 گفت چون باشد گدا آن کز کلاهش تکمه‌ای  
 صد چو ما را روزها بل سالها برگ و نواست  
 گفتش ای مسکین غلط اینک از اینجا کرده‌ای  
 آن همه برگ و نوا دانی که آنجا از کجاست  
 دُرّ و مروارید طوقش اشک اطفال منست  
 لعل و یاقوت ستامش خون ایتم شماسست  
 او که تا آب سبو پیوسته از ما خواسته است  
 گر بجویی تا به مغز استخوانش زان ماست  
 خواستن کدیه است خواهی عشر خوان خواهی خراج  
 زانکه گرده نام باشد یک حقیقت را رواست  
 چون گدایی چیز دیگر نیست جز خواهندگی  
 هرکه خواهد گر سلیمانست و گر قارون گداست

### در مدح مجدالدین ابوطالب نعمه

آنکه بر سلطان گردون نور رایش غالبست

پادشاه آل یاسین مجد دین بوطالبست

آسمان همت خداوندی که همچون آسمان  
 همتش بر طول و عرض آفرینش غالبست  
 آنکه او تا در سرای آفرینش آمدست  
 تنگ عیشی از سرای آفرینش غایبست  
 بحر در موج شبانروزی دلش را زیر دست  
 ابر در باران نوروزی کفش را نایبست  
 از محتاجان چو کلکش در مسیر آمد بسوخت  
 آرزویی دیو و کلک او شهاب ثاقبست  
 دی همی گفتم که از دیوان رای صائبست  
 آفتاب و ماه را هر روزی نوری راتبست  
 آسمان گفتا چه می‌گویی که گوید در جهان  
 پرتو نور نبوت را که رای صایبست

\*

به خدایی که در ولایت غیب عالم السرّ و الخفیّاتست  
 که غمت شه رخم به اسب فراق آن چنان زد که بیم شه ماتست

### شراب خواهد

ای کریمی که در عطا دادن خاک پایت مرا به سر تاجست  
 جان شیرین من به تلخ چو آب به سر تو که نیک محتاجست

### در هجا گوید

رای مجدالملک در ترتیب ملک ژاژ چون تذکیر قاضی ناصحست  
 یارب اندر ناکسی چون کیست او باش دانستم چو تاج صالحست

### در مدح مجدالدین ابوالحسن عمرانی و شکر نعمت او

از خواص سخای مجد کرم که همه دین و دانش و دادست  
 آنکه گردون در انتظام امور تا که شاگرد اوست استادست

در جهان سرو و سوسن آزادست  
ایمنی را کمینه بنیادست  
کان و دریا ازو به فریادست  
نه به پای توهم افتادست  
از خواص پیمبری زادست  
حاجتم را زبان همی دادست  
که زبخت چه کار بگشادست  
مهر زر از پی تو بنهادست  
که در اخلاق آدمی زادست  
از ورای خراب و آبادست  
معطی کافتاب ازو رادست  
که بدو جان آسمان شادست  
که مرا زانچه گفته‌ام یادست  
به تقاضای آن فرستادست  
کافرینش به نزد او بادست

آنکه تا بنده می‌خرد جودش  
آنکه با اشتمال انصافش  
سال و ماه از تواتر کرمش  
معجزی بین که غور اشکالش  
گویا لا اله الا الله  
واندرین روزها مگر کرمش  
که ندانی خبر همی داری  
غایت مهر خواجه بردادن  
طلبم چون نکرد آن تعجیل  
رغبت همتش که رتبت او  
خواجه‌ای را که خازن او است  
کیست آن کس عطارد فلکی  
دوش وقت سحر بدان معنی  
نابیوسان ز بخت و طالع من  
آفرین باد بر چنین معطی

### بیگاه به حضرت رفت در عذر آن گوید

که آزادی ز مادر با تو زادست  
به ما بردست فرمانت گشادست  
گرامت را به جانی ایستادست  
حدیثی از سرانصاف و دادست  
ترا هر گه که بینم بامدادست

تو آن فرزانه آزاد مردی  
دلت گر یک زمان در بند ما شد  
اگر بی تو نشستی بود ما را  
تو گر گویی که روز آمد به آخر  
ولیکن چون تویی روز زمانه

### در طلب جو این قطعه فرموده

لقبت صد کمال نو دادست  
میوه و گوشتی فرستادست  
اندر این فصل میوه نهادست

ای بزرگی که دین یزدان را  
دان که من بنده را خداوندی  
میوه در ناضح او فتاد و کنسی



زائکه رعنا و محتشم زادست	گوشتی ماند و من درین ماندم
چه عجب نه لبش ز بیجادست	لبش آهنگ گاه می نکند
کز علفها همبیت آمادست	گفتم ای گوسفند گاه بخور
در کدیه خدای بگشادست	گفت جو، گفتمش ندارم، گفت
اینست محنت که با تو افتادست	گفتمش آخر از که خواهم جو
که ولی نعمتی بس آزادست	گفت خواه از کمال دین مسعود
کین زبان بسته ام زبان دادست	منعما مکرما درین کلمات
کز شره بر دو پای استادست	به کرم ایستادگی فرمای

\*\*\*

تیر تقدیر را روان کردست	به خدایی که از کمان قضا
خازن نقد آسمان کردست	چشمه آفتاب رخشان را
دورم از روی تو چنان کردست	کز نحیفی و ناتوانی و ضعف
هرچه گویم فزون از آن کردست	که مرا دور بودن از رویت
غم هجر تو بر چه سان کردست	نتوان شرح داد آنکه مرا

### شراب خواهد

مگر چون ده منی سیکیش بردست	فریدالدین کاتب دام عزه
به دست چار خوارزمی سپردست	به گرمایی چنین در چار طاقش
که آن صافی سخن محبوس دُردست	بنتوانی شنید آخر که گویند
اگر دانی که آن آتش نمردست	به آبی چند آبش باز روی آر
الا تا نقش گیتی ناستردست	مصون باد از حوادث نفس عالیت

### در شکایت دوری از بزم مخدوم

هفت آسمان چو مهره بدست مشعبدست	شاهها بدان خدای که بردست قدرتش
این گویهای زر که بدین سبز گنبدست	فرماندهی که در خم چوگان حکم اوست
روزی دم خوش از دم او برنیامدست	کین بنده تا ز خدمت بزم تو دور ماند

### در آرزومندی

به خدایی که روز را دامن  
با گریبان شب گره کردست  
پشت چرخ از نهیب تیر قضا  
جفته همچون کمان بزه کردست  
کارزوی توام جهان فراخ  
تنگ چون حلقه زره کردست

\*

به خدایی که با بزرگی او  
چرخ با آنچه اندرو خردست  
که مرا پای در رکاب سفر  
دست بوسیدن تو آوردست

### قطعه زیر را به خواجه اسحاق پدرخوانده خود فرستاده

مرا مقصود فرزندان آدم  
ز فرزندان صدق خود شمردست  
خداوند او حدالدین خواجه اسحق  
که گیتی با بزرگیهاش خردست  
گرش بینی بگو ای آنکه پایت  
ز رتبت پایه گردون سپردست  
خبر داری که فرزند عزیزت  
چه پای امروز در خواری فشردهست  
ز پای اندر میفکن دست گیرش  
که اندر پایمال و دست بردست

### در حبس مجدالدین ابوالحسن عمرانی

آن شد که جهان لاف همی زد که من آنم  
کز بوالحسنم راتبه هر روز سه مردست  
زان روز که قصد فلک از غصه رتبت  
در گوشه حبسش گرو حادثه کردست  
بالله به نان و نمک او که جهان نیز  
جز خون جگر یک شکم سیر نخوردست

### مطایبه

دوش در خواب من پیمبر را  
دیدمش کو ز امت آزردهست  
گفتمش ای بزرگ چت بودست  
طبع پاک تو از چه پژمردست  
گفت زین مفریک همی جوشم  
رونق وحی ایزدی بردست  
آنچه این زن به مزد می خواند  
جبرئیل آن به من نیاوردست

### از الب ارغون فرش و اسب و زین و خیمه خواسته

ایا خسروی کز پی جاه خویش  
فلک را به جاهت نیاز آمدست

که با خفته بختم به راز آمدست  
 به رویم چه رنج دراز آمدست  
 ز ما کی ترا این جواز آمدست  
 چو طوفان به گردم فراز آمدست  
 نه پای تو در سنگ آز آمدست  
 تو گویی مگر ترکناز آمدست  
 به زینی و یک خیمه باز آمدست

ازین یک غلام تو یعنی جهان  
 که داند که بی صبر کوتاه عمر  
 نگوئیش کاندرا جفای فلان  
 به کشتی نوحم رسان هین که غم  
 ترا سهل باشد مرا ممتنع  
 بده زانکه کارم درین کوچ تنگ  
 از آن پس که اسبی و فرشیم نیست

### اظهار اشتیاق کند

آسمان را رکوع فرمودست  
 خرمن روزگار پیمودست  
 جان به عرض سرشک پالودست  
 چرخ بامن دراین سخن بودست

به خدایی که در پرستش خویش  
 دست حکمش به کیله خورشید  
 که ز چشمم به عشق خدمت تو  
 این سخن را عزیز دار که دوش

### حساد او را به تهمتی منسوب کردند قسمیات در نفی تهمت و ذم شاعری و استغفار گوید

مسافران فلک را قدم بفرسودست  
 هزار معجزه رنگ رنگ بنمودست  
 به لاژورد بقا بام چرخ اندودست  
 ز هرچه نسبت نقصان بود برآسودست  
 بساط بارگه کبریاش نبسودست  
 طریق کسب کمالات خاص بنمودست  
 بهین و خوشرنگ و شکل فرمودست  
 به لطف آینه جرم ماه بزدودست  
 نهاده هریکی از چارطبع و نغنودست  
 برآنکه مرجع او خاک شد نبخشودست  
 ز کوی گردون گوی کمال بر بودست

بدان خدای که در جُست و جوی قدرت او  
 به دست احمد مرسل به کافران قریش  
 ز ناودان قضا آب حکم بگشادست  
 کمال لم یزل و ذات لایزالی اوی  
 مقدسی است که آسیب دامن امکان  
 ز راه حکمت و رحمت عموم اشیا را  
 مشاعل فلکی را ز کارخانه صنع  
 چنان که طرّه شب را به قهرشانه زدست  
 ز عدل شاملش اندر مقام حیّز خاک  
 خمیرمایه بخشش به خاک بخشیدست  
 سوار روح به چوگان پای نسبت او

درازدستی ادراک و تیزگامی وهم  
جناب قدرت او را بقدر وسعت نطق  
کمین سلطنتش در مصاف کون و فساد  
سیاه روی سپهر کبود کسوت را  
پس از خزانه حسن و جمال خورشیدش  
بیاض روز به پالونه هوای مشف  
گاهی به خرج بخار از بحار کم کردست  
ترا که میر خراسانی از ره تقدیم  
که انوری را بی خدمت مبارک تو  
در این سه سال چه در خواب و چه به بیداری  
شکستهای امانی به عشوه می بسته است  
کنون حواشی جانش از قدوم فرخ تو  
که صورتی که ز من بنده آشنایی کرد  
نه بر زبان گذرانیده ام نه بر خاطر

\*

عاقلا از سر جهان برخیز  
گیر کامروز بر سر گنجی

که نه معشوقه وفادارست  
پا نه فردات بر دم مارست

### مطایبه در موفق سبعی

از آن سپس که به تعریض یک دوبارم رفت  
صفی موفق سبعی چون بارها می گفت  
شبی به آخر مستی به طبیبتش گفتم  
غلام را بفرستاد بامداد پگاه  
بگویم از چه جهت گفت خواجه می گوید

که مردمی کن و بخشیده بی جگر بفرست  
که گرت هیزم هر روزه نیست خر بفرست  
که آنچه گفتمی ار خشک نیست تر بفرست  
نه زان قبل که ستوری پگاه تر بفرست  
که آن حدیث به دست آمدست زر بفرست

\*

به خدایی که در دوازده میل  
تخته کارگاه صنعت اوست

هفت پیکش همیشه در سفرست  
کو سواد مه و بیاض خورست

چمن بوستان نعت ترا      خاطرَم آن درخت بارورست  
 که ز مدح و دعا و شکر و ثنا      رامش شاخ و بیهخ و برگ و بر است

✽

گشته‌ام بی‌نظیر تا که ترا      به عنایت به سوی من نظرست  
 که مرا در وفای خدمت تو      نه به شب خواب و نه به روز خورست  
 خاک سمّ ستور تو بر من      بهتر از توتیای چشم سرست  
 زانکه دانم که پیش همت تو      آفرینش بجمله بی‌خطرست  
 شعرم اندر جهان سمرزان شد      که شعار تو در جهان سمرست  
 زاتش عشق سیم نیست مرا      خاطرَم لاجرم چو آب زرست

### در مدح سلطان اعظم سنجر

دوش خوابی دیده‌ام گونیک دیدی نیک باد  
 خواب نه بل حالتی کان از عجایب برترست  
 خویشتن را دیدمی بر تیغ کوهی گفتی  
 سنگ اولعل و نباتش عود و خاکش عنبرست  
 ناگهان چشمم سوی گردون فتادی دیدمی  
 منبری گفتی که ترکیبش ز زر و گوهرست  
 صورتی روحانی از بالای منبر می‌نمود  
 گفتی او آفتابست و سپهرس منبرست  
 بادل خود گفتم آیا کیست این شخص شریف  
 هاتفی در گوش جانم گفت کان پیغمبرست  
 در دو زانو آدمم سر پیش و بر هم دستها  
 راستی باید هنوزم آن تصوّر در سرست  
 چون برآمد یک زمان آهسته آمد در سخن  
 بر جهان گفتی که از نطقش نثار شکرست  
 بعد تحمید خدا این گفت کای صاحبقران  
 شکر کن کاندرا همه جایی خدایت یاورست

بار دیگر گفت کای صاحبقران راضی مباش  
 تا ترا گویند کاندر ملک چون اسکندرست  
 بازانها کرد کای صاحبقران بر خور ز ملک  
 زآنکه ملک همچو جان شخص جهان را در خورست  
 گر سکندر زنده گردد از تواضع هر زمان  
 با تو این گوید که جاهت را سکندر چاکرست  
 حق تعالی با سکندر هرگز این احسان نکرد  
 خسروا تو دیگری کار تو کار دیگرست  
 لشکرت را آیت نصر من الله رایت است  
 رایتت را از ملوک و از ملایک لشکرست  
 بیخ جور از باس تو چون بیخ مرجان آمدست  
 شاخ دین بی عدل تو چون شاخ آهو بی برست  
 صیت تو هفتاد کشور زانسوی عالم گرفت  
 تو بدان منگر که عالم هفت یا شش کشورست  
 هر که او در نعمتت کفران کند خونش بریز  
 زآنکه فتوی داده ام کو نیز در من کافرست  
 بر سر شمشیر تو جز حق نمی راند قضا  
 حکم شمشیر تو حکم ذوالفقار حیدرست  
 دینم از غرقاب بدعت سر ز رایت برکشید  
 خسروارای تو خورشید است و دین نیلوفرست  
 بر من و تو ختم شد پیغمبری و خسروی  
 این سخن نزدیک هر کو عقل دارد باورست  
 چون سخن اینجا رسید الحق مرا در دل گذشت  
 کین کدامین پادشاه عادل دین پرورست  
 زیور این خطبه هر باری که ای صاحبقران  
 بر که می بندد که او شایسته این زیورست

گفت بر سلطان دین سنجر که از روی حساب  
عقد این صاحبقران چون عقد سلطان سنجرست  
شاد باش ای پادشا کز حفظ یزدان تا ابد  
بر سر تو سایه چترست و نور افسرست  
تا مواید جهان را سیزده رکن است اصل  
زانکه نه علوی پدروان چار سفلی مادرست  
بادی اندر خسروی در شش جهت فرمانروا  
تا بر اوج آسمان لشکرگه هفت اخترست

### در مدح افاضی القضاة قاضی حمیدالدین

قطعه صدر اجل قاضی قضاة شرق و غرب  
آنکه بر عالم نفاذ او قضای دیگرست  
خواجه ملت حمیدالدین که از روی قوام  
دین و ملت را مکانش چون عرض را جوهرست  
آنکه قاضی فلک یعنی که جرم مشتری  
روز بارش از عداد پرده داران درست  
چاکران حضرتش نزد من آوردند دی  
چاکران حضرتی کورا چو من صد چاکرست  
چون نهادم بر سر و بر دیده آن تشریف را  
کز عزیزی راست همچون دیدگانم در سرست  
دیده از حیرت همی گفت این چه کحل و توتیاست  
تارک از دهشت همی گفت این چه تاج و افسرست  
بر زبانم رفت کین درج سراسر نکته بین  
عقل گفت ای هرزه گو این درج تا سر گوهرست  
زان سخن پروردنم یکبارگی معلوم شد  
کانچه عالی رای ملک آرای معنی پرورست

خاطر وقادش اندر نسبت آب سخن  
 آتشی آمد که دودش جمله آب کوثرست  
 عالم معنیش خواندم عالمم خاموش کرد  
 گفت عالم چون بود آن کوز عالم برترست  
 مهر و کینش موجب بدبختی و نیک اخترست  
 چون از این بدبخت شد انصاف از آن نیک اخترست  
 از خط شیرینش اندر فکرتم کایا مگر  
 آهوان چین و ماچین را چراگه عسکرست  
 با خرد گفتم توانی گفت این اعجوبه چیست  
 گفت پندارم که بحری پرز مشک و شکرست  
 عشق ازو به گفت گفتا نیک دور افتاده‌اند  
 یادگاری از لب معشوق و زلف دلبرست  
 دیرزی ای آنکه بعد از پانصد و پنجاه سال  
 نظم و خطت بر نبوت حجّت پیغامبرست

### مطایبه

از چه معنی از آنکه محرومست	حاجبت رگ ز دست دانستم
عذر عذرت مخواه معذورست	رگ زند هرکه او بُود محروم
غم مخور تابخانه معمورست	خیری خانه گر خراب شدست
که نه من لنگم و نه ره دورست	من ز خیری به تابخانه شوم

\*

تا مشقت ره طاعت نبرد هرگز گفت  
 که ز آمد شد خدمت عصیم رنجورست  
 چون چنان شد که به هر گام دوره بنشیند  
 گر به خدمت نرسد در دو جهان معذورست  
 همه جور من از این کهنه دو صندوق نهیست  
 که به پریش گمان همه کس مغرورست



خانه چون خانه بویکر ربایست ولیک  
 اندرو هیچ طرب نیست که بی طنبورست  
 ای دریغا که برون رفت بدر عمر و هنوز  
 در و دیوار تمنی همه نامعمورست  
 حال او دور مشو با کرم خویش بگو  
 تات گوید که چنینها ز مرّوت دورست  
 صلّت و بخشش و مرسوم و مواجب بگذار  
 آخر ار مزد نباشد کم اگر مزدورست  
 عید بگذشت و عروسی شد و سور آمده گیر  
 زانکه کابین شود آنرا خلفی مقدورست  
 دانم این قطعه چو برخواند خواهد گفتن  
 تا چنین عید و عروسی است چه جای سورست

### در شکایت و طلب احسان از مخدوم

ای خداوندی کز غایت احسان و سخا	ابر در جنب گفت باطل و دریا زورست
جود و بخل از کف تو هر دو مخنث شده‌اند	مگرش طبع سقنقور و دم کافورست
بنده را خدمت پیوسته ده ساله مگیر	کز قرابات نفور و ز وطن مهجورست
ده قصیده‌است و چهل قطعه همه مدحت تو	که به اطراف جهان مُنتشر و مشهورست
با چنین سابقه کس را به چنین روز که دید	کز غم راتبه روزش چو شب دیجورست
سعی کن سعی که در باب چنین خدمتگار	سعی تو اندک و بسیار همه مشکورست
بر سرش سایه فکن هین که در افواه افتاد	که ز تقصیر فلان کار فلان بی نورست
اندرین شدّت گرما که ز تأثیر تموز	بانگ جزد از تف خورشید چو نفخ صورست

### در هجا

شمس را چیزکی است برگردن	واندرو چیزها نه یک چیزست
هیچ دانی درو چه شاید بود	باش در زیر ریش او تیزست
آنچه برگردن است ترکاج است	وانچه در زیر ریش تر تیزست

### در مرثیه

رئیس دولت و دین ای اسیر دست اجل  
 زمانه نی در مردی در کرم بشکست  
 دلم حریق وفاتت چو کرد خاکستر  
 فغان ز عادت این رنج ساز راحت سوز  
 که صورتی که بعمری نگاشت خود بسترد  
 زمانه عقد کمالی گسست وای دریغ  
 ز دامگاه عناصر چه فایده است بگو  
 که روزگار پس از انتظار نیک دراز  
 اگرچه در غم هجرت به نوک ناخن اشک  
 وگرچه هیچ شبی نیست تاز دست دماغ  
 زبان حال همی گوید اینت مقبل مرد  
 تو پروریده کابوک آسمان بودی  
 زمانه دل به توزان درنیست می دانست

شدی و رفت بهین حاصل جهان از دست  
 سپهر نی دم شخصی دم هنر دریست  
 یتیم وار برو جان به ماتمت بنشست  
 فغان زگردش این جان شکار جورپرست  
 که گوهری که به سی سال سفت خود بشکست  
 که آسمان نتواند نظیر آن پیوست  
 وزین کشنده دودام سیه سپید که هست  
 بدین دودام همین مرغ صید کرد و بجست  
 نمائد مردمک دیده‌ای که دیده نخست  
 هزار دیده نگردد ز اشک میگون مست  
 که از چه عید و عروسی کرانه کرد و برست  
 از آن قرار نکردی در آشیانه پست  
 که ماهی فلکی را فرو نگیرد شست

### در نصیحت

اعتقادی درست دار چنانک  
 بنده را بی شک از عذاب خدای

اعتمادت بدان نباشد سست  
 نرھاند جزاعتقاد درست

### لغزیست که در طلب خربزه گفته

ای کریمی که در زمین امید  
 لغزی گفته‌ام که تشبیهش  
 آنچه از پارسی و تازی او  
 در زمان هرکه بیندش گوید  
 باز چون با ز پارسیش افتاد  
 وانچه باقی بماند از تازیش  
 مر مرا در شبی که خدمت تو

هرچه رُست از سحاب جود تو رُست  
 هست ز احوال بدسگال تو چست  
 چون مرگب کنی دو حرف نخست  
 نامی از نامهای دشمن تست  
 در ... مادرش چه سخت و چه سست  
 هست همچون شمایلش به درست  
 روی بختم به آب لطف بشست

پشت ابهام از رکوع آن جست  
 نه تو در بصره‌ای نه من در بُست  
 تا که مرفوع هست باشد هُست

داده‌ای آن عدد که بر کف راست  
 بده ار پخته شد و گر نی نی  
 در دو هستیت نیستی مرساد

### شراب خواهد

در کف چون سحاب تو بستست  
 در سؤال و جواب تو بستست  
 در منی ده شراب تو بستست

ای بزرگی که جود بحر محیط  
 مشکل و حلّ آسمان و زمین  
 خبرت هست کز جماعی چند

\*

دست می‌زدگفت چه دستور و دست  
 پنج کان بر پنج دریا می‌زدست

با خرد گفتم که دستور جهان  
 دست نتوان خواندن او را زینهار

\*

کس دیگر کسست همچو خسست  
 لاجرم هرکه چون منست کسست  
 گر همین هر دو بیش نیست بستست

تو کس خواهی و هرکه چو تو  
 من کس کس نیم به نفس خودم  
 نسبت ما دو تن به عیب و هنر

### در حبس مجدالدین ابوالحسن عمرانی

وعده از رغبت تو مأیوسست  
 بحر معقول کان محسوسست  
 شرع منکوب و ملک منکوسست  
 هر اساس ستم که مدروسست  
 که کنون دور دهر معکوسست  
 طالع مکرّمات منحوسست  
 که کریم زمانه محبوسست

بوالحسن ای کسی که در احسان  
 دل و دستت که شاد باد و قوی  
 نکبتت عام نکبتی است کزو  
 داغ آسیب دور تو دارد  
 دوش آز از نیاز می‌پرسید  
 گفت نی‌گفتش آخراز چه سبب  
 مکرمت بانگ برگرفت از حبس

### لطیفه

کمتر جنیبت ابلق ایام سرکشست

ای سروری که کوبه کبریات را

تیری که جیب گنبد گردونش ترکشست  
 پیکان باد را گذر تیر آرشست  
 تیغست گوییا که به گوهر منقشست  
 واوردهام به صورت تضمین و بس خوشست  
 خاصه چنین که طره شبها مشوشست  
 کامروز وقت باده و خرگاه و آتشست  
 کاندروزمانه طبع چهاروجهت ششست

رای تو در نظام ممالک براستی  
 اکنون که از گشاد فلک بر مسام ابر  
 وز برف ریزه گوشه هر ابر پاره‌ای  
 برحسب حال مطلع شعری گزیده‌ام  
 گویم کسی که چهره روزی چنین بدید  
 بر خاطرش هرآینه این شعر بگذرد  
 چندان بقات باد ز تأثیر نه سپهر

### در حضرت مخدوم بار خواهد

آسمان با علو قدر تو پست  
 هیچ پیرایه بر زمانه نبست  
 آرزوهاش در جگر نشکست  
 که کله گوشه بر سپهر نخست  
 دیو در دولت تو حرز پرست  
 که ازو هیچ دیو فتنه نجست  
 گردتشویش از جهان بنشست  
 آرز هم در زمان ز فاقه برست  
 بیم دست تو چرخ را از دست

ای بهمت بر آفتاب دست  
 بهتر از گوهر تو دست قضا  
 هیچ دل با تو بد نشد که فلک  
 هیچ سر آستان تو بنسود  
 باز در طاعت تو کبک نواز  
 آن شهابست کلک مسرع تو  
 ابر عدل تو نایزه بگشاد  
 همّت دامن کرم بفشاند  
 ای به جایی که از علو بفکند

✱

چون بر آتش بود قدم پیوست  
 گاه و بی‌گاه چه هوشیار و چه مست  
 ای جهان بر در تو بارش هست

انوری را ز حرص خدمت تو  
 نتواند که زحمت ندهد  
 هست اینک ندیم حلقه در

### مطایبه

کای بنده سپهر آبنوست  
 گفتم چه دهند از این فسوست  
 وانگاه به خانه عروست

دی گفت به طنز نجم قوال  
 در زنگوله نشید دانی  
 در پرده راست راه دانم

### طلب امداد مهمّ خود کند

قدرت از چرخ هفتمین بیشست	ای بزرگی که در بزرگی و جاه
چرخ با همت تو درویشست	عقل با دانش تو بی دانش
هرچه در خاطر بداندیشست	دیدۀ دیدۀ ذکاء تو است
گرگ بی داغ طاعتت میشست	باز بی پاس دولتت کبک است
نوش در کام حاسدت نیشست	نور در چشم دشمنت نارست
کف تو در حمایت خویشست	عالمی در حمایت کف تست
اینکه نقش جهان بدکیشست	بنده را گرچه کمترین هنرست
بنده را این مهمّ که در پیشست	جزبه سعی تو برنخواهد گشت

### در مدح منصور عامر

از جمال و جلال اشرافست	هر جمال و شرف که دارد ملک
از عطا یادگار اسلافست	خواجه منصور عامر آنکه کفش
خرج جودش ز قاف تا قافست	دخل مدحش ز شرق تا غربست
واندرو از بزرگی انصافست	رسمش اندر زمانه تصنیف است
با هنرهای تو ز اجلافست	ای هنرمند مهتری که خرد
سمر رسم تو در اطرافست	شکر شکر تو در افوا هست
زهره در مجلس تو دقّافست	تیر در حضرت تو مستوفی
همه دیوان شعرم اوصافست	گرچه از غایت فصاحت و ذهن
هرکه اندر زمانه و صّافست	وصف احسان تو چو من نکند
خلق را در تو ظنّ اسرافست	نیستی مسرف و ز غایت جود
خاک بزاز و کوه صرافست	بده ای خواجه کز پی بذلت
تا هوا چون اثیر شفافست	تا اثیر از هوا لطیف ترست
دلت از غم که از حسد صافست	باد صافی تر از هوای اثیر

### ستایش بزم مخدوم کند

این مجلس خواجه جهانست یا شکل بهشت جاودانست

یا موقف عرض انس و جانست  
 معیار عیار آسمانست  
 از سایه و آفتاب امانست  
 در زخمه مطربش نهانست  
 بی هیچ مدد نشید خوانست  
 در ساغر ساقیانش آنست  
 گرد کره زمین روانست  
 چونانکه نشانه جهانست  
 کز مرتبه پادشا نشانست

یا منشاء ملک و نشودین است  
 او جش فلکیست کز بلندی  
 صحنش حرمی که در حریمش  
 راز دل زهره و عطارد  
 سقفش به صدا پس از دو هفته  
 خورشید مروّق ار ندیدی  
 تا قبه آسمان گردان  
 این قبله نشانه زمین باد  
 خرّم ز نشستن وزیری

\*  
\*

پایه اولین احسانست  
 باد نورو و ابر نیسانست  
 زندگانی و مرگ یکسانست  
 خاطر و طبع من هراسانست  
 هجر یاران به گفتن آسانست  
 وای بر تن که در خراسانست  
 هم ز سودای طبع انسانست

به خدایی که بذل جان او را  
 کمترین پایه لطف و صنعش را  
 که مرا در فراق خدمت تو  
 از هر آسانی که بی تو بود  
 می کشم در فراق سختیها  
 دل و جان تا مقیم خوارزند  
 خوشدلی در جهان طمع کردن

### در قناعت و آزادگی

تا یکشبه در وثاق تو نانست  
 هر نفس که از نفوس انسانست  
 کانجا همه چیز نیک ارزانست  
 کاین منت خلق کاهش جانست  
 در مایه نفس نقص نقصانست  
 چون مرجع تو به عالم جانست  
 وانرا بدهد طریق احسانست  
 احسان آنست و سخت آسانست  
 در ناستدن هزار چندانست

آلوده منت کسان کم شو  
 راضی نشود به هیچ بد نفسی  
 ای نفس برسته قناعت شو  
 تا بتوانی حذر کن از منت  
 زین سود چه سود اگر شود افزون  
 در عالم تن چه می کنی هستی  
 شک نیست که هر که چیزی دارد  
 لیکن چو کسی بود که نستاند  
 چندان که مروّست در دادن

## در مدح سعدالدین و کیفیت سقظه و حسب حال خود

کائار سعادت نهانست  
 وین هم ز کیادت زمانست  
 آیین کدام دوستانست  
 در حمل کدام کاروانست  
 همخوابه مغز استخوانست  
 با سال تمام تو امانست  
 بر طرف دریچه دیدبانست  
 در هجر تو راه کهکشانست  
 از آتش سینه پر دخانست  
 گو مرد غریب ناتوانست  
 آخرنه چو بخت ما جوانست  
 در حبس تکبر از چه سانست  
 پای تو اگر چه در میانست  
 گویی بحقیقت آن چنانست  
 گویی که دو محنت آشیانست  
 در طالع عافیت قرانست  
 یک معرکه لمعه سنانست  
 تدبیر می سبک عنانست  
 یالیتم از آن دو میهمانست  
 همتای بهشت جاودانست  
 در صدر نشین که جایت آنست  
 بر جان و روان من روانست  
 عیبی نبود که میزبانست  
 کز منطقه نیک بر کرانست  
 هر چند که خانه فلانست  
 حاضر شدن همه جهانست

ای سعد سپهر دین کجایی  
 بازم ز زمانه کم گرفتی  
 این عادت قله المبالات  
 زین گونه بضاعت مودت  
 ما را باری غم تو هر شب  
 زان روی که روزی از فراق  
 سالیست که دیده پر آبم  
 رخساره کاه رنگم از اشک  
 روزم سیهست از آنکه چشم  
 خود صحبت اندساله بگذار  
 گرچه زده سپهر پیرست  
 برخیزم و بنگرم که حالش  
 از دست مشو ز سقظه من  
 سرّی دارم که گر بگویم  
 آنشب که دو عالم از حوادث  
 و اجرام نحوس را به یکبار  
 وز عکس شفق هوای گیتی  
 گفتم که چو شب گران رکابست  
 مهمان تو آمدیم یالیت  
 تا از در مجلسست که خاکش  
 سر در کردم اشارتت گفت  
 من نیز به حکم آنکه حکمت  
 بنشستم و گفتم ارچه صدر اوست  
 القصه چو جای خود بدیدم  
 با خود گفتم که انوری می  
 لیکن به حضور او که حدّش

دانی که تصدّری بدین حدّ  
 فی الجمله ز خود خجل شدم نیک  
 اندازه رسم دانی من  
 بر پای نشستم آخر الامر  
 پی کورکنان حریف جویان  
 گفتم که چو شب سبکترک شد  
 چون توبه سه گانه دست بردی  
 از گوشه طارمت که سمکش  
 بر خاک درت نثار کردم  
 یعنی که گرم ز روی تمکین  
 درگاه سپهر صورتت را  
 نه حدّ تو خام قلتبانست  
 خودموجب خجلتم عیانست  
 داند آن کس که رسم دانست  
 چونان که گمان همگانست  
 زانگونه که هیچکس ندانست  
 اکنون که ساغر گرانست  
 برجستم و این سخن نشانست  
 معیار عیار آسمانست  
 شخصی که برو نثار جانست  
 بر سدره منتهی مکانست  
 تا حشر سرم بر آستانست

### در مدح صاحب جمال الدین محمد و شکایت از روزگار

کمال دین محمد محمد آنکه برای  
 نفاذ حکم و قضا و قدرت قدر وسع آنک  
 سپهر برشده تا رأی روشنش دیدست  
 زمانه در دل کتم عدم ضمیری داشت  
 مدار جنبش قدرش و رای خورشیدست  
 برای روشن پاک آفتاب گردونست  
 وزارت از سخن او چو جان با جسمست  
 به پیش آینه طبعش آشکار شود  
 ز اتصال کواکب و ز امتزاج طباع  
 که او مشیر همه کارهای اقبالست  
 بجز حمایتش از حادثات امان ندهد  
 به کار خادمش اندیشه‌ای همی باید  
 به بند وعده الوان چه بایدش بستن  
 به زیر ضربت خایسک محنت و شیون  
 جمال حضرت و صدر و وزیر سلطانتست  
 به حلّ و عقد ممالک منوب دورانست  
 ز برکشیدن خورشید و مه پشیمانست  
 که در وجود نگنجد کمال او آنست  
 در سرای کمالش فراز کیوانست  
 بقدر و جاه و شرف آسمان گردانست  
 نیابت از قلم او چو جسم با جانست  
 هر آن لطیفه که از روزگار پنهانست  
 هر آن اثر که ببینی هزار چندانست  
 که او مدار همه کارهای دیوانست  
 که این چو کشتی نوحست و او چو طوفانست  
 به از گذشته که اندیشه ناک و حیرانست  
 که از زمانه برو بندهای الوانست  
 صبور نیست ولی صبر کار سندانست



کزین متاع درین عرضگاه ارزانست  
هماره تا ز ورای کمال نقصانست  
که از کمال بزرگی سپهر و ارکانست  
که بس یگانه و فرزانه و سخندانست

به طول قطعه گرانی نکردم از پی آن  
همیشه تا ز فرود سپهر ارکانند  
مباد هیچ بدی از سپهر و ارکانش  
ز طوق طوعش خالی مباد گردن دهر

\*

بهشت چیست نشانی ز بود انسانست  
بدان خدای که دانای سر و اعلانست  
ز میوه‌های بهشت و نعیم رضوانست

بهشت را چه کنی عرضه بر قلندریان  
به سر سینه پاک و به جان معصومان  
که نقل رند ز مستان لم یزل خوشتر

### حکیم در اواخر عمر از ملازمت دربار سلاطین احتراز می نموده، وقتی سلطان غور او را طلبید این قطعه را بدو فرستاد

جای آرام و خورد و خواب منست  
چرخ در غبن و رشک و تاب منست  
ذره‌ای نور آفتاب منست  
واله لمعه سراب منست  
همه در کلبه خراب منست  
گرد خوان من و کباب منست  
پیش من شیشه شراب منست  
زخمه و نغمه رباب منست  
بر هزار اطلس انتخاب منست  
حاش للسامعین عذاب منست  
همتتی را که در جناب منست  
آنکه او مرجع و مآب منست  
نه به بازوی باد و آب منست  
چکنم این خطا صواب منست  
همه تسکین اضطراب منست  
جامه و جای من جواب منست

کلبه‌ای کاندرو به روز و به شب  
حالتی دادم اندرو که در آن  
آن سپهرم درو که گوی سپهر  
وان جهانم درو که بحر محیط  
هرچه در مجلس ملوک بود  
رحل اجزا و نان خشک برو  
شیشه صبر من که بادا پُر  
قلم کوتاه و صریر خوشش  
خرقه صوفیانه ازرق  
هرچه بیرون از این بود کم و بیش  
گنده پیر جهان جنب نکند  
زین قدم راه رجعتم بستست  
خدمت پادشه که باقی باد  
این طریق از نمایشست خطا  
گرچه پیغام روح پرور او  
نیست من بنده را زبان جواب

ناصرالدین طاهر را درد دندان عارض گشته  
انوری این قطعه هنگام عیادت او گفته و در هر بیت التزام  
لفظ دندان نموده است

درد دندانان هیچ بهتر هست	ای به دندان دولت آمده خوش
بر که بر نفس همت پیوست	دارد از غصه آسمان دندان
بر سر خوان آسمان نشست	زانکه هرگز به هیچ دندان مزد
درد دندانان چون بخیره بخت	تیز دندانان حرارت می
تا الم باز پس کشیدی دست	باز بنمود آسمان دندان
گفتش ای جورخوی عشوه پرست	سر دندان سپید کرد قضا
کوش تا رایگان توانی جست	آب دندان حریفی آوردی
مرغ چربست و آشیانی پست	از چنین صید برمکش دندان
زانتقامش به جان بخواهی رست	من نگویم که جامه در دندان
آسمان دیرتر میان در بست	خیز و دندانکنان به خدمت شو
دو سه دندان آسمان بشکست	گفت هم عشوه پشت دست بزد

امیر یوسف نام وعده عطایی کرده و وفا ننموده بود  
در تهدید او گفته است

وقت می بین چگونه کوتاهست	میر یوسف سخن دراز مکش
حق تعالی گواه و آگاهست	گرچه مستغنیم از این سوگند
نه سزاوار آن چنان جاهست	کین چنین جُود اگر بحق گویی
کین جوان مرد بر سر راهست	راه آن هیچ گونه می نروی
کهربا نیز جاذب کاهست	تا نگویی که اینت طالب سیم
اینک اشباه را به اشباهست	احتیاج ضرورتی مشمار
دل من ز انتظار در چاهست	گر تویی یوسف زمانه چرا
به عطا نام تو در افواهست	ورمنم معطی سخن ز چه روی
کز پی پنج دانگ پنجاهست	زانچنان بیتها که کس را نیست
راستی جای حاش لله است	حاش لله مباد یعنی هجو

<p>خردم گفت خیز بی گاهست کیست کورا هوا نکوخواهست تا به فردای حشر زین ماهست شیر در خشم و رشته یکتا هست خاصه آنرا که خانه خرگاهست</p>	<p>دوش بیتی دو می تراشیدم این یک امشب مکن به قول هوا بو که فردا وگرنه با این عزم هان و هان بیش از این نمی گویم روز طوفان و باد حزم نکوست</p>
---	--

### در ندامت و شکایت

<p>کز کلّ خواجگان جهان بوالحسن بهست آنجا که بر کتف علم پیرهن بهست آنرا که باغ و برکه و سرو و چمن بهست در پیش او نهاده به گوهر لگن بهست گفتم که او سراسر است و سر آخر زن بهست حال سگان بوالحسن از حال من بهست</p>	<p>با آنکه چند سال بدیدم بتجربت پنداشتم که بازوی احسان قوی ترست یا همچو سرو نشو در آزادگی کند یا همچو شمع نور به هر کس رساند آنک مودود احمد عصمی عشوه ایم داد راغب شدم به خدمت او تا شدم چنانک</p>
--	--

### در مطایبه

<p>نیستی و محنت و ادبیر هست نذرت آهو و خشم شیر هست زین قیاس کن که اندر زیر هست کافر مگر جز قناعت سیر هست چرخ گفتا زین تمنی دیر هست گر کنون رغبت نمایی ... هست</p>	<p>در جهان چندان که گوئی بی شمار وز فلک چندان که خواهی بی قیاس گر ز بالای سپهر آگه نه ای دورها بگذشت بر خوان نیاز نام آسایش همی بردم شبی گفتمش چون گفت آن اندر گذشت</p>
---	---

### در موعظه و شکایت دهر

<p>تو چدانی که زغبن تو دلم چون خستست آن چرا تیزرو و این ز چه روی آهستست اینک ما را ز خیار آتش وزنی جستست داند آن کس که دمی با من و تو بنشستست</p>	<p>با یکی مردک کنّاس همی گفتم دئی صنعت و حرفت ما هر دو تو می دانی چیست گفت از عیب خود و از هنر ما مشناس کار فرمای دهد رونق کار من و تو</p>
---	--

لاجرم جان من از بند تقاضا رستست  
 کارفرمای ترا دیده چنان برستست  
 کرده دانم و پرداخته و پیوستست  
 همچو روز و شب جهال متاع رستست  
 که ترا از سر پندار در آن پی خستست  
 عقل داند که ستم نز تیرست از دستست  
 تیر انگشت گزیدست و قلم بشکستست

کار فرمای مرا پایه من معلومست  
 باز چون گاو خراس از تو و از پایه تو  
 که چنان ظن برد او کانچ تو ترتیب کنی  
 یا چنان داند کین عمر عزیز علما  
 او چه داند که در آن شیوه چه خون باید خورد  
 انوری هم ز تو برتست که بر بیخ درخت  
 غصه خور غصه که خود بر فلک از غصه تو

### لطیفه

که کسش در جهان ندارد دوست  
 زان چنانها که خاطر م را خوست  
 در جهان گفتی که تازه و نوست  
 رونق رنگ با قیاس ز کوست  
 همچو بر باقلی کفن شد پوست  
 گفت اسراف بیش از این نه نکوست  
 وقت از بیخ برکشیدن اوست

صاحباً ماجرای دشمن تو  
 گفته ام در سه بیت چار لطیف  
 طنز می کرد با جهان کهن  
 رنگ او با زمانه درنگرفت  
 روزگارش گلی شکفت و برو  
 آسمان در تنعمش چو بدید  
 همچو ریواج پروریده شدست

### در طلب شراب و گوشت و مزه بطریق لغز گفته

دارم طمع که علت با من ز دست کوست  
 گرضم کنی بر آنچه مسماست هم نکوست  
 وانچش کنی تو قلب به مقلوب او هم اوست  
 فردا ز شکر هر سه برون آرمت ز پوست

مقلوب لفظ پارس به تصحیف از کفت  
 تصحیف قافیه که به مصراع آخرست  
 آن دو لطیف را سیمی هست هم لطیف  
 امروز اگر از این سه برون آریم به جود

### سکنجبین از کسی بطرز لغز خواسته

زان کز قوام و نفع چو لفظ بدیع اوست  
 این چون حدیث دشمن و آن چون عتاب دوست  
 رزرا یکی ز سینه و نی را یکی ز پوست

بفرستم ای امیر بتعجیل شربتی  
 شیرین و ترش گشته دو جوهر بهم رفیق  
 آورده زیر کان ز پی فایده برون

### در قناعت

به رسولی که چو ایزد بگذشتی همه اوست  
نه فلک نیز مجرّد فلک و هر چه دروست

به خدایی که معول به همه چیز بدوست  
که به اقطاع نخواهم نه جهان بلکه فلک

### در مدح مؤیدالدین مودودشاه

دور سپهر بنده درگاه جاه اوست  
کامروز شرق و غرب جهان در پناه اوست  
خورشید عکس گوهر پَر کلاه اوست  
بر گوشه‌های کنگره بارگاه اوست  
بر سمت ظلّ رایت و گرد سپاه اوست  
در سایه‌ای که بر عقب نیکخواه اوست  
هم دستگاه بحر بهین دستگاه اوست  
گردی که مایه ومددش خاک راه اوست  
انصاف او به دولت دایم گواه اوست  
کین ایمنی نتیجه روز بگاه اوست  
کین عافیت ز نصرت تشویش‌کاه اوست

باز آمد آنکه دولت و دین در پناه اوست  
مودودشه مؤید دین پهلوان شرق  
گردون غبار پایه تخت بلند اوست  
سیر ستارگان فلک نیست در بروج  
چشم مسافران ظفر نیست بر قدر  
ای بس همای بخت که پرواز می‌کند  
هم سبز خنگ چرخ کمین بارگیر اوست  
بر آستان چرخ بمنت قدم نهد  
انصاف اگر گواه دوام است لاجرم  
روزش چنین که هست همیشه بگاه باد  
منصور باد رایت نصرت‌فزای او

\*

بگذاشتم که مرد سفیہست و عفری است  
دشنام من دهد چکنم گرچه مصعبی است  
هرچ از تبار اوست پلیدست و روسبی است

بو طیب آنکه سرد و جفا گفت مر مرا  
ورزانکه از سفه به همه عمر در جهان  
از حرمت علیکم او تا به قد سلف

\*

از آن زمان که بدانسته‌ام که مردم چیست  
چو بخت نیک نشانت دهم که مردم کیست

نیامدست مرا خویشان دگر مردم  
گرم نشان دهی از روی مردمی چه شود

\*

که مرا از کرم تو سبب حرمان چیست  
وین همه لطف تو با بی‌هنر و نادان چیست  
با منت بیهده این مشغله و افغان چیست  
گنج قارون چه بود مملکت خاقان چیست

با فلک دوش به خلوت گله‌ای می‌کردم  
این همه جور تو با فاضل و دانا ز چه جاست  
فلکم گفت که ای خسرو اقلیم سخن  
شکر کن شکر که در معرض فضلی که تراست

### مناظرهٔ بوتۀ کدو با درخت چنار

نشنیده‌ای که زیر چناری کدو بنی  
 پرسید از چنار که تو چند روزه‌ای  
 گفتابه بیست روز من از تو فزون شدم  
 گفتا چنار نیست مرا با تو هیچ جنگ  
 فردا که بر من و تو زد باد مهرگان  
 برجست و بردوید برو بر به روز بیست  
 گفتا چنار عمر من افزون‌تر از دویست  
 این کاهلی بگوی که آخر ز بهر چیست  
 کاکنون نه روز جنگ و نه هنگام داورست  
 آنکه شود پدید که نامرد و مرد کیست

### در مطایبه

نشوی سرور اندرین گیتی  
 بشنو از من اگر سری طلبی  
 گرچه درهر فنیت چالا کیست  
 کاین سخن سرّ علم افلا کیست  
 سینه بر خاک نه مرّوع وار  
 که قران در مثلث خاک کیست

### در مذمت اصحاب دیوان

خسروا این چه حلم و خاموشیست  
 آخر افسوستان نیاید از آنک  
 اوّلاً نایبی که نیست به کار  
 ثانیاً این کمال مستوفی  
 ثالثاً این قوام رعنا ریش  
 رابعاً این کریم گنده دهن  
 خامساً این محمّد رازی  
 سادساً این ثقیل مفسد عز  
 همه ناز و کرشمه و کبرست  
 سابعاً این فرید عارض لنگ  
 ثامن‌القوم آن یمین سرخس  
 کیست تاسع نتیجهٔ مخلص  
 مردکی اشقر است و رومی روی  
 عاشر آن اکرم معاشر شر

صاحب این چه عجز و مأبوس‌یست  
 ملک در دست مثنی افسوس‌یست  
 راست چون پیر کافر و سوس‌یست  
 نیک سیاح روی و سالوس‌یست  
 بر سر منهتی و جاسوس‌یست  
 مردکی حیلتی و ناموس‌یست  
 بتر از ره زنان چپلوس‌یست  
 کز گرانی چو کوه بعلوس‌یست  
 گویا از نژاد کاووس‌یست  
 از در صد هزار طرطوس‌یست  
 راست چون میل‌گور قابوس‌یست  
 که برخ همچو زور بر موس‌یست  
 گویی از راهبان ناقوس‌یست  
 گویی از گبرکان ناووس‌یست

هیکل مدبری و منحوس‌بست	اکرم اکرم نعوذ بالله ازو
هیچ گویی کمال عبدوسبست	چاکر خام قلتبانی اوست
هست محبوس و اهل محبوسبست	ما فَرَحْنَا معین حدّادی
که همه خَز و توزی و سوسبست	احمد لیث آن مخنث فش
جلّ اسبش کتان قبروسبست	از کمال خری و بی‌خردی
کفر محض این نجبیک طوسبست	هریکی را از این رهی مذهب
هرچه درکار ملک معکوسبست	همه از روزگار معکوسست

### در فضیلت عقل و شرف انسان به خرد

بهرین پایه مرد را تقویست	برترین مایه مرد را عقلست
هیچ بیرون از این دو معنی نیست	بر جمادات فضل آدمیان
آدمی و بهیمه هر دو یکیست	چون از این هر دو مرد خالی ماند
نصّ بل هم اضلّ از این معنیست	کافران را که آدمی نسبند

### در شکایت زمانه و مفاخرت خود

نه ز ابناء عصر برتری ایست	عنصری گربه شعرمی صله یافت
ورنه هر گوشه صد چو عنصری ایست	نیست اندر زمانه محمودی

### از یکی اکابر رنجیده بود حسب حال خود و نکوهش او گوید

که مردمی نه همین هیکل هیولانیست	ز مردمان مشمر خویش را به هیأت و شکل
که این دو هم ز صفت‌های روح حیوانیست	به حسن ظاهر و باطن مسلمت نکنند
که این حدیث هم از احمقی و کم‌دانیست	وگر تو گویی نطقست مر مرا گویم
زنخ مزین نه قیاسیست این نه برهانیست	اگر بنطق همی حرف و صوت را خواهی
هوا مجسم و جان نزهان جسمانیست	که این نتیجه جانست و آن دو قرع هوا
امیر شهر تو در آرزوی سگبانیست	برابری چه کنی با کسی که در ملکش
که دیوی ارچه ترا صد مثال دیوانیست	بشغل دیوان بر من تکبیرت نرسد
مرا بجای عمل علم‌های یونانیست	ترا اگر عملی داد روزگار چه شد

به شهوتی که براندی همی چه پنداری  
 به روح من نشوی زنده تات ننمایم  
 وگر تو گویی عیش من و تو هر دو یکیست  
 ترا به روح بهیمیست زندگی و مرا  
 بدین دلیل که گفتم یقین شدت باری  
 بدین شرف که تو داری و این کرم که تراست  
 گذشت ظلم تو ز اندازه بر مسلمانان  
 خدای شرّ تو از روی خلق دور کناد  
 که در وجود همان لذتست و آسان نیست  
 که از چه نوع مرا عیشهای روحانیست  
 غلط کنی که مرا عقلی و ترا نانیست  
 به فیض علّت اولی و نفس انسانیست  
 که ملک و ملک مرا باقی و ترا فانیست  
 چه جای این همه ما در غری و کشخانیست  
 ز کردگار بترس این چه نامسلمانیست  
 که با وجود تو روی جهان به ویرانیست

این قطعه را فتوحی گفت و به انوری بست و مردم  
 بلخ بر حکیم متغیر شدند سوگندنامه در نفی آن گفت

چار شهرست خراسان را در چارطرف  
 که وسطشان بمسافت کم صد درصد نیست  
 گرچه معمور و خرابش همه مردم دارند  
 بر هر بی خردی نیست که چندین دد نیست  
 مصر جامع را چاره نبود از بد و نیک  
 معدن دژ و گهر بی سرب و بسدّ نیست  
 بلخ شهریست در آکنده به اوباش و رنود  
 در همه شهر و نواحیش یکی بخرد نیست  
 مرو شهریست بترتیب همه چیز درو  
 جد و هزلش متساوی و هری هم بد نیست  
 حبذا شهر نشابور که در ملک خدای  
 گر بهشتیست همانست و گرنه خود نیست

در طلب شراب

ای سروری که چون تو به رادی سحاب نیست  
 همچون رای روشن تو بلند آفتاب نیست  
 مهمان رسیده اند تنی چندم این زمان  
 قومی که شان برفتن از اینجاستاب نیست



گلبرگ نوشکفته و مشک بتاب نیست  
اونیم مست گشته و ما را شراب نیست

داریم کودکی که چوروی و چوموی او  
دریند خواب او همه حیران بمانده ایم

✽

که در اکسیر و در صناعت نیست  
کیمیایی به از قناعت نیست

کیمیایی ترا کنم تعلیم  
رو قناعت گزین که در عالم

### در مذمت سواری

که مرا از پیادگی گله نیست  
پای بند طویله و گله نیست  
که ترا جای لاف و مشغله نیست  
حرکت جز به سعی زلزله نیست

تو مرا گر پیاده ام منکوه  
جنبش آسمان به نفس خودست  
در سواری تو لاف فخر مزین  
تو چو کوهی و در مفاصل کوه

✽

کو به نوعی از جهان فرسوده نیست  
در زمانه هیچ شخص آسوده نیست  
کارگیتی بر کسی پیموده نیست

نیست یک تن در همه روی زمین  
نیست بی غصه به گیتی هیچ کار  
رنده می باید چنانک آید ز پیش

### در مذمت زن خواستن

خلق را رنج و شادمانی نیست  
بجز از محض قلتبانی نیست

به خدایی که بی ارادت او  
کاندرین روزگار زن کردن

### در مدح بهاءالدین علی

دمی دریا و کان را خوشدلی نیست  
ولیکن او بدین بی ساحلی نیست  
که از انعام عامش ممتلی نیست  
کز آن به کیمیای مقبلی نیست  
جهان آخر بدین بی حاصلی نیست  
یکی همچون بهاءالدین علی نیست

بهاءالدین علی کز چرخ جودش  
دلش با بحر اخضر تو آمانست  
بنادر معدۀ آزی بیایی  
برو در سایه اقبال او رو  
حسودش گفت کز امثال ابن مرد  
کرم گفتا بلی لیک از هزاران

### در طلب شراب

ای جوانمردی که هرگز چرخ پیر  
از کفایت آنچه دارد طبع تو  
دوستی دارم که در روی زمین  
بارها می‌گفت کایم نزد تو  
این زمان آمد ولیکن کمترین  
گوشتی و نقل و نان ترتیب کرد  
باده ناهم فرست ای آنکه دهر  
ور نداری از کس دیگر بخر

گام حکم الابه کامت برنداشت  
خاطر لقمان و اسکندر نداشت  
کس ازودر حسن نیکوتر نداشت  
این سخن از وی دلم باور نداشت  
در همه کیسه طسویی زرنداشت  
لیک وجه باده احمر نداشت  
در سخاوت چون تویی دیگر نداشت  
وین مثل برخوان که جحی خر نداشت

### مطایبه

هر کرا ریدنی بگیرد سخت  
زانکه ما تجربت بسی کردیم  
تیز دادیم و گندها کردیم  
رید بایدش و کارها بگذاشت  
تا نریدیم هیچ سود نداشت  
عقلها نیز هم برین بگماشت

### در مرثیه مودودشاه و بی وفایی جهان

جهان ز رفتن مودودشه مؤید دین  
جریده‌ایست نهاد سیه سپید جهان  
چه سود از آنکه از این پیش خسروان کردند  
چو عاقبت همه را تا به سنجر اندر مرو  
کدام جان که قضاش از ورای چرخ نبرد  
بگو که خوشه آسانی از کجا چینم  
بگو که جامه آسایش از کجا پوشم  
مسافران بقا را چو نیست روی مقام  
خدای ناصر دین را بزرگ اجری داد

به ما نمود مزاج و به ما نمود سرشت  
که روزگار درو جز قضای بد ننوشت  
ز رزمگاه قیامت به بزمگاه بهشت  
شدست بستر خاک و شدست بالین خشت  
کدام تن که فناش از فرود خاک نهشت  
که گاو چرخ از این تخم و بیخ هیچ نکشت  
چو دوک زهره از این نارو بود هیچ نرشت  
دوروزه منزل و آرامگه چه خوب و چه زشت  
که دهر خرد بساطی ز ملک در ننوشت

\*

شکلی نهاده‌اند حکیمان روزگار  
اعداد آن به رمز بخواهم همی نوشت

نقش مهین کعب بین این نکوسرشت  
یاران مصطفی و طلاق و در بهشت

جشن عرب به سال درو اختران چرخ  
میعاد وضع حمل و نماز و خدای عرش

### در بی ثباتی جهان

که روزگار درو جز قضای بد ننوشت	جریده ایست نهاد سیه سپید جهان
وزان زمانه نهفت آنکه سالها بسرشت	جهان نثار گل تیره کرد آب سیاه
دهد بهار بقای ترا جمال بهشت	زمانه روزی چند از طریق عشوه گری
به موت بسترو بالین کند ز خاک وز خشت	ولیک باد خزاناش چو شاخ عمر شکست

### در تاریخ فوت سلطان سنجر

چاشنگه در شهر مرو آن نامور فخر زمان

خسرو روی زمین سنجر ز عالم درگذشت

رفته از تاریخ هجرت پانصد و پنجاه و دو

روز شنبه از ربیع الاول از بعد سه هشت

### در اشتیاق

روی هر بوستان منقش گشت	به خدایی که از صنایع او
زندگانی چو مرگ ناخوش گشت	که مرا در فراق خدمت تو

### مدح زین الدین عبدالله را گوید و حضور میزبان را خواهد

دست دوران آسمان نسرشت	ای بزرگی کز آب و خاک چو تو
چو تو حرّاث روزگار نکشت	تخمی از لطف در زمین کمال
باز بر پشت روزگار نبشت	یاد کردی ز انوری بکرم
نه ملاقات چوب و صحبت خشت	غرض او تویی و خدمت تو
در و دیوار او چه خوب و چه زشت	در سرایی که تو نخواهی بود
که بود کعبه بی توام چو گنشت	به خدایی که کعبه خانه اوست
رؤیة الله نخست باز بهشت	میزبان اول آنگهی خانه

### فی الحکمة والنصیحة

در حدود ری یکی دیوانه بود  
 در تموز و دی به سالی یک دو بار  
 گفתי ای آنانِ کتان آماده بود  
 قافم و سنجاب در سرما سه چار  
 گر شما را با نوایی بد چه شد  
 راحت هستی و رنج نیستی

سال و مه کردی به سوی دشت گشت  
 آمدی در قلب شهر از طرف دشت  
 زیر قرب و بُعد ازین ززینۀ طشت  
 توزی و کتان به گرما هفت و هشت  
 ور چه ما را بود بی برگی چه گشت  
 بر شما بگذشت و بر ما هم گذشت

### در مذمت کسی

سراجی ای ز مقیمان حضرت یرمد  
 حدیث فخری منحول اندرو کرده  
 غرض چه یعنی دزدیست بی حیا آخر  
 به کعبه سخن اندر چه ذکر او رانی  
 گواهیش که گواهی خود در این محضر  
 رسید نامه تو همچو روضه‌ای ز بهشت  
 که دست و طبعش جز دوک آن حدیث نرشت  
 من این ندانم کز ماده گاو ناید کشت  
 که ذکر او نکند هیچ کافری به کنشت  
 ز ننگ او به همه شهر خود دوکس نوشت

### در مدح

مُکرم مُفضل سدیدالدین سپهر سروری  
 آن چنان افزون ز روی مرتبت ز ابنای عصر  
 ای کفت باغ امل را بهترین اردیبهشت  
 کافتاب از ماه و چرخ از خاک و کعبه از گنشت  
 دست قدرت صورت آدم همی کردی نگار  
 ذکر اقبال تو بر اوراق گردون می‌نیشت  
 نه که خود آدم به ذکر تو تقرّب می‌نمود  
 چون صور بخش هیولی خاک آدم می‌سرشت  
 سرّورا وقت ضرورت خاصه چون من بنده را  
 بردن حاجت به نزدش چون کریمان نیست زشت

چون ندارم آنچه با قارون فروشد در زمین

در دلم آنست کانرا قبله کردن زرد هشت

در چنین وقتی مرا چون بنده امر توام

از کف رادت که او جز تخم آزادی نکشت

گر نباشد آنچه اسمعیل را زو بُد خلاص

زان بنگریزم که آدم را برون کرد از بهشت

\*

نیز مدح و غزل نخواهم گفت      گرچه طبعم به شعر موی شکافت

کانک معشوق بود پیر شدست      وانک ممدوح بود فرمان یافت

### در شکر

من به الماس طبع تا بزیم      گوهر مدحت تو خواهم سفت

تو عطا گر دهی و گر ندهی      بالله ار جز ثنات خواهم گفت

### در عذر مستی

خسروا گوهر ثنای ترا      جز به الماس عقل نتوان سفت

دی چو خورشید در حجاب غروب      روی از شرم رای تو بنهفت

بیتی از گفته باز می‌گفتم      رای عالی بر امتحان آشفتم

گردی ار عقل داشت صحن دماغ      جان به جاروب هیبت تو برفت

نطقم اندر حجاب شرم بماند      خرم اندر خلاب عجز بخفت

حیرتم بر بدیهه خار نهاد      تا به باغ بدیهه گل نشکفت

عذر مستی مگیر و بی‌خردی      آشکارست این سخن نه نهفت

خود تو انصاف من بده چومنی      چون تویی را ثنا تواند گفت

عقل الحق از آن شریفترست      که شود با دماغ مستان جفت

### مطایبه در عذر مستی

گفتی اجل شهاب مؤید که آن فلان      رفت و نگفت رفتم و این ناصواب رفت

از باده نعیم تو شد چون به خانه مست      رفتم چگونه گوید آن کو خراب رفت

### ایضاً له

ای ز جانم عزیزتر خاکی      گر زمین عطف دامن تو بُرُفت  
از تو باز آمدن که یارد خواست      عذر این آمدن که داند گفت

صفی الدین موفق هیزمی به انوری وعده کرد و  
حکیم غلام خود را به طلب آن فرستاد چون به وعده وفا نکرد  
این قطعه در هجو او گفت

صفی الدین موفق را چو بینی	بگویش کانوری خدمت همی گفت
همی گفت ای به وقت کودکی راد	همی گفت ای به گاه خواجگی زُفت
اگر از من بپرسد کو چه می کرد	بگو در وصف تو درّی همی سفت
به وصف حجره پیروزه در بود	که آمد گنبد پیروزه را جفت
به شب گفت اندرو بودم ز نورش	سواد شب ز چشم ذره نهفت
غلوّ می کرد کز حسنش زمین را	بهاری تا به روز حشر نشکفت
سحاب از آب چشمش صحن می شست	صبا از تاب زلفش فرش می زُفت
درین بود انوری کامد غلامش	که هیزم نیست چون آتش برآشفت
مرا گفت از چهار انگشت مردم	که بر چارم فلک طنزش زند سفت
به استدعای خرواری دو هیزم	زمستانی چو خردرگل همی خفت

### در هجو خواجه صلاح نامی

گفتم آن تو نیست خواجه صلاح	گفت چه گفتم آن دو خلقتان
گفت چون نیست گفتم از پی آنک	گر بدو نافذست فرمانت
چون گذاری که بر زند هر روز	قلنبانی سر از گریبانت

### در قناعت و شکایت از روزگار

خسروا روزی ز عمرم گر سپهر افزون کند

یا نگیرد بسته مرگم چون مگس را عنکبوت

گر توانم سجده گاه شکر سازم ساختت

چون مسیح مریم از صفر حمل تا پای حوت

پس چگویی صرف یارم کرد بر درگاه تو

هریکی این روزها را از پی یکروزه قوت

بخت را دانی که یارد کرد حیّ لاینام

اعتکاف سده درگاه حیّ لایموت

طالب مقصود را یک سمت باید مستوی

مرد را سرگشته دارد اختلافات شُموت

من چو کرم پيله ام قانع به یک نوع از غذا

تو امان با صبر چون وتر حنیفی با قنوت

فضله طبعم نسیج الوحد از این معنی شدست

فضله کرمک نسیج الالف شد با برگ توت

انوری لاف سخن تاکی زنی خاموش باش

بو که چون مردان مسلم گرددت ملک سکوت

✱

کز اهل سموات به گوشت برسد صوت

ای خواجه رسیدست بلندیت به جایی

تو زنده بمانی و بمیرد ملک الموت

گر عمر تو چون قدّ تو باشد به درازی

### در مدح قاضی حمیدالدین

چون به وترای وتر در معنی قنوت

ای به تو مخصوص اعجاز سخن

گشته در دوران کلّ خیرالسّموت

سمت درگاهت سعود چرخ را

روزگار اطلس کند ز برگ توت

روزگاری در کمال ناقصان

تو چو قرص آفتاب و برج حوت

ما چو قرص ارزن و حوت غدیر

تو قوی بازو به فضلی ما به قوت

صعوه ما مرد سیمرخ تو نیست

چیست نظم ما نسیج النعکبوت

پیش نظم چون نسیج الوحد تو

بی سمین غنی و قسبی بی کروت

گرچه در تألیف این ابیات نیست

لایق اینجا السکوتست السکوت

رای عالی در جواب این مبند

بادی اندر حفظ حیّ لا یموت

ای به حق بخت تو حیّ لاینام

### در مدح صاحب ناصرالدین طاهر

صاحباً رای رفیعت که به معیار خرد  
پیش شطرنجی تدبیر چو بر نطع امور  
چرخ را اسب و رخی طرح کند در تدبیر  
باز چون دست به شطرنج تفرّج یازی  
شاه شطرنج که در وقت ضرورت سته است  
چون ببیند که ترا دست بود بر سر او

\*  
\*

هست پیوسته چو میزان فلک حادثه سنج  
از پی نظم جهان کرد بساط شطرنج  
فتنه را بر در شه مات نشانند بی رنج  
ای ز دست تو طمع رقص کنان بر سر گنج  
بارها خانه فرزین و پیاده به سپنج  
هم در آن معرکه با پیل کند نوبت پنج

هزار مدح شکر طعم وصف تو گفتم  
برادرم که دو تن تاک را نهد نیرو  
درست شد که دو تن تاک به ز صد ممدوح

### در شکایت

اندرین عصر هرکه شعر برد  
چار آلت بیایدش ورنه  
به امید صلت بر ممدوح  
دانش خضر و نعمت قارون  
گردد از رنج غم دلش مجروح  
صبر ایوب و زندگانی نوح

### از کسی یخ خواهد

ای خداوندی که هرگز خدمتت گردن کشید  
از ره جنبش فلک در گردنش افکند فنج  
هم نکو خواهانت را دایم به روی تو نشاط  
هم بداندیشانت را دایم به ... من زنج  
ساحت آفاق را اکنون که فراش سپهر  
از حزیران صدره گسترده و تموز و آب یخ  
بر سپهر اول از تأثیر نور آفتاب  
حدّت خوی از عذار مه فرو شوید و سنج  
میوها سر درکشند از شدّت گرما به شاخ  
ماهیان بیرون فتند از جوشش دریا به سنج



وحش را گردد زبان در کام چون پشت کشف

طیر را گردد نفس در حلق چون پای ملخ

در چنین گرما ز بختم هیچ سردی نی که نیست

جز یکی کان نسبتی دارد به من یعنی که یخ

### صاحب ناصرالدین دارو خورده بود او را تهنیت گفته

بر امر و نهی تو قدمش را ثبات باد

واجب تر از ادای صیام و صلوات باد

مردم گیاه رُسته به جای نبات باد

بر جای نعل و میخ هلال و بنات باد

از پای مال خاک رمیم و رُفات باد

آب آر رود ز نایژه حادثات باد

رخساره چو نیلش ازو چون فرات باد

با نامه شفا و نسیم نجات باد

این شربت مبارکت آب حیات باد

ای ملک پادشه شده ثابت قدم به تو

در ذمّت ملوک جهان دین طاعتت

واندر زمین مملکت از حرص خدمتت

نَعَال بارگاه ترا گرد دستگاه

در استخوان هرکه ز مهر تو مغز نیست

بس بر جگر چو جان به لب آید ز تشنگیش

از آبهای دشمن تو اشک روشنست

هر باد عارضه که به عرضت گذر کند

ای پادشا سکندر ثانی و خضر تو

### مخدوم حکیم را در سرای خاص جای داد در شکر آن گوید

ای مَقَرَّ عَزَّ تو از خَرَمی دارالقرار

دایم از اقبال چون دارالقرار آباد باد

آن مکان کز تو فلک قدر و زمین بسطت شده است

در نهاد خود فلک سقف و زمین بنیاد باد

گفته‌ای از روی آزادی نزولی کن درو

جاودان جانت ز بند حادثات آزاد باد

وانکه گفتی طبع ما را شاد گردان گاهگاه

گاه و بی‌گاهت دل صافی و طبع شاد باد

پایه شعر از عذوبت برده‌ای بر آسمان

آشمان را کمترین شاگرد تو استاد باد

باد شهرت را که دارد نسبت از باد بهشت

بر سر از تشویر طبعت خاک و در کف باد باد

کمترین بندگان از بندگان خاص تو

ای خداوندیت عام از بندگانیت یاد باد

### در تهنیت دارو خوردن مجدالدین

مجددین ای جهان جود و کرم	دست جود تو ابر و باران باد
ساحت عالم از طراوت تو	چون رخ باغ در بهاران باد
نظر چشم و بوسه‌های لب	به لب و چشم گل‌عذاران باد
شربت خوشگوار امروزت	چون همه عمر خوش‌گواران باد

### ایضاً در تهنیت دارو خوردن مجدالدین

ای زمان فرع زندگانی تو	زندگانیست جاودانی باد
وی جهان شادمان به صحبت تو	همه عمرت به شادمانی باد
امرو نهی تو بر زمین و زمان	چون قضا‌های آسمانی باد
بر در و بام حضرت عالیت	که بهشتش بنای ثانی باد
روز و شب خدمت قضا و قدر	پرده‌داری و پاسبانی باد
با فلک مرکب دوام ترا	هم رکابی و هم عنانی باد
خضر و اسکندری به دانش و داد	شربتت آب زندگانی باد
تو توانا و ناتوانی را	با مزاج تو ناتوانی باد
تا به پایان رسد زمانه پیر	جاه و بخت ترا جوانی باد
هست فرمانت بر زمانه روان	دایمیش همچنین روانی باد
ملک و اقبال و دولت و شرف	این جهانی و آن جهانی باد

### در مدح ملک نصره‌الدین

مبشر آمد و اخبار فتح ختلان داد	نشاط باده کن ای خسرو خراسان شاد
درخت رقص‌کنان گشت و مرغ نعره‌زنان	چو برد مژده فتحت به باغ و بوستان باد
تویی که هرچ بخواهی خدات آن بدهند	بدان دلیل کزو هرچه خواستی آن داد

کنند انجم و ارکان ز روز طوفان یاد  
گوزن و آهو در بیشه و بیابان داد  
ز فتح باب کف تست ابر نیسان راد  
مگر ز مادر محنت برای خذلان زاد  
به هرچه روی نهی ناصر تو یزدان باد

تویی که تیغ تو چون سیل خون برانگیزد  
به عون عدل تو از شیر و یوز بستانند  
ز سنگ ریز در تست دست دریا پُر  
جهان ز خصم تو مخذول تر نیابد کس  
چنانکه نصرت دین می‌کنی زرایت و رای

### در هجا

آن خداوندی که سال و ماه را	تکیه بر اجزای روز و شب نهاد
مر موالید جهان را سیزده	اصل و فرع و منشاء و مطلب نهاد
چار سفلی را از آن ام نام کرد	نام آن نه علویان را آب نهاد
هرچه از عالم بخیلی جمع کرد	یک مکان‌شان مطعم و مشرب نهاد
آن بخیل آباد ممسک خانه را	روز فطرت نام او نخشب نهاد

### در ذمّ طمع

مذلت از طمع خیزد همیشه	وجودش در جهان نامنتفع باد
طمع آرد به روی مرد زردی	که لعنتهای رکنی بر طمع باد

✽

ای ریاحین ملک تازه به تو	راحت از راح قسم روح باد
شهر فکر جهان پیما	قدم قاصد فتوح باد
از تو بر فتنه نوحه کرده فلک	زندگانی و عمر نوح باد
نسبت عشق و رغبت باده	مانع توبه نصوح باد
تا بود راح کارساز صبح	کار هر صبح با صبح باد

عمادالدین پیروز شاه وقتی به خانه حکیم به عیادت آمده بود  
انوری در شکر آن گفته

ای خداوندی که بنای جهان یعنی خدای

گوهر پاک ترا اصل نکوکاری نهاد

آستان ساحت جاه ترا چون برکشید  
 عقل کل هم پای بر خاکش بدشواری نهاد  
 فتنه را خواب ضروری دیده از گیتی بدوخت  
 چون قضا در دیده بخت تو بیداری نهاد  
 دی حیات نو نهادستی مرا در تن چنانک  
 بالله ار در خاک هرگز ابر آذاری نهاد  
 عذر آن اقدام چون خواهم که خاکش را سپهر  
 سرمه چشم خداوندی و جباری نهاد  
 شاد باش ای مصطفی سیرت که خلق شاملت  
 بی تکلف بر تکبر داغ بیزاری نهاد  
 از شرف در عرض من عرفی نهادستی چنانک  
 مصطفی در نسل بوایوب انصاری نهاد

### در جواب مکتوب عمادالدین پیروزشاه

<p>           قیام کرد و ببوسید و بر دو دیده نهاد            زبان به شکر خداوند و ذکر او بگشاد            چه گفت گفت زهی ساکن از وفار تو خاک            مگر که عهد تو شیرین شد و جهان فرهاد            اگر بخواهی حاضر کنی ز روی نفاذ            نه من سپهر کند آن زمانه را بنیاد            پس از وفور خرابی شدند ازو آباد            ز سایه علم و شعله سنانش زاد            که بندگیش کند سرو و سوسن آزاد            هزار بنده چو من بنده بنده شه باد            تنی به خدمت کوز و دلی زد دولت شاد            که کط ز شهر تموزست ویج از مرداد            وگر ستاره با عطای عمر باشد راد            نیاورد ز بیابان و آب جیحون یاد         </p>	<p>           مثال عالی دستور چون به بنده رسید            خدای عزوجل را چو کرد سجده شکر            چه گفت گفت زهی ساکن از وفار تو خاک            تویی که عاشق عهد بقای تست جهان            تویی که بر در امروز دی و فردا را            مرا به خدمت شه خوانده ای که خدمت او            عماد دولت و دین آنکه حصن دولت و دین            شه مظفر فیروز شه که فتح و ظفر            کدام دولت باشد چو بندگی شهی            چو سرو و سوسن آزاد بنده شاهده            به سمع و طاعت و عزم درست و رای قوی            به روز یازدهم از رجب روانه شدم            اگر زمانه با تمام عزم باشد رام            بشکل باد روم زانکه باد در حرکت         </p>
--	---

گه ریاضت او بود باد را استاد  
 که از رکاب گرانم برآورد فریاد  
 که هم مربئی دینست و هم مراقب داد  
 بفرّ قرین فریدون به ملک مثل قباد  
 که داد بخت من از چرخ دولت او داد  
 که رونقی ندهد هرچه در شمار افتاد

چوزیران کشم آن مرکبی که رایض او  
 عنان صولت جیحون چنان فروگیرم  
 چو بگذرم بدر خسروی فرود آیم  
 به امر یار سلیمان به عزم شبه کلیم  
 به عون دولتش از بخت داد بستانم  
 بقاش باد نه چندان که در شمار آید

✽

جنیبت بدو شاه سنجر فرستد  
 که او دوستان را چنین خر فرستد

اگر بخت یاری دهد چون منی را  
 دو دست و دو پای خر استغفرالله

✽

نیابد هیچ مظلوم از فلک داد  
 که لعنت بر نجوم و بر فلک باد

اگر عالم سراسر ظلم گیرد  
 همه ظلم از نجوم و از فلک دان

### در عذر

نیاز تا به ابد در نعیم و ناز افتد  
 هزار سال در اندیشه دراز افتد  
 چنان فتد که به اصلاح آن نیاز افتد  
 گهی نشیب فتد کار و گه فراز افتد  
 لطیفه‌ای مثلا نیم پخته باز افتد

تو آن کریمی کز التفات خاطر تو  
 خرد سزای تو تا معینی به دست آرد  
 به بیست بیت مدیح تو در کرم بینی  
 عجب مدار که اندر سرای عالم کون  
 ز حرص مدح تو باشد که از درخت سخن

### در مفارقت دوستی

روز روشن همی پدید آرد  
 صورت آفتاب بنگار  
 آب حسرت ز دیده می‌بارد

به خدایی که از شب تیره  
 بی‌قلم بر بساط آینه فام  
 کز غمت انوری ز آتش دل

در مذمت خزانه‌دار سلطان گفته و چون با هر گنجی ماریست

تعبیر از خزانه‌دار به حیّه کرده است

از هرچه نه خاص تو شود بانگ برارد

ای شاه جهان حیّه صندوق خزان

دُنَبک زند و حق طمعها بگزارد  
حقاً که گر آن حیّه ترا جبّه گذارد

وانجا که فند مال تو در معرض قسمت  
یکماه دگر گر ندهی سوزن عدلش

### در مدح ترکان خاتون

هرکه در بندگی بجای آرد	طاعت پادشاه وقت به وقت
سایه رحمت خدای آرد	رحمت سایه خدای برو
بخت با سایه همای آرد	خاصه آن پادشاه چترش را
که اگر سوی سدره رای آرد	ستراعلی جلال دولت و دین
نوبتی بر در سرای آرد	جبرئیل از پی رکاب رویش
کلک او صد گره گشای آرد	آنکه در حلّ مشکلات امور
خدمتیهای کهربای آرد	گاه با اصطناع انصافش
هر زمان زیر دست رای آرد	روز حکمش قضای ملزم را
گریهای بهای های آرد	رشک دستش سحاب نیشان را
دور بیندگی به پای آرد	آنکه چون عصمتش تنق بندد
آسمان از رمد قبای آرد	مردم دیده را ز خاصیتش
بسته دست و شکسته پای آرد	باد را سوی حضرتش تقدیر
برگ سوسن سخن سرای آرد	نفس نامی ز حرص مدحت او
کس به داود لحن نای آرد	ای سلیمان عهد را بلقیس
با همه روزگار پای آرد	بنده گرچه به دست بُرد سخن
تا ثناهای غمزدای آرد	طبع حَسَنان مصطفایی کو
هرچه طیان ژاژخای آرد	زانکه مقبول مصطفی نشود
یادکن هرچه این گدای آرد	از سلیمان و مور و پای ملخ
هرچه خاک نبات زای آرد	تا بود زاده بنات زمان
رنگ فرسای مشکسای آرد	باد را جوز دی چو عدل بهار
رمحهای سنان گزای آرد	لاله ناشکفته بی رزمی
جامهای جهان نمای آرد	نرگس نوشکفته بی بزمی
که مددهای جان فزای آرد	جاهت اندر ترقیبی بادا

که خللهای جانگزای آرد

چو بخت آتش فتح و سپند می آرد  
هنوز ابر ز انعام تو همی بارد  
نهال ملک که اقبال جاودان کارد  
که کامش از قبل طاعت تو می خارد  
که جود او به سؤالی جهان کم انگارد  
زمانه می نتواند جهان نمی یارد  
زمام حکم به دستت چگونه بسپارد  
که وام عذر تو جز کردگار نگزارد  
بجای تو دگری واثقم که نگمارد  
به روز روشن از آن پس ستاره بشمارد  
که بر سر تو فلک موی هم نیازدارد  
چو مرد حادثه بر صبر پای بفشارد  
خطاست آنکه همی حاسد تو پندارد  
تویی که مثل تو خورشید سایه بنگارد  
خدای سایه خود را چنین بنگذارد  
گرفته اند که غمهای ملک بگسارد  
وزان قصیده همین قطعه یاد می آرد

خصمت اندر تراجمی بادا

✽

خدایگانا از چشم زخم ملک چه باک  
هنوز ماه ز تأیید تو همی تابد  
ز خشک سال حوادث چگونه خشک شود  
لگام حکم تو خواهد سر زمانه و بس  
اگر چه همت اعلائی تو درین درجه است  
ز بند حکم تو بیرون شدن بهیچ طریق  
نه دیر زود ببینی که بار دیگر ملک  
ز روزگار مکن عذر کرده اش قبول  
ترا خدای چو بر عالم از قضا نگماشت  
مباد روزی جز ملک تو جهان که جهان  
در این که هستی مردانه وار پای افشار  
در فرج به همه حال زود بگشاید  
ترا هنوز مقامات ملک باز پس است  
تو آفتاب ملوکی و سایه یزدان  
چو آفتاب فلک را غروب نیست هنوز  
ز خواب بنده خسرو معبران فالی  
به خواب دید که در پیش تخت شعری خواند

### شراب خواهد

انوری در جهان ترا دارد  
هر زمان زحمتت همی آرد  
خویشتن خوار می نپندارد  
کرمت خامشش بنگذارد  
بنده را زان شمار نشمارد  
که بانصاف حکم بگزارد

ای جهانی پر از مکارم تو  
چون قوی دل بود به رحمت تو  
چکند گرچه نیست بر تو عزیز  
بسکه کوشد که با تو دم نزند  
میرمی شرط شاعرست ولیک  
اینک این یک مبانیت حکمیست

اینکه او پشت دست می‌خاید	همه را پشت پای می‌خارد
چکنم قصه چون دراز کنم	عیش تلخم همی بیازارد
آب چون آتشم فرست که باد	بر سرم خاک غم همی بارد
آب انگور بوک سعی کند	تا غمم غوره در نیفشارد

### در عذر تقصیر خدمت

اگر در خدمت تقصیر کردم	مگر لطف مرا معذور دارد
که بهتر آن کسی باشد که هر دم	ز مخدومان گرانی دور دارد

### در مدح نظام الملک بدرالدوله والدین خاصبک طوطی بن مسعود

درخت دولت شاه عجم سر بر فلک دارد  
 بلی سر بر فلک یازد چو بیخ اندر سمک دارد  
 سرافرازی و غواصی سزد شاخی و بیخی را  
 که آب چشمه شمشیر تیز خاصبک دارد  
 سپهداری که در قهر بداندیشان شه طوطی  
 سپاهش را ظفر منهی و از نصرت یزک دارد  
 مخالف کی تواند دید عزّ دین هرگز  
 چو اندر دیده از پیکان او دایم خسک دارد  
 خیال تیغ فتح‌انگیز او دشمن گداز آمد  
 مگر این دست برد آب و آن طبع نمک دارد  
 ز بهر بخششی کان هر زمان حشر دگر سازد  
 مگر کان آنچه دارد با کف او مشترک دارد  
 بقا باداش اندر عزّ و دولت با فلک همبر  
 که اندر خدمت خسرو هنر بیش از فلک دارد

### در شکایت دهر

جور یکسر جهان چنان بگرفت      که همی بوی عدل نتوان برد



می‌شناسم که فاعلیست نه خُرد  
 که ره جور جابران بسپرد  
 تخته دیگران چرا بسترد  
 نه همه صاف به که بعضی دُرد  
 چون کلاهی بیایدش زد و برد  
 نه در این ماجرا کم است از کرد  
 خویشتن را شریک ملک شمرد  
 وقت تسلیم هم قدم نفشرد  
 تا نباید عنان به دیو سپرد  
 متحیر همی بیاید مرد

وز بزرگی که نفس حادثه راست  
 وز طریق دگر شناخته‌ام  
 مانند یک چیز اینکه او چو بکرد  
 نه همه مغز به که لختی پوست  
 ور تو بر اتفاق و بخت نهی  
 عقل آغاز کار کم نکند  
 وانکه قسمی به خویشتن برست  
 وانکه دست از چرا و چون بکشید  
 خواجه دانی که چیست حاصل کار  
 متفکر همی بیاید زیست

### سید مجدالدین بو طالب نعمه را گوید

هرکه نیاید کلهش از دو بُرد  
 جاه تو الواح نحوست سترد  
 نام مبارک پدرت را سپرد  
 عارض تقدیر جهانی شمرد  
 آتش از بنی آدم بمرد  
 نرد تقدّم نتوانست برد  
 صاف نویی باقی خم جمله درد  
 پشت زمین چون تو به واجب سپرد  
 کیک و عماری نه محالیست خرد  
 وی که ز تو حرص برد دست برد  
 پی سپری می‌شوم اکنون چو گرد  
 پای بر آن عهد بخوام فشرد  
 قافیت اوّل یعنی که بُرد

ای ز تو بنهاده کلاه منی  
 نام تو اوراق سعادت نبشت  
 از خلفا ذات دویم چون برفت  
 جز تو کرا در صف عرض جهان  
 باد صبای کرمت چون بجست  
 قدر فلک با تو چه گرسخت باخت  
 رو که در این عهد ز می تلخ تر  
 در شکم خاک کسی نیست کو  
 بار بزرگیت زمین کی کشد  
 ای که ز تو آز شود پایمال  
 من که ره از حادثه گم کرده‌ام  
 عزم بر آنست که عهدی رُود  
 خرقه بپوشم به همین قافیت

کتاب و کلاهی نزد بزرگی داشت در تقاضای آن گوید

به کلاهی بزرگ کرد مرا آنکه گیتی به چشمش آمد خُرد

آنکه آب کلاه‌داری چرخ	آب دستار خواجگیش ببرد
هرکه پیشش کمر به خدمت بست	بر کله گوشهٔ زمانه سپرد
... در زهرهٔ سپهر نمود	تا کلاهه بخورد و لب بسترد
پس چو از قلهٔ المبالانش	پس از آن کس مرا به کس نشمرد
دست از صحبت‌م چنان بکشید	پای بر فرق من چنان بفشرد
که نه محرم شدم به شادی و غم	نه حریف آمدم به صافی و دُرد
گفتم آنرا کله چگونه نهم	که کلاهی بیایدش زد و برد
خیز پیرا که راه ما غلط است	بسر راه باز گرد چو کرد
آن جوان بخت را بپرس و بگوی	که سفینه بده کلاه بمرد

### خواجه شمس انوری را پوستینی وعده کرده و در فرستادن آن تأخیر نموده بود این قطعه در تهدید وی گفته

شمس بی‌نور و خواجهٔ بی‌اصل	چند از این دفع گرم و وعدهٔ سرد
از سر جوی عشوه آب ببند	بیش از این گرد پای حوض مگرد
تا مرا در میان تابستان	مر ترا پوستین نباید گرد

### در تجدید لقب مؤیدالدین مودودشاه

ای برادر نسل آدم را خدای از روی لطف  
 نامها دادست پیش از ترّ و خشک و گرم و سرد  
 هرکسی را کنیت و نام و لقب در خورد. اوست  
 پس در آوردست‌شان اندر جهان خواب و خورد  
 حاسدا مودود شاه ناصرالدین را لقب  
 گر مؤید شد تو زین معنی چرا باشی به درد  
 دان که او را نعت دیگر نو نیامد زاسمان  
 زآنکه از روز ولادت خود مؤید بود مرد  
 بیش از این چیزی دگر حادث نشد در نام او  
 آن به نیکونامی اندر جملهٔ آفاق فرد

چون پدر مودود نامش کرد تأیید خدای

از سیم حرف و چهارم حرف او یک حرف کرد

باد نامش در جهان باقی و ذاتش همچو نام

ملک گیتی دستگاه و حفظ مردان پایمرد

### در هجا

میر طغرل بمرد و من گفتم ملک الموت کار مردان کرد

برهانید مردمان را زو مردمی کرد و سخت نیک آورد

قلتبانیه که شصت سال بزیست یک درم سنگ نان خویش نخورد

✽

به خدایی که کوه و دریا را خازن درّ و لعل رخشان کرد

که من از درد فرقت لب تو آن کشیدم که شرح نتوان کرد

### در وعظ

شادمانی گزین و نیک خوئی که زمانه وفا نخواهد کرد

از سر روزگار گرد برآر پیش از آن کز سرت برآرد گرد

### در حق سنقر خاص گوید

تابش رای سایه یزدان منت آفتاب باطل کرد

آنچه با من ز لطف کرد امروز در بهار آفتاب با گل کرد

کرشمش پایمرد گشت و مرا منت دستبوس حاصل کرد

خدمت خاک درگهش همه عمر جان من بنده در همه دل کرد

✽

به خدایی که آب حکمت او از دل خاک می دماند ورد

دست تقدیر او ز دامن شب بر رخ روز می فشاند گرد

که رهی در فراق وصلت تو زندگانی نمی تواند کرد

✽

به خدایی که در سپهر بلند  
دایهٔ صنع و لطف قدرت او  
که جهان بر من غریب اسیر  
اختر و مهر و مه مرکب کرد  
رونق حسن تو مرتب کرد  
اشتیاق جمال تو شب کرد

✽

مرکب من که دادهٔ شه بود  
بنده را با پیادگان سپاه  
اندر آمد ز بی جوی از پای  
سالها گفت باز نتوانم  
جان فدای مراکب شه کرد  
در چنین جایگاه همره کرد  
رویم از غم بگونهٔ که کرد  
آنچه با من فلک درین مه کرد

### در مدح پیروز شاه

آنکه او دست و دلت راسبب روزی کرد  
یافت از دست اجل جان گرامیش خلاص  
ای ولینعمت احرار سوی نعمت و ناز  
باجهانی گفت آن کرد که با خاک و نبات  
فضلهٔ بزم تو فزاش به نوروز برفت  
بخت پیروز ترا گنبد فیروزهٔ چرخ  
زیدهٔ گوهر آن شاه که از گوشهٔ تخت  
پاسبانی جهان گر تو بگویی بکند  
وز سر پردهٔ آن شاه کز انگشت نفاذ  
از شب و روز میندیش که با تست بهم  
درگهت را در پیروزی و بهروزی کرد  
هر کرا خدمت جان پرور تو روزی کرد  
آز را داعی جود تو ره آموزی کرد  
باد نوروزی و باران شبانروزی کرد  
باغ را مایه به دست آمد و نوروزی کرد  
تا قیامت سبب نصرت و پیروزی کرد  
سالها گوهر تاجش فلک افروزی کرد  
فتنه بی عدل کزین پیش جانسوزی کرد  
ماه را پرده دری کرد و قبادوزی کرد  
آنکه از زلف شبی کرد و ز رخ روزی کرد

### در نصیحت

در جهان با مردمان دانی که چون گذاشت  
کاستینها در غم او تر کنند از آب گرم  
آن قدر عمری که یابد مردم آزادمرد  
فی المثل گر بگذرد بر دامن او باد سرد

شبی در حال مستی از بامی در افتاد این قطعه را گفت

گرچه شب سقطهٔ من هر که دید  
پاره‌ای از روز قیامت شمرد

گنج بزرگست پس از رنج خرد	عاقبت عاقبت آموز را
کی برم از گردش او دست بُرد	من چو نیم دستخوش آسمان
نقش الهی نتواند سترد	نقش طبیعی سترد روزگار
تا نشوی بر سر پی همچو گُرد	پی نبیری خاصه در این حادثه
پای بر این راه چه باید فشرد	واقعه از سر بشنو تا به پای
تا بشناسم سبب صاف و دُرد	سوی فلک می شدم الحق نه زانک
تا کلهپیت آید از این هفت بُرد	منزلت گفت شوی بنگری
روح برو از غم هجرم بمرد	خاک چو از عزم من آگاه شد
راه نکوعهدی و یاری سپرد	حلم مرا باز برو دل بسوخت
بار دگر زی کره خاک بُرد	از فلکم باز عنان بازتافت

### در هجو

نیست پیدا گرچه کس پنهان نکرد	قلبتانی هم به خواهر هم بزن
گپ مزین گرد حدیث او مگرد	چندگویی خواهر من پارساست
زانکه نانت را نه زن بیند نه مرد	پارسا در خانه تو نان تست

### مطایبه

من و می تا جهان آرام گیرد	جهان گرمضطرب شد گوهمی شو
که می اندوه فردا وام گیرد	دلم را آندۀ امروز بس نیست

### در صفت کسب کمال و مذمت ابناء عصر

شیوه نقصان ز هیچ روی نوزد	هرکه به ورزیدن کمال نهد روی
گرد قناعت بر آستانش نلرزد	زلزله حرص اگر ز هم ببرد کوه
صحبت اهل زمانه هیچ نه ارزد	رفعت اهل زمانه کسب کند زانک

### در مدح ملک الشرق علاءالدین محمد امیرکوه

نه گردون براند نه دریا ستیزد	امیرالجبال آنکه با جاه جودش
------------------------------	-----------------------------

چو دست گهربار او نیست گردون  
 پلنگ خلافش نزد هیچ کس را  
 فلک ساغر ماه نو پیش دارد  
 مگر سیم سیماب شد دستش آتش  
 که از موج دریای دستش کم آمد  
 به پرویزن ابر گوهر چه بیزد  
 که در حال موش اجل برنمیزد  
 که از جام همت جراحی بریزد  
 هرآنجا که این آمد آن می‌گریزد  
 که گوید که از کوه دریا نخیزد

### در شکایت دهر

کی بود کین سپهر حادثه‌زای  
 تا چو پرویزنست او که مدام  
 در جهان بوی عافیت نگذاشت  
 برنخیزد مگر به دست ستم  
 می‌نیارم گریخت گرنه نه من  
 به بیوسی چو گربه چند کنم  
 بالله از بس که این لثیم ظفر  
 آن چنان شد که بر فلک بمثل  
 زانکه باشد که در مزاج فلک  
 هرکجا در دل زمین موشی است  
 جمله از یکدگر فرو ریزد  
 بر جهان آتش بلا بیزد  
 چند از این رنگ فتنه آمیزد  
 من ندانم کزین چه برخیزد  
 دیو از این روزگار بگریزد  
 زانکه چون سگ ز بد نپرهیزد  
 با مقیمان خاک بستیزد  
 شیر با گاو اگر برآویزد  
 چون پلنگان فسادی انگیزد  
 سر نگون‌سار بر فلک میزد



به خدایی که وصف بی‌چونش  
 کاف‌کن در مشیتش چو بگشت  
 روح را قبه مقدس بست  
 شحنه امر و نهی تکلیفش  
 که اگر بنده انوری هرگز  
 همه اسباب عقل بر هم زد  
 صنع بی‌رنگ هر دو عالم زد  
 طبه را خرگه مجسم زد  
 خیمه بر آب و خاک آدم زد  
 بخلاف رضای تو دم زد

### طیبی را ذم کند

مقبلی آنکه روز و شب ادبار  
 دست بر نبض هر کسی که نهاد  
 از سر و ریش او همی ریزد  
 روح او از عروق بگریزد

هر کجا کو نشست از پی طب	در زمان بانگ مرگ برخیزد
ملک الموت کوفته دارد	اندر آن دارویی که آمیزد

### در حکمت و موعظه

روز را رایگان ز دست مده	نیست امکان آنکه باز رسد
دست این روزهای کوتا هست	که بدان دولت دراز رسد
آنچ از آن چاره نیست آنرا باش	به سرت گرچه ترکتاز رسد
سایه بر قحبه جهان مفکن	تا برب آفتاب ناز رسد
باری از راه خویشتن برخیز	چون که کارت به احتراز رسد
نفس با بند آرزو بر پای	دیر در عقل بی نیاز رسد
مهر و حقه است ماه و سپهر	که به شاگرد حقه باز رسد
مستعدان به کام خویش رسند	کارها چون به کارساز رسد
عمر بر ناگزیر تفرقه کن	تا ازو چند قسم آز رسد
هر کرا درد ناگزیر گرفت	کی به غم خوردن مجاز رسد
یک غذا شو که مایه چندان نیست	که همه چیز را فراز رسد

### در هجا

گر اندک صلتی بخشد امیرت	ازو بستان کزو بسیار باشد
عطای او بود چون ختنه کردن	که اندر عمر خود یکبار باشد

❖

شعر تر و خوب بنده گوید	انعام نصیب غیر باشد
این رسم نو آمدست امسال	ان شاء الله که خیر باشد

❖

به خدایی که بی شناس مقیم	در دل و دیده آتشم باشد
مرگ هر چند خوش نباشد لیک	بی رخ دوستان خوشم باشد

❖

غلام توام چون غلامت نباشد	هر آنکس که در نام نام تو باشد
---------------------------	-------------------------------

چنین صد حوادث تو دانم که دانی  
 چه باشد که کامم درین برنیاید  
 که در عهدهٔ یک پیام تو باشد  
 چه باشد که کامم درین برنیاید  
 نه آخر غلام غلام تو باشد  
 گرفتم غلامت نباشد غلامت

### در حبس مجدالدین ابوالحسن

مدت عالم به آخر می‌رسد بی هیچ شک  
 طالع عالم نمی‌بینی که چون منحوس شد  
 احتباس روزی خلق آسمان آغاز کرد  
 آدمیزاد از بقا یکبارگی مأیوس شد  
 خلق را بی‌وجه روزی عمر خواهد بود نه  
 وجه روزی از کجا چون بوالحسن محبوس شد  
 ای جهان را بوده بنیاد از طریق مکرمت  
 چون تو مستأصل شدی یکبارگی مدروس شد

✽

دعاگو اسبکی دارد که هر روز  
 غزل می‌گویم و در وی نگیرد  
 توقع دارد از اصطبل مخدوم  
 وگر که نیست در اصطبل مخدوم  
 ز بهر گاه تا شب می‌خروشد  
 دو بیتی نیز کمتر می‌نیوشد  
 که او را کولواری گاه نوشد  
 در این همسایه شخصی می‌فروشد

✽

خداوندا رهی را شاهی هست  
 مدام از شاخ زلف و باغ رخسار  
 مرا گوید به مستی هرزه بفروش  
 به پیران سر نکو ناید که چاکر  
 که چرخ از عشق او پروین فروشد  
 به عاشق سنبل و نسرين فروشد  
 که عاشق وقت مستی آن فروشد  
 برای لوت او سرگین فروشد

### در طلب احسان

گفتم چو لطف بارخدایم قبول کرد  
 گفتم چو صبح وعدهٔ انعام او دمید  
 جانم ز قهر و غصهٔ ایام رسته شد  
 روزیم فاضل آمد و روزم خجسته شد



خود بعد انتظار درازم گلو گرفت  
 نو میدیم که جانم از آن درد خسته شد  
 گیرم که سنت صله برخاست از جهان  
 آخر در زکوة چرا نیز بسته شد

### در طلب کاغذ گوید

ای خداوندی که در معراج قدر و منزلت  
 تا به جایی همّت برشد که فکرت برنشد  
 خاکپای تست آنکش کیمیا داند خرد  
 بر مسی هرگز فکندش آسمان کان زرنشد  
 نوک کلک تست آن کش جوهری داند صدف  
 قطره‌ای هرگز بدو پیوست کو گوهر نشد  
 بر هوای دولت مرغ خلافی کی گذشت  
 کز سموم انتقامت عاقبت بی پر نشد  
 در بهار خدمت شاخ وفاقی کی شکفت  
 کز صبای اصطناعت جفت برگ و برنشد  
 ماجرای خرده‌وار اندر میان خواهم نهاد  
 باورم کن گرچه کس را از من این باور نشد  
 دسته‌ای ده کاغذم فرموده‌ای زانروزها  
 در تقاضا گرچه زان پس نوک کلکم تر نشد  
 خواستم تا قطعه‌ای پردازم امروز اندر آن  
 زین مطول‌تر ولیکن زین مطول‌تر نشد  
 زانکه چون اندیشه کردم از بیاضش چاره نیست  
 حالی از بی‌کاغذی دستم به نظمش درنشد  
 لاغری‌ناید شگفت از بخت من آن بخت تست  
 کز دوام آرزو پهلوی او لاغر نشد

### در علوّ همّت خود گوید

من و این نفس که با قحبه رعنائی جهان  
 چون خسان عشق نیازم نه بسهو و نه بعمد  
 قدرت دادن اگر نیست مرا باکی نیست  
 همّت ناستدن هست و لله الحمد

## قاضی حمیدالدین از انوری سؤال کند

اوحدالدین که در سؤال و جواب	بدهد داد علم و بستاند
ببزرگی جواب این فتوی	بکند چون بفضل برخوردارند
آنکه داند که حال عالم چیست	پس تواند کز آن بگرداند
هم بر آن گر بماند از چه سبب	عقل اینجا همی فروماند

## انوری در جواب قاضی گوید

افتخار جهان حمیدالدین	که خرد مدح تو همی خواند
دانکه از هیچ روی نتوان گفت	که نداند همی و نتواند
ماند یک چیز آنکه خود نکند	گرچه حالی تواند و داند
زانکه بر بی نیاز واجب نیست	کز بی نفع کس قضا راند
لیم در افعال او نیاید از آن	که سبب در میانه بنشانند
غنی مطلق از غرض دورست	فعل او کی به فعل ما ماند
هیچ تدبیر نیست جز تسلیم	خویشتن بیش از این نرنجانند

## سلطان سنجر انوری را به مجلس خود خوانده بود در شکر آن گفته

انوری را خدایگان جهان	پیش خود خواند و دست داد و نشانند
باده فرمود و شعر خواست ازو	واندر آن سحر کرد و دُر افشانند
چون به مستی برفت بار دگر	کس فرستاد و پیش تختش خواند
همه بگذار این نه بس که ملک	نام او بر زبان اعلی راند
بیش از این در زمانه دولت نیست	هیچ باقیش در زمانه نماند

## مدح شهاب الدین ابوالفتح کند و اجازه دخول به مجلس او خواهد

ای آنکه لقب تاش ثاقب تو	هر شب ز فلک اهرمن رماند
مؤمن به زبان بر پس اذاجاء	نام پسر و کنیت تو خواند
خورشید جهان را به هر وظیفه	نور دگر از رای تو ستاند
بر چهره گیتی اگر بخواهی	خالی ز سیاهی شب نماند

<p>بی‌دست تو آبی نمی‌رساند          بی‌جود تو کس را نمی‌رهاند          کلک تو نهد زانکه او تواند          پیش قلمت هر ز پر نداند          آن خواهد کانجم برو فشاند          عشق تو وزین گونه او نشاند          باز آیت الرَّاحِلُون بخواند</p>	<p>گیتی به لب خشک نامرادان          وز معركة آز بی‌محابا          وز قدر تو اندر حروف مُعْجَم          منشی فلک با فنون انشاء          بر سُدّه تو کاسمان برغبت          چون سایه نشاندست انوری را          گرنیست اجازت به اَدْخُلُوها</p>
--	---

### در تقاضای راتبه

<p>نیارد هیچ زحمت تا تواند          ز گیتی مرجع دیگر نداند          که از کس جز شما چیزی ستاند          که گردون گرد منت برفشاند          که گر امروز بر افلاک خواند          که بختش هر چه باید می‌چشاند          قرار کارها چونین نماند          اجل معتمد هر مه رساند          به یک صولت دلت بازش رهاند          که آن نعمت بدین نعمت بماند</p>	<p>خداوندا تو می‌دانی که بنده          ولیکن چون به چیزی حاجت افتد          نیابد همّتش از نفس رخصت          نه آن دامن کشیدست از تکبر          کم از بیتی بود والله و بالله          بحمدالله به اقبال خداوند          فذلک چون تو کردی عزم جنبش          اگرچه راتب معهود بنده          تو آنی کز جفا و جور گردون          بمان در نعمت و شادی همه عمر</p>
---	--

### مدح قاضی حمیدالدین

<p>رونق ماه و آفتاب نماند          از ضمیر تو در نقاب نماند          در دل و چشم صبر و خواب نماند          در دلم فکرت صواب نماند          خیمه لهُو را طناب نماند          جام لذات را شراب نماند</p>	<p>با جلال تو ای حمیدالدین          طلعت فضل و چهره دانش          بی‌تو ما را به حق نعمت تو          تا من از تو جدا شدم بخطا          جامه عیش را طراز برفت          شخص اقبال را حیات بشد</p>
--	---

✱

بساختن که مرا بود وان نگفته بماند  
 سخن که گفته بود همچو در سفته بود  
 ز من نخواست کس آنرا و آن نهفته بماند  
 مرا رواست گر این در من نسفته بماند

### شکایت از دهر

جفای گنبد گردان به پایه‌ای برسید  
 خرد چو مورچه در تشت حیرتست از آنک  
 از آفتاب حوادث چنان بسوخت جهان  
 کدام طفل تمنی کنون رسد به بلوغ  
 طمع ببر ز سرایی که نظم عیش درو  
 جهان وظایف روزی و امن باز گرفت  
 کز آن فرازتر اندر ضمیر پایه نماند  
 مدبران را تدبیر تشت و خایه نماند  
 که کوه را بمثل دستگاه سایه نماند  
 چو در سواد و بیاض زمانه دایه نماند  
 بهم سرایه توان داد و هم سرایه نماند  
 مجاهزان فلک را مگر که مایه نماند

### مطایبه

این دُرِ معنی که خواهم گفت ایشان سفته‌اند  
 دوستی با غزنوی چون آب و روغن گفته‌اند  
 آن بزرگانی که در خاک خراسان خفته‌اند  
 عاقلان با تجارب عالمان ذوفنون

✱

ایمنی را و تندرستی را  
 در جهان این دو نعمت است بزرگ  
 آدمی شکر کرد نتواند  
 داند آن کس که نیک و بد داند

در التماس برات انعام گوید که خبر آن بدو رسید و برات نرسیده بود

ای خداوندی که بر درگاه جاهت بنده‌وار

چرخ و انجم سالها اجری و راتب خورده‌اند

بنده را فخرالزمان اسحق و چندین کس جز او

تازه از انعام تو چیزی حکایت کرده‌اند

گر درستست این سخن معلوم کن تا آن برات

خود که آوردست و کی باری به من ناورده‌اند

### در عارضه خاتون عصمة‌الدين رضية‌الملوك

عارضه رنجه داشت روزی چند  
یا جفای سپهر بد پیوند  
چون قضا قادر و چو چرخ بلند  
که بود در کمال بیم گزند  
همچنین نرم نرم و خنداخند  
دل او را که شاد باد نژند  
من نباشم بدان سخن خرسند  
کی به کفارتست حاجتمند  
پای او را نیارد اندر بند  
وهم هم درنیورد به کمند  
یا چه بیهوده باشد و ترفند  
بپذیر از من مسلمان پند  
عصمت صرف را مکن به پسند  
چون تو هرگز نزاده یک فرزند  
گرچه مستغنیم از این سوگند  
همه چیزیت هست جز مانند  
چرخ را نیست هیچ خویشاوند  
تا به شکل بنات نپراکند  
ور نهالی نشاند باز بکند  
سالها رفت و بر گلی نفکند  
خضم گوروز و شب جگر می‌رند  
دل بجز در خدای هیچ مبند  
در نیفتی از این سیاه و سمند  
حرز و تعویذ اهل جند و خجند  
مرحبا زند و حبذا پازند  
در سرای سپنج دود سپند

گر خداوند عصمة‌الدين را  
آن بدان از بد ستاره نحس  
دولتی داشت بس به غایت تیز  
بخت بیدار مهربانش گفت  
دفع چشم بد جهانی را  
داشت از روی مصلحت دوسه روز  
ور تو کفارتی نهی آنرا  
کادمیزاده‌ای که بی‌گناه است  
وانکه معصوم هست دست گناه  
معصیت را به عالم عصمت  
پس چه کفارت این چه کفر بود  
لفظ کفارت ای سلیم القلب  
هیچ معصوم را چو نپسندی  
ای ز آباء و امهات وجود  
به خدایی که نیست مانندش  
که ز انصاف روزگار امروز  
وانکه در عرضگاه کون و فساد  
نظم پروین نداد کاربرا  
گر نگاری نگاشت باز بشست  
باری از طوبی تو طوبی لک  
روزگارت جگر نخواهد داد  
گر گشاید زمانه ور بندد  
پایت اندر رکاب تأییدست  
تو که در حفظ ایزدی چکنی  
حرف و صوت ارقضا بگرداند  
از که کرد آتش حوادث دور

تا که در نطع دهر دریازیست      رخ بهرام و اسب مار اسفند  
 باد فرزین عَزَّ و عمرت را      از پیاده دوام فرزین بند  
 شخص و دینت ودیعت ایزد      بی‌نیاز از طبیب و دانشمند  
 عدد سالهای مَدَّت تو      همچو تاریخ پانصد و چل و اند

### در هجای بخیلی گفته

ممسکی جست مر مرا در بلخ      که همه شهر اندر آن بندند  
 تابینند خوان خواجه کجاست      کس ندیدست و جمله خرسندند  
 من ندیدم ولیک تا نه چرا      می‌بیرند تا بییوندند

### در تقصیر ملاقات یاران به یکدیگر گوید

کهنتر و مهتر و وضع و شریف      همه سرگشته‌اند و رنجورند  
 دوستان گر به دوستان نرسند      اندرین روزگار معذورند

### شراب خواهد

سرورا از می سخاوت تو      عالمی شاد و خرم و مستند  
 هرکه هستند در نشیمن خاک      همه بر بوی جود تو هستند  
 بنده با شاهدی و مطربکی      این زمان از سه قلتبان جستند  
 به امیدی تمام بعد الله      هر سه همت در آن کرم بستند

### لغز

یکی و پنج و سی و ز بیست نیمی      وگر قدرت بود فرسنگی چند  
 جوزین بگذشت ما و مطرب و می      گناه از بنده و عفو از خداوند

### در مدیح

صاحباً دین و ملک بی‌تو مباد      کز جهان کار این و آن دارند  
 زانکه این دو ودیعتند که خلق      از خدای و خدایگان دارند

کاب و رونق درین زمان دارند  
تا که گویندگان زبان دارند  
شکر شکر در دهان دارند  
کمر عهد بر میان دارند  
این که این چار قهرمان دارند  
این که این هفت پاسبان دارند  
خانه چون راه کهکشان دارند  
فتنه در مغز استخوان دارند  
که اثرهای بی‌کران دارند  
تیغ ترکان کاردان دارند  
همه از نعمت تو جان دارند  
همه از دست تو جهان دارند  
که کسانی که این مکان دارند  
چه نکوتر که بر چه سان دارند  
که کریمان جهان چنان دارند  
که بدو خرج جاودان دارند  
کش همه سر بر آستان دارند  
هرچ اضافه به بحر و کان دارند  
هرکه نسبت به انس و جان دارند  
مَنّتی تا بر آسمان دارند

ملک و دین را زمان زمان تو باد  
تویی آنکس که ذکر مدّت تست  
عالمی در پناه نعمت تو  
اُمّتی در وفای خدمت تو  
دامن عرصه ایست جاه ترا  
گوشه طارمی است قدر ترا  
دوستان از تواتر کرمت  
دشمنان از تراکم سخطت  
ضبط عالم به تیغ و کلک کنند  
کلک فرزنانگان کارگزار  
زین گروه آنکه اهل انعامند  
زان گروه آنکه اهل اقطاعند  
جود می‌گفت با کرم روزی  
گر جهانداری به شرط کنند  
کرم از سوی تو اشارت کرد  
کیسه پرداز بحر و کان کف تست  
طاعت آموزانس و جان در تست  
همه در مَهر خازنت بادا  
همه با داغ طاعتت بادند  
پای بر خاک هرزمین که نهی

\*

یک دو صفحه به پیش من برخواند  
به یکی بیت بدره‌ای بفشاند  
عالمی را فراز تخت نشاند  
این سخن بر زبان نشاید راند  
که خود از نسلشان کسی بنماند

دوستی در سمر کتابی داشت  
که فلان شخص در فلان تاریخ  
وان دگر پادشه به یک نکته  
گفتم ای دوست ترهاتست این  
آخر این قوم عادیان بودند

### شراب خواهد

پنج فلاشیم در بیغوله‌ای  
چرخ مردم‌خوار گویی خصم ماست  
با حریفی کو رباب خوش زند  
بی شرابی آتش اندر ما زدست  
تا چو برخیزیم بر هر شش زند  
کیست کو آتش در این آتش زند

✽

بیخ دو غماز برانداختند  
اصل بشد فرع چه تن می‌زند  
اسعد بن‌دار به دوزخ رسید  
مخلص غزال چه فن می‌زند

### در وصف سرای مجدالدین ابوالحسن

ای نمودار آفتاب بلند  
صورت فتح و قبه ظفری  
گشته ایمن چو آسمان زگزند  
ساحت آب قندهار ببرد  
این چنین دلگشای دشمن بند  
سقف تو با سپهر همسایه  
صنعت بیخ نوبهار بکند  
آسمانی که نیست همتا  
صحن تو با بهشت خویشاوند  
از تو آباد باد و فرخ باد  
یا بهستی که نیست مانند  
مجددین ابوالحسن که هست عقیم  
آنکه بنیاد فرخ تو فکند  
آمد اندر زمانه روزی مند  
تا ز تاریخها شود معلوم  
کز فلان چند شد ز بهمان چند  
عدد سالهای عمرش باد  
همچو تاریخ بانصد و چل و اند

✽

به خدایی که دست قدرت او  
دست قهرش مگر ز وعد و وعید  
ناوک مجری قدر فکند  
کز ملاقات مردک جاهل  
جوز در مغز معصیت شکند  
بیخ شادی ز جان و دل بکند

### در تهنیت منصب گوید

احکام دین چو از شرف‌الدین شرف گرفت  
آن کاملست او که نماند جهان جهل  
آنها عنایت ازلی تقویت کند  
گر علم را به کلک و نظر تربیت کند



مه زان به طبع تابش ازو عاریت کند  
 همسایه را به عزل همی تعزیت کند  
 با گرگ میش کشته لجاج دیت کند  
 خود را به منصب شرف تهنیت کند

از رای اوست تابش خورشید عاریت  
 هر دم ز غایت ورعش کاتب یمینش  
 نشگفت اگر به قوت فتویش بعد از این  
 هان تا به منصبش نکنی تهنیت که دین

### در مدح

ای کریمی که رای همت تو  
 عدم سایلان وجود کند  
 شرم دارد زمانه با چو تویی  
 که ز حاتم حدیث جود کند  
 حاتم از خاک گر برآرد سر  
 خاک پای ترا سجود کند

### درخواست روشنائی کند

گنبد پیروزه گون با اختران سیم رنگ  
 هر شبی تا روز و صف بی نوایی من کند  
 روزگار بی نوایی وصل را هجران دهد  
 اتفاق تنگ دستی دوست را دشمن کند  
 صعب و تاریکست دور از وصل تو شبهای من  
 شمعها باید که این تاریک را روشن کند  
 پاره ای از اعتقاد خویش نزد من فرست  
 تا شبم را روشن و این حجره را گلشن کند  
 ورنه فرآش سرای مکرمت را نصب کن  
 تا دو دانگی در وجوه یکمنی روغن کند

### مدوح برای حکیم خلعتی فرستاده در شکر آن گوید

ای خداوندی که از دریای دستت روزگار  
 از مفلس را چو کان تا جاودان قارون کند  
 گر سموم قهر تو بر بحر و کان یابد گذر  
 دَر این بیجاده و بیجاده آن خون کند  
 ور نسیم لطف تو بر آتش دوزخ وزد  
 شعله او فعل آب دجله و جیحون کند  
 کلک تو میزان حشر آمد که در بازار ملک  
 زشت و خوب از هم جدا و خیر و شر موزون کند

عقل را حیرت همی آید ز کلکت گاه گاه  
 کو به تنهایی همی ترتیب عالم چون کند  
 دانکه تشریف خداوند خراسان آیتست  
 کز بزرگی نسخ آیتهای گوناگون کند  
 پاسبانش ز انبساط نسبت همسایگی  
 کسوت خود را شبی گر تحفه گردون کند  
 از نشاط اینکه این تشریف خدمتگاراوست  
 در زمان دُرَاعَه کُحلی ز سر بیرون کند  
 گرنه این بودی روا بودی که در تشریف تو  
 آنکه روز عالمی ذکری همی میمون کند  
 از ولوع خویش بر مدح تو ناگه گفتمی  
 پایگاه کعبه را کسوت کجا افزون کند  
 شادبادی تا جهان صد سال دیگر بر درت  
 همچنین خدمت کند از جان همی کاکنون کند

✽

دوستی گفت صبرکن ایراک	صبرکار تو خوب و زود کند
آب رفته به جوی باز آید	کار بهتر از آنکه بود کند
گفتم آب ار به جوی باز آید	ماهی مرده را چه سود کند

### شکایت از فلک و مدح صاحب

به خدایی که قدر قدرت او	ماه را عاجز محاق کند
کاین دل ریش آرزومندم	تا که با وصلت اتفاق کند
گر زند خیمه بر دروغ زند	ور کند شادی نفاق کند

### مخدوم به انوری جفتی موزه بخشید در شکر آن گوید

ای خداوندی که پیش لطف خاک پای تو	آب حیوان از وجود خویش بیزاری کند
پای باست زین اگر بر خنگ ایام افکند	فته نتواند که در ظلمش ستمکاری کند

تا ابد با زمزم و کوثر کله‌داری کند  
 موزه خاص ترا زبید که دستاری کند  
 ساق‌عرش از رشک آن دولت همی زاری کند  
 حاش الله بنده هرگز این سبکساری کند  
 روزها شد تا همی از من خریداری کند  
 بر همه عالم زبردستی و جباری کند  
 در نما نفس نیاتی را صبا یاری کند

روی هر خاکی که از موزه تجمالی کسب کرد  
 موزه خاص ترا دستار کردم از شرف  
 نام میمون تو تا بر ساق او بنوشته‌اند  
 موزه‌ای کز افسری بیش است در پایش کنم  
 آسمان از بهر تاج خسرو سیارگان  
 هرکرا این دست موزه‌اش از تفاخر دست داد  
 شاد و دولت یار بادی تا به سعی آفتاب

### در هجا

ترا هجا نکند انوری معاذالله  
 نه او که از شعرا کس ترا هجا نکند  
 نه از بزرگی تو زانک از معایب تو  
 چه جای هجو که اندیشه هم کرا نکند

### در شکایت

کامل العصر نیک نیک بدان  
 با من این سیف نیک می‌نکند  
 مرغضم حاصل و دلم فارغ  
 می‌تواند ولیک می‌نکند  
 مرغزی وارگرچه قافیه نیست  
 خود سلام علیک می‌نکند

### در حبس مجدالدین ابوالحسن عمرانی

با فلک دی نیازمندی گفت  
 چون منت گر نیازمند کنند  
 زان ستمها که گردش تو کند  
 تو چه گویی که با تو چند کنند  
 آخر این اختران بی‌معنیت  
 چند بخت مرا نژند کنند  
 بی‌سبب هر زمان چو پایه خویش  
 پایه طاقتم بلند کنند  
 به زمستان گر آتشی یابم  
 هفت عضوم بروسپند کنند  
 حلقه جیب کهنه در حلقم  
 هر زمان حلقه کمند کنند  
 عالمی ناپسند احوالند  
 تا کی احوال ناپسند کنند  
 در احسان چرا بنگشایند  
 چاره چند مستمند کنند  
 فلکش گفت بربروت مخند  
 که جهانیت ریشخند کنند

در احسان بگو که بگشاید  
 بوالحسن را چو تخته‌بند کنند  
 ما در آنیم تا قضا و قدر  
 زهر آن فتنه باز قند کنند  
 که به مویی فلک بیاویزد  
 گر به مویی بروگزند کنند

### طلب ادرار و راتبه از مخدوم برای یک نفر از شاگردان خود کند

ای خداوندی که از روی تفاخر بنده‌وار  
 نعل اسبت اختران در گوش نه گردون کنند  
 آفتاب رأی و ابر دستِ گوهریار تو  
 آز را از بی‌نیازی جاودان قارون کنند  
 لمعه رخسار جاه و عکس اشک دشمنت  
 کهربارا چون عقیق از خاصیت گلگون کنند  
 بنده را شاگرد خوارزمی است شیطان هیکلی  
 کان چنان هیکل نه در کوه و نه در هامون کنند  
 معده‌ای دارد که سیری را درو امید نیست  
 در علاج جوع کلبی کوه اگر معجون کنند  
 از نهیب او نهنگان رخت بر خشکی کشند  
 گر شیاطین صورت امعاش بر جیحون کنند  
 یک دم از خالی شود حلقش که زهرش باد و مار  
 راست چون دیوی بود کش انکزه در... کنند  
 از شره گویی همی حلوای صابونی خورد  
 گر خمیر نان او خود جمله از صابون کنند  
 حاش لله گر بماند یک مه دیگر به مرو  
 آه و واویلا که تا این چند مسکین چون کنند  
 کز نهیب معده او هر شبی تا بامداد  
 اهل شهر و روستا بر نان همی افسون کنند  
 مخمت سوب و بکند او که از بیخم بکند  
 طبع موزونم همی زاندیشه ناموزون کنند

صاحباً یارب جزایت خیر بادا خیر کن  
 کندرین موسم بسی خیرات گوناگون کنند  
 یا غلامی چند را از روی حسبت برگمار  
 تا شبیخون آورند و دفع این ملعون کنند  
 یا بکش این کافر زن روسبی را آشکار  
 پادشاهان از پی یک مصلحت صد خون کنند  
 یا بگو زان پیش کز عالم برآرد قحط کل  
 تا به سیلی از حدود عالمش بیرون کنند  
 یا بفرما اهل دیوان را که تا من بنده را  
 زانچه مجری دارم اجرا یکنفر افزون کنند

### شراب خواهد

ای کریمی که از نوال گفت	کان و دریا همیشه ناله کنند
روزی خلق چون مقدر شد	به کف دست تو حواله کنند
عیش خوش بر دلم حرام شدست	با منش باز می حلاله کنند
زر نابم ده از پی کابینش	زانچه از شیشه در پیاله کنند
شاد زی تا که دایگان فلک	در کنارت هزار ساله کنند

### ایضاً طلب شراب کند

ای بزرگی که کلک و همّت تو	روی امید را چو لاله کنند
از یک احسان تو شکسته دلان	جبر کسر هزار ساله کنند
به نماز در تو بگرایند	آن کسان کز نیاز ناله کنند
قحط فرموده قلبتانی چند	که خری را به یک نواله کنند
در وثاق من آمدند امروز	تا بلا را به من حواله کنند
دفع ایشان نمی توانم کرد	جز به چیزی که در پیاله کنند

### در هجا

پس دریده بریده پیشی چند      که ندیمان حضرت شاهدند

که کسی چند پاره در راهند

از چپ و راست خلق می‌رانند

✽

ز نور رای تو دانم ستاره رای شوند  
چو ساکنان مجرّه سپهرسای شوند  
به یمن طائر بخت طرب‌فزای شوند  
بدانکه تا ز می لعل سرگرای شوند  
که شاهدان همه ناگاده باز جای شوند  
به کام بنده همین هر سه چار پای شوند  
حریف و بنده تو تا شراب‌گای شوند

خدایگانا آنی که دوستدارانت  
قبول درگه تو چون بیافتند بقدر  
به بنده خانه تو بر امید آنکه مگر  
نشسته چار حریفند شاهد و شیرین  
شرابشان نرسیدست زان همی ترسم  
به یک‌دو ساغر پرشان که در دهد ساقی  
اگر عزیز کنی شان به شیشه‌ای دو شراب

### در تهدید و هجو قاضی هری

ز هجو روی سیاهی که نوبتی بیند  
که مرغ ذکر تو تا جاودان از آن چیند  
چنان نشیند کان شیوه عقل بگزیند  
که چوب خیمه در آن نیز نیک بنشیند

به خشک ریش‌گری در هری ندیدستی  
کنون به خیمه زدن دانه‌ای پراکندی  
در آن دولفظ سخن چاردست و پای شتر  
مکن به عذر و تلطّف دل مرا دریاب

### در نکوهش فلک

که ازو جز که فعل بد نجهد  
هرگز از دست او به جان نرهد  
مشتکی جو به نزد او بنهد  
پس به هر دانه بیست باز دهد

آسمان آن بخیل بدفعلست  
نان و آبش مخور که هرکه خورد  
خاک از او به که گر کسی بمثل  
چون کریمان از او قبول کند

✽

که کمال تو نور خور ندهد  
شد چنین عمر او نظر ندهد  
که یکی گرده بی جگر ندهد  
که به بیمار گل شکر ندهد  
این اشارت به تو ضرر ندهد

خسروا آب آسمان نشود  
لقمه بی جگر نمی‌یابم  
گرده گاه جهان شکافته باد  
ملک‌الموت را ملامت نیست  
تو جهان نیستی جهان‌داری

تو بکن زبید ار قضا نکند	تو بده شاید ار قدر ندهد
کمر عمر تو مبادا سست	تا فلک را قبا کمر ندهد
نقش نام زمانه افروزت	سگه از دوستی به زر ندهد
کافران را چه باک باشد اگر	خشم تو مایه سقر ندهد
داد بنده نمی دهد در تو	حبذا گر دهد وگر ندهد
جود تو حق از آن فراوانست	کار او بود اگر وگر ندهد
دست میمون تو از آن دستست	که به کشت طمع مطر ندهد
وای آن رزمگه که حمله تو	دهد و نصرت و ظفر ندهد
جز تو کس را نشاید آدم گفت	عقل مشاطگی به خر ندهد
گرچه بسیار درد دل دارد	جز به اندازه درد سر ندهد
حرمت تو نه آن درخت بود	که به سالی هزار بر ندهد
خاک درگاه تونه آن سرمه است	که به چشم هنر بصر ندهد

### در مذمت زنان

زن چو میغست و مرد چون ماه است	ماه را تیرگی ز میغ بود
بدترین مرد اندر این عالم	به بهینه زنان دریغ بود
هرکه او دل نهد به مهر زنان	گردن او سزای تیغ بود

### در التماس موزه

تویی آن صدر که بر پایه قدرت نرسد	بمثل گر سر خصم تو بر افلاک بُود
دست در دامن جاه تو زند هرکه ورا	دامن دولتش از دست فلک چاک بود
زهر آسیب زمانه نکند هیچ خلل	هر کرا خدمت درگاه تو تریاک بود
زاستین کرم تست اگر در همه عمر	دامنی بینی کز گرد فلک پاک بود
پس پسندی ز پسندیده خصلت که سه روز	پای من چون سر بدخواه تو بر خاک بود
چه خبر باشد از لشکر جاهت که درو	بحسب مشرف و عارض دهد باک بود

### در هجا

چه خیر باشد در خیل و لشکری که درو	نجیب مشرف و عارض فرید لنگ بود
-----------------------------------	-------------------------------

شکست پای یکی زود تا نه دیر رسد      خبر که دست دگر نیز زیر سنگ بود

### در نکوهش روزگار

یک چند روزگار نه از راه مکرمت      بر ما دری ز نعمت گیتی گشاده بود  
چون چیز اندکی بهم افتاد باز برد      گفתי که نزد ما به امانت نهاده بود  
وامروز هرکه گویدم آن نیم ثروتی      کز مادر زمانه به تدریج زاده بود  
چون باتو نیست گویمش آن بازخواست زود      گویی دهنده از سر جودی نداده بود  
گردون چوسگ به فضلۀ خود بازگشت کرد      بیچاره او که کارش با این فتاده بود

\*

کسی را که بد مست باشد، قفا      چنان کن به سیلی که تیلی بود  
که پیران هشیار دل گفته‌اند      که درمان بدمست سیلی بود

### اجازت خواهد

ای شاه ز نقدها که باشد      در کیسۀ عمر انوری نیست  
در کیسۀ عمر انوری نیست      وان نیز به بند و مهر او نیست  
وان نیز به بند و مهر او نیست      گیرم که یکی دو زان بدزدد  
گیرم که یکی دو زان بدزدد      نی دست تصرفش ببرند  
نی دست تصرفش ببرند      آنگه چه زند چو دست نبود  
آنگه چه زند چو دست نبود      دانی که چو حال بنده این است  
دانی که چو حال بنده این است      شب خوش بادیش کن به کلی  
شب خوش بادیش کن به کلی      ای تا به ابد شب تمنّیت  
ای تا به ابد شب تمنّیت

\*

هرکه زی خویشان گران آید      به بر دیگران گران نبود  
وانکه گوید که من سبک‌روحم      زو گران‌تر درین جهان نبود  
از سبک روح راحت افزاید      وز گران جز فساد جان نبود



\*

گفتم ترا مدیح دریغا مدیح من  
 چون احتلام بود مرا مدح گفتنت  
 خود کرده‌ام ندارد با کرد خویش سود  
 بیدار گشتم آب نه در جای خویش بود

### در وصف بنا و مدح میر عمید

کرد عالی بنای این مجدود	اختر سعد و طالع مسعود
از برای نزول میر عمید	صدر دنیا ضیاء دین مودود
آنکه حکمش دهد ز روی نفاذ	آتش و آب را نزول و صعود
به تفکر رسد به سرّ فلک	به تجسس رسد به وهم حسود
دل او بُرده بارنامه بحر	کف او کرده کارنامه جود
هست فرمانش رهنمای قضا	هست احسانش نقش‌بند وجود
نیست بر رأی او غلط ممکن	نیست از عقل کل خطا معهود
ای ز حزم تو در حوالی ملک	دولت و فتنه در قیام و قعود
وی ز عدل تو در نواحی دهر	جور و انصاف در صدور و ورود
پیش ذهن تو غیب برده رکوع	پیش کلک تو کرده وحی سجود
به کمال خدای گر بجز او	هست کامل تراز تو یک موجود
تا که افلاک را در این حرکت	نیست کون و فساد کس مقصود
باد عمر تو در حصول مراد	همچو دوران چرخ نامعدود

### از کسی درخواست پنبه کند

زهی صاحب ملک پرور که گیتی	سخای ترا چرخ یک روزه آید
ز لعل نگین تو در حکم مطلق	همی لرزه در چرخ پیروزه آید
چو وهم تو در سیر برهان نماید	ازو باد را سنگ در موزه آید
اگر از من نعمت تو بداند	در ایام تو نوبت روزه آید
ز دهر سیه کاسه الحق چنانم	که از پشت من دسته کوزه آید
هوا ماه دیگر چنان گرم گردد	که دوزخ به دنیا به دریوزه آید
اگر آن نخواهم که از پبله باشد	بباید مرا آنچه از قوزه آید

## برای درآمدن به خانهٔ اکفی الکفاة بار خواهد

ای خداوندی که از ایام اگر خواهی بیابی  
 جز نظیر خویش دیگر هرچت از خاطر برآید  
 باد اگر خاک سم اسبت به دوزخ برفشاند  
 تا ابد از آتش او فعل آب کوثر آید  
 کمترین بندگانت انوری بر در بپایست  
 چون حوادث باز گردد یا چو اقبال اندر آید

## شراب خواهد

چاکرش آفتاب می باید	شاهدی دارم ای بزرگ چنانک
یک جهان زر ناب می باید	تا دلم تل سیم او بیند
گند مستی خراب می باید	نشود راست تا بود هشیار
سه قدح می طناب می باید	تا ستونم رسد به خیمهٔ او
یک صراحی شراب می باید	نقل و اسباب ولوت حاصل شد
گر دلت را ثواب می باید	تو بده تا ترا ثواب بود

## حضور دوستی را خواهد

جایی که درو طرب افزایش	جاییست نشسته چاکر تو
چنگی ترو خوش همی سراید	با مطربه‌ای چو ماه تابان
جز طلعت تو که می بیاید	اسباب نشاط جمله داریم
تشریف دهد سبک بیاید	درخواست همی کنیم هر دو

## در تقاضای انعامی که حواله شد و نیافت فرماید

آنکه از مادر احرار چنو کم زاید	مفتی شرع کرم عاقلهٔ ملت جود
حکم فتوی بکند مشکل آن بگشاید	فتوی بنده چو از روی کرم برخوردارند
به مراد دل خود مکرمتی فرماید	خواجه‌ای بندهٔ خودرانه به تکلیف سؤال
هم در آن بی خبری عمر همی فرساید	مدتی بنده نیابد خبری زان انعام

که مرا آنچه تو فرمودی ازو می‌باید  
بنده دم درکشد و هیچ بدان نفزاید  
تا بدو بگردد و پس به ادا بگراید  
مشت کلپتره و بیهوده بهم درخاید  
تا رسیدست برو دایه و زن می‌گاید  
عوض آن اگر از خواجه بخواهد شاید  
که حوالت نپذیرد پس از آن تا ناید

چون خبر یافت هم از خواجه بپرسد کانیست  
خواجه گوید که فلانست برو زو بطلب  
چون دگر روز بپرسد که فلان خواجه کجاست  
مردکی بیند از این بیهده گو چاکرکی  
گویدش خواجه ما رفت کنون ده روزست  
بنده چون از پس آن رفته نخواهد رفتن  
ورنشاید که عوض خواهد ازو آیدش آن

### در قضا و قدر

به هرچه دست زندرنج دل بیفزاید  
ز بهر چیزی خوار و نژند باز آید  
خدای قدرت والای خویش بنماید  
خدای بندد کار و خدای بگشاید

خدای کار چو بر بنده‌ای فرو بندد  
وگر بطیع شود زود نزد همچو خودی  
چو اعتقاد کند کز کسش نباید چیز  
به دست بنده ز حل و ز عقد چیزی نیست

### حکیم رنجور بود و دوستی او را عیادت نکرد در شکایت و طلب حضور او گوید

که ز بدعت جهان چه می‌زاید  
تا فلکشان به غم بفرساید  
که ترا این چنین همی باید  
که دل از دیده می‌پالاید  
از تقاضای تو نیاساید  
گویم این بار او همی آید  
چشم بر در ترا همی پاید  
زانکه او جز به عدل نگراید  
بنکوهد اگرست نستاید  
پایم از بند باز نگشاید  
رحمت تو کنون همی باید

ای بدیع‌الزمان بیا و ببین  
دوستان را به رنج بگذاری  
من بدین دوستی شدم راضی  
گرچه در محنتی فتادستم  
به سر تو که هیچ لحظه دلم  
به دَرَم هرکه دست باز نهد  
توز من فارغ و دلم شب و روز  
خود به از عقل هیچ مفتی نیست  
قصه با او بگوی تات برین  
این ندانم چگویمت چو فلک  
با سر و روی و ریش تو چکنم

کاهنم پشت پای می دوزد  
 این دو بیتک اگرچه طیبیت رفت  
 گر بدین خوشدلی و آزادی  
 ورنه باز اندر آستینم نه  
 جدّ بی هزل زیرکان گویند  
 طعنه دشمنان گزاینده است  
 پوستینم مکن که از غم و درد  
 آسیای سپهر دور از تو  
 عکس اشک و رخم چو صبح و شفق  
 نالهایی کنم چنانکه به مهر  
 دستم اکنون جز آن ندارد کار  
 کیل غم شد دلم که چرخ بدو  
 درِ عمرم فلک به دست اجل  
 چکنم تا بلا کرانه کند  
 وافتم پشت دست می خاید  
 تا دگر صورتیت ننماید  
 خود دلم عذرها فرماید  
 گر همی دامت بیالاید  
 جان بکاهد ملامت افزاید  
 طیبیت دوستان بنگزاید  
 فلکم پوست می بپیراید  
 هر شبم استخوان همی ساید  
 سقف گردون همی بیاراید  
 سنگ بر حال من ببخشاید  
 کز رخم رنگ اشک بزداید  
 عمرها شادایی نه پیماید  
 می بترسم که گل برانداید  
 یا مرا از میانه بریاید

### اذن دخول به مجلس صاحب خواهد

ای خاک درت سرمه شده چشم ولی را  
 بر درگه تو بند به پایست به خدمت  
 از بسکه کف پای تو بر خاکِ در آید  
 دستوری او چیست رود یا که در آید

### مخدوم به حکیم جام شرابی بخشیده در شکر آن و طلب شراب گوید

ای بجد و بقدر بر ز فلک  
 دست جودت جهان همی بخشد  
 فلکت پشت پای از آن بوسد  
 همّت از سر علو و سمو  
 اخترت از پی سعود و شرف  
 شبه تو چرخ هم ترا آرد  
 هرکه رادرد دل از هوای تو مهر  
 ای بجد و بقدر بر ز فلک  
 دست جودت جهان همی بخشد  
 فلکت پشت پای از آن بوسد  
 همّت از سر علو و سمو  
 اخترت از پی سعود و شرف  
 شبه تو دهر هم ترا زاید  
 با دلش چرخ راز بگشاید

المش چون شفا بنگراید  
 که برو ذات او نبخشاید  
 خود زبانش سرش پیراید  
 با توام کی به کس نیاز آید  
 غم بکاهد طرب بیفزاید  
 جوهرش سوی سفلی نگراید  
 زانکه او چون هوا بننماید  
 گفت چون تو ترا که بستاید  
 کس به گل آفتاب انداید  
 کس به گز ماهتاب پیماید  
 که ز دل رنگ رنج بزداید  
 رنگ رخسار لاله بریاید  
 زابگینه چو ضو بیالاید  
 تا خرد رای بد نفرماید  
 تا قضا آسمان نفرساید  
 تا سخن را خرد بیاراید  
 روح را راح تو همی باید  
 جسم از بهر جان همی باید

هرکرا بر تن از قبول تو جز  
 دشمنت دشمن خودست چنان  
 خنجر کین او چه پیرایی  
 ای نیاز از می سخای تو مست  
 مشربی دادیم که شربت آن  
 از لطافت چنانکه جز به عرض  
 ظل او بر زمین نبیند کس  
 بامنش چون خرد بدید چه گفت  
 چون به شکلت نگه کنم گویم  
 گر به جرمت نگه کنم گویم  
 تا در آن مشرب آن بود شربت  
 باد بردست تو میی که بعکس  
 صرف و پالوده‌ای چنانکه بلطف  
 رأی و فرمانت بر زمانه روان  
 جامه عمر تو بفرسوده  
 سخن آرای مدح تو چو خرد  
 ای به جاه تو جان ما خُرم  
 جام از بهر می همی بایست

### در هجو شخصی که به علی مهتاب مشهور بود

که ببندد بدان و بگشاید  
 به دگر دل چو عدل بزداید  
 که اخس الخواص می‌زاید  
 قصب عهد را بفرساید  
 در زکام جفا بیفزاید  
 تا به جوی ثنا برون ناید  
 تا چو آب و گلش بیالاید

طبع مهتاب را دو خاصیت است  
 به یکی جان چو جور بخرشد  
 ماهتابیست این علی مهتاب  
 سبب انصاف را ببندد رنگ  
 گل آزادگی نکرده فزون  
 مدّ دریای مکرمت نکند  
 باز در جزر می‌کند تأثیر

این چنین ماهتاب دانی چه      گازر حادثات را شاید  
تاگرش در حساب کون و فساد      کز شش و هفت جام درباید  
به ذراع فجی به دست قضا      ناگهان بر فناش پیماید

### شراب خواهد

ای بزرگی که رای روشن تو      همه کار صواب فرماید  
هر سوالی که در زمانه کنند      جودت آنرا جواب فرماید  
کهران را چو مهتران بکرم      یک صراحی شراب فرماید

✽

بر کار جهان دل منه ایرا که نشاید      کین خوبی و ناخوبی هم دیر نباید  
چندان که بگفتم مهل کاخر روزی      آن سیم سیه گردد و آن حلقه بساید  
پندم نپذیرفتی و خوکی شدی آخر      وامروز در این شهر کسی خوک نگاید  
هم با دل پر دردی و هم بارخ پر موی      ای سرو لقا محنت از این بیش نباید

### در مرثیه

در مرثیه مؤیدالدین      هرکس اثری همی نماید  
گفتم که تشبیهی کنم نیز      باشد که تسلیی فزاید  
لیکن پس از آن جهان معنی      خود طبع سخن همی نزاید  
با این همه شرح حال شرطست      شرطی نه که طبع هرزه لاید  
در جوف سپهر تنگدل بود      عنقا به قفص درون نباید  
میگفت کجاست باد فضلی      کم زین سر خاک در رباید  
یزدان که گره گشای فضلش      بند قدر و قضا گشاید  
بشنید به استماع لایق      چونان که جز آنچنان نشاید  
لطفش به رسالت اجل گفت      کاین زیده صنع می چه باید  
بر شاخ مزاج بلبل جان      تا چند نوای غم سراید  
گر مختصرست عالم کون      رای تو بدو نمی گراید  
بخرام که سکنه دگر هست      تا آن دگرت چگونه آید

## در مفارقت

ز ظل گوهر چترت شود سیاه و سفید  
 به عمر ملک سلیمان و نوح داده نوید  
 که رخنه کردن آن مشکل است بر خورشید  
 شکوه بزم تو بشکست بربط ناهید  
 گرش بنام تو بر سر زنند خنجر بید  
 دهد یسار ترا بوسه خاتم جمشید  
 جوار سکنه بهرام و حجره ناهید  
 رخ سیاه مه از نور آفتاب سفید  
 مرا ز سایه به خورشید عمر نیست امید

خدایگانا نزدیک شد که صبح ظفر  
 ایبا وجود ترا فیض جود واهب کل  
 تویی که سایه عدلت چنان بسیط شده  
 نهیب رزم تو بگسست جوشن بهرام  
 شود چو غنچه گل چاک ترک دشمن تو  
 برد یمین ترا سجده خامه تقدیر  
 بدان خدای که خورشید آسمان را داد  
 بدان خدای که در کارگاه صنعت کرد  
 که در مفارقت بارگاه چون فلکت

\*

نه ز آسیب حادثات رسید  
 منهی زاسمان به بنده دوید  
 بنده برگویدت چنان که شنید  
 ناگهانی چو سوی قصر چمید  
 چین دامن ز خاک ره برچید  
 روی در کفش او همی مالید  
 آسمان انبساط خاک بدید  
 قوت غیرتش چو در جنبید  
 سیلی خصم وار باز کشید  
 مضطرب گشت و جرم در دزدید  
 مگر از جای خویشتن بخزید  
 دوش گیسوی شب ز بن ببرید  
 صبح بر خویشتن قبا بدرید  
 که از این سهل شرتی که چشید  
 خوی ز اندام آسمان بچکید

صاحباً سقطه مبارک تو  
 دوش این واقعه چو حادث شد  
 ماجرای از آن حکایت کرد  
 گفت دی خواجه جهان ز چمن  
 مگر اندر میان آن حرکت  
 خاک در پایش اوفتاد و به درد  
 یعنی از بنده در مکش دامن  
 غیرت غیر برد بر پایش  
 رخ ترش کرد و آستین بر زد  
 خاک مسکین ز بیم سیلی او  
 پای میمونش از تزلزل خاک  
 هم از این بود آنکه وقت سحر  
 هم از این بود آنکه زاوّل روز  
 یارش هیچ تلخیی مچشان  
 نور بر جرم آفتاب فسرد

### فی الاشتیاق

به خدایی که دست قدرت او	نیل شب بر عذار روز کشید
کین برادر ندید یک لحظه	بی شما راحت و نخواهد دید
بی شما هیچ بر گل دل او	باد شبگیری صبا نوزید
هیچ یک از دریچهٔ جانش	مرغ لذات و عیش خوش نپرید

### در عذر

بنده گر در هنر عطارد نیست	ای برامش قوی تر از ناهید
هرزمان از کدام زهره و دل	بار خواهد به مجلس خورشید

### در مذمت اهل سوق

روزی پسری با پدر خویش چنین گفت	کان مردک بازاری از آن زرق چه جوید
گفتا چه تفحص کنی احوال گروهی	کز گند طمعشان سگ صیّاد نبوید
عاقل به چنان طایفهٔ دون نگراید	مردم به سوی مزبله و جیفه نپوید
بازار یکی مزرعهٔ تخم فسادست	زان تخم در آن خاک چه باشی که چه روید
امید مکن راستی از پشت بنفشه	تا روی تو چون لاله به خونابه نشوید
قولی نبود راست تر از قول شهادت	زان درهمه بازار یکی راست نگوید

❖

اگر انوری خواهد از روزگار	که یک لحظه بی‌زاه زحمت زید
مگس را پدید آورد روزگار	که تا بر سر راء رحمت رید

### اسب پیری را مذمت کند

خسرو از اصطلب معمورت که آن معمور باد  
 کام‌ور اعمار اسبان شیخ ابو‌عامر رسید  
 مرکب میمون ادام‌الله توفیقه که هست  
 یادگار نوح پیغمبر که در کشتی کشید



گفتم ای پیر مبارک خیر مقدم مرحبا  
 قصه آن کوه گمشده گوش و چشم تو دید و شنید  
 از خبرهای صریر آسمان گوشت چه یافت  
 وز خطرهای سپهری دیده سرت چه دید  
 اندر آن وقتی که عالم جمله اسبان داشتند  
 مجلس شیخ الشیوخی سبزهها چون می چرید  
 حال آدم گوی و نوح و قصه ذبح خلیل  
 نافه صالح چه بود و رخس رستم چون دوید  
 شهسوار سراسری در شبی هفت آسمان  
 بر براق تیز تک ره چون بپیمود و برید  
 بیعت بوبکر و آن فضل اقیلونی چه بود  
 مصلحت دید علی وان فتنها چون خوابانید  
 حیدر کزار حرب عمرو عنتر چون شکست  
 رستم دستان صف گردان لشکر چون درید  
 اسب اندر خشم شد الحق ندانی تا چه گفت  
 پشت دست از غبن من آنجا به دندان می گزید  
 گفت ای استغفرالله این سؤال از چون منی  
 وه وه این اشکال بین کاین بر سر من آورید  
 گفتمش اسبا قدیما خر نه ای آخر بگوی  
 تا مبارک مقدمت در دور عالم کی رسید  
 گفت تو بسیار ماندی هیچ می دانی کدام  
 آن نخستین جانور کایزد تعالی آفرید  
 \*  
 ای برادر پند من بشنو اگر خواهی صلاح  
 در معاش خویش بر قانون من کن یک مدار  
 و رقرارت نیست بر گفتم یقین دان کز اسف  
 بر فوات آن نگردي ناصبور و بی قرار

مرد باش و ترک زن کن کاندَرین ایام ما  
 زن نخواهد هیچ مرد با تمیز و هوشیار  
 باشد اندر اصل خود خر پس شود تصحیف خُر  
 آنکه خواهد اصل هر اندوه مر تیمار دار  
 و ر اسیر شهوتی باری کنیزک خر به زر  
 سروقدی ماهرویی سیم ساقی گلعدار  
 این قدر دانی که چون خیزی به وقت بامداد  
 روی مال خویش بینی نه روی وامدار  
 و ر به کس رغبت نداری برگذر زو بر حقی  
 کاندرو یک نفع بینی و کدورت صد هزار  
 شیوه اهل زمانه پیش کن بگزین غلام  
 در حضر بی بی و خاتون در سفر اسفندیار  
 بر زند از بهر تو دامن به وقت گاه زیر  
 بر زند خود را به صف کین به گاه کارزار  
 روز و شب دوزنده خصم و عدو باشد به تیر  
 سال و مه باشد جماع و بوسه را پیشت چو بار  
 هم حریف و هم قرین و هم ندیم و هم رفیق  
 هم غلام و هم کنیزک هم پیاده هم سوار  
 تا بود بر طبع تو باری بزی با سنگ و سیم  
 و ر ز دل گردد مزاجت هست او زر عیار

### قبا از بزرگی خواسته

ای بر قد تو راست قبا ی سخا و جود	حرفیست در لباس مرا با تو گوش دار
در تن مراست کهنه قبایی که پاره اش	دارد ز بخیه کاری ادریس یادگار
آدم به دست جود خودش پنبه کاشته	حوا به سعی دوک خودش رشته بود و تار
سوراخهای او کندم وام ریشخند	از هر طرف که پیش گروهی کنم گذار
لطفی نما که هست به راه قبا ی تو	سوراخها به هر طرفی چشم انتظار

✱

با خار قناعت ار بسازی یکبار  
 با خارکشان نشین که اندر دو سه روز  
 از هر قدمی برویدت صد گلزار  
 صد برگ بساخت گل ز یک دسته خار

### مطایبه ملکشاه پدر سلطان سنجر با مرد اعرابی

حکایتی است بفضل استماع فرمایند  
 به روزگار ملکشه عرابی خج کول  
 سؤال کرد که امسال عزم حج دارم  
 چو حلقه در کعبه بگیرم از سر صدق  
 چو پادشه بشنید این سخن به خازن گفت  
 برفت خازن و آورد و پیش شه بنهاد  
 سپاس دارو بدان کین دوست دینارست  
 صد دگر به خموشانه می دهم رشوت  
 که چون به کعبه رسی هیچ یاد من نکنی  
 بشرط آنکه نگیرند از این سخن آزار  
 مگر به بارگهش رفت از قضا گه بار  
 مرا اگر بدهد پادشاه صد دینار  
 برای دولت و عمرش دعا کنم بسیار  
 که آنچه خواست عرابی برو دوچندان آر  
 بلطف گفت شه او را که سید این بردار  
 صدست زاد ترا و کرای و پای افزار  
 نه بهر من ز برای خدای را زنهار  
 که از وکیل درید تباه گردد کار

### در عذر تقصیر نرفتن پیش ممدوح

گر بنده به خدمت نیامد  
 وریک دو سه روز کرد تقصیر  
 زو منت بی شمار می دار  
 در خدمت تو عبث مپندار  
 نتوان سوی کعبه رفت بسیار  
 زیرا که تو کعبه جلالی

✱

آزاده گر کریم نیابد ورا چه عجب  
 سوی سگان گراید از بهر قوت را  
 گری خسیس طبع گراید باضطرار  
 شیری که گور و غرم نیابد به مرغزار

### از ممدوح التماس کفش به معما کرده است

ای مستفاد لطف تو اقبال آسمان  
 انوار آن ز سایه جود تو مستفاد  
 وی مستعار جود تو آثار روزگار  
 واثار این ز عادت خوب تو مستعار  
 بی تی دو شعر گفته شد از روی اختصار  
 دوش از حساب هندو جمل بنده ترا

پس ضرب کن تمامت این مال در چهار  
چون رأی تو متین و چو حزم تو استوار  
معنی آن دو خواه نهان خواه آشکار  
چون در سه ضرب شد شود این کار چون نگار  
از تو روا ندارد هم تو روا مدار

✽

اسیر و خوار بماندیم در کف دو سوار  
اگرچه چارده باشند و گر چهار هزار

مال چهار بنگر و جذرش برو فزای  
اینک دو حرف گفته شد اندر دونیم بیت  
یک حرف دیگرست که بی آن تمام نیست  
مجموع این حساب همین هر دو حرف راست  
این است التماسش و گر ناروا بود

من و سه شاعر و شش درزی و چهار دبیر  
دبیر و درزی و شاعر چگونه جنگ کنند

✽

با یکی مزاح و دو خنیاگر و سه تا حریف

دوش نزدیک من آمد آن پسر وقت سحر

پیشش آوردم شراب لعل چون چشم خروس

نزدش آوردم کمر بند مرصع از گهر

آن حریفان و ندیماناش به من کردند روی

کای بلاغت را بلاغ و وی بصارت را بصر

چون دهان نبود مر او را در کجا ریزد شراب

چون میان نبود مر او را در کجا بندد کمر

✽

همه شَرند اگر نه مایه شَر  
تا که هست از وجود خیر خبر  
حامل ذکر او قضا و قدر  
که ازو نام هست و نیست اثر  
نیست کار دگر به رنگ دگر  
بل دو پنج است و ده نه به نه بتر

دهر و افلاک و انجم و ارکان  
خود جهان خرف ندارد خیر  
تا نداری امید خیر که نیست  
چیست عنقا به هر دو عالم خیر  
ای دل از کار خویش هیچ مرنج  
نقد و نسیه چو هفده و هزده ست

در مدح بدرالدین الغ جاندار بک اینانج بلکا سنقر

بکلی هست چون دریا و تو دُر

خداوندا تو آئی کافرینش

جهان را پهلوان چون تو نباشد  
 ندارد بیشه دولت چو تو شیر  
 به گیتی فتنه کی بنشستی از پای  
 فلک با اختران گفتا که آن کیست  
 رکاب تو بیوسیدند و گفتند  
 زهی از تو جهان را صد تفاخر  
 نزاید مادر گیتی چو تو حرّ  
 اگر نه تیغ تو گفتیش اَلتر  
 که هست از خیل او چشم ظفر پر  
 الغ جاندار بک اینانج سنفر

قاضی هری مبتلا به مرض جرب شده و حکیم به عیادت او رفته و او از

خانه بیرون نیامده و این قطعه را در هجو او گفته است

قاضی از من نصیحتی بشنو  
 بارها گفتمت خر از کفه دور  
 پند احرار دامنت نگرفت  
 کیک دریاچه من افکندی  
 هین که شاخ هجا به بار آمد  
 خشک ریشی گری گری نکند  
 این زمان بیش از این نمی گویم  
 پس از این خون تو به گردن تو  
 نه مطوّل به از طویلۀ در  
 خر بغایی مکن تو گرد آخر  
 ای بتصحیف تا قیامت خُر  
 وینکت سنگ او فتاده به سُر  
 بیش از این بخ نام و ننگ مبر  
 هان و هان چاردست و پای شتر  
 ایها الشیخ بِالسّلامَةِ مُر  
 گر بدان آریم که گویم پر

مطایبه با باغبانی که از و کدوی تر خواسته

بردم به کدوی تر بدو حاجت  
 انگشت نهاد پیش من بر سر  
 گفتا به کدوی خشک من گر هست  
 اندر همه باغ من کدویی تر

شکایت از روزگار

اندرین دور بی کرانه که هست  
 آخر کار هوشیاران شکر  
 نعمتی کان به شکر ارزد چیست  
 پس مه اندیش هم مصحف شکر

نکته پسندیده

باده خوردن به ساتکینی در  
 از هنر نیست بلکه هست خطر

خفتن و رفتن است حاصل او      وز خطرهای مجلس اینت بتر  
 کردن قذف و کینه جستن مهر      گفتن ناصواب و جستن شر  
 هرکه او خورد ساتکینی زان      جز چنین چیزها نبندد بر  
 چون همه رنج هست و راحتی نی      مردمی کن مرا بده تو مخور

### در طلب شکر و عود

ای هنر از آتش طبع تو بویا همچو عود  
 وی فلک در خدمت چون نیشکر بسته کمر  
 کار من با شکر و عود آمدست اندر زفاف  
 وین محقر نزد آن مهتر ندارد بس خطر  
 عود و شکرده به من کین غم به من آن می‌کند  
 کاب و آتش می‌کند پیوسته با عود و شکر

### در موعظه

هرکه تواند که فرشته شود      خیره چرا باشد دیو و ستور  
 تا نکنی ای پسر ناخلف      ملک پدر در سر شیرین و شور  
 چیست جهان قعر تنور اثیر      خود چه تفرّج بود اندر تنور  
 جان که دلش سیر نگردد ز تن      مرغ و ققص نیست که مرده است و گور  
 خشم چو دندان بزند همچو مار      حرص چو دانه بکشد همچو مور  
 طیره توان داد ملک را به قدر      سخره توان کرد فلک را به زور  
 چشمه خورشید شو از اعتدال      تا برهی از قصب و از سمور  
 خاک به شهوت مسپر چون سپهر      تا نه زنت غتفره گیرد نه پور  
 بو که گریبانت بگیرد خرد      خود که گرفتست گریبان عور  
 گیر که گیتی همه چنگست و نای      گیر که گردون همه ماهست و هور  
 طبع ترا زانچه که گوشیست کر      نفس ترا زانچه که چشمیست کور

### مطایبه

هرکس که جگر خورد و بخردی هنر آموخت      در دور قمر گو بنشین خون جگر خور

نزدیک کسانی که بصورت چو کسی اند  
با صورت ایشان نفسی می زن و برخور  
پیغام زنان می بر و دیبای به زر پوش  
یا مسخرگی می کن و حلوای شکر خور

### در اشتیاق

به خدایی که از مشیت او  
رنج رنجور و شادی مسرور  
که مرا در همه جهان جانست  
وان ز حرمان خدمت رنجور

### در مرثیه

هرگز گمان مبر که کمال الزمان بمرد  
کو روح محض بود نه جسم فناپذیر  
می دان که ساکنان فلک سیر گشته اند  
از مطربی زهره بدین چرخ گنده پیر  
خواهش گری به نزد کمال الزمان شدند  
کو بود در زمانه درین علم بی نظیر  
گفتند زهره را ز فلک دور کرده ایم  
ای رشک جان زهره بیا جای او بگیر

✽

اثر خشمش از نوش پدید آرد نیش  
نظر لطفش از سیر برون آرد شیر  
از یکی دو کند آنگه که به کف گیرد تیغ  
وز دویی یک کند آنگه که بیندازد تیر

### مطایبه

آزرده رفت مانا تاج الزمان ز ما  
زیرا که وقت رفتن رفتم نگفت نیز  
اسراف از او طمع نتوان داشت شرط نیست  
لفظش درست و مرد حکیمست و در عزیز

✽

روزم از روز بهتر است اکنون  
از مراعات شمس دین فیروز  
جاودان از فلک خطابش این  
کی بر اعدا و اولیا پیروز

✽

چهار چیز همی خواهم از خدای ترا  
بگویم ار تو بگویی که آن چهار چه چیز  
به پات اندر خار و به دست اندر مار  
به ریشت اندر هار و به سیلت اندر تیز

### در هجا

دی از کسان خواجه بکردم یکی سؤال  
گفتم به خوان خواجه نشینند چند کس

از مهتران فرشته و از کهتران مگس

✽

صاحباً به هر رمی یک قدری می بفرست  
 زان می بی شر و بیشور که بی سیمان را

✽

خواهی که بهین کار جهان کار تو باشد  
 یا فایده ده آنچ بدانی دگری را  
 زین هر دو یکی کار کن از هر چه کنی بس  
 یا فایده گیر آنچ ندانی ز دگر کس

### در تقاضا

ای به اقلیم کبریای تو در  
 چند گویی چه خورده‌ای بوثاق  
 چه خورم خون پنج و شش روزان  
 به خدایی که مجمل روزی  
 که زمین و هوای خانه من  
 هین که اسباب زندگیم امروز  
 آسمان شحنه آفتاب عسس  
 تو بدانی اگر نداند کس  
 نپزد مطبخیم جز که هوس  
 به تفاصیل او رساند و بس  
 نه همی مور بیند و نه مگس  
 هیچ معلوم نیست جز که نفس

### در مدیح

ای خداوندی که کمتر بنده در فرمان تو  
 آسمان ابلق است و روزگار آبنوس  
 گشته قدرت را سرگردون گردان پایمال  
 کرده دستت را لب خورشید رخشان دستبوس  
 خاک طوس از نعل یکران تو باشد پر هلال  
 آسمان هر ساعتی گوید که آوخ ای فسوس  
 کاشکی در ابتدای آفرینش کردگار  
 بنده را فرموده بودی تا که بوسد خاک طوس

✽

سر زلفت بجز دست تو چیست  
 لب لعلت به بوس جز تو افسوس



سر زلف تو باری هم تو می کش لب لعل تو باری هم تو می بوس

### در هجو صلاح صالحی

تو در قوادگی ای سرخ کافر توانی گر کنی تصنیف و تدریس  
 اگر حوا و آدم زنده گردند به مکرو حیل و دستان و تلبیس  
 بگردانی دل حوا ز آدم کنی در ساعتش عاشق به ابلیس

### در ذل سؤال

بودن اندر عذاب چون جرجیس یا شدن در جحیم چون ابلیس  
 بهترست از سؤال کردن و طمع و ایستادن به پیش مرد خسیس

### در نصیحت نفس

انوری بهر قبول عامه چند از ننگ شعر راه حکمت رو قبول عامه گو هرگز مباح  
 رفت هنگام غزل گفتن دگر سردی مکن راویان را گرمی هنگامه گو هرگز مباح  
 تاج حکمت با لباس عافیت باشد بپوش جان چو کامل شد طراز جامه گو هرگز مباح  
 در کمال بوعلی نقصان فردوسی نگر هر کجا آمد شفا شهنامه گو هرگز مباح  
 تاکی از تشبیه تیغ و خامه خامی بایدت تیر بهرامی تو تیغ و خامه گو هرگز مباح  
 آرزو خود کام زادست و فناعت خوش منش باد او شو کام از خود کامه گو هرگز مباح

\*

شب سیاه به تاریکی ار نشینم به که از چراغ لثیمان به من رسد تابش  
 جگر بر آتش حرمان کباب اولیتر که از سقاییه دونان کنند سیر آبش

### در مرثیه

آن خواجه کز آستین رغبت دست کرم بزرگوارش  
 برداشت ز خاک عالمی را در خاک نهاد روزگارش  
 ننشست نظیر او ولیکن بنشاند عزای پایدارش  
 صد گونه چو من یتیم احسان بر خاک دریغ یادگارش

### مطایبه به محبوب کند

شعرم به همه جهان رسیدست      مانند کبوتران مُرَعش  
 شوخ آن باشد که وقت پاسخ      ما را بدهد جواب ناخوش  
 شکر ز لبش چو خواستم گفت      بگذر ز سر حدیث زرکش

✽

ای کریمی که از سخاوت تو      روید از سنگ خاره مرزنگوش  
 تا جهان اسب دولتت زین کرد      چرخ را هست غاشیه بر دوش  
 آنکه او تای خدمتت نزند      چون ربابش فلک بمالد گوش  
 چنگ مدح تو ساختم چه شود      که چو بربط شوم عتابی پوش

✽

دوش دور از تو ای مدبّر عقل      نه به تدبیر عقل دوراندیش  
 پیشت از گونه گونه بی نفسی      که نگون باد نفس کافرکیش  
 کرده ام آنکه یاد آن امروز      می کند جانم از خجالت ریش  
 هیچ دانی چگونه خواهم گفت      عذر می خوردگی و مستی خویش

✽

به خدایی که کرد گردون را      کلبه قدرت الهی خویش  
 که ندیدم ز کارداری خویش      هیچ سودی مگر تباهی خویش

### از نجیب الدین کاتب سیاهی خواهد

اگر به رنج ندارد اجل نجیب الدین      که هیچ رنج مبادش ز عالم بدکیش  
 به پاره ای سیاهی بر سرم نهد منت      بشرط آنکه دگر دردسر نیارم بیش  
 به وقت خواندن این قطعه دانم این معنی      به گوشه دل او بگذرد که ای درویش  
 دل من از سیاهی دادن تو سیر آمد      دل تو سیر نگشت از سپیدکاری خویش

### امیر شجاعی شاعر در قدح انوری گفته

هر بلایی کز آسمان آید      گرچه بر دیگری قضا باشد  
 بر زمین نارسیده می گویند      خانه انوری کجا باشد

## حکیم در جواب شجاعی گوید

ای شجاعی کز تو بددل تر ندیدم در جهان  
تیرت از ترکش برون ناید مگر از بیم خویش  
گر به اقلیمی دگر تیری ز ترکش برکشند  
خفته گردی چون کمان از بیم در اقلیم خویش  
آن برد زر ترا کو از تو زر بیرون کند  
وان خورد سیم ترا کو در تو ریزد سیم خویش

## در مذمت شعرا

عادت طرح شعر آوردند	قومی از حرص و بخل گنده خویش
نام حکمت همی نهند آنگاه	بر خرافات ژاژ ژنده خویش
گرگ و خراز این لثیمان اند	همه دوزنده و درنده خویش
انوری پس تو نیز یاد آور	طیرگیهای زهرخنده خویش
پیش همچون خودی ز سیلی آز	سرک پیش درفکنده خویش
شکر کن کین زمانش می بینی	خواجه دیگران و بنده خویش

## در عذر بدمستی خویش

ای فلک با کمال تو ناقص	وی جهان بی نوال تو درویش
گم کند راه مصلحت تقدیر	گرنه تدبیر تو بود در پیش
همچو معنی که در بیان باشد	در جهانی و از جهانی بیش
دوش دور از تو ای مدبر عقل	نه به تدبیر عقل دوراندیش
جمع ضدین کرده در زنبور	لطفت از نوش انتقام از نیش
پیشت از گونه گونه بی نفسی	که نگون باد نفس کافرکیش
کرده ام آنکه یاد آن امروز	می کند جانم از خجالت ریش
هیچ دانی که روی عذری هست	تا بخوام ز نابکاری خویش

❖

ای فلک پیش قدر تو ناقص      وی جهان پیش دست تو درویش

مدّت را خلود آمده خویش  
ذات از کُلّ آفرینش بیش  
حزم تو پیش بین دوراندیش  
آسمانش به خدمت آمده پیش  
داشت جایز به هیچ مذهب و کیش  
عذربی خردگی و مستی خویش

دولت را زوال بیگانه  
در بزرگی ز روی نسبت و قدر  
حلم تو زود عفو دیر عتاب  
دوش در پیش خدمت تو که باد  
آن تجاوز نکرده ام که توان  
هیچ دانی چه گونه خواهم خواست

### در منع توزیع با جمال الدین مسعود گوید

وی بهمتّ چو رأی خویش رفیع  
امر و نهی ترا بطوع مطیع  
به صبای وفا مزاج ربیع  
سیرشان جاودان بطیء و سریع  
بوده ای هم تو خصم و هم توشفیع  
صد رهم بی نیازی از توزیع  
که بود از خصایص تو بدیع  
هست شرک خفیّ و فحش شنیع  
این توقع نبود از آن توقع

ای بطالع چو نام خود مسعود  
آسمان آن مطاع عالم کون  
تیره ماه امید را داده  
دو طلایه است حزم و عزم ترا  
مدتی شد که در مصالح من  
عاطفتهای خاص تو دادست  
بدعتی نو منه در این مدّت  
به خدایی که جز بدو سوگند  
که به ترویج این خطم هرگز

### در شکایت از ممدوح خویش حمیدالدین

سپید گشت به یک ره سپیدکاری برف  
هوا و آب دو بحرند پر عفونت ژرف  
چنانکه قلیه افعی خوری بریق ترف  
که از وجود من او را فراغت نیست شگرف  
ز زور لرزه دریا نه قُبّه ماند و نه ظرف  
فضیده ای که نه نقدش عیار یافت نه صرف  
خبر نکرد مرا بعد هفته ای به دو حرف

دراز گشت حدیث درازدستی ما  
زمین و آب دو فعلند پر منافع سخت  
فغان من همه زین عیش تلخ و روی ترش  
فغان من ز خداوند من حمیدالدین  
در این چنین مه و موسم که درع ماهی را  
به صد هزار تکلف به خدمتش بر دم  
ز عرض کردن و ناکردنش چنان که کنند

### طلب وظیفه کند

ایا كان مروّت صدر والا	مکان مردی و گنج لطائف
نظیرت در سخا و مردمی نیست	نه در مرو و نه بغداد و نه طائف
بدان معنی که فردا تا به محشر	سفیدت باشد اندر کف صحائف
بفرمایی برای انوری را	ز جود مکرمت یک شب وظائف

### در مذمت زنان

مار نون نکاح چون بزدت	ای به حرّی و رادمردی طاق
هان وهان تازکس طلب نکنی	هیچ تریاق به ز طای طلاق

✽

جامه ازرق همی پوشی و نزدیک تونه	از حلال کسب تا نان گدایی هیچ فرق
چون الف کم کردی از ازرق تو یعنی راستی	حاصلی نامد از آن ازرق ترا الا که زرق

### عزالدین نامی را ستایش کند

ای بزرگی که شد دل و رایت	حارس ملک دوده سلجوق
متعجب بمانده بر گردون	در کمال علوّ تو عیوق
بوده در بزل و جود چون حاتم	گشته در عدل و داد چون فاروق
روز و شب در عبادت خالق	سال و ماه در رعایت مخلوق
نزهت افزای چون می صافی	مجلس آرای چون رخ معشوق
عزّ دین مر ترا لقب داده	سعد دین خواجه اجل مرزوق

### در مطایبه

هرکه مخلوق را کند خدمت	چون بود حرّ و فاضل و مرزوق
عمر باید که بگذراند خوش	پیش مخلوق با می و معشوق
پس از این در تهی نیاید نیز	از زر و جامه کیسه و صندوق
چون ز خدمت به کف نیاید این	... خر در ... زن مخلوق

### تعریف شراب کند

غذای روح بود باده رحیق الحق  
 که لون او کند از لون دور گل راوق  
 به طعم تلخ چو پند پدر ولیک مفید  
 به نزد مبطل باطل به نزد دانا حق  
 حلال گشته به احکام عقل بر دانا  
 حرام گشته به فتوی شرع بر احمق  
 به رنگ زنگ زداید ز جان انده گین  
 همای گردد اگر جرعه ای بیابد بق

### شراب خواهد

ای خواجه مبارک بر بندگان شفیق  
 فریاد رس که خون رهی ریخت جائلیق  
 لختی ز خون بچه تا کم فرست از آنک  
 هم بوی مشک دارد و هم گونه عقیق  
 تا ما به یاد خواجه دگر بار پر کنیم  
 از باده خون اکحل و قیفال و باسلیق

### در هجو

نه نجیب از پی آن شد به فلک بر کورا  
 همّتی بود که آن می شد و او بر فتراک  
 واینکه در خاک فتادست کنون هم زان نیست  
 که گزافیست ز دوران و بدی از افلاک  
 فلک از دور همی دیدش کی دانست او  
 که نه با صورت خو بست و نه با سیرت پاک  
 برکشیدش ز جهان تا به مقامی که ازوی  
 هرکه برتر شود ایمن بود از بیم هلاک  
 چون بدیدش که کسی نیست رها کردش باز  
 تا دگر باره نگونسار در افتاد به خاک

### در شکایت

ایا رادی که اندر ناف آهو  
 زبوی خُلق تو خون می شود مشک  
 ترا دستتست چون دریا گشاده  
 چرا بر من فروستی چنین خشک

### در تمثیل

صاحباً از نیکخواه و بدسگالت یک مثال

دیده‌ام از چرخ دولاب و در آنم نیست شک

میل دورش چون به گردش می‌درآید دیده‌ای

یک طرف سوی زمین دیگر طرف سوی فلک

قصد و میل نیکخواه و بدسگالت همچنوست

در ترقی زی دَرَج و اندر تراجع زی دَرَك

این کنار از کام دل برمی‌شود سوی سماک

وان دماغ از مغز خالی می‌شود سوی سمک

### در شکر

منعمی بر پیر دهقانی گذشت اندر دهی

نان جو می‌خورد و پیشش پاره‌ای بز موی و دوک

گفتش ای مسکین نگر با آنچنان روزی و عیش

پیر دهقان گفت مِّن لَّدَاتِنَا أَيْنَ الْمُلُوكِ

### در تعریف عمارت و مدح صاحب

ای نمودار ارتفاع فلک ساکنانت مقدّسان چو ملک

اوج سقف تو رازدار سماک بیخ صحن تو همنشین سمک

در تمیّز میان جنّت و تو رای رضوان دراوفتاده به شک

پختگی داشت دیگ دهر و نداشت راستی بی‌حلاوت تو نمک

فلکی کوکبت عزیزالدین او نه کوکب و رای او نه فلک

آن در ابداع و امتحان علوم رای عالیش کیمیا و محکّ

آنکه در حفظ خدمت میمونش با حصول دَرَج خلاص دَرَك

آنکه تعیین پایه قدرش زافرینش بود فراز ترک

کرده تاریخ رسم او منسوخ سمر رسم دوده برمک

عدد سالهای عمرش باد همچو تاریخ پانصد و چل و یک

### در وصف کوشک و سرای مجدالدین ابوالحسن عمرانی

حَبْدًا کارنامه ارزنگ	ای بهار از تورشک برده به رنگ
صحنت از صحن خلد دارد عار	سقفت از سقف چرخ دارد ننگ
داده رنگ ترا قضا ترکیب	کرده نقش ترا قدر بی رنگ
صورت قندهار پیش تو زشت	عرصه روزگار نزد تو تنگ
وحش و طیرت بصورت و بصف	همه همواره در شتاب و درنگ
تیر ترکانت فارغست از تاب	تیغ گردانت ایمنست از زنگ
داعی زایر صریر درت	هم ز یک خطوه هم ز یک فرسنگ
حاکمی مطربان خمت به صدا	هم در آن پرده هم بر آن آهنگ
لب نائیت می سراید نای	دست چنگیت می نوازد چنگ
بوده بر یاد خواجه بی گه و گاه	جام ساقیت پر شراب چو زنگ
مجد دین بوالحسن که فرهنگش	خاک را فر دهد هوا را هنگ
آنکه عدلش در انتظام امور	شکل پروین دهد به هفتورنگ
وانکه سهمش در انتقام حسود	ناف آهو کند چو کام نهنگ
تا بود پشت و روی کار جهان	گه شکر در مذاق و گاه شرنگ
باد پیوسته از سرشک حسد	روی بدخواه تو چو پشت پلنگ

### قسم بر بی گناهی

مرگ از آن به که مرا از تو خجل باید بود	نه کتابی و نه حرفی و نه قبلی و نه قال
سخن بنده همینست و بر این نفزاید	که نیفزاید از این بیهده الا که ملال
تا که امید کمالست پس از هر نقصان	بیم نقصانت مباد از فلک ای کل کمال
به چنین جرم و تجنی که مرا افکندند	ای خداوند خدایت مفکن در اقوال

### در مطایبه

گویند که در طوس گه شدت گرما	از خانه به بازار همی شد زَنکی لال
بگذشت به دگان یکی پیر حصیری	بر دل بگذشتش که اگر نیست مرا مال
تا چون دگران نطع خرم بهر تنعم	آخر نبود کم ز حصیری به همه حال



حاصل شده از کدیه به جو جو نه به مثقال  
نی از لُلُخ و از ککنب وزنه نه نال  
گفتش برو ای قحبه چونین بسخن زال  
تا نرخ پرسی تو بدی ماه رسد سال  
از بس که زنی قرعه و گیری یادا فال  
هین در ورق هجو کشم صورت این حال

نشست و یکی کاغذکی چکسه برون کرد  
گفتا ده ده گز حصیری سره را چند  
شاگرد حصیری چو آداء سُخنش دید  
تدبیر نمد کن بنمد گر شو ازیراک  
جان من و آن وعده نطع تو همین است  
هان بر طبق عرض نهم حاصل این ذکر

### سخن کمالی را ستاید

بای طبعش سپرده فرق کمال  
مجمل از مفردات وهم و خیال  
در سخنهای سخت لایق حال  
بود موزون طولیهای لال  
صدف جود ایزد متعال  
همه همچون فلک عزیز مثال  
همه را سفته دست سحر حلال  
چون جواهر به گردش احوال  
آن بلند اختر مبارک فال  
دُرفشان بر مراقد اطفال  
روز مولودش آستین جلال  
حلقه زلف را ز نقطه خال  
بست بر گوش و گردن مه و سال  
شعر راند همی چو آب زلال  
بکفایت ز جادوی محتال  
از همه گفتهها صواب و محال  
وی مقدّم به بذله در امثال  
وهم تیزت چو بر جواب سؤال  
آب عرض جنوب و عرض شمال

شعرهای کمالی آن به سخن  
گرچه نزدیک دیگران نظم است  
سخن چند معجزست مرا  
گویم آن در خزانهای ازل  
مایه شان داده از مزاج درست  
همه همچون ازل قدیم نهاد  
همه را دیده چشم صرف خرد  
به معانی فزوده قدر و بها  
از نقاب عدم چو رخ بنمود  
آن جواهر چنان که رسم بود  
ریخت بر آستان خاطر او  
چون چنان شد که در سخن شناخت  
دست طبعش برشته شب و روز  
اوست کز خاطر چو آتش تیز  
خاطر من که گوی بر باید  
چون بدید آن سخن پشیمان گشت  
ای مسلّم به نکته در اشعار  
طبع پاکت چو بر سؤال جواب  
تا زند دست آفتاب سپهر

آفتاب شعار و شعر ترا بر سپهر بقا مباد زوال

### در مطایبه

تا نشست خواجه در گلشن بُود      شاید ار ایمن نباشد از اجل  
او جعل را ماند از صورت مدام      وانگهی حال جعل بین در مثل  
کز نسیم گل بمیرد در زمان      چون به گلبرگ اندرون افتد جعل

### در بیان حال خود

خاطری چون آتشم هست و زبانی همچو آب  
فکرتی تیز و ذکایی رام و طبعی بی خلل  
ای دریغا نیست ممدوحی سزاوار مدیح  
وی دریغا نیست معشوقی سزاوار غزل

### التماس انعام

ای ترا آفتاب حاجب بار      حشمت را ستارگان در خیل  
چرخ جاه ترا معالی برج      بحر جود ترا مکارم سیل  
بوده در وقت فطرت عالم      گوهرت را وجود جمله طفیل  
شرر شعله سیاست تست      از سُهاء سپهر تا به سُهیل  
سُدّه ساحت تو منبع امن      خانه دشمن تو معدن ویل  
خرمن جود تو نپیماید      گر قضا از سپهر سازد کیل  
بنده گستاخی نخواهد کرد      گر ترا سوی عفو باشد میل  
هیچ دانی که یاد هست امروز      رای عالیت را کلامُ اللیل

❖

تکلف میان دو آزاده مرد      بود ناپسندیده و سخت خام  
بیا تا تکلف به یک سونهم      نه از تو رکوع و نه از من قیام  
به سنت کنیم اقتدا زین سپس      سلام علیکم علیک السلام

### ستایش ملک الشعرا ارشدالدین

هیچ دانی ارشدالدین کز کف و طبع تو دوش

من چه شربتهای آب زندگانی خورده‌ام

آن ندانم تا تو چون پرورده‌ای آن قطعه را

این همی دانم که من زان قطعه جان پرورده‌ام

گرچه ایمانم بدان خاطر قوی بوده است و هست

راستی به دوش ایمانی دگر آورده‌ام

تا تو تعیین کرده‌ای یعنی که شعر تست شعر

پاره‌ای بر گفته خود اعتمادی کرده‌ام

نام من گسترده شد یکبارگی از نظم تو

ای مزید آورده بر نامی که من گسترده‌ام

### الب ارغو یکی از ممدوحان حکیم را میل کشیدند

در آن باب گفته است

در دیده تو معنی نیکو بدیده‌ام

شاهها بدیده‌ای که دلم را خدای داد

گفت ای کسی که بردو جهانت گزیده‌ام

چون کردگار ذات شریف بیافرید

زیرا که از برای خودت پروریده‌ام

راضی بدان نیم که به غیری نگه کنی

وان تو بهر دیدن خویش آفریده‌ام

چشم جهانیان ز پی دیدن جهان

کان کحل غیرتست که من درکشیده‌ام

تکحیل آن ز هیچ کس اندر جهان مدان

### از بزرگی درخواست کاغذ سپید کند

زندگانی مجلس سامی در اقبال تمام

چون ابد بی منتها باد و چو دوران بر دوام

آرزومندی به خدمت بیش از آن دارد دلم

کاندرین خدمت توان کردن به شرح آن قیام

هست او میدم به صنع و لطف حق عزّ اسمه

کاتّصالی باشدم با مجلس عالی به کام

باد معلومش که من خادم به شعر بلفرج  
 تا بدیدستم ولوعی داشتستم بس تمام  
 شعر چند الحق به دست آورده‌ام فیما مضمی  
 قطعه‌ای از عمرو وزید و نکته‌ای از خاص و عام  
 چون بدان راضی نبودستم طلب می‌کرده‌ام  
 در سفرگاه مسیر و در حضرگاه مقام  
 دی همین معنی مگر بر لفظ من خادم برفت  
 با کریم‌الدین که هست اندر کرم فخر کرام  
 گفت من دارم یکی از انتخاب شعر او  
 نسخه‌ای بس بی نظیر و شیوه‌ای بس بانظام  
 عزم دارم کان به روزی چند بنویسم که نیست  
 شعر او مرغی که آسان اندرون افتد به دام  
 لیکن از بی‌کاغذی بیتی نکردستم سواد  
 هست اومیدم که این خدمت چو بگزارد تمام  
 حالی ار دارد بتایی چند به یا ناسره  
 دستگیر آید مرا اِمّا عطا اِمّا به وام  
 از سرگستاخیء رفت این سخن با آن بزرگ  
 تا بدین بی‌خردگی معذور دارد والسلام

در نقدی که یکی از امرا در مرثیه سید ابوطالب نعمه بدو کرده بود گوید  
 بنظم مرثیه‌ای در که چون ز موجب آن      یتیم وار تفکر کنم بر آشوبم  
 امیر عادل در یک دو بیت نقدی کرد      هنوزش از سر انصاف خاک می‌روم  
 وزان نشاط که آن نظم ازو منقح شد      چو سرو نوز صبا پای حال می‌گویم  
 زهی مفید که تنبیه کرد بی زجرم      زهی ادیب که تعلیم داد بی‌چویم

قاضی حمیدالدین در مدح حکیم گفته و بدو فرستاده  
 اوحدالدین انوری ای من مرید طبع تو      وی هوای عشق و مهر تو مراد طبع من

هم بینم دولت وصل تو اندر ربع خویش      گر محل دولت و اقبال گردد ربع من

### انوری در جواب این قطعه گفته و او را ستوده است

بحمد و ثنا چون کنم رای نظمی  
ولیکن به حامی جناب حمیدی  
ز فضل و هنر چیست کان نیست او را  
همی شرم دارم که پای ملخ را  
همی ترسم از ریشخند ریاحین  
من و قطره‌ای چند سؤر سباعم  
من و ذره‌ای چند خاک زمینم  
به آبان گر از نکهت میوه بادی  
چه فرمایی از صدمت سنگ و آهن  
همه روضه من حشیش است یکسر  
همه لقمه‌ای نیست بر خوان طبعم  
کرا گرد دامن سزد گوی گردون  
کسی را که نوباوه وحی دارد  
سخن هست فرزند جانم ولیکن  
نه شعرست سحرست از آن می‌نیارم  
غرض زین سخن چیست تا چند گویم  
به معبود طیان و ممدوح حسان  
بهانه است این چند بیت ارنه حاشا  
فرستاده شد گرچه نیکو نباشد  
ز کم دانشی گاو گردون چوبین  
وگرنه چرا با چو رستم سواری

نه دشوار گویم نه آسان فرستم  
اگر وحی باشد هراسان فرستم  
بگو تا مرا گر بود آن فرستم  
سوی بارگاه سلیمان فرستم  
که خار مغیلان به بستان فرستم  
چگویی که بر آب حیوان فرستم  
چگویی که بر چرخ کیوان فرستم  
نسیمی بدزدم به نیسان فرستم  
درخشی به خورشید رخشان فرستم  
شوم دسته بندم به رضوان فرستم  
کز آن زله‌ای پیش لقمان فرستم  
برش تحفه‌گوی گریبان فرستم  
بقایای وسواس شیطان فرستم  
خلف می‌نیاید مگر جان فرستم  
که نزدیک موسی عمران فرستم  
فلان را همی پیش بهمان فرستم  
اگر ژاژ طیان به حسان فرستم  
که من زیره هرگز به کرمان فرستم  
که زنگار آهن سوی کان فرستم  
بر شیر گردون گردان فرستم  
چنین خر سواری به میدان فرستم

### به شخصی تکلف فرماید

امیر زنگی چون بامداد باز آید      نبشته عرض کنم وان کلاه بفرستم

نبنشته بودی کان جزو بیتها بفرستم  
 حسین گفت که جو خواستست حق داند  
 سپاس دارم فردا پگاه بفرستم  
 وگر به عیب نخواهی شمرد با دوسه مرغ  
 که جو به زیر نماندست گاه بفرستم  
 منی دو آردت از بهر راه بفرستم

### از دوستی سیم گرما به خواهد

دوش در خواب دیو شهوت را  
 بی شک امروز شحنه احداث  
 زیور دختری گسستستم  
 خواهد انصاف و من تهی دستم  
 این جنایت که دوش کردستم  
 جز به سعی تو دفع می ناید

### در تقاضا

شعری بسان دینه زربفت بافتم  
 عیب من اینکه نیستم از شعری سپهر  
 وانگه به سوی صدر مجیری شنافتم  
 ورنه بفضل موی معانی شکافتم  
 ای آفتاب جود بگویم چه یافتی  
 گر پرسدم کسی که ز جودش چه یافتی

### در عذر غیبت از مجلس مخدوم

من بد عهد را چه می گویی  
 حاکم ار جرم من بود مردم  
 هرچه گویی سزای آن هستم  
 داور ار لطف تو بود جستم  
 لطف باری بریده باد از من  
 می ندانم ز پای سرزین غم  
 خواستم تا بیایم و گویم  
 بسر تو که ذات هشیاریست  
 که گشادن نمی توانم چشم  
 کز حریفان دینه چون رستم  
 که هنوز این زمان چنان مستم  
 وین قوافی به حیلہ بریستم

### فی الاشتیاق

به خدایی که عقل کلی را  
 از پی وصف حضرت عرش  
 بر درش سر بر آستان دیدم  
 دهن نطق بی زبان دیدم  
 بی تکلف هلاک جان دیدم  
 که من از دوری تو دوز از تو

که به رویت همه جهان دیدم

بی تو تاریک شد جهان بر من

✽

کریم ابن‌الکریمی تا به آدم  
چه جای این حدیث است آسمان هم  
بنی آدم به کزّما مکرم  
تویی آنکس دگر والله اعلم

بجز تو درد و گیتی کس ندیدست  
زمین تاب عتاب تو ندارد  
غرض ذات تو بود از نه نگشتی  
سخن کوتاه شد گراست خواهی

### به مجلس صاحب بار خواهد

اگر کبک ضعیفم بازگردم  
درآیم یا هم از در بازگردم

خداوندا به فرّ دولت تو  
به دیدار تو هستم آرزومند

✽

یک موی سفید خود بدیدم  
در آینه نیز ننگریدم  
دیدم دو سه تار و برطپیدم  
کز پیری خود چو بر رسیدم  
وز شانه به صد زبان شنیدم

در آینه چون نگاه کردم  
زاندیشه ضعیف و وهم پیری  
امروز به شانه‌ای از آن موی  
شاید که خورم غم جوانی  
زاینه معاینه بدیدم

### در اشتیاق دوستی و طلب مکاتبات ازو

که در دعا همه آن خواهم از خداوند  
غمم چراست که از تو به نامه خرسندم  
چرا که بی تو همی عمر و عیش نپسندم  
صفت ندیدم از این به چو دل برافکندم  
به جان تو که به دیدارت آرزومندم

ز روزگار به یک نامه تو خرسندم  
شنیده‌ام که به خرسند کم گراید غم  
ز هرچه باشد خرسند را بسنده بود  
مرا و حال مرا بی جمال طلعت تو  
چنان که تشنه به آب حیات و مرده به جان

### در شکایت

خواجه در خدمت تو دستارم  
تا دگر دامنی به دست آرم

نرسد گرد سر فراز همی  
از گریبان من نداری دست

### در حسب حال و وارستگی خویش

امید و بیم دهد خلق را مسخر خویش      بدین دو خویشتن از خلق بازپس دارم  
مرا چو در دل از این هر دو هیچ نیست ازو      هزار ناکس پیشم گرش به کس دارم

### در طلب صاحب

اگر بیایی و من بنده رادهی تشریف      نه درخور تو ولیکن خرابه‌ای دارم  
وگر هوای شراب مروقت باشد      چو اعتقاد تو صافی قرابه‌ای دارم

### شکوه از روزگار

خدایگانا سالی مقیم بنشستم      به بوی آنکه مگر به شود ز تو کارم  
همی نیاید نقشی به خیره چه خروشم      همی نگردد کارم نفیر چون دارم  
نه ماه دولتتم از چرخ می‌دهد نورم      نه شاخ شادیم از باد می‌دهد بام  
نه پای آنکه ز دست زمانه بگریزم      نه دست آنکه در این رنج پای بفشارم  
نه پشت آنکه ز اقبال روی برتابم      نه روی آنکه دگر پشت بر جهان آرم  
نه حرفتی که بدان نعمتی به دست آرم      نه غمخوری که خورد پیش نخت تیمارم  
گهی به باخته‌ای این سپهر منحوسم      گهی گداخته‌ای این جهان غدارم  
گهی به کنجی اندر بمانده چون مورم      گهی به غاری اندر خزیده چون مارم  
گهی چو باد به هر جایگاه پویانم      گهی چو خاک به هر بارگاه در خوارم  
گهی ز آب دو دیده مدام در بحرم      گهی ز آتش سینه مقیم در نارم  
گهی به اجرت خانه گرو بود کفشم      گهی به نان شبانه به رهن دستارم  
گهی نهند گرانجان و ژاژخا نامم      گهی دهند لقب احمق و سبکبارم  
به حدّ و وصف نیاید که من ز غم چونم      به وهم خلق نگنجد که من چه‌سان زارم  
خدای داند زین‌گونه زندگی که مراست      به جان و دیده و دل مرگ را خریدارم  
از آنچه گفتم اگر هیچ بیش و کم گفتم      ز دین ایزد و شرع رسول بیزارم

### در مدح تاج‌الدین ابوالمعالی محمدالمستوفی گوید

#### و عرق نسترن خواهد

ایا به عالم عهد از تو نوبهار وفا      چرا چنین ز نسیم صبات بی‌خبرم



خرد به باغ سخن بی شکوفه هنرم  
 که چون بنفشه ز سستی فروشدست سرم  
 بمن فرست وگرنه بگوی تا بخرم  
 که گر نیارمت از سبزه دمن بترم  
 بدان امید کزین ورطه بو که جان ببرم  
 به آب غفلت و دانسته کاب می نخورم  
 ز تشنگی به غایت نه خشکم و نه ترم  
 ز غم چو باطن او پاره پاره شد جگرم  
 که چیست عارضه یا من به معرض چه درم  
 نه زین سپس همه رنگت چو ارغوان شمرم  
 هنوز دیده چو نرگس نهاده می نگرم  
 وگرنه پیرهن از جور تو چو گل بدرم

بخاصه چون تو شناسی که رنگ و بوی نداد  
 به صد زیانت چو سوسن بگفته بودم دی  
 گر اندکی عرق نسترن به دست آری  
 زبان چو لاله به گرد دهان درافگندی  
 فروخت روی نشاطم چو بوستان افروز  
 برون شدی و فرو برد سر چو نیلوفر  
 دو روز رفت که چون شنبلید پژمرده  
 ز تف چو ظاهر تفاح زرد گشت رُخم  
 چو گوش این سخنت همچو پیل گوش نمود  
 نه بی وفات چو ایام یاسمن خوانم  
 تو آن چه بینی این بین که با فراغت تو  
 چو دستهای چنارست هر دو دستم سست

### در بیان هنرهای خود و جهل ابناء عصر

گرچه درستم در مدح و غزل یکبارگی  
 ظن مبر کز نظم الفاظ و معانی قاصرم  
 بلکه در هر نوع کز اقران من داند کسی  
 خواه جزوی گیر آنرا خواه کلی قادرم  
 منطق و موسیقی و هیأت بدانم اندکی  
 راستی باید بگویم با نصیب وافرم  
 وز الهی آنچه تصدیقش کند عقل صریح  
 گر تو تصدیقش کنی بر شرح و بسطش ماهرم  
 وز ریاضی مشکلی چندم به خلوت حل شده است  
 واندر آن جز واهب از توفیق کس نه یاورم  
 وز طبیعی رمز چند ار چند بی تشویر نیست  
 کشف دانم کرد اگر حاسد نباشد ناظرم

نیستم بیگانه از اعمال و احکام نجوم  
 در بیان او به غایت اوستاد و ماهرم  
 چون زلقمان و فلاطون نیستم کم در حکم  
 و رهمی باورنداری رنجه شو من حاضرم  
 با بزرگان مستفیدم با فرودستان مفید  
 عالم تحصیل را هم وارد و هم صادرم  
 غصها دارم ز نقصان از همه نوعی ولیک  
 زین یکی آوخ که نزدیک تو مردی شاعرم  
 این همه بگذار با شعر مجرّد آمدم  
 چون سنایی هستم آخر گرنه همچون صابرم  
 هریکی آخر از ایشان بی کفافی نیستند  
 این منم کز مفلسی چون روز روشن ظاهرم  
 خود هنر در عهد ما عیب است اگر نه این سخن  
 می کند برهان که من شاعر نیم بل ساحرم  
 خاطر م در ستر دیوان دختران دارد چو حور  
 زهره شان پرورده در آغوش طبع زاهرم  
 گریز یک خاطب یکی را روز تزویج و قبول  
 برتر از احسنت کابین یافتستم کافر م  
 در چنین قحط مُرّوت با چنین آزادگان  
 وای من گر نان خوردندی دختران خاطر م  
 اینکه می گویم شکایت نیست شرح حالتست  
 شکر یزدان را که اندر هر چه هستم شاکرم  
 در غرض از آفرینش غایت م بس اولم  
 گرچه در سلک وجود از روی صورت آخرم  
 قدر من صاحب قوام الدین حسن داند از آنک  
 صدر او را یادگار از ناصرالدین ظاهر م

### در مطایبه

عقل صد مسهل به طبعم بیش داد  
تا چنین در نظم و نثرش کرد نرم  
چون بدانستم که بی اسهال او  
مجلس سردان نخواهد گشت گرم  
کافر مگر قطره‌ای زین پس ریم  
در دهانشان جز به آزر م و به شرم

### کیسه‌ای به حکیم وعده کرده‌اند آن را با کاردی طلب می‌کند

ای کمال زمان بیا و ببین  
که ز عشقت چگونه می‌سوزم  
با بهار رخت تواند گفت  
شب یلدا که روز نوروزم  
در فراق رخ چو خورشیدت  
روشنایی نمی‌دهد روزم  
کیسه‌ای دادیم در این شبها  
که همی وام صحبت اندوزم  
روزها رفت و من نمی‌دانم  
که بر آن کیسه کیسه‌ای دوزم  
یارب ار کاردی بود با آن  
که بدان کین دشمنان تو زم  
سر چو سرو از نشاط بفرازم  
رخ ز شادی چو گل برافروزم  
وگر این کار هست بیهوده  
تن زن آنگاه کاسه یوزم  
سایه بر کار این سخن مفکن  
زانکه چون سایه بر تو آموزم

### در شکایت

بزرگوارا دانی کز آفت نفرس  
ز هرچه ترشی من بنده می‌بپرهیزم  
شراب خواستم و سرکه‌ای گهن دادی  
که گر خورم به قیامت مصوص برخیزم  
شراب دار ندانم کجاست تا قدحی  
به گوش و بینی آن قلتبان فروریزم

### نکته موزون

جایی که من نشینم بیکار کی نشینم  
یا خطکی نویسم یا بیتکی تراشم  
خطی نه سخت نیکو زیبا خطی به لابه  
زین شعرکی نه نیکو بل شعرکی بهاشم

### در شکر تشریف

خدایگان وزیران و پادشاه صدور  
که با نفاذ تو هست از قضا فراموشم

که از تجاوز او همچو دیگ می جوشم  
 در آن لباچه که تشریف داده‌ای دوشم  
 که عشوه‌ای بخرم وان لباچه بفروشم  
 همی برآید از این غصه دمبدم هوشم  
 بگو چگونه کنم با کدامشان کوشم  
 هزار بار گرفته است اندر آغوشم  
 ولیک من نه حریفان خواب خرگوشم  
 که در پناه تو من شیر شیر او دوشم  
 کزوبه کف چو حسود تو خون همی نوشم  
 هموت بنده و هم منت حلقه در گوشم  
 که بعد از این سخن او به گوش ننیوشم  
 ز جاه تست که در مجلس تو خاموشم  
 بدان نگه نکنم منکه بی تن و توشم  
 دماغ مه بخراشم ز بسکه بخروشم  
 کلاه گوشه عرشست ترک و شبوشم  
 بلی و باز تفاخر کند ازو دوشم  
 قبای کحلی او کافریم اگر پوشم

یکی ز آتش جور سپهر بازم خر  
 عجب مدار که امروز مر مرا دیدست  
 ز بهر خسرو سیارگان همی خواهد  
 وگرنه جفته نهد با قبای کحلی خویش  
 ستارگان را صدره به من شفیع آورد  
 بدان بهانه که تا آستینش بوسه دهد  
 ز چاپلوسی این گربه هیچ باقی نیست  
 مرا زبون نتواند گرفت روبه‌وار  
 به کردگار که انصاف من ازو بستان  
 نه آنکه بر من و بر آسمانت فرمان نیست  
 مرا به دفع چنو خصم التفات تو بس  
 به نعمت که ورقهایش جمله محو کنم  
 خطی کشیده‌ام از خط در این ورق بکشند  
 یقین شناس که گر دیگران سخن گویند  
 بدو چگونه دهم کسوتی که از شرفش  
 ز پرده‌دار تو تشریف باشد آنچه دهد  
 وگر برهنه بمانم چو آفتاب و مهش

### وله ایضاً

قصه چگونه خوانم عقلست وازعم  
 کس را گناه نیست چنین است طالعم  
 پیش عوام چون الف بسم ضایعم  
 وینست جرم من که نه خائن نه طامعم  
 گر هست راضیم پس اگر نیست قانعم  
 در قطع معضلات چو شمشیر قاطعم  
 یار موافقم نه کی خصم منازعم

راحت چگونه یابم فضلست مانعم  
 در روی هرکه خندم از آنکس قفا خورم  
 نزد خواص حشو وجودم چو واو عمرو  
 اینست عیب من که نه دورو نه مفسدم  
 در شغل شاگردم به گه عزل صابرم  
 در حل مشکلات چو خورشید روشنم  
 بر عقل و پاک دلی فضل من گواست

❖

که جنگ و صلح برد ره به سوی شادی و غم  
 تو جنگ جوی و منه بر طریق صلح قدم  
 بجوش سخت که تا در جدل نیابی کم

مکوش تا بتوانی به جنگ و صلح گزین  
 پس ار عدو نکند صلح و جنگجوی بود  
 بکوش نیک که تا از عدو نمائی پس

❖

چو شکر و صبر کنی در میان شادی و غم  
 به صبر گردد محنت بر اهل محنت کم

شود زیادت شادی و غم شود نقصان  
 ز شکر گردد نعمت بر اهل نعمت بیش

❖

وز تیر آسمان بتازی چهار کم  
 با چنبر مصحف و بیخی بدان بهم  
 کاید برون ز صورت بی دو دو یست کم

ای از برادر و پدر افزون دوبار صد  
 بفرست حورزاده به حکم دوسه ستیر  
 بادا بقای نام تو چندان به روزگار

### در افلاس و رنجوری خود

که من امروز طالب مرگم  
 صعب رنجور و نیک بی برگم

به خدایی که زنده و باقیست  
 باورم دار این حدیث از آنک

### در عذر

چکنم بی ثبات و بی هنگم  
 هست از آن شرم چون قلم رنگم  
 حاش الله نه مرد نیرنگم  
 گرچه هست از جهانیان ننگم  
 در خور هر عتاب و هر جنگم  
 هم تودانی که بس سبک سنگم  
 که ز بد کرده نیک دلتنگم

ای همه سیرت تو هنگ و ثبات  
 گر خطایی برفت بر قلم  
 تا نگویی که شعر نیرنگیست  
 از جهانی به تست فخرم و بس  
 الحق الحق بدانچه کردستم  
 چه شود از من این گران مشمر  
 بد مشو با من و مکن دل تنگ

❖

دل از این من چگونه تنگ کنم  
 حاش الله که هیچ ننگ کنم

لنگ خواهی مرا روا باشد  
 تا ترا من به قلتبانی تو

آن ترا از زن و مرا ز خدا  
تو بدان صلح کرده‌ای با زن  
چون به میزان خود به سنگ کنم  
من بدین با خدای جنگ کنم

### التماس کفش کند

فخر دین یک التماسست از توام  
خرده اکنون در میان خواهم نهاد  
کیشکی داری اگر بخشی به من  
شکرهای آن کنم وانگاه چه  
ور بفرمایی که دندان برکشم  
بر میانم گر معدّ نبود خلال  
لیک از این پس در میان دوستانت  
چیزهایی گویمت حقّا که سگ  
روزها شد تا همی پنهان کنم  
بر تو و بر خویشان آسان کنم  
خویشان در پیش تو قربان کنم  
تابکی تا کائناً من کان کنم  
سهل باشد برکشم فرمان کنم  
چوبکی یابم که در دندان کنم  
بس مساوی کز برای آن کنم  
نان نبوید نیز اگر بر نان کنم

### در حسب حال

از سخنهای عذب شکر طعم  
لیکن از ردّ سمع مستمعان  
در زوایای رسته معنی  
در دهان زمانه نوش منم  
با زبانی چنین خموش منم  
مفلس کیمیا فروش منم

### در نصیحت

غم بتکلف به سر من مبار  
من خود اگر مادر غم ازدهاست  
پرسی و گویی که ز من بد مگوی  
چون تو نیم من که بهر خورده‌ای  
زانکه به سعی تو تن آسان شوم  
تا که بزاید به سر آن شوم  
روز دگر با تو دگرسان شوم  
گه به فلان گاه به بهمان شوم

### در اشتیاق

به خدایی که درّ موجودات  
که بماندم چو قالبی بی روح  
جز به امرش نمی شود منظوم  
تا ز دیدار تو شدم محروم

## در عزلت و قناعت و جواب سائلی که از حکیم قصه شعر گفتنش پرسید گوید

دی مرا عاشقکی گفت غزل می‌گویی  
گفتم از مدح و هجا دست بیفشاندم هم  
گفت چون گفتمش آن حالت گمراهی رفت  
حالت رفته دگر باز نیاید ز عدم  
غزل و مدح و هجا هر سه بدان می‌گفتم  
که مرا شهوت و حرص و غضبی بود بهم  
این یکی شب همه شب در غم و اندیشه آن  
کز کجا وز که و چون کسب کنم پنج درم  
وان دگر روز همه روز در آن محنت و بند  
که کند وصف لب چون شکر و زلف به خم  
وان سه دیگر چو سگ خسته تسلّیش بدان  
که زبونی به کف آرم که ازو آید کم  
چون خدا این سه سگ گرسنه را حاشاکم  
باز کرد از سر من بنده عاجز به کرم  
غزل و مدح و هجا گویم یارب زنهار  
بس که با نفس جفا کردم و با عقل ستم  
انوری لاف زدن سیرت مردان نبود  
چون زدی باری مردانه بیفشار قدم  
گوشه‌ای گیر و سر راه نجاتی بطلب  
که نه بسن دیر سر آید بتو بر این ذو سه دم

❖

کارها را طلب مکن غایت	تا نمانی ز کار دل محروم
زیرکان این مثل نکو زده‌اند	طلب‌الغایه ای برادر شوم

❖

به خدایی که قائمست بذات	نه چو ما بلکه قایم و قیوم
-------------------------	---------------------------

که مرا در فراق خدمت تو      جان ز غم مظلومت و تن مظلوم  
 باز مرحوم روزگار شدم      تا که گشتم ز خدمتت محروم  
 هر که محروم شد ز خدمت تو      روزگارش چنین کند مرحوم

### در ریاضت خاطر

چون من به ره سخن فراز آیم      خواهم که قصیده‌ای بیارایم  
 ایزد داند که جان مسکین را      تا چند عنا و رنج فرمایم  
 صد بار به عقده درشوم تا من      از عهده یک سخن برون آیم

### مذمت ممدوحی که وعده صله بدو داده و وفا نکرده

کردگارا مشتته رندی ده جهان را خوش تراش  
 تا که از قومی که هم ایشان و هم ما تیشه‌ایم  
 شعر بردم خواجه را حالی جوابی باز گفت  
 لفظ و معنی همچنان یعنی که ما هم پیشه‌ایم  
 قصه تا کی گویم از بس خواب خرگوش خسان  
 راست چون شیران به شب آتش زده در بیشه‌ایم  
 خاطر از اندیشه عاجز گشت و نقد کیسه این  
 دیر شد معذور می‌دار اندر آن اندیشه‌ایم

### در مدح

ای غلامت چو شاد بخت فلک      ما غلامان خاص و عام توایم  
 تا که در خانه فلک باشیم      همه در خانه غلام توایم

### در اشتیاق

خداوندا همی خواهم که از دل      ترا تا عمر باشد من ستایم  
 ولیکن این دم از جور زمانه      برنجید این دل انده نمایم



از زبان پسران میرداد که یکی طوطی بیک ملقب به ناصرالدین  
و دیگر عضدالدین است گفته و آنها را ستایش کرده است

گیتی به سر سنان گشادیم	پس از سر تازیانه دادیم
ملک همه خسروان گرفتیم	سَد همه دشمنان گشادیم
بنیاد جهان اگر کهن بود	از عدل جهان نو نهادیم
قایم به وجود ماست گیتی	بس آتش و آب و خاک و بادیم
شادند به عدل ما جهانی	ما لاجرم از زمانه شادیم
تا ظنّ نبری که ما به شاهی	امروز بتازگی فتادیم
کز مادر خویش روز اوّل	شایسته تخت و تاج زادیم
سنجر که جهان سراسر او داشت	از ماست و ما از آن نژادیم
مسمار سه ملک برکشیدیم	جایی که دو دم بایستادیم
گر عادل و راد بود سنجر	شکرست که عادلیم و رادیم
بیداد و ستم نیاید از ما	کاخر پسران میردادیم

### در تمثیل

خضم تو و قاعده ملک تو	آن شده از بدو جهان مستقیم
چون دو بنا بود برافراشته	وان دو یکی مُحدث و دیگر قدیم
زلزله قهر توشان پست کرد	زَلْزَلَةُ السَّاعَةِ شَيْءٌ عَظِيمٌ

### معما

علم آصف گنج فارون صبر ایوب رسول	یاد کرد اندر کتاب این هر سه لقمان حکیم
هر که بازد عاشقی با این سه چیز ای نیکنام	لام او هرگز نبیند روی ضاد و روی میم

### شراب خواهد

ای ز نور شرابخانه تو	روی آفاق همچو دست کلیم
یک صراحی شراب ناب فرست	باشد آن نزد همت تو سلیم
هست نایاب باده اندر شهر	ورنه از دولت تو دارم سیم

## لغز به اسم سلطان سنجر و بیان آنکه عدد نام سنجر

### با پیغمبران مرسل یکیست

ای خردمند اگر گوش سوی من داری  
در جهانداری و فرماندهی خلق خدای  
سیصد و سیزده پیغمبر مرسل بودند  
نام سلطان به جمل چون عدد ایشانست  
فرّ او هرکه ببیند دهد انصاف که او  
گر ترا شبهت و شکّیست در این دانی چه  
شو اولی الامر بخوان پس عدد آن بشناس  
تا بُودِ راست حسابش چو حساب سنجر  
گر کسی گوید ما صد همه سنجر نامیم  
زانکه مینکم ز شما باشد از روی لغت  
پس یقین شد که پس از باری و پیغمبر حق  
ای سه قرن از مدد عدل تو و رحمت حق  
ای بحق سایه آن کس که ترا حافظ اوست

قطعه‌ای بر تو بخوانم که عجب مانی از آن  
بر سزاواری سلطان بنمایم برهان  
که فرستاده به هر وقت یکی را یزدان  
پس بود قاعده نظم جهان چون ایشان  
پادشاهیست بحق بر همه معمور جهان  
شبهت و شک ترا حلّ نکند جز قرآن  
به حساب جمل و مبلغ آن نیک بدان  
چون که واوی که نه مقروست کنی زو نقصان  
گویمش نی نی منکم چو اوّلوا الامر بخوان  
باز از روی حساب ار تو بدانی سلطان  
نرسد بر همه آفاق جز او را فرمان  
بوده سگان زمین بی خبر از دور زمان  
تا بود سایه خورشید در آن حفظ بمان

### در طلب عفو

بزرگا گر خطایی کرده آمد  
مگیر از من اگر باشد بزرگ آن  
خطای بندگان باید به هر حال  
که تا پیدا شود عفو بزرگان

### مطایبه

چو غزینی به محشر زنده گردد  
بسنجد طاعتش ایزد به میزان  
کم آید طاعتش گوید خدایا  
ترازو چشمه دارد سر بگردان

### در اظهار نیک نفسی خود گفته است

من توانم که نگویم بد کس در همه عمر  
من و این کنج و بعبرت به جهان درنگران  
گر جهان جمله به بد گفتن من برخیزند

گذرانست بد و نیک جهان گذران  
 که بر انگشت نپیچند بدم بی خبران  
 خاصه از گب زدن بیهده بی بصران  
 ریش گاوی بود آبستنی از کون خران

در بد و نیک جهان دل نتوان بست از آنک  
 جز نکویی نکنم با همه تا دست رسد  
 نفس من برتر از آنست که مجروح شود  
 گاو در خرمن من هست مرا می شاید

### در غیبت پیروزشاه از بلخ و تهنیت قدوم او

مدتی آن خطه بود انگشت نومیدی گزان  
 تازه شد چون در سحرگاهان گل از باد بزان  
 تا فروبارید از هم همچو برگ اندر خزان  
 زنده شد بار دگر چون از صبا شاخ رزان  
 قبه اسلام ازین و کعبه اسلام از آن

احمد مرسل ز خاک مگه چون هجرت گزید  
 باز چون بازآمد از اقبال میمون موکبش  
 بلخ را پیروزشاه احمد همان هجرت نمود  
 باز چون در ظل عالی رایتش آرام یافت  
 شکر یزدان را که شد آباد و خرم تا به حشر

### در شکایت اهل زمان

روبه دیگرش بدید چنان  
 گفت خرگیر می کند سلطان  
 گفت آری ولیک آدمیان  
 خر و روباهشان بود یکسان  
 که چو خر بر نهندمان پالان  
 اینت کون خران و بی خبران

روبهی می دوید از غم جان  
 گفت خیرست بازگوی خبر  
 گفت تو خرنشی چه می ترسی  
 می ندانند و فرق می نکنند  
 زان همی ترسم ای برادر من  
 خر ز روباه می بنشناسند

### نصیحت

نرود جز برای خویش بدان  
 جز عیال گران مدان به جهان  
 نتواند شد از میان به کران  
 تا ببینی دلیل این بعیان  
 می کند گرد آسمان جولان  
 گاه در حوت و گاه در سرطان

کم عیالی سعادتتست که مرد  
 مرد را نیز بند تخته و غل  
 گرچه مردانگی بجهد کند  
 در کواکب نگاه کن بشگفت  
 ماه تنهاست زین سبب شب و روز  
 گاه باشد به شرق و گاه به غرب

نعش مسکین که دختران دارد  
نه طلوعست مرورا نه غروب

لاجرم والهست و سرگردان  
صعب کاریست این عبال گران

\*  
\*

روی بخت خواجه خرم همجو گل  
بسته دولت عهد با دورانش باد  
باد حاجت خرمی را با دلش  
تیغ او جفت طبیعی با ظفر  
سوی اقلیمی که یک ره بنگرد  
سوی هر لشکر که آرد روی قهر  
اهل حاجت را درش دارالشفا  
جاودان خلق جهان را مدحتش  
گر بود برخوان احسانش دمی  
شاخ طویی با قلم در دست اوست

باد تا هر سال گل آرد جهان  
تا بود پیوسته با دوران زمان  
حاجتی که جسم دارد با روان  
رایتش با سرفرازی توآمان  
ابر آنجا فیض بارد جاودان  
گوش دوران نشنود جز الامان  
سایه تیغش بود دارالامان  
چون کلام انوری ورد زبان  
جوع نفتند حاجتش دیگر بنان  
نونهال باغ جنت نایبان

### در مرثیه

ای جهانت به مهر دل جویمان  
مویه گر گشته زهره مطرب  
عمر خوش خوی روترش کرده  
کرده اجرام ماتمت بر وی  
من ز حج زیارت عاجز  
روزم از دود آتش تقدیر  
خوانم از نعمت تو بود و نهاد  
زانکه پیوسته مردم چشم  
ای که مستور عدت کف تست  
نور و ظلمت ز پویه قدمت  
نفس تو نازیان و در منزل  
تو و سگان سدره در نسبت  
عرش رخ در جنابت آورده

آسمان هم در این هوس پویان  
بر جهان و جهانیان مویان  
بی تو بر زندگان چو بدخویان  
چرخ رایان مشتری رویان  
وانگه آن کعبه را به جان جویمان  
تیره چون طره سیه مویان  
در کمی روی و داردش روی آن  
هست روی از غمت به خون شویان  
قطره در ابر همچو بی شویان  
خاک کویت چو عاشقان بویان  
تازه گلهای ارجمی رویان  
همه همشهریان و هم کویان  
قدس الله روحه گویان

### در قناعت

ما را برون ز حکمت یونانیان چو هست  
 نان حلال کسب خوریم از طریق علم  
 تقلید مگیان و قیاسات کوفیان  
 ادرار چون خوریم چو جهال صوفیان

### در طلب شراب

خواجه اسفندیار می دانی  
 من نه سهرابم و ولی با من  
 خرد زال را بپرسیدم  
 گفت افراسیاب وقت شوی  
 باده ای چون دم سیا ووشان  
 گر فرستی تویی فریدونم  
 همچو ضحاک ناگهان پیچم  
 که برنجم ز چرخ رو بین تن  
 رستمی می کند مه بهمین  
 حالتم را چه حیلست و چه فن  
 گر به دست آوری از آن دوسه من  
 سرخ نه تیره چون چه بیژن  
 ورنه روزی نَعُوذُ بِاللّٰهِ مِنْ  
 مارهای هجیات بر گردن

### طلب پنبه و روغن کند

ایا خورشید و مه در پیش رایت تیره و تاری  
 به روز و شب گهی خورشید و ماهم ثقبه روزن  
 پس این سردی و تاریکی که در من هست بازم خر  
 ازین سردی و تاریکی به اندک پنبه و روغن

### نکته موزون

نشاید بهر آداب ندیمی  
 زبان کردن به نظم و نثر جاری  
 دگر بر جان و دل محنت نهادن  
 ز خاطر نکته های بکر زادن  
 که باز آید همه کار ندیمان  
 به سیلی خوردن و دشنام دادن

### در علو همت و کمال نفس خود

سگ خشم و خر شهوت که زبون گیری نیست  
 تیزدندان تر از این هر دو در این خاک کهن

نفس من کو ملک مملکت شخص منست  
 هر دورا سخره خود کرده به تأدیب سخن  
 ترک و تازیک شما جمله سگانند و خران  
 که بجز خوردن و کردن نشناسند ز بن  
 تو چه گویی که کند نفس ملک همت من  
 گر تو گویش بیا خدمت این طایفه کن

### پیراهن کتان سنبلی از فریدالدین کاتب خواهد

ای پایه دانش از دلت عالی	وی دیده بخشش از کفت روشن
آمال و نسیم و بوی خلق تو	یعقوب و نسیم و بوی پیراهن
پیراهن مدّت تو دوران را	تا حشر فرو گرفته پیراهن
همچون زه و جیب قدر و رایت را	دست مه و آفتاب در گردن
ایام گریز پای سرگردان	بر پای تو سر نهاده چون دامن
آیا به چه فن توانمت دیدن	ای در همه فن چو مردم یک فن
از جیب کتان سنبلیء تو	سر برزده قلتبانی یعنی من

### در شکایت

من از تأثیر این گردنده گردون  
 مرا گویی جهان اینست خوش باش  
 بر این ساکن نیم یک لحظه ساکن  
 همی کوشم که خوش باشم ولیکن

### از بزرگی مسحی و رانین خواهد

حسام دولت و دین ای خدای داده ترا	جمال احمد و جود علی و نام حسین
نهاد آدم لفظ و تو چون مراد از لفظ	سواد عالم عین و تو چون سواد از عین
عنایت ازلی صورت تو چون بنگاشت	نوشت نسخه روشن ز حاصل کونین
سعادت فلکی طینت تو چون بسرشت	نمود از دل و دست تو مجمع البحرین
رخ تو آب حیاتست و تشنه تر هر روز	به دیدن تو خداوند صد چو ذوالقرنین
چو ذکر جاه تو کردند آسمان من هو	چو عرض قدر تو دادند اختران من این

چنان که بینک رفتست دی پریر، و بین  
 چو چوژه پای به گل درنباشد آخرشین  
 بچه به زیور مسحی و زینت رانین  
 شوم چو پیکر طاوس نر سراسر زین  
 از آنکه هست درین گردن آفرین تو دین  
 وگرنه نایبه کش بادم از غرابُ البین  
 که ابجدش نهد بار جز به منزل غین  
 حنین او نکند کم علاجهای حُنین

ز حسب حال در این قطعه رمزکی بشنو  
 مراکه طوطی نظمم در این چنین وحلی  
 اگرچه بط و همایم کند کرامت تو  
 شوم چو هیأت کبک دری سراسر زیب  
 کنم چو فاخته در گردن از سپاس تو طوق  
 سرایمت همه جایی به شکر بلبل وار  
 بقات باد بخوبی و خرمی چندان  
 حسود جاه ترا آن الم که در همه عمر

### در مدح

صدر دنیا امین دولت و دین  
 بوده نقش نگین دولت و دین  
 علم آستین دولت و دین  
 در یسار و یمین دولت و دین  
 سالها در زمین دولت و دین  
 عمرها بر سُرین دولت و دین  
 هم شک و هم یقین دولت و دین  
 همه غث و سمین دولت و دین  
 آسمان پیش‌بین دولت و دین  
 چرخ جبل متین دولت و دین  
 تا تو باشی قرین دولت و دین  
 خواجهٔ راستین دولت و دین  
 حصنهای حصین دولت و دین  
 چون قفا شد جبین دولت و دین  
 مانده شیر عرین و دولت و دین  
 اختیار و گزین دولت و دین  
 بر تو باد آفرین دولت و دین

ای جوان بخت پیر ملت و ملک  
 ای چهل سال نام و کنیت تو  
 چیست دانی محمد یوسف  
 خاتم و خامهٔ تواند هنوز  
 تخم ذکر جمیل کاشته‌ای  
 داغ نام نکو نهادستی  
 دیده در عزم تو قضا پیدا  
 کرده در حزم تو قدر پنهان  
 نظر صائب ترا گوید  
 قلم منصف ترا خواند  
 چشم زخم قران کجا بیند  
 راستی به ترا توان گفتن  
 از تو معمور بود چندین گاه  
 بی تو دیدی که از پی یک سهو  
 تا قیامت چو باز دوخته چشم  
 دیر مان ای بگونه گونه شرف  
 تا کس از آفرین سخن گوید

### در مذمت دشمنان صاحب

چهار چیز ز ارکان بارگاه تو باد  
مخالف تو کزو هست عیش تو شیرین  
دو نیمه تن چو ستون و دریده دل چو شرح  
چو میخ کوفته سر چون طناب راه‌نشین

### فی اقتراح الذهب

ای فلک قدری که در انگشت قدر و همت  
از شرف مهر فلک زبید همی مهر نگین  
هست یسر خادمان از خاتم تو در یسار  
هست یمن چاکران از خامه تو در یمین  
مادحت را تا بدان رخ برفروزاند چو شمع  
آن زهرکامی جدا چونان که موم از انگبین  
آن نمی‌باید که آدم را برون کرد از بهشت  
آن همی باید که با قارون فروشد در زمین

### زین الدین عبدالله از استر افتاده و حکیم به عیادت او نرفته بود این قطعه در عذر تقصیر خویش گفته

ای بزرگی که از شمایل و قدر  
نور رأی تو فالق الاصباح  
روزی خلق تو به یوم الدین  
گشته در ذمت سخای تو دین  
زاسمان تا به پایه شرفت  
ای زسکانش چون سواد از عین  
سقطه تو سواد مسکون را  
که نیارود کربلا به حسین  
به من از کربت و بلا آورد  
ای زگیتی نه عجز دیده نه شین  
قطره‌ای از تحمل کشتی  
اشری از تحمل کونین  
ای سلامت به صحبت عطشان  
چون به آب حیات ذوالقرنین  
زارزوی علاجت از دل پاک  
در حنین آمده عظام حنین  
گفته بودم به خدمت برسم  
کش عیادت کند غراب البین  
نزد سیمرخ تب از آن خوشتر

### در مذمت افلاک

ای پسر تا به فلک ظن سخاوت نبوی  
کانچه بدهد به یسارت بستاند به یمین



اگر انصاف دهی آیت بخلیست مبین  
برکشد از سر آن تا فکند در بر این  
تا به اندازه آن باز نخواهد ز زمین

آفتابش که در این دعوی رایت بفراشت  
از بخیلی نبود آنکه کسی داده خویش  
پاره ابر سیه را ندهد بهره نور

### در مدح سلطان ملکشاه ثانی

دیر زی ای ناصر جاه امیرالمؤمنین  
ای تو دارای زمان و ای هم تو دارای زمین  
آفتابت زیر رایت آسمان زیر نگین  
وقت کوشش آسمانی تیغ هندی بر یمین  
وی ترا تا آب و آتش داغ طاعت بر سُرین  
هر زمان از آفرینش بر تو بادا آفرین

شاد باش ای خسرو عادل عماد دین و داد  
ای ملکشاه معظم ای خداوند جهان  
خسروانت زیر فرمان پهلوانان زیر حکم  
روز بخشش آفتابی جام زرین بر یسار  
ای ترا تا مرغ و ماهی مهر بیعت بر زبان  
ای نظام آفرینش بسته در انصاف تو

### در مدیح

باشد از سر بندگان آگاه  
بر سر آفتاب و ماه کلاه  
در خم این زمردین خرگاه  
سبب جامه خرقة کردن ماه  
ز آسمان امر و نهی بی اکراه  
از گناهان به روز حشر گواه  
چیست آن لا اله الا الله  
ملک و دین را نظیر همچو تو شاه  
رایت و چتر و تخت و تاج و کلاه

به خدایی که ذات لم یزلش  
دست صنعش ز اقتدار نهد  
زر فشانند ز صبح هر روزی  
به رسولی که بد سبابه او  
به امینی که آورید بدو  
به کتابی که تا بدو داریم  
به کلامی که مهر ایمانست  
که اگر هست یا بخواهد بود  
تا جهان باشد از تو نازان باد

✽

بیش از این بود بارنامه و جاه  
باز خواهی شدن بر آن ناگاه  
به گل تیره و به آب سیاه

ز ابتدا کاندرا آمدی به عمل  
کار با آب و گل نبودت بیش  
نه آب و گلی که سلطان راست

✽

پارگکی گاه و نبیذم فرست  
 رنج دل شاعر سلطان بگاه  
 شکر چو شکرکنم از بهر می  
 منت چون کوه بدارم ز گاه

### در جواب مکتوب دوستی

هست در دیده من خوب تر از روی سپید  
 روی حرفی که به نوک قلمت گشته سیاه  
 عزم من بنده چنانست که تا آخر عمر  
 دارم از بهر شرف خط شریف تو نگاه

### در قناعت و خویشتن داری

ای به دریای عقل کرده سناه  
 وز بد و نیک این جهان آگاه  
 چون کنی طبع پاک خویش پلید  
 چکنی روی سرخ خویش سیاه  
 نان فروزن به خون دیده خویش  
 وز در هیچ سفله سرکه مخواه

### مطایبه

چند مهتاب بر تو پیماید  
 این و آن در بهای روی چو ماه  
 ای دروغ آن بر چو سیم سپید  
 که فروشی همی به سیم سیاه

### در مذمت شاعری

شعر دور از تو حیض مردانست  
 بعد پنجاه اگر نبندد به  
 مرد عاقل به ناخن هذیان  
 جگر خویش اگر نرندد به  
 بر سپیدی که جای گریه بود  
 آن ندانم چه گر نخندد به

### سلطان سنجر را گوید

ای جهان را عدل تو آراسته  
 باغ ملک از خنجرت پیراسته  
 حلقه شب رنگ زلف پرچمت  
 روزها رخسار فتح آراسته  
 در دودم بنشانده از باران تیر  
 هر کجا گرد خلافی خاسته  
 خسروان نقش نگین خسروی  
 نام را جز نام تو ناخواسته  
 گنجها خواهان ز دست زان شدند  
 کز بی خواهنده داری خواسته

در بلاد ملک تو با خاک بیز      راستی ناید ز خاک آراسته  
 ای بقدر ورآی چرخ و آفتاب      باد ماه دولتت ناکاسته

### در ذمّ فتوحی شاعر

ای بر در بامداد پندار      فارغ چو همه خران نشسته  
 نامت به میان مردمان در      چون آتشی از چنار جسته  
 ما را فلک گزاف پیشه      بر آخر شرکت تو بسته  
 نارسته ز جهل و برده هر روز      نوباوه احمقی برسته  
 باشومی جهل هرکه درساخت      فالش نکند فلک خجسته  
 طفلند ممیزان و زینند      احرار چو دایه سینه خسته  
 باری چو درخت سست بیخی      کم ده به تبر ز شاخ دسته  
 در مجلس روزگارت این بس      کز درزه رسیده‌ای به دسته  
 طوفان منازعت مینگیز      ای ساکن کشتی شکسته  
 آف از خورو خواب اگر نبودیم      در سلک تناسب از تو رسته

### شراب خواسته

یک دو منک می سه تن به چار جوانب      پنج قدح شش زمان بخورده و خفته  
 هفت فلک شد گواکه هشت تن از دل      نه ره ده بار دُر مدح تو سفته  
 مفخر دهری بده زبان و بنه روی      هشت جنان هفت چرخ مدح تو گفته  
 می شش و نان پنج من چهارمنی گوشت      زین سه دو دارم یکی فرست نهفته

\*

وزیر ملک پرور صدر دنیی      زهی احسان تو دنیی گرفته  
 وفا در طبع تو تسکین گزیده      سخا در دست تو مأوی گرفته  
 جهان در آفتاب دولت تو      وطن در سایه طوبی گرفته  
 ز دارالملک اقبال تو ترمد      جلال گنبد اعلی گرفته  
 ز اقبال تو درج گوهر کون      فروغ گوهر معنی گرفته  
 فلک در پیش عالی درگه تو      ز حیرتها کم دعوی گرفته  
 حسام فتح تو دنیی گشاده      کمند خیر تو عقبی گرفته

## حضور دوستی خواهد

آسمان بارها ثنا گفته	ای زمین را ز بهر خدمت تو
دَر اسرار اختران سفته	وی به الماس خاطر و قَاد
بوستان کمال بشکفته	ز اعتدال بهار خاطر تو
از محیط فلک فرو رفته	دامن همت تو گرد فساد
روزها همچو بخت خود خفته	من ز بیداری قضا و قدر
بر زمین آسمان آشفته	تو نپرسی که آخرت چون زد

## شراب خواهد

گر بتوانی فرست پاره باده	بارخدا یا بفضل بنده خود را
چون ز بلور سپید بسد ساده	زان می آسوده کز پیاله بتابد
زانکه ازو گردد ایستاده فتاده	زانکه بدوتند کزه رام توان کرد
سرکش و بدخو میانه گله زاده	زانکه مرا کزه ایست تند و زنج سخت
ور نبود می بماند بنده پیاده	بنده بدو جز به می سوار نگرود

## در طلب شراب

از روی مهتری سخنم را جواب ده	چاکر ز روی عجز سؤالی همی کند
یا چون خودی نمای مرا یا شراب ده	مهمان رسیده باده ندارم ز مکرمت

\*

غلاما خبیز و آتش کن که هیزم داری افکنده	شب تاریک و باد سرد و ابر تند و بارنده
تو از مال من آزادی که مهمان بهتر از بنده	اگر از دود آن آتش ترا مهمان فراز آید

## در مرثیه مجدالدین ابوالحسن عمرانی

چرخ جز فحط کرم دیگر چه دارد فائده	هیچ می دانی که در گیتی ز مرگ بوالحسن
ای دریغا حاتم طایی و معن وائده	ای دریغا آنکه چون یادش کند گوید جهان
یاد می کن رَبَّنَا أَنْزِلْ عَلَيْنَا مَائِدَةً	روژه روزی درآمد خواجه بی روزی مباش

### در مدح پادشاه زمان

ای خدایت به پادشاهی خلق	از ازل تا ابد پسندیده
ابد از کشت زار مدّت تو	خوشه عمر جاودان چیده
آبروی خدایگانی تو	خاک آدم به بیع بخریده
ابرعدلت که عافیت مطرست	سایه بر کاینات پوشیده
فتنه از بیم بخت بیدارت	شب فترت به خواب نادیده
گوش چرخ از صدای نوبت تو	جز نوای نفاذ نشنیده
آفرینش به چشم همت تو	التفات نظر نه ارزیده
خصم در مجلس تو مسخره وار	گردن از کاج در نددزیده
رایت از هرچه نام هستی یافت	دادن دین و داد بگزیده
به سر تیغ ملک بگرفته	به سر تازیانه بخشیده

### در طلب همیزم

ای ز دست تجاسر خادم	شربهای ملال نوشیده
اختلالی که حال من دارد	نیست بر خاطر تو پوشیده
بدو ایام بیض و من صایم	وز خطا در صواب کوشیده
نیم جوشیده دیگگی دارم	قلقلش گوش نانوشیده
از طریق کرم توانی کرد	بدو چوبش تمام جوشیده

\*

به نزدیک خواجه بدم چندروز	بِلا نَفْع دُنیا و لا آخِرِه
دگر باره رفتم به نزدیک او	فَتِلْکَ إِذَا کَرَّةٌ خَاسِرَه

### طلب قبا از مخدوم کند

شهاب دولت و دین ای کسی که هست مدام	نیاز راز تو عید و سؤال را روزه
ستاره را ز رواء تو کیک دریاچه	زمانه را ز سخای تو ریگ در موزه
ز سرخ رویی توفیق تست نزد خرد	سپید کار و سیه کاسه چرخ پیروزه
ز آبروی سخای تو روزگی چندست	که آرزو را بنبشته است آب در کوزه

سبک اجابت و نازک‌شکن چو چلقوزه  
 که روز چند برآرند رنگ برپوزه  
 به تازه کردن این کهنه‌های نادوزه  
 همه دو دست به هم برنهاده چون کوزه  
 که باد عالمت از دوستان دلسوزه

ز تست پسته سربسته سپهر حرون  
 بدان که موسم آنست مثل و جنس مرا  
 عجب مدار که اندیشه مندیی دارم  
 زده ریزه‌ام آکنده خانه‌ایست چو گور  
 اگر کرامت و دلسوزیی کنی چه عجب

### در حسب حال خویش گوید

ملامت فزاید شما را و تاسه  
 تو در فازه افتی و من در عطاسه  
 که پابند زر دیده‌ام صد حماسه  
 تو خود می‌شناسی به علم فراسه  
 چه آید ترا از کتاب و کراسه  
 نباشد نه خوردی خدنگ و نه کاسه

تو با من نسازی که از صحبت من  
 توزر خواهی و من سخن عرضه دارم  
 نه هر جا که باشد سخن زر نباشد  
 نه من بوفراسم امیر قبيله  
 کتاب و کراسه است اینجا تجمل  
 گرفتم بود گندمین نان چو پاسخ

### در طلب سرکه و آبکامه

داده چو قدر گشادنامه  
 لوحست و کفایت تو خامه  
 پیش سخط تو بارنامه  
 حاشا فلک کبود جامه  
 با عیش چنان مع‌الغرامه  
 بودیم چه خاصه و چه عامه  
 وز باده دماغ پر شمامه  
 در کسوت جبّه و عمامه  
 ما را بدو وعده شادکامه  
 ساکن چو سمندر و نعامه  
 هم سرکه بده هم آبکامه

ای حکم ترا قضای یزدان  
 تو عمدهٔ ملکی و ممالک  
 در خاک نهاده آب و آتش  
 در جنب کفت سیاه‌کاسه است  
 آن شب که در آن جناب میمون  
 در حجر گک نصیر خبّاز  
 از چنگ خیال پر سماتی  
 بر دست چپم یگانه‌ای بود  
 او را بطلب بگو چه کردی  
 در آتش صبر چند باشم  
 این قصه چنین برآب منویس

### در تهنیت تشریف

تو آن سپهر اثر صاحبی که پیک قدر  
 به تازه کردن تاریخ رسمهای تو دهر  
 ستارگان ز یمین و یسار آصف و جم  
 ز قصد حادثه ایمن چو وحش و طیر حرم  
 شریف کسوت خاص خلیفه را که قضا  
 جهان موازنه می کرد با کمال تو گفت  
 به نیک و بد ز بساط تو می برد نامه  
 کجا بماند که روزی نکرد هنگامه  
 به خدمتی به تو آورده خاتم و خامه  
 به زیر سایه عدل تو خاصه و عامه  
 به مشتری ندهد بر سپهر خودکامه  
 که کعبه را چه تجمل فزاید از جامه

### معما در مدح رشیدالدین

خرد دوش از من بپرسید و گفتا  
 بگو چیست آن طرفه صیاد دلها  
 دلم گفت خاموش تا من بگویم  
 هوا و نفاق از میان برگرفتم  
 رشید اختیار زمانه است و طبعش  
 قوی باشد اندر زمان تو الحق  
 زه تربیت بر کمائی نهادی  
 بمانید با یکدگر تا جهان را  
 که ای پیش نطق تو منطق فسانه  
 که از لفظ و معنیش دامست و دانه  
 که من حاکم عدلم اندر میانه  
 کلام رشید آن خداوند خانه  
 در این فن چو در زلف ژولیده شانه  
 که گردد کسی اختیار زمانه  
 که آمد همه تیر او بر نشانه  
 چهار آستانست و نه آسمانه

### شراب خواهد

ای بر سر سروران یگانه  
 سیمرغ جلالت تو کرده  
 می گیر جهان به روی خنجر  
 گر قصه بنده را کنی گوش  
 در خانه نشسته بود داعی  
 در کنج خزیده چون کشیشی  
 وز بهر شراب لعل در پیش  
 وز بهر کباب کرده بر سیخ  
 بحر کرم تو بی کرانه  
 بر قبه عرش آشیانه  
 می بخش به پشت تازیانه  
 آن سود ترا بود زیان نه  
 مخمور ز باده شبانه  
 آتشکده کرده تاب خانه  
 سیب و به و نقل خسروانه  
 کبک و بط و تیهو و سمانه

ساقی و شراب و شاهد خوب	شمعی دو نهاده در میانه
زین جمله که گفته‌ام ندارم	جز سبلیت و ریش ابلهانه
از میر شراب و شاهد و شمع	دریوزه کنم بدین بهانه
اسباب معاشرت مهیا	از لوح کمانچه و چغانه
طنبور و کتاب و نرد و شطرنج	چنگ و دف و نای و شاخ و شانِه
بنهاد به پیش انوری را	گنجشک و کیوتر کلانه

### لطیفه

مرا دی یاسمن پیغام دادست	به تو ای صاحب و صدر یگانه
زهر نوعی سخن گفتست پنهان	غرض را درج کرده در میانه
چه فرمایی کنون پیغام او را	به سمع تو رساند بنده یانه
مرا گفتست فردا کاتش صبح	زند از کوره مشرق زیانه
بگو او را که می‌گوید فلانی	که ای خلقت چو جودت بی‌کرانه
چو در سالی مرا ده روز افزون	نباشد نوبت از گشت زمانه
پس از ده روز خود تأخیر کردم	شوم تا سال دیگر آفسانه
کنون درخواستی دارم ز خلقت	همانا ناورد با من بهانه
دوروزک نیز در صحن چمن آی	بگو تا مطرب آرند و چغانه
به زیر سایه گل شادمان باش	مرا از لطف خود کن شادمانه
چون من بهر تو آیم خوب نبود	من اندر باغ و تو در تاب‌خانه

### از کریم‌الدین شراب خواهد

منم امروز و شاهدی زیبا	مونس ما کتاب و افزون نه
خورده‌ایم از برای قوت نفس	یکمنی از کباب و افزون نه
هیچت افتد کریم دین که دهی	یکمنی مان شراب و افزون نه

### در نصیحت نفس خود

انوری شعر و حرص دانی چیست	این یکی طفل و آن دگر دایه
---------------------------	---------------------------



پایه حرص کدیه و طمعند	تا نگردي به گرد آن پایه
تاج داری خروس و اراز علم	چکنی همچو ماکیان خایه
گردن و گوش نفس مردم را	همت آمد بهینه پیرایه
عمر تو گوهری گران مایه است	تو یکی شاعر گران سایه
بیش بر یاد ژاژ شعر مده	ای گران سایه آن گران مایه

### از لالابک تقاضایی کند

ای جهان را دفین به دست تو در	چون معادن هزار سرمایه
دولت را دوام همخانه	مدتت را زمانه همسایه
گردن و گوش آفرینش را	رسمهای تو گشته پیرایه
جود را پروریده همت تو	راست چونان که طفل را دایه
ملکی در محاسن و اخلاق	زان نداری محاسن و خایه
آفتابی و در مراتب جاه	آفتابت فروترین پایه
چیست کز تابش تو در نورند	همه آفاق و بنده در سایه

### شراب خواهد

ای رخ و فرزین نهاده چرخ را در حلّ و عقد  
جز تو کس را اطلاعی نیست بر اسرار او  
چون رخ شطرنج پیش خدمت آمد انوری  
می دهش چندان که چون فرزین شود رفتار او

### در طلب حضور دوستی گوید

ندارد مجلس ما بی تو نوری	اگرچه نیست مجلس درخور تو
چه فرمایی چه گویی مصلحت چیست	تو آبی نزد ما یا ما بر تو

### در مدح و تهنیت

ای جهان را موسم آزادگی ایام تو  
بنده کرده یک جهان آزاد را انعام تو

حلقه گوش فلک حرفی و آن از نام تو  
 گام بردارد نه بر وفق مراد و کام تو  
 هفت اقلیمت که باقی باد، هفت اندام تو  
 تا ابد مقصور شد بر جنبش و آرام تو  
 غایت سیری خویش اندر عطای عام تو  
 تا فلک زد بی نیازی را علم بر بام تو  
 آسمان را اگر اجازت یابد از پیغام تو  
 لاجرم احیاء آن ایام کرد ایام تو  
 آفتاب و ماه نو زبید شراب و جام تو  
 آن رسانید و شد از وجه دگر در وام تو  
 دارد استظهار دور از دور بی انجام تو  
 در قفای یکدگر باندند صبح و شام تو  
 کام او را اعتقاد پاک جز در کام تو  
 بالغ او طفل تست و پخته او خام تو

سرمه چشم ملک گردی و آن از راه تو  
 دست تقدیر آسمان را پی کندگر دور او  
 تو جهان کاملی اندر جهان مختصر  
 جنبش فیض کرم و آرام طوفان نیاز  
 از در آب و گل آدم نیامد تا ندید  
 طبل بدخواه تو در زیر گلیم حادثه است  
 از تصرف دست بر بندد کفت بر بحر و کان  
 از محمد وز عمر شد کفر باطل دین قوی  
 ای در آن اندازه بزم جان فزایت کاندرو  
 وام بودت گوهری بر آسمان مه زاسمان  
 آسمان از وام تو هرگز برون ناید از آنک  
 تا که صبح و شام باشد در قفای روز و شب  
 چشمت از روی کرم بر انوری باد و مباد  
 مکث محسن در جهان بسیار باشد لاجرم

### شراب خواهد

در نیک و بد آستانه تو	ای مقصد کشور چهارم
باطل شده در زمانه تو	وی رفعت آسمان هفتم
منسوب به آشیانه تو	بر شاخ وجود بنده مرغیست
اومید همه به دانه تو	در دام حریف نو فتادست
یعنی به شرابخانه تو	خطی به وکیل لهو بنویس

### در طلب جو

آفتاب از تو در خجالت ضو	ای ز قدر تو آسمان در گو
آفتابی و آسمانی نو	قدر و رای تو از ورای سپهر
برده از ابر و آفتاب گرو	دل و دست تو گاه فیض و سخا
استری ماه نعل و گردون دو	بنده را صاحب استری دادست

صفت آسیای او بشنو  
گو در او آب و باد هیچ مرو  
دلو او از برون و او در گو  
بی شبانروز آسیابان رو  
چند ازین ترهات شو هاشو  
آس دندانش ز آس کردن جو  
برهاند ز انتظار درو  
هیچ بی ارتفاع نیست برو

خلقت آسیاءکی دارد  
سنگ زیرین او همیشه روان  
ناو او از درون و او معکوس  
آسیابی چنین و باری نه  
انوری این همه مزیح ز چیست  
خود به بکره بگو که بی کارست  
تا ترا جود صدر دولت و دین  
او تواند که کشت همّت او

### قطعه زیر از حکیم شجاعی است که به انوری نوشته است

احرار روزگار و افاضل ترا رهی  
واکنون شدت مسلم بر شاعران شهی  
اشکم چو ناردانه و رخسار چون بهی  
یا خود مرا محلّ عبادت نمی نهی  
خیزد چنین طمع بحقیقت ز ابلهی  
دل گشت پر زانده و از صبر شد تهی  
اینک برفت علت و آغاز شد بهی  
در بزم صدر عالم رسم سه شنبهی  
ممکن ظهور جنّت ماوی، فِتْلَکَ هی

ای انوری تویی که به فضل و هنر سزند  
بودند در قدیم امیران و شاعران  
هستت خبر که هستم دور از تو ناتوان  
مشغول بوده ای که نکردی عیادتم  
نمی نی ز ابلهی است مرا از تو این طمع  
با رنج ناتوانی ای دوستان مرا  
گوید طبیب بهتری امروز غم مخور  
غم این غمست و بس که زمن فوت می شود  
آن جنّت نعیم اگر در جهان بود

### انوری در جواب شجاع الدین خالد بلخی گفته

و عذر تقصیر خواسته است

هزار مرغ چو من صید دام و دانه تو  
که ای زمانه فضل و هنر زمانه تو  
نه چون تو یا چو جگرگوشه یگانه تو  
چو مویکی که ستاند هوا ز شانۀ تو  
ز خدمت تو و بیرون شدم ز خانه تو

شجاعی ای خط و شعر تو دام و دانه عقل  
زمن زمین خداوند من بیوس و بگوی  
نژاد مادر گیتی به صد هزار قران  
چو گردکی که رساند زمین به دامن تو  
اگر ز روی ضرورت کرانه کردم دوش

تو بر زمانه نه آن پر گشاده سیمرغی  
 ز جاه تو چه عجب کاختران کرانه کنند  
 مرا ز خدمت تو جاه تست مانع و بس  
 وگرنه مردمک چشم من چه خواهد آن  
 که خوابگاه مگس شاید آشیانه تو  
 بر آسمان ز موازات آسمانه تو  
 که حایلست مرا جاه بی کرانه تو  
 که معتکف بنشیند بر آستانه تو

### ستایش سرای مجدالدین ابوالحسن عمرانی

این همایون در فرخنده سرای  
 چوبش ایمن شده از فرسودن  
 اندرو خاصیت مغناطیس  
 نتواند ز رفعت پیمود  
 لفظ و معنی صریرش همه این  
 مجد دین بوالحسن عمرانی  
 آسمانی نه به تدبیر بقدر  
 کان چو قدرت نبود روزافزون  
 ای تصاویر سخا را قلمت  
 دشمنان همه انگشت‌گرای  
 دست تو گلین باغ کرمست  
 تا فلک در پی تحصیل کمال  
 کار از روی بزرگی و شرف  
 طبل بدخواه تو در زیر گلیم  
 تا ابد باد در اقبال به پای  
 زیر این گنبد گیتی فرسای  
 کاهن از طبع درو گیرد جای  
 آستانش انجم گیتی پیمای  
 مرحبا خواجه درآ خواجه درآی  
 که ز احسانش سرشته است خدای  
 آفتابی نه به تحویل به رای  
 وین چو رایت نبود نورافزای  
 گشته ز انگشت کرم چهره‌گشای  
 دوستان همه انگشت‌نمای  
 بلبل کلک برو وحی سرای  
 دایم از شوق بود ناپروای  
 کارفرمای فلک را فرمای  
 وز غم حادثه نالنده چو نای

### بزرگی به خانه انوری رفت در تهنیت قدوم او گوید

مرحبا مرحبا درآی درآی  
 ای زمام قضا گرفته به دست  
 نه به از خدمت تو آلت جاه  
 از نهیبت ستاره بی آرام  
 ای بر افلاک دست کرده بقدر  
 اثر خیر اثیر دین خدای  
 وی محیط فلک سپرده پهای  
 نه به از همت تو مکنت جای  
 وز رکابت زمانه ناپروای  
 وی ز خورشید گوی برده به رای

به سجود اندر آمدست سرای  
وی جهان با تو خرد رخ بنمای  
بقدم در نهاد من بفزای  
چه شود ساعتی بفضل به پای  
بر تر و خشک سایه پرّ همای  
اختر من تویی کمر بگشای  
همچنین سال و مه همی آرای  
چورسی خدمتی همی فرمای  
تا بود اختران فلک پیمای  
باد قدر تو با فلک همتای

به سرکوی بوده‌ای که همی  
کای فلک با تو پست ره بگذار  
بکرم بر زمین من بخرام  
منزل اردر خور قدوم تو نیست  
تو همایی به فرّ و پر فکند  
ای کمر بسته پیشت اختر سعد  
کردی آراسته سرای مرا  
چون رسم زحمتی همی آرام  
تا بود آسمان زمانه‌نورد  
باد عمر تو با زمانه قرین

✽

خالیست تا تو سرو سعادت برسته‌ای  
از روزگار یافته‌ای هرچه جسته‌ای  
تو کار خویش کن که نه شیران مسته‌ای  
امسال از آن حدیث ورق چون بشته‌ای

ای آنکه جویبار جهان از نهال جود  
الا نظیر خویش که آنرا وجود نیست  
دست از سرم به علتّ تقصیر برمگیر  
پارم سه دسته کاغذ نیکو بداده‌ای

✽

به وقتی که اقبال دادت خدای  
گرت بر زمین آمد انگشت پای

چنان زندگانی کن ای نیک‌رای  
که خایند از بهرت انگشت دست

✽

که بهر سایه بود بر سرم سپاس همای  
که سرد شد دلم بر هوای باغ و سرای

بر آفتاب حوادث بسوزم اولیتر  
از این سپس من و کنجی و خانه تاریک

### در قناعت

خرسندی حقیقت و پاکیزه توشه‌ای  
نانی و حرفه‌ای و نشستن به گوشه‌ای

یارب بده مرا به دل نعمتی که بود  
امنی و صحتی و پسندیده طاعتی

✽

دریغا روی دارد در خرابی

سرخس از جور بی‌آبی و آبی

ز بی‌آبی خلاصش دادی اما خداوندا خلاصش ده ز آبی

### غرض از این لغز ریواس است

آن چیست کز آن طبق همی تابد      چون عاج به زیر شعر عنابی  
ساقش بمثل چو ساعد حورا      دستش بمثال پای مرغابی

### در هجو کسی گفته

نکنم خواجه را به شعر هجا      لیک برخوانم آیتی ز نبی  
إِنَّ قَارُونَ كَانَ مِنْ مَّوْسَى      خواجه آنست کاید از پی فی

\*

شها چون پیل و فرزین شه پرستم      نه چون اسبست کارم رخ پرستی  
رهی آمد چو رخ پیشت پیاده      چو فرزین می‌رود اکنون ز مستی

### در هجو قاضی ناصح

آنکه سایه‌اش کس ندید از غایت ستر و صلاح  
باصلاح صالحی شد آفتاب از واضحی  
گرچه رای هوشیارت ناصح احوال تست  
یک نصیحت گوش دار از بنده قاضی ناصحی  
هرکه بر درگاه و اندر مجلس تست از خدم  
در صلاح کار تست الا صلاح صالحی

### در وصف بزرگی و کرم صاحب ترمذ

دی ز من پرسید معروفی ز معروفان بلخ  
از شما پوشیده چون دارم عزیز شادخی  
گفت گیتی را سه دریا داد گیتی آفرین  
هریکی زیشان محیط از غایت بی‌برزخی

آن به ترمدوان به موصول وان سه دیگر در هرات  
 کیست بهتر زین سه عالی موج دریای سخی  
 گفتم او را حاش لله این تساوی شرط نیست  
 لاله هرگز کی کند رمحی و سوسن ناچخی  
 این میان صوفیان باشد که هنگام خطاب  
 شیخ هدهد را اخی خواند سلیمان را اخی  
 زانکه اندر خدمت این صاحب صاحبقران  
 مدحتی گویم که حکمش طاعتست از فرّخی  
 منتظم گردد ز ملک موصل و حصن هرات  
 امتحان را این بهشتی غصّه را آن دوزخی  
 مجلسش را میوه کش باشد جمال موصلی  
 مطبخش را دیگ شو گردد اثیر مطبخی  
 شادمان زی ای قدر قدرت خداوندی که هست  
 جای مغلوبی فلک را گر کنون با او چخی  
 از متانت حبل اقبالت چو شعر بوالفرج  
 وز عذوبت مشرب عیشت چو نظم فرخی

### در مدح عصمة الدین

خداوند من عصمة الدین همیشه	بجز ساکن ستر عصمت مبادی
زغم جاودان باد در خواب خصمت	تو از بخت بیدار اندی که شادی
تویی عالم داد و دین را مدبّر	نه بل خود تو هم عالم دین و دادی
ز کلّ جهان کس نظیری نزادت	از آن روز کز مادر دهر زادی
تواز عصمت صرف و تأیید محضی	نه از آتش و آب و وز خاک و بادی
سؤال نیست من بنده را بشنو از من	به حقّ بزرگی و حرّی و رادی
از آن پس که چندین سوابق نبودم	نگویی به چندان کرم چون فتادی
به هر فرصت از بس رعایت که کردی	به هر موسم از بس عطاها که دادی
چه بدخدمتی کردم آخر که اکنون	چو بدخدمتاتم به صحرا نهادی

مزین به چندین هزار اوستادی  
 که تازان به نیک و به بد لب گشادی  
 تو نیز از عنایت فرو ایستادی  
 که در هر دعا و ثنائش به یادی  
 چو لفظ مبادی مثل یا منادی  
 نگویم که ناید ز من سند بادی  
 مبادی تو هرگز به کام معادی

دوهفته است تا خدمتی در عیادت  
 به ستر رفیعت رسیدست بنگر  
 چو گردون به بیداد برخاست با من  
 شاید فراموش کردن کسی را  
 چه گر در دعا قافیه دال گردد  
 به یک قافیه سند عیبی نباشد  
 معادی مبادت و گر چاره نبود

### در مدح امیر فخرالدین ابوالمفاخر آبی

که ز نقدیر ساختست جُدای  
 غوطها خورده در تموج خوی  
 همه با مکتت تو ادنی شیء  
 که نگنجد در انقیادش کی  
 که کند دور روزگارش طی  
 که برد مسرع ضمیرش پی  
 نشود هیچ کس خراب از می  
 اختصاص خَلَقْتَهُ بِيَدَيَّ  
 آب گردد روان صاحب ری  
 خاک بوسد عظام حاتم طی  
 چون جدا کرد آخطل از آخطی  
 هَمَّتْ كَفْتُ قَدْ ضَمَنْتُ عَلَيَّ  
 بر سبیل سؤال مطلب آی  
 روی سوی تو کرد و گفتا وی  
 هیچ دانی که می چگویی همی  
 وَ مِنْ أَلْمَاءِ كُلِّ شَيْءٍ حَيَّ  
 در بهار و تموز و آذر و ذی  
 پای تا سر کمر بیسته چوئی

ای به تدبیر قطب آن گردون  
 وی ز تشویر خاطرت خورشید  
 هرچه مکنون خطه اشیاست  
 حکمت اندر نفاذ گشته چنان  
 ظلّ جاهت از آن کشیده ترست  
 سیر حکمت از آن سریع ترست  
 گر تقلّد کنی عمارت عصر  
 آدم از نسبت وجود تو یافت  
 چون عنان قلم روان کردی  
 چون رکاب کرم گران کردی  
 قدرتت گفت روز عرض آلت  
 کای علی خرج این حشم برگیست  
 دوش با آسمان همی گفتم  
 که مدار حیات عالم کیست  
 گفتم این را دلیل باید گفت  
 میر آبست و حق همی گوید  
 تا که نئی را چو سرو نیست قوام  
 باد پیشت جهان چو سرو به پای



پوست بر دشمنت کفن گشته      همچو بر کرم قز تراکم قی

\*

مرا سعد دین داد پیراهنی      که از دیدنش دیده حیران شدی  
ز فرسودگی وقت پوشیدنش      تن مرد پوشیده عریان شدی  
به هر جا که آسیب سریافتی      به اندازه تن گریبان شدی

### در نصیحت و موعظه

عادت کن از جهان سه خصلت را      ای خواجه وقت مستی و هشیاری  
زیرا که رستگار بدان گردی      امید رستگاری اگر داری  
با هیچکس نگشت خرد همره      کان هر سه را نکرد خریداری  
در هیچ دین و کیش کسی نشنید      هرگز از این سه مرتبه بیزاری  
دانی که چیست آن بشنو از من      رادی و راستی و کم آزاری

\*

به خدایی که ذات بی چونش      از همه عیبها بریست بری  
که مرا باز ماندن از خدمت      در همه کیشها خریست خری

### روزی بدمستی کرده بود در عذر آن گوید

خداوند که داند خواست عذر لطف دوشینت

چه سازم وز که خواهم یارب امروز اندرین یاری

ندارد بنده استحقاق این چندین خداوندی

ولیکن تو خداوندا خداوندی آن داری

به مستی خارجی ها کرده ام چندان که از خجلت

نمی یارم که عذری خواهم امروزت به هشیاری

اگرچه دم نمی یارم زدن لیکن چنانک آید

به شوخی می برم در پیش تو لنگی به رهواری

به چیزی دیگر این تشریف را تشبیه نتوان کرد

حدیث مصطفی می دان و بو ایوب انصاری

### فی الموعظة

چهار چیزست آیین مردم هنری  
یکی سخاوت طبعی چودستگاه بود  
دو دیگر آن که دل دوستان نیازاری  
سه دیگر آنکه زبان را به گاه گفتن زشت  
چهارم آنکه کسی کوبه جای تو بد کرد  
که مردم هنری زین چهار نیست بری  
به نیکنامی آن را ببخشی و بخوری  
که دوست آینه باشد چو اندرو نگری  
نگاه داری تا وقت عذر غم نخوری  
چو عذر خواهد نام گناه او نبری

### در مدیح

آنی که گر بخواهی از اقبال و سروری  
داری مفرّحی که دهد روح را غذا  
دست مبارک تو بخواهد همی درست  
یارب چه طالعت که خودبی معالجت  
تزی ز آب و خشکی از آتش برون بری  
سازی طریفلی که کنی دیو را پری  
از خط راست نامه شکل صنوبری  
بیمار به شود چو تو زان راه بگذری

### در شکایت و تقاضای الطاف صاحب

ای صاحبی که صدر وزارت ز جاه تو  
فرمان تو که زیر رکابش رود جهان  
بر هر که ابر عاطفت سایه افکند  
دست تو راز قست و ضمیر تو غیب دان  
احوال مبرمی و گدایی شاعران  
شد مدّتی که عزم زمین بوس تازه کرد  
واکنون بر آستانهٔ عالیت روز و شب  
از لطف شامل تو طمع دارد این قدر  
با اوج آفتاب زند لاف برتری  
با روزگار سوده عنان در برابری  
تا حشر باقیست چو دریا توانگری  
بی دعوی خدایی و لاف پیمبری  
دانند همگان که مه شعر و مه شاعری  
در خدمت مبارک میمونت انوری  
کش آسمانه باد پر از ماه و مشتری  
کاخر چه می کنی و کجایی چه می خوری

### در عذر قی کردن در مجلس شراب گفته

ای برادر گر مزاج از فضله خالی آمدی  
آدمی پس یا ملک یا دیو بودی یا پری

ور قوای ماسک و دافع نبودی در بدن  
 طفل را از پایهٔ اوّل نبودی برتری  
 طبع اگر دست تصرف برکشیدی وقت خواب  
 شخص را بر دم زدن هرگز نبودی قادری  
 نزد عاقل هیچ فرقی نیست گاه مصلحت  
 آنچه بولی می‌کنی تازانج آبی می‌خوری  
 گر طبیعت را به دست آدمی بودی زمام  
 خندهٔ بی‌وقت را خندیده کردی داوری  
 دیده بر آواز واجب دار تا بی‌شبهتی  
 از چنین گردابه‌های ژرف جان بیرون بری  
 باد را منکر نه‌ای بی‌اختیار اندر نماز  
 چیز دیگر را چرا در خواب و مستی منکری  
 فعل طبع از راه تسخیرست بی‌هیچ اختیار  
 در جماد و در نبات آنگاه در ما بر سری  
 راه حکمت روکه در معنی این جنس از علوم  
 ره به دشواری توان برد از طریق شاعری  
 چون به وقت هوشیاری برنیایی با فواق  
 گاه مستی با حریفان چون همان ره نسپری  
 گوش و دل جنبان و ساکن دارا اگر فاعل تویی  
 زانکه اینجا از طریق جبر چون در نگذری  
 در گرانی کی شود هرگز عنان آفتاب  
 گرچه بسیاری بکوشد چون رکاب مشتری  
 خود بیا تا کژ نشینم راست گویم یک سخن  
 تا ورق چون راست بینان زین کژیها بستری  
 اشک فضله است و عرق فضله است و دافع هم مزاج  
 این یکی را در عداد آن دو چون می‌نشمری

گرتو خواهی گفت مخرج دیگرست آن فضله را  
 فضله زنبور را هم چون به مخرج ننگری  
 دفع افزونی به نسبت مختلف گردد از آنک  
 هست بازوبند را در گاو بحری عنبری  
 معده گر در قی همی امساک واجب داشتی  
 کی نهادی کرم قزاز جسم اساس ششتری  
 علم را زینها علم هرگز کجا گردد نگون  
 رفتن بازار نارد رخنه در پیغمبری  
 خواجه فخری ای مشامت بوی حکمت یافته  
 گر حکیمی زین معانی رنگ هان تا ناوری  
 آنچه حالی در ضمیر آمد همین ابیات بود  
 کاندرین محضربه خط خویش بنوشت انوری

### در تقاضا

خداوندا همی دائم که چیزی نیست در دستت  
 گرم چیزی ندادستی بدین تقصیر معذوری  
 ولیکن گر کسی پرسد چه دادستت روا داری  
 که گویم عشوه اول روز و آخر روز دستوری

### در مذمت کسی گفته

گرت یزدان زری دادست و زوری	ز جنس مردمان مشمار خود را
خرد باید چه فارونی چه عوری	هنر باید چه رویاهی چه شیری
همین دارند هر ماری و موری	ز خشم غالب و از حرص با برگ
نه من همچون توام کزری و کوری	ز اسب و تخت تو رشکم نیاید
اگر پیش آردت تلخی و شوری	چه رشک آید از آن چیزم که گردون
وزان دودی برآید از تنوری	از این داغی بماند یا دریغی
چو بر اسبی ستوری بر ستوری	چو بر تختی جمادی بر جمادی

## حسب حال

کسی که مدّت سی سال شعر باطل گفت  
 کنون که روی نهج جمله در حقیقت شرع  
 برو که عاقل از این اختیار آن بیند  
 ز شعر نفس تو آن بارهای عار کشید  
 ز شرع جان تو آن شعلهای نور کشد  
 ولیک تا تو همان عود وزن می سازی  
 تو حرف شرع کی آری برون ز مخرج شعر  
 تورا شرع به آخر همی بری و خطاست

خدای بر همه کامیش داد پیروزی  
 چه اعتقاد کنی باز گیردش روزی  
 که کشت تشنه نبیند ز ابر نوروزی  
 که چون هلال به طفلی درآیدش کوزی  
 کزو بهر فلکی آفتابی افروزی  
 ولیک تا تو همان عود بحر می سوزی  
 تو علم آنت نباشد کزین در آن توزی  
 چو عین شعر به آخر بری بیاموزی

## در مدح فیروز شاه

ای رفته به فرّخی و فیروزی  
 از لاله رمح و سبزه خنجر  
 چون تیر نهاده کار عالم را  
 تو ناصر دینی و ازین معنی  
 در حمله درنده ای و دوزنده  
 پروانه سمندر ظفر باشد  
 فرزین بنهی به عرصه رستم را  
 صد شه به پیاده ای براندازد  
 می ساز به اختیار من بنده  
 ای روز مخالفانت شب گشته

باز آمده در ضمان بهروزی  
 در باغ مصاف کرده نوروزی  
 یک ساعته در کمان تو کوزی  
 یزدان همه نصرت کند روزی  
 صف می دری و جگر همی دوزی  
 چون مشعل سنان برافروزی  
 آنجا که به لعب اسب کین توزی  
 آنرا که تو بازیی درآموزی  
 تا خرمن فتنها همی سوزی  
 می خور به مراد دل شبانروزی

## در هجا

خوان خواجه کعبه است و نان او بیت الحرام  
 بر نبشته برکنار نان او خطی سیاه

نیک بنگر تا به کعبه جز به رنج تن رسی  
 لم تکونوا بالغیه الا بشق الا نفس

\*

نه تو آئی که دی دل تو نبود  
 در جهان جز به انوری راضی

چون که امروز هیچ می‌نبری      به زیان نام حالت ماضی  
در سر قاضی ار کله کردی      بتصنّع دواج مقراضی  
دوستان را بپرس برمنشین      مشو آبتن از خر قاضی

### در تهنیت

ای خداوندی که بر روی زمین فرمان تو  
چون قضای آسمان شد نافذ فی کلّ شیئی  
پیش قدرت پشت گردون از تواضع داده خم  
نزد رایت روی خورشید از خجالت کرده خوی  
سرو آزاد ار قبول بندگی یابد ز تو  
پای تا سر هم در آن ساعت کمر بندد چونی  
نقشبند کلّ ز تأثیر صبای لطف تو  
بوستان را نقش نیسان بندد اندر ماه دی  
شاد زی کامروز در اقطاع عالم سر به سر  
ای بسیطش سیر فرمان تو صدره کرده طی  
دوستان و دشمنانت در دو مجلس می‌کنند  
هر دو سنگ‌انداز و سنگ اندازه آن تا بکی  
دشمنانت تا به روز حشر سنگ‌انداز عیش  
دوستانت تا به روز عید سنگ‌انداز می

✽

صبرکن تا زمانه خو نشوی      پیشه کن گاه گاه نیکیکی  
نرد عمر تو خوش زمانه ببرد      ندبی زو و از تو سیکیکی

✽

ای سر از کبر بر فلک برده      گشته گردان چو انجم فلکی  
به عقابی رسیده از مگسی      به سماکی رسیده از سمکی  
بس بس اکنون که بیش از این نرسند      حاش الله دیو را ملکی

هنرت چه و نسبت تو به کی نه بخیلی و خشم و بی نمکی صدفی آید از تو نی فنکی موج دریا همی کند یزکی چوبک کوزه فقع بمکی دور از اینجا اگر ز هم بچکی خواجهگی کردن از شهاب زکی	بر جهان خواجهگی همی رانی نمک دیگ خواجهگی جودست ای که خرچنگ و خارپستی تو خواجه دانم که پیش جیش سخاش باز اگر تو فقع خوری بمثل از تو یک قطره خون بحیله چکد خواجه هستی چرا نیاموزی
--	--

### شراب خواهد

هست با عرض لطف تو پیکی ضبط کردی به مختصر نیکی ترککی تنگ چشمکی قیکی من بدو داد خواهم از سه یکی که فرستی به من صُراحیکی	ای کریمی که جرم هفت اختر تویی آن مکرمی که عالم را هست مهمانکی مرا امروز اوزمستی به یک دومی گروست هیچ باشد ترا ظرافت آن
---	--

### در تقاضا

که تا با من کنند امشب عدیلی وگرنه نیست در طبعم بخیلی و یا بیرون کن اینها را به سیلی	خداوندا حریفان آمدستند به زرسیکی نمی یابم در این شهر اعانت کن مرا امشب به سیکی
---	--

### در ناخن گرفتن صاحب

که بفرزاید مرا جاهی و مالی کز آن هر بدر بود او را ملالی ربود از فرق هر بدری هلالی	سحرگاهی به نزد خواجه رفتم به دست خواجه در، ده بدر دیدم درآمد مرغکی وانگه به منقار
---	---

### قسم در توبه و انابه

به خدایی که بازگشت بدوست . که مرا بازگشت نیست به می

فارغ از چنگ و نای و بریط و نی  
 گر جهان پر شود ز حاتم طی  
 آنکه پیروزیست راتب وی  
 فی‌المثل گر بود باذنی شیعی  
 چه بود پس کجا بود پس کی  
 پُرشدست از سهیل تا به جُدی  
 انوری باش می‌چگویی همی  
 از پس سورِ مهر ماتم دَی  
 ممتلی را بود که افتد فی  
 اخطل آنجا همان بود کاخطی  
 که ندارند عاقلانش پی  
 عرق پاکم چنانکه نور از فی  
 پاسبان خَلَقْتَهُ بَیْدی  
 ورنه پیدا شدست رشد از غی  
 صاحب صد هزار صاحب ری  
 چونکه توفیق دادم ایزد حی  
 از ندامت رخم نیارد خوی  
 گفته‌اند آخرالدَّواءِ الکِی  
 غضب و شهوت از سلول و اُبی  
 همتم گفت قد ضَمَنْتُ عَلی

مگر از بهر حفظ قوت و بس  
 نکنم خدمت و نگویم شعر  
 جز که پیروز شاه عادل را  
 دگر آن کز دروغ باشم دور  
 مگر اندر سه گونه حکم نجوم  
 نسگالم نفاق اگرچه جهان  
 نه خیانت کنم نه اندیشم  
 خود کند هیچکس که دیده بود  
 بد نگویم بگو چرا گویم  
 چون من از هیچکس نباشم پُر  
 نام کار دگر همی نبرم  
 که اگر گویم ارنه محفوظ است  
 دزد را نیک داند از کالا  
 ره ز نامرد گم شود بر مرد  
 خوار صحبت مباش تا باشی  
 قصه کوتاه شد آن کنم همه عمر  
 که اگر بر کفم نهی پس از آن  
 گر کنم خیره ارنه خود سوزم  
 این همه گفتم و همی گفتند  
 عهده بر کیست این دعاوی را

### شکایت از زمانه

پیوسته با زمانه کجا در نبردمی  
 در جوی آسیا متوطن نگردمی  
 ورنه قفا ز ورطه طوفان نخوردمی  
 کی جفت گرددی اگر آزاد و فردمی  
 من در خلاص او به مثل حمله بردمی

گر نیستی زمانه به جنگ و نبرد خلق  
 ور آسیای چرخ بر غم نگرددی  
 آب مراد زیر پل کس نمی‌رود  
 با من غم خرابی عالم به کلبه‌ای  
 نفسی که گر بدان دگری مبتلا شدی



یا گویا که حادثه را ناگزردمی  
یا خود بساط حاصل خود در نوردمی  
گویی که صورت غم و تیمار و دردمی  
گر خواجه شهریار نبودی چه کردمی  
آن دستگاه کو که من آزاد مردمی

یا در مدد چو مهره میان بندمی به مهر  
یا کعبتین جانب خود باز مالمی  
بر هر که عرضه داشتم از من کرانه کرد  
از خواجگان شهر چو یاری نیافتم  
آزاد کیست حلیه مردان و ای دریغ

### در هجو سیف‌الدین نامی گفته

که الحق بانصاف در خورد آنی  
ترا در کجا می خورد زندگانی  
نه در حرب ایام خونی برانی  
گران قلتبانی گران قلتبانی  
به گوش دلت چون فرو می نخوانی  
چه تأخیر سردست چون می توانی  
تو مردم نه ای قدر مردم چه دانی  
مباد آنکه اندر جهان تو بمانی

تو ای سیف زنگ اجل چون نگیری  
بدین تیزی و روشنایی و گوهر  
نه در دست تقدیر ملکی بگیری  
ترا ذوالفقار علی خود گرفتم  
حقوقی که در گردنت هست واجب  
بدین مایه داد و ستد بعد ماهی  
چرا قدر مردم ندانی ولیکن  
خرابی عالم ز تو هست پیدا

### نصیحت

تو چرا داد خویش نستانی  
کایدت گاه آنکه نتوانی

چون ترا روزگار داد به داد  
تا توانی به گرد شادی گرد

### معما

مه پرور سال بخش ثانی  
آبان خدای را شبانی  
دیماه به موسم خزانی  
کان دولت هست جاودانی  
روز رجب اصل شادمانی  
کز فضل یگانه جهانی

ای رای ملک شه معظم  
ای کرده کلیم وار عدلت  
حقاً که شوی به مهر مه بر  
در دولت تو کراست نیسان  
بادی همه ساله شاد تا هست  
ای خواجه فیلسوف فاضل

گر معنی این لغت بواجب پیدا کردن نمی‌توانی  
تا آخر هر مهی که گفتم از اوّل سالش ار برانی  
آنکه به شهور نی به ایام معنیش هر آینه بدانی

### در حسب حال

گویند که چیست حاصل تو ای بی‌حاصل ز زندگانی  
گویم خطکی و بیتکی چند از نعمتهای این جهانی  
خطی نه چنین چنانکه باید بیتی نه چنان چنانکه دانی

### در موعظه

ای خواجه مکن تا بتوانی طلب علم کاندر طلب راتب هر روز بمانی  
رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز تا داد خود از کهنتر و مهتر بستانی  
نی گوشه کنجی و کتابی بر عاقل بهتر ز بسی گنج و بسی کامروانی  
گر بی‌خردان قیمت این ملک ندانند ای عقل خجل نیستم از تو که تو دانی  
فرعون و عذاب ابد و ریش مرصع موسی کلیم‌الله و چوبی و شبانی

### این قطعه در شکایت از ملک‌شاه و نظام‌الملک گفت و متغیر شدند و فتوحی آنرا جواب گفت

کار کار ملک و دوران دوران وزیر این ز آصف بدل و آن ز سلیمان ثانی  
عالمی از کرم این همه در آسایش ائمتی از قلم آن همه در آسانی  
جود ایشان رقم رغبت روزی بخشی عدل ایشان علم کسوت آبادانی  
تا جهان بیعت فرمان بری ایشان کرد هیچ مختار نزد یک دم بی‌فرمانی  
غرض چرخ کمالیست که ایشان دارند چون براید برهد زین همه سرگردانی  
حبذا عرصه ملکی که درو جغد همی بی‌دریغا نبرد آرزوی ویرانی  
مرحبا بسطت جاهی که درو منقطع اند مسرع سایه و خورشید ز بی‌پایانی  
نگذرد روزی بر دولت ایشان به مثل که نه بر مهره گردن بودش پیشانی  
در چنین دولت و من یکتن قانع به کفاف بیم آنست که آبم ببرد بی‌نانی

که از آن روی به صد عاطفتم ارزانی  
بی‌خبر باشد خاصه که بود کنعانی  
خازن خاص ملک دارد اگر بستانی  
بلکه تفتیش معانی کنی ار بتوانی  
روح پاکیزه برد از سخن روحانی  
خاصه بامهره در ششدر بی‌سامانی  
بی‌نیازند و مرا فاقه جاویدانی  
حال بیرون و درونم نه همانا دانی  
وز درون پیرهن بلحسن عمرانی  
هیچ دانی که سخن بر چه نسق می‌رانی  
چند پرسى چو طفیلی خبر مهمانی  
کایت کدیه چو عباس خوشک می‌خوانی

نظم و نثری که مرا هست در این ملک مگیر  
ملک مصر چه باید که ز اهل کنعان  
معتبرگر سخنست آنکه از آن مجموعست  
بس بخوانی نه بر آن شکل که طوطی الحمد  
هم تو اقرار کنی کانوری از روی سخن  
در حضورست از این نقش یقین می‌شودم  
گر مرا معطی دینار ازین خواهد بود  
تو که پوشیده همی بینی از دور مرا  
طاق بوطالب نعه‌ست که دارم ز برون  
انوری این چه پریشانی و بی‌خوشتی است  
بر سر خوان قناعت شده همکاسه عقل  
پسر سهل گدا گر شنود حال آرد

### فتوحی شاعر بفرموده شاه و وزیر جواب حکیم را گفت

گر به جانت بخرند اهل سخن ارزانی  
در تن دانش و رامش به لطافت جانی  
از حدالدینی و در دهر نداری ثانی  
وز روان و خرد ار هیچ بود به زانی  
باری اندر طمع و حرص کم از انسانی  
آیت کدیه چو ارذال چرا می‌خوانی  
چون خسان در طلب جامه و بند نانی  
آتش حرص چرا در دل و جان بنشانی  
تا دمت در همه احوال بود روحانی  
داشت در بلخ ملکشاه به تو ارزانی  
قرض آن پیر سرخسی شده ترکستانی  
به تو هر سال رسد مهری پانصدگانی  
در ثنایی که فرستادی از نادانی

انوری ای سخن تو بسخا ارزانی  
در سر حکمت و فطنت ز کرامت عقلی  
حجت حقی و مدروس ز تو باطل شد  
به گرانمایگی و جود روانی و خرد  
گفتی اندر شرف و قدر فزون از ملکم  
غایت همت ار کردت سلطان سخن  
پیش خاصان مطلب نام ز حکمت چندین  
زاب حکمت چو همی با ملکان ننشینی  
نفس را بازکن از شهوت نفسانی خوی  
از پس آنکه به یک مَهر دو الف ملکی  
وز پس آنکه هزار دگرت داد وزیر  
وز پس آنکه ز انعام جلال الوزراء  
ای به دانایی معروف چرا می‌گویی



طاق بوطالب نعمه‌ست که دارم ز برون  
چه بخیلی که به چندین زر و چندین نعمت  
پانزده سال فزون باشد تا کشته شدست  
پیرهن کهنه او گرت بجایست هنوز  
باقی عمر بس آن پیرهن و طاق ترا  
کدیه و کفر در اشعار شعارست ترا  
با قضا و قدر استاخ چرایی تو چنین  
مغز فضل و حکم و محض معالی مانند  
نعمت آنراست زیادت که همه شکر کند  
صفت کفر به شعر تو در افزود چنانک  
بر تو ارچند در انواع سخن تاوان نیست  
گر به فرمان سخنی گفتم مازار از من

وز درون پیرهن بوالحسن عمرانی  
طاقی و پیرهنی کرد همی نتوانی  
بوالحسن آنکه ز احسانش سخن می‌رانی  
بس مخوان پیرهنش گوزره و خفتانی  
شاید از ندهی ابرام و دگر نستانی  
کفر در مدحی و در کدیه همه کفرانی  
گر قضا و قدر حکم خدا می‌دانی  
گر ز دیوان خود این یک دو ورق گردانی  
تو نه‌ای از در نعمت که همه کفرانی  
بقبق از فاضلی و طنطنه از خاقانی  
اندرین شعر شکایت ز در تاوانی  
زانکه کفرست در این حضرت نافرمانی

### در موعظه

پیشی ز هنر طلب نه از مال  
هان تا به خیال بد چو دونان  
افزون نکنی بر آنچه داری  
مشغول مشو به تن نه اینی  
گر جانت به علم در ترقی است  
ورنه چو به مرگ جهل مردی  
دانی چه قیاس راست بشنو  
زین سوی اجل بین که چونی

اکنون باری که می‌توانی  
در حال حیوة این جهانی  
قانع نشوی بدانچه دانی  
فارغ منشین ز جان نه آنی  
آنک تو و ملک جاودانی  
هرگز نرسی به زندگانی  
بر خود چه کتاب عشوه خوانی  
زان سوی اجل چنان بمانی

\*

هر آنکه که چون من نیایم نخوانی  
نخوانی مرا چون نخوانی کسی را  
کرا همسر خویش چون من گزینی  
ندیمی مرا زبید از بهر آترا

چنان باشد ایدون که آیم برانی  
که مدح تو خواند چو او را بخوانی  
کرا همبر خویش چون من نشانی  
که آداب آن نیک دانم تو دانی

به کلک و بنان دیبه خسروانی	اگر نامه باید نوشتن نویسم
هم از گفته خود هم از باستانی	وگر شعر خواهی که گویم بگویم
حریفانه سحر حلال از روانی	وگر نرد و شطرنج خواهی بیازم
نباشد ز من بر تو بیم گرانی	وگر هزل خواهی سبک روح باشم
نگویم فلانی دگر یا همانی	ز مطرب غزل آرزو در نخواهم
نه گوشم بدزدد حدیث نهانی	نه چشمم چراگه کند روی ساقی
که می را بود جز خرد قهرمانی	معربد نباشم که نیکو نباشد
غلامی بود مرا رایگانی	یکی کم خورم خوش روم سوی خانه

### ایضاً در هجا

که هجو او نکنم یا ز عجز و کم سخنی	گمان مبر که ز بی عیبی عمادست آن
برای من که هجا را بود هجا نکنی	مدیح گفت هجا کرده من بسم به عماد

### در شکایت

چو چشم دارم بر من سلام چون نکنی	مرا پیام فرستی همی که پرسش تو
چو دست بخششت از آستین برون نکنی	کشند پای به دامن درون بلی شعرا

### مطایبه

اینست نامردمی و اینست سگی	دوش مهمان خواجه‌ای بودم
او ز سیری و من ز گرسنگی	دوش تا روز هردو نغنودیم

### در شکایت

دست من بی عطا روا بینی	تو وزیری و منت مدحت گوی
مدحتی گوی تا عطا بینی	شو وزارت به من سپار و مرا

صاحب به حکیم اسبی وعده کرد در تقاضای آن این قطعه را گفته  
 زهی نفاذ تو در سر کارهای ممالک گرفته نسبت اسرار حکمهای الهی

حدیث پایه ما هست پیش پستی ماهی  
 چهار عنصر و نه چرخ برزدند گواهی  
 تویی که عرصه جاهت ندید ننگ تباهی  
 که صبح جامه ندرد بر آسمان ز پگاهی  
 ز حسب واقعه بنویس چند بیت کماهی  
 که کهر باش چو بیند کند عزیمت کاهی  
 حدیث اسب نیاید برون ز گوش سپاهی  
 پیادگی و فراغت به از عقيله و شاهي  
 چنانست باد که هرگز به هیچکس نپنهای  
 روا بود که بگویم بناخوشی و تباهی  
 اگرچه روز تمنی شبی بود به سیاهی  
 توانی اربعنایت چنان کنی که بخوایی  
 اثر نماند بجز بذلهای مالی و جاهی  
 بخاصیت بنماید ز شوره مهر گیاهی

مقال رفعت قدر تو پیش رفعت گردون  
 چو وقتنامه دولت قضا به نام تو بنوشت  
 تویی که مسرع امرت ندید و هن توقف  
 ز رشک رای منیر تو هیچ روز نباشد  
 اگر به رنج نداری که هیچ رنج مبادت  
 به یاد تست همانا حدیث بخشش اسبی  
 برون نمی شود از گوشم آن حدیث و تودانی  
 و گریها بود آنرا بها پدید نباشد  
 به عون تست پناهم که از عنایت گردون  
 مرا ز صورت حالی که هست قصه غصه  
 بدان خدای که اندر زمانه روز و شب آرد  
 مرا ز حادثه حالیست آنچه آنکه نخواهم  
 به بذل کوش که از مال و جاه حاتم طی را  
 بقات باد که تا مهر آسمان گیاه گون

### مدح سدید فقیهی

جهان را دلم گفت لطفی کن آخر  
 جهان گفت از من لطافت نیاید  
 دلت سیر ناید ز چندین سفیهی  
 سدید فقیهی سدید فقیهی

### در ستایش سخن خود

بزرگوارا با آنکه معرضم ز سخن  
 هنوز با همه اعراض من چو در نگری  
 چنانکه باز ندانم کنون زردف روی  
 سخن چنانکه چنان به بود ز من شنوی

### در حکمت و موعظه

صفه‌ای را نقش می‌کردند نقاشان چین  
 بشنو این معنی کز این خوشتر حدیثی نشنوی

اوستادی نیمه‌ای را کرد همچون آینه  
 اوستادی نیمه‌ای را کرد نقش مانوی  
 تا هر آن نقشی که حاصل باشد اندر نیمه‌ای  
 بینی اندر نیمه دیگر چو اندر وی روی  
 ای برادر خویشان را صفه‌ای دان همچنان  
 هم به سقفی نیک عالی هم به بنیادی قوی  
 باری از آن نیمه پر نقش نتوانی شدن  
 جهد آن کن تا مگر آن نیمه دیگر شوی

### در قناعت و خویشان داری

مرا دوستی گفت آخر کجایی  
 چرا بیشتر نزد ما می‌نیایی  
 به تشویر گفتم که از بی‌ستوری  
 به بیگانگی می‌کشد آشنایی  
 مرا گفت چون بارگیری نخواهی  
 که از خدمت نیست روی رهایی  
 به بیت عمادی جوابش بگفتم  
 که گفتمش گفتم که ای روشنایی  
 مرا از شکستن چنان باک ناید  
 که از ناکسان خواستن مومیایی

### در هجا

در کف خشم و شهوت و خور و خواب  
 این چنین عاجز و زبون که تویی  
 خویشان آدمی همی شمری  
 برو ای خر فراخ کون که تویی

### نصیحت

تو اگر شعر نگویی چکنی خواجه حکیم  
 بی‌وسیلت نتوانی که بدرها پویی  
 من اگر شعر نگویم پی کاری گیرم  
 که خلاصی دهد از جاهلی و بدخویی  
 من همه شب ورق زرق فرو می‌شویم  
 تو همه روز رخ آز به خون می‌شویی  
 قیمت عمر من و عمر تو یکسان نبود  
 کانه من جویم از این عمر تو آن کی جویی  
 باد رنگین بدل عمر که در خانه نهند  
 بوی آن می‌برم الحق تو همانا اویی  
 ضایع از عمر من آنست که شعری گویم  
 حاصل از عمر تو آنست که شعری گویی





**رباعیات**



پیوسته حدیث من به گوشت بادا  
بی من چو شراب ناب گیری در دست

□

ای هجر مگر نهایی نیست ترا  
ای عشق مرا به صد هزاران زاری

□

نه صبر به گوشه‌ای نشاند ما را  
چون یار ز پیش می‌براند ما را

□

آورد زری عماد رازی بچه را  
رازی بچه هر شبی عمادالدین را

□

گفتم که به پایان رسد این درد و عنا  
دل گفت کدام صبر ما را و چه کام

□

ای دل چو شب جوانی و راحت و تاب  
بیدار شو این باقی شب را درباب

□

قوتم ز لب شکر فروشت بادا  
شرمت بادا ولیک نوشت بادا

وی وعده وصل غایتی نیست ترا  
کشتی و جز این کفایتی نیست ترا

نه عقل به کام دل رساند ما را  
کو مرگ که زین باز رهاند ما را

تا بنماید عمود رازی بچه را  
بردار کند چنان که غازی بچه را

دستی بزند به شادمانی دل ما  
ور غم سختست شادکامی ز کجا

از روی سپیده دم برافکند نقاب  
ای بس که بجویی و نیابیش به خواب

- هم طبع ملول گشت از آن شعر چو آب  
ای دل تو عنان ز شاهدان نیز بتاب
- هم رغبت از آن شراب چون آتش ناب  
کاریست و رای شاهد و شعر و شراب
- 
- زان روی که روز وصل آن در خوشاب  
با دل همه روزم این سؤالست و جواب
- در خواب شبی بر آتشم ریزد آب  
کاخر شبی آن روز ببینم در خواب
- 
- آن شد که به نزدیک من ای در خوشاب  
جانا پس از این نبینی این نیز به خواب
- دشنام ترا طال بقا بود جواب  
بر آتش من زد سخن سرد تو آب
- 
- بو طالب نعمه ای سپهرت طالب  
در دور زمانه یادگاری نگذاشت
- بر تابش آفتاب رایت غالب  
بهرتر ز تو گوهری علی بو طالب
- 
- هرچند که بر جزو بود کل غالب  
جزویست که کل خویش را ماند راست
- باشد همه جزو کل خود را طالب  
بو طالب نعمه از علی بو طالب
- 
- ای گوهر تو بر آفرینش غالب  
از جمله اولاد نبی چون تو کراست
- چون رحمت ایزد همه خلقت طالب  
فرزند تو و هر دو علی بو طالب
- 
- بس شب که به روز بردم اندر طلبت  
رفتی و کنون روز و شب این می گویم
- بس روز طرب که دیدم از وصل لب  
کای روز وصال یار خوش باد شبت
- 
- با بخل بود بغایتی پیوندت  
وینک ز بلا ی بخل تو ده سالست
- کز قوت حکایتی کند خرسندت  
تا نشخور شیر می کند فرزندات
- 
- دل باز چو بر دام غم عشق آویخت  
بس برنامد که دامن اندر دندان
- صبر آمد و گفت خون غم خواهم ریخت  
از دست غم آخر به تک پای گریخت
-

شهری و دهی ز دور می‌بویندت  
ای آن و از آن بتر که می‌گویندت

چون دولت خویش کامرانی بادت  
این شربت آب زندگانی بادت

انگیخته دولت جهان دل شادت  
روز نو و سال نو مبارک بادت

خورشید که باشد که بود تاج سرت  
چونان که به بندگی جدّ و پدرت

برخاست و کلید باغ و کاشانه بخواست  
دانی چه گلابخانه را راه کجاست

ایام به کین خواستن من برخاست  
کان دلشده کی رفت و چگونه‌ست و کجاست

چون تو به عیادت آمدی رنج رواست  
ز ایزد به دعا درد همی خواهم خواست

آن بود که عمر با تو بگذارم چست  
آن‌روز به‌خواب شب همی باید جست

پس با خاکم به در برون رفتی چست  
از آب سبو کی آیدم با تو درست

ای سغبه آنانکه نمی‌جویندت  
نوبت چو به ما رسید توسن گشتی

همواره چو بخت خود جوانی بادت  
ای مایه زندگانی از نعمت تو

ای گشته ضمیر چون بهشت از یادت  
ای روز جهان مبارک از دولت تو

سیّاره به خدمت سپرد خاک درت  
شد هر دو جهان به بندگی تو مقرّر

گفتند که گل چمن به یکبار آراست  
گل گفت که با او نبود کارم راست

درکوی تو هیچ کار من ناشده راست  
واخر به دلت گذر کند چون بروم

دوشینه شب ارچه جانم از رنج بکاست  
بربوی عیادت تو امشب همه شب

در وصل تو عزم دل من روز نخست  
کی دانستم که بعد از آن عزم درست

آتش به سفال برنهادی ز نخست  
با این همه باد کبر کاندر سر تست

پُر بود و نبود آز را بر وی دست  
روز دگرش غیرت همت بشکست

دستم که به گوهر قناعت پیوست  
با دست طمع مگر شبی عهدی بست

□

افتاد بهار پیش بزم تو ز دست  
بر گردن عید هیچ پیرایه نبست

ای عهد تو عید کامرانی پیوست  
زیبنده‌تر از مجلس تو دست بهار

□

عدل پدرت سلسله‌ها کرد درست  
هان تا چکنی که نوبت دولت تست

جدّت ورق زمانه از جور بشست  
ای بر تو قبای جاهشان آمد چست

□

بر دامن دل که گرد ننشست نشست  
دردا که ازو درد دلی ماند به دست

هجری که به روز غم مبادا دل و دست  
وصلی که چو دل به دست بودی پیوست

□

عمریست که دل در طلب صحبت تست  
در صبر زد آن دست کز امید بشست

جانا به تن شکسته و عزم درست  
وامروز که نوید شد از وصل تو چست

□

تیر تو به ناوک قضا ماند چست  
پیکان دوم بر سر سوفار نخست

ای شاه ز قدرتی که در بازوی تست  
ورنه که نشاند این چنین چابک و چست

□

تا خرمن من به باد بردادی چست  
خاکش بر سر که او نه خاک در تست

با موزه به آب در دویدی به نخست  
چون تیز شد آتش دلم گشتی سست

□

بیچاره دلم به ماتم جان بنشست  
سازم همه این بود که در کار شکست

کار تنم از دست دلم رفت ز دست  
جان دل ز جهان برید و رخت اندر بست

□

وز دولت و اقبال شهی کسب تراست  
فردا خوارزم و صد هزار اسب تراست

ای شاه جهان ملک جهان حسب تراست  
امروز به یک حمله هزار اسب بگیر

□

جان گفتم که دل رفت وزین غم کده رست  
مسکین چو به لب رسید پایش بشکست

□

با دست و دلت بحر و فلک ناقص و پست  
جز نام پیمبری دگر جمله ت هست

□

این بار به دامن تو خواهم زد دست  
واندر سر زلف یار ساکن بنشست

□

گفتم به شکوفه وعده بود این آن هست  
نشیدی که هرچه بشکفت نه بست

□

هرچند که بشکست مرا هیچ نیست  
آورده ام آن شکسته لیکن هم دست

□

کز من اثری نماند جز باد به دست  
کان دلشده زنده هست گویند که هست

□

گفتم عجباً و جای این معنی هست  
من اصل و به بیم در ز جیحون پیوست

□

ای بس دل سرگشته غمکش که تراست  
دور از دل من زهی دل خوش که تراست

□

چون استر بد لایق داو افتادست  
چون از پس راء عمرو واو افتادست

□

دل در خم آن زلف معنیر بنشست  
من هم پی دل روم به هر حال که هست

بوطالب نعمه ای گشاده دل و دست  
هر زیور کان خدای بر جد تو بست

ای صبر ز دست دل معشوقه پرست  
کو باز مرا بر آتش دل بنشانند

دی می شد و از شکوفه شاخی در دست  
برگشت و به طعنه گفت ای عشوه پرست

از حادثه ای که هرچه زو گویم هست  
گفتند شکسته ای به دست آوردست

دی با تو چنان شدم به یک خاست و نشست  
از شرم بمیرم ار بپرسی فردا

گفتند که شعر تو ملک داشت به دست  
او فرع و چنان دلیر در بحر نشست

در سایه آن زلف مشوش که تراست  
می بر دل و می ده غم و فارغ می رو

کون خر ملک ریش گاو افتادست  
در صدر وزارتت که در عشق ز رست

کس نیست که او حدیث احسان کردست  
کو همچو کسانش روی پنهان کردست

تا حادثه قصد آل عمران کردست  
احسان ز کسان بوالحسن بود مگر

گر ملک چو تو خدایگانی دیدست  
روزان بگرفتست و شبان بخشیدست

شاهها به خدایی که ترا بگزیدست  
الا تو که بودست که صد باره جهان

بر چهره آفتاب و مه خندیدست  
بر ماه تمام کس مه نو دیدست

آن چهره که هر که وصف او شنیدست  
ماه نو عید دیده ام دوش بدو

از زیر کله روی به کس نمودست  
کز جمله عاشقان چشمت بودست

زلف تو از آن دم که دلم بر بودست  
مانا به حکایت از لبث بشنودست

کلک تو گره گشای بند قدرست  
توقع برو ابوالمعالی عمرست

فرمان تو بر جهان قضای دگرست  
هر نامه که در نظم امور بشرست

واندر هر گوشه غمگساری دگرست  
معشوقه تویی و عشق کاری دگرست

در هر طرفی اگر چه یاری دگرست  
در سر ز غمت مرا خماری دگرست

رخسار تو ماه آسمانی دگرست  
ما را غم تو به نقد جانی دگرست

دیدار تو در جهان جهانی دگرست  
گر جان بشود رواست اندر غم تو

کارم چو سر زلف تو زیر و زیرت  
نادیدن تو ز هر چه دیدم بترست

چون حسن تورنج من به عالم سمرست  
دیدم ز غمت بسی جفاها لیکن

با عزم تو آب تیغ فتح آمیزست  
جمشید نشان و کینباد انگیزست

با رای تو صبح ملک بی گه خیزست  
چون خواجه توان گفت کسی را که به حکم



- دل بر سر عهد استوار خویش است  
از دل هوس هر دو جهانم برخاست
- 
- جان در غم تو بر سر کار خویش است  
الا غم تو که بر قرار خویش است
- 
- عدل تو زمانه را نگهدار بس است  
چون کار جهان کلک تو می دارد راست
- 
- دل در هوس شراب گلرنگ خوشست  
روزی ز کس فراخ نیکو نبود
- 
- آن چیست که مقصود جهانی آنست  
در دانش عقل و جان و تن حیرانست
- 
- با دل گفتم چو یار بی فرمانست  
دل گفت نفس مزین که تدبیر آنست
- 
- شادی به غم توام ز غم افزونست  
هجراتش چنین است وصالش چونست
- 
- پای که ز بند عالمی بیرونست  
ای تاج سر زمانه آخر کم ازین
- 
- گر شرح نمی دهم که حالم چونست  
پیداست چو روز نزد هر کس که مرا
- 
- تا خرمن آرزو را دلت پیمانست  
خوش باش که یک نیمه مراد رخانهست
- 
- نزدیک تو جز حدیث نان افسانهست  
در سنبله سپهر اگر یک دانهست
-

دردی که ز من جان بستاند این است  
وان شب که به روزم نرساند این است

عشقی که همه عمر بماند این است  
کاری که کسش چاره نداند این است

□

زیرا که مرا حریفکی افتاده است  
زیرا که مرا وعده به مستی داده است

از تو طمعم یکی صراحی باده است  
چون مست شود مرا بخواهد دادن

□

بنشست و به های های بر من بگریست  
تا چند به جان دیگران خواهی زیست

هجران تو دوش چون به من درنگریست  
گریان بر وصل شد که تدبیرم چیست

□

می رفت و دگر باره قفا می نگریست  
یا از سر مرحمت به ما می نگریست

می آمد و از دیده ما می نگریست  
با جلوه خویشتن خوشش می آمد

□

با سینه پاره پاره می باید زیست  
بی جان به هزار چاره می باید زیست

از وصل تو بر کناره می باید زیست  
بی دل به هزار حيله می باید بود

□

زان در کرمش تکلف و منت نیست  
جز وی ز پیمبر است آن همت نیست

بو طالب نعمه طالب نعمت نیست  
در همت او هر دو جهان مختصر است

□

رایبی که نه رای تو برو مشکل نیست  
در عالم عشق جز غمت حاصل نیست

پایی که نه در هوای تو در گل نیست  
القصه ز هر چه نام شادی دارد

□

آنکس که ازو خزینت از مال تهیست  
سگ داند و کفشگر که در انبان چیست

ای شاه نجیب کفشگر دانی کیست  
سیمت ز کل حبه طلب ورنه ازو

□

در دست تو یک درد مرا مرهم نیست  
دل بی غم دار کز تو دل بی غم نیست

پای تو اگر چه در وفا محکم نیست  
با این همه از غمت گزیرم هم نیست

□

تا کی گیرم کسی به جای تو که نیست  
ای جان جهان به خاکپای تو که نیست

تا چند طلب کنم وفای تو که نیست  
گفتی که ترا جان و جهان جز من نیست

چون من به هنرکس اندر اقلیمی نیست  
چونان که ز نان استندم بیمی نیست

گر درخور قدر همتم سیمی نیست  
عیبی نبود گر فلکم سیم نداد

بازیچه غمزهاش پیمان شکنیست  
باخویشتن آی این چه بی خویشتنیست

ای دل یارت که سرسربکبر و منیست  
سودای لب چنین کسی نتوان پخت

زیر لگد فراق پستیم ز دوست  
چون ما به چنین روزنشستیم ز دوست

تا دست امید ما شکستیم ز دوست  
دشمن به دعای شب چرا برخیزد

در دور فلک نو ستمی باید هست  
این بس نبود کانچ نمی باید هست

هردم ز تو گر تازه غمی باید هست  
در عشق تو گرچه ایچ می باید هست

مسکین دل من امید بهبود نداشت  
چون بخت نبود کوششم سود نداشت

چون آتش سودای تو جز دود نداشت  
در جستن وصل تو بسی کوشیدم

نه نقش عیادت تو بر آب نگاشت  
بیماری چون تویی توان دید نداشت

گر بنده دو روز خدمت را بگذاشت  
تقصیر از آن کرد که چشمی که بدان

وز بهر تو پیوند جهانی بگذاشت  
دایم ز وفاش باز نتوانی داشت

اندوه تو چون دلم به شادی انگاشت  
گیرم ز جفاش باز نتوانی برد

آخر ز وفاش باز نتوانی داشت  
من تخم وفاداری تو خواهم کاشت

اندوه تو چون دلم به شادی نگذاشت  
هرچند ز تو بجز جفا حاصل نیست

تا کار دلم ز دست دلبر بگذشت  
بگذاشت مرا و آبم از سر بگذشت

دلبر ز وفا و مهر یکسر بگذشت  
چون دید کزو قدم بر آتش دارم

□

در نعمت و ناز دیدمش برمی گشت  
بوطالب نعمه دی بر این دشت گذشت

محنت زده ای که کلبه ای داشت به دشت  
گفتمش که گنج یافتی گفتا نه

□

وان مایه که کردمی بدان سود گذشت  
پس چون شب وصل دلبران زود گذشت

عمری که تر و خشک من آن بود گذشت  
افسوس که روز بی غمی دیر رسید

□

جان خواست زمن چون گل وصلش بشکفت  
با او به محقری سخن نتوان گفت

با دل گفتم که آن بتم دوش نهفت  
دل گفت مضایقت مکن زود بده

□

گل دیده پر آب کرد از باران گفت  
بنمای گلی که ریختن را نشکفت

با گل گفتم شکوفه در خاک بخفت  
آری نتوان گرفت با گیتی جفت

□

بر چهره هزارگل ز رازم بشکفت  
اشکم به زبان حال با خلق بگفت

چشمم ز غمت به هر عقیقی که بسفت  
رازی که دلم ز جان همی داشت نهفت

□

آن کیست کزو فراغت خویش نیافت  
صد باره جهان بگشت و درویش نیافت

سلطان که جهان جواد ازو بیش نیافت  
در دولت او عامل اموال زکات

□

عهدی که خریدم از جهان دمدمه رفت  
وین سبزه عاریت رها کن رمه رفت

عیشی که نمودم از جوانی همه رفت  
هین ای بز لنگ آفرینش بشتاب

□

سرو چمن ملک بپیراست برفت  
کز را به کژان داد و ره راست برفت

سلطان که جهان به عدل آراست برفت  
چون کز رویی بدید از دور فلک

□

بنیاد نظام عالم خاک برفت  
اورفت و سعادت از جهان پاک برفت

□

وان عهد و وفا به باد برداد و برفت  
آتش به من اندرزد و چون باد برفت

□

حورا صفت و فرشته‌خو بود برفت  
آرایش جانم همه او بود برفت

□

غمهای مرا بغمزه بفرود برفت  
آتش به من اندرزد و چون دود برفت

□

چشمم ز طلب خون دل آغاز گرفت  
هجران تو این مهم به جان باز گرفت

□

عالم به خمار نرگس مست گرفت  
زین تیشه که آن نگار بردست گرفت

□

جز غمزه آن نرگس مستت نگرفت  
از پای درآمدی و دستت نگرفت

□

زاری و فغان و لابه هم درنگرفت  
تدبیر درم کنم که دم درنگرفت

□

وز چهره گل روی زمین حور گرفت  
بستان صفت مجلس دستور گرفت

□

حامی جهان ز جور افلاک برفت  
آن زهر زمانه را چو تریاک برفت

معشوق مرا عهد من از یاد برفت  
پایم به حیل بیست و آزاد برفت

آن بت که بانصاف نکو بود برفت  
آسایش عمرم همه او داشت ببرد

دلبر چو دلم بعشوه بریود برفت  
بس دیر به دست آمد و بس زود برفت

چون با غم عشق تو دلم ساز گرفت  
تو دست به خون ریختنم رنجه مدار

آن بت که دلم به زلف چون شست گرفت  
بس دل که کنون بقهر در پای آورد

ای دل بخر آن زلف که دستت نگرفت  
می لاف زدی که صبر دستم گیرد

با یار مرا زور و ستم درنگرفت  
از شعر ترم چو سنگ نم درنگرفت

از شعله لاله جهان نور گرفت  
صحرا سلب بزم ملکشه پوشید

هر هفت در افتیم به هفتاد آگفت  
تا کی غم عالمی که چون رفتی رفت

□

جزویست قیامت از نبرد حشمت  
انباشته شد جمله ز گرد حشمت

□

بیدار چو نرگسم به گرد کویت  
مانند گل دو رویه رو بر رویت

□

راحی به کفت کزو خجل گردد روح  
صبح همه روزها ضامن به صبح

□

یک روز نرفت راه دلجویی چرخ  
با زهره گرفتست مرا گویی چرخ

□

وز بخت که بندی ز امیدم نگشاد  
پیروز شه طغان تکین باقی باد

□

با خاک درت ستاره آمیخته باد  
خورشید ازو به مویی آویخته باد

□

نابوده ز روزگار خود روزی شاد  
چونان که ز روزگار بستانم داد

□

در زلف زره بی‌کفت تاب مباد  
در آب فسرده آتش تاب مباد

□

از گردش این هفت مخالف بر هفت  
می ده که چو گل جوانیم در گل خفت

ای روزی خصم پیش خورد حشمت  
اندیشه پل مکن که جیحون شاها

تا روز به شب چو سوسنم بی‌رویت  
چون لاله شوم سوخته دل گر بنهم

عمری بادت کزو به رشک آید نوح  
شام همه شبها به صبح آستن

عمری جگرم خورد ز بدخویی چرخ  
آورد و به دست جور مریخم داد

از چرخ که کامی به مرادم نهاد  
پیروز شه طغان تکین دادم داد

با قدر تو آب آسمان ریخته باد  
گر کم کند از سر تو یک موی فلک

دادم به امید روزگاری بر باد  
زان می‌ترسم که روزگارم نبود

در چشمه تیغ بی‌کفت آب مباد  
بی‌یاد مبارک تو در دست ملوک

یک دم ز غم تو بی دم سرد مباد  
پس یک نفس از درد تو بی درد مباد

هرگز دلم از وفای تو فرد مباد  
گر وصل تو درمان دلم خواهد کرد

تا حشر سعود را قران بی تو مباد  
مقصود جهان تویی جهان بی تو مباد

ای شاه زمین دور زمان بی تو مباد  
آسایش جان ز تست جان بی تو مباد

عشق تو مرا به خیره گمراهی داد  
تا چند مرا پرده کژ خواهی داد

حسن تو مرا ز نیکوان شاهی داد  
از راستی ام نخواهی آگاهی داد

وز مرتبه آفتاب را بار نداد  
احسنت ای مرگ هرگزت مرگ مباد

جوهر که ز ایزدش همی نامد یاد  
از مرگ به یک تپانچه در خاک افتاد

چون پای نداشت پای تا سر بنهاد  
کابستن رازها بتواند زاد

با هرکه زبان چرخ رازی بگشاد  
زان داد سخن همی بتوانم داد

یا خسته دل و سوخته خرمن دارد  
آن منت غم که بر دل من دارد

گر دوست مرا به کام دشمن دارد  
گو دار کزین جفا فراوان بیش است

می خوردن و مست خفتن آیین دارد  
تلخی که مزاج جان شیرین دارد

بیننده که چشم عاقبت بین دارد  
تاجان دارم به دست برخوادم داشت

زان بوی بنفشه زار مویت دارد  
از شادی آنکه رنگ رویت دارد

باد سحری گذر به کویت دارد  
در پیرهن غنچه نمی گنجد گل

اشکم همه خرده در میان می دارد  
دل بی تو کنون ماتم جان می دارد

دل گرچه غمت ز جان نمان می دارد  
جان بی تو کنون فراق تن می طلبد

تا روز چو شب ز پرده بیرون آرد  
هرکس که چو روز من شبی بگذارد

صد پرده شبی فلک ز من بردارد  
از دست شب و روز به شب بگریزد

یکساله فراقش فلک آغاز آرد  
گر دور فلک از آن شبی باز آرد

گر یک شبه وصل بتم آواز آرد  
صد روز ازین که می‌گذارم بدهم

نه جان ز فراق تو امانی دارد  
واکنون به هزار حیلہ جانی دارد

نه دل ز وصال تو نشانی دارد  
بیچاره تنم همه جهان داشت به تو

تقدیر بدم نامه بر طوفان بزد  
انصاف بده بی تو به سز بتوان برد؟

شب رایب مشک رنگ بر کیوان برد  
ای روی تو روز وصل تو کشتی نوح

سر در نارد به صبر و فرمان نبرد  
این درد دراز را به پایان نبرد

دل در غم تو گر بمثل جان نبرد  
زان می‌ترسم که عمر کوتاه دلم

گوی تو زحل به پاسبانی سپرد  
گر چاوش تو به پاسبان برگذرد

مریخ سلاح چاوشان تو برد  
در ملک تو چه بیش و کم خواهد شد

وان جان به هزار درد بی درمان برد  
انگشت به هیچ شادی نتوان برد

با آنکه غم عشق تو از من جان برد  
تا دسترسی بود مرا در غم تو

کاندر بد و نیک هیچ یادش نارد  
خاک در تو نشان رویم دارد

خود عهد کسی کسی چنین بگذارد  
جانا ز وفا روی مگردان که هنوز

پیشش غم ناآمده نتوانم خورد  
امروز چه دانم که چه می‌باید کرد

چون نیست یقین که شب چه خواهد آورد  
فردا چو ندانم که چه خواهد بودن



- آن نور که ملک یافت از روی تو فرد  
وان سایه که بر زمانه عدلت پوشید
- 
- عافل چو به حاصل جهان درنگرد  
کو هرچه دهد یا که بیارد ببرد
- 
- هر تیره‌شبی که ره به روزی نبرد  
با این همه ماتم فراقش دارم
- 
- آن کو به من سوخته خرمن نگرد  
آنرا که به عشق رغبتی هست کجاست
- 
- سی سال درخت بخت من بار آورد  
زان روی به رویم این قدر کار آورد
- 
- بوطالب نعمه آن جهانی همه مرد  
هر طالب نعمت که بدو روی آورد
- 
- این عمر که سرمایه ملکیت نه خرد  
وز غبن چنین زندگی پیش از مرگ
- 
- موری که به چاه شست بازی گذرد  
وان شب که مرا با تو به بازی گذرد
- 
- در عرصه ملک که کمی نپذیرد  
خورشید فراغتم فرو می‌میرد
- 
- از هیچ فلک به دست نتوان آورد  
خورشید به نور پیسه نتواند کرد
- 
- خشک و تر آسمان به یک جو نخرد  
حاشا چو سگی که فی کند خود بخورد
- 
- گردون به حساب عمر من برشمرد  
گرچه به هزار گونه محنت گذرد
- 
- رحم آرد اگر به چشم دشمن نگرد  
تا رنجه شود نخست و در من نگرد
- 
- چرخ این سه شبم به روی تیمار آورد  
تا دشمنم از دوست پدیدار آورد
- 
- هرگز غم این جهان خونخواره نخورد  
از نام پدر دامن حرصش پر کرد
- 
- چون بی‌خبران همی به سر باید برد  
روزی به هزار مرگ می‌باید مرد
- 
- بی‌تو شب من بدان درازی گذرد  
گویی که همی بر اسب تازی گذرد
- 
- با چند هنر کز چو منی نگزیرد  
بوطالب نعمه کو که دستم گیرد
-

زلف تو زره‌گری از آن می‌گیرد  
 لعلت به شکر طوطی جان می‌گیرد

□

روی تو که شمع لاله زو درگیرد  
 برخیز و به عزم گلستان موزه بخواه

□

گر دست غم تو دامن من گیرد  
 از دوستی تو برنگردانم روی

□

خاک قدم تو تاج خورشید ارزد  
 شکر ایزد را که از تو نومید شدم

□

رای تو که صبح روز ملک انگیزد  
 تعجیل حقیقی از فلک بگریزد

□

جانا غم تو بهر عطایی ارزد  
 در تهمت تو اگر بریزندم خون

□

رایت که جهان به پشت پای اندازد  
 تو پای به خاک برنه ای صدر جهان

□

روزی که خرد سرشک رنگین ریزد  
 نور از رخ آفتاب هم بگریزد

□

تشریف هوای تو به هر جان نرسد  
 درمان طلبان ز درد تو محرومند

□

نه دور فلک همی بدل خواهد شد  
تا روز دو بر باد اجل خواهد شد

□

وز دست غمت زیر و زیر خواهم شد  
گریان گریان به خواب درخواهم شد

□

کان ماند و بس که از کفت بخروشد  
خورشید به ماه مشتری می‌نوشد

□

شایسته صحبت دل‌افروز نشد  
شب گشت و شب فراق او روز نشد

□

تا بر همه خسروان خداوند نشد  
تا ملک خراسان چو سمرقند نشد

□

وز جور توام زمان زمان می‌نالد  
از منت تریاک خسان می‌نالد

□

آن کار که داند که کجا انجامد  
باشد که از این فتنه فرو آراند

□

گرد سپهت ز بر فلک زیر آمد  
تا باز که از ملک جهان سیر آمد

□

آنی که درت قبله آفاق آمد  
اول حسن علی اسحق آمد

□

نه مشکل روزگار حل خواهد شد  
زین پس من و عشق و می که این روزی دو

از عشق تو در جهان سمر خواهم شد  
وانگه ز پس هزار شب بی‌خوابی

عدل تو چو سایه بر ممالک پوشد  
چون می‌نوشی که نوش بادت گویی

آخر دل من به وصل پیروز نشد  
دردا که به عشوه روز عمرم ز غمش

رای تو به هیچ رای خرسند نشد  
رایات تو از پای فلک بنشیند

با آنکه زمانه جز بدی نسگالد  
از خوردن آن زهر نمی‌نالد دل

زلف تو به فتنه باز بیرون آمد  
آرام دهش دو روز در زیر کلاه

تا رای تو از قدح به شمشیر آمد  
نصرت به زبان تیغ تیزت می‌گفت

آنی که کفت ضامن ارزاق آمد  
مقصود جهان تو بودی آخر به وجود

گویی که همه به کام بدخواه آمد  
هان ای اجل ار نمرده‌ای گاه آمد

رنجی که مرا ز هجر آن ماه آمد  
افزون ز هزار بار گویم هر شب

□

زلفین تو چون دسته شمشاد آمد  
کز دست تو همچو من به فریاد آمد

رخسار تو چون سوسن آزاد آمد  
بر چنگ تو گویی که ز بیداد آمد

□

دل دست ز جان بشست و دامن بفشاند  
آن نیز بقای عمر تو باد نماند

آن روز که جان نامه عشق تو بخواند  
وان صبر که خادمت بدان آسودی

□

نشست که تا به روز هجرم نشاند  
دل ماتم جان نداشت دیگر چه بماند

خوی تو ز دوستی چو دامن بفشاند  
گویی که اگر چنین بمانی چکنم

□

عشقی که ترا سلسله می‌جنباند  
بنشین که به روز محنتت بنشاند

ای دل ز هزار دیده خون می‌راند  
خوش خوش به دعای شب می‌فکن کارت

□

هشدار که در خونت بسی گرداند  
من بیزارم تو دانی و دل داند

ای دیده دل آیت بلا می‌خواند  
این بار گرش موافقت خواهی کرد

□

آنگه بنشین که نزد خویشت خواند  
نامردم اگر یکی نشانم داند

با آنکه همه کار جهان او راند  
با آنکه همه ملوک نامم دانند

□

گردون ز شرف به خاک پایت ماند  
فردوس به عرصه سرایت ماند

خورشید بروشنی رایت ماند  
دوزخ به عتاب جان‌گزایت ماند

□

هم برق به تیغ جان‌ستانت ماند  
هم ژاله به باران کمانت ماند

هم ابر به دست درفشانت ماند  
هم رعد به کوس قهرمانت ماند

□

وز چشم تو عقل شوخ و دیوانه بماند  
خورشید ز سایه تو در خانه بماند

با روی تو از عافیت افسانه بماند  
ایام ز فتنه تو در گوشه نشست

□

فهرست سعود آسمان بود نماند  
چون آنکه ازو خلاصه آن بود نماند

مسعود سعادت جهان بود نماند  
گو خواه بمان جهان کنون خواه ممان

□

در کیسه عقل نقد تمییز نماند  
چندان بگریستم که آن نیز نماند

ما را بجز از نیاز هیچ چیز نماند  
گه گاه به آب دیده دل خوش شدمی

□

گر هیچ کسی نداند ایزد داند  
تا بر سر آب و آتشم نشانند

چندان که مرا دلبر من رنجاند  
یک دم زدن از پای فرو نشیند

□

چون یک شبه ماه شد به جامت ماند  
روزی به عطا دادن عامت ماند

چون روز علم زد به حسامت ماند  
تقدیر به عزم تیزکامت ماند

□

بر یک یک مویم آب رنجوری ماند  
وان سیم وزری که بود بر خاک فشاند

یکباره مرا بلایت از پای نشانند  
چون سیم وزرم بر آتش تیزگداخت

□

تا باغ چهار طبع پیراسته اند  
چتوان کردن چو این چنین خواسته اند

تا طارم نه سپهر آراسته اند  
در خار فزوده و ز گل کاسته اند

□

در خصمی من به مشورت بنشستند  
واخر دستم ز بی غمی بر بستند

چشم و دل من که هرچه گویم هستند  
اول پایم بر در غم بشکستند

□

هر یک دوسه روز رنگ و بویی دادند  
از یار یگان یگان فرو افتادند

یاران به جهان چشم چو گل بگشادند  
چون راست که بر بهار دل بنهادند

□

- زان پس که دل و دیده بر من سپرند  
صبرا به تو آیم غم کارم بخوری
- 
- تا مرد وشی چو بوالحسن باز آرند  
تا ماتم مردمی و مردی دارند
- 
- وز صحبت او به سایه او خرسند  
کو سایه برین کار نخواهد افکند
- 
- پای تو فرو گلست و این پایه بلند  
چون طفل ز انگشت مزیدن تا چند
- 
- شادم که مرا غمت بدین روز افکند  
عذر من و آزار تو آخر تا چند
- 
- لعل تو نهال شهد و شکر شکند  
وانگه دو سه روز خویشان برشکند
- 
- وز زلف کمانم به سخن دور افکند  
برد از پس گوش خویشان دور افکند
- 
- دل صحبت من بدان جهان باز افکند  
روزی دو سه از برای جان باز افکند
- 
- تا خون دل آرایش خوانت نکند  
تا غارت جان و خان و مانت نکند
- 
- گردون به خیال سیر نانت نکند  
وانگاه دلش ز غصه خالی نشود

بر تیر قضا تیر تو افسوس کند  
دجله به در ریش زمین بوس کند

در بزم گهی که مطربی کوس کند  
ربایات تو گر روی به بغداد نهد

□

در دست فراق و پای ایام افکند  
من سوخته دل را طمع خام افکند

خوش خوش چو مرا دم تودر دام افکند  
ای دوست بدین روز که دشمنت مباد

□

وانچه از تو گمانست یقینم نکند  
گر چرخ سزا در آستینم نکند

شادم به تو گر فلک حزینم نکند  
اکنون باری دست من و دامن تست

□

وز غنچه نخست هفته‌ای ناز کنند  
از شرم رخت ریختن آغاز کنند

گلها چو به باغ جلوه را ساز کنند  
چون دیده به دیدار جهان باز کنند

□

تا خواجه هجر ترکتازی نکند  
تا شحنة غم دست‌درازی نکند

سلطان غمت بنده‌نوازی نکند  
از والی وصل تو نشانی باید

□

زیشان نه بس اینکه بخل را دین نکنند  
امروز همی به سحر تحسین نکنند

این طایفه گر مروت آیین نکنند  
رفت آنکه به نظم و شعر احسان کردی

□

تا ملک عراق چون خراسان نکند  
تا پیش در خلیفه جولان نکند

شمشیر تو با خصم تو پیمان نکند  
اسب تو ز تاختن فرو ناساید

□

از تعبیه زمانه کم آگاهند  
نقش آن باشد که نقشبندان خواهند

قومی که در این سفر مرا همراهند  
ما می‌کوشیم و آسمان می‌گوید

□

با خلق همان شیوه چرا نگزیند  
چون برخیزی گرد ستم بنشیند

گردون چون نشست و خاست تو می‌بیند  
چون بنشینی باد سخا برخیزد

□

در پیش تو دسته دسته بر کاخ شود  
تا جامه دریده غنچه بر شاخ شود

□

وین ماتم هجر دوستان سور شود  
فرمانده گیتی به نشابور شود

□

کی در غم عید و بند نوروز شود  
هر شب که بعافیت برو روز شود

□

هم حادثه یار و حيله آموز شود  
روزی به شب آید و شبی روز شود

□

آفاق برو حبس و زمین بند شود  
شب را به همه حال خداوند شود

□

از تلخی صبر دل زیون می نشود  
این دیده که از سرشک خون می نشود

□

چشمم چو پراز خون شده پرویزن بود  
چون دانه نار بر سر سوزن بود

□

وز محنت تو بر آتشم باید بود  
با این همه ناخوشی خوشم باید بود

□

کین تعبیه هجر در آن پنهان بود  
کان روز وصال هم شب هجران بود

□

گل یکشبه شد هین که چو گستاخ شود  
خیز ای گل نوشکفته در شو به چمن

آخر غم غور از دلم دور شود  
لشکرکش گردون چو درآید به حمل

آنرا که خرد مصلحت آموز شود  
عیدی شمرد که روز نوروز شود

تسلیم چو بر حادثه پیروز شود  
هر سان که بود چو حالها گردانست

هر کونه به خدمت تو خرسند شود  
وان را که به بندگی پذیری یک روز

با آنکه غم از دلم برون می نشود  
با این همه غصه سخت جانی دارد

دوشم ز فراق تو همه شیون بود  
بر هر مژه خونی که مرا در تن بود

شبهها ز غمت ستم کشم باید بود  
پس روز دگر تا پی غم کور کنم

گردون به وصال ما موافق زان بود  
امروز رهین شکر او نتوان بود



وصلش به بهای جان به دست آمده بود  
افسوس که بس گران به دست آمده بود

یک نیم دم از جهان به دست آمده بود  
ارزانش ز دست من برون کرد فلک

بر چشم تو فتنه گشت هم چشم تو زود  
پس آفت چشم تو هم از چشم تو بود

چشم تو در آینه به چشم تو نمود  
چشم خوش تو چشم ترا کرد به چشم

از عید دل سوخته جز سوز نبود  
ای بی خبران چو عید خود روز نبود

بر عید رخت دلم چو پیروز نبود  
گویند که چون گذشت روز عیدت

کان بت نکند وفا و برگردد زود  
وامروز ندارم پشیمانی سود

گفت آنکه مرا ره سلامت بنمود  
دی آن همه گفتها یقین گشت و نبود

زان بر من مستمند دلسوز نبود  
هرگز شب محنت مرا روز نبود

دل درخور صحبت دل افروز نبود  
زان شب که برفت و گفت خوش باد شبت

از جود تو در جهان جهانی بفرود  
گو قافیه دال شو زهی عالم جود

دستت به سخا چون ید بیضا بنمود  
کس چون تو سخی نه هست نه خواهد بود

در دامن صبر چنگ محکم کن زود  
گر معتمد صبر تو من خواهم بود

با دل گفتم که عشق چون روی نمود  
دل گفت مرا که بر تو باید بخشود

می دیده ببندد ارچه دل بگشاید  
بخت تو نیم که هیچ خوابم ناید

در مستی اگر ببرد خوابم شاید  
بیدار ز مادران چو تو کم زاید

وز دل نفسی بی تو همی برناید  
وانگه پس از آن اگر نمانم شاید

جان یک نفس از درد تو می ناساید  
یکبار دگر وصل تو درمی باید

- یک در فلک از امید من نگشاید  
جان می‌کاهد غم تو می‌افزاید
- 
- زین جمله دهی جمله‌ستانی باید  
اینها همه گرگند شبانی باید
- 
- تا مشکل یک راز فلک بگشاید  
تا از شب شک صبح یقینی زاید
- 
- وامروز بقا به عدل می‌افزاید  
وان عدل جهان‌دار چنین می‌باید
- 
- هم گوهر خورشید نگین را شاید  
پیروز شه طغان تکین را شاید
- 
- در کوبه خیال چون می‌آید  
من می‌دانم که بوی خون می‌آید
- 
- گرد سپهت برین فلک زیر آید  
با یار که از ملک بقا سیر آید
- 
- از غارت جان و دل نمی‌آساید  
بس روز قیامت که جهان آراید
- 
- مکتوب تو هم دلیری ننماید  
باید که یکی جواب از این سو آید
- 
- یک در فلک از امید من نگشاید  
جان می‌کاهد غم تو می‌افزاید
- 
- لایق به جهان شاه جهانی باید  
زین طایفه امن آدمی ممکن نیست
- 
- بس راه که پای هم‌تم پیماید  
بس روز سیه که از غلط پیش آید
- 
- دی قهر تو گفتمی که اجل می‌زاید  
آن قهر جهانگیر چنان می‌بایست
- 
- هم توسن چرخ زیر زین را شاید  
تا ظن نبری که آن و این را شاید
- 
- وصل تو که از سنگ برون می‌آید  
با هجر همی گوید ازین رنگریزی
- 
- تا رای تو از قدح به شمشیر آید  
نصرت به زبان تیغ تیزت می‌گفت
- 
- زلف تو که در فتنه کنون می‌آید  
وای از شب زلف تو که گرکار اینست
- 
- گر بنده ز آب می‌بترسد شاید  
آخر دو سه خدمتم از آن سو آمد
-

ماتم زده نیست بر کجا می‌گرید  
بر عمر من و عهد شما می‌گرید

□

هر شب ز شب گذشته افزون گرید  
گر چشم بود ستاره را خون گرید

□

این ابر که زار بر چمن می‌گرید  
بر خنده یک هفته من می‌گرید

□

وز اشک ز دیده خون دل می‌بارید  
وان خال بدان خوشی از آن گشت پدید

□

بر خدمت تو هیچ سعادت نگزید  
ابرام به خانه برد و امید برید

□

تیمار جهان امیدم از جان ببرید  
کین کار مرا کناره‌ای نیست پدید

□

واندوه فراق پرده بر من بدرید  
خود خواب همی به خواب نتوانم دید

□

وز نامه آرزو سوادی نرسید  
دردا که به دامن مرادی نرسید

□

وی وصل غرض تویی سر از پیش برآر  
گر وقت آمد بریز و عمرم به سر آر

□

با گل گفتم ابر چرا می‌گرید  
گل گفت اگر راست همی باید گفت

باری بنگر که چشم من چون گرید  
از چشم ستاره بار خون افشانم

گفتم ز فراق یاسمن می‌گرید  
گل گفت به پای خویشتن برشکنم

یک شب مه گردون به رخت می‌نگرید  
یک قطره از آن بر رخ زیبای چکید

آنروز که بنده خاک خدمت بوسید  
وامروز چورنگ و رونق خویش ندید

بیداد فلک پرده رازم بدرید  
ای دل پس ازین کناره‌ای گیر و برو

زان پس که وصال روی در پرده کشید  
گفتم که مگر توانمش دید به خواب

شد عمر و زمانه را جوادی نرسید  
دستی که به دامن قناعت نزدیم

ای عشق بجز غم رفیقی دگر آر  
وی هجر بگفته‌ای بریزم خونت

وین کار ز دست من برونست این بار  
دست تو بهست و دست خونست این بار

در دست غمت دلم زیونست این بار  
وین طرفه که با تو نرد جان می‌بازم

□

وامروز غم جدایی و فرقت یار  
جان بر سر امروز نهم دی باز آر

دی ماومی و عیش خوش و روی نگار  
ای گردش ایام ترا هر دو یکیست

□

تا من چو خران همی جهم بر آخر  
من بر ... این سخن زنم ... ی پر

گویی که میفکن دبه در پای شتر  
گرنه زندت صلاح قوآد پسر

□

سوگند هلاک جان من خورد آخر  
می‌جست و هم از زمین برآورد آخر

دل محنت تازه چاشنی کرد آخر  
عشقی که فرو برد جهانی به زمین

□

این صبح وصال تو برآید آخر  
از وصل به گردنت درآید آخر

بر من شب هجر تو سرآید آخر  
دستی که ز هجران تو بر سر دارم

□

وین غصه دمی با که برآیم آخر  
تنها همه عمر چون گذاریم آخر

ما با این همه غم با که گساریم آخر  
کس نیست که با او نفسی بتوان زد

□

جانی که همی رخ ننمایی آخر  
جان من و ماه من کجایی آخر

ای ماه تمام برنیایی آخر  
چون جان به لطافت و چوماهی به جمال

□

گر یاد کند نیم شب از نیلوفر  
از آب به خاصیت برافرازد سر

رای تو که آفتاب فضلست و هنر  
ناکرده برو تمام رأی تو گذر

□

وز دولت سنجریست گیتی معمور  
احسنت زهی خلیفه سلطان دستور

خورشید ز رای مقتفی دارد نور  
وز رایت این رایت دین شد منصور

□

وز جور تهی کرد زمین عدل عمر  
ای عدل عمر بیا بین عدل عمر

دی گر بفزود عزّ دین عدل عمر  
امروز به صد زبان جهان می‌گوید

وی چون تو جوان نبوده در عالم پیر  
داری همه چیزها مگر عیب و نظیر

ای رای تو آفتاب و ای کلک تو تیر  
دانی همه علمها مگر غیب خدای

تا خصم ترا چون کشم ای بدر منیر  
هم گردن تیغ هست و هم گردن تیر

هستم شب و روز و روز و شب در تدبیر  
هان تا ز قصاص من نترسی که مرا

کاین به درت موبک میمون وزیر  
کو دست چنار گو بیا دست بگیر

منصوریه هر گزت درآمد به ضمیر  
هین کولب غنچه گو بیادست ببوس

وی بخت جوان فغان از این عالم پیر  
وی دست اجل ز دست غم دستم گیر

ای چرخ نفور از جفای تو نفیر  
ای عمر گریزان ز توام نیست گزیر

وانگه به فراغت پی آن دلبر گیر  
وین هم به مزاج آن صد دیگر گیر

ای دل هم از ابتدا دل از جان بگیر  
یا نی مزن این حلقه و راه اندر گیر

وز مهر نشانه جهانی شده گیر  
من ماندم و عشق و نیم جانی شده گیر

از دست تو بنده داستانی شده گیر  
دل رفت و نماند جان و تن بر خطوست

غمخوار توام عمر مرا خوار مگیر  
تو پای به کار برمنه کار مگیر

جز بنده رفیق و عاشق و یار مگیر  
در کار تو کارم ار بجان یابد دست

در بند شیم با دل پر درد و نیاز  
می‌گویم کی بود که روز آید باز

از آرزوی خیال تو روز دراز  
وز بی‌خوابی همه شب ای شمع طراز

وی بی سببی گرفته پای از من باز  
 و امروز کشیده پای در دامن ناز

□

با مه گله کردمی و با پروین راز  
 رفتم نه چنان که دیگرم بینی باز

□

روز و شبم از غمت سیاهست و دراز  
 تا با تو شبی چنان به روز آرم باز

□

با صد شب هجر بیش گفتست به راز  
 با روز وصال بی غمی گوید باز

□

دوش آبله کرد پایت از راه دراز  
 چون آبله بردست همی باش به ناز

□

وی دیده حدیث گریه کردی آغاز  
 وی محنت ناگذشته آوردی باز

□

کانجا صنمی چو مشتری بود امروز  
 ما دیو ندیدیم پری بود امروز

□

وز عشق تو با ناله زارست هنوز  
 وان آب دو دیده برقرارست هنوز

□

وانگه که بیایی به هزاران پرهیز  
 ناآمده بهتری تو چون دولت تیز

□

ای دست تو در جفا چو زلف تو دراز  
 دی دست زاستین برون کرده به عهد

آن شد که من از عشق تو شبهای دراز  
 جستم ز تو چون کبوتر از چنگل باز

زان شب که به روز برده ام با تو به ناز  
 بس روز چنین بی توبه سر خواهم برد

دل شادی روز وصلت ای شمع طراز  
 تا خود پس از این زان همه شبهای دراز

گر در طلب صحبتم ای شمع طراز  
 امشب بر من بیای تا بانگ نماز

ای دل بخریدی دم آن شمع طراز  
 ای عشق کهن ناشده نو کردی دست

گرمابه به کام انوری بود امروز  
 گویند به گرمابه همین دیو بود

آن دل که تو دیده ای فکارست هنوز  
 وان آتش دل بر سر کارست هنوز

نایی بر من به خانه ای شورانگیز  
 چون بنشینم خوی بدت گوید خیز

چون سوخته گشتم آبرویم بمریز  
من در تو گریختم تو از من مگریز

ای ماه ز سودای تو در آتش تیز  
چون چرخ ستیزه‌روی با من مستیز

□

گفتم که به باغ در شو ای دلبر خیز  
ما دست گلابگر گرفتیم و گریز

بازار قبول گل چو شد خوش خوش تیز  
گل گفت که آب قدمش خیره مریز

□

هرساعت و بس کرده زمین‌بوس و سپاس  
از هفت فلک به یک زمان چارده طاس

پیروزشه ای خورده سپهر از تو هراس  
زیرا که کنی به خنجر چون الماس

□

جوینده رخنه‌ای چو مور اندر طاس  
سرگشته و چشم بسته چون گاو خراس

ماییم درین گنبد دیرینه اساس  
آگاه نه از منزل امید و هراس

□

در سکنه جان غم تو می‌باید و بس  
گویی که ز شب غم تو می‌زاید و بس

در منزل دل غم تو می‌آید و بس  
تا صبح جمال فتنه‌زای تو دمید

□

ساعت ساعت منتظر جان می‌باش  
جان می‌کن و خون می‌خوز و خندان می‌باش

ای دل تو برو به نزد جانان می‌باش  
ای تن تو بیا ندیم هجران می‌باش

□

وی ملک‌ستان سکندر گیتی بخش  
برگرد و به بنده بخش ویرانه و خش

ای ماه رکاب خسرو گردون رخش  
در ملک خدای ملک چون بلخ تو نیست

□

چون سر ز وفا نمی‌کشم گردن‌کش  
تو خوش بنشین و پای در دامن کش

هر تیر جفا که داری اندر ترکش  
من دست ز آستین برون کردم و عشق

□

گویم چکنم تن زخم اندر آتش  
عشق تو گریبان دلم گیرد و کش

روزی که کنم هجر ترا بر دل خوش  
چون راست که در پای کشم دامن صبر

□

یک حوضک نقل و یک تنورک آتش  
گر فرمایی جمال ده بی ترکش

ماییم و دوشیشکک می روشن و خوش  
با فلیککی و نانکی پنج از شش

با ملک چو آب و دولت چون آتش  
اینجا علف گلخن دوزخ بمکش

چون بندگی شهت نمی آید خوش  
برخیز و بسبج آن جهان کن خوش خوش

تا بوک برون شود تکبر ز سرش  
اکنون من و زاری و شفیعان درش

گفتم که گهی چند نپرسم خبرش  
خود هست کرشمه هر زمان بیشترش

تا روز می طرب همی کردم نوش  
تاکی شب دیگرم بود چون شب دوش

دوش از کف وصل آن بت عشوه فروش  
امشب من و صد هزار فریاد و خروش

بر خیره به باد داده عیش خوش خویش  
هان تا نبرم آب تو از آتش خویش

از خاک درت ساخته ام مفرش خویش  
بنمای به من تو آن رخ مهوش خویش

با صبر پناه کردم از مشکل خویش  
گردان گردان شدم به کام دل خویش

یک چند نهان از دل بی حاصل خویش  
کام دلم آن بود که سرگشته شوم

در باقی کن شکایت و قصه خویش  
بنشین و بخور طعام ذاغصه خویش

داری ز جهان زیاده از حصه خویش  
تا کی ز بی شکم به درها گردی

زنهار میفکن تو بر آن سایه خویش  
در پای تو ریزد همه پیرایه خویش

گل روز دو عرض می دهد مایه خویش  
او خود چو ببیند پس از آن پایه خویش

وز دل خجل از دوام دلتنگی خویش  
تا باز رهم ز ننگ بی ننگی خویش

با خاک برابرم ز بی سنگی خویش  
یارب بدهم شرم ز بی شرمی خویش



از گرد زمانه دامنی دارم پاک  
چون من ز جهان برفتم از مرگ چه باک

تا دست طمع بشستم از عالم خاک  
امید بقا یکی شد و بیم هلاک

□

خون شد دلم و نیافتم غور فلک  
تا رخت برون نبردی از دور فلک

زین رنگ برآوردن برفور فلک  
در جمله گزیر نیست از جور فلک

□

یک شقه ز نوبتی جاه تو فلک  
یک چند ترا غاشیه بر دوش ملک

ای جاه تو چون سماک و عالم چو سمک  
یک چند ترا رکاب بر دست ملوک

□

چون بی تو دل شکسته را دیدم تنگ  
چونانک در آبگینه اندازی سنگ

در منزل آبگینه هنگام درنگ  
گفتم که چگونه ای دلا گفت مه‌رس

□

در گوش تو برده خوشترین لفظ سؤال  
عمری بادت چو سایها بعد زوال

ای چشم زمانه کرده روشن به جمال  
رایی داری چو آفتاب اوّل روز

□

دانی که جهان چه آیدم پیش خیال  
طشتی آید ز خون دل مالامال

زین عمر به تعجیل دوان سوی زوال  
دشتی آید ز درد دل میلامیل

□

در وصل همی بسوزم از بیم زوال  
در هجر نسوزد و بسوزد ز وصال

در هجر همی بسوزم از شرم خیال  
پروانه شمع را همین باشد حال

□

خصمت که ز عزتست دست خوش ذل  
چون آب خروشان و لگدکوب چو پل

ای مسند تو قاعده دولت گُل  
بی قدر چو خار باد و کم عمر چو گل

□

باد از تو دو قوم را دو معنی حاصل  
چون لاله بداندیش ترا سوخته دل

ای گوهر تو خلاصه عالم گِل  
چون آب نکوخواه ترا حکم روان

□

زین رو مکش انتظار همراه ای دل  
 زین راه دراز و روز کوتاه ای دل

منزل دوردست و روز بی‌گاه ای دل  
 بشتاب که منقطع فراوان هستند

بگذشت و گذاشت در غم خوار و خجل  
 در بند تو بنشسته و برخاسته دل

آخر شب دوش بی‌تو ای شمع چگل  
 تو فارغ و من به وعده تا روز سپید

هم دست اجل قوی‌تر آمد به جدل  
 پیش از اجلش کشیدمی پیش اجل

آمیختم از بهر تو صد رنگ و حیل  
 گر جان مرا قبول کردی به مثل

سررشته آرزو به دندان بگسل  
 از بهر خدا علایق جان بگسل

ای دل طمع از وصال جانان بگسل  
 زان پیش که بگسلند جان از تن تو

ابر آمد و پر کرد ز در دامن گل  
 گر تو به چمن درآیی ای خرمن گل

صف زد حشم بهارِ پیرامن گل  
 با این همه جان نماند اندر تن گل

شلوار تو بی‌نما چو پیرامن گل  
 جایی که بود کون تو کون زن گل

پیرامن گل دریده شد بر تن گل  
 ای خرمن کون تو به از خرمن گل

جامه چه دری رنگ چه آری ای گل  
 از بار خجل فرو نیاری ای گل

تاب رخ یار من نداری ای گل  
 سودت نکند تا که به خواری ای گل

زهره‌ت غر و مشتری‌ت مغرور به نام  
 خورشید تو قجه است و ماهت نه تمام

چرخا زحلت نحس‌ترست یا بهرام  
 تیرت ز منافقی نه پخته‌ست و نه خام

کبک از نظرت گرفته با باز آرام  
 سیمرخ نظیر خسرو طوطی نام

ای زیر همای همّت چرخ مدام  
 اقبال تو شاهین و کبوتر ایام

هرچند به نزدیک تو بودم آرام  
رفتن نه به اختیار و بودن نه به کام

رفتم چون بود بیش از این جای مقام  
کس را به جهان مباد ای سیم اندام

ده ماه تمام را طلوعست مدام  
بفکند مه نوی ز هر ماه تمام

از مشرق دست گوهر آل نظام  
اینک بنگر که آن خداوند کرام

از خون جگر مرحله تر داشته‌ام  
گر بی تو ز خویشتن خبر داشته‌ام

هر مرحله‌ای که رخت برداشته‌ام  
از تو خبر وصل مبادم هرگز

راهیش به جامعست و راهیش به جام  
در مصطبه پخته به که در صومعه خام

دل فرق نمی‌کند همی دانه ز دام  
با این همه ما و می و معشوقه به کام

نشگفت اگر بود بر آتش خوابم  
تا به ز غمت کدام شادی یابم

با یاد تو ای ریخته عشقت آبم  
روی از غم چون تویی چرا برتابم

روزی نه که در جهان دو همدم یابم  
هرچند که بیش جویمش کم یابم

بختی نه کزو نصیب جز غم یابم  
شادی مگر از جهان برونست از آنک

زان روی سزای گوشمال تو شدم  
هم باز به عشوه در جوال تو شدم

من غرّه به گفتار محال تو شدم  
وین طرفه که آزمود صد بار ترا

نه همنفسی نه غمگساری دارم  
یارب چه شکسته بسته کاری دارم

نه در غم عشق یار یاری دارم  
بس خسته نهان و آشکاری دارم

در عشق ز هیچ روی باور دارم  
من پرده ز روی راز دل بردارم

آخر ز تو چون روی به خون تر دارم  
بردار ز روی پرده ورنه پس از این

وز دست تو پای صبر در گل دارم  
 در کوی غمت هزار منزل دارم  
 دل نیست پدید و صد غم دل دارم  
 در راه تو کار سخت مشکل دارم

□

کوی تو گذارم چو قدم بردارم  
 نام تو نویسم ار قلم بردارم  
 در عمر خود ار دیده ز هم بردارم  
 جز روی ترا نبینم ای جان جهان

□

ورنه غم و محنت تو چندان دارم  
 راز تو ز بیم خصم پنهان دارم  
 آری ز دلت ندارم از جان دارم  
 گویی که ز دل نداریم دوست همی

□

وی جان ز فراق تو امانی دارم  
 ای دل ز وصال تو نشانی دارم  
 واکنون به هزار حيله جانی دارم  
 بیچاره تنم همه جهان داشت به تو

□

یک مهر و هزار مهربانی دارم  
 من با تو که عشق جاودانی دارم  
 من بی تو بگو چه زندگانی دارم  
 با من صنما چو زندگانی نکنی

□

وز حادثه پوستین به گازر دارم  
 از غم صدف دو دیده پر دُر دارم  
 وز دست شکسته آستین پر دارم  
 دردا که تهی دامنم از زر درست

□

تا دست فراق کرد زیر و زیرم  
 دی کرد وداع بر جناح سفرم  
 آهسته ترک تاز که من بر اثرم  
 اومی شد و جان نعره همی زد ز پیش

□

می گویم شکر و باز پس می نگرم  
 روزی که بحیلت به شب تیره برم  
 تا روز گذشته را غنیمت شمرم  
 بنگر که ز عمر در چه خون جگرم

□

گیرم که ز بیم پی به زلفت نبرم  
 زلف تو دلم برد و به جان در خطرتم  
 چندان که ز دور در دل خود نگرم  
 باری دمی از زیر کله بیرون کن

□

وز کوی تو ببرید خرد رهگذرم  
تا با سر کار برد بار دگرم

سودای تو بیرون شده یکسر ز سرم  
دست طلب تو باز در کوفت درم

□

ارزان بفروختم گران باز خرم  
تا بو که ز دشمنان ترا باز خرم

بفروختم سزد به جان باز خرم  
باری خواهم ز دوستان ای دلبر

□

باری به سر کوی تو بر می‌گذرم  
گردی که ز کوی تو به دامن سپرم

چون روی ندارم که به رویت نگرم  
در دیده کشم ز آرزوی رخ تو

□

غمهای ترا به جان خریدارترم  
هر چند که بیش بینمت زارترم

در کار تو هر روز گرفتارترم  
هر روز به چشم من نکوروی‌تری

□

هم بادم سرد ساز و با گریه گرم  
آنرا که هزار دیده باشد بی‌شرم

ای دل ز فلک چرا نیوشی آزم  
دلبر ز تو وز ناله کجا گردد نرم

□

دانم که ندانم نه حدوث و نه قدم  
مستی و طرب فزون و هشیاری کم

آنم که ندانم نه وجود و نه عدم  
می‌دانم و مطرب و حریفی همدم

□

در تحت تصرف تو بیش و کم علم  
هم عالم عالمی هم عالم علم

ای خورده بواجبی چو مردان غم علم  
در عمر دمی نازده الا دم علم

□

پرگشت و نگون نگشت پیمانۀ غم  
واین ماند ز عالم که دریغا عالم

دردا که فرو شد لب شادی را غم  
دشواری بیش گشت و آسانی کم

□

این بس باشد که مدح‌گویت باشم  
واجب باشد که پیش رویت باشم

من بنده که کمتر سگ گویت باشم  
اقبال نیم که سال و ماه و شب و روز

□

یابم تن خویش گر میانت اندیشم  
الا که ز خاک آستانت اندیشم

بینم دل خویش گر دهانت اندیشم  
یادم ناید ز سر به جان و سر تو

آسیمه سر و پای به گل باد دلم  
چونان که منم، اسیر دل باد دلم

خوار و خجلم خوار و خجل باد دلم  
دردست غم اسیری از دست دلست

بر دامن غم فشانده گرد دلم  
دردا دل فارغ تو از درد دلم

بر چرخ رسید از تو دم سرد دلم  
خون دلم از دیده پبالود دلم

چون زلف تو برهم زده گشت ایامم  
کز جمله بندگان نویسی نامم

پر شد ز شراب عشق جانا جامم  
در عشق تو این بود مراد و کامم

گر پیش برون روم ور از پس مانم  
واجب باشد که در رکابت رانم

در خدمت تست عقل و هوش و جانم  
اقبال نیم که سال و ماه و شب و روز

از دیده سرشکهای خونین رانم  
کاندر سر دل شود به آخر جانم

ای دل چو به غمهای جهان در مانم  
خود را چه دهم عشوه یقین می دانم

الا به قدح درازدستی نکنم  
تا همچو تو خویشتن پرستی نکنم

می نوش کنم ولیک مستی نکنم  
دانم غرضم ز می پرستی چه بود

سرگشته گردش جهانم چه کنم  
آیا چکنم تا که بدانم چکنم

بازیچه دور آسمانم چه کنم  
از هرچه همی کنم پشیمانم گردم

چون عفو کنم هیچ مدارا نکنم  
گر قدرت و رحمت آشکارا نکنم

چون حرب کنم هیچ محابا نکنم  
من سایه یزدانم و نیکو نبود

تا روز هزار گونه فریاد کنم  
تا باز به روز وصل دلشاد کنم

شبها چو ز روز وصل او یاد کنم  
ترسم که شب اجل امانم ندهد

با درد تو آموخته تر زین که منم  
خامی چکنی سوخته تر زین که منم

کس نیست غم اندوخته تر زین که منم  
گفتی که نه ای به عشق درپخته هنوز

بر خاک در تو هم به دل نگزینم  
در آب همه خیال رویت بینم

بر آتش هجر عمری ار بنشینم  
از باد همه نسیم زلفت بویم

یا آن رخ همچو آفتاب بینم  
می ریزم اشک تا در آبت بینم

آن دیده ندارم که به خوابت بینم  
از شرم رخ تو در تو نتوان نگریست

وی ذات تو معنی و عبارت عالم  
وز خلقت آدمی نیاورد شکم

ای گوهر تو اصل طفیل آدم  
تا حکم گفت نکرد روزی ده خلق

چیزی که گران خریدم ارزان ندهم  
وان دل که ترا خواست به صد جان ندهم

من دل به کسی جز از تو آسان ندهم  
صد جان بدهم در آرزوی دل خویش

وز پای به پای آمدنی می آیم  
آری چو گزیر نیست باری پایم

چون پای همی تحفه برد هر جایم  
دستم شکنند فلک من این را شایم

تا از دل و دلدار برانداختیم  
بشناس و همان گیر که نشناختیم

ای عشق در آفاق بسی تاختیم  
آخر حق صحبتی که با تست مرا

با هم نفسی شبی به روز آوردیم  
در گردن درد و رنج و هجران کردیم

دی یک دو قدح شراب صافی خوردیم  
امروز چنان شد که بناچار دو دست

الآنکه ازو در دگری می‌نگریم  
 اکنون همه روز و شب نفس می‌شمریم

سبحان الله غمی به پایان نبریم  
 آن شد که ستاره می‌شمردیم به روز

□

چون از همه باغ آرزوی تو بریم  
 از روی بقا برابر یکدگریم

با گل گفتم چون به چمن برگذریم  
 گل گفت مرا چون نیک درمی‌نگریم

□

قهر همه دشمنان به یک عزم کنیم  
 گردن به سم اسب چو خوارزم کنیم

اندیشه انتقام چون جزم کنیم  
 با چرخ چو با آتسز اگر رزم کنیم

□

تا چند از این ملک چو گوزی بدو نیم  
 ملکست نه بازیچه، والمملک عقیم

ای سایه آنکه ملک او هست قدیم  
 یک رویه کن این کار که سهلست و سلیم

□

آن شاه مبارک قدم آن ذات کریم  
 وز آب خطر به ساحل آمد چو کلیم

شکر ایزد را که خسرو هفت اقلیم  
 از آتش فتنه بر کران شد چو خلیل

□

وز آتش فتنه شاد چون ابراهیم  
 معصومان را از آتش و آب چه بیم

در موج خطر مرفهی همچو کلیم  
 ای مفخر آنکه ماه کردی به دو نیم

□

ایمن منشین ز روزگار گذران  
 ایام که کرد و می‌کند با دگران

ای دل مگذار عمر چون بی‌خیران  
 تو طاق نه‌ای با تو همان خواهد کرد

□

عمری به هزار درد و محنت گذران  
 دور از لب و دندان شما بی‌خبران

شخصی دارم زنده به جان دگران  
 جان بر لب و دل بر اثر او نگران

□

هر جان ودلی که داشت در شهر نشان  
 روزی دو سه در زیر کلاهش بنشان

زلفت برسنه‌اش برآورد کشان  
 زان پیش که دستار نگه نتوان داشت

□



یکباره ورق بشستم از تاب جهان  
خاکش بر سر که خوش خورد آب جهان

چون روی حیل نبود پایاب جهان  
گفتم چو مقیم نیست اسباب جهان

عیشی که به عمرها توان گفت از آن  
من در غم تو نشسته انگشت گزان

باغیست چو نوبهار از رنگ خزان  
یاران همه انگشت زنان گرد رزان

من یار غم تو و تو یار دگران  
از بهر تو و تو در کنار دگران

ای ساخته گشته از تو کار دگران  
من کرده کنار پر ز خون دیده

راه تو امیدوار یارم رفتن  
ای گلبن نو شکفته یارم گفتن

آیا گهر وصل تو یارم سفتن  
می روشن و حجره خالی و موسم گل

نتوان بخروش و زور بخت آوردن  
دیگر چه کنم دلا چه دانم کردن

ای دل چو نمی نهد سپهرت گردن  
بر من چه بود جز که به کف خون خوردن

که می خور و گه می کن و لوتی می زن  
تا روزی چند جمله را سر کن زن

زرق است جهان تو زرق کن از هرفن  
خوش خور تو جهان و یاد می آراز من

در حال من ار نظر توان کرد بکن  
یکبار دگر اگر توان کرد بکن

زین جور اگر گذر توان کرد بکن  
با بنده ز روی مردمی آشتی ای

وین خیره کشی گر چه ترا خوست مکن  
جانا نه ز بهر جان نه نیکوست مکن

هرچ از چو تویی نزدیک ای دوست مکن  
گفتی بیرم جان تو و باکی نیست

فرجام نگر حدیث آغاز مکن  
خود را و مرا در سر این راز مکن

ای دل ز سر نهاد پرواز مکن  
خاک از سر این راز نهان باز مکن

چشمم ز سرشک هیچ دم خشک مکن  
ز نهار نمد زین ستم خشک مکن

جانا لبم از شراب غم خشک مکن  
در عشق گران رکاب صبری داری

□

چون کار ندیدگان مشو بی سر و بن  
یا تن زن و عاقلانه صبری می کن

ای دل چو غم نوت دهد چرخ کهن  
یا عشوه کودکانه می خر بسخن

□

وز دوستی تو با جهانی دشمن  
بتوان کردن دست من و دامن من

هستم ز تو دلشکسته ای عهد شکن  
گیرم نبود دست من و دامن تو

□

وز جور تو دل شکسته ای هست چو من  
در عهد وفا نشسته ای هست چو من

در دام غم تو بسته ای هست چو من  
برخاستگان عشق تو بسیارند

□

تا می نهم از غم تو خرمن خرمن  
من دامن و اشک لعل دامن دامن

می سوز تو خرمن شکیبایی من  
دامن به حدیث درد من باز مزن

□

مرغی دوونان چند وزیشان دوسه تن  
برخیز و بیا چنانک دی نزد تو من

ماییم و صراحی و شراب روشن  
وز میوه و ریحان قدری سیب و سمن

□

وین دیده به دیدار تو بازست اکنون  
ما را به جمال تو نیازست اکنون

چشمم ز همه جهان فرازست اکنون  
گفتار همه جهان مجازست اکنون

□

چون خرس کربه شخص و چون خوک نگون  
چون گربه دهن دریده و چون سگ دون

ای گنده دهان چو شیر و چون گرگ حرون  
چون بوزنه سخره و چو گفتار زبون

□

دارند نهان ذخیره درهای ثمین  
کو سرکه همان از در تیغست و همین

شاهها ز خزانه تو ریحان و سمین  
کوزرکه همین بر سر گنج است و همان

□

در خود نگر و جمله جهان نیک ببین  
وز رفعت و حلم آسمانی و زمین

بوطالب نعمت ای همه دولت و دین  
کز همت و جود آفتابی و سحاب

دارند خزانها نهان در زمین  
باهر که همان از در تیغست و همین

شاهان ممالک تو مودود و معین  
گوهر که همین بر سر گنجست و هم این

خورشید می نشاط نظاره او  
سر برزند از مشرق رخساره او

آن ماه که ماه نو سزد یاره او  
چون گیرد عکس از لب می خواره او

یک داو دلم در دو جهان زد با تو  
یارب که چو عیشها توان زد با تو

ای راحت آن نفس که جان زد با تو  
هجر تو چنین است اگر وصل بود

در چشم تو خوارتر ز خاک در تو  
زان بیم که باد بگذرد بر سر تو

رفتم چو نماند هیچ آبم بر تو  
با این همه روز و شب بر آتش باشم

پایی نه که آزاد بپوید بر تو  
دانی که کشد بار ترا هم خر تو

دستی نه که گستاخ بکوبد در تو  
با ناز تو هر سری ندارد سر تو

وز جمله جهان برید و نبرید از تو  
دیدنی که به عاقبت همان دید از تو

دل هرچه ز بد دید پسندید از تو  
گفتی که نبیند دلت از من غم هجر

جان پیش کشم مباش گو در خور تو  
گاهی چو فلک گردم گرد سر تو

گر هیچ سعادت من رساند بر تو  
گاهی چو زمین بوسه دهم بر پایت

اندوه تو در کنار دارد بی تو  
جان در تن من چکار دارد بی تو

جان درد تو یادگار دارد بی تو  
با این همه من ز جان به جان آمده ام

وز پرده برون شدم به مستوری تو  
انگشت به خود کشم به دستوری تو

□

دورم ز قرار و خواب از دوری تو  
گویی که کراست برگ مهجوری من

مویی نبرد ز عهد نامحکم تو  
از گمشدگان یکیست در عالم تو

□

آن صبر که حامی منست از غم تو  
وین وصل که قبله ایست در عالم عشق

سرمایه نزهت وجود آید ازو  
تا نیست نگشت بوی عود آید ازو

□

دست تو که جود در سجود آید ازو  
دستارچه که یک دمش خدمت کرد

جز درد و به درد می‌زنم بر سر ازو  
هرگز نبود حرام روزی تر ازو

□

آن دل که نشان نیست مرا در بر ازو  
بازآمد و محنتی درافکنده چو دود

وز دست همی درگذرد کارم ازو  
دل نی و هزار درد دل دارم ازو

□

آن بت که به دست غم گرفتارم ازو  
بیزار شدست از من و من زارم ازو

چون اشک چو شمع گرم باشم بی‌تو  
وان گرم سریهای چو اشکت پس کو

□

گفتی چه شود کار فراق یک‌سو  
آن روز ز رویهای اشکت به کجا

چون زهره غرو چو مشتری غره به جاه  
غمّاز چو آفتاب و نمّام چو ماه

□

ای نحس چو مریخ و زحل بی‌گه و گاه  
چون تیر منافق نه سفید و نه سیاه

از روز و شب جهان نبودم آگاه  
شبهای فراق تو مرا روز سیاه

□

با روز رخ تو گرچه ای روت چو ماه  
بنمود چو چشم بد فروبست این راه

بر بام دوید و هر طرف کرد نگاه  
خورشید برآمدست و می‌جوید ماه

□

از بهر هلال عید آن مه ناگاه  
هرکس که بدید گفت سبحان‌الله

آن لاغری که دارمش از پی راه  
چندان که ببویم ای مسلمانان گاه

درد من دل داده جان باز مخواه  
چندانک دمی بینمت آن باز مخواه

فتراک تو دست آسمان بگرفته  
پیروز شد و ملک جهان بگرفته

نام تو دیار کفر و دین بگرفته  
از روم کمین کرده و چین بگرفته

آهنگ حزین و پرده حژان کرده  
گل جامه دریده سرو حال آورده

حاتم که ز کان بجدود بگشاد گره  
پیروز شه از هر سه درین هریک به

احسنت کند چرخ و فلک گوید زه  
هر روز نکوتری و هر ساعت به

فریادرسی در این اسیری یا نه  
خدمت کردم اگر پذیری یا نه

بگشاد شبی در تناسل خانه  
خوارزمیکی باره و دندان

با من به سخن درآمد امروز پگاه  
گفتا که طمع نیست مرا باری جو

بر من در محنت و بلا باز مخواه  
جانی که بعاریت دو دم یافته‌ام

ای امر تو ملک را عنان بگرفته  
روزی بینی سپاه تازنده تو

ای لشکر تو روی زمین بگرفته  
روزی به بهانه شکاری بینی

دی طوف چمن کرده سه چاری خورده  
او چون گل و سرو و گرد او عاشق‌وار

کسری که کمان عدل او کرد بزه  
رستم که به گرز خود کردی چو زره

چون باز کنی ز زلف پرتاب گره  
بر چشم جهانیان نگارا که و مه

آیا که مرا تو دست گیری یا نه  
گفتی که ترا به بندگی بپذیرم

در راه فرید کاتب فرزانه  
آورده به صحرای جهان مردانه

و ابدالان را غاشیه بر دوش منه  
از چشم بدان بترس و بر گوش منه

□

وز آدم در وجود بیش آمده‌ای  
تو خود ملک از مادر خویش آمده‌ای

□

بر ماه غبار موکب افشاندی  
از تست که تو برادرم خوانده‌ای

□

دستی که بدان خواستمت من ز خدای  
و آن دست مرا چنین درآورد ز پای

□

کردیم فراق را به وصلت ادبی  
در آرزوی چنان نشستی و شبی

□

فریاد و دعایت به زمین کی بستی  
از زلزله سقف آسمان بشکستی

□

گفتم فلکا نیست شدم گر هستی  
بوظالب نعمه بر زبان ران رستی

□

یا دامن کار گیری نیکستی  
گر عمر قرار گیری نیکستی

□

یا کار کسی به شعر نوری دادی  
از ملک چنان یک صله بفرستادی

□

ای فتنه روزگار شب‌پوش منه  
زلفی که هزار جان ازو در خطرست

در مرتبه از سپهر پیش آمده‌ای  
نشکفت که سلطان لقب داد ملک

بر چرخ همیشه هم‌عنان رانده‌ای  
آدم پدر منست و زو فخرم نیست

پایی که مرا نزد تو بُد راهنمای  
آن پای مرا چنین بیفکند از دست

زان شب که نشستیم بهم با طربی  
بس روز که برخاسته‌ام با تک و تاز

دوش ارنه وقارت به زمین پیوستی  
ور حلم تو بر دامن او نشستستی

دوش از سر درد نیستی در مستی  
گفت این چه علی‌لاست که بر ما بستی

گر دل پی یار گیری نیکستی  
چون عمر همی دهد قرار همه کار

گر شعر در مراد می‌بگشادی  
آخر به سه چار خدمتم صدر جهان

طبعم به ذخیره گنج گوهر نهدی  
جود کف من جهان دیگر نهدی

گر همت من دل به جهان بر نهدی  
ور بخت بگویم قدم اندر نهدی

با گل گفتم کز آن شرابی خوردی  
چون جامه دریدی ز چه رنگ آوردی

دی در چمن آن زمان که طوفی کردی  
گل گفتم که سهل بود گفتم که برو

چندین مخروش و باش تا چون کردی  
لیکن تو سپید کار زود آوردی

ای دل تو بسی که از غمش خون خوردی  
آری شب عشق دیر بازست و سیاه

یعنی که خط ارچه خوش نبود آوردی  
ور خط به خون ماست زود آوردی

جانا بر نور شمع دود آوردی  
گر آتش آه ماست دیرت بگرفت

رمزی گفتم اشارتی فرمودی  
انگار که از من این سخن نشنودی

دیروز که در سرای عالی بودی  
گر هست بده ورنه در آن بند مباش

با درد بسازم ار تو درمان گردی  
دل برکنم از توگر مثل جان گردی

در کفر گریزم ار تو ایمان گردی  
چون از سر این حدیث برخاست دلم

مغرور شدی به صبر و پی گم کردی  
دیدی که تو خوردی و مرا آزردی

با دل گفتم گرد بلا می گردی  
من نیز بدان رسن فروچاه شدم

تا باز نیفکنی مرا در کاری  
من سیر شدم ز جان شیرین باری

ای دل بنشین به عافیت کو داری  
از تلخی عیش اگر ترا سیری نیست

یکدم چه بود که مطربی بگذاری  
ما را گل و باقلی و ریواس آری

مسعود قزل مست نه ای هشیاری  
زر بستانی ازارکی برداری

از نیک و بد جهان کناری داری  
در کار شوی دراز کاری داری

□

از خواجه بتازگی برآید کاری  
ما را به سه چار و پنج خدمت داری

□

آسان آسان پرده مگر برداری  
آن دم که به کام دل یاری یاری

□

دل باز فرستدم به صاحب خبری  
آید بر من نشیند و زارگری

□

زنهار به خاک او به حرمت نگری  
تو زلف بتان و چشم شاهان سپری

□

بر خیزه کنون چند کنم نوحه گری  
از صحبت این شب سیه باز خری

□

با این همه خوش دلم چو درمی نگری  
در من نه به چشم پیشتر می نگری

□

چشم آب نگیردت چو در من نگری  
با آنکه ز صد هزار دشمن بتری

□

گل گفت نیایی به چمن درنگری  
چون رنگ آری به خنده بیرون نبی

□

بر سنگ قناعت ار عیاری داری  
ور با همه کس بهر خلافی که رود

گفتی که به هر قطعه مرا هر باری  
دوران شماسست ای برادر آری

ای دل به غم عشق بدین دشواری  
ور هست وگر نیست به کامت باری

هر شب بت من به وقت باد سحری  
دل با همه بی رحمی و بیدادگری

کویی که درو مست و بهش درگذری  
نیکو نبود که از سر بی خبری

ای شب چو ز نالهای من بی خبری  
ای روز سپید وقت نامد که مرا

در بنده بدیده دگر می نگری  
هر روز سپس ترست کارم با تو

دل سیر نگر ددت ز بیدادگری  
این طرفه که دوست ترز جانت دارم

با دلبرم از زبان باد سحری  
گفت آیم اگر تو جامه بر خود نداری



هم در ساعت پرده خواری سازی  
چون زیر گسسته‌اش برون اندازی

معشوقه به گاه رفتن از دلسوزی  
صبحا ز شفق چون شفقت ناموزی

بر وصل توام نیست شبی پیروزی  
وای من مستمند هجران روزی

با او به همه حال بماند چیزی  
چیزی نبود هر که نداند چیزی

بی‌نوبت تو مباد عالم نفسی  
لیکن مرساد از تو نوبت به‌کسی

می‌گفت کریم در جهان مانده کسی  
بوطالب نعمه را بقا باد بسی

چونی و چگونه‌ای کجا می‌باشی  
در خدمت خلیل دختر جماشی

تا کی ز جهان پر گزند اندیشی  
یک مزبله‌گو مباش چند اندیشی

عمر ابدی بادت و عزّ ازلی  
هم گوهر مصطفی و هم نام علی

چون چنگ خودم به عمری اربنوازی  
آترا که چو زیر کرد گویا غم تو

چون صبح درآمد به جهان‌افروزی  
می‌گفت و گری که با من غم روزی

بر جان منت نیست دمی دلسوزی  
در عشق کسی بود بدین بد روزی

هر کو به مواظبت بخواند چیزی  
آخر پس از آن، از آن به چیزی برسد

ای نوبت تو گذشته از چرخ بسی  
آوازه نوبتت بهر کس برسد

دی درویشی به راز با هم‌نفسی  
از گوشه چرخ هاتفی گفت خموش

با دل گفتم که‌ای همه فلاشی  
دل دیده پر آب کرد و گفتا که خموش

تا چند ز جان مستمند اندیشی  
آنچ از تو توان شدن همین کالبدست

ای نسبت تو هم به نبی هم به علی  
باقی به وجود تو پس از پانصد سال

ایبنای ملوک مجلسست را ساقی  
دریاب که جز دمی ندارم باقی

ای پیش گفت جود فلک زرقای  
من بنده ز پای می‌درآیم ز نیاز

□

یا در طلب وصل تو رای می‌زدمی  
آن دولت شد که دست و پای می‌زدمی

کو آنکه ز غم دست به جایی زدمی  
بر حيله‌گری دست‌رسم نیز نماند

□

ناریخته آبم از پی نان شومی  
هم با سر درس آل‌عمران شومی

گر عقل عزیز را به فرمان شومی  
زین قصه دیرباز چون البقرة

□

باشعر چنین که روز و شب می‌خوانی  
کو مجدالدین بوالحسن عمرانی

در ملک چنین که وسعتش می‌دانی  
آبم بشد از شکایت بی‌نانی

□

نومیدی و درد بود و بی‌درمانی  
باری تو که در میان کاری دانی

ای دل طمع زان همه سرگردانی  
این کار نه بر امید آن می‌کردم

□

بخشد چو تو هیچ شاه و بخشاید نی  
یک ملک‌ستان و ملک‌بخش آید نی

شاهها چو تو ما در زمان زاید نی  
تاحشر چو تیغ و تازیانه‌ات پس از این

□

خورشید به پایه تو بنشیند نی  
از خاک بجز ستاره کس چیند نی

صدرا چو تو چشم آسمان ببند نی  
آنجا که تو دامن کرم افشانی

□

وز سایه ابر ترک شب‌پوش کنی  
امسال چه خویشتن فراموش کنی

ای گل گهر ژاله چو در گوش کنی  
آن‌کت ز چمن پاربرون کرد اینجاست

□

هرچ او کندی جمله حکایت کنمی  
ورنه شر او جمله کفایت کنمی

گر من ز فلک همی شکایت کنمی  
افسوس که دست من بدو می‌نرسد

□

صد گونه جفا و زشت‌خویی بکنی  
داری سر آنکه هرچه گویی بکنی

□

زین پس بجز از دروغ و آوختن کنی  
هیئات اگر توشان شبانی بکنی

□

شخصی شش جهتش زو بینی  
چندان که ازو بینی بینی بینی

□

وین پس همه مرد جلد محکم بینی  
با اهل جفا وفا کنی غم بینی

□

عمزادگی قدیمشان اندر پی  
عمزاد همی رود دو عمزاده ز پی

□

بر کس قلمی ز عافیت رانی نی  
ای کوژ کبود خود جز این دانی نی

□

ناهید به ساغر تو پوید مأوی  
از بهر ترا آن حمل این ثور فدی

□

وز دیده به جای اشک بیرون نشوی  
ای دل پس کار خویشتن چون نشوی

□

جای دگری به دوستی در تک و پوی  
هر روز به منزلی دگر دارد روی

□

گر در همه عمر یک نکویی بکنی  
گویی که برغم تو چنین خواهم کرد

ای شاه گر آنچه می‌توانی نکنی  
اندر رمة خدای گرگ آمد گرگ

با بوعلی اب ارب هم بنشینی  
گردیده به دیدن رخس چار کنی

رو رو که تو یار چو منی کم بینی  
من با تو وفا کردم از آن غم دیدم

عمزاده و عمزاد خریدند بری  
اینک چو دو نوبهار بین با یک دی

ای چرخ جز آیت بلا خوانی نی  
چیزی ندهی که باز نستانی نی

مریخ به خنجر تو جوید فتوی  
زانست که می‌کند به عید اضحی

شب نیست دلاکه از غمش خون نشوی  
چون نیست امید آنکه بر گردد کار

هر روز بنویی ای بت سلسله‌موی  
ماهی تو و ماہرا چنین باشد خوی

گفتا به رخم که باد می‌پیمایی  
از کیسه خویش چون فقع بگشایی

□

وی دولت وصل از درم درنایی  
ای جان ستیزه کار هم برنایی

□

وز دل اثری نماند جز رسوایی  
نیکو سر و کاریست تو درمی‌بایی

□

بنشین که نه مرد عشق آن مه‌رویی  
خرجست و رسن برد کنون می‌گویی

□

دوران فلک برون نیارد چو تویی  
ای صدر جهان جهان ندارد چو تویی

□

ای خواجه رایگان گرانی که تویی  
ای آب دریغ کاهدانی که تویی

گفتم که نثار جان کنم گر آیی  
تو زنده به جان دگران می‌باشی

ای محنت هجر بر دلم سرنایی  
از بخت چو هیچ کار برمی‌ناید

چون دیده فروریخت به رخ بینایی  
ای جان تو چه می‌کنی کرا می‌بایی

با دل گفتم گرد بلا می‌بویی  
دل گفت ز خواب دیر بیدار شدی

صورت‌گر فطرت ننگارد چو تویی  
هرچند همه جهان تو داری لیکن

ای نامتحرک حیوانی که تویی  
ای قاعده فقط جهانی که تویی

## نوادر لغات و کنایات و اصطلاحات دیوان انوری

آرش: نام پهلوان ایرانی که در صنعت تیراندازی نظیر نداشته.

آزده: خلانیده و آجیده کرده شده اعم از سوزن یا چیز دیگر

آزر: نام پدر حضرت ابراهیم و به قولی عم او آزور: بر وزن شاپور به معنی حریص و آزمند آژده: آزده

آس: آسیا

آستین تیریز کردن: دست دراز کردن

آستین زدن: منع کردن و بی رونق ساختن

آسمانه: سقف خانه

آفتاب به گل اندودن: کنایه از پنهان کردن امری

که در نهایت وضوح است

آفتاب خاطر: کنایه از آدمی روشندل

آفسانه: افسانه

آلا: نعمت ها

آوخ: آه و افسوس

آونگ: ریسمانی که بر آن انگور آویزند

آهختن: برکشیدن تیغ و خنجر

آی: در ترکی به معنی ماه

آب: رونق و رواج و آبرو

آب: ماه سوم تابستان از سال رومیان

آباء علوی: پدران بلند و کنایه از نه فلک یا هفت ستاره

آب به لگد سودن: کنایه از حرکت لغو و بی فایده کردن

آب دندان: کنایه از ضعیف و مغلوب

آبریز: طهارت خانه

آب سیر: کنایه از اسب تندرفتار

آبکامه: نانخورشی است که از ماست و شیر و تخم سپند و خمیر خشک شده و سرکه

سازند

آب منجمد: کنایه از شیشه و پیاله بلور

آبی: بیهی (از میوه به)

آبی: نام قبیله ای است

آتش سیال: کنایه از شراب

آتش فعل: کنایه از اسب تندرفتار

آجال: جمع اجل به معنی مرگ

آدیش: آتش

آذار: ماه اول بهار از سال رومیان

ادهم: ستور سیاه‌رنگ  
 اذفر: مشک اذفر یعنی مشک تیزبوی و  
 خالص  
 اراجیف: جمع ارجاف به معنی سخن‌های  
 دروغ و بی‌اصل  
 ارجل: اسبی که در یک پایش سفیدی باشد  
 ارغنون: نام سازی است مشهور  
 ارقم: ماری که بر پشت آن نقطه‌های سفید و  
 سیاه باشد  
 ارمد: کسی که چشم او درد کند با سرخی و  
 سیلان آب  
 ازار: شلوار  
 از چرخ درآوردن: ظاهر گردانیدن  
 ازدر: لایق و سزاوار  
 از دست شدن: کنایه از بیخود شدن  
 از سرتازیانه دادن: به اشاره سر تازیانه  
 بخشیدن و این کنایه است از حقارت  
 چیزی که بخشند  
 ازهر: درخشان  
 استبرق: معرب استبره به معنی دیبای ستمبر  
 استسقا: نام بیماری است که شکم را روز به  
 روز بزرگ گرداند  
 استسلام: طلب سلامتی، گردن نهادن  
 استصواب: صواب خواستن، راست یافتن  
 فعل کسی را  
 اشباه: مانندها  
 اشقر: هر ششی سرخ که رنگش به زردی و  
 سیاهی زند  
 اشنه: شنا  
 اشهب: اسب سبزه که کثرت موهای سفید بر  
 کثرت موهای سیاه او غالب باشد

ابدالدهر: روزگار بی‌پایان، همیشه  
 ابرش: اسب بور و اسب سرخ و سفید  
 ابرص: پیس اندام و صاحب علت برص  
 ابریق: معرب آبریز  
 ابکم: گنگ  
 ابلق: اسب سیاه و سفید  
 ابلق ایام: کنایه از دنیا  
 ابهام: انگشت بزرگ که آنرا انگشت نر گویند  
 اتصال: به اصطلاح منجمین عبارت از نظر  
 کردن کواکب است با یکدیگر به اعتبار  
 مفاضله بروج درجات  
 اجرام ماتم: کنایه از اشک است  
 اجرب: گرگین و جرب بیماری‌گری است  
 اجری: وظیفه و راتبه  
 اجلاف: جمع جلفه به معنی فرومایه و سفله  
 اجم: نیستان  
 احتساب: نهی کردن از چیزهایی که در شرع  
 ممنوع باشد  
 احتما: پرهیز  
 احداق: جمع حدقه به معنی سیاهی‌های چشم  
 احصاء: شمردن  
 احور: نیکوچشم و آنکه سیاهی چشم او  
 سخت سیاه باشد  
 احول: کج چشم، آنکه یکی را دو می‌بیند  
 اخرس: گنگ  
 اخطی: نام ساقی است  
 ادبار: بدبختی  
 ادبیر: ثمال ادبار و به همان معنی است  
 ادرار: پیوسته بخشش کردن، راتبه و وظیفه  
 ادکن: خاکستری رنگ  
 ادنی شیعی: کمترین چیز

امروء: گلابی  
 املى: (مُمال املاء) نوشتن ترکیب حروف  
 موافق قاعده  
 انامل: جمع انمله به معنی سرانگشت  
 انتباه: بیداری، آگاهی  
 اتتما: نسبت دادن  
 اند: به وزن و معنی چند  
 اندروای: سرگشته و سرگردان، بی‌قرار  
 انشى: (مُمال انشاء) از خود چیزی گفتن  
 انكوزه: (به فتح اول) صمغ درخت انكدان  
 است و آنرا انكوزه هم گویند  
 انگشت نهادن: کنایه از اعتراض کردن و نابود  
 انگاشتن  
 انهى: (مُمال انهاء) رسانیدن پیغام  
 انین: ناله  
 اوباش: مردم فرومایه و ناکس و هم‌چنین  
 مردم بی‌باک و رند  
 اوتاد: جمع وتد به معنی میخ  
 اوداج: جمع ودج به معنی شاه‌رگ  
 اهل عبا: یا آل عبا پنج تن محمد(ص)، علی(ع)،  
 فاطمه(س)، حسن(ع) و حسین(ع) هستند  
 ایادی: دست‌ها، جمع ایدی و جمع الجمع  
 ایار: ماه سوم بهار از ماه‌های سریانی  
 ایام بیض: روزهایی که شبهای آن مهتابی است  
 اثیر: نام کره‌ای که کره هوا را احاطه کرده  
 باحور: سختی گرما در ماه تموز  
 بادافراه: مکافات بدی  
 بادرنگ: ترنج، نوعی از خیار  
 بارانی: جامه و کلاه سفر که روز باران پوشند  
 و بر سر نهند

اصطکاک: آواز بر یکدیگر کوفتن دو چیز سخت  
 اضحی: عید قربان  
 اطفال باغ: کنایه از اشجار نوخاسته  
 اغلوطه: چیزی یا سخنی که به آن کسی را در  
 غلط اندازند  
 اف: کلمه‌ای که در وقت تنگدلی و زجر گویند  
 افسوسی: ظالم و بیدادگر  
 افعی قربان: کمان  
 افواه: دهن‌ها  
 افیون: تریاک و به معنی پازهر نیز آمده است.  
 اقطاع: زمینی که ملوک به نوکران و مستحقان  
 دهند  
 اکحل: نام رگی است میان قیفال و اسبلم که  
 فصد آن می‌کنند و آن را رگ هفت اندام گویند  
 اکسون: دبیای سیاه  
 اکسیر: به معنی کیمیا و آن جوهری است  
 گدازنده و آمیزنده و کامل‌کننده که مس را  
 طلا کند  
 اکلیل: به معنی تاج و نام منزل هفدهم از  
 منازل قمر  
 الترو: لغت ترکی است برابر الدر از مصدر  
 الدرماخ یعنی بکش و می‌کشمت  
 الغ: لغت ترکی است به معنی بزرگ  
 الفیه و شلفیه: نام کتابی که حکیمی برای تقویت  
 باه پادشاهی مشتمل بر اشکال عجیبه جماع  
 تشکیل داده بود و نیز نام دو زنبدکاره است که  
 مادر و دختر بودند  
 الکن: کسی که زیانش در سخن گفتن گرفته شود  
 الو: لغتی است در آلو  
 الوف: جمع الف به معنی هزار  
 امرد: جوان بی‌ریش و ساده زنج

برزین: آذر برزین نام یکی از آتشکده‌هاست  
 برسری: علاوه، سرباری  
 بر سنگ زدن: کنایه از ظاهر کردن و گفتن  
 برکه: آبگیر  
 بُروت: موی پشت لب، سبیلت  
 برون آوردن از پوست: کنایه از شاد کردن  
 بریءالساحه: پاک‌دامن  
 بریق: درخشندگی  
 بزآن: وزنده  
 بسُد: مرجان  
 بسدین شکر: مراد لب محبوب است  
 به سر آمدن: کنایه از آخر شدن و بر باد رفتن  
 به سر تازیانه بخشیدن: چیزی را سهل و فروماه  
 دانستن  
 بصل: پیاز  
 بطحا: وادی مکه معظمه  
 بطیء: کند  
 بعدابعد: نام دایره که بالاتر از همه افلاک و  
 حاوی فلکها است و نیز اهل هیئت  
 بعدابعد بر خطی گویند که از مرکز عالم  
 خارج شده به اوج کوكب مثل آن برسد  
 بعدما: پس از آن  
 بغا: مخنث  
 بق: پشه  
 بَقَم: نام چوبی که از آن رنگ سرخ حاصل شود  
 بکا: گریه  
 به کف آوردن: در قبضه تصرف درآوردن  
 بلکا: به ترکی به معنی بزرگ و بلندمرتبه  
 بنان: جمع بنانه به معنی سرانگشت و بنان مفرد  
 هم استعمال شده است  
 بنت‌العنب: دختر انگور کنلیه از شراب

بارگیر: حیوان بارکش  
 بارگی: اسب  
 بارنامه: نازش و تفاخر  
 باسرها: به تمامی آن  
 باسلیق: نام رگی است  
 باشه: نام پرنده‌ای است شکاری زردچشم  
 کوچکتر از باز  
 با قلم گرفتن: کنایه از نوشتن است  
 بان: درختی است که بر آن خوشبو باشد و آن  
 حب‌البان گویند  
 باه: قوه شهوت و جماع  
 باس: خشم، شجاعت  
 بحل: بخشیدن و عفو کردن  
 بختی: نوعی از شتر قوی و بزرگ سرخ رنگ  
 که از جانب خراسان آرند  
 بدره: ده هزاردرهم  
 به دست ستم برخاستن: به قصد ستم کردن از  
 خواب برخاستن  
 بذله: سخن مرغوب و دلکش  
 بز: نیکی  
 برات: نوشته‌ای که به وسیله آن بر کسی حواله  
 دهند  
 بر اثر: به دنبال  
 برائن: جمع برثن (به ضم اول) چنگال شیر و  
 هر درنده  
 بر انگشت پیچیدن: به یاد آوردن، یاد داشتن  
 بربط: نام سازی است معروف مثل طنبور  
 بر پشت روزگار نوشتن: فراموش کردن  
 برجیس: ستاره مشتری، اورمزد  
 بردا برد: از راه دور شو  
 بر دست حنا بردن: معطل و بیکار بودن



بنجشک: گنجشک  
 بنغاز: بن غار، ته غار  
 بنگاه: منزل و مکان و جایی که نقد و جنس در آن نهند  
 بواب: دربان  
 بوتیمار: نام مرغیست که بر لب آبها نشیند و آب نخورد  
 بوک: مخفف بود که به معنی شاید  
 بوکه: « « «  
 بویه: آرزومندی  
 به بیوسی: امید بهی داشتن، طمع بسیار داشتن  
 بهرام: ستاره مریخ  
 بهشتی روی ازرق پوش: مراد ستارگان آسمانست  
 بهم افتادن: کنایه از مردن و پریشان شدن  
 بهمنجنه: روز دوم بهمن ماه، بهمنگان  
 بهیمه: چارپا  
 بیجاده: نوعی از یاقوت، کهریا  
 بیرق: پارچه‌ای که بر سر علم بندند  
 بیضه کافور: کنایه از برف  
 بیغاره: سرزنش، بدگویی  
 بیلک: نوعی پیکان تیر که پهن باشد  
 بینو: کشک  
 پافزار: کفش، موزه  
 پارگین: گنداب حمام  
 پاژه: پاچه  
 پالوده: خلاص شده، و بیرون شده  
 پالونه: رنگ سرخ و سفید که زنان بر روی مالند  
 پالهنگ: کمندی را گویند که بر یک جانب لگام اسب بسته و آنرا بکشند  
 پانصدگان: نوعی مواجب بوده  
 پایاب: آب کم که به پای خود از آن توان گذشت

پای داشتن: استقامت و پایداری کردن  
 پای کسی بر زمین آوردن: کنایه از زبون ساختن و بر زمین زدن  
 پتیاره: آفت و شر  
 پدرام: خرم و آراسته  
 پدر فتح: به جای ابوالفتح که کنیه شخصی است  
 پذیره: استقبال، پیشواز  
 پرچم: چیز است که از ابریشم سیاه بر سر علم بندند و به مجاز دم گاو کوهی را نیز می‌گفته‌اند  
 پردخت: (مخفف پرداخت) خالی و تهی  
 پرزه: آنچه که بر روی سقرلات و پشمینه‌های دیگر بعد از پوشیدن پدید شود  
 پرن: ستاره پروین  
 پروندوشین: شب پیشین، پریشب، شب پیش از دوش  
 پروانه: حکم امیران و عمال و غیره  
 پرویزن: غربال  
 پریش: پریشان، پریشان‌کننده  
 پشت پای خاریدن: کنایه از تملق و چاپلوسی کردن  
 پشت دست خاییدن: کنایه از پشیمان شدن و تأسف خوردن  
 پفک یا تفک: و آن چوب دراز میان خالی است که با گلوله گلی و زور نفس بدان گنجشک و امثال را شکار کنند و شاید پفک از آن جهت باشد که با زور نفس و پف گلوله را می‌اندازند.  
 پگاه: صبح زود، سحر  
 پنج نوبت: اوقات نواختن نقره در دربار سلاطین  
 پور: پسر

بنجشک: گنجشک  
 بنغاز: بن غار، ته غار  
 بنگاه: منزل و مکان و جایی که نقد و جنس در آن نهند  
 بواب: دربان  
 بوتیمار: نام مرغیست که بر لب آبها نشیند و آب نخورد  
 بوک: مخفف بود که به معنی شاید  
 بوکه: « « «  
 بویه: آرزومندی  
 به بیوسی: امید بهی داشتن، طمع بسیار داشتن  
 بهرام: ستاره مریخ  
 بهشتی روی ازرق پوش: مراد ستارگان آسمانست  
 بهم افتادن: کنایه از مردن و پریشان شدن  
 بهمنجنه: روز دوم بهمن ماه، بهمنگان  
 بهیمه: چارپا  
 بیجاده: نوعی از یاقوت، کهریا  
 بیرق: پارچه‌ای که بر سر علم بندند  
 بیضه کافور: کنایه از برف  
 بیغاره: سرزنش، بدگویی  
 بیلک: نوعی پیکان تیر که پهن باشد  
 بینو: کشک  
 پافزار: کفش، موزه  
 پارگین: گنداب حمام  
 پاژه: پاچه  
 پالوده: خلاص شده، و بیرون شده  
 پالونه: رنگ سرخ و سفید که زنان بر روی مالند  
 پالهنگ: کمندی را گویند که بر یک جانب لگام اسب بسته و آنرا بکشند  
 پانصدگان: نوعی مواجب بوده  
 پایاب: آب کم که به پای خود از آن توان گذشت

پوست و پوستین کردن: یعنی غیبت و غیبت کردن  
 پوستین به گازر: عریان و برهنه و در برهان به  
 معنی عیب‌گو آمده  
 پویه: دویدن  
 پی سپر: لگدکوب  
 پیش‌یار: بول و پیش‌آب  
 پی کور کردن: کنایه از بی‌نشان کردن  
 تابخانه: خانه‌ای که در آن شیشه‌بندی کرده تا  
 تاب در آن افتد و هم‌چنین خانه‌ای که در  
 آن تنور و بخاری باشد که زمستان در آن  
 به‌سر برند  
 تارک: میان‌سر  
 تاسه: اندوه و ملال  
 تابشیر: سفیدی صبح  
 تبجیل: بزرگ داشتن و عزت کردن  
 تبرم: به ستوه آمدن، استوار شدن  
 تپنجه: سیلی  
 تتق: پرده، سرپرده  
 تجنی: گناه بر کسی بسن، بهانه جستن  
 تحاشی: به یکسو شدن  
 تحت‌الثری: زیر زمین  
 تخته‌بند: حبس و قید، کسی را که در بند و  
 حبس کنند  
 تذکار: یاد آوردن، یادآورنده  
 ترف: دوغ جوشانیده، قراقروت  
 ترفند: دروغ و محال، بیهوده‌گویی  
 ترقین: سیاه کردن موضعی از دفتر تا گمان  
 نشود که آنجا را برای نوشتن حساب  
 سفید گذاشته‌اند  
 ترکتاز: تاخت ناگاه و بی‌خبر بر سبیل غارت

مثل تاخت ترکان  
 ترکش: جای کشیدن تیر، تیرکش  
 ترهات: جمع ترهه به معنی سخن‌های باطل  
 تسدید: راست و درست نمودن  
 تسنم: بر بالای چیزی شدن و ناگاه فروگرفتن  
 کسی را  
 تسنیم: نام چشمه آبی است در بهشت  
 تشویر: شرمندگی و خجالت  
 تعال: بیا  
 تعویذ: آنچه از ادعیه با اعداد اسمهای الهی  
 نوشته در گلو و بازو بندند به جهت پناه  
 دادن از بلیات  
 تف: گرمی  
 تفاح: سیب  
 تفسیده: به غایت گرم شده  
 تقدّم: پیش برو  
 تکاور: به معنی تک‌آورنده باشد یعنی  
 حیوانات رونده و دوانده  
 تکحیل: سرمه در چشم کسی کشیدن  
 تکلم: سخن‌بگویی  
 تگاب: زمینی که در آن آب فرو نرود  
 تل: پشته ریگ و جز آن  
 تلعمش: درنگ کردن و توقف نمودن  
 تماثل: جمع تمثال به معنی مجسمه، نگار  
 تن دردادن: راضی شدن و قبول کردن  
 تن زدن: آسودن، صبر کردن  
 تنگری: لغت ترکی به معنی خدای تعالی  
 تنگ شکر: کنایه از محبوب  
 تواتر: پی در پی شدن  
 توان: توانایی  
 توتیا: سنگی است که کوبیده آن را بر چشم مالند

توزی: جامه تابستانی و قماش تنگ  
 توسن: اسب سرکش  
 توش: قوت  
 توقیع: نشان کردن پادشاه برنامه، دستخط  
 تهاون: خوار و حقیر داشتن  
 تهایا: آمادگی، موافقت کردن  
 تهلیل: لاله الا الله گفتن  
 تیر: ستاره عطارد  
 تیریز: شاخ جامه را گویند  
 تیه: بیابانی که رونده در آن هلاک شود  
 تیهو: نام پرنده‌ای است کوچکتر از کبک  
 ثاقب: روشن و درخشان  
 ثامیم: به حساب جمل یعنی پانصد و چهل از هجرت  
 ثعبان: مار بزرگ و ازدها  
 ثقات: جمع ثقه شخص مورد اطمینان  
 ثقب: سوراخ  
 ثمن: بها، قیمت  
 ثمین: گرانها  
 ثیاب: جمع ثوب به معنی جامه  
 جائلیق: رئیس ترسایان در بلاد اسلام  
 جادوسار: جادوگر  
 جافی: ستمکار  
 جامه در دندان گرفتن: کنایه از به شتاب گریختن باشد  
 جائز: ستمکار، ظالم  
 جباه: جمع جبهه به معنی پیشانی  
 جبه درویش: کنایه از آفتاب  
 جحی: یا جوحی نام سخره‌ای است  
 جر: زمین شکافته  
 جراد: ملخ  
 جواره: عقرب کشنده  
 جُزب: بیماری گری  
 جَزَع: جمع جرعه  
 جریده: دفتر، نبشته  
 جزد: جانوری است مانند ملخ که در تابستان فریاد می‌کند  
 جزع: مهره سفید و سیاه و درین جاها کنایه از چشم است  
 جعفری: نوعی از زر خالص  
 جُعل: خبزدوک، حشره‌ای که روی سرگین نشیند.  
 جفته: خمیده، کج شده  
 جل: پوشش ستوران  
 جلاب: شربتی که از قند و گلاب سازند  
 جلب: زن بدکاره، روسپی  
 جمازگان: جمع جمازه به معنی شتر تیزرفتار  
 جماش: مست و دلیر و شوخ  
 جمره: در لغت اخگر را گویند و در اصطلاح بخاریست که در آخر زمستان سه مرتبه از زمین برآید  
 جُنَاق: براق زین که مرصع باشد  
 جنیبت: اسب کوتل که پیش سواری سلاطین و امرا برند  
 جنیبت‌کش: کنایه از مطیع و منقاد  
 جودی: نام کوهی که کشتی نوح به وقت تنزل طوفان بر آن قرار گرفته بود  
 جوسق: معرب کوشک برج قلعه و قصر و مقصود از دوازده جوسق بروج دوازده گانه است  
 جوع کلب: علتی است که هرچند خورد سیر نشود  
 جولاه: بافنده  
 چیفه: مردار بوگرفته

توزی: جامه تابستانی و قماش تنگ  
 توسن: اسب سرکش  
 توش: قوت  
 توقیع: نشان کردن پادشاه برنامه، دستخط  
 تهاون: خوار و حقیر داشتن  
 تهایا: آمادگی، موافقت کردن  
 تهلیل: لاله الا الله گفتن  
 تیر: ستاره عطارد  
 تیریز: شاخ جامه را گویند  
 تیه: بیابانی که رونده در آن هلاک شود  
 تیهو: نام پرنده‌ای است کوچکتر از کبک  
 ثاقب: روشن و درخشان  
 ثامیم: به حساب جمل یعنی پانصد و چهل از هجرت  
 ثعبان: مار بزرگ و ازدها  
 ثقات: جمع ثقه شخص مورد اطمینان  
 ثقب: سوراخ  
 ثمن: بها، قیمت  
 ثمین: گرانها  
 ثیاب: جمع ثوب به معنی جامه  
 جائلیق: رئیس ترسایان در بلاد اسلام  
 جادوسار: جادوگر  
 جافی: ستمکار  
 جامه در دندان گرفتن: کنایه از به شتاب گریختن باشد  
 جائز: ستمکار، ظالم  
 جباه: جمع جبهه به معنی پیشانی  
 جبه درویش: کنایه از آفتاب  
 جحی: یا جوحی نام سخره‌ای است  
 جر: زمین شکافته  
 جراد: ملخ

چار تکبیر: کنایه از ترک کردن همه چیز  
 چاوش: لغت ترکی است به معنی نقیب لشکر  
 چپلوس: مخفف چاپلوس  
 چخیدن: ستیزه کردن  
 چراغ‌واره: چیزی باشد که چراغ در آن نهند تا  
 باد آن را خاموش نسازد  
 چربک: سخنی است که در حق کسی به غرض  
 گویند تا فساد زیاد شود  
 چک: برات و قبالة‌خانه  
 چکاوک: نام مرغیست از گنجشک بزرگتر و  
 تاج بر سر دارد  
 چکسه: کاغذ کوچک که در آن دارو پیچند  
 چلقوزه: درخت صنوبر به اعتبار آنکه غوزه آن  
 بسیار است  
 چندن: چوبی است رنگین و خوشبوی که به  
 صندل معروف است  
 چوزه: بچه ماکیان  
 حاش للسامعین: دور از شنوندگان  
 حاش لله: به معنی انکار کردن و نیز سوگندی  
 است که در نکردن کاری خوردند  
 حاطه الله: خدا او را حفظ کند  
 حایل: بازدارنده و مانع شونده میان دو چیز  
 حبذا: خوشا  
 جبل متین: ریسمان استوار  
 حذور: ترسناک  
 حراث: جمع حارث به معنی کشاورز  
 حرز: تعویذ  
 حرون: ستور سرکش  
 حزیران: ماه اول تابستان سال رومیان  
 حسام: شمشیر تیز

حسن الماب: نیکویی بازگشت  
 حسیب: مُمال حساب و به معنی آن  
 حشر: لشکریان و نزدیکان  
 حشو: پنبه و پشم که در لحاف و بالش آکنده شود  
 حشیش: گیاه خشک و تر  
 حطام: ریزه گیاه خشک و کنایه از اندک مال  
 حطب: میزم  
 حطیم: کناره کعبه یا دیوار کعبه یا آنچه میان  
 رکن و زمزم و مقام است  
 حک: تراشیدن و دور کردن  
 حلقه اقبال ناممکن جنبانیدن: کنایه از طلب  
 محال کردن  
 حلقه در گوش: کنایه از مطیع و فرمان بردار  
 حلل: جمع حله ازار، برد یمانی  
 حلی: زیور  
 حمام: کبوتر  
 حمل: باری که بر پشت یا بر سر کشند  
 حنا بر کف کسی نهادن: کنایه از معطل و  
 بیکار گردانیدن کسی است  
 حنی: (ممال حنا) برگ معروف که بدان دست  
 و پا نگار کنند  
 حنین: ناله و گریه  
 حنین: مقصود حنین بن اسحاق پزشک معروف  
 است  
 حواصل: مرغی است سفید که اکثر بر کناره  
 آنها نشیند و چون حوصله نهایت کلان  
 دارد بر واحد اطلاق جمع کردند  
 حوت: ماهی  
 حور: جمع احور  
 حورانسب کودک: مراد ماهست  
 حیژ: مکان

خلا: خلوت، تنهایی  
 خلاً: (ضد ملأ) به معنی خالی بودن و در  
 فلسفه مکانی که شاغل هیچ امری نباشد  
 خلاب: گل و لای و آب که بهم آمیخته شده باشد  
 خلاقان: جمع خلق به معنی جامه کهنه  
 خماهن گردون: کنایه از آسمان است  
 خنصر: انگشت خرد که به فارسی کالوج گویند  
 خنگ: اسب سفید  
 خواب گزارنده: معبر خواب  
 خواجه تاشی: دو بنده از یک صاحب  
 خودکامه: خودکام، مستبد  
 خوزی: منسوب به خوز که همان خوزستان  
 است  
 خوشاب: درخشنده  
 خوی: عرق بدن  
 خوید: گندم و جوی که سبز شده و خوشه نبسته  
 خه‌خه: خوشا خوشا  
 خهی: زهی، کلمه تحسین است  
 خیام: خیمه‌نشین  
 خیرخیر: بیهوده  
 خیزران: چوب درخت نی که از آن نیزه سازند  
 و خیزران دم از صفات اسب است  
 خیش: جامه کتانی که در تابستان پوشند  
 خیمه زدن: عجب و تکبر، باد در بروت افکندن  
 دامن پر از پروین کردن: کنایه از اشک ریختن  
 دامن درکشیدن: کنایه از اعراض کردن  
 دامن فشانیدن: اعراض کردن، کوچ نمودن  
 دامن گرفتن: ملازم و همراه شدن  
 دانگ: شش یک مثقال و معرب آن دائق است  
 دانگانه: متاع دنیا و اسباب  
 داو: نوبت بازی شطرنج و نرد و زیاده کردن

خاره: سنگ سخت  
 خاضع الاعناق: گردن نهاده؛ مطیع  
 خاطب: خطیب  
 خاطب: مرد زن خواننده  
 خایسک: مطر قه آهنگران و زرگران  
 خجکول: گدا  
 خدمتی: پیشکش  
 خدوک: پراکنده و پریشان شدن طبیعت از  
 امور ناملایم و در فرهنگها به معنی رشک  
 و خشم و خجلت هم آمده  
 خذ: بگیر  
 خراز کفه دور: یعنی مزاحم حال من مشو  
 خراس: آسیای بزرگ و آسی که با خر گردانند  
 خریط: بط بزرگ  
 خربغائی: حالت و کیفیتی که خر نر را هنگام  
 برجستن بر خر ماده دست دهد و خوانه  
 بانگ کند  
 خردل: تخمی است دوایی  
 خریطه: کیسه از پوست و مانند آن  
 خز: نام جانور و جامه‌ای که از پشم آن سازند  
 خزف: سفال  
 خسک: خار، ریزه خس  
 خشب: چوب  
 خشک ریش: خشکی که بر روی جراحت  
 بندد و کنایه از بهانه آورده می‌شود  
 خطر: قدر و منزلت  
 خط معما: خط روان  
 خطوه: گام  
 خفتان: نوعی از جبه و جوشن که روز جنگ  
 پوشند  
 خفقان: تپیدن دل، خفگی

گرو قمار

داه: به معنی پرستار و گدا و خادم و دایه آمده

داه: مخفف داهی

داهی: زیرک

دبران: منزل چهارم از منازل ماه

دبور: بادی که از مغرب وزد و اطبا آن را بد شمارند

دبه در پای شعر افکندن: مرتکب امر خطیری شدن

دبه و زنبیل: کنایه از قُبل و دُبر

دبیرستان: مکتب

دخان: دود

دخان شکستن از آب: کنایه از ایجاد کردن

دود از آبست

دختر نعش: بنات النعش

دراعه: نوعی از جامه مشایخ

درای: جرس

در باقی کردن: کنایه از موقوف داشتن

درج: جمع آن درجات به معنی منازل بهشت

در جوال شدن: کنایه از فریب خوردن

درخش: فروغ و روشنی و تابندگی

درزه: توده خار و خس و خاشاک

درزی: خیاط، دوزنده

در سر دندان داشتن: صرف دندان شدن

در سر منقار کشیدن: کنایه از جای دادن در سر

زیانست

درع: زره

درفشان: درخشان

درفشنده: درخشنده

درفشیدن: درخشیدن

درقه: سپری که از پوست باشد

درک: جمع آن درکات به معنی طبقات دوزخ

در هستی بگل اندودن: در فنا و عدم باقی ماندن

دروا: حیران و سرگشته و آویخته

دروای: پریشان، آویزان

دژآگاه: سهمگین و خشم‌آلود

دست برد: پیروزی و فتح

دست برنهادن: کنایه از نشان دادن

دست پیمان: اسبایی که داماد به خانه عروس می فرستد

دست فرسود: دست مالیده و کهنه

دست‌گرای: کنایه از مغلوب و زبون

دست‌گزار: کنایه از مددگار

دغا: ناراست و دغل

دقاف: دف‌گر، دف‌زننده

دقلی: درختی است که برگهایش تلخ‌مزه است، خرزهره

دق: کوفتن و به معنی کدیه کردن مجازاً آمده

دق: نوعی از پارچه باریک قیمتی

دلدل: نام اسب علی علیه‌السلام

دمادم: پیایی و متعاقب

دمچه: دم کوتاه، دنباله هر چیز

دم زدن: کنایه از سخن گفتن

دمع: اشک

دمه: باد و برف و سرما

دنبک: دهل کوچک، نقاره کوچک

دندان داشتن: کنایه از خشم داشتن و کینه

ورزیدن

دندان‌کنان: زاری‌کنان

دندان‌مزد: نقد یا جنسی که به فقرا هنگام

اطعام می‌دادند

دندان نمودن: کنایه از خندان شدن

دواج: بالاپوش، لباس، لحاف

رأس: (مقابل ذنب) مدار آفتاب و قمر در دو جا با هم تقاطع کنندو آن دو نقطه را عقدتین و جوزهرین و رأس و ذنب خوانند

رأسا براس: برابر

راسن: درختی است که آن را بیلگوش نامند

راسو: جانوری است که آن راموش خرما گویند

راعی: چوپان، نگهدارنده

راقی: افسونگر و عزیمت خوان

رایض: آنکه اسب سرکش را رام کند

رانین: شلوار، جنسی از پوشش سلاحی که

مبارزان هنگام جنگ بر آن پوشند

رای: نام ساقی است

ریاب: نام سازی معروف است

ریض: دیوار گرد شهر

رجم: راندن و دور کردن

رجیم: رانده، مطرود

رحبه: زمین فراخ و صحن خانه و کاروانسرا

رحل: چیزی است که از چوب سازند و

هنگام تلاوت قرآن را بر روی آن گذارند

رحیق: شراب خالص

رخ و فرزین نهادن: کنایه از طرح آنهاست به

حریف

رزمه: تنگ قماش، پشتواره جامه و غیر آن

رس: (به ضم را) اکول (به فتح را) مفید

رسته: بازار، دکانها و خانها که در یک صف

واقع باشد

رطب اللسان: ترزبان

رعات: جمع راعی به معنی چراننده و مجازاً

به معنی والی و حاکم

رعنا ریش: یعنی ریش دو رنگ

رُفات: شکسته و از هم ریخته

دوال: تسمه و چرم که بدان چیزی را بندند

دویکرو: ستاره جوزا

دوتا: خمیده، منحنی

دوتا: خمیده، منحنی

دوده: خاندان و خویش

دولاب: چرخ و هرچه در دور و سیر باشد

دولت تیز: دولت مستعجل و زودگذر

دهاده: مرکب ده + ۱ + ده و ده فعل امر از دادن

دهر در جوال بودن: کنایه از مسخر بودن

دیت: خون بها، دبه

دیجور: تاریکی

دینه: دیروزی

دیهم: تاج

ذاهب: رونده

ذباب: مگس و زنبور عسل

ذراع: بازو از آرنج تا انگشتان

ذروه: بلندی کوه

ذقن: زنج

ذکا: هوش

ذکا: خورشید

ذنب: (مقابل رأس) نام شکلی است در آسمان

که از تقاطع منطقه فلک مایل و ممثل

به صورت مار بزرگ به هم می رسد و در

دو نقطه برابر هم یکدیگر را تقاطع می کند

ذوالخمار: نام مردی که مقنعه بر رو می انداخت و

به جنگ می رفت

ذهب: زر

ذئاب: جمع ذئب به معنی گرگ

راتب: وظیفه هر روزه

راز دل آب: کنایه از رطوبت و برودتی که در

جوهر آب است

زحیر: پیچیدن شکم، به سختی نفس کشیدن  
 زراق: منافق و ریاکار  
 زردهشت: زردشت  
 زر جعفری: طلای خالص منسوب به جعفر  
 نامی که کیمیاگر بوده  
 زرفین: آنچه در چهارچوبه در کوبند که وقت  
 بستن در قفل از آن گذرانند  
 زیریو: گیاهی است که آف را اکیلی الملک  
 خوانند و رنگ آن سبز مایل به زردیست  
 زفت: بخیل، گرفته روی  
 زله: طعامی که مردم فرومایه از جایی بردارند  
 و برند  
 زمین: زمین گیر  
 زنبق: گلیست خوشبو، روغن یاسمن  
 زن به مزد: کسی که زنان را به مردان رساند  
 زن جلب: کسی که زنش بدکاره باشد  
 زنج زدن: کنایه از بیهوده گفتن، هرزه گویی  
 زنگ: شعاع ماه و آفتاب  
 زهره: کنایه از دلیری و شجاعت  
 زهره طبع: خوش منش  
 زهزه: کلمه تحسین، آفرین آفرین  
 زیج: قانون تنجیم است که در حد اول آن اوضاع  
 کواکب و خطوط طولی و عرضی که در آن  
 مقادیر حرکات مراکز کواکب باشد و حرکات  
 تداویر و اوجات معلوم می کنند  
 زیر از میانه زار: کنایه از زیون و ناتوان  
 زیف: ناسره، نادرست  
 ژاژ: گیاهیست سفید و خاردار و بدمزه که  
 اشتر چندانکه بخاید فرو بردن نتواند و  
 کنایه از سخن بیهوده است  
 ساتکین: قدح و پیاله بزرگ که بدان شراب خورند

رقوم: جمع رقم به معنی عدد  
 رکاب جنبیدن: کنایه از سواری است  
 رکو: لته و جامه کهنه  
 رمح: نیزه  
 رمد: سرخی که در سپیدی چشم پیدا شود  
 رمیم: پوسیده و کهنه  
 رن: مشقت و رنج  
 رنگ درنگرفتن: الفت حاصل نشدن  
 رنگ زدن: رنگ بستن، فایده بردن  
 رنگ و نم: کنایه از کر و فر و طمطراق  
 روا: منظر و دیدار  
 روات: جمع راوی به معنی روایت کننده  
 روز بازار: رواج و رونق، گرمی بازار  
 روزگار آفرین: خداوند تعالی  
 روسبی: زن بدکاره  
 رهی: بنده  
 رونق رنگ بر قیاس جامه ست: یعنی ترقی  
 هرکس فراخور استعداد اوست  
 روین: نام بیخهای باریک که جامه را بدان  
 سرخ کنند  
 رهی: بنده  
 ریبال: شیر  
 ریش خاریدن: کنایه از رنج بی فایده کشیدن  
 ریش گاو: کنایه از احمق و ابله و نادان  
 ریمن: سرکش و مکار  
 ریواج: رستنی باشد خودروی به غایت نازک که  
 مردم آن را خورند و آن را ریاس هم گویند  
 زارازار: زارزار  
 زاهر: روشن و بلند  
 زجاج: آبگینه، قندیل  
 زحل: ستاره کیوان



سراب: زمین شوره‌زار که در آفتاب  
 می‌درخشد و از دور مانند آب می‌نماید  
 سراپرده: سپید و سیاه: کنایه از روزگارست  
 سرادق: سراپرده  
 سر از خط برداشتن: کنایه از اباء و سرکشی است  
 سر جفت کردن: حرف در گوش گفتن  
 سرسری: سست گرفتن کار  
 سرگرای: آنکه سرش بگردد  
 سرگین: فضله حیوانات  
 سرمق: شوره گیاه  
 سره: خوب و رایج، خالص و پاک  
 سرهال: مردم سرگشته و سرگردان  
 سرین: کفل و نشستگاه انتحان و چهارپا  
 سعد اکبر: ستاره مشتری، اورمزد  
 سعیر: دوزخ  
 سفبه: فریفته  
 سفت: سوراخ سوزن  
 سفندارمذ: مخفف اسفندارمذ ماه دوازدهم سال  
 سقایه: ظرفی که بدان آب خورند  
 سقر: دوزخ  
 سقطه: به سر درآمدن و افتادن  
 سقمونیا: عصاره درختی است مایل به سبزی  
 و زردی تلخ مزه  
 سقنقور: جانوری است که بر کنار نیل یافت  
 شود گوشت آن شهوت‌انگیز است  
 سک‌سک: اسبی که رهوار نباشد یعنی بدره باشد  
 سکنه: جای سکون و قرار  
 سنگ معلم: سنگ تعلیم داده شده  
 سلب: جوشن و خفتان که به روز جنگ پوشند  
 سلخ: روزی که در شام آن هلال دیده شود  
 سلف: شوهر خواهر زن، همزلف

ساجور: چوبی که بر گردن سگ نهند  
 ساعد: بازو  
 ساکب: ریزان  
 سان: سنگ فسان و سوهان  
 ساهی: غافل و فراموشکار  
 سایه افکندن: کنایه از توجه نمودن و خود را  
 بر کاری داشتن  
 سبابه: انگشتی که نزدیک انگشت نر است  
 سیات: خواب گران  
 سبع: (جمع سبع) درندگان  
 سبع طباق: هفت آسمان  
 سبع مثنی: سوره فاتحه‌الکتاب، هفت سوره  
 اول قرآن که سبع طوال هم گویند  
 سبک‌عنان: تیز رفتار  
 سبلت: بروت، موی پشت لب  
 سپنج‌سرای: منزل عاریتی  
 سپند: اسپند؛ تخمی که برای دفع چشم زخم  
 می‌سوزند  
 سپیدکاری: کنایه از نفاق و دورویی  
 سپید کردن دندان: کنایه از تبسم نمودن  
 ستاک: نهالی که از بن درخت سر کشد  
 ستام: زیوری است مخصوص به اسب  
 ستان: به پشت خوابیده  
 ستانه: مخفف آستانه  
 سترون: عقیم؛ نازاینده  
 ستیز: سیر  
 سحاب: ابر  
 سخط: خشم  
 سداب: گیاهی است مانند پودنه  
 سدگشادن: در تصرف آوردن  
 سده: آستانه در و درگاه

سلک: رشته

سلوت: خرسندی و تسلی

سلوی: برخی آن را باسمانی که بلدرچین باشد یکی دانند

سله: زنبیل

سماک: منزل چهاردهم از منازل قمر و علامت آن دو ستاره است یکی شمال و دیگری جنوبی اولی را سماک رامج و دومی را سماک اعزل گویند

سماک اعزل: ستاره‌ای است بزرگ و روشن برابر سماک رامج

سماک رامج: ستاره‌ای است بزرگ بیرون از اعوا  
سمانه: پرنده‌ای که به ترکی آن را بلدرچین خوانند، کرک

سمر: افسانه، داستان، مشهور

سمک: ماهی

سمندر: جانوری معروف است که در آتش نسوزد  
سموت: جمع سمت

سمور: نام جانوری است از قسم روباه که از پوستش پوستین سازند

سموم: باد گرم

سمین: (ضد غث) فربه، غث و سمین کنایه از بد و خوب

سنبله: خوشه

سندان: آلتی است معروف که آهنگران بدان آهن فولاد کوبند

سنگ: سنگینی

سنین: جمع سنه به معنی سال

سوار: یاره

سؤر: بازمانده طعام

سوس: نام شهری است

سوفار: دهان تیر که چله کمان را در آن بند کنند

سها: ستاره‌ای است باریک هر بنات النعش و آن متصل است با ستاره دوم از سه ستاره بنات

سهر: بیداری

سه گانه: کنایه از پیاله شراب خواری

سهیل: نام ستاره‌ای است معروف

سیر در لوزینه خوردن و دادن: کنایه از شادی با غم آمیختن

سیرالسوانی: مثل است در سفری که منقطع نشود. سوانی جمع سانیه و آن شتری

است که بدان آب کشند

سیکی: شراب مثلث، شرابی که چندان جوشانند که از سه حصه آن یکی باقی ماند

سیلان: ریزش، سیل

سیم حلال: نقره خالص

سیه کاسه: بخیل

شادران: پرده بزرگ، پرده‌ای که پیش ایوان آویزند

شالهنگ: گروگان، مرهون

شاندن: شانه کردن

شب پوش: جامه خواب و به معنی کلاه نیز آمده

شبر: بر وزن زبر، یک و جب

شبک: دام

شبگیر: وقت سحر، پیش از صبح

شبه: مهره سیاه معروف

شپر و شپیر: نام فرزندان هارونست که حضرت رسول (ص)، حسن (ع) و حسین (ع) را بدان نامها می خواند

شترگره: کنایه از افراط و تفریط

شیخ: زمین سخت، دامنه کوه

شخص: کالبد مردم و جز آن

بعضی دیگر گویند صاحب بن عبادست  
صاع: پیمانہ است کہ احکام مسلمانان مانند  
کفارہ و فطرہ بر آن جاری است  
صاعد: بالا روندہ  
صامت: کنایہ از زیور و نقود و غیرہ  
صیوح: شراب بامدادی  
صدرہ: قماش نیست معروف  
صدا: انعکاس صوت  
صرح صمرد: قصر محکم کنایہ از فلک است  
صرصر: باد تند و باد سخت سرد  
صرہ: همیان زر و سیم  
صریر: بانگ کردن قلم  
صعوه: پرندہ ای است کوچک  
صفرا: خلطی است زرد رنگ از اخلاط  
چهارگانه کہ بہ فارسی آنرا تلخہ گویند  
صمصام: شمشیر برندہ  
صمیم: تہ و پایان چیزی  
صُلب: سخت  
صُلب: پشت پدر  
صلصال: گل باریک آمیختہ  
صماخ: سوراخ گوش  
صور: آنچه اسرافیل روز محشر خواهد دمید  
صولجان: چوگان  
صوم: روزہ  
صهیل: شیبہ اسب  
ضم: پیوستہ  
ضو: روشنی  
طارم: خانہ بلند، بالاخانہ  
طاعن: نیزہ زن  
طاغی: سرکش  
طافح: مست و لبریز از شراب

شرح: فاصله دامن خیمہ، گوشہ جامہ دان  
شرزہ: دندان برہنہ  
شرف: جمع شرفہ کنگرہ  
شرنگ: زہر، حنظل  
شرہ: طمع  
شست: قلابی کہ بدان ماہی شکار کنند  
ششتری: دیبای منسوب بہ ششتر  
ششدر: شش خانہ کہ در بازی نرد می باشد  
شعری: نام دو ستارہ بزرگ روشن بر دہان  
کلب الجبار کہ در فارسی شباہنگ ہم می گویند  
شغب: بد گفتن و برانگیختن، فتنہ و تباهی  
شکال: شغال  
شکرد: شکار کند  
شل: دست و پای افلیج زدہ  
شلفیہ: (رجوع شود بہ الفیہ)  
شمامہ: بوی خوش کہ از چیزی بوئیدہ شود  
شمر: آبگیر خرد  
شمن: بت پرست  
شمیدہ: وحشت کردہ  
شناہ: شنا  
شوخ چشمی: بی حیایی  
شوشہ: سبیکہ زر  
شہمات: کنایہ از نیست شدن و استیصال و  
شکست خوردن و باختن باشد  
شہور: جمع شہر بہ معنی ماہ  
شیب: پیری  
شیر علم: نقش شیر کہ بر رایت و علم باشد  
شیم: نوعی از ماہی کہ دارای فلس است  
شین: عیب و زشتی  
صاحب ری: کنایہ از وزیری است در بعضی از  
فرہنگہا آمدہ کہ مقصود بوعلی سیناست و

**عبهبر:** نرگس که میان آن زرد باشد  
**هتابی:** قسمتی از خارا که جامه آن معروف است  
**عتبه:** آستانه در  
**عتیب:** ممال عتاب و به معنی آن است  
**عثار:** به سر درآمدن  
**عجین:** خمیر و سرشته  
**عدیل:** مانند و هم سنگ  
**عذار:** زیر بناگوش  
**عدویت:** خوش مزگی، گوارایی  
**عرعر:** درختی است از قسم سرو  
**عرفات:** محل ایستادن حاجیان در روز عرفه  
**عروه و ثقی:** دست آویز محکم  
**عریق:** ریشه دار  
**عرین:** بیشه شیر  
**عزب:** زن بی شوهر و مرد بی زن  
**عُزّی:** نام بتی از کفار قریش  
**عسس:** کسی که محافظ شهر در شب گردد  
**عسکری:** نوعی قند منسوب به عسکر که  
**دهی** است در خوزستان  
**عسلی:** غیار، نشانه‌ای که اهل ذمه بر کف دوزند  
**عسیر:** دشوار و سخت  
**عشر عشیر:** حصه دهم از دهم حصه چیزی  
**یعنی صدم حصه**  
**عصای آفتاب:** کنایه از خطوط شعاعی آفتاب  
**عطاس:** عطسه  
**عطاسه:** در عطسه افتادن، بیهوده حرف زدن  
**عظام:** جمع عظم به معنی استخوان  
**عُقار:** شراب  
**عقده گردون:** کنایه از رأس و ذنب است  
**عقق:** نام مرغ کوچکی است، عکه  
**عقل کل:** عقل اول

**طایر:** (نسر طایر)  
**طبل زیر گلیم ماندن:** کنایه از بی نام و نشان ماندن است  
**طراده:** بیدق و پارچه‌ای که بر سر نیزه و علم است  
**طراز:** شهری است در حدود چین که خوبان آنجا مشهورند  
**طراز:** علم و نقش جامه  
**طرایف:** تازه‌ها  
**طریقیدن:** ترکیدن  
**طره:** زلف و موی پیشانی و کنار هر چیز  
**طری:** تازه، باطراوت، نو  
**طسو:** طسوج و تسو ربع دانگ که مقدار دو حبه است  
**طلایه:** جمعی از لشکر که دورادور لشکر به  
**کشیک پاس** دارند  
**طلی کرده:** مالیده شده  
**طناب صبیح:** کنایه از خطوط شعاعی  
**طنبور** از جوال بیرون آوردن و کردن: کنایه از  
**فاش کردن** راز  
**طنز:** فسوس کردن و سخریه  
**طویی:** نام درختی است در بهشت  
**طویی لک:** خوش باد ترا  
**طیبت:** خوش طبعی  
**طیره:** خشمگین  
**طیلسان:** فوطه‌ای که بر روی دوش اندازند،  
**جامه قاضیان و عالمان**  
**طین:** گِل  
**عاق:** نافرمان و سرکش  
**عاقله آسمان:** ستاره عطارد  
**عامل جان:** کنایه از خدا یا عناصر اربعه است  
**عبیره:** گذشتن و عبور نمودن

عقبه: اول چیز گرمی، بهترین هر چیز  
 عقور: سگ گزنده  
 عقیم: نازا، سترون  
 عکس و طرد: اولی به معنی جامع افراد و  
 دومی به معنی مانع اغیار و طرد و عکس  
 از صنایع بدیعی نیز هست  
 عکه: مرغی است سیاه که به عربی آنرا عققن گویند  
 حلق: پاره خون فسرده  
 علم زدن: ظاهر و آشکار شدن  
 عماری: کجاوه  
 عمیا: پوشیدگی  
 عنا: رنج و اندوه  
 عنان امل سبک گردیدن: کنایه از نومیدن  
 شدن است  
 عنان سبک کردن: کنایه از حمله کردن و روان شدن  
 عنبرین سنبل: مراد زلف محبوب است  
 عنف: درشتی، ضد رفق  
 عنقا: سیمرغ  
 عنقره: بلا و سختی  
 عنین: آنکه خواهش زنان ندارد  
 عوالی: نوک نیزه یا سر آن  
 عوایق: موانع  
 عود: چوب خوشبویی که می سوزند  
 عویل: به آواز بلند گریستن  
 عین: جمع اعین به معنی فراخ چشم  
 هیوق: ستاره‌ای است سرخ و روشن طرف  
 راست کهکشان  
 غاشیه بر دوش کشیدن: غاشیه کشیدن کنایه  
 از اطاعت و امتثال امر است  
 غالیه: بوی خوشی است مرکب از مشک و  
 عنبر و جز آن

غبوق: شرابی که به وقت شام خورند  
 غث: (ضد سمین) لاغر، وقتی با سمین  
 استعمال شود کنایه از دو چیز متناقض  
 است مانند بد و نیک  
 غراب: زاغ  
 غراب البین: زاغ سیاه درشتی که از شومی  
 نشستن خود مفارقت میان دوستان اندازد  
 غرغر: درون گلو که سر حلقوم باشد  
 گرم: میش کوهی  
 غره: روز اول ماه  
 غریو: بانگ و فریاد  
 غسق: تاریکی اول شب  
 غضنفر: شیر  
 غمام: ابر  
 غنم: گوسفند  
 غور: انتها، ته  
 غیار: پارچه زرد رنگی که یهودیان بر دوش  
 خود به جهت امتیاز می انداختند  
 فاتر: سست و زبون  
 فاخته: نام مرغی است  
 فاروق: لقب عمر بن خطاب  
 فازه: دهن دره و خمیازه  
 فاصله: یکی از ادوات عروض  
 فالق: شکافنده، فالق الاصباح یعنی آفریننده  
 صبحها  
 فعات: زن جوان  
 فتراک: دوالی که برای بستن چیزی از زین  
 آویخته است  
 فتیان: جوانان و جوانمردان  
 فقیله: رشته تافته  
 فجی: ممال فجاء و به معنی آن

فجا: ناگهانی، مرگ ناگهانی

فحل: نر، گشن

فخ: تله‌ای که جانوران را بدان گیرند

فدقد: زمین هموار

فدک: نام دهی است در خیبر و نام باغی که

حضرت رسول (ص) به حضرت زهرا

بخشیده بود

فذلک: باقی مانده، حاصل

فریی: فربه

فرجی: جامه‌ای است معروف که عوام فرزوی

گویند

فرخار: شهری است از ترکستان منسوب به

خوبرویان

فرزین: وزیر شطرنج

فر فر: به شتاب خواندن و نوشتن

فرقد: ستاره روشن است در دب اصغر

فروه: افزونی و غلبه بر حریف

فسان: سنگی که کارد و شمشیر و امثال آن

بدان تیز کنند

فستق: معرب پسته

فش: وش

فصال: جداکننده و مجازاً به معنی دربان و پرده‌دار

و در بیت انوری مراد قصه‌خوان است

فصیل: دیوار خرد که درون حصار یا درون

قلعه و باروی شهر باشد

فضاله: باقی مانده از هر چیزی

فطام: از شیر باز کردن کودک

فغفور: پادشاه چین

فقع گشادن: کنایه از لاق زدن و تفاخر است

فلاخن: وسیله‌ای که شبانان و دشتبانان بدان

سنگ اندازند

فم: دهان

فنگ: نام جانوری است که از پست آن

پوستین سازند

فواق: آروغ، هکچه که وقت جان‌کندن عارض گردد

فی: سایه اصلی از پس زوال

فیروزه مرقد: کنایه از آسمان

قادح: عیب‌گوینده

قادم: آینده

قار: قیر و آن صمغی است سیاه و روغنی

باشد سیاه که بر شتران گرگین مالند

قار: به ترکی برف را گویند

قاقم: حیوانی شبیه به سنجاب

قبروس: قبرس

قذف: به بدی نسبت دادن، دشنام

قرابه: قدح، شیشه شراب

قران: قرین شدن و اتصال چیزی به چیزی و

در اصطلاح نجوم یکجا شدن دو کوكب از

جمله کواکب سیاره سوای شمس در

برجی به یک درجه و به یک دقیقه

قرۃ‌العین: نورچشم

قرطق: کرته و پیراهن

قرع: کوفتن

قز: ابریشم و جامه ابریشمین

قسب: خرمای خشک که در دهان ریزه شود

قشقاو: غزاو، کزکاو، نام گاو است

قصب: جامه‌ای که از کتان تنگ و ابریشم بافند

قضیم: علف و جو ستور

قطمیر: پوست باریک و نازک که بر استخوان

خرما باشد

قفا: پس سر

قفار: جمع قفر به معنی بیابان بی آب و گیاه

کحل: سرمه، سنگ سرمه، هرچه در چشم کشند  
 کحیل: چشم با سرمه، چشم سرمه گون  
 کدیه: گدایی  
 کذی و کذی: چنین و چنان  
 کراسه: دفتر و کتاب  
 کرام: جمع کریم به معنی بزرگوار  
 کرب: اندوه  
 کرت: بار  
 کردر: زمین سخت  
 کرفس: رستنی باشد که از آن ترشی سازند  
 کرک: صعوه، بلدربچین  
 کروت: فربه (قصب و کروت مانند غث و  
 سمین است)  
 کسل: تنبلی  
 کسنی: کاسنی  
 کشخانی: قلتبانی و دیوئی  
 کشف: سنگ‌پشت  
 کشکاب: آش جو  
 کشکنجیر: سنگی که به منجیق برباره حصار  
 زنند  
 کشی: خوشی و تندرستی  
 کعب: چیزی که زیر پیاله و فنجان سازند تا به  
 زمین درست تواند نشست  
 کعب غزال: نام حلوایی است  
 کفارت: آنچه بدان گناه را ناچیز نمایند از  
 صدقه و روزه و مانند آن  
 کف چنار: برگ درخت چنار  
 کف الغضیب: دست حنا بسته، صورتی است  
 از جمله چهل و هشت صورت فلک‌البروج  
 کفأة: جمع کافی به معنی دانایان کارگذار  
 گفته: شکافته

قلاّب: کسی که زر ناروا سکه زند  
 قلاش: مجرد و بی چیز  
 قلة المبالاة: کمی اندیشه  
 قلتبان: دیوث و بی غیرت  
 قلیج: به ترکی شمشیر را گویند  
 قماری: نام شهری در هندوستان که عود آنجا  
 بسیار معروف است  
 قنطار: چرم گاو پر از زر و جواهر و بعضی  
 گفته‌اند یکصد و بیست من نقره یا طلا  
 قنوت: دعای نماز  
 قواضب: شمشیرهای برنده  
 قوال: طایفه سازنده و نوازنده  
 قوزه: پوست بالای پنبه (در فرهنگها باغین  
 ضبط شده)  
 قی: رد طعام  
 قیفال: نام رگی است معروف  
 قیفال از دست مردمک دیده زدن: کنایه از  
 خون گریستن  
 کابوک: کبوترخانه و آشیانه مرغان  
 کات: شهری است از ماوراءالنهر نزدیک خوارزم  
 کاج: سیلی که برگردن گناه کار زنند  
 کاربند: محکوم و فرمان‌بردار  
 کار را باش: یعنی در کار کوتاهی و تقصیر  
 مکن  
 کاس: پیاله  
 کانون: آتش‌دان  
 کبش: گوسفند نر  
 کتائب: جمع کتیبه به معنی لشکر  
 کتیب: ممال کتاب و به معنی آن  
 کحال: سرمه کش، کسی که سرمه دوا در چشم  
 مردم کند

کون خر: بی عقل و احمق  
 کھتاب: کاه دودی که برای بیماری اسبان کنند  
 کھکشان: مجره، آسمان دره  
 کیادت: رسوایی  
 کیس: کیسه  
 کیک درپاچه: یا کیک درپاژه، بی قرار و مضطرب کردن  
 کیل: پیمانہ  
 کیله: پیمانہ، پیمایش  
 گاز: انواع مقراض که سر شمع گیرند  
 گب: کلام و سخن  
 گب زدن: سخن گفتن  
 گران رکاب داشتن: استرار و ثابت قدم در جنگ بودن  
 گربه در انبان داشتن: کنایه از مکر و حيله نمودن است  
 گرد پای حوض گردیدن: کنایه از جای خطرناک گردیدن است  
 گرز: مار بزرگی که سر بزرگ داشته باشد، افعی  
 گری: اندازه معینی از زمین، جریب  
 گزرد: علاج و چاره  
 گشاد: رها کردن تیر از شست  
 گشادنامه: منشور و فرمان پادشاهی  
 گنده پیر: زن پیر و سالخورده  
 گنج: گنجایش  
 گو: گودال، مفاک  
 گوز: به معنی جوز و گردکان  
 گوشوار فلک: کنایه از ماه نو  
 گوهر مظهر: کنایه از اصل نیکو  
 لات: نام بت جماعت ثقیف

کفش خواستن: انتقال نمودن از جایی به جایی، کوچ کردن  
 کفیده: ترکیده، شکافته  
 کفیل: پذیرفتار، ضامن  
 کلاته: کلان، بزرگ و بهتر  
 کلاه بر کسی نهادن: کنایه از معتبر شمردن و عظیم وانمودن  
 کلاه نهادن: کنایه از فروتنی و عجز  
 کلپتره: سخن نادرست و بی معنی  
 کله: پرده تنگ، پشه بند  
 کلیل: کند  
 کماجر: چنانکه روی داده  
 کماهی: چنانکه هست  
 کمر از میان کسی گشادن: کنایه از معزول گردانیدن است  
 کمر گسستن: کنایه از ترک رفت و آمد کردن  
 کناس: آنچه خاشاک خانه روبد، خاکروب  
 کنام: بیشه، آرامگاه ددان  
 کنب: ریسمانی که از پوست کتان بتابند  
 کنشت: کنیسه، معبد یهود  
 کن فکان: باش پس بود  
 کوب: ضرب و آسیبی که از چوب و سنگ و امثال آن به کسی رسد.  
 کوتوال: نگهدارنده قلعه و شهر  
 کوز: کوز، خمیده  
 کوس خوردن: آسیب رسیدن  
 کوس کردن: نقاره زدن و آواز برآوردن  
 کوشک: قصر، کاخ  
 کوک: کاهو و آن منوم و خواب آور است  
 کوکنار: خشخاش و پوست آن  
 کول: اسب کندرو



ماه معین: آب گوارا  
 مباحی: افتخارکننده  
 مبرهن: ثابت شده با برهان  
 مثال: فرمان پادشاهی، حکمنامه  
 مثلث خاکی: برجهای ثورو سنبله و جدی  
 مجاهز: خزانه دار، کسی که تعهد پول قمار کند  
 مجتازی: سرکشی  
 مجدر: آبله دار  
 مجرفه: ظرفی که خاک از خانه بدان بیرون برند  
 مجره: کهکشانشان، آسمان دره  
 مجمر: آنچه در آن عود سوزند، آتشدان  
 مجمع البحرین: جای پیوسته شدن دو دریا  
 مجیر: پناه دهنده  
 محاق: آخر ماه یا سه شب آخر از ماه  
 محامد: جمع محمادت به معنی ستایش و  
 خصلت نیک  
 محرور: گرم مزاج، گرم شده از خشم  
 محضر: شهادتنامه، سبیل قاضی  
 محمود: تب دار  
 محول: گرداننده  
 مخالب: جمع مخلب به معنی چنگال  
 مخبر: باطن و ضمیر شخص  
 مخدرات: جمع مخدره به معنی زن پرده نشین  
 مخراق: دره ای که گناهکاران را زنند  
 مخطط: صاحب جمال، خط دار از هر چیزی  
 مخطی: خطا کننده  
 مخلب: چنگال  
 مخنث: کسی که او را از رجولیت انداخته اند  
 مدام: می و شراب، همیشه  
 مداهنت: ظاهر کردن به خلاف آنچه در دل باشد  
 مدبران فلک: مراد سیارگان است

لاتئم: مخواب  
 لاس: نوعی از ابریشم پست  
 لاهب: بازیگر  
 لاف پاش: لافزن و کسی که دعوی بی اصل کند  
 لالا: درخشانده و تابنده  
 لام: سپند و نیلی که بر بناگوش اطفال جهت  
 دفع چشم زخم مالند  
 لایه: رده و چینه دیوار  
 لباچه: بالاپوش، نوعی از قبا  
 لجه: میانه آب دریا  
 لخ: گیاهی است که در آب روید و از آن بوریا  
 و حصیر بافند  
 لغز: سخن سر بسته، چیستان  
 لم: مخفف لم (به کسر اول و فتح دوم) یعنی  
 برای چه، چرا  
 لمعه: زبانه آتش  
 لوت: لقمه بزرگ  
 لوزینه: حلوانی است که از مغز بادام و پسته بزند  
 لهب: زبانه زدن آتش  
 لهجه: ناشناسکن  
 مسا: شامگاه  
 مابقی: آنچه باقی مانده  
 مابین: جدایی، فرق  
 ماحضر: آنچه حاضر است  
 مادر باغ: زمین  
 مادر غر: مادر قجه  
 مار اسفند: نام ملکی که موکل بر آب است  
 مار افسای: کسی که مار را افسون کند و بگیرد  
 ماهی مشتری: برج حوت است که خانه  
 مشتری است  
 مایده: خوان پر از طعام و نعمت

مدخر: اندوخته

مُدخَل: ناکس، لثیم، به معنی پسرخوانده نیز گویند

مدر: کلوخ و کنایه از زمین باشد

مدروس: جامه کهنه

مدری: تخت، در کتب عربی به معنی شانه آمده

مدغم: پیوسته و درهم رفته

مرا: ستیزگی، دشمنی

مردم: مردمک چشم

مردم گیاه: گیاهی است که بیخ آن شبیه به سر

آدمی است

مرده ریگ: فرومایه و ناقص

مرزنگوش: نباتی است از ریاحین خوشبو

مرعش: نوعی از کبوتر که هنگام پریدن بسیار

بلند می شود

مرفد: خوابگاه و مجازاً به معنی قبر

مروق: مصفا و صاف کرده شده

مری: (ممال مرا) ستیزگی، دشمنی

مزبله: جای سرگین انداختن

مزجاة: کم، اندک

مزرد: زره دار

مزکوم: بیمار زکام

مزئیح: ممال مزاج و به معنی آن

مسام: سوراخهای به غایت باریک بدن که در

زیر بن مو است

مستعار: عاریت آورده شده

مسته: طعمه مرغان شکاری و به معنی مطلق

طعمه هم آمده

مسجور: پر و مالا مال از آب

مسح: نوعی از کفش که صلحا و امرا در پا کنند

مسرع: شتاب کننده، پیک تیز رفتار

مسمار: میخ

مشاطه: آرایش گر

مشته رند: آلتی که درودگران بدان چوب را

صاف و هموار کنند

مششدر: متحیر مأخوذ از ششدر است

مشکر: شکار مکن

مشعبد: مرد شعبده باز

مشیب: پیری

مشیمه: پوستی است که بچه در وی باشد

مصاب: مصیبت زده

مصحف: قرآن

مصروع: بر زمین افکنده شده، بیمار صرع

مصقل: صیقلی دادن

مصوص: سیخ کباب، مرغ یا گوشت پره که با

سبزی درآمیزند و کباب کنند

مصیب: نیک رسنده، صواب یابنده

مضأ: گذراندن، امضاء

مضرابی: کبوتران مضرابی یعنی در دام افتاده

مطیر: بارنده

معاتب: عتاب کننده

معاذ الله: پناه به خدا

معجر: مقنع و روپوش زنان

مع الغرامه: با تاوان و زیان

معلق: هرچه از وی چیزی درآویزند

معلق: آویزان

معلم: حریرو پارچه منقش

مُعْرَض: اعتراض کننده

مفرق: زرباف

مفتی: فتوی دهنده، حاکم شرع

مفضل: نیکویی کننده

مقامر: قمار باز و حریف

مقاییس: جمع مقیاس به معنی اندازه ها

موزه خواستن: کنایه از عزم سفر کردن است  
 موزه نهادن: کنایه از اقامت کردن و توقف نمودن  
 موزه و گل: کنایه از ماندگی و پای بند  
 موکل: برگماشته  
 مولع: حریص، آزمند  
 مویه: زاری کردن  
 مهار بر سر کردن: کنایه از مطیع و منقاد کردن  
 و بودن است  
 مهلب: محل وزیدن  
 مهتاب بگز پیمودن: کنایه از کار بیهوده کردن  
 مهر فروشیدن: کنایه از عمر تمام و زایل گردیدن  
 مهرگان: پاییز  
 مهرگیا: رجوع به مردم گیاه شود  
 مهنا: گوارا  
 مهند: شمشیر هندی  
 میانه زیر: اسب زیون و میانه فرورفته  
 میاه: جمع ماء به معنی آب  
 میزیدن: بول کردن  
 مینارنگ: کنایه از سبز رنگ است  
 ناچخ: نیزه کوچک  
 ناز دادن: کنایه از بازی کردن با اطفال  
 خردسال است  
 ناس: مردم  
 ناف هفته: کنایه از روز سه شنبه  
 ناضج: گوشت پخته، میوه رسیده  
 ناگزر: مختصر ناگزیر باشد  
 ناگردد: ضروری و واجب  
 نام افتادن بر چیزی: واقع شدن نام بر آن چیز  
 نامی: بالنده، نموکننده  
 نامیه: قوتی است در جسم حیوانی و نباتی که  
 جسم را در طول و عرض و عمق بالیدگی بخشد

مقری: کسی که قرائت قرآن تعلیم دهد  
 مقعد: زمین گیر  
 مقنع: بر سر افکندنی زنان  
 مقود: لگام و ریسمان مهار  
 مکاوحت: آشکارا دشنام دادن  
 مکوکب: ستاره دار  
 مل: شراب  
 ملا: پر بودن، در فلسفه به ضد خلا اطلاق می شود  
 ملاهی: بازیها  
 ملحم: نوعی از قماش  
 من: (من و سلوی) غذاهای آسمانی است که  
 بر قوم موسی نازل شد  
 من این: از کجا؟  
 منجنیق: آلتی که به وسیله آن سنگ به قلعه  
 پرتاب کنند  
 منجوق: ماهچه علم  
 منحول: شعر و سخن دیگری بر خویشتن  
 بریسته  
 مندیل: دستار و دستارچه که بر میان بندند  
 منطقه: دایره موهومی که وسط حقیقی کره باشد  
 منقح: پاک کرده شده  
 منکوس: سرنگون  
 منوب: شخص مورد نیابت  
 منهل: چشمه  
 من هو: کیست او؟  
 منهی: خبردهنده  
 من یرغب: که مایل است؟  
 من یزید: که می افزاید؟  
 مواجب: حقوق خدمت، راتبه و وظیفه  
 مورد: گلرنگ، به گل پرورده  
 موزه: کفش

نان در انبان یافتن: کنایه از موجود و مهیا یافتن اسباب معاش  
 ناوک: چوبی است که تیر را در میان آن گذاشته و سپس می‌اندازند  
 ناووس: گورستان زردشتیان  
 ناهب: غارت‌گر  
 ناهی: بازدارنده  
 نایژه: نی میان تهی، لوله  
 نایی: قران  
 نثره: منزل هشتم از منازل قمر  
 نجی: نجات‌یابنده  
 نحاس: مس  
 نحاس: برده‌فروش  
 ندب: گرو قمار  
 نذیر: ترساننده  
 نرد: تنه درخت و ساقه آن که شاخ و گره نداشته باشد  
 نرود: نردباز  
 نرگس: عبهر و کنایه از خشم محبوب  
 نرم لگام: اسبی که رام باشد  
 نزل: مهمانی و آنچه پیش مهمان می‌آورند  
 نسا: زنان  
 نسر طایر: سه ستاره است و عوام آن را شاهین ترازو خوانند  
 نسر واقع: سه ستاره است و عوام آن را سه پایه یا دیگ خوانند  
 نسج العنکبوت: تار عنکبوت  
 نسج الوحده: یگانه و فرد  
 نشور: زنده شدن  
 نشید: شعر خواندن و آواز بلند کردن  
 نصاب: آن مقدار که زکوة بر آن واجب شود،

مال و سرمایه  
 نصل: پیکان تیر و پیکان نیزه  
 نطاق: کمر بند و اهل هیئت دوایری که که تدویر و افلاک خارج مرکز گویند به چهار قوس مختلف قسمت کرده‌اند و هر قسمی را نطاق گفته‌اند  
 نطق زدن: سخن گفتن  
 نعامه: شتر مرغ  
 نفاذ: روان شدن حکم  
 نفایه: سیم ناسره و کم‌بها  
 نفخ صور: دردمیدن صور  
 نفق: راه باریک در زمین  
 نقس: سیاهی دوات  
 نقش آذری: بت آذری  
 نقل: آنچه بعد از شراب خوردند مانند ترشی و کباب و غیره  
 نکال: عقوبت و سزا  
 نکبا: بادی است که از مهب خود برگردد و میان دو باد وزد  
 نم: بخواب  
 نماز بردن: خدمت و بندگی کردن  
 نمط: روش، گونه  
 نوال: نعمت و بخشش  
 نوان: خمیده و لاغر  
 نوائب: (جمع نائیه) مصیبت‌ها  
 نوبت: نقاره  
 نوشتی: اسبی که همیشه به زیر زین باشد، اسب جنیبت  
 نهالی: دوشک  
 نهانند: نام مقامی از دوازده مقام موسیقی  
 نهنبن: سر دیگ، سر تنور

ولوع: آزمند شدن  
 وهق: کمند  
 ويحک: کلمه‌ای است که در محل ترحم گویند  
 ويل: فتنه  
 هابط: فرودآینده  
 هات: اسم فعل امر است به معنی بیار و بده  
 هاله: خرمن ماه، دایره‌ای که شبها از بخار بر دور ماه بهم می‌رسد  
 هاویه: آخرین طبقه دوزخ  
 هایاهای: غوغای ماتم‌زدگان  
 هبا: غبار و مجازاً به معنی خوار و ناچیز  
 هبوط: هبوط ستاره در هر برج مقابل شرف  
 اوست که در برج مقابل آن واقع شده  
 هراه: هرات  
 هرب: گریختن  
 هرهفت: کنایه از زیب و زینت  
 هزار اسب: نام قلعه خوارزم  
 هزاره: جنبشی که از ترس خصم در میان لشکر بهم رسد  
 هزبران: جمع هزبر به معنی شیر درنده  
 هل: بهل، بگذار  
 هماره: مخفف همواره به معنی همیشه  
 همال: قرین و همتا  
 هنجار: راه و جاده  
 هندوی هفتم چرخ: ستاره زحل  
 هنگ: وقار و اعتبار، هوش و حلم  
 هوان: خواری و مذلت  
 هور: آفتاب  
 هویاهو: غوغای شادی‌کنان  
 هی: کلمه‌ای باشد که به جهت آگاهانیدن از روی تهدید و تخویف گویند

نیم دست: مسند کوچک  
 واسطه عقد: گوهر بزرگی که در وسط گوهرهای گلوبند قرار می‌گیرد  
 واقعه گفتن: توصیف کردن و مدح نمودن  
 والاذ: رده دیوار  
 والی عقرب: ستاره بهرام زیرا برج عقرب خانه مریخ است  
 واهب: بخشنده  
 وکد: در لغت به معنی میخ و در علم عروض عبارت از لفظی است از سه حرف مرکب باشد  
 وتر: طاق یا هر عدد که طاق باشد و به همین معنی است نماز وتر  
 وثاق: خانه و اطاق  
 وجع: درد  
 وجل: ترس  
 وجه باقی: در اصطلاح محاسبان تتمه‌ای که از جمع مانده باشد  
 وجه فاضل: زیادتی که مودی از ابواب جمعی خود به دیوان بدهد  
 وحل: گلی که ستور در آن درماند  
 ورد: بر آب آیندگان  
 ورد: گُل  
 وسخ: چرک، ریم  
 وسن: مقدمه خواب، چرت  
 وضیع: ضد شریف  
 وطا: لباس  
 وغا: جنگ  
 وفد: گروهی که به رسولی و ایلچی‌گری روند  
 وقاد: روشن و فروزنده  
 ولا: پیاپی کردن کاری  
 ولات: جمع والی



هیجا: جنگ، کارزار

هیناهین: شتاب در شتاب، زود زود

هیولانی: منسوب به هیولی که به معنی یلعه

و ماده است

هیولی: اصل و ماده در هر چیز

هیون: شتر تندرو

یار خار: کنایه از دوست رازدار

یاره: دست برنجن

یازان: آهنگ‌کنان و قصدکنان

یازیدن: دست دراز کردن و بالیدن

یافه‌درای: یافه‌درای، بیهوده‌گوی

یالیت: ای کاشکی

یرقان: بیماری که رنگ بدن را زرد سازد

یزک: عده کمی از سپاه که در مقدمه لشکر

روند تا از سپاه خصم باخبر شوند

یسار: توانگری

یکتا: یکتا

یلدا: شب اول زمستان که درازترین شبهاست

یلمق: معرب یلمه به معنی قبا

یوزیان: نگهدارنده یوزو یوز نام جانوری

است شکاری

یوم‌الحساب: روزشمار

یم: دریا

یمک: نام ساقی است

## نام اشخاص و قبيله‌ها

۶۶۵-۶۷۵-۷۰۱-۷۰۴	آبی (قبيله) ۳۴۶
ابوعلی سینا ۴۸-۳۴۹-۵۰۱	آدم ۲۴۴
ابوالفتح ملک‌شاه ۳۲۱	آذر بیگدلی ۳۳
ابوالمعالی بن احمد (مجدالدین) ۷۵	آل عمران ۶۶۶
ابوالمفاخر امیر فخرالدین ۳۰۹-۳۳۶-۳۷۶	
۶۴۲	ابراهیم ۱۱۰-۲۹۰
ابولهب ۱۰۱	ابن اثیر ۴۸
ابونواس ۳۵۲	ابوبکر ۲۰۷-۵۸۷
اتسز (خوارزمشاه) ۱۸-۳۴۹	ابوالحسن عمرانی (مجدالدین) ۷۷-۷۹
احمد ۶۲۴-۳۲۴	۱۲۱-۱۴۵-۱۶۵-۱۶۶-۲۳۴-۲۴۵-۲۷۱
احمد شادان خاورانی ۲۱	۲۸۶-۲۹۳-۳۰۱-۳۰۷-۳۴۴-۳۷۳-۳۷۴
احمد بن مخلص (جلال‌الوزرا) ۱۵۷-۲۶۷	۳۷۹-۵۰۸-۵۱۳-۵۱۶-۵۲۵-۵۷۳-۶۰۲
ارسطو ۲۰۶	۶۳۰-۶۳۸-۶۵۴
ارشدالدین ۶۰۵	ابوالحسن فراهانی ۴۹
اسحاق ۲۵۸	ابوالفرج رونی ۱۸-۳۴-۴۲
اسرافیل ۱۱۱-۲۵۷	ابوحامد محمد غزالی ۲۱
اسفندیار ۹۱-۱۵۳	ابوسعید ابوالخیر ۳۹
اسکندر (سکندر) ۱۲۹-۱۹۷-۲۰۶	ابوطالب نعمه (مجدالدین) ۶۸-۹۷-۲۸۱
اسماعیل ۲۵۸	۳۰۵-۳۴۲-۵۰۹-۵۱۲-۵۵۵-۶۰۶-۶۵۴

اعشى ۶۴

افراسیاب ۶۲۳

افریدون (ن.ک به فریدون)

افلاطون ۶۱۲-۲۰۵

اقلیدس ۱۷

البارغون ۶۰۵-۵۱۶

الیاس ۵۰۴

امین احمد رازی ۳۰

انوری ۱۷ تا ۳۱-۸۱-۲۱۳-۲۲۰-۲۴۲

۲۹۳-۳۰۷-۳۵۳-۳۶۱-۳۹۱-۳۹۵-۳۹۸

۴۰۱ تا ۴۹۸-۵۰۵-۵۳۲-۵۳۸-۵۴۴-۵۵۶

۵۶۴-۵۷۲-۵۹۵-۶۰۶-۶۰۷-۶۳۸-۶۴۶ و

صفحات دیگر

اوحدالدین اسحاق ۲۳۹

بحتری ۳۵۲-۳۶۹

بدرالدین (سنقر) ۱۴۷-۵۹۰

بدرالدین (طوطی) ۵۰۶

بدیع الزمان ۵۸۱

براهیم (ابراهیم) خلیل ۳۵۵

براهیم سری ۳۵۵

برمک ۵۰۵

برجیس ۲۲۰

بطلمیوس ۲۰۵

بهاءالدین علی ۵۳۹

بوالحسن (ن.ک به ابوالحسن)

بوالحسن عمرانی (ن.ک به ابوالحسن عمرانی)

بویکر (ن.ک به ابویکر)

بوطالب نعمه (ن.ک به ابوطالب نعمه)

بوعلی (ن.ک به ابوعلی سینا)

بوعلی سینا (ن.ک به ابوعلی سینا)

بوالفتح (ن.ک به ابوالفتح)

بوفراس ۳۶۹

بونواس (ن.ک به ابونواس)

پیروزشاه (احمد) ۱۰۴-۱۵۰-۱۷۷-۶۲۱

تاج الدین ۳۶۴

تاج الدین ابوالمعالی محمد مستوفی ۶۱۰

تاج الدین ابراهیم ۳۸۷

تاج عمزاد ۱۶۰

ترکان خاتون ۳۲۴-۵۵۲

تقی الدین اوحدی ۲۹

جامی ۱۹

جبرئیل ۱۱۱-۲۵۷-۲۹۸-۳۰۳

جرجیس ۱۷۳

جریر ۶۴

جعفر علوی ۳۸۷

جلال الدین احمد مخلص ۱۲۳-۳۴۰

جلال الدین عمر ۳۵۱

جلال الدین محمد ۲۴۲

جلال الوزرا مجدالدین علی ۳۱۳

جم ۱۳۸

جمال الاسلام ۲۵۲

جمال الدین خطیبی ۲۱۹

جمال الدین محمد ۵۳۰

جمال الدین مسعود ۵۹۸

جمشید ۲۷۸-۲۸۲

حاتم (طائی) ۱۳۱-۱۵۸-۱۷۵-۳۲۰-۳۷۶

۳۸۷

حافظ ابرو ۲۳



زلیخا ۳۳۸-۳۸۳-۵۰۳	حسین (ع) ۶۲۴
زمخشری ۵۳	حمدالله مستوفی ۱۸-۴۰
زهرا ۲۴۴	حمیدالدین ۴-۵۰
زید ۲۴۴	حمیدالدین (قاضی) ۱۰۳-۳۶۳-۵۰۹-۵۲۱
زین الدین عبدالله ۳۲۹-۵۴۱-۶۲۶	۵۴۵-۵۶۴-۵۹۸-۶۰۶-۶۰۷
سدیدالدین ۵۴۲	حمیدالدین ولواجی (قاضی) ۴۷
سدید فقیهی ۶۵۶	حیدر (کرار) ۱۲۹-۱۷۹-۲۰۷-۲۱۱-۵۸۷
سعدالدین ۱۱۴-۵۲۹	خاقانی ۶۵۴
سعدالدین اسمعیل ۱۰۹-۲۵۶	خضر ۵۰۴
سعدی ۳۴	خلیل (خلیل الله) ۱۱۰-۳۷۲
سعید سنجرین ملکشاه ۳۳۴	خواجه جلال الوزراء ۲۸۰
سلیمان ۱۰۶-۱۱۹-۱۲۹-۲۹۴-۳۸۵	خواجه اسحاق ۵۱۶
سلیمان شاه بن محمد (غیاث الدین ابوشجاع)	خواجه اسفندیار ۶۲۳
۱۴۳-۲۷۸	خواجه حمیدالدین همگر ۲۳
سنایی ۵۰۲	خواندمیر (غیاث الدین) ۲۳
سنجر (سلطان) ۱۹-۴۲-۱۲۵-۱۳۰-۱۴۳	داود شادی آبادی ۴۹
۱۵۲-۱۵۵-۱۸۹-۱۹۶-۳۱۲-۳۲۳-۳۳۳	دولت شاه ۲۰ تا ۴۴
۳۳۶-۳۶۹-۴۲۲-۴۳۹-۵۱۹-۵۶۴-۶۲۰	ذوالقرنین ۳۳۵
۶۲۸	ذوالنورین ۱۱۰
سنقر خاص ۵۵۷	ذوالنون ۲۸۵-۳۰۲
سیف الدین ۶۵۱	
شجاع الدین خالد بلخی ۶۳۷	رستم ۹۱-۱۳۹-۱۵۳-۲۰۷-۲۱۱-۲۷۸
شجاعی ۵۹۶-۵۹۷-۶۳۷	۵۸۷-۲۸۲
شمس (خواجه) ۵۵۶	رشیدالدین ۶۳۳
شمس الدین اغلبک ۱۹۱-۲۲۰	رشیدالدین وطواط ۱۹-۲۷-۴۵
شمس الدین بهروز ۲۳۳-۲۳۴	رکن الدین قلیچ طمغاج خان ۱۹۶-۳۲۲-۳۶۱
شمس الکفء ۳۹۶	رکن الدین مفتی ۱۶۰
شهاب (خواجه) ۵۰۴	روح القدس ۲۸۳
	روح الله ۲۷۹-۲۸۳

عارف لقایی (محمد) ۲۹	شهاب‌الدین ابوالفتح ۱۰۶-۵۶۴
عباسیان ۳۶۳	شهاب مؤید ۵۴۳
عبدالرزاق دنبلی ۴۹	شیرین ۵۰۳
عبدالملک مروان ۱۲۳	شیطان ۱۳۸-۲۱۲-۲۹۳-۲۹۴
عثمان ۲۰۷	صابر ۲۴۲
عراق ۱۵۲-۱۵۴	صدرالزمان علاء‌الدین محمود خراسانی ۱۷۱
عرب ۶۶	صدرالدین محمد نظام‌الملک (میرآب مرو)
عزالدین طغرلتگین ۱۳۷	۱۹۳-۱۹۴-۲۰۱-۲۴۶
عزالدین طوطی‌بک ۱۶۱	صفی محمد تاریخی ۵۱۰
عزرائیل ۱۱۱-۲۵۷	صفوة‌الدین (مریم خاتون) ۱۱۹-۲۳۸-۲۵۱
عزیزالدین طغرای ۳۸۲-۳۸۵	صفی‌الدین ارموی ۴۰
عمصت‌الدین مریم (رضیة‌الملوک) ۱۱۹-	صفی‌الدین موفق ۵۴۴
۱۴۰-۲۸۳-۵۶۷-۶۴۱	صفی‌الدین عمر گججوری ۱۰۶
عضدالدین طغرلتکین ۳۱۱	ضحاک ۳۰۲
عضدالدین کندکز ۳۷۱	ضیاء‌الدین منصور ۲۱۵
عضدالدین ۶۱۹	ضیاء‌الدین مودود احمد عصمی ۸۸-۱۵۹-
علاء‌الدین اسحاق ۳۳۰	۱۶۹-۲۲۷-۲۳۲-۲۶۳-۲۷۶-۲۹۱-۳۱۹-
علاء‌الدین یوبویه وزیر ۲۱۰	۵۳۳
علاء‌الدین حسین ۷۲-۷۴-۱۳۸	طغان تکین (ملکشه) ۱۴۶ و ۱۴۷-۳۰۴
علاء‌الدین محمد ۱۶۲ و ۱۶۳-۵۵۹	طغرای (عزالدین) ۵۵
علی (ع) ۱۱۴-۱۵۳-۲۴۴-۲۹۸-۵۸۷-۶۲۴	طغرل (ملک) ۳۷۲-۵۵۷
علی‌بن عمر ۱۶۵	طغرلبیک سلجوقی ۲۱
علی مهتاب ۵۸۳	طغرلتکین (امیر) ۳۱۴-۳۶۹
عمادالدین ابوالفضل طورانی ۲۹۹	طففاج خان (ن.ک. به رکن‌الدین قلج‌طففاج خان)
عمادالدین (پیروزشاه) ۶۵-۶۸-۹۰-۱۲۷-	طوطی‌بک (ناصرالدین) ۶۱۹
۱۳۸-۱۴۱-۱۴۴-۲۸۰-۳۱۷-۳۵۷-۳۷۸-	طوطی‌بک بن مسعود ۵۵۴
۳۸۰-۵۴۹	
عماد ۲۸۴	
عمر ۱۲۹-۱۵۰-۱۵۸-۳۶۳	ظهیرالدین فاریابی ۲۲-۳۴

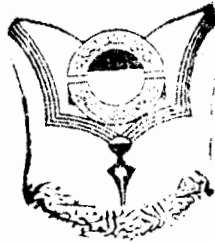
- عمرین مخلص (جلال الوزراء) ۱۷۴  
 عمرو ۲۴۴  
 عمرو عتتر ۵۸۷  
 عمق ۱۹۹-۲۴۲  
 عنصری ۳۵۳-۵۳۷  
 عوفی (محمد) ۱۷-۵۳  
 عیسی ۶۳-۱۱۰-۱۱۹-۱۲۷-۱۵۸-۱۶۷-  
 ۲۳۹-۲۷۷-۲۹۱-۲۹۴-۳۸۶  
 غز (غزان) ۵۶-۱۹۷  
 غیاث‌الدین ابوشجاع (ن.ک به سلمان شاه‌بن  
 محمد)  
 فاروق ۲۰۷  
 فتوحی ۶۲۹-۶۵۲  
 فخرالدین محمد (میراب مرو) ۲۲۹  
 فخرالدین اینانج بلکا صاحب ۲۴۳-۳۱۷  
 فخرالدین خالد ۳۰۷  
 فخرالدین محمد سری ۳۵۴  
 فخر رشیدی ۲۴۲  
 فرخی ۳۵۳  
 فردوسی ۳۴-۳۷۵  
 فرهاد ۵۰۳  
 فریدون (افریدون) ۱۹۷-۳۰۲-۳۱۱-۶۲۳  
 فریدالدین کاتب ۴۸-۶۲۴  
 فیروزشاه (پیروزشاه) ۲۱۹-۳۰۳-۳۱۹-  
 ۳۲۷-۳۳۹-۶۴۷  
 قارون (قارن) ۱۴۲-۳۰۱-۳۰۲-۳۴۹  
 قاضی هری ۵۷۶-۵۹۱  
 قاضی نورالدین شوشتری ۳۱  
 قبةالاسلام ۳۶۱  
 قتلقشاه (امیر ناصرالدین) ۱۸۷  
 قطران تبریزی ۳۷-۴۶  
 قریش ۱۱۰  
 قطب‌الدین ابوالمظفر عبادی ۲۳۷  
 قطب‌الدین مودودشاه ۲۰۴  
 قوام‌الدین حسن ۶۱۲  
 قیصر ۷۱-۱۲۷-۲۰۷-۲۱۱  
 کریم‌الدین ۶۳۴  
 کسری ۱۹۷  
 کلیم‌الله (کلیم) ۱۴۴-۱۵۰-۲۸۲-۲۸۸-۲۹۰-  
 ۳۰۹-۳۷۲-۶۵۲  
 کمال‌الدین ۷۶-۱۹۸  
 کمال‌الدین ابوالمحاسن نصر ۳۲۵  
 کمال‌الدین احمد مستوفی ۲۴۸  
 کمال‌الدین محمد ۳۲۶  
 کمال‌الدین محمود ۱۱۷-۲۵۰  
 کمال‌الدین مسعود عارض ۲۲۴-۳۷۷  
 کمالی ۶۰۳  
 کیومرث ۱۹۷  
 لالابک ۶۳۵  
 لقمان ۶۱۲  
 لیلی ۶۳-۳۰۲  
 مانی ۶۳  
 مجدالدین ابوطالب ۶۸  
 مجنون ۶۳-۳۰۲  
 مجیرالدین محمد ۳۵۰  
 محمد(ص) ۱۶۱-۲۹۴

ناصرالدین ابوالفتح طاهرین مظفر ۶۳-۷۱-	محمد بن نصر (مجدالدین) ۱۰۵
۸۳-۸۶-۹۲-۱۰۰-۱۱۲-۱۱۴-۱۳۳-۱۴۲-	مخلص الدین (ملک الوزارو) ۲۸۴
۱۴۸-۱۸۱-۱۸۴-۱۹۹-۲۱۳-۲۱۷-۲۲۱-	مرتضی ۶۵
۲۲۵-۲۳۶-۲۵۳-۲۸۴-۲۸۹-۳۱۵-۳۳۲-	مریم ۲۷۹-۲۸۲-۲۸۳-۲۹۴-۳۶۷
۳۴۱-۵۰۵-۵۳۲-۵۴۶-۶۱۳	مسیح ۱۴۴-۲۸۲-۲۸۳-۲۸۸-۲۹۰-۳۰۴-
ناصرالدین محمود ۱۰۶-۱۰۸	۳۰۹
ناصرالدین طوطی یک ۵۳-۳۷۱	مصطفی ۶۵-۱۱۰-۳۳۵-۳۶۳-۳۶۷-۳۷۵-
ناصرالدین ابوالمناقب ۲۰۸	۵۰۱-۵۵۲-۶۴۳
ناصر خسرو ۳۴	معتصم ۷۲
نصیرالدین (تاج الملوک ابوالفوارس) ۱۲۹-	معزی ۲۴
۱۷۸	ملک الموت ۵۴۵-۵۵۷
نظام الدین محمد ۲۶۲	ملکشاه ۶۲۷-۶۵۳
نظام الملک ۲۱-۶۵۲	ملک یوسف ۱۳۱
ناصرحی (قاضی) ۵۵-۶۴۰	منصور عامر ۳۴۹-۵۲۷
نجیب الدین کاتب ۵۹۶	منوچهر ۱۹۷
نمرود ۲۹۰	مودودشاه زنگی ۱۲۶-۵۴۰
نوح ۱۲۹-۱۵۰	مهدی ۲۷۲
نوذر ۲۰۷	مؤمن سرخسی ۵۱۱
نوشروان ۱۲۲-۱۶۵-۲۰۷-۲۹۲-	موسی (کلیم) ۶۳-۱۱۰-۱۳۹-۱۶۷-۲۰۹-
یاجوج ۱۲۹-۱۶۴-۵۰۲	۲۱۳-۲۷۷-۲۹۱-۲۹۴-۳۳۷-۳۷۶-۳۸۶-
یحیی ۲۹۴	۵۰۱-۶۵۲
یعقوب ۲۹۴	مؤیدالدین مودودشاه ۵۳۵-۵۴۰-۵۵۶-۵۸۴
یوسف ۱۵۸-۱۶۷-۲۹۴-۳۲۴-۳۳۲-۳۳۸-	میرداد ۶۱۹
۳۶۵-۳۷۸-۳۸۳-۳۸۶-۵۰۳	میرحمید ۵۷۹
یونس ۳۳۲-۳۷۹	میکائیل ۱۱۱-۲۵۷

## نام جای‌ها

ختن ۳۱۳	ایبورد ۳۹ تا ۴۱
خراسان ۴۲-۶۶-۱۱۴-۱۹۶-۴۶۷-۶۷۷	ارم ۲۸۰
خوارزم ۶۶۴	اسفراین ۵۶
	ایران ۱۹۸-۳۸۶
دجله ۱۰۴	
	بامیان ۵۶
ری ۵۴۲	بخارا ۸۵
	بغداد ۴۲-۲۰۴
سرخس ۵۶-۶۳۹	بلخ ۳۹-۴۲-۹۰-۳۰۷-۳۶۱-۳۶۸-۳۶۹
سمرقند ۸۵-۱۹۶-۲۹۳-۶۷۷	۵۳۸-۶۲۱
سومنا ۸۸	
سیحون ۳۰۲	ترکستان ۳۲۴
سیستان ۲۹۹	ترمد ۳۲۷-۶۴۰
	توران ۱۹۷-۳۸۶
شام ۱۴۶	
	جیحون ۱۴۰-۲۸۵-۳۰۲-۳۲۸-۳۷۹
طور (سینا) ۳۳۷	
طوس ۴۲-۴۴-۵۹۴	چین ۷۲-۱۲۶-۱۴۶-۳۱۳
عراق ۴۲-۲۰۵	ختا ۶۶-۱۴۶

غور ۱۰۶-۱۲۶-۲۳۱-۵۳۱



فدک ۲۴۴

فوات ۱۰۴

قندهار ۱۵۴-۱۷۱

قیروان ۲۹۹

کرمان ۱۲۲

کعبه ۶۴-۱۰۳-۱۱۱-۵۴۲

مرو ۴۲-۹۰-۱۹۳-۲۲۹-۳۴۴

مصر ۱۴۶-۳۲۹-۳۸۳

مکه ۱۵۰

منصوریه ۴۲-۳۴۱-۵۰۲-۶۸۷

موصل ۵۶

نیشابور ۵۶-۹۰-۱۱۲-۲۲۱-۳۲۳-۳۲۷

نهروان ۲۹۹

نیل ۱۰۴

هرات ۹۰-۲۳۱